VIP
مریم عباسقلی

به‌نام‌خدا

#پارت_یک

#آرتیست

مچ دستش که می‌رفت تا دکمه‌های پیراهن مردانه‌اش را باز کند، در دست گرفت.

تبش قلب او را هم به آتش کشید.

خاصیت گرما، سرد کردن نبود اما گرمایش لرز بر تن دخترک نشاند.

با چشم‌های سرخ و صدای گرفته، برخلاف تمام آن مدت، دستور نداد.

التماسش کرد.

نگاه دختر غل و زنجیر چشم‌های تب دارش شده‌بود.

- برو، خواهش می‌کنم برو.

چانه‌اش لرزید.

- تب داری!

پلک بست و آب دهانش را بلعید که گلوی چرک کرده‌اش آتش گرفت.

- برو خانوم بازیگر، برو که جات این‌جا نیست، برو تو متأهلی!

حقیقت زندگی‌اش در صورتش فریاد می‌کشید.

توان از پاهایش رفت و اشک‌هایش چکید.

زمزمه کرد.

- اَ

مچش را رها کرد.

- برو دخترجون، نذار این تب بشه تب داغ گناه.

برو

*

فصل اول:

کت آبی‌نفتی‌اش را همان‌طور که آویزان روی چوب لباسی بود، مقابل تنش گرفت و در آیینه به خودش نگاه کرد.

این رنگ به پوست سفید و چشم‌های دورنگش می‌آمد.

رنگ آبی که می‌پوشید آبیِ چشم راستش بیش‌تر خودنمایی می‌کرد و سبز چشم چپش اما نه. انگار فقط وحشی‌تر می‌شد.

صدایش را بالا برد.

- مامان، ساناز، آبی نفتیِ که برای عروسیِ پسرِ خاله اعظم پوشیده بودم خوبه؟

زهراخانم صدایش را بالا برد.

- وای خدا منو مرگ بده از دست این دختر، آخه مگه عروسیه؟ نه بگرد یه سارافونی چیزی پیدا کن.

چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و کت را روی تختش انداخت و بیرون رفت.

زهرا خانم و ساناز، متوجه حضورش نشدند و ساناز یک‌ریز با صدای آرام حرف می‌زد.

- مامان، فرق داشت، به‌خدا قضیه‌ی من و حسین با آذر و مِهدی فرق داشت.

آذر از سرِ لج می‌خواد جواب مثبت بده.

زهرا خانم ملاقه را در قابلمه‌ی آش ویارانه‌ی ساناز چرخاند و پشت چشم برایش نازک کرد.

- واه مادر، چرا همچین می‌گی؟

خانواده‌ی دیده و شناخته نیستن که هستن، مِهدی پنج ساله تمومه، نمی‌خوادش، که می‌خوادش.

دستشون به دهنشون نمی‌رسه که می‌رسه، پسره سربازی نرفته و کار و بار نداره، که الحمدلله همه کاراش رو حساب کتابه، دیگه تو چی می‌گی؟

ساناز یک پایاش را بر زمین کوبید.

- به‌خدا آذر مِهدی رو دوست نداره، مامان هنوز متوجه نشدی؟

این همیشه نمی‌گفت طرفِ من نباید زیر فوق لیسانس باشه؟

چی‌شد که به مِهدیِ دیپلم فنی رضایت داده؟

- نه به درس خوندن نیست، آذر داره عقل می‌کنه دورت بگردم، آقایی مِهدی رو دیده.

دکترا داشته باشه و آدم نباشه خوبه؟

- مامان آذر داره بچگی می‌کنه.

از پشت‌سرش درحالی که می‌خندید گفت:

- من بیست و سه سالمه، تویی که هجده سالگی زن حسین شدی نباید این حرف رو بزنی آبجی بزرگه.

کنار سینک ظرفشویی رفت و خیار شسته شده‌ای از داخل سبد برداشت و گازی به آن زد و گفت:

- بگو نمی‌خوام خواهرم بشه جاری‌ام.

ساناز چپ چپ نگاهش کرد و دستش را روی هوا تکان داد.

- برو بابا، من چی‌می‌گم تو چی‌میگی؟!

زهراخانم گفت:

- بیا آذر مادر، بیا حواست به این پیازداغ باشه.

ساناز با دلخوری خطاب به آذردخت گفت:

- عزیزِ من، من حسین رو دوست داشتم، با بد و خوب خودش و خانواده‌اش کنار اومدم.

اما من تورو می‌شناسم، زبون تلخ و نیش مار طیبه‌خانوم و الهه‌ام می‌شناسم.

تو نمی‌تونی با این‌ها بسازی.

آذردخت با بی‌خیالی شانه بالا انداخت.

- مهم خودِ مهدیِ.

مگه من می‌خوام زن خواهر و مادرش بشم؟

زهراخانم کشک‌های گرد را از داخل آب درآورد و در غذاساز ریخت.

- سانازخانوم، این بچه خودش شیش متر زبون داره، هی بدِ اونارو نگو، که از همین اول کاری زبونشو به کار نندازه.

آذردخت زیرچشمی به مادرش نگاه کرد.

- اِ وا مامان، دیو دو سر که نیستم.

ساناز دستش را روی شیشه‌ی میزغذاخوریِ وسط آشپزخانه کشید.

- اما مار کبری هستی.

آذردخت قاشق را در ماهیتابه‌ی روحی پیاز داغ رها کرد و با ترش‌رویی سمت خواهرش چرخید.

- ساناز تو رفتی، اختیارت دست حسینِ.

بابا، پدرِ من بدبخت رو درآورده.

چپ می‌رم، آذر، راست می‌رم آذر.

چهار سالِ روان درست و حسابی برای من نذاشته.

هر روزی که من کلاس دارم، یه بامبول درمیاره.

اون از دوسال که نذاشت کنکور بدم، می‌گفت الا و بِلا دختری که دانشگاه بره روش باز می‌شه و حق نداری بری.

اون از انتخاب رشته‌ام که با خونِ جیگر خوردن من و مامان اجازه‌اشو داد، این‌هم از الانم که تا تقی به توقی می‌خوره می‌گه:

صدایش را مثل پدرش کلفت کرد و دست به کمر ایستاد.

- اگر قلم پاتو خورد می‌کردم که نری دانشگاه و تمرین تییاتر کنی، حالا برام بلبلی نمی‌کردی، دیگه حق نداری بری! هرچی تا الان خوندی بسه، تهش باید بری خونه‌ی شوهر ک*ون بچه بشوری.

#آرتیست

#پارت_دو

ساناز با دلسوزی به خواهرش که حق هم داشت نگاه کرد و زهراخانم صدایش را بالا برد.

- باباته آذر، ادا درنیار درد بی‌درمون نگرفته.

ساناز و آذردخت زیر خنده زدند.

زهراخانم صورتش را چنگ زد.

- ذلیل نشی پیاز سوخت.

آذردخت هول شده چرخید و خواست قاشق را از داخل روغن داغ بیرون بکشد که جیغ زد و دستش سوخت اما از ترس مادرش، شعله‌ی گاز را خاموش کرد و پیازهایی که اطراف ظرف بودند و رنگشان تیره شده بود را در ظرفشویی خالی کرد.

زهراخانم با حرص نگاهش کرد.

- الان وایتکس زده بودم توی این سینک دختر.

آذردخت ریز ریز می‌خندید و ساناز لب باز کرد.

- من به مِهدی کاری ندارم، شیش ساله عروسشونم تاحالا یه نگاه ناپاک ازش ندیدم.

یه رفتار بد و یه کلام بد ندیدم، اما طیبه‌خانم و الهه دست کمی از بابا ندارن، حداقل زخم زبون‌های بابا رو می‌شنویم و می‌گیم عیبی نداره پدرمونه. اما توِی تندتیز، طاقت تحمل کردنشون رو نداری خواهرِ من.

کلافه از این بحث پوفی کشید و برای تغییر دادن مسیر صحبت گفت:

- من همون کت و دامن آبی نفتی رو می‌پوشم‌ها.

زهراخانم زردچوبه و نعنا به پیازداغ اضافه کرد و غر زد.

- باشه بپوش ولی با چادر.

با سرتقی خندید و سر بالا انداخت.

- من چادر سرم نمی‌کنم.

یه عمره که با آقاقدرت اینا تو یه محله‌ایم، شیش سال هم هست که خواهرزن پسرشونم.

دیگه اون‌ها خودشون می‌دونن که دارن میان خواستگاری کی.

کی رو گول بزنم؟

زهراخانوم سرش را تکان داد.

- بیا، سرتقی‌های این دختره، هنوز هیچی نشده شروع شد.

و بعد خطاب به ساناز گفت:

- پاشو برو دراز بکش.

نمی‌خوای این یکی هم مثل قبلی سقط بشه که زخم زبون‌های طیبه خانوم رو بشنوی؟

ساناز مطیعانه از آشپزخانه‌ی هجده متری خانه‌ی پدری‌اش سمت سالن پذیرایی رفت و روی بالشت مقابل تلویزیون خزید و کنترل را به دست گرفت.

زهراخانم رو کرد سمت آذر که انگشت اشاره‌اش را در کشک فرو کرده بود.

- نکن آذر، برو تا ناهار آماده می‌شه خونه رو جارو بکش و گردگیری کن.

صورتش را جمع کرد.

- وای مامان، خونه که تمیزه.

دیروز جارو کشیدی.

- دختر شب قراره خواستگار بیاد توی این خونه، برو بهت گفتم.

لپ‌هایش را باد کرد و نفسش را بیرون داد.

دستمالی برداشت و کمی به آن آب زد.

زهراخانم پرحرص در کابینتی را باز کرد و اسپری شیشه پاک کن را به دست او داد.

- با آب خالی نه، با این.

آذردخت اسپری را با حرص گرفت و مشغول به گردگیری شد.

بوی آش رشته تمام فضای خانه را پر کرده بود.

فکرش به سمت حرف‌های ساناز کشیده شد.

خودش همه‌ی آن‌ها را می‌دانست.

خواهرش راست هم می‌گفت.

حسی به مهدی نداشت، اما با خودش فکر کرد، بعد از ازدواج، علاقه هم به وجود خواهد آمد.

**

زهراخانم بر صورتش کوبید و نیشگون ریزی از بازوی آذردخت گرفت که صورتش از درد در هم جمع شد.

- وای مامان

- یامان، کوفت خیره‌سر

می‌خوای باز بابات جنجال به پا کنه؟

سرتق بود و لجباز.

با تخسی ابروهایش را بالا انداخت.

- خیلی هم خوبه.

زهراخانم این‌بار با یک دست پشت دست دیگرش خوبید.

- خدا مرگم بده، حداقل اون سایه‌ی کوفتی رو از پشت چشمات پاک کن.

موهایش را از پشت در دست گرفت و کش مویی که دور مچ دستش پیچیده بود را، دور موهای نارنجیِ خدادادی‌اش که رنگشان را از مادربزرگش به ارث برده بود، پیچید.

زخراخانم جلوتر رفت.

- با تو نیستم نه؟

شب خواستگاریتم نمی‌خوای دست برداری؟ به‌خدا الان بابات اخم و تخم راه می‌ندازه.

یه چیزی بهت می‌گه، توی زبون دراز شیش تا می‌ذاری روش جواب می‌دی، دست و پای من باید بلرزه.

ملتمسانه به مادرش چشم دوخت.

- مامان اذیت نکن دیگه، اصلاً این سایه‌ی پشت چشم‌هام ماته.

از دور که معلوم نیست.

زهراخانم چادرش را دور کمرش جمع کرد و با حرص گفت:

- جلوی چشماش آفتابی نشو تا قبل اومدن آقا قدرت‌اینا.

چشمکی به مادرش زد.

- باشه عشقِ آذر.

مقابل آیینه قدی اتاقش، خودش را آنالیز کرد.

کفش‌های پاشنه سه سانتی ساده‌اش، جوراب شلواری ضخیم و دامنِ تا سرزانو و زیرکتی‌اش، مشکی بودند.

کت خوش‌دوخت و آبی نفتی‌اش هم به تن داشت.

خوش اندام بود.

قد متوسط و کمر باریک.

اندام‌هایش سایز استانداردی داشتند.

نه خیلی لاغر بود و نه خیلی توپول.

روسری صدفی با رگه‌هایی از رنگ آبی نفتی را هم روی موهای حالت‌دارِ نارنجی‌اش انداخت.

فرم عینکش گرد بود و صورتش را نمکین می‌کرد.

ابرو و مژه‌های بورش را دوست داشت و روی لب‌های کوچکش، کمی رژ زد.

با رضایت کامل به خودش نگاه کرد.

صدای پدرش بلند شد.

- آذر، کجایی؟

کنج لبش را جوید.

- اتاقم بابا

- ساعت هشته الان میان.

بیا ببین مامانت کاری نداره؟

زهراخانم پیش‌دستی کرد.

- نه آقاابراهیم، تموم شده.

#پارت_سه

#آرتیست

زنگ در به صدا در آمد و آذردخت کمی هول شد.

دستپاچه گره‌ی روسری‌اش را بست و پا به سالن پذیرایی گذاشت.

ابراهیم‌آقا در را باز کرده و منتظر ورود مهمانان بود.

زهراخانم ظرف میوه را روی میز گذاشت و کنار همسرش ایستاد.

صدای سلام و علیکشان بلند شد.

پیش از همه صدای حاج‌قدرت آمد.

- بـــَه علیک سلام آقاابراهیم.

آقاابراهیم جلوتر رفت.

- سلام حاج‌قدرت، خوش‌اومدید.

منور کردید.

طیبه خانوم هِن هِن کنان به‌خاطر بالا آمدن سه چهار پله، بدن چاقش را بالا کشید و چادر مشکی گل‌دارش را زیر گلویش کیپ کرد.

پشت سرشان الهه بود و بعد از او هم حسین و ساناز و پس از همه، مِهدی با جعبه‌ی شیرینی و سبد گلی که روی آن گذاشته بود، درحالی‌که عرق از پشت گردنش روی ستون فقراتش می‌چکید، وارد خانه شدند.

احوال‌پرسی‌ها از سر گرفته شده بود.

اتاق آذردخت در دیدرس مهمانانی که وارد خانه شده بودند، قرار نداشت و او از همان کنار در اتاقش، مِهدی را برانداز کرد.

قامت بلند و چهارشانه‌اش، در قالب کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید، قاب گرفته شده بود.

سرش پایین بود و سرخ شدن پوستش از خجالت کاملاً مشخص بود.

تنها حس آذردخت در آن لحظه کمی اضطراب بود.

نگاه سر به‌زیر مِهدی در پی او گشت.

آذردخت با شیطنت به این همه خجالتش خندید و پا داخل سالن پذیرایی گذاشت.

خوش‌آمد گویی و تعارف‌های زهراخانم و آقاابراهیم، به خانواده‌ی حاج‌قدرت تمام نشده بود که آذردخت وارد شد و بلند و رسا سلام کرد.

نگاه‌ها سمت او چرخید.

لبخند روی لب‌های مِهدی نقش بست و لحظه‌ای سربالا گرفت و نگاهش در آبی و سبز موهویجیِ محبوبش لغزید و فوراً سر به زیر انداخت.

با لبخند و چهره‌ای گشاده و اعتماد به نفس همیشگی‌اش، سمت طیبه خانم رفت.

نگاه طیبه خانم چندان مهربان نبود.

اما آذردخت با خوش‌رویی مقابلش رفت و دست در دستش گذاشت.

- به به عروس خانوم.

آذردخت با لبخندی دندان‌نما پاسخش را داد.

الهه اما از همان دوران ابتدایی و راهنمایی و دبیرستانشان که باهم هم‌کلاسی بودند، هیچ‌وقت از او خوشش نیامده بود.

البته آذردخت هم دست کمی از او نداشت.

سرد به یک‌دیگر دست دادند و لبخند روی لب‌های آذردخت، او را حرصی کرد.

به حسین، دامادشان، برادر مِهدی هم سلام کرد و مقابل مِهدی ایستاد.

مهدی هول شده سبد گل را سمت او دراز کرد.

آذردخت در صورت او خیره و نگاه مِهدی بند به موهای یک‌طرفه بیرون آمده‌ی او.

آذردخت گل را برداشت.

- مرسی

- خواهش می‌کنم، قابل شما رو نداره.

دلش برای این دختر ضعف می‌رفت.

آقاابراهیم چپ چپ نگاهی به لباس‌های دخترش که برایش خوشایند نبود انداخت و ناخوشایندتر از آن، لبخند آذردخت و نگاه مستقیم دخترش به مِهدی بود.

حرص خورد و به ناچار نگاه گرفت و فکر کرد که پس از تمام شدن مراسم خواستگاری گوش دخترش را خواهد پیچاند.

رو کرد سمت مهمانان و به مبل‌های استیل اشاره کرد.

- بفرمایید، خیلی خیلی خوش اومدید.

زهراخانم جعبه‌ی شیرینی را از مِهدی گرفت.

سمت آشپزخانه رفت و با چشم‌هایش به آذردخت اشاره کرد.

آذردخت گل را روی اپن گذاشت و زهراخانم پوست لبش را جوید.

- تو که می‌دونی بابات حساسه، لااقل یکم ادای خجالت کشیدن درمیاوردی بد نبود.

آذردخت با صدای آرام خندید و جعبه‌ی شیرینی را از دست مادرش گرفت و آرام گفت:

- اگه توش نون خامه‌ای نباشه جوابم منفیه.

- هیس دختره‌ی کور نشده، می‌شنون.

شانه بالا انداخت.

- بشنون، خب نون‌خانه‌ای دوست دارم.

زهراخانم استکان‌ها را در سینی، کنار سماور چیده بود.

- بلبل، چایی رو بریز بیار.

صورتش را جمع کرد.

- مامان خودت می‌ریختی دیگه.

زهراخانم چادرش را که روی سرشانه‌هایش افتاده بود، بر سرش انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت.

چای‌های خوش‌رنگ را در استکان ریخت و سینی را در دست گرفت.

سینی را پیش از همه مقابل حاج‌قدرت گرفت.

این مرد، مرد خوبی بود.

در طول چندسال همسایگی‌شان و چندسالی که خواهرش عروس این خانواده شده بود، این را متوجه شده بود.

- ممنونم دخترم.

لبخندی زد.

مقابل طیبه‌خانم ایستاد.

- بفرمایید.

درحالی‌که چپ چپ به موهای بیرون آمده‌ی آذردخت نگاه می‌کرد، استکانی چای برداشت و لبخندی تصنعی زد.

ساناز نگران بود و هرلحظه انتظار نیش زبانی از جانب طیبه‌خانم را داشت.

سینی چای را گرداند و آخرین نفر، مقابل مِهدیِ تا بناگوش قرمز شده ایستاد.

از اذیت کردن این پسر سر به‌زیر خوشش می‌آمد.

صدایش زیبا بود.

آهنگ‌صدایش دلنشین بود.

گفت:

- آقامِهدی بفرمایید.

مِهدی جان داد تا نگاهش را کنترل کند و بالا نیاورد و به همان انگشتان کشیده و سفید و ناخن‌های خوش‌حالتش خیره بماند.

چای را برداشت و گفت:

- دست شما دردنکنه.

آذردخت راست ایستاد و سینی را همان‌جا روی میز گذاشت.

#پارت_چهار

#آرتیست

حسین به خواست آقاابراهیم مشغول پذیرایی شد.

آذردخت نگاهی چرخاند و تنها مبل خالی، درست روبه‌روب مِهدی بود.

نشست و پا روی پا انداخت و آقاابراهیم چشم‌غره رفت و حرص خورد.

پسر مقابلش، با پوستی سفید، مانند مادرش و موها و ابروهای پرپشت و مشکی مثل پدرش، از نظر اندام و ظاهر، مقبول بود.

تا جایی که می‌دانست، پسرهای حاج‌قدرت آرام بودند.

البته به قول ساناز، گاهی حسین جوش می‌آورد.

اما آن‌طور که فهمیده بود، مِهدی ولدخلف خانواده‌اش محسوب می‌شد.

حسین کسب و کاری برای خودش راه انداخته بود و دو سه سالی می‌شد که در مغازه‌ی لوازم‌التحریری که اجاره کرده بود، مشغول بود.

اما مِهدی کنار پدرش در هایپرمارکت مانده بود.

علاوه بر این‌ها، حاج‌قدرت کار بساز و بفروش ساختمان هم می‌کرد.

اوضاع مالی‌شان هم خوب بود.

دستشان به دهانشان می‌رسید.

این مراسم خواستگاری، برای آذردخت بیش‌تر جنبه‌ی سرگرم‌کننده داشت.

خواستگارهای قبلی‌اش را می‌راند و برای آمدنشان به خانه مخالفت می‌کرد.

اما مدتی قبل که مِهدی او را در خیابان دیده بود، مقابلش ایستاده و گفته بود که یک فرصت به او بدهد.

آذردخت گفته بود عاشق تئاتر است.

گفته بود جان کنده تا پدرش رضایت داده که در این رشته تحصیل کند.

گفته بود شرط اولم این است که مانعم نشوی و مِهدی گفته بود قبول می‌کنم.

این پسر سال‌ها بود که دل‌داده‌ی دختر آقاابراهیمِ صافکار شده بود.

روزهایی را که به بهانه‌ی به دنبال الهه رفتن، جلوی در مدرسه‌شان می‌ایستاد تا دختر مونارنجی و پرسر وصدا و شر و شیطان آقاابراهیم را با آن یک جفت چشم عجیب و غریب و شر و شیطانش ببیند.

حساب عشقش، حساب امروز و دیروز نبود.

این عشق تب تند هم نبود که زود به عرق بنشیند.

مثل شرابی که کهنه شده باشد، باارزش بود.

بحث خانواده‌ها بر سر مسائل روز بود.

از گرانی گرفته تا حرف درمورد همسایه‌های مشترکشان.

آذردخت نفسی بیرون داد و مِهدی کلافه از این‌که چرا بحث را به اصل ماجرا و آینده‌ی آن‌ها نمی‌کشند، به مادرش نگاهی انداخت.

طیبه خانم رو به حاج‌قدرت گفت:

- حاجی دیگه یه‌کم هم درمورد بچه‌ها حرف بزن.

حاج قدرت سرش را تکان داد و رو به آقاابراهیم گفت:

- خب، با اجازه‌ی شما

- خواهش می‌کنم، صاحب اختیارید.

دستی به ریش‌های سفیدش کشید.

- هم ما شما و خانواده‌اتون رو خوب میشناسیم، هم شما ما رو.

یه عمر همسایگی و شیش سال که از وصلت بین دوتا خونواده می‌گذره، دیگه جایی برای تحقیق کردن و این حرفا باقی نمی‌ذاره.

آقاابراهیم سرش را در تأیید حرف‌های او تکان داد.

حاج قدرت ادامه داد.

- حقیقتش، آقامِهدیِ ما، چندسالی هست که داره به ما اصرار می‌کنه زودتر برای آذرخانوم پا پیش بذاریم،

مهدی بیش‌تر سر پایین انداخت.

- اما بهش گفته بودم تا خودشو جمع و جور نکنه و خونه و ماشین با زور بازوی خودش نخره، خبری نیست.

البته نه این‌که من پشت بچه‌هام نباشم ها، نه.

هواشونو دارم.

اما باید بتونن خودشون گلیم خودشونو از آب بیرون بکشن.

باید جنم و عرضه داشته باشن.

همیشه که قدرت نیست بتونه زیر بال و پرشونو بگیره.

خلاصه این‌که خیال ما از بابتش راحت شد.

تعریف نباشه، اما الحمدلله به اندازه‌ی خودش و برای شروع یه زندگی داره.

سرشم تو لاک خودشه.

اینارو من نباس بگم، اما می‌گم که بدونید زیر و روش یکیه.

اهل نماز و روزه هم هست.

من که ازش راضی‌ام، خدای منم ازش راضی باشه و عاقبت‌به‌خیرش کنه.

این شد که خدمت رسیدیم.

مِهدی هم که می‌دونید، دیپلم فنی داره.

حوصله‌ی ادامه تحصیلو نداشت.

اما آذر خانوم دانشگاه می‌ره، دیگه درمورد این‌چیزا هم باید خودشون سنگاشونو باهم وا بکنن.

طیبه خانوم مداخله کرد.

با لبخندی گفت:

- آذرجونم دیگه به امیدخدا درس و دانشگاهو می‌بوسه می‌ذاره کنار.

می‌چسبه به شوهرداری و زندگی.

ساناز پوست لب‌هایش را می‌جوید و حسین به آرامی دست سرد او را در دست گرفته بود.

آذردخت خیلی خودش را کنترل کرد که تند نشود.

این‌طور آرام نشستن و سکوت کردن، ابداً در ذات این دختر پر شر و شور و به‌قول مادرش زبان‌دراز و حاضرجواب نبود.

با لبخندی گفت:

- اولین شرط من برای ازدواج درس خوندنِ.

طیبه‌خانم از موضعش کوتاه نیامد.

باز هم خندید و دستش را درهوا تکان داد.

- حالا می‌بینیم مادر، ایشالا دورتون زود شلوغ می‌شه، به‌جا دانشگاه، می‌ری زایشگاه.

خون خونش را می‌خورد.

می‌دانست که قطعاً پوست سفید صورتش قرمز شده که این‌چنین گر گرفته.

مِهدی هم معذب از لحن مادرش، دندان روی هم می‌سایید.

آقاابراهیم هم با طیبه‌خانم موافق بود که سرش را تکان داد و این حرکت بیش‌تر آذردخت را عصبانی کرد.

زهراخانم برای تغییر مسیر بحث، گفت:

- بفرمایید توروخدا، قابل تعارف نیست.

#پارت_پنج

#آرتیست

کمی بعد آقا قدرت رو به آقا ابراهیم کرد.

- اگر شما موافق باشید این دو تا جوون برن یه گوشه بشینن حرفاشونو با هم بزنن.

آقا ابراهیم سرش را تکان داد.

- چرا که نه برن همین گوشه‌ی سالن کنار آشپزخانه بشینن با هم حرف بزنن.

آذردخت عصبانی شده بود فکر کرد اصلاً چرا باید پدرش موافقت یا مخالفت کند تا او بخواهد با همسر آینده‌اش حرف بزند که حالا بگوید همین کنار سالن

بنشینند و چند کلامی برای یک عمر زندگی حرف بزنند.

آذردخت نگاهش را به مادرش دوخت بلکه او چیزی بگوید اما خودش هم می‌دانست محال است که مادرش با همسرش مخالف گفت کند آن هم در جمع.

آدردخت ایستاد و رو به مهدی که سر بالا گرفته بود لب زد.

- بفرمایید آقا مهدی.

مهدی با اجازه‌ی زیر لبی گفت و از جا بلند شد و دستمال کاغذی در دستش را به پیشانی عرق کرده اش کشید.

طیبه خانوم بادی به غبغب انداخت و با ذوق به قد و قامت پسرش خیره شد.

آذردخت جلوتر از او رفت و مهدی پشت سرش و با هر قدمی که برمی داشت دل پسر را زیر و رو می کرد.

آذردخت بود و سرکشی هایش که قدم سمت اتاقش گذاشت و کنار در ایستاده و به مهدی اشاره کرد.

- بفرمایید داخل.

مهدی گردن سمت بقیه چرخاند.

- آخه آذر خانوم آقا ابراهیم گفتن

آذر لبخند دندان نمایی به رویش پاشید که حرف مهدی نصف ماند.

- خب من معذبم که بخوام جلوی بقیه حرف بزنم.
مهدی داخل شد و بدون اینکه نگاهش را اطراف اتاق ساده‌ی او بچرخاند کنار تخت یک نفره روی دو زانو نشست.

آذردخت خواست در را ببندد که مهدی لب زد.

- جسارته آذر خانم اما نبندید لطفاً میترسم ابراهیم آقا ناراحت بشن.

آذردخت خنده‌اش را از چهره خجالت‌زده‌ی او پنهان کرد و در را نبست.

او هم مقابل مهدی روی زمین نشست.

مهدی به آرامی نگاهش را بالا آورد.

چشم های عجیب این دختر از پشت شیشه‌های گرد عینکش تماشا کردنی بود.

کمی که به سکوت گذشت،

آذردخت خندید.

- خب آقامهدی نمی‌خوای حرف بزنی؟

مهدی محجوبانه نگاهش می‌کرد.

برعکس دل او که دریای متلاطمی بود، این مراسم و ملاقات حسابی آذردخت را سرگرم کرده بود.

- والا چی بگم آذرخانم؟ من هیچ خواسته‌ای ندارم به جز

مکث کرد.

- به‌جز این‌که زودتر بله‌ی سر سفره‌ی عقد رو ی

بهم بدی.

شما شرطت رو گفتی و من هم قبول کردم.

آذر یک چشمش را تنگ کرد و با حفظ همان لبخند کنج لب هایش گفت:

- حالا از کجا معلوم که من فقط همون شرط دانشگاه رو دارم؟

مهدی جواب داد:

- شرط دیگه‌ای هم باشه روی چشمام.

تصمیم داشت رک حرفش را بزند مثل همیشه.

- آقاقدرت گفتن شما خونه خریدی، خب من می‌خوام که بعد از ازدواج برای زندگی به همون خونه بریم.

مهدی کمی من و من کرد و جواب داد.

- بله خونه خریدم اما دست مستاجره یعنی چطوری بگم، خب ما باید بعد از ازدواج توی ساختمون بابا اینا زندگی کنیم اون خونه خریده شده که بابا خیالش راحت باشه پسرش پس انداز داره نمیدونم می‌تونم منظورم رو درست برسونم یا نه؟

پدر و مادر من نمی‌خوان بچه‌هاشون جدا از اون‌ها زندگی کنن.

مامان همیشه می‌گه دوست دارم بچه ها دور و بر خودم باشم، مثل داداش حسین و زن‌داداش که اونجا زندگی می کنم ما هم باید بریم همون ساختمون.

آذردخت می‌دانست این تازه شروع ماجراست.

با جدیت جواب داد.

- شما میخوای من باهات ازدواج کنم یا نه؟

- معلومه که می خوام آذر خانوم این چه سوالیه؟

- خب من استقلال می‌خوام، خونه‌ی مستقل می‌خوام.

دوستش داشت، فکر کرد حالا که مقابلش نشسته، دیگر حاضر نیست از دستش بدهد.

نفسی گرفت.

- باشه من آروم آروم بهشون می‌گم.

آذردخت دست‌به‌سینه شد.

- آقا مِهدی من جواب قطعی می‌خوام.

لبخندی زد.

- خیال شما راحت آذرخانوم.

[02:29 30.08.20]

#پارت_شش

#آرتیست

از اتاق که بیرون رفتند، طیبه‌خانوم نگاهشان کرد.

از چشم‌های پسرش خواند که جواب قطعی را گرفته.

خودش کل کشید و بقیه هم دست زدند.

الهه کنار گوش مادرش گفت:

- حالا یعنی دیگه راستی راستی جواب مثبت داد؟

طیبه‌خانوم پشت چشمی‌نازک کرد.

- از خداشم باشه دختره‌ی زبون‌دراز با اون چشای تابه‌تاش، کی بهتر از برادر خوش قد و بالای تو؟

پسر ساده‌ی من که معلوم نیست عاشق چی چیِ این دختره شده؟!

آه کشید.

- هی مادر، چی بگم، یا نصیب و یا قسمت، انگاری قسمت مِهدی طفلی‌امم اینه.

حسین ایستاد و ظرف شیرینی روی میز را برداشت و مقابل همه گرفت.

خوش‌حالی از چهره‌ی همه‌شان هویدا بود.

البته به جز الهه و طیبه‌خانم که اظهار خوش‌حالی می‌کردند و خودِ آذردخت که پررنگ‌ترین حس در سرش نه خوش‌حالی که سرگرمی بود.

بیش از هرچیزی هیجان این را داشت که از غل و زنجیر محدودیت‌های پدرش رها شود.

ساناز لبخند به لب داشت اما نگرانی در چشم‌هایش شناور بود و آذردخت خواست خیالش را راحت کند که چشمکی زد و گازی به شیرینی‌نان‌خامه‌ای در دستش زد و دل مِهدی برایش زیر و رو شد.

آقاقدرت حرف مهریه را پیش کشید که طیبه خانوم مداخله کرد.

- اِ وا، آقاقدرت، باید چهارتا بزرگ‌تر بیاریم بعد حرفای اصلی رو پیش بکشیم، زشته بالاخره خواهرام برادرام خونواده‌ی خودت یا خونواده‌ی آقاابراهیم‌اینا‌هم باید باشن.

زهراخانم لبخندی زد.

- خواهر تا خودمون هستیم سنگامونو وا بکنیم که بهتره.

پیش از این‌که آقاابراهیم چیزی بگوید آقاقدرت موافقت کرد.

- بله خانوم، بهتره خودمون حرفامونو بزنیم.

این بچه‌هاام برن آزمایش بدن، به امیدخدا زود محرم بشن.

طیبه خانوم پشت چشمی نازک کرد.

- چمیدونم والا، خودتون می‌دونید.

از این‌جا به بعد دیگر برای آذردخت جذابیتی نداشت.

این که مهریه‌اش چندتا سکه باشد و قرار است از لوازم خانه مهدی هم چیزی بخرد یا نه برایش مهم نبود.

دیگر چه اهمیتی داشت وقتی که مهدی قول داده‌بود خانه‌ای مستقل داشته‌باشند.

جایی که بدون دخالت‌های پدرش و خانواده‌ی او بتوانند در آرامش زندگی کنند و خودشان برای روزمرگی‌هایشان تصمیم بگیرند.

ابداً نمی‌خواست مانند خواهرش باشد.

که وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت طیبه خانم مانند ایست بازرسی عمل می‌کرد.

تا صدای پا می‌شنید در را باز می‌کرد و از ساناز می‌پرسید کجا می‌رود و چه زمانی برمی‌گردد!

در فکرهای خودش غرق بود و از میان حرف‌هایشان همین را فهمید که قرار است طی یکی دوروز آینده به همراه مهدی به آزمایش بروند و ترتیب مراسم عقد را بدهند.

دوست داشت عقدی ساده در محضر داشته باشند.

بعد از آن‌هم یک شام دورهمی.

اما از قرار معلوم خانواده‌ها تصمیم گرفته‌بودند خنچه عقدی در خانه بچینند و تمام فامیل را محض ناراحت نشدن و پیش نیامدن کدورت، از بزرگ تا کوچک دعوت کنند.

زنانه در خانه‌ی آقاابراهیم و مردانه را هم در خانه‌ی آقاقدرت برگزار کنند.

این قسمت موردعلاقه‌اش نبود.

هرچه کرد سکوت کند نتوانست.

آذر بود و زبان سرخش.

رو به بقیه گفت:

- کاش می‌شد فقط یه مراسم ساده توی محضر بگیریم، به‌هرحال عروسی هم هست دیگه.

نباید هربار جشن مفصل بگیریم که!

این‌جوری خیلی

نگاهش که به چهره‌ی سرخ شده‌ی پدرش و لب گزیده‌ی مادرش و ابروهای بالا و پایین شده‌ی طیبه‌خانوم افتاد، جمله‌اش را قطع کرد.

مهدی ترسیده به مادرش نگاه می‌کرد.

می‌ترسید که از همان اول بخواهد از دری به جز در دوستی با آذردخت وارد شود.

آذردخت لبخندی دندان‌نما زد که بیش‌تر بقیه را حرصی کرد و تکیه به مبل داد و پا روی پا انداخت.

- اوکی، فقط یه پیشنهاد بود.

آقاابراهیم منتظر بود مهمان‌هایشان هرچه زودتر بروند تا حساب دختر زبان‌دراز و خیره‌سرش را برسد و دل زهراخانم مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

وقتی قصد رفتن کردند، مهدی جان کند تا زیر نگاه سنگین آقاابراهیم قدم سمت آذردخت برداشت و آرام پرسید:

- آذرخانوم می‌شه شمارتو داشته باشم؟

آذردخت خندید و آرام‌تر جواب داد.

- به‌خاطر شماره گرفتن انقدر سرخ و سفید شدی؟

آره می‌گم بزن.

مهدی هم خندید.

- آخه آقاابراهیم خیلی دارن چپ‌چپ نگاه می‌کنن.

آذر دست‌به‌سینه ایستاد و نگاهش را اطراف حیاط خانه‌شان چرخاند و از پشت همان لبخند گَل و گشاد پچ زد.

- باید عادت کنی پسرِ آقاقدرت.

بزن، صفر نهصد و....

شماره را گفت و مهدی تک‌زنگی به خط او زد و پشت‌سر خانواده‌اش از خانه‌ی آن‌ها بیرون رفت.

[02:29 30.08.20]

#پارت_هفت

#آرتیست

زهراخانم نیشگونی از بازوی او گرفت که صورت آذردخت از درد جمع شد.

- وای مامان

چنگی بر صورتش زد.

- یامان، ور نپری دختر، بدو برو تو خونه بچَپ تو اتاقت، بیرونم نیا جلو چشم بابات نباشی.

آقاابراهیم در آهنی حیاط را بست و سمتشان چرخید.

چشم‌هایش را بُراق کرد.

آذردخت با سرتقی همان‌جا ایستاد.

زهراخانم خودش را مقابل آذردخت قرار داد و با دست به ران پای او زد تا عقب برود و داخل خانه برگردد و درهمان‌حال گفت:

- ابراهیم، عیب نداره کاری نکرده که

- دِ آخه زن، تو انقدر پررو کردی این دختره‌ی خیره سر و که یه من عَ*ن و گ*وه مالیده به صورتش واسه من آلاگارسون کرده، حالا این بخوره تو سرش، دختر چرا بلبلی می‌کنی؟

زر می‌زنی که نمی‌خواد جشن بگیریم؟

آب دهانش را فرو داد و بی‌توجه به هشدارهای مادرش سرش را بالا گرفت.

- چیزی نگفتم که بابا، چرا با آدم این‌جوری حرف می‌زنی آخه؟

من برای خودم شان و شخصیت دارم‌ها، زشته به‌خدا. یه‌طوری رفتار می‌کنی انگار نه انگار من بیست و سه سالمه ،والا مردم با دختر بچه‌ی شیش ماهشونم این‌جوری رفتار نمی‌کنن که شما می‌کنی.

یه‌کم ارزش برای دخترت قائل شو پدر من.

هجوم آورد سمتش و داد زد.

- می‌بری صداتو پدرسگ یا ببرم برات؟

زهراخانوم خودش را سپر تن آذردخت کرد و او عقب‌گرد کرد تا به خانه برگردد و سعی کرد غرغرهای پدرش را نشنود.

زهراخانم هم سمتش توپید.

- عروس بشی بری مادر، بلکه یه‌کم اون زبون درازت کوتاه بشه، اعصاب منم از دست این دعواهای شمادوتا راحت بشه.

خداشاهده که هردیقه باید تنم بلرزه از دستت آذر.

پدرش همان وسط حیاط دست به کمر ایستاده و دندان‌قروچه می‌کرد که آذر جواب داد.

- مامان‌خانوم چرا همش به من می‌گی؟

مگه فقط من مقصرم، به باباهم بگو دیگه، چرا می‌ترسی ازش؟

زهراخانم که خم شد و دمپایی‌اش را از پا درآورد و سمت او نشانه گرفت، آذر زیرخنده زد و دوید و خودش را داخل خانه انداخت.

حرف‌ها و رفتارهایشان ناراحتش می‌کرد.

خنده‌اش از سرخوشی نبود.

از پوست کلفت شدنش بود.

صورتش را شست و لباس‌هایش را عوض کرد.

زیر پتو خزیده و یک بالشت دیگر روی گوشش گذاشته‌بود و صورتش را میان دو بالشت محبوس کرده بود که صدای تق و توق ظرف‌هایی که مادرش جمع می‌کرد را نشنود.

درحالی‌که لعنت به کلاس ساعت هشت صبحش می‌فرستاد، صدای اس‌ام‌اس گوشی‌اش هم بلند شد.

- اِی من چرا این بی‌صاحابو نذاشتم روی سایلنت.

با خیال این‌که شاید مهسا باشد گوشی را برداشت.

شماره ناشناس بود.

پیام را باز کرد.

- سلام آذرخانوم خوبی؟ بیداری؟

مِهدی بود دیگر!

خنده‌اش گرفت.

چندتا ایموجی پوکر اول جمله‌اش گذاشت و نوشت.

- شما که چهل و پنج دیقه نیس از خونه‌ی ما رفتی آقامهدی، خوبم دیگه!

چنان زد در پر پسر بیچاره که پنج دقیقه‌ای طول کشید تا پیام بعدی را فرستاد.

- خب خداروشکر، فقط خواستم بگم شب‌بخیر.

در جوابش نوشت.

- مرسی شب‌خوش.

ساعت گوشی‌اش را روی شش و نیم صبح کوک کرد و درحالی‌که دندان‌نما می‌خندید با خودش پچ‌پچ کرد.

- شرمنده مهدی‌جون، اما گربه رو دم حجله بکشم بهتره، اگه بهت رو بدم سوارم می‌شی شاخ شمشاد.

چشم‌هایش را روی هم گذاشت و کمی بعد به خواب رفت.

[02:29 30.08.20]

🎬

#پارت_هشت

#آرتیست

دومین روزی بود که از شب خواستگاری‌شان می‌گذشت.

ساعت یک ربع به هفت صبح بود، درحالی‌که صورتش را با حوله خشک می‌کرد از دستشویی بیرون رفت.

دلش از گرسنگی مالش می‌رفت.

در یخچال را باز کرد و تخم مرغی برداشت.

اما همان موقع گوشی‌اش زنگ خورد و پرحرص تخم‌مرغ را سرجایش گذاشت.

مِهدی بود.

جواب داد.

- الو

- سلام آذرخانوم، صبح به‌خیر، آماده‌ای؟

- علیک سلام، زوده که هنوز.

مِهدی ذوق‌زده خندید.

- بریم زودتر نوبتمون بشه دیگه.

- ای‌بابا، شما چه‌قدر هولی!

خب صبر کن تا حاضر بشم. کجایی الان؟

جواب داد.

- پشت در خونتون.

با بدجنسی لبخند زد.

- آهان، اما شرمنده بابام خوابه نمی‌تونم تعارف کنم بیای تو.

- دشمنت شرمنده، منتظرم، عجله نکن.

- عجله نمی‌کنم.

تماس را قطع کرد و به اتاقش رفت و در کمال آرامش آماده شد.

وقتی بیرون می‌رفت، زهراخانم خوابالود از اتاق دیگر بیرون آمد.

گونه‌ی مادرش را بوسید.

- سلام مامانم صبح به‌خیر.

- صبح توام به‌خیر، برو در پناه خدا.

دستش را تکان داد و رفت.

در را باز کرد و مِهدی را تکیه داده به تیر چراغ برق دید.

با دست عینک فرم گردش را بالا داد و روی تیغه‌ی بینی‌اش تنظیم کرد و با دقت بیش‌تری مِهدی را از نظر گذراند.

شلوار جین مشکی‌اش متناسب با پیراهن چهارخانه‌ای آبی‌اش بود که آستین‌هایش را تا روی ساعد تا زده‌بود.

- سلام آذرخانوم.

- سلام

نگاهی به کوچه کرد.

- ماشین کجاست؟

آب دهانش را فرو داد و هول شده گفت:

- دم در خونه‌ی مائه، بیا بریم، الهه هم داره حاضر می‌شه، بیاد باهامون، ماشین و برداریم، سه تایی

میان حرفش پرید و دستش را بالا گرفت.

- صبر کن آقامِهدی، الهه برای چی باید روز آزمایش با ما بیاد؟

عصبانیت و تعجب را در صورت آذردخت می‌دید.

- حالا عیبی نداره که آذرخانوم، مامان گفت برای این‌که ما تنها نباشیم، بهتره الهه بیاد.

اگر به آذردخت کارد می‌زدند، خونش از عصبانیت در نمی‌آمد.

هیچ‌وقت اهل سیاست و زبان‌بازی نبود.

از آن بدتر این‌بود که زودجوش بود و نمی‌توانست خشمش را کنترل کند.

در آن لحظه آن‌قدر عصبانی شده‌بود که حس می‌کرد توانایی جویدن خرخره‌ی مِهدی را هم دارد.

رک و راست و بدون رودروایسی، اخم کرد و با جدیت لب زد:

- اگر می‌خوای باهات بیام آزمایشگاه، برو ماشینت رو بردار بیار جلوی در خونه‌ی ما تا سوار بشم، منتها تنها و بدون الهه.

نه الان عهد شاه وزوزکه، که مامان شما ترسیده خوبیت نداشته باشه ما دوتا تنها بریم و بیایم، نه ما دوتا فاقد عقل و شعوریم که بخوان برامون بِپا بذارن.

مِهدی میان منگنه مانده دست پشت گردنش گذاشت.

- آذرخانوم حالا شما کوتاه بیا این‌بار و

لبخند زد.

- من با ساناز زمین تا آسمون فرق دارم‌ها!

من حرف زور تو کَتَم نمی‌ره، اگر می‌توای بیام کاری که گفتم رو بکن اگر هم نه، ببین هنوز در حیاطمون بازه.

می‌رم تو و می‌بندمش و رابطه‌ی شروع نشده رو همین الان تمومش می‌کنم.

آذردخت را دوست داشت، مادرش را بیش‌تر.

اما از طرفی نمی‌خواست این دختر را از دست بدهد.

از شرایط پیش آمده راضی نبود.

سرش را تکان داد.

- چشم، شما عصبانی نشو، صبر کن الان برمی‌گردم.

او که دور شد، آذردخت تکیه به دیوار زد و دست به سینه ایستاد و با خودش نجوا کرد.

- آذر نیستم اگر گربه رو که هیچ، خواهر و مادر گربه‌هه‌ام دم حجله نکشم.

به شماها رو بدم یه عمر سوار کولم می‌شید.

همینم مونده از الان هرجا می‌خوام برم اره و اوره و شمسی کوره‌ام دنبال خودم راه بندازم.

پررو‌ها!

[02:29 30.08.20]

#پارت_نه

#آرتیست

با بالاتنه‌ای برهنه درحالی‌که تنها شلوار به پا داشت، از پله‌های سنگی میان سالن بزرگ خانه‌اش پایین رفت.

او را که روی کاناپه‌ی راحتی نشسته و پاهایش را روی میز مقابلش دراز کرده‌بود و سرش را به پشت کاناپه تکیه داده‌بود، با گوشه‌ی چشم دید و بدون کوچک‌ترین تعجب و عکس‌العملی سمت آشپزخانه رفت.

یونا میان و خواب و بیداری، با حس حضور او چشم‌هایش را باز کرد و سرش را چرخاند.

بدنش خشک شده‌بود.

تمام شب را همان‌طور نشسته و نه درست خوابیده و نه کامل بیدار مانده بود.

پاهای کشیده‌ی عضلانی‌اش را از روی میز برداشت و چهره‌اش از درد جمع شد.

او هم به دنبال پدرش سمت آشپزخانه رفت.

کنار کانتر ایستاد و از همان فاصله هم دید که او شربت آلومینیوم امجی‌اس را برداشته و درش را باز می‌کند.

معترض شد.

- امیر ناشتا نخور اون لعنتی رو، یه چیزی قبلش بخور لااقل.

بدون این‌که بچرخد آرام گفت:

- چرا دیشب موندی؟ مگه نگفتم برو؟

دست بین موهای شلوغش کشید و پوزخندی زد که امیرخسرو ندید، اما همان‌طور پشت به او هم می‌توانست تصور کند که الان دستش میان موهایش هست و پوزخندی کنج لب‌های خوش‌فرمش.

شربت را در یخچال گذاشت.

پودر قهوه را از کابینت بیرون آورد.

هنوز نگاهش نکرده بود اما لب زد:

- پوزخند نزن یونا، به‌خاطر خودت گفتم، مگه امروز فیلمبرداری نداری؟

دست در جیب‌های شلوار چروک‌شده‌ی مارک‌دارش فرو کرد و داخل آشپزخانه شد.

- امیر، منم به‌خاطر تو موندما، دیدم دیشب حالت خوش نبود

نگاهش کرد.

با آن دو چشم مانند یخش.

همان دو گوی شیشه‌ای که انگار خالی از هرنوع احساسی بود.

- لازم نیست نگران من باشی، به فکر خودت باش.

الان هم اگر قهوه می‌خوری برای هردومون درست کنم اگر هم نه برو.

یونا لب‌هایش را جمع کرد و تلخ خندید.

سرما از تمام کلمات امیرخسرو متساعد می‌شد.

- من به تنهایی خو گرفتم پسر، این‌که مثل دیشب اعصاب نداشته‌باشم و اون اتفاق بیفته، بار اول نبوده، بار آخر هم نیست، تو ندیدی پس

- ندیدم چون نبودم، چون تو نخواستی که باشم.

مثل الان، مثل الان که داری دَکَم می‌کنی.

امیرخسرو دست به سینه ایستاد.

هم قد بودند.

مستقیم در چشم‌های پسرش که برخلاف او سرد نبود زل زد.

- بودن کنار من از تو، اینی که هستی رو نمی‌ساخت. من خرابم یونا، خراب.

به پدرش نگاه کرد.

چشم‌هایش را از روی موهای جوگندمی‌اش، به چشم‌های بی‌حس و بعد تیغه‌ی بینی و لب‌هایش سر داد.

نفسش را بیرون داد و درحالی‌که باز هم دست میان موهای شلوغش فرد می‌برد، خیره به خالکوبی‌ای که از زیر سینه تا میان شکم عضلانی امیرخسرو، روی پوست سبزه‌اش بود لب باز کرد:

- باشه آقای خراب، می‌رم که خلوتت رو بیش‌تر از این به هم نریزم.

نگاهی به ساعت گران قیمت روی مچ دستش انداخت و طعنه زد.

- اوه اوه، اکسکیوزمی ددی، ده مین از تنهایی‌ات صرف صحبت با من شد.

عقب گرد کرد و انگشتانش را در هوا تکان داد.

- بابای

به جای جواب، تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

یونا کتش را از روی یکی از مبل‌ها برداشت و نزدیک در شد و صدایش را بالا برد.

- امیرخسرو، دوست نداری نگرانت باشن، اما برخلاف تو، بقیه احساس دارن، قلب دارن.

یه نگاه تو آینه به رنگ و روی سفید صورتت بنداز و به‌جای قهوه یه چیز دیگه بخور.

کسی که دیشب معده‌اش خونریزی کرده، منطقی‌اش اینه که الان توی بیمارستان باشه.

نه این‌که اسپرسو بخوره، مگر قصد خودکشی داشته باشه، احیاناً قصد مردن که نداری جناب کارگردان؟

این را گفت و متعاقب آن صدای برهم کوبیده شدن در آمد و لبخندی نیمه‌جان روی لب‌های امیرخسرو نقش بست.

[02:29 30.08.20]

🎬🎭

#پارت_ده

#آرتیست

نگاه مِهدی روی صورت آذردخت بود و او سعی داشت خنده‌اش را مخفی کند.

در نهایت سمتش چرخید و مچ نگاهش را گرفت.

- کاری باهام داری آقامِهدی؟

لبخندی محجوبانه زد.

- نه خب چیزه، می‌گم آذرخانوم شما امروز کلاس نداشتی؟

نفسش را بیرون داد.

- داشتم، به‌خاطر آزمایش امروز نرفتم دیگه.

ببینم شما حس نمی‌کنی یه‌کم داری آروم می‌رونی؟

برو دیگه، راه که بازه.

می‌دانست مهدی تعمداً آرام می‌راند تا زمان بیش‌تری را با او در ماشین باشد.

- حالا که عجله نداریم آذرخانوم.

می‌گم می‌خواید قبل آزمایش بریم صبحونه بخوریم؟ لازم نیست ناشتا باشیم.

خندید و جواب داد.

- نه من گشنم نیست.

- بعد آزمایش بریم؟

آذردخت طاقت نیاورد و طعنه زد.

- طیبه‌خانوم نفهمن دوتایی رفتیم چیزی خوردیم ناراحت بشن!

- مامان همین الانش هم ناراحت شد که گفتم لازم نیست الهه باهامون بیاد.

- اوه اوه پس خدا به دادت برسه.

مهدی سرش را تکان داد.

- ولی خب ما باید بیش‌تر باهاشون راه بیایم، یعنی می‌گم، من همیشه به خواسته‌هاشون احترام گذاشتم این‌که حالا یهویی بخوام جلوشون وایسم

میان حرفش پرید:

- ببین آقامهدی، الان دیگه قرار نیست شما تنها باشی، می‌خوای متاهل بشی، خب منم که می‌گم می‌خوام استقلال داشته باشیم.

قرار نیست ما هربار هرکجا که خواستیم بریم، دنبال خودمون لشکرکشی کنیم.

- از چشم شما می‌بینن‌ها.

با بی‌قیدی شانه بالا انداخت.

- عیبی نداره، از چشم من ببینن خیلی بهتر از اینه که بخوایم برای هرکاری از همه کسب تکلیف کنیم.

حرف‌هایش باب میل مهدی نبود اما سکوت کرد و چیزی نگفت.

نمی‌خواست آذردخت برنجد و درنهایت از دستش بدهد.

او عاشق همین شرارت مواج در چشم‌های دورنگش شده‌بود.

***

جواب آزمایش را گرفتند و قبل از این‌که از آزمایشگاه بیرون بزنند گوشی را زیر گوشش گذاشت.

- الو مامان سلام، آره آره

جواب آزمایش رو گرفتیم.

آره خداروشکر مشکلی نداریم می‌تونیم باهم ازدواج کنیم.

قربونت برم مامان، باشه چشم زود میایم.

خداحافظ.

آذردخت با چشم‌های از حدقه بیرون زده نگاهش کرد.

- وا آقامهدی حالا می‌رفتیم خونه بهشون می‌گفتیم دیگه.

- مادره آذرخانوم، منتظر بود، گفتم دلش شاد بشه.

آذردخت پوزخندش را مخفی کرد.

" چه‌قدرم که مادرت عاشق منه الان تو دلش عروسی به پا شده "

مهدی از ذوق روی پاهایش بند نبود.

- بریم؟

- صبحونه؟ الان دیگه نزدیک ظهره.

شقیقه‌اش را خاراند و با خجالت لب زد.

- مامان گفت خرید داره، زودتر برم خونه برسونمش به خریداش برسه.

آذردخت دست‌به سینه ایستاد و سرش را تکان داد.

مهدی ریموت را به دست او داد.

- شما سوارشو الان میام.

آذردخت بی هیچ حرفی از دستش گرفت و سمت ماشین رفت.

مهدی با نایلونی در دستش که چند کیک و آبمیوه و شیر و شیرکاکائو داخلش بود در پژوی چهارصد و پنج نقره‌ای‌اش را باز کرد و نشست.

- ببخشید نمی‌دونستم چی دوست داری، اینارو گرفتم.

آذر اما با غیض از این‌که چرا باید به‌خاطر خواسته‌ی طیبه‌خانوم زود برگردند، نایلون را گرفت و روی داشبور گذاشت و آرام پچ زد.

- مرسی میل ندارم، بریم.

[02:29 30.08.20]

🎬

#پارت_یازده

#آرتیست

مقابل خانه‌ی آن‌ها توقف کرد.

- آذرخانوم چیزی شد؟ آخه حس کردم ناراحت شدی.

چپ چپی نگاهش کرد.

- نه، خداحافظ

دستگیره‌ی در را گرفت و مهدی پیش از پیاده شدنش نایلون را مقابلش گرفت.

- برای شما گرفته‌بودم.

- مرسی گفتم که اشتها ندارم.

کنایه زد.

- برو شما مامانت دیرش نشه.

و بدون این‌که بخواهد چیز دیگری بشنود پیاده شد و مهدی آب دهانش را بلعید و سمت خانه‌ی خودشان رفت.

*

- آذر مادر چیه؟ نکنه خونِتون به‌هم نخورد؟

بر صورتش زد.

- وای آره؟ جواب آزمایشتون

با چشم‌هایی گرد شده به مادرش نگاه کرد.

- وا مامان! نه، چیزی نشده که.

- پس یعنی مشکلی نداشتید؟

گازی به سیب زد و سرش را تکان داد.

- نچ

- خب پس الهی که به سلامتی باشه.

والا تو همچین مثل یزید اومدی تو قلبم هری پایین ریخت.

پارچه‌ی زیر چرخ‌خیاطی را رها کرد و موشکافانه به آذردخت نگاه کرد.

- ببینمت آذر، هنوز هیچی نشده پسره رو شستی پهن کردی رو بند آره؟

زیر خنده زد و سمت اتاقش رفت.

- حقش بود.

با خروج ساناز از توالت ابروهایش بالا پرید.

- عه سلام، تو این‌جایی؟

ساناز بیش‌تر متعجب شد.

- سلام، آره تازه اومدم، تو چرا اومدی خونه؟

دکمه‌های مانتو را باز کرد.

- نباید میومدم؟

- آخه

زهراخانم مداخله کرد تا ساناز چیزی نگوید.

- مادر یه سر به غذا بزن.

ساناز سمت آشپزخانه رفت و بازهم بی‌حواس نسبت به هشدار زهراخانم گفت:

- آخه طیبه‌خانوم گفت امروز می‌خوان برن برات انگشتر نشون و النگویی که سر عقد قراره بدن بهت رو بگیرن، فکر کردم باهاشون می‌ری.

کارد می‌زدند خون آذردخت در نمی‌آمد.

ناگهان طغیان کرد و ساناز و زهراخانم هردو پریدند.

- چه‌قدر ابله و بیشعورن اینا، آخه یعنی چی؟

حالا النگو کادوئه، برا انگشترم منو نباید ببرن؟

چه‌قدر گاو آخه؟

زهراخانم به ساناز توپید.

- چرا بهش گفتی؟

ساناز چپ چپ نگاهی به آذردخت کرد.

- دیوونه‌ای تو؟ چی شده حالا؟ مهم نیست که، مگه برای من خودم رو بردن؟

عصبی نفسش را بیرون داد.

- چون من صبح گفتم الهه باهامون نیاد خواستن تلافی کنن.

من یک مِهدی‌ای بسازم.

زهراخانم سرش را تکان داد.

- شلوغش نکن دختر، به اون بیچاره چه ربطی داره؟ بعدم پس کرمو تو ریختی، چرا گفتی الهه نیاد؟

- باید میومد مامان؟ مگه قرار بود من و مادی چی‌کار کنیم که ننش برامون بپا فرستاده بود؟

ساناز ابروهایش را بالا داد و لبخند زد.

- نگفتم آب تو با این خونواده تو یه جوب نمی‌ره؟

آذردخت هم پرحرص جواب داد.

- من آدمشون می‌کنم.

حالا بچرخن تا بچرخم.

****

گریمورِ زن، با لبخند به صورت جذاب و گریم فوق‌العاده‌اش خیره شد.

- فکر کنم دیگه تمومه.

یک تای ابرویش را بالا داد و به خودش با آن گریم متفاوت و موهای شلخته‌ی دوست‌داشتنی‌اش نگاه کرد.

- هوم خوبه.

لبخندی قدردان زد.

- اکیه دیگه؟ برم؟ الان صدای آقای محب درمیاد.

- بله بفرمایید.

نیم‌خیز شد و پیش از این که کامل بایستد، صفحه‌ی گوشی‌اش را دید که خاموش و روشن می‌شود.

نامش روی صفحه‌ی گوشی افتاده‌بود و او باید تعجب می‌کرد.

Amirkhosro""

جز در مواقع ضروری تماسی از پدرش دریاعت نمی‌کرد.

فرامرز محب، کارگردان فیلم در حال ضبط، در اتاق گریم را باز کرد و شاکی صدایش کرد.

- یوناجان، بیا دیگه

گوشی در دستش لبخندی زد و بدون این‌که بچرخد از داخل آیینه نگاهش کرد و گوشی را بالا گرفت.

- ببین آقای محب، جناب جم بزرگ دارن زنگ می‌زنن.

جواب بدم میام.

شما باشی می‌تونی از تماس بزرگ‌ترین کارگردان کشورت بگذری؟

خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- خیلی خب، بدو شازده، یک ساعت که دیر اومدی، اینم روش.

منتظریم.

[02:29 30.08.20]

#پارت_دوازده

#آرتیست

تماس را وصل کرد و از اتاق بیرون رفت.

سمت راهروی کناری منتهی به سرویس بهداشتی قدم برداشت.

- الو امیر، یاد من کردی!

صدای نفس‌های کلافه‌ی امیرخسرو خبرهای خوبی نداشت.

- یونا؟

- جونم عزیزم؟

- نمی‌دونی چرا زنگ زدم؟

یک پایش را به دیوار زد و یک دستش را روی سینه‌اش چفت کرد.

- باید بدونم امیر؟ علم غیب دارم؟

- کم‌تر خودت رو به اون راه بزن یونا.

- سر صحنه‌ام، محب قاطی می‌کنه، نمی‌خوای بگی چی شده؟

- این خبر چیه که باز توی مجازی جنجال به پا کرده؟ گوگل و اینستاگرام و توییتر.

هرجا رو که باز می‌کنی سرتیترش نوشته افشاگری جنجالی از زبون الناز فیروزی و رابطه‌اش با یونا جم، این چه غلطی بوده کردی؟

آب دهانش را بلعید.

پس تهدیدهای دیشب الناز پشت تلفن بیخود هم نبود.

دخترک ساده‌لوح نمی‌دانست بیش از هرکس آبروی خودش را نشانه گرفته.

در کم‌تر از چندثانیه خونسردی‌اش را به دست آورد و با ته خنده‌ای در صدایش جواب داد.

- مزخرف گفته امیرجان، بی‌خیال.

- مزخرف گفته؟ سه ماهه ازت حامله‌ست، مزخرفه یونا؟ کاش بود، ولی می‌دونم که نیست.

لب‌هایش بیش‌تر کش آمد.

- مگه فریبش دادم؟ مگه بهش تجاوز کردم؟

خودش اومد امیر، خودش اومد خونه‌ام، ساعت دو نصفه شب. وقتی یه دختر اون ساعت میاد خونه‌ی

پسری که حتی آدم حسابش نمی‌کنه، وقتی به بهونه‌ی گرم بودن خونه یکی یکی لباس‌هاش رو جلوی چشمت درمیاره، یعنی چی؟

یعنی صراحتاً داره می‌گه من این‌کاره‌ام.

مگه من عابد و زاهدم؟

اومد خونه‌ام و از سر و کولم آویزون شد.

اون خواست منم خواستم.

وگرنه من که کاری‌اش نداشتم.

نه بهش پیشنهاد دوستی داده بودم نه س*کس.

لَنگ اون هم نمونده بودم.

اومد انگولکم کرد تو بودی بدت می‌اومد؟

- احمق چرا مراقب نبودی؟

- من مراقب بودم، معلوم نیست تخم کیه می‌خواد ببنده به ریش من. چون آکبندم نبود.

ببین قبل من با چندنفر بوده.

من زیر بار نمی‌رم.

الناز می‌خواست از من پل بسازه برای گرفتن نقش اول فیلم جدید مرصاد سماوات.

فکر کرده با خر طرفه.

عصبی شده‌بود.

- یونا، این حواشی دائمی‌ات تموم شدنی نیست؟

داری با شهرت و آبروت بازی می‌کنی.

پوزخند زد و متلک انداخت.

- تهش می‌رسیم به این‌که بازهم جناب جم بزرگ داره سنگ خودش رو به سینه می‌زنه.

مگه نه؟ به جز اینه؟

- به جز اینه، آره.

آبروی خودت.

به فکر چهار پنج سال دیگه باش.

- من طرفدارها و شهرتم رو از دست نمی‌دم.

- یونا عاقل باش.

هیچ چیز صددرصدی توی این دنیا وجود نداره.

داری بی‌عقلی می‌کنی.

میان حرفش آمد.

- امیرخسرو، نگو نگران اسم خودت نیستی.

هوم؟ نگو نمی‌ترسی از این‌که من پسرتم و چه بخوای چه نخوای وصلم بهت.

- من چی می‌گم تو چی می‌گی؟

- من دارم دقیقاً همون چیزهایی رو می‌گم که تو توی دلت می‌گی نه با زبونت.

- یونا گندی که زدی رو جمع کن.

- بابا بی‌خیال دیگه امیر، یه سقطه.

مگه چه‌قدر کار داره؟ نیم ساعت.

می‌گم بره بندازه.

- چی شد؟ می‌گفتی معلوم نیست تخم و ترکه‌ی کی باشه که!

قهقهه زد.

بی‌قید و برخلاف پدرش بدون نگرانی.

- ولی خدایی قدرت اسپرم رو حال کردم، با بار اول

امیرخسرو لب زد.

- علی‌الحساب اسپرم‌های قوی‌ات رو غلاف کن.

یا اگر هم خواستی سراغ کسی بری، سعی کن به گفته‌ی خودت با انگولک‌های دختر بی‌شرفی که می‌دونی هدفش چیه تحریک نشی.

سراغ یکی برو که دهن باز نکنه و پته‌ات رو بریزه روی آب.

- اکی ددی، کاری نداری؟

- نه

تماس را بدون خداحافظی قطع کرد و سمت محل فیلمبرداری رفت.

[02:29 30.08.20]

#پارت_سیزده

#آرتیست

امیرخسرو درحالی‌که پا روی پا انداخته و موشکافانه به تهیه کننده‌ی جوان پیش رویش نگاه می‌کرد، دو انگشتش اشاره و وسطی‌اش را روی لب‌هایش کشید.

نفوذ نگاه یخش، فراز سبحانی را سرد کرد.

- جناب جم

کوتاه و صریح پس از آن‌همه توضیح و تفسیر او جواب داد:

- ترجیح می‌دم خودم روی این فیلم سرمایه‌گذاری بکنم تا این‌که شما بخواید اون صحنه‌ی حساس با حداقل سرمایه جمع بشه.

ایستاد و دو انگشتش را کنار پیشانی‌اش گذاشت و دستش را تکان داد.

- روزخوش

تهیه‌کننده شوکه شده از رفتار او دنبالش رفت.

- جناب جم، خواهش می‌کنم، چندلحظه صبر کنید.

من چهل و پنج دقیقه صحبت کردم و شما سکوت کردید و نهایتاً توی یک جمله جوابم رو دادید.

جناب جم، خواهش می‌کنم باشه باهم کنار میایم.

سمتش چرخید و چشم‌هایش را تنگ کرد و به صورتش زل زد.

- یکی از دلایلی که هیچ علاقه‌ای به همکاری با جوان‌ترهای تازه‌وارد شده به این عرصه ندارم همینه.

سوالی نگاهش کرد و امیرخسرو خشک و جدی ادامه داد.

- این‌که من رو نمی‌شناسن و نمی‌دونن محاله از نظرم برگردم.

چرخید و درحالی‌که از دفتر او خارج می‌شد گفت:

- جایی قرار دارم آقای سبحانی موفق باشید.

او زیرلب غرید:

- مرتیکه‌ی متکبر عنق از خودراضی.

اما منشی‌اش که دختری بود حدود سی ساله هیجان‌زده از رفتار امیرخسرو جم گفت:

- وای چه جذبه‌ای، چه پرستیژی، چه‌قدر خاص

با نگاه تیز سبحانی حرفش را خورد و سرش را در کامپیوتر فرو کرد.

****

طیبه‌خانوم روی مبل جابه‌جا شد و خودش را با چادرش باد زد.

- وای گرمه توروخدا اون بخاری رو کم کن زهراخانوم.

ساناز نیم‌خیز شد که طیبه‌خانم اخم کرد و دستش را تکان داد.

- تو بشین دخیلتم، بشین ببینیم این یکی می‌مونه یا نه، ضعیفی بچه که نمی‌تونی نگه داری، باز کار می‌دی دستمون، طفلی بچم حسین.

ساناز بغضش را بلعید و گوشه‌ی لبش را جوید.

زهراخانم لبخندی زد.

- الان کمش می‌کنم.

آذر با بی‌پروایی به طیبه‌خانم خیره ماند و تمام تلاشش را کرد تا بابت توهینش چیزی بارش نکند.

طاقت نیاورد و لب زد:

- به ضعیف بودن بدن ربطی نداره، ساناز هم ضعیف نیست طیبه‌خانوم، سری قبل هم

طیبه‌خانوم میان حرفش خندید و دستش را تکان داد.

- بیا آذرجون راستی به‌خاطر این اومده بودم.

آذر گوشت لپش را از داخل به دندان گرفت تا جیغ نکشد.

نایلونی را از زیر چادرش درآورد و روی میز گذاشت.

- رفتم پارچه‌چادری برا سر عقد برات گرفتم.

زهراخانم که آذردخت ساکت را دید خودش پیش‌قدم شد.

- دستت دردنکنه طیبه‌خانوم جان، چه‌قدر زحمت کشیدی.

الهه پشت چشمی نازک کرد و لب زد.

- خاله‌جون سلیقه‌ی منه.

آذردخت دست‌به‌سینه شد و لبخندی که پشتش خروار خدوار عصبانیت خوابیده بود زد.

- مرسی، ولی فکر کنم بهتر بود خودمم باشم، هرچند که خب من سرعقد چادر سرم نمی‌کنم!

طیبه‌خانوم آرام سرش را تکان داد.

- می‌کنی عزیزم.

زهراخانم چشم و ابرو می‌رفت تا آذردخت چیزی نگوید که با حرف بعدی طیبه‌خانم کم‌مانده‌بود آتش بگیرد.

- هی روزگار، زمونه‌ی بدی شده، دیگه دخترا مثل قدیم نیستن، والا خواهر ما قرار بود این چادرو که میاریم بِبُریم بندازیم رو سر عروسمون، چهارتا مهمونم دعوت کنیم واسه اصلاح‌کنونش، اما هرچی دیدم نه، آذرجون ماشالا نه که یه دستی برده تو صورتش، زیر ابروهاشم که تمیزه.

دست فامیلمو بگیرم بیارم بگم چی؟ بگن این عروس که قبل نشون شدنش خودش اصلاح کرده.

چشم‌های آذردخت از فرط تعجب گشاد شد و رو ترش کرد.

- طیبه‌خانوم این حرف‌ها چیه؟ به این می‌گن نظافت، دیگه دوره‌ی این چیزا گذشته.

تمام تنش داغ شده و خون خونش را می‌خورد و کنایه زد.

- اون زمان قاجار بود که سبیل دخترا خوشگل به نظر می‌اومد، شما ببین الان الهه جون رو!

اون پیوند ابرو و سبیل چخماخی دیگه خوشگلی نداره که!

خوبه که دخترها نظافتشون رو رعایت کنن.

با اجازه من درس دارم.

خودش را به اتاقش رساند و در را از پشت سرش قفل کرد و لبخندی رضایت بخش روی لب‌هایش نشست اما افسوس خورد که نماند تا پوست سرخ شده و چشم‌های گردشده‌ی طیبه‌خانم و الهه را ببیند.

[02:29 30.08.20]

🎭🎬

#پارت_چهارده

#آرتیست

طبق عادت همیشگی‌اش که شلوار جین را از پایش در نمی‌آورد مگر در وقت خواب، با همان جین و رکابی‌ای که عضلات درهم پیچیده‌ی بازوهایش را

نمایان کرده‌بود کلافه در آشپزخانه‌ی خانه‌اش راه می‌رفت.

تکه‌ای از پیتزای پپرونی سرد شده را برداشت و همان‌طور ایستاده یک برش خورد.

گرسنگی‌اش که تاحدی برطرف شد، به اعصابش تسلط پیدا کرد.

شماره‌ی الناز را که با نام firoozi در گوشی‌اش ثبت کرده‌بود گرفت.

روی مبل اسپرت و گران قیمت آبی روشن راحتی‌اش نشست و پاهایش را روی میز دراز کرد.

همان‌طور که انتظار داشت دو بوق بیش‌تر نخورد که الناز جواب داد.

- الو یوناجان

خنده‌اش گرفت و هیچ دلیلی برای پنهان کردن خنده‌اش نداشت و با همان خنده‌ی رها شده در صدایش گفت:

- فیروزی، تو مشکل روانی داری؟

او وارفته جواب داد.

- فیروزی یعنی چی؟ مگه هم‌کلاسی مدرسه‌ات رو صدا می‌زنی؟

- مشکلت با فیروزیه؟ یعنی با بخش روانی‌اش اکی‌ای؟

- ببین یوناحان ما باهم قول و قرار

- استاپ کن خانوم، کدوم قول و قرار؟ همه‌ی این حرف‌هارو دیشب بهت زدم و لزومی برای دوباره گفتنش وجود نداره.

اما یه‌بار دیگه می‌گم تا خوب توی گوش‌هات فرو کنی.

اگر فکر کردی با پخش کردن خبر حاملگی‌ات و این جار و جنجال‌هایی که درست کردی، می‌تونی خودت رو به ریش من ببندی، باید بگم سخت در اشتباهی.

من برای احدالناسی پل نمی‌شم که به هدفش برسه.

برات وقت گرفتم، فردا یکی رو می‌فرستم دنبالت، بی سر و صدا می‌ری سقط می‌کنی.

این سر و صدایی که درست کردی رو یه‌طوری می‌خوابونی چون از طرف من که می‌دونی؟ دیوار حاشام بلنده.

برو این بساطت رو جای دیگه پهن کن که یونا جم برای تو پارتنر و نامزد و شوهر بشو نیست.

او زیر گریه زد و گفت:

- وای یونا این چه حرفیه می‌زنی؟ باورم نمی‌شه خودت باشی، ببین گوش کن بهم

یونا از ترفند زنانه‌اش باز هم به خنده افتاد.

- اه فیروزی، تو دماغی حرف نزن کهیر می‌زنم، خیلی بدم میاد.

فین فین هم نکن.

- یوناجان

- یوناجان؟ ما انقدر باهم صمیمی بودیم؟ یادم نمیاد الی‌جون صدات کرده باشم!

به جز همون یه‌باری هم که خودت رو آویزونم کردی حتی انگشتم بهت نخورده.

- یعنی، یعنی با نهایت بی‌رحمی می‌خوای همه چیز رو تموم کنی؟

- چیزی بین ما نبوده. چیزی که نبوده و شروع نشده چه‌جوری می‌خواد تموم بشه؟

- چیزی نبوده و من ازت حامله‌ام؟

خندید، بی‌قید و بی‌خیال.

- من از این بچه‌های چندهفته‌ای زیاد داشتم فیروزی، اولی‌اش نیست این.

فردا برو مطب حتماً اکی؟

- به‌خدا به حرفام گوش نکنی آبروت رو

- هوم؟ گوش نکنم چی؟ آبروی من رو؟ وقتی می‌گم روانی‌ای، به‌خاطر اینه! تو درواقع می‌خوای بیش‌تر از این آبروی خودت رو ببری! می‌خوای خراب بودنت رو بیش‌تر از این به رخ ملت بکشی؟ بدبخت دو صباح دیگه ممنوع تصویر می‌شی.

از نفوذ جناب جم بزرگ‌هم که خبر داری دیگه؟

خوب بخوابی خانوم کاری باری؟

الناز ترسیده‌بود.

این از سکوت و نفس حبس شده‌اش مشخص بود.

مگر می‌شد نام امیرخسرو جم بیاید و حساب کار دست کسی نیاید.

- واقعاً که!

- بابای

گوشی را قطع کرد و روی میز سراندش.

لپ‌هایش را باد کرد و نفسش را بیرون داد و لبخند زد.

یک‌طور آرامی لبخند زد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

که انگار پیش از ورودش به ساختمان خبرنگارها مقابلش نایستاده بودند، که انگار همین الان صفحه‌ی اینستاگرامش درحال انفجار از حواشی جدیدش نبود.

او یونا جم بود.

با همان بی‌خیالی و بی‌قیدی‌اش.

دوباره به آشپزخانه رفت و کاپوچینوی پر از خامه‌اش را آماده کرده و در ماگ بزرگش با آن طرح توپ توپ‌های رنگی ریخت.

جعبه‌ی سیگار و فندک گران قیمتش را هم برداشت و پناه برد به همان تنها مکان مورد علاقه‌اش در آن خانه‌ی چندصدمتری.

از تمام آن خانه با وسایل لوکس اسپرتش، هیچ قسمتی بیش‌تر از کنج تراس و صندلی وسطی دور میز گرد، آرامش نمی‌کرد.

آن‌جا انگار نقطه‌ی امن جهانش بود.

سیگارش را آتش زد و اولین کام را با لذت گرفت و چشم بست.

طعم تلخش تمام جانش را خنک می‌کرد.

جرعه‌ای از کاپوچینو را سر کشید و باز هم کام بعدی.

مانند هرشبی که در خانه بود، چشم ریز کرد و شروع کرد به شمردن چراغ‌های منظره‌ی پیش رویش.

سیگارش تمام شد، کاپوچینوی خوش طعمش هم.

دست زیر چانه زد و با خودش زمزمه کرد.

- همه‌چیز تموم می‌شه ولی تنهایی بی‌انتهاست.

[02:29 30.08.20]

🎭🎬

#پارت_پانزده

#آرتیست

موهای کراتین شده‌ی بلوندش اطراف صورت بانمک گندمی‌اش را قاب گرفته‌بود.

هق‌هق کرد و دستمال را زیر بینی‌اش کشید.

- نمی‌کِشم دیگه، خیلی رو اعصابمه، سر همه چی‌ها، همه چی.

از مدل لباس پوشیدنش گرفته تا معاشرت‌های زیاد خانوادگی و شوخی‌هاش و خلاصه همه‌چیزش.

حتی غذا خوردنش شده سوهان روحم امیر.

ببین مثلاً قاشق چنگالش رو دائم صدا می‌ده.

یا نه، این نه، صدای تلوزیون همه‌اش زیاده.

مهمونی‌های مزخرف و دورهمی با فامیل‌هاش رو دوست داره.

گریه‌اش اوج گرفت و شانه‌هایش لرزید.

- امیرخسرو من می‌خوام جدا شم.

دارم اذیت می‌شم.

در تمام طول آن یک ساعت و چنددقیقه‌ای که دخترش، ویانا، مقابلش نشسته و از زندگی‌اش با حامد غر زده و شکوه و شکایت کرده‌بود، پا روی پا

انداخته و روی مبل تک نفره‌ی مقابلش نشیته‌بود و در سکوت نگاهش کرد.

و حالا واکنشش تنها یک‌کلمه‌ی دو حرفی بود.

- خب؟!

ویانا حرص خورد و موهایش را پشت گوشش زد و اشک‌هایش را پاک کرد.

- وای امیرجان لطفاً عصبی‌ام نکن!

خب؟ همین؟ فقط یه خب؟ می‌گم کلافه‌ام، کم آوردم، رفتاراش برام غیرقابل تحمل شده اون‌وقت تو می‌گی خب؟ نمی‌شه یه امشب رو به جز چشم‌هات با زبونت هم حرف بزنی؟

دو انگشت اشاره و سطی را طبق عادتش به آرامی از روی لب‌ها تا چانه‌اش حرکت داد و موشکافانه نگاهش کرد.

- چیزی رو که داری از چشم‌هام می‌خونی و می‌فهمی‌اش، نیازی به گفتن داره؟

- امیر خواهش می‌کنم ازت.

دقیق در چشم‌های دخترش نگاه کرد.

می‌دانست نفوذ نگاهش از قدرت کلامش بیش‌تر است.

- ویانا، نوزده سالت بود، فقط نوزده سال.

گفتی عاشقش شدم.

گفتی یا نه؟

دست به سینه شد و داد زد.

- اه امیرجان من غلط کردم، خوبه؟ راضی‌ات میکنه؟

- نه!

میانشان سکوت شد که ویانا به التماس افتاد.

- امشب باهام حرف نزنی سکته می‌کنما!

دست به سینه شد و گوشه‌ی لبش اندکی کش آمد و این یعنی لبخند امیرخسرو جم!

- گفتی عاشقشم و باور نکردم.

یک سال گذشت، کنارم زندگی نمی‌کردی ولی این به این معنا نبود که حواسم بهت نیست ویانا.

یک سال گذشت و راضی به ازدواجت توی سن بیست سالگی نبودم.

مسئله‌ی سنت فقط یک بعد ماجرا بود و مسئله‌ی اصلی دقیقاً همین اختلاف سطح فرهنگی بین تو و حامد بود.

بارها و بارها بهت گوشزدش کردم.

باز اومدی و گفتی عاشقشی، گفتی بدون حامد زنده می‌مونی ولی زندگی نمی‌کنی.

ویا، تو می‌دونی که من هیچ‌وقت عشق رو تجربه نکردم ولی براش احترام قائلم.

این رو هم می‌دونی که به هیچ جنس مونثی اطمینان ندارم به جز تو.

ویا، نذار باورم نسبت به تو هم خراب بشه.

نالید.

- امیرخسرو تو بابای منی یا حامد؟

یعنی چی واقعاً؟

جدی حکم کرد.

- یعنی وقتی سه سال پیش که اسمش اومد توی شناسنامه‌ات باید می‌فهمیدی چنین روزهایی می‌رسه.

تو انتخابش کردی، همین‌جوری که هست عاشقش شدی

اگر حست هوس بوده، پس حق لکه‌دار کردن اسم عشق رو نداشتی.

اما اگر هنوز هم دوستش داری، تمام دلایل مزخرفت رو می‌ریزی توی سطل زباله و برمی‌گردی خونه‌ات و با همسرت زندگی می‌کنی.

برو مشاور و مشکلت رو حل کن.

روزی با ازدواجت مخالف بودم و اما حالا هیچ‌کدوم از این استدلال‌های احمقانه‌ات، اون چمدون زرشکی کنار در ورودی خونه‌ی من رو توجیه نمی‌کنه.

ایستاد و دو انگشت شستش را در جیب‌های شلوارش فرو برد.

- اکی ویانا؟

ویانا اما با تخسی ابرو در هم کشید و زانوهایش را در بغل گرفت و کنج کاناپه در خودش جمع شد.

[02:29 30.08.20]

🎭

#پارت_شانزده

#آرتیست

آذردخت تماس گرفته و به مِهدی گفته‌بود دنبالش بیاید.

وقتی طیبه‌خانم زیرچشمی به او نگاه کرد و حواسش بود که پشت‌خط آذردخت است، پرسید:

- کی بود مادر؟

مهدی هول شده لبخندی زد.

- هیچکس.

- اِوا، یعنی چی هیچ‌کس؟

سرش را خاراند.

- چیز بود دیگه، آذرخانوم.

طیبه‌خانم روغن را به پیازهای خرد شده‌ی روی گاز اضافه کرد و پشت چشم نازک کرد.

- خبه خبه، آذرخانوم.

بگو آذر، می‌خوای از الان پرروش کنی؟ خانوم خانوم نبند بهش.

مهدی دست روی سینه گذاشت و خندید.

- ما چاکر شماهم هستیم مامان‌جان هرچی شما بگی همونه، چشم، می‌گم آذر.

الهه نگاهش را از برنامه‌ی آشپزی تلویزیون جدا کرد و سرش را سمت او چرخاند.

- چی‌کارت داشت حالا؟

- هیچی، گفت برم دنبالش بریم بیرون

طیبه خانم چشم گرد کرد.

هن و هن کنان از آشپزخانه سمت هال آمد.

محکم بر صورتش کوبید.

- خاک تو سرم، خاک به گورم، بفرما، دیدی؟ من می‌گم چشما رفته کله‌سر می‌گید نگو.

هنوز محرم نشدید، چه معنی داره هلک و هلک راه بیفتید برید تو محل باهم؟

ما آبرو داریما!

مهدی خندید و ابروهایش از تعجب بالا پرید.

- مامان جان نامزد کردیما، چندروز دیگه عقدمونه.

به مردم چه؟

طیبه خانم با پوزخند سرش را تکان داد.

- آبرو، می‌فهمی مِهدی مادر؟ می‌شیم نقل دهن مردم که پسر حاج‌قدرت هنوز نه به باره نه به داره، دست دختره ابراهیم صافکارو گرفته از اینور به اونور.

مهدی گیر کرده میان مادرش و آذردختی که گفته بود بیاید و بروند دنبال لباس و خنچه برای عقد که همین حالا هم دیر شده مانده‌بود.

مهدی دست‌هایش را از هم باز کرد.

- مامان می‌گی چی‌کار کنم؟

- الهه پاشو حاضرشو برو

الهه اخم کرد و شانه بالا انداخت.

- به من چه؟ ندیدی واسه روز آزمایششون چجوری منو پیچوند؟

بعد با کنایه اضافه کرد.

- البته تقصیر داداش خودمه که از الان شده غلام حلقه به گوش آذرخانومش.

طیبه‌خانم تشر زد.

- پاشو ور نپری دختر، حواست به این غذا باشه، پیازا طلایی شد لپه رو بریزی تفت بدیا، بوی خامیشو بگیره.

خودم باهاشون می‌رم.

مهدی توان نه گفتن به مادرش را نداشت و او که با چادر مشکی از اتاق بیرون آمد اشاره کرد.

- بریم مادر ببینم این دختره چی می‌خواد؟

بالاخره باید وقت آرایشگاه بگیره نمی‌شه یه بزدگ‌تر دنبالش نباشه که.

مهدی آب دهانش را فرو داد و به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

در دلش چنان بلوایی از عکس‌العمل آذردخت نسبت به حضور مادرش برپا بود که فقط خدا می‌دانست.

[01:07 03.09.20]

🎭

#پارت_هفده

#آرتیست

- برو اون رژ لب بی‌صاحابو کم‌رنگش کن آذر.

بابات ببینه تو خیابون شر می‌شه.

آذردخت لب‌هایش را برهم مالید و شال را طوری روی سرش انداخت که فرهای وحشی‌اش بیرون بماند.

- می‌خوایم بریم خیابون بالایی، مزون لباس ببینیم مامان.

راسته‌ی مغازه‌ی بابا نمی‌خوام برم که.

خدافظ.

- آخرش دقم می‌دی تو، برو فقط مادر دست رو چیز گرون نذاریا.

اصلاً نمی‌تواد لباس برا عقدت بخری.

کرایه کن.

اول زندگیِ جیب پسر مردمو خالی نکن گناه داره.

بی‌قید قهقهه زد.

- پسر مردم می‌خواد زن بگیره باید درست حسابی دست تو جیبش کنه، به من چه؟

زهراخانم نفسش را کلافه فوت کرد.

- برو هرکار می‌خوای بکن من با تو حرف بزنم شیش تا میذاری روش می‌گی، حرصم می‌دی.

برو.

چهار انگشت دستش را روی هوا تکان داد.

- بای بای

*

زنگ خانه‌شان که به صدا درآمد کتانی‌های قرمزش را به پا کرد و سمت در حیاط دوید.

همان نگاه اول به ماشین مهدی که طیبه‌خانوم روی صندلی جلویی‌اش نشسته‌بود کافی بود تا آذردخت وا برود و بدون این‌که جواب سلام مهدی را بدهد گفت:

- مامانت چرا؟

مهدی لبخندی هول‌شده زد.

- آذرخانوم توروخدا چیزی نگو، مادره دیگه، دوست داشت باهامون بیاد نمیتونستم دلشو بشکنم که.

آذردخت چشم‌هایش را گرد کرد.

- چه دل شکستنی؟

دوتا مغازه می‌خواستیم بریم.

همین مزونای خیابون بالایی.

ماشین چرا آوردی؟

- آذرخانوم اخم نکن دیگه، مامان پاش درد می‌کرد.

بیا سوارشو.

سرش را به آرامی، طوری به چپ و راست تکان داد و کنج لبش را جوید که یعنی "دارم برات!"

اما سوار شد و با طیبه‌خانوم سلام و احوال‌پرسی کوتاهی کردند.

طیبه‌خانم از داخل آیینه به رژلب سرخ او نگاه می‌کرد و حرص می‌خورد.

وارد خیابان بعدی که شدند، طیبه‌خانوم گفت:

- وایسا مهدی، بریم مغازه‌ی عروس اکرم خانوم.

آذردخت فوراً جواب داد.

- نه این لباساش قشنگ نیست.

اون مزون سر کوچه‌ی دوازده لباسای جدید و خوشگل داره.

طیبه‌خانم انگار نشنیده‌باشد دوباره گفت.

- همین کنارا پارک کن.

پا درد دارم نمی‌تونم خیلی راه بیام.

این قیمتشام خوبه.

مهدی ناچار پارک کرد و از داخل آیینه نگاهی به صورت سرخ آذردخت انداخت.

پیاده شد و در را محکم برهم کوبید.

طیبه‌خانم رو به مهدی کرد.

- واه واه چشه این؟

در ماشین باباشم همین‌جوری می‌کوبه؟

مهدی مظلومانه لب زد.

- مامان چرا گفتی بیایم این‌جا؟ خب این بیچاره می‌خواد لباس بپوشه می‌گه از لباسای این‌جا خوشش نمیاد.

- بی‌خود کرده، خیلی‌ام قشنگه و قیمت مناسب.

این می‌خواد ببردت اون مغازه که قیمتاش قد خونه باباشه.

بگو همینجا یه چیزی برداره.

مهدی هم پیاده شد و خواست سمت آذردخت برود که او عمداً زودتر خودش را به پیاده‌رو رساند و وارد مغازه شد.

روی هرلباسی که طیبه‌خانم دست می‌گذاشت یک ایرادی می‌گذاشت و انتخابش را رد می‌کرد.

در آخر بدون درنظر گرفتن طیبه‌خانم رو به مهدی گفت.

- آقامهدی بریم همون مزونه که گفتم.

طیبه خانم رو ترش کرد.

- من پام درد می‌کنه نمی‌تونم تا اون‌جا بیام.

آذردخت لبخندی دندان‌نما زد.

- خب آقامهدی شمارو می‌بره خونه اذیت نشید.

چپ‌چپی به آذردخت نگاه کرد وچادرش را به دندان گرفت.

- لازم نکرده میام خودم.

مهدی مانند مترسکی کنار ایستاده‌بود تا عروس و مادرشوهر با هم کنار بیایند.

آذردخت پیش از دیدن لباس مجلسی، دست روی کت و شلوار ست سفید گذاشت و با لبخند گفت:

- وای کاش عقدمون محضری بود اینو میخریدیم.

طیبه‌خانم حرص خورد و با آرنجش به پهلوی مهدی کوبید و کنار گوشش لب زد.

- این شلوارش یه وجب کوتاهه، بهش بگو بیاد بریم، نخری براش‌ها.

مهدی ناچار لب زد.

- چشم

و بعد با اشاره به آذردخت گفت:

- بریم اون‌جا آذرخانوم، حالا که محضری نیست.

پشت چشمی برایشان نازک کرد و به راه افتاد.

خودش هم لباس پوشیده دوست داشت ولی وقتی دید طیبه‌خانم بدون درنظر گرفتن او میان لباس‌های آستین‌دار با یقه‌ی کیپ می‌چرخد و از دختر جوان قیمت می‌گیرد، آن‌قدر حرصی شد که دست روی پیراهن پف‌دار و بلند دکلته‌ی گلبهی گذاشت.

- عزیزم برو توی اتاق پرو میارم بپوشی.

طیبه خانم خودش را جلو انداخت.

- نه‌نه، چیه این، تمام سر و سینه‌ات بیرون می‌ریزه.

آذردخت با خنده‌ای که حرص طیبه‌خانم را درمی‌آورد جواب داد.

- مجلس که مختلط نیست.

همین خوبه دیگه آقامهدی مگه نه؟

یک چشم مهدی به چشم‌غره‌ی مادرش بود و یک چشمش به نگاه تهدیدآمیز آذردخت.

شانه بالا انداخت و کف دستش را به عرق روی پیشانی‌اش کشید.

- نمی‌دونم والا من سلیقه‌ام چندان خوب نیست.

آذردخت زیر نگاه عصبی‌طیبه‌خانم لباس را گرفت و با حس پیروزی سمت اتاق پرو رفت.

[01:13 03.09.20]

🎭

#پارت_هجده

#آرتیست

ویانا جعبه‌ی پیتزا را باز کرد و خودش تکه‌ی بریده شده با چاقو را سر چنگال زد و رو به امیرخسرو که مقابل میز شطرنجش نشسته‌بود و دستش روی یکی از مهره‌ها بود لب زد.

- امیر بیا سرد می‌شه.

آرام جواب داد.

- قهوه خوردم.

- قهوه که شام نیست.

ویانا کلافه ایستاد و سمت او رفت و از پشت سر خواست دست دور گردنش حلقه کند که امیرخسرو دست بالا آورد و بدون نگاه کردن به او پچ زد.

- نکن ویا، تمرکزم رو به‌هم نریز، در ضمن، نمی‌دونی از لمس شدن ناگهانی بیزارم؟

ویانا راست ایستاد و دست در جیب‌های شلوار سمبادی‌اش فرو کرد و درحالی‌که خیره به بازی تک‌نفره‌ی شطرنجش بود گفت:

- چی انقدر فکرت رو به‌هم ریخته امیرخسرو؟

- به‌هم نریخته.

- چرا ریخته که نشستی سر شطرنج و بازی‌کردن.

بودن من این‌جا اذیتت می‌کنه؟ باشه می‌رم خونه‌ی قبلی خودم.

صریح و کوتاه امر کرد.

- تو جایی نمی‌ری.

صدایش را بالا برد.

- امیر حتی نگاهمم نمی‌کنی، معلومه بودنم داره اذیتت می‌کنه دیگه.

- آروم صحبت کن.

حرصی شده کتانی‌اش را بر زمین کوبید.

- امیرخسرو وقتی من حرص می‌خورم ریلکس نباش لطفاً.

- در عصبانی‌ترین حالت ممکنم ویا، گفتم لطفاً آروم صحبت کن.

- امیر بهم بی‌اعتنایی می‌کنی که برگردم خونه‌ی حامد؟ نمی‌خوام برنمی‌گردم!

کنج لب امیرخسرو بالا رفت و هم‌زمان صدای زنگ آیفون بلند شد.

ویانا خواست قدمی بردارد که خودش ایستاد.

- باز می‌کنم.

طعنه زد.

- کیه که قراره این در به روش باز بشه؟ اصلاً کسی هم میاد خونه‌ی تو؟

یونا که الان سر ضبطه.

امیرخسرو جوابی نمی‌داد.

- امیر جواب بده، می‌دونی کیه؟

- شلوغش نکن ویا

ویانا زیر گریه زد.

- حامده، آره؟

خیلی بدی واقعاً که.

تصویر حامد را در آیفون دید و گوشی را به گوشش چسباند و قبل از این‌که حامد کلامی حرف بزند، خودش لب زد.

- توی محوطه باش میام.

ویانا سمتش پاتند کرد.

- بهش گفتی بیاد این‌جا؟

کتش را روی شانه‌هایش انداخت.

- نه!

درحالی‌که دو دستش را در جیب‌های شلوارش فرو برده‌بود، با خونسردی پله‌های سنگی را پایین رفت و حامد را دید که در ورودی باغ است و فضای چمن‌کاری شده را دور زد تا از مسیر سنگ‌ریزه‌ها زودتر به امیرخسرو برسد.

عصبی بودنش، حتی از آن فاصله هم مشخص بود و برخلاف او، از صورت امیرخسرو هیچ حسی خوانده نمی‌شد.

حامد نزدیکش رسید و خواست دست جلو ببرد اما وقتی دید او دست‌هایش را از جیبش بیرون نیاورده، تنها سرش را خم کرد.

- سلام امیرخان

او به‌جای پاسخ سرش را تکان داد.

حامد خواست پیش دستی کند.

با این‌که هول شده‌بود اما با توپ‌پر لب زد.

- ببینید امیرخان، خداوکیلی من همه‌جوره با ویانا کنار میام، چون دوستش دارم.

گفتم دوستش دارم و پای حرفمم هستم.

این رسمش نیست که جدیداً تا تقی به توقی می‌خوره حرف طلاق پیش بکشه و

امیرخسرو ابرو در هم کشید.

- عشق. گفتی عاشقم، ویا گفت عاشقه.

گفتم چشم روی خیلی چیزها می‌بندم چون دم از عشق می زنید .

--

گفتم این یک موهبته که نصیب هرکسی نمی‌شه.

این‌جوری قدرش رو دونستید؟

- امیرخان من هنوزم

- زندگی‌ات رو جمع و جور کن حامد، ویا رو نرم کن.

دلش باهاته، می‌دونم که دلش باهاته وگرنه مطمئن باش اگر دلیلش برای طلاق منطقی بود لحظه‌ای تعلل نمی‌کردم.

حامد ناباور لب باز کرد.

- یعنی، یعنی شما اجازه می‌دید من برم باهاش حرف بزنم؟ یعنی شما موافق قهر ویانا نیستید؟

تنها سرد و مستقیم نگاهش کرد و قاطع لب زد.

- نه، نیستم.

- امیرخان پس بااجازه من برم باهاش حرف بزنم راضی بشه برگرده

قدمی برداشت که امیرخسرو دست سر شانه‌اش گذاشت.

- نمی‌بینم توی دستت حتی یک شاخه گل خشک و خالی باشه!

این‌جوری قراره بری؟

- شرمنده عصبی بودم جواب زنگامو نمی‌داد.

فراموش کردم.

- بمون این‌جا اول برم با خودش حرف بزنم.

حامد شوکه و ذوق‌زده از این حمایت زیرپوستی امیرخسرو اطاعت کرد و ایستاد.

وقتی در ورودی هال را باز کرد، ویانا پرده را رها کرد و دست از تماشای مخفیانه‌ی حامد کشید و گوشه‌ی ناخن کاشته شده‌ی نارنجی شبرنگش را از میان دندان‌هایش رها کرد.

امیرخسرو لبخندی کمرنگ زد که ویانا پربغض گفت:

- امیر چرا این‌جاست؟ بهش بگو بره!

چشم تنگ کرد و نگاه به دخترش دوخت.

- چون باید زندگی کنی، چون دوستش داری، چون داری بهانه‌های احمقانه می‌گیری.

همسرت الان میاد و من تنهاتون می‌ذارم و می‌رم طبقه‌ی بالا.

حرف‌هاتون رو که زدید دستت رو می‌ذاری توی دستش و می‌ری به خونه‌اش، به خونه‌ات.

این دلایل اون‌قدری منطقی نیست که بخوای یک زندگی رو به‌خاطرش خاتمه بدی.

به این‌ها می‌گن اختلاف فرهنگ و سلیقه.

اختلافی که خودت انتخابش کردی.

- اما امیر

سمت پله‌ها رفت و لبخندی بی‌جان زد.

- به‌جای دید زدن مخفیانه‌ات، بهش بگو بیاد توی خونه، بیرون سرده.

[03:17 07.09.20]

🎭

#آرتیست

#پارت_نوزده

مهدی همان‌طور روی پشت‌بام نشسته و تکیه داده به یکی از کولرها، پک دیگری به سیگارش زد که به سرفه افتاد.

صدای پا آمد و نتوانست سرفه‌اش را مهار کند.

هول شده سیگار را کنارش روی زمین چلاند.

حسین بود که به پشت‌بام آمده‌بود تا سری به آنتن خراب شده‌شان بزند.

کنجکاو سمت صدا پا کج کرد و با دیدن مهدی که شتاب‌زده ایستاد، ابروهایش بالا پرید.

- عه داش حسین شمایی

- اومدم آنتنو درست کنم.

این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

- هی، هیچی

حسین مشکوک نگاهش کرد.

- چی شده مهدی؟

- هیچی بابا، من برم

خواست از کنار حسین بگذرد که دست سر شانه‌اش گذاشت و مانعش شد.

- سیگار کشیدی؟

آب دهانش را قورت داد و مکث کرد.

- نه، نه‌بابا، سیگار کجا بود؟

- بوشو می‌دی مهدی.

مهدی پر استرس نفسش را رها کرد.

- نه

حسین میان حرفش پرید و دستش را از ساعد گرفت و کشید.

- نترس من که کاری‌ات ندارم دیوونه.

بیا این‌جا بشین ببینم چرا انقدر پکری، چت شده؟

با هم روی تخت چوبی‌ای که کنار پشت بام بود نشستند و مهدی دو دستش را تکیه‌گاه بدنش کرد و سرش را رو به آسمان گرفت.

حسین رو به او پرسید:

- بگو شاید بتونم کمکت کنم.

مهدی آه کشید.

- هی، چی بگم؟

- همونی که باعث شده انقد عصبی بشی که برا اولین بار لب به سیگار بزنی و فکر کنی آروم می‌شی بعد زرتی به سرفه بیفتی.

رو به حسین کرد و لبخندی تلخ زد.

- داش حسین مامان، مامانو چی‌کار کنم؟

حسین خندید.

- چی شده؟ اول کاری زدن به تیپ و تاپ آذر؟

دلش پر بود که با ناراحتی زبان باز کرد.

- پنج سال خودمو کشتم آذر یه گوشه چشم بهم نگاه کنه، دوسش دارم خب.

ازینور این همه قربون صدقه‌ی مامان رفتم و عز و جز و التماس که بیاد بریم خواستگاری.

حالا موندم بینشون.

آذر یه چیز می‌گه مامان یه چیز.

آذر می‌گه بیا بریم لباس بخریم، مامان می‌گه منم میام.

مادره، رو چشمم جا داره، ولی وللهِ خون خونمو می‌خوره چون می‌دونم ازونور آذر آتیشی می‌شه.

به مامان بگم نه، دلش می‌شکنه و از چشم آذر می‌بینه.

سر انتخاب لباس هی این به اون تیکه می‌ندازه، اون به این تیکه می‌ندازه، من خر احمق می‌ترسم چیزی بگم که هرکدومشون ناراحت بشن، مثل ماست وایمیسم زل می‌زنم بهشون.

داش حسین من نمی‌خوام آذرو از دست بدم.

با مامان چی‌کار کنم؟

حسین سرش را تکان داد.

- وسط رو نگه دار.

- تو چطوری وسط مامان و زن‌داداش سانازو نگه داشتی؟

حسین درحالی که می‌ایستاد، دست روی پای مهدی زد.

- من نگه نداشتم، سانازه که جلوی مامان کوتاه میاد.

اما آذر با ساناز زمین تا آسمون فرق داره برادر من، کارت سخته.

مهدی سرش را میان دست‌هایش گرفت و به این آشفتگی فکر کرد.

حسین آنتن را تنظیم کرد و خواست از پشت‌بام بیدون برود که مهدی گفت:

- به مامان نگیا

حسین سمتش چرخید.

- چیو؟

- سیگارو، نگی کشیدما.

- نمی‌گم، شب‌بخیر

[03:20 07.09.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_بیست

مسواکش را زده‌بود اما ساعت یک نیمه‌شب و مقابل لب‌تاب، چنان دل‌ضعفه‌ای گرفت که آرام در اتاقش را باز کرد و سمت آشپزخانه رفت.

ظرفی میوه پر کرد و سمت اتاقش رفت و گازی به خیار زد که صدای آقاابراهیم، پدرش، از جا پراندش.

توپید:

- نصفه‌شبه، واس چی هنو بیداری؟

خیار را قورت داد و جواب داد.

- تحقیق دارم، باید کاملش کنم فردا تحویل بدم، شب‌به‌خیر.

آقاابراهیم صدایش را بالاتر برد.

- ای گوه بزنن تو اون درس و دانشگاه، تا الان سرت تو اون سگ مصب صاحابه، برق اتاقت روشنه

آذردخت می‌دانست پدرش دنبال بهانه‌است.

چشم‌هایش را در کاسه چرخاند.

- در که بسته بود، اصلا مگه نور اتاق من به شما کاری داره بابا؟

دست به کمر زد.

- من می‌گم چرا باید تا الان بیدار باشی؟ تحقیق دیگه چه کوفتیه؟

مگه تیاترم تحقیق میخواد؟

می‌رید مث حاجی فیروز دوتا کلوم ادا میاید، این زر زرا دیگه چه کوفتیه؟ فکر کردی دکتری؟

این اولین‌بار نبود که پدرش این‌طور رشته‌ی مورد علاقه‌اش را به سخره می‌گرفت.

- بابا مشکل شما چیز دیگه‌ست، چرا تئاتر رو زیر سوال می‌بری؟

زهراخانم ترسیده از سر و صدای آن‌ها از خواب پرید و بیرون از اتاق آمد و چنگ بر صورتش زد.

- ای خدا به حق فاطمه‌ی زهرا منو از رو زمین برداره از دست شماها، آذر لال شو نصفه شبی

چشم‌های آذردخت از فرط تعجب گشاد شد.

- وا مامان، به جون تو من اصلا کاری نداشتم که بابا گیر داده الکی.

آقاابراهیم جلوتر رفت و بازوی او را محکم در دست گرفت.

از درد دندان‌هایش را روی هم فشرد اما صدایش درنیامد.

- ابراهیم ولش کن توروخدا

پدرش حرصی گفت:

- من گفتم نامزد می‌کنی دست از این درس خوندن و دانشگاه رفتن و این مسخره بازیات برمی‌داری.

به‌خاطر این چرت و پرتا انقد تو روی من وانمیستی!

- بابا مهدی با درس خوندن من مشکل نداره.

همه که قرار نیست مثل شما فکر کنن.

کج خندید.

- خودم باید با مهدی حرف بزنم اینجوری نمی‌شه باید جمعت کنه!

حالیش می‌کنم زن‌جماعت باید بشینه تو خونه نه اینکه ول بشه لا دست صد تا پسر!

پس فردا بیاد بگه دخترت فلان کاره بود و نگفتی چی بگم بهش؟

زهراخانم هین کشید.

- خاک تو سرم ابراهیم این چه حرفیه؟

آذردخت تخس بود، مغرور بود، کم پیش می‌آمد چیزی ناگهان انقدر ناراحتش کند که کلمات را گم کند.

انگار چیزی در دلش شکست و فرو ریخت.

پدرش بود که این حرف را می‌زد و این دردش را بیش‌تر کرد.

آب دهانش را فرو داد و بغضش را پس زد.

سعی کرد بازویش را از دست پدرش بیرون بکشد.

سمت آشپزخانه رفت و ظرف میوه را روی اپن گذاشت و زیر نگاه خیره‌ی پدر و مادرش وارد اتاق شد و پچ زد.

- شب‌به‌خیر.

در را بست و مقابل آیینه ایستاد.

نگاه به چشم‌های پر اشک و سرخش کرد و بعد با انگشت‌هایش محکم روی چشم‌هایش ضربه زد.

- غلط کردی گریه کنی.

خواست روی تخت مقابل لب‌تاب بنشیند و مشغول شود اما با حرص بستش و زمزمه کرد.

- گور باباش

دلش آن‌قدر گرفته بود که ناخواسته دست سمت گوشی‌اش برد و فکر کرد شاید حرف زدن با مهدی می‌تواند آرامش کند که شماره‌اش را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند.

مهدی طاق باز دراز کشیده و خیره به سقف بود که صدای گوشی‌اش بلند شد.

لعنتی برای فراموش کردن این‌که روی بی‌صدا بگذاردش به خودش فرستاد و فوراً تماس را وصل کرد و روی تشکش نشست.

- سلام آذرخانوم

آذر نفسش را رها کرد.

- سلام خواب نبودی؟

خوشحال از تماس آذر خندید.

- نه بی‌خوابی زده‌بود به سرم اگه می‌دونستم بیداری زنگ می‌زدم.

چه‌خبر؟ چیزی شده؟

دیوار اتاق مهدی با دیوار اتاق کناری مشترک بود و با صدای چندمشت محکم که به دیوار خورد از جا پرید و حتی نشنید که آذردخت چه گفت فقط صدای ناله‌ی مادرش را شنید.

- مهدی قطع کن مادر نصفه شبی، سردرد دارم با قرص خوابم رفته بود حرف زدی صدات اومد یهو پریدم.

هول شد و جواب داد.

- چشم چشم مامان شما بخواب

آذردخت لب زد.

- الو

- آذرخانوم شرمنده، قطع می‌کنم الان پیام می‌دم.

حتی فرصت نداد او چیزی بگوید و آذردخت مبهوت به صفحه‌ی گوشی خیره ماند که برایش پیام آمد.

- کارم داشتی؟ الان میام دم درتون، بیا ببینمت

عصبانی بود و این تماس عصبی‌ترش کرد و بی‌تعلل تایپ کرد.

- لازم نکرده، از در بیای بیرون صدای باز و بسته شدنش مامانتو بدخواب می‌کنه خدایی نکرده، شبخوش

[00:52 13.09.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_بیست_و_یک

حالم که بد می‌شه، میام سراغ شماها، نمی‌دونم چه مرگمه‌ها، همین‌جوری الکی بیخودی به‌هم ریختم.

آخه نه که شماها خیلی هم براتون مهمه که دردم چیه!

خودش پردرد زیر خنده زد و گیلاسش را روی زمین گذاشت و با بی‌حواسی پایش را به آن زد که ته مانده‌اش روی پارکت‌ها ریخت.

از کنار گلخانه‌ی بزرگ خانه‌اش بلند شد و دست از حرف زدن با کاکتوس‌هایش برداشت.

سرش را میان دست‌هایش فشرد.

- آی خدا درد می‌کنه.

دکمه‌ی جین مشکی‌اش را باز کرد و همان‌جا گوشه‌ای از سالن پذیرایی، روی زمین ولو شد.

به گلویش چنگ زد.

با خودش حرف می‌زد.

- خسته‌ام، اه چرا من حتی عین آدم مست نمی‌شم، چرا هیچی یادم نمی‌ره؟

چرا یادم نمی‌ره که چه‌قدر تنهاام؟

چرا یادم نمی‌ره که من، یونا جم، برای خودم هیچی نیستم.

سرش را بر زمین کوبید.

- آخ خدا خسته‌ام.

چی می‌خوام از این زندگی گوه؟

چرا باید نفس بکشم؟ به چه هدفی؟ تهش قراره چی بشه؟

غلت زد و به شکم خوابید و خیره به جای خالی همستر کوچکش که همیشه اطراف گلخانه می‌پلکید با بغض نجوا کرد.

- حتی پِپِر هم رفت، اونم مرد.

کیو دارم دیگه؟ یه پیج هشت میلیون نفری و یه ملت طرفدار و شهرت به چه دردم می‌خوره؟

این همه شهرت به چه کارم میاد وقتی حتی امیرم سالی ده تا جمله باهام حرف نمی‌زنه؟

وای، اوق، دوست دارم اوق بزنم، رو این زندگی بالا بیارم.

ویانای بی‌معرفت، ناهیدِ ناهیدِ

مشت بر زمین کوبید و اشک از کنار چشمش روی تیغه‌ی بینی‌اش چکید.

- ناهیدِ بدِ من

طاق باز شد و دست‌هایش را از طرف باز کرد و نگاه به سقف دوخت.

- زندگی ع*نیِ یونا جم

آرام خندید.

کمی بلند و بعد قهقهه زد.

- فکر کن تیتر روزنامه‌ها به‌جای مبلغ قراردادم و اکران فیلم جدیدم بزنن زندگی ع*نی یونا جم.

تک پسر امیرخسرو جم، بدبخته، پوچه.

دست روی قلبش کوبید.

- چرا این‌جا می‌سوزه؟ چرا دارم درد می‌کشم؟

چرا یه خلا بزرگ داره زجرم می‌ده؟

منگ شده‌بود و نای راه رفتن نداشت.

چهاردست و پا خودش را سمت میزی که گوشی‌اش را روی آن گذاشته‌بود کشاند و برداشتش.

فهرست مخاطبینش را باز کرد.

انگشتانش لرزید و نفهمید چرا آن اسم را لمس کرد. ""Saloome

شاید انتظار نداشت پاسخی دریافت کند اما چهار پنج بوق بیش‌تر نخورده‌بود که صدای متعجبش در گوشی پیچید.

- یو، یونا؟

تماس را روی اسپیکر گذاشت و پیشانی‌اش را به زمین چسباند.

- سالومه، حالم بده

مکث کرد و جوابی نداد که یونا دوباره گفت:

- خرابم، خیلی خرابم

در جوابش تنها دوکلمه گفت.

- الان بیام؟

موهایش را از ریشه کشید و با درد زمزمه کرد.

- بیا

[00:52 13.09.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_بیست_و_دو

با مهدی سرسنگین بود.

حوصله‌ی پرحرفی‌هایش را نداشت.

دست به سینه روی مبل نشسته و خیره به تلویزیون و اخباری بود بود که هیچ علاقه‌ای به شنیدنش نداشت.

مهدی صدایش زد.

- شما زنگ زدید آذرخانوم؟

چشم‌هایش را در کاسه چرخاند.

- زنگ به کی؟

- به مهموناتون دیگه؟

رو از مهدی گرفت و کانال را عوض کرد.

- فکر می‌کردم بهتر باشه کارت دعوت بگیریم.

مهدی ذوق‌زده خندید.

- ایشالا برا عروسی، دیگه مامان گفت کارت لازم نیست تلفنی همه رو دعوت کنیم.

"یعنی انقدر خره نمی‌فهمه ناراحتم یا واقعاً خودشو زده به خریت؟ "

- بریم خنچه ببینیم؟

همزمان زهراخانم هم صدایش زد.

- آذر بیا میوه و چایی ببر برا آقامهدی.

آذر با پوزخند جواب مهدی را داد و ایستاد.

- دوتایی بریم یا سه‌تایی آقامهدی؟

عاجز به آذردخت نگاه کرد.

- آخه آذرخانوم

ظرف میوه را از روی اپن برداشت و روی میز مقابل او گذاشت.

- آخه چی؟ طیبه‌خانوم میان باهامون؟

آقامهدی من حوصله ندارم واقعاً.

شما تشریف ببر با مادر و خواهرت انتخاب کن.

دیدی که من همون اول هم گفتم خوشم نمیاد عقدمون شلوغ پلوغ بشه.

برام مهم نیست حالا خنچه چه شکلی باشه.

مهدی در صورتش زل زد و پرسید.

- واقعا مهم نیست؟

- ترجیح می‌دم توی خونه بمونم تا این‌که بیام و اعصابم خورد بشه.

خم شد و صدایش را پایین‌تر آورد طوری‌که فقط به گوش مهدی برسد و نگاه کنجکاو مادرش کم‌تر در پی او باشد.

- من بیام که طیبه‌خانوم انتخاب کنه؟

اگر قراره دوتایی بریم باشه میام.

مهدی آب دهانش را فرو داد و لب زد.

- دوتایی می‌ریم، فقط شما دیگه انقدر اخم نکن.

آذر راست ایستاد.

- می‌رم حاضر بشم.

مهدی نگاهش کرد و لبخندی به موهای نارنجی بیرون ریخته از شالش زد.

- منم می‌رم ماشینو بیارم، هرجا شما بگی می‌ریم.

- باشه

زهراخانم که آن‌ها را زیر نظر داشت از آشپزخانه بیرون آمد.

- کجا آقامهدی، چیزی نخوردی که.

محجوبانه سرپایین انداخت.

- نمک‌پرورده‌ایم، با اجازتون رفع زحمت کنم، با آذرخانوم بریم بیرون.

- برو به‌سلامت پسرم.

آذردخت سمت اتاقش رفت و مهدی که از خانه خارج شد، زهراخانم به دنبالش پاتند کرد.

- آذر چرا انقدر چشم و ابرو می‌رفتی براش؟

چی پچ‌پچ می‌کردی به پسر بدبخت؟

توام می‌دونی این بی‌زبونه، هی می‌توپی بهش؟

با گوشه‌ی چشم به مادرش نگاه کرد و دکمه‌های مانتویش را بست.

- مامان

- چیه؟

- الکی طرفداری نکن ازش، من نمی‌تونم هرچی اینا خانوادگی می‌خوان سکوت کنم و بگم چشم اطاعت امر، لازمه که به قول شما بهش بتوپم تا انقدر گوش به فرمان مامان جانش نباشه.

زهراخانم نفسش را کلافه بیرون داد.

- مادر دردت به سرم، یه‌کم رعایت کن، چی می‌شه مثل ساناز با اینا راه بیای؟ یه زندگی آروم داشته باشی؟

ابروهایش را بالا داد.

- واقعاً فکر می‌کنی چون ساناز سکوت می‌کنه یعنی زندگی‌اش آرومه؟ یعنی راضیه؟

زهراخانم لبش را جوید.

- هی می‌گم دهن به دهن تو نذارم باز دلم طاقت نمیاره.

یه چیزی می‌گی اعصاب آدمو به‌هم می‌ریزی.

کیفش را برداشت.

- چون حقیقتو می‌گم، چیزی که دارید می‌بینید و هیچی به روی خودتون نمیارید اعصابت به هم می‌ریزه مادر من.

می‌بینی ساناز می‌ریزه تو خودش و هیچی نمی‌گه، می‌دونی که

داد زد.

- گمشو برو آذر، برو الان مهدی میاد.

هرغلطی هم می‌خوای بکن، فقط یه کاری نکن ما بعد یه عمر چشم تو چشمی، شرمنده‌ی خونواده‌ی آقاقدرت بشیم.

[00:53 13.09.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_بیست_و_سه

مهدی چنان به سرعت به خانه رفت و ماشین را از پارکینگ خارج کرد، که مادرش فرصت سین جیم کردنش را پیدا نکند و وقتی مقابل خانه‌ی آقاابراهیم توقف کرد، یک نگاهش از داخل آیینه به پشت سرش بود که مادرش در کوچه ظاهر می‌شود یا نه و نگاه دیگرش به در خانه تا آذر بیرون بیاید.

او که بیرون آمد نشست و مهدی فوراً به راه افتاد.

خیابان را که رد کردند نفس راحتی کشید.

ته دل آذر هم خوشحال بود که بدون حضور مزاحم و جنگ اعصاب می‌توانند خودشان یکی دوساعتی را باهم باشند.

کنار هم راه می‌رفتند و فقط خدا می‌دانست که در دل مهدی چه ذوق و شور و شعفی به راه افتاده‌بود.

می‌دانست به محض این‌که به خانه برسد باید به مادرش جواب پس بدهد اما ترجیح می‌داد فعلاً را از بودن کنار آذر لذت ببرد.

خنچه عقدی را انتخاب کرده و برای روز عقدشان سفارش دادند.

بیرون که آمدند، مهدی اشاره به کافه‌ی سمت دیگر خیابان کرد.

- بریم یه چیزی بخوریم؟

آذر سرش را تکان داد و دلش نخواست در ذوق او با آن لبخند گشاد و برق چشم‌هایش بزند.

- بریم.

پشت میزی که در گوشه‌ای دنج بود نشستند و هردو ترجیح دادند در آن هوای سرد پاییز، بستنی سفارش دهند.

آذر قاشقی در دهانش فرو برد و مهدی گفت:

- هنوز باورم نمی‌شه آذرخانوم

متعجب نگاهش کرد.

- چیو؟

- این که بالاخره جواب مثبت دادی بهم.

خیلی خوش‌حالم که قراره تا چندروز دیگه عقد کنیم.

راستش

آذر خندید و حرف او را برید.

- ببخشید ولی نمی‌دونم چرا فکر نمی‌کردم از این حرف‌های عاشقانه بزنی.

او دستی به عرق نشسته روی پیشانی‌اش کشید.

- بلدم آذرخانوم، بلدم.

می‌دونی چندساله که خاطرتو می‌خوام؟

اون روزایی که هرچی جلوی راهت سبز می‌شدم

آذر ادامه داد.

- جلوی راهم که هرروز سبز می‌شدی پسرخوب، اگه یه روز نمی‌دیدمت عجیب بود.

دست زیر چانه زد و نگاه به صورت آذر دوخت.

- چرا بهم جواب نمی‌دادی؟

آذر خندید.

- خب من قصد ازدواج نداشتم.

- وقتی شمارتو با هزار ترس و لرز از گوشی گوشی زن‌داداش برداشتم انگار رو ابرا بودم.

چی شد که یه‌دفعه قبولم کردی؟

چرا زودتر بله نمی‌دادی؟

می‌دونی من چه‌قدر منتظر یه گوشه چشمت بودم؟

جوابی نداشت که بدهد.

چه می‌گفت؟

می‌گفت جواب مثبت دادم که از زیر سلطه‌ی پدرم بیرون بیایم و بتوانم بدون امر و نهی‌هایش کنار تویی که بهترین گزینه بودی و می‌دانستم می‌توانم نرمت کنم، باشم؟

جوابی نداد و اشاره به بستنی مهدی کرد.

- آب شد.

قدم می‌زدند تا به ماشین پارک شده برسند که آذر اشاره‌ای به آرایشگاه کرد.

- این آرایشگاه تی‌تی خیلی کارش خوبه، حالا که اومدیم تا این‌جا برم با آرایشگاه هم هماهنگ کنم.

- آره حتما، برو

آذر قدمی برداشت که مهدی گوشه‌ی آستین مانتویش را گرفت.

آذر نگاه به دستش کرد.

- بله؟

کارت عابربانک را سمتش دراز کرد.

- رمزش سال تولد شماست، مگه نباید بیعانه بدی؟

آذر لبخندش از اندک حس خوبی که زیر پوستش دویده بود را جمع کرد.

- کارت هست پیشم.

- وظیفه‌ی منه، برو من منتظرم.

کارت را گرفت و وارد آرایشگاه شد.

مهدی از فرصت استفاده کرد و به گل‌فروشی‌ای که همان اطراف بود رفت و دوشاخه گل رز خرید.

فوراً سمت ماشین رفت و آن‌ها را زیر کتش روی صندلی عقب گذاشت تا موقع خداحافظی به او بدهد.

آذر که بیرون آمد نگاهی به ساعت روی دستش انداخت.

می‌خواست حالا که بدون حضور طیبه‌خانوم بیرون آمده‌اند، تا جایی که می‌شود کارهایشان را راه بیندازد.

- آقامهدی وقت داریما، بابای من که الان نمی‌ره خونه.

کاش می‌شد بریم چندتا مدل حلقه هم ببینیم.

مهدی این‌بار واقعاً هول شد.

پشت سرش را خاراند.

- می‌شه بمونه برای یه روز دیگه؟

آذر لب ورچید.

- عه چرا خب؟

آب دهانش را فرو داد.

- آخه، آخه مامان گفت فعلاً سر عقد همون انگشتری که خریدن رو بندازی، بعد برای عروسی که می‌ریم دنبال خرید آینه شمعدون و این‌چیزا اون‌موقع بخریم.

آذر چشم‌هایش را از فرط تعجب و عصبانیت گرد کرد.

- وای وای خدای من.

قراره عقد کنیم.

حالا من انگشتر نشون دارم شما نمی‌خوای این مدت حلقه بندازی؟

- آذر خانوم

- آذرخانوم و

حرفش را خورد و گوشت لپش را از داخل گاز گرفت.

- حداقل جلوی من انقدر نگو مامانم گفته مامانم گفته. می‌تونی تظاهر کنی که این خواسته‌ی خودته تا کم‌تر حرص بخورم.

[00:56 13.09.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_بیست_و_چهار

مهدی در سکوت نگاهش کرد و آذر سمت ماشین رفت و خون خونش را خورد و مهدی عصبانیتش را درک می‌کرد و از طرفی می‌ترسید که به دنبال حلقه بروند و مادرش بلوا برپا کند

وقتی رسیدند و آذر پیاده شد، مهدی فوراً پایین رفت و دو شاخه گل را برداشت.

- آذرخانوم وایسا

آذر ایستاد و مهدی گل‌ها را از پشتش مقابل او گرفت.

- قهر نکن دیگه

آذر دست جلو برد تا گل‌ها را بگیرد و زیرلب آرام گفت:

- مرسی

اما در کمال تعجب مهدی پشتش را به دیوار کرد و گل‌ها را مجدد پشت کمرش گرفت.

آذر پچ زد.

- وا، بازی‌ات گرفته؟

رد نگاه کلافه‌ی مهدی را که گرفت، به طیبه‌خانم رسید که با چند نایلون میوه، سمتشان می

آمد.

آذر دندان برهم سایید.

طیبه‌خانم که نزدیک شد، آذر طوری که صدایش را بشنود، عمداً لبخند و ذوقی ساختگی را هم چاشنی کلامش کرد و دستش را پشت کمر مهدی برد.

- مرسی عزیزم، گلامو بده خیلی قشنگن، من عاشق رزم.

- خواهش می‌کنم.

این را آرام جواب داد و آذر را بیش‌تر حرصی کرد.

طیبه‌خانم برای مهدی چشم می‌دراند و آذر گل‌ها را به بینی‌اش نزدیک کرد.

- سلام مامان

آذر هم‌سمتش چرخید.

- عه سلام طیبه‌خانوم شما اینجایید.

صورتش از راه رفتن و عصبانیت سرخ شده بود.

- علیک‌سلام.

با کنایه به مهدی اضافه کرد.

- بله کسی نبود خونه مجبور شدم خودم برم خرید.

با سر اشاره به مهدی کرد.

- مهدی بیا کارت دارم.

آذر کلید به در انداخت.

- بفرمایید

طیبه‌خانوم چپ چپ نگاهش کرد.

- خیلی ممنون

آذر دست برای مهدی که نایلون‌ها را از مادرش می‌گرفت تکان داد.

- مرسی آقامهدی مراقب خودت باش.

مهدی لبخندی زد و سرش را تکان داد و آذر سرحال آمده از دیدن حرص آشکار طیبه‌خانم، با خنده پا به خانه گذاشت.

*

طیبه خانم دست مشت شده‌اش را مقابل دهانش گرفت.

- اِ اِ اِ اِ، دختره‌ی بی‌حیا

مهدی صدایش زد.

- مادر من

روی ران پای خودش کوبید.

- مادر من؟ تو مادر می‌شناسی؟ چی بگم بهت مهدی؟ کجا پاشدی با دختره رفتی تو محل؟

رفتی جلو خونشون سوار ماشینش کردی.

داشتم می‌اومدم دیدم شهناز خانوم و همسایه بالاییشون دارن نگاهتون می‌کنن و بغل گوش هم حرف می‌زنن.

آخه بی‌مادر بشی مهدی، بذار عقدش کنی

مهدی کلافه پنجه در موهایش کرد.

- مامان گور بابای حرف مردم.

چندروز دیگه زنم می‌شه، من نباید برم دنبالش که شهناز خانوم بغل گوش همسایه بالاییشون زر زر نکنه؟

الهه آتش‌بیار معرکه شد.

- کجا رفته بودی باهاش؟ به مامان می‌گفتی لااقل.

مثل دزدا یواشکی اومدی ماشینتو از پارکینگ برداشتی رفتی.

آذرخانوم جونت بدش میاد ما دنبالتون باشیم، لااقل با ننه و خواهر خودش برید.

مهدی چشم در کاسه چرخاند.

- با اجازتون رفتیم خنچه دیدیم و وقت آرایشگاه گرفت.

طیبه خانوم بر صورتش کوبید.

- وای خدا منو بکشه، سکته می‌کنم از دستت.

دختره سر خود رفته آرایشگاه دیده؟

مگه باباش می‌خواد پول آرایشگاهو بده که خودش رفته؟

ما می‌خوایم پول بدیم، ما باید باهاش می‌رفتیم.

شعور و احترام حالیش نیست که به ما نگفت؟

دستش را در هوا و سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد.

- خاک تو سرت مهدی، خاک بر سرت پسرم که به‌خاطر این دختره مادر و خواهرتو داری می‌ذاری زیر کو*نت

الهه پوزخند زد.

- از داداش حسین یاد بگیر. ساناز جرات نمی‌کنه نطق بکشه.

به من و مامان چپ نگاه کنه و یه روز نیاد سر بزنه، شب صدای داد داداش میاد پایین.

طیبه‌خانوم پشت‌سرهم بر پایش کوبید.

- خدایا خدایا، این دختره، حیا رو خورده، آبرو رو قی نکرده، آبرو رو ری*ده!

که جلوی من دستشو می‌بره پشت کمر تو، نامحرمید لابد دستشم به کمرت خورده! از دستت گل می‌قاپه، گلم که واسش می‌خری، خرش شدی دیگه.

الهه با صورت جمع شده به مهدی که خیره‌ی مادرش بود نگاه کرد.

- براش گل خریدی داداش؟

مهدی چشم غره رفت.

- با اجازه‌ی شما اگه ایرادی نداشته باشه.

الهه شانه بالا انداخت.

- به ما چه، خودت داری بهش سواری می‌دی.

طیبه‌خانم غرید.

- خونه نبودی گوشیتم جواب ندادی خودم با این پای درد کنم رفتم میوه خریدم.

پیشانی‌اش را میان انگشتانش فشرد.

- صبر می‌کردی میومدم مامان سر به نیست که نرفته بودم، برمی‌گشتم.

چادرش را از روی دسته‌ی مبل چنگ زد.
- این‌جوری نمی‌شه، می‌رم با زهراخانوم حرف بزنم.
این آذر زیادی خودسره، باید جلودخترشو بگیره

[11:51 18.09.20]

🎭

#آرتیست

#پارت_بیست_و_پنج

یونا سرش را جابه‌جا کرد.
هنوز هم خواب و بیدار بود.
با حس این‌که سرش روی چیزی به جز بالشت است و تنش روی کاناپه است نه تختش، خواست پلک باز کند اما توانش را نداشت.

انگشت‌های زنانه‌ای میان موهای پرپشت و برهم ریخته‌اش فرو رفت.

شب قبل را به یاد آورد.

در را باز کرده و تصویر او را دیده و به خواب رفته بود.

با صدای خوابالود و دورگه شده‌اش و بدون باز کردن چشم‌هایش گفت:

- خوبه که هنوز نرفتی سالی، بمون فعلاً

آرام پچ زد.

- هستم، گوشی‌ات چندبار زنگ خورد.

- امروز ضبط داشتم، باید می‌رفتم، گور باباش، ولش کن.

مرسی که زود اومدی.

با لوندی جواب داد.

- مگه می‌شه خوشگل‌ترین پسر، جذاب‌ترین بازیگر، نفس‌ترین یونای دنیا بعد از ده سال بخواد بیام و نیام؟

بعد از ده سال که فقط گاهی باهم تلفنی حرف زدیم.

که از آخرین بارش چهارده‌ماه می‌گذره.

یونا پردرد و غمگین خندید.

- امنیت می‌خواستم، انگار گم شده‌بودم.

چرا تو که میای پیدا می‌شم؟

سرش را خم کرد و روی گوش یونا پچ زد که داغی نفسش پوست او را به بازی گرفت.

- چون من تورو خوب بلدم خوشگلم.

چون می‌شناسمت، حتی بهتر از خودت.

حتی بهتر از تمام کسایی که فکر می‌کنن می‌شناسنت.

چون فهمیدم غم توی صداته.

دوباره موهایش را نوازش کرد و یونا بالاخره میان پلک‌هایش را باز کرد و خیره به صورت او شد.

لبخندی دلفریب تحویل صورت خوابالودش داد.

- اونقدری می‌شناسمت که باید بپرسم عزیزم، این خطی که بین موهای نازت انداختی چیه؟ هوم؟

موهایی که تنها جز این بدنه که زیادی روش حساسی

در گلو خندید.

- بی‌خیال

سالومه گردن کج کرد و نگاهش کرد.

- بی‌خیال چی یونا؟

کی به جز من می‌دونه تو هروقت ناراحتی یه تیغ میندازی وسط این موها؟ یه خط این‌جوری!

عزیزدلم

یونا نشست و سر از روی پای او برداشت.

مستقیم و با لبخند در صورتش نگاه کرد و برای تغییر مسیر بحث گفت:

- پات درد نگرفت؟

سالومه دست جلو آورد و روی ته ریش‌های او کشید.

- نه خوشگلم

یونا کلافه از لمس صورتش توسط دست‌های او ناخواسته لب باز کرد و گفت:

- توی چهل و دوسالگی، چه‌قدر خواستنی‌تر از سی و دوسالگی‌ات شدی سالی.

صورتت جاافتاده‌تر شده ولی

مکثی کرد و نگاهش را روی تن او چرخاند.

- اندامت چه‌قدر خاصه، اوف که نگم برات، جیگره!

سالومه قهقهه زد.

- یونا، از روی لباس هم سایز می‌کنی؟ خوشگله تو که ده ساله من رو بدون لباس ندیدی!

یونا چشمکی حواله‌اش کرد.

- بسوزه پدر تجربه.

حالا اون به کنار، لامصب بالا تنه‌ی این شومیز داره میترکه.

پروتزه؟

سالومه چشمکی زد.

- با لمس شاید متوجه بشی

خودش را جلوتر کشید و حواس مردانه‌ی یونا چنان بیدار شده‌بود که داشت عقلش را زایل می‌کرد.

بوی عطر زنانه‌اش بینی یونا را به بازی گرفت.

اولینش را با این زن تجربه کرده‌بود.

درست ده سال قبل.

وقتی فقط هفده سال داشت و او زنی سی و دو ساله بود!

وسوسه‌ی تکرار آن هم‌آغوشی داشت به نفسش غالب می‌شد و دست جلو برد و نمی‌توانست نگاه از کنج لب

سالومه بگیرد که به طوری خاصی به دندان کشیده بودش و تکان‌های آرام تنش که صراحتاً منظورش را می‌رساند.

صدای ویبره‌ی گوشی‌اش بلند شد و حواس یونا جمع شد.

نفسش را کلافه بیرون داد.

عقب کشید و سالومه این عقب کشیدن را خوب فهمید.

دندان قروچه کرد و عصبی بغضش را بلعید.

[11:51 18.09.20]

🎭

#آرتیست

#پارت_بیست_و_شش

یونا سعی داشت خودش را کنترل کند.

گوشی را برداشت و خاموشش کرد و سالومه لب زد.

- فکر کردم می‌خوای جواب بدی.

یونا ابروهایش را بالا انداخت و لبخند زد.

- جواب نمی‌دم که غرغرهای این یارو محب رو نشنوم.

دست روی زانوهایش گذاشت و ایستاد.

- مستقیم می‌رم سر صحنه.

سالومه لبخندی زد.

- کاش انقدر خوب نمی‌شناختمت یونا.

کاش نمی‌فهمیدم که الان رفتنی در کار نیست و این رو می‌گی تا من برم قبل از این‌که بینمون اتفاقی بیفته!

یونا ماتش برد و بعد لبخندی کمرنگ زد.

- لعنتیِ باهوش

سالومه ایستاد و مانتو و شالش را از روی مبل برداشت.

یونا بازویش را گرفت.

- بمون صبحونه رو باهم بخوریم.

سالومه روبه‌رویش ایستاد، صورتش را نوازش کرد و بعد دست میان موهای خاص و زیبای یونا فرو برد.

- نه عزیزم، نمی‌خوام مجبور به انجام کاری بشی که دوستش نداری، یادمه که آخرین‌بار

کف دستش را نرم روی لب‌های سالومه گذاشت.

- هیچی نگو، باشه سالی می‌خوای بری برو. ولی از آخرین‌بار چیزی نگو.

ممنونم از این‌که زود اومدی تا حالم خوب بشه.

خندید و سرش را به چپ و داست تکان داد.

- زود اومدم چون خودم دلتنگ‌تر بودم.

اشاره‌ای به شلوار جینش کرد.

- کی می‌خوای توی خونه شلوار راحتی بپوشی؟

از سه سالگی‌ات تا حالا این عادت رو داری

یونا قهقهه زد و دست دور گردن سالومه حلقه کرد و شقیقه‌اش را بوسید.

- سه سالم که بود، مثل الان سک*سی بودم به نظرت سالی؟

یعنی می‌گم اون‌موقع‌ها روم کراش نداشتی؟

مشتی آرام به قفسه‌ی سینه‌ی برهنه و عضلانی یونا زد و خندید.

- وقت کردی یه‌کم خودتو تحویل بگیر جناب جم کوچک.

- چاکریم.

- من دیگه می‌رم مزاحمت نمی‌شم، اگر کاری داشتی بهم زنگ بزن.

یونا چشمکی زد.

- زنگ بزنم باید چس‌ناله‌هامو تحمل کنیا!

سالومه نگاهش کرد و پرسید.

- آخه تو چته یوناجان؟ این غم توی چشم‌هات

میان حرفش پرید و درحالی‌که دو دستش در جیب‌های شلوارش بود و کمرش را به دیوار تکیه داد با لبخندی غمگین گفت:

- اوناسیس پولدارترین مرد جهان بود، یه دختر زیبا داشت، هوم، می‌شناسی‌اش دیگه؟

لامصب دافی بوده تو زمان خودش. مرفهِ بی دردِ خوشگلِ جذاب. نوزده سالگی خودکشی کرده و نوشته هیچ چیز نیست که به خاطرش بجنگم همه چیز دارم و زندگی این‌طوری ارزشی نداره.

سالومه انگشت اشاره‌اش را روی گردن یونا کشید و تا بازویش پایین آورد که یونا چشم بست و نفسش را حبس کرد.

- می‌خوای بگی مثل دختر اوناسیسی؟

در گلو خندید.

- از اون بدبخت‌ترم می‌دونی چرا؟

چون هر کسی که بخوام در اختیارمه و زیادی شهرت دارم. پول و خونه و ویلا و ماشین و گوشی آخرین مدل و این کوفت و زهرمارا خوش‌حالم نمی‌کنه.

چون کنار همه‌ی این‌ها ناهیدی رو دارم که ده ساله رفته و امیر هیچ توضیحی بابت رفتنش بهمون نداد.

نه به من نه به ویا.

ما حقمون بود که علت طلاق پدر و مادرمون رو بدونیم سالی!

امیری رو دارم که همه فکر می‌کنن اگر پسر امیرخسرو جم باشی دیگه ته ته خوشبختی و خوش‌شانسی‌ای ولی امیر حتی سختشه که از زبونش استفاده کنه.

حتی به من دست نمی‌ده سالی، باورت می‌شه؟

سالومه سرش را تکان داد.

- باورم می‌شه

- ویا از بعد ازدواجش خیلی کمرنگ شده، خیلی خیلی کمرنگ.

و زندگی برای من پوچه.

کنار همه‌ی این داشته‌های زیادی و نداشته‌ی بزرگی به اسم خانواده، دیگه هیچ چیز هیچ‌چیز نیست که براش ذوق‌زده بشم.

و این داره عذابم می‌ده.

من چیزی می‌خوام که برای به دست آوردنش مبارزه کنم.

کمی که میانشان به سکوت گذشت، سالومه خداحافظی کرد و رفت.

یونا کلافه شده از میل جنسی سرکشی که به واسطه‌ی حضور چندساعته‌ی سالومه حالا حسابی اذیتش می‌کرد، گوشی‌اش را چنگ زد و فکر کرد.

چشم بست و با خودش پچ زد.

- مینا برنزه بود، باسن خوش‌فرمی داشت و چشم‌هاش آبی بود.

و فوراً سرچ کرد ""mina

صدای ذوق‌زده‌ی دختر در گوشش پیچید.

- وای سلام یوناجان، خوبی عشقم؟

- خوبم، مینا تو برنزه بودی دیگه؟

انگار به او سوزن زده باشند که بادش خوابید.

- نه اون یکی قُلَم برنزه‌ست، میترا.

یونا بی‌قید قهقهه زد.

- وای خدای من پس اشتباه زنگ زدم.

بای هانی.

پیش از این‌که او چیزی بگوید یونا قطع کرد و شماره‌ی میترا را پیدا کرد و او از خداخواسته گفت

کمتر از یک‌ساعت دیگر آن‌جاست و یونا با جدیت هشدار داد.

- ستی که تنت می‌کنی شیک باشه، ترجیحاً هم زرد یا فسفری.

یک دونه مو هم روی تنت نباشه.

دختر وا رفته جواب داد.

- من کل تنم رو لیزر کردم یوناجان

- اکی، زود بیا منتظرم

[11:51 18.09.20]

#آرتیست

#پارت_بیست_و_هفت

گوشی‌اش را روی بی‌صدا گذاشت و به حمام رفت.

زیر دوش ایستاده‌بود و نمی‌خواست دیگر به هیچ‌چیزی جز میترا که در راه خانه‌اش بود فکر کند.

تمام تلاشش را به کار گرفته‌بود تا سالومه و آن چشم‌های سبز براقش را از سرش بیرون کند.

آب را بست و وارد رختکن شد.

خواست حوله‌ی تن‌پوش را بردارد اما طبق معمول و به‌خاطر گرمایی بودنش حوله‌ی مستطیل معمولی‌اش را ترجیح داد تا وقتی بالا تنه‌اش خیس است، خودبه‌خود خشک شود.

حوله را به کمرش بست و نگاهی در آیینه به خودش انداخت.

دستی میان موهایش کشید.

آن مدل خاص و زیبای خدادادی موهایش همین‌طور هم جذاب بود و به‌همین‌خاطر هیچ‌گاه با شانه آراسته‌شان نمی‌کرد مگر در فیلم‌ها و به‌واسطه‌ی گریم تغییری به آن‌ها می‌داد.

وارد آشپزخانه شد.

تا آمدن میترا فرصت داشت که صبحانه بخورد.

سراغ یخچال رفت و ناخواسته با خودش زمزمه کرد.

- کاش صبحونه نخورده نمی‌رفت.

بعد با مشت به پیشانی خودش کوبید و دست دراز کرد و هرچه را که می‌خواست بیرون آورد.

برخلاف امیرخسرو، پدرش، او زیادی به تغذیه‌اش می‌رسید.

میز را برای خودش چید و مشغول خوردن شد.

تلفن خانه‌اش زنگ خورد و روی پیغام‌گیر رفت و صدای عصبانی محب در خانه پیچید.

- الو یونا، گوشی‌ات رو جواب بده.

می‌دونی سه ساعت و نیمه همه معطل جنابعالی‌ان؟

بردار گوشی رو.

می‌دونی اسمت که روی یه فیلم باشه قطعاً پرفروش می‌شه، به خودت اجازه می‌دی بقیه رو سرکار بذاری، آره؟

می‌گی مجبورن باهام کار کنن و با مسخره‌بازی‌ها و بدقولی‌هام کنار بیان.

اولش که کلی شرط و شروط میذاری که فلان بازیگر و فلان بازیگر اگر باشن نمیام اینم که از وسط کار.

یونا پوزخند زد.

- آقای یونا جم، اگر به‌خاطر پدرت نبود، همین امروز قرارداد رو لغو می‌کردم.

پاهایش را دراز کرد و بدنش را کشید و خندید.

- مرتیکه‌ی دی*وث، یونا نیستم اگر خودم نیام و قراردادو لغو نکنم تا بدویی دنبالم.

محب هنوز داشت حرف می‌زد که ایستاد و با حفظ همان لبخند دوشاخه‌ی تلفن را جدا کرد.

روی کاناپه‌ی راحتی آبی روشن محبوبش دراز کشید و حتی حوصله‌ی این‌که حوله را از تنش دربیاورد را نداشت.

صدای زنگ در آپارتمانش که بلند شد و سمت در رفت.

به محض باز کردن در، میترا با لبخندی گشاد و ذوق و شوقی فراوان از گردنش آویزان شد.

- وای سلام عزیزم نمی‌دونی چه‌قدر دلم برات تنگ شده‌بود.

یونا داخل کشاندش و به‌جای جواب سلام سرش را تکان داد.

نگاه میترا حریصانه روی نیم‌تنه‌ی برهنه‌ی او و عضلات شش تکه‌ی شکمش می‌چرخید و دست روی گره‌ی حوله‌اش گذاشت که یونا دستش را گرفت.

دو دست میترا را از مچ در یک دستش گرفته‌بود و او لوند خندید.

- آی یوناجون چی‌کار می‌کنی؟

یونا با دست دیگر کیف او را از دستش گرفت و روی زمین انداخت و شالش را هم از دور گردنش برداشت و گوشه‌اش را محکم روی لب‌های پروتز شده‌ی او کشید که صورتش از سوزش تماس پارچه با لب‌هایش جمع شد.

- آی

یونا یک تای ابرویش را بالا داد و با رضایت خندید.

- آی و کوفت عوضی، مگه تو نمی‌دونی من از طعم رژلب متنفرم؟ عقم می‌گیره؟

- وای ببخشید

دو دست میترا را بالای سرش به دیوار چسباند و دست دیگرش را نرم روی گلویش گذاشت و تنش را مماس تن او قرار داد و درحالی‌که صورتش را جلو می‌برد پچ زد.

- اوکی بیبی بخشیدم.

به وحشیانه‌ترین حالت ممکن رابطه را شروع کرد و میترا هم، چنان شیفته‌ی او بود که بی‌کم و کاست خواسته‌هایش را اجرا می‌کرد.

تن خیس از عرقش را که از روی بدن ظریف او کنار کشید، روی تخت ولو شد و نفس نفس زد.

میترا سرش را جلو برد و بوسه‌ای روی بازوی او نشاند.

- میسی عشقم تو فوق‌العاده‌ای.

بدون نگاه کردن به صورتش جواب داد.

- هوم می‌دونم، همه می‌گن!

برو حموم می‌خوام یه‌کم بخوابم.

بوسه‌ی دیگری روی بازویش زد.

- باهم بریم یونا؟

عصبی دستش را کنار کشید و با گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

- بعد از س*کس لمسم نکن مینا بدم میاد

چشم‌هایش را در کاسه چرخاند.

- اوه گاد، چندبار گفتی مینا، من میترااام، مینا خواهرمه.

دستش را تکان داد.

- خب حالا هرکی، برای من فرقی نداره، اگر نمی‌خوای از دماغم در بیاری تشریف مبارکت رو ببر حموم می‌خوام استراحت کنم.

[11:51 18.09.20]

#آرتیست

#پارت_بیست_و_هشت

- کات

بازیگر مقابل دوربین کلافه شده نفسش را بیرون داد و امیرخسرو خشک و سرد با اخم میان ابروهایش مستقیم نگاهش کرد.

- آقای جم

سرش را تکان داد و میان حرفش آمد.

- می‌دونم، شد بیست و سه‌بار.

گفتم لبخند محو و زیرپوستی ولی تو داری واضح می‌خندی

ایستاد و مثل همیشه دو انگشت شستش را در جیب شلوار خوش دوختش فرو برد.

- یه بار دیگه می‌ریم.

رو به منشی صحنه سر تکان داد و او صدایش را بالا برد.

- صدا؟

- اکیه

- نور؟

- حله

- دوربین؟

- رفته.

- حرکت

گوشی برای چندمین بار در جیبش لرزید و بازهم با دیدن نام محب صفحه را قفل کرد.

این‌بار تک لرزش کوتاه، توجهش را بیش‌تر جلب کرد و به اجبار صفحه‌ی پیام او را باز کرد.

- سلام امیرخان، غرض از مزاحمت، یونا گوشی‌اش رو جواب نمی‌ده، تلفن خونه‌اش هم همین‌طور.

امروز ضبط داشتیم ولی نیومده.

می‌شه لطفاً پیگیری کنید؟ چون من واقعاً دیگه نمی‌دونم باید باهاش چی‌کار کنم.

دندان برهم سایید و خواست بی‌خیال شود.

اما یادش آمد خاطره‌ی خوشی از آخرین‌بار که یونا تلفن‌هایش را جواب نمی‌داد نداشت.

همان شش ماه قبل بود که وقتی به دادش رسید، جعبه‌ی خالی قرص کنارش بود و فکر کرد یونا را برای همیشه از دست داده.

کتش را برداشت و درحالی‌که قصد داشت محل فیلمبرداری را ترک بکند، گفت:

- کار تعطیل، فردا راس هفت صبح سرصحنه، روزخوش.

عوامل از این ناگهانی رفتن او ماتشان برده‌بود.

پشت فرمان ماشینش نشست و پشت سر هم شماره‌ی یونا را می‌گرفت.

با نهایت سرعت می‌راند و وقتی وارد لابی ساختمان شد، بدون برداشتن عینک دودی‌اش درحالی‌که جواب خوش‌آمدگویی لابی‌من را با تکان دادن سرش می‌داد، سمت آسانسور رفت.

در دلش غوغا بود و در سرش بلوا.

اما با وجود تمام این اضطراب و نگرانی و عصبانیت، نمی‌شد از صورت و چشم‌هایش چیزی به جز همان سردی همیشگی دریافت کرد.

او به طور باورنکردنی‌ای می‌توانست نقابی پوکر روی صورتش بزند و احدالناسی از درونش چیزی نفهمد.

یاد گرفته بود روی تمام احساساتش سرپوش بگذارد و این، از او یک امیرخسروی یخی ساخته‌بود که وجودش به هرکس که نزدیکش نی‌شد جز سرما چیزی القا نمی‌کرد.

نمی‌خواست دیگر دلبسته‌ی هیچ‌کس باشد اما یونا و ویانا از این قائده مستثنی بودند با این‌حال او چیزی از علاقه‌اش به آن‌ها بروز نمی‌داد.

دست روی زنگ واحد او گذاشت و چندبار پشت سر هم به در زد.

دندان‌هایش را برهم فشرد و با تمام آن نگرانی پدرانه زیرلب و به آرامی نالید.

- بازکن یونا

[11:52 18.09.20]

#آرتیست

#پارت_بیست_و_نه

یونا درحالی‌که سوت می‌زد با همان حوله‌ی دور کمرش از اتاق خارج شد و رو به میترا توپید.

- باز کن خب دختر، من تو حموم بودم صدای زنگ داشت میومد، مثل سوسک چسبیدی به در؟

کیه مگه؟

میترا مضطرب دست‌هایش را بر هم سایید.

- وای نه نه، بذار من برم توی اتاق

نزدیک میترا شد.

- چته؟ جن دیدی؟ کیه پشت در؟

لبش را محکم گاز گرفت.

- آقای جم، وای یوناجون، بابات اومده

یونا زیر خنده زد و خودش سمت در رفت.

- بابا بی‌خیال، امیر اهل دله، مخفی‌کاری ندارم ازش که.

دستش روی دستگیره‌ی در نشست و بی‌توجه به میترا که انگار روح از تنش بیرون رفته‌بود در را باز کرد.

نگاه امیرخسرو از موهای خیس و ریخته روی پیشانی و چشم‌هایش، به بالاتنه‌ی لختش که قطرات آب هنوز رویش بود رسید و در آخر هم حوله‌ی پایین‌تنه‌اش و یونا چشم گرد کرد و لبخندی گشاد تحویل نگاه پدرش داد و در را بیش‌تر باز کرد.

- احوال شریف امیرخسروخانِ جم.

منور فرمودید، بنده‌نوازی کردید، بفرمایید داخل.

با گوشه‌ی چشم نگاه به یونا کرد و پا داخل خانه گذاشت.

اما با دیدن میترا که پاهایش از هول و اضطراب به زمین چسبیده‌بود، یک تای ابرو و یک گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- س، سل، سلام، آ، آقای

امیرخسرو لبخند پرطعنه و معناداری به او زد و دست در جیب سرش را تکان داد.

- پدر خوب هستن؟

پدرش یکی از تهیه‌کننده‌هایی بود که در سال‌های اخیر با امیرخسرو به مشکل خورده‌بودند.

من و من کرد و جواب داد.

- مم،ممنونم، بااجازه

دست به سینه و با همان ژست خاصش ایستاد و یک دور از سر تا پای میترا را آنالیز کرد و او نتوانست زیر آن سکوت سنگین و نگاه پرحرف امیرخسرو قدم از قدم بردارد.

یونا نزدیک پدرش رفت و با خنده گفت:

- میترا اومده بود باهم تمرین کنیم، می‌خواد تو فیلم جدید باباش بازی کنه

خندید و ادامه داد.

-احتیاج به آموزش داشت.

امیرخسرو با لبخندی تصنعی و لحنی که تن میترا را لرزاند جواب داد.

- چه عالی، چه جالب و چه متفاوت.

دو انگشت وسطی و اشاره‌اش را روی لبش کشید و ادامه داد.

- ولی خب، حتی فیلم‌های هالیوود هم ممکنه صحنه‌های زیادی برای تمرین توی حمام نداشته باشن.

یونا بی‌قید قهقهه زد و میترا آرزو کرد کاش زمین دهان باز کند و او را ببلعد.

- آقای جم، من باورکنید فقط

یونا با همان لبخند کش آمده چشمکی سمتش روانه کرد.

- (come on Sweet Heartبی‌خیال عزیزدل)

میترا بغض کرده لبش را جوید و امیرخسرو نگاه پرتحقیرش را از صورت او جدا نکرد.

یونا کمی به میترا نزدیک‌تر شد و پرتفریح از وضع پیش آمده گفت:

- برو دیگه چه توضیحی برای این وضعیت پیش اومده وجود داره؟

بی‌تعلل بااجازه‌ی آرامی گفت و سمت در رفت که یونا صدایش را بالا برد.

- از روی اون کنسول کنار در، بردارش.

میترا سمتش چرخید و متعجب نگاهش کرد.

- چیو؟

یونا سعی کرد خنده‌اش را کنترل کند و لب زد.

- حق العیشت رو!

من به کسی مدیون نمی‌مونم برنزه‌ی خوشگل، حتی دختر آقای اصلان افخم.

میترا عصبی شده به پاکت پول روی کنسول نگاه کرد و بیرون رفت.

به محض بسته شدن در امیرخسرو صدایش زد.

- یونا؟

سمت آشپزخانه رفت.

- قهوه می‌خوری امیر؟

- نمی‌تونستی س*کست رو موکول کنی به وقت دیگه‌ای که با محب قرار ضبط نداشته باشی؟

یونا ظرف قهوه را از داخل کابینت برداشت.

- نه!

[23:38 22.09.20]

🎭

#آرتیست

#پارت_سی

امیرخسرو کنجکاو چشم تنگ کرد و پرسید.

- چرا پول؟ به نظر تو دختر افخم نیازی به پول داره؟

یونا سرش را تکان داد.

- یکی فکر می‌کنه دل می‌خره یکی همون دل رو به پول می‌فروشه. پول دادم که فکر نکنه می‌تونه دلم رو بخره، یا دلش رو با س*کس به من بفروشه. هر کسی بیاد اینجا تن فروشه، حتی اگر پول نگیره. من فقط حد و اندازه‌اش رو نشونش دادم که پاش از گلیمش درازتر نشه.

امیرخسرو لبخندی کمرنگ زد.

- اکی، این هم یک نظره.

وارد آشپزخانه شد.

از پشت سرش گفت:

- خب حالا برگردیم سر این سوال که چه تعبیری می‌تونم از انقدر راحت نه گفتنت داشته باشم؟

یونا خندید.

- امیر از چیزی عصبی‌ای؟ حالا مگه چی شده؟

به چشم‌های مشکی یونا زل زد.

نمی‌خواست بگوید که جانش به لب رسید تا بفهمد او سالم است یا نه.

پس تنها پچ زد.

- از این‌که عدم مسئولیت پذیری‌ات و پایبند نبودن به تعهد کاری‌ات، برای من بد تموم بشه خوشم نمیاد.

یونا پوزخند زد.

- چه‌قدرم که من برات مهمم.

نترس، چیزی برای تو بد نمی‌شه.

صدایش را کمی بالا برد.

- بد می‌شه یونا، بد می‌شه، برای این‌که چه بخوایم و جه نخوایم ما به‌هم وصلیم.

پدر و پسریم و بقیه از این همه دوری ما چیزی نمی‌دونن و دلیلی هم برای دونستن وجود نداره.

یونا پرحرص ظرف قهوه را روی کانتر کوباند و کنترل اعصابش را از دست داد و داد کشید.

- سردیم؟ دوریم؟

مشکل منم همینه.

همینه که بپرسم چرا؟ چرا امیر؟

چرا خانواده‌ی ما باید این‌جوری باشه؟

چی شد که این‌جوری شد؟

چرا تو از ما فاصله گرفتی؟

چرا برای من و ویا خونه‌ی مستقل گرفتی تا تنها باشی؟ اونم درست بعد رفتن ناهید که ما هردو آسیب دیده بودیم.

چرا ما برات مهم نیستیم؟

تو فقط حرص آبروت رو می‌خوری.

تو برای هیچ اتفاقی خودت رو مسئول توضیح دادن نمی‌دونی.

تو مثل یه تیکه سنگی.

همون‌قدر بی‌احساس که به دیگران اهمیت نمی‌دی.

امیرخسرو فقطنگاهش می‌کرد و دست‌های یونا از عصبانیت می‌لرزید و بغض در صدایش نشسته‌بود.

کمی راه رفت و جعبه‌ی سیگارش را برداشت و یک عدد خارج کرد و میان لب‌هایش گذاشت و فندک زیرش گرفت.

چشم‌هایش سرخ شده‌بود.

- می‌بینی امیر؟

می‌بینی که حتی همین الان هم حاضر نیستی بهم توضیح بدی؟

یه‌بار برای همیشه دلیل این گنداخلاقیاتو بدونم بد نیست.

به‌خدا اگر این شباهت زیاد ظاهری‌ام به تو نبود فکر می‌کردم بچه‌ات نیستم.

دِ لعنتی کدوم پدری مثل توئه؟

پربغض از سیگارش کام می‌گرفت و بی‌توجه خاکسترش را روی پارکت‌هاب کف آشپزخانه می‌تکاند.

این‌بار امیرخسرو پوزخند زد.

[23:38 22.09.20]

🎭

#آرتیست

#پارت_سی_و_یک

- مزخرف نگو یونا

یونا دندان برهم سایید.

- مزخرفه؟ واقعاً این‌طور فکر می‌کنی امیرخسرو؟

این‌که بعد از یازده که از طلاق تو و ناهید می‌گذره، من و ویا هنوز دلیلش رو نمی‌دونیم من مزخرف می‌گم؟

این‌که نمی‌ذاشتی باهاش ارتباط داشته باشیم مزخرفه؟

پنجه میان موهایش کشید و عصبی خندید و سیگارش را روی شیشه‌ی میزغذاخوری فشرد.

- اوه مای گاد، من مزخرف می‌گم چون یازده ساله که یه علامت سوال بزرگ داره مغزمو می‌خوره.

تو که چیزی کم نداشتی امیر.

کم داشتی؟

لبخند زد و صادقانه رو به نگاه کلافه‌ی پدرش گفت:

- تو خوبی، تو کاملی، بی‌نقصی، پولداری، جذاب و خوشتیپی، حتی الان، توی پنجاه و شش سالگی‌ات شاید بیش‌تر از همیشه امیر.

بازهم‌پردرد قهقهه زد.

- شاید اگر من یه دختر بیست و چندساله بودم و از دور می‌دیدمت، دلم می‌خواست شوگرددی‌ام باشی.

نمی‌خوام تنها باشی امیرخسرو.

بسه دیگه این انزوای گهی.

الان هم اگر لب تر کنی برات صف می‌کشن.

نه فقط خودت که منم داغون کردی.

نمی‌دونم چی می‌خوام.

چه مرگمه؟

امیرخسرو پیشانی‌اش را میان انگشتانش فشرد و اسید معده‌اش طغیان کرد.

- بس کن یونا، اصلاً به درک که نمی‌ری سر صحنه.

به درک که هیچ‌چیزی به اندازه‌ی عیش و نوشت برات مهم نیست.

خواست از آشپزخانه بیرون برود تا زودتر خانه‌ی او را ترک کند اما یونا بازویش را گرفت و امیرخسرو عصبی از این لمس شدن، به دست او نگاه کرد و یونا هم رد نگاهش را گرفت.

- چندشت می‌شه ازم؟ از این‌که دستم بهت خورد چندشت می‌شه؟

با مکث لب زد.

- بابا؟

امیرخسرو دست بالا برد و آرام روی ته ریش‌های یونا کشید و زمزمه کرد.

- تو چی می‌دونی؟ چی می‌دونی از من؟ از ما؟

- بگو که بدونم.

قدم عقب گذاشت.

- گفتم تمومش کن یونا
و بعد بی‌حرف خانه‌ی او را ترک کرد.
****

[23:39 22.09.20]

🎭

#آرتیست

#پارت_سی_و_دو

خنچه‌ی عقد را در یکی از اتاق‌های خانه‌ی آقاابراهیم می‌چیدند و طیبه خانوم درحالی‌که با گوشه‌ی چشم و چپ‌چپ به آذر نگاه می‌کرد رو به زهراخانوم کرد و دست رو به آسمان برد.

- الحمدلله که این بچه‌ها قراره فردا به هم‌دیگه محرم بشن، خدارو صدهزارمرتبه شکر، والا خواهر معصیت داشت.

همون روزم که من دیدم آذرجون گلو از مهدی بچم گرفت و دستش خورد به کمرش، گفتم ملائک نفرینمون می‌کنن

آذر دندان‌قروچه کرد و چشم در کاسه چرخاند و نخواست بقیه‌ی حرف او را بشنود.

هنوز هم با یادآوری این‌که دو روز قبل با اعتراض به خانه‌ی آن‌ها آمده و معترض از این شده‌بود که چرا برای رزرو وقت آرایشگاه سرخود رفته، حرصی می‌شد.

به دختری که خنچه را می‌چید، کمک می‌کرد و صدای مادرش از فکر تکه و کنایه‌های طیبه‌خانم، بیرونش کشید.

- آذر

سرچرخاند.

- بله مامان؟

- می‌گم برو یه زنگ بزن به ساناز، ببین نوبتش شد؟

آن روز ساناز نوبت سونوگرافی تعیین جنسیت داشت و همه‌شان شوق و ذوق این را داشتند که بفهمند جنسیت اولین نوه‌ی هردو خانواده چیست.

طیبه خانوم جلو رفت و روی قرآنی که آذر می‌خواست روی رحل بگذاردش دست زد.

- به حق آیه آیه‌های این کلام‌الله مجید که بچه‌اش پسر باشه، خدایا خودت یه نظری بکن و حالا که دامنشو سبز کردی

آذر خم شد و قرآن را سرجایش گذاشت و میان حرفش مرید.

- دعا کنید سالم باشه طیبه‌خانوم.

جنسیت که مهم نیست.

دختر و پسر چه فرقی داره؟

زهراخانم چشم‌غره می‌رفت که او جوابی به طیبه‌خانم ندهد و آذر از این‌که در برجک او زده سرکیف آمده بود.

تماس را که قطع کرد طیبه خانم پرسید.

- چی شد؟ چی گفت؟ پسره؟

آذر لبخندی گشاد تحویلش داد.

- گفت بچه به پشت خوابیده‌بوده، هرکاری کردن نچرخیده، برای هفته‌ی بعد می‌ره چهاربعدی.

طیبه‌خانم نفسش را بیرون داد.

- ای‌بابا، حاملگیای سانازم هربار یه‌مدل ادا و اطوار داره.

سمت در می‌رفت و زهراخانم هم عصبی از زخم‌زبان‌های او شده‌بود.

- ناهار تشریف داشته باشید طیبه‌خانوم.

- قربونت، اومدم ببینم خنچه عقد چه‌طوریه، قشنگ هست یا نه؟

و بعد باز هم کنایه زد.

- آخه نه که آذر و مهدی خودشون رفتن انتخاب کردن، من ندیده‌بودم که.

آذر لبخند زد.

- خوب کاری کردید اومدید، خوش‌حال شدیم.

نماند تا بیش‌تر بشنود دوباره به اتاق برگشت و نگاه به صحنه‌ی مقابلش انداخت.

لبخندی کمرنگ روی لب‌هایش نشست.

روز بعد قرار بود روی آن دوصندلی کنار هم بنشینند و شاید برای یک عمر محرم شوند.

احساسات خاصی داشت و پررنگ‌ترینشان هیجان بود و هیچ علاقه‌ای به تفکیک آن حس‌های درهم و برهم نداشت.

نمی‌خواست به این فکر که، نکند تصمیمش چندان‌هم عقلانی نبوده پر و بال بدهد.

همان حس هیجان‌زدگی شروع یک زندگی جدید را ترجیح و می‌داد و فکر کرد "هرچی هم که باشه، هم مهدی بهتر از باباست و هم خونه‌اش بهتر از خونه‌ی بابا"

[23:40 22.09.20]

#آرتیست

#پارت_سی_و_سه

خلوت و سکوت آن مکان را دوست داشت.

تنها پاتوقش بود.

هیچ‌کس هم جز خودش از محلش خبر نداشت.

هرازچندگاهی آن‌جا می‌رفت.

به دل جاده می‌زد و نزدیک دامنه‌ی کوه توقف می‌کرد و ساعت‌ها به سیاهی شب خیره می‌شد.

بعد از این‌که از خانه‌ی یونا بیرون آمده‌بود، حس کرد تحمل برگشتن به خانه‌ی خودش را ندارد.

نفسش سنگین‌بود.

دردش از دو اتفاق تلخ گذشته، هیچ‌وقت فراموش نمی‌شد و حالا یونا روی زخم کهنه و عفونی‌اش نمک پاشیده‌بود.

پیپ را بین انگشت شست و اشاره‌اش گرفته بود و دستش را از ساعد روی زانویش گذاشته بود.

به مغزش اجازه داد بی‌مهابا به هرجهت که دلش می‌خواهد بچرخد.

چشم تنگ کرد و چراغ‌های شهر را که مانند نقطه به نظر می‌رسیدند نگاه کرد.

بیست و سه سال قبل بود که عیسی، تنها دوست صمیمی‌اش و همسر خواهرش مژده، وقتی از یک ماموریت کاری به خانه برگشته‌بود، مژده را در آغوش مردی دیده‌بود.

همان روزی که مژده هول شده از ترس عیسی آن‌قدر عقب عقب رفته بود که از پنجره‌ی پنجمین طبقه، به حیاط پرت شده و در دَم مرده‌بود و عیسی آن‌قدر شوکه و هول شده بود که نتوانست آن مردی که در خانه‌ی خودش و با همسرش هم‌بستر شده‌بوده را بگیرد.

این‌ها را بلافاصله بعد از پرت شدن مژده و با شوک و وحشت بسیار برای امیرخسرو پشت تلفن گفته بود.

هنوز هم صدای خنده‌های دیوانه‌وار عیسی را به یاد داشت که قهقهه می‌زد و می‌گفت:

- مژده افتاده، لخت بود، مغزش کف حیاطه، همسایه‌ها دورشن، لخته امیر، مژده لخته!

نابخشودنی‌ترین عمل در دنیا به نظرش همین خیانت بود.

حتی حاضر نشده‌بود به مراسم خاکسپاری خواهر کوچکش برود و دائم به یک‌چیز فکر می‌کرد.

" خداروشکر که مُرد!"

ناهید این‌ها را دیده‌بود.

افسردگی امیرخسرو و خونریزی‌های معده‌اش که از همان سال و پس از مرگ مژده شروع شده‌بود را دیده‌بود.

شاهد مشت مشت داروی اعصاب خوردنش و در خود فرو رفتنش بود.

عیسی سال‌ها در آسایشگاه روانی بستری‌بود و روح امیرخسرو از دیدن وضعیت او و کار توجیه نشده‌ی خواهرش متلاشی شده‌بود.

سال‌ها طول کشید و تازه رد آن زخم داشت کم‌رنگ می‌شد.

سیزده سال گذشته‌بود و امیرخسرو تلاش داشت که سوظن و بدبینی‌ای که دچارش شده را درمان کند اما اتفاقی وحشتناک، این‌بار طوری او را زمین زد که هیچ‌وقت نتواند سرپا شود.

[03:38 27.09.20]

#آرتیست

#پارت_سی_و_چهار

- عروس خانوم وکیلم؟

دخترخاله‌اش گفت:

- عروس رفته گلاب بیاره.

نگاه آذر از صفحه‌ی قرآن جدا شد و به دست طیبه‌خانم رسید که زیر چادر رنگی‌اش تکان می‌خورد.

آذر لبش را جوید و ساناز که صدای زمزمه‌های طیبه‌خانم را می‌شنید، کنار پارچه‌ای که بالای سر مهدی و آذر نگه داشته بودند را بیش‌تر در دستش فشرد.

طیبه‌خانم دولبه‌ی تکه پارچه‌ای را با نخ و سوزن می‌دوخت.

- دوختم دهن مادر زن، دوختم دهن پدرزن، دوختم دهن خواهرزن.

مهدی از داخل آیینه به صورت آرایش شده و عصبی آذر نگاه کرد.

آرام پچ زد.

- آذرخانوم

- مامانت

مهدی تمام التماسش را در چشم‌هایش ریخت.

- من باهاش صحبت می‌کنم.

- عروس خانوم وکیلم؟

ساناز گفت:

- عروس زیرلفظی می‌خواد

آقاقدرت با خوش‌حالی دست در جیب کتش برد تا انگشتری که برای زیرلفظی خریده بود را به دست عروسش بدهد اما طیبه‌خانوم پیش دستی کرد و دو

اسکناس تاخورده و نیمه‌مچاله شده‌ی پنجاه‌هزار تومانی را روی پای آذر گذاشت.

سر آذر از این کارش سوت کشید.

زهرا خانم حرص خورد و ساناز دوست داشت جیغ بکشد و مهدی و آقا قدرت شرمنده از این رفتار ناگهانی سکوت کردند.

بار دیگر که عاقد پرسید وکیلم؟

مهدی آرام با آرنج به پهلوی او زد و آذر گفت:

- با اجازه‌ی پدر و مادرم، بله.

صدای تق آرامی کنار گوشش شنید و سر که چرخاند قفل کوچکی را در دست الهه دید.

همزمان با بله گفتن آذر، قفل را بسته و پچ زده‌بود.

- بستم دهن عروس!

صدای هلهله و دست زدن خانه را برداشته‌بود.

خطبه خوانده شد و حالا او و مهدی محرم هم بودند.

کادوها را دادند و عکس‌های یادگاری را گرفتند.

نامحرم‌ها که بیرون رفتند، مهدی گر گرفته و خجالت‌زده از این‌که تنها مرد آن جمع زنانه بود،

دست به سمت شنل آذر برد و آن‌را از تنش درآورد و نگاهش برای لحظه‌ای حریص و پرعطش روی تن او لغزید.

آذر شنید که طیبه‌خانم عمداً با صدای بلند به خواهرش می‌گفت:

- آره والا به‌خدا زمان ما این‌جوری نبود.

حیا سرمون می‌شد.

نیم ساعت نیست محرم مهدی شده، نگاه توروخدا، چه‌طور سر و سینه‌اشو جلو مهدی ریخته بیرون؟!

مهدی هم حرف‌های مادرش را می‌شنید و خودش را به نشنیدن می‌زد و وقتی میان سالن پذیرایی خانه‌ی آقاابراهیم با آذر می‌رقصیدند و او با لذت و علاقه به تن خوش استیل آذر نگاه می‌کرد و پول روی سرش می‌ریخت، الهه آمد و کنار گوشش گفت:

- داداش مامان می‌گه بسه دیگه، آهنگ تموم شد برو خونه‌ی خودمون تو مردونه.

مهدی سرش را تکان داد و آذر لپش را از داخل جوید و با تمام حرصش رقصید.

از تمام رفتارهای طیبه و الهه عصبانی بود.

وقتی دید الهه سبد کوچکی که ساناز پول‌های شادباش را در آن گذاشته از دست او قاپید، طوری که انگار دزد گرفته، آرزو کرد کاش روزی بتواند یک سیلی جانانه در گوش او بزند.

طیبه هم چپ می‌رفت و راست می‌آمد متلکی می‌انداخت.

- زهراخانوم‌جون شرمنده خواهر، ولی پرتقالایی که گرفتید کوچیکه!

- توی یکی از سیبا انگاری خراب بود جاری‌ام پوست کند دیدم آبروم رفت!

- خیار درختی مزه‌ی آب می‌ده، خیار بوته‌ای که بهتره!

- سوراخ این نمکدونا چرا گرفته؟!

- درسته پاییزه ولی به‌جای چایی شربت می‌دادید بهتر بود!

-کاش برای شام به‌جای کباب جوجه سفارش می‌دادید!

زهراخانم حرف‌هایش را با خنده و عذرخواهی پشت سر می‌گذاشت اما هر یک جمله‌اش که به گوش آذر می‌رسید، هیزمی به آتشش می‌افزود

[03:39 27.09.20]

#آرتیست

#پارت_سی_و_پنج

با یادآوری‌اش کف دست دیگرش را روی سنگ ناصاف کناری‌اش محکم فشرد.

چشم بست و با خودش نجوا کرد.

- بهش فکر نکن که تحقیر نشی، از ذهنت دورش کن.

اما خودش هم خوب می‌دانست که توانایی مقابله با آن خاطره‌ی تلخی که با بی‌رحمی به مغزش می‌تاخت را ندارد.

مدت‌ها بود که سعی کرده‌بود دیگر به یاد نیاوردش و حالا با بیچارگی چشم بسته و فکش را منقبض کرده‌بود.

تصاویر آن‌قدر نزدیک پشت پلک‌هایش شکل می‌گرفت که انگار همین الان است نه ده سال قبل!

هیچ‌وقت عشق را، با آن شکل و شمایل افسانه‌ای و خاصش تجربه نکرده‌بود.

ناهید را دوست داشت.

به هم احترام می‌گذاشتند.

مادر بچه‌هایش بود.

اگرچه شش ماه آخر را، کمی بحث و جدل بر سر دوست‌های ناهید و رفیق‌بازی‌هایش داشتند اما حتی اوضاع میانشان آن‌قدری شکراب هم نبود که بتواند پیش‌بینی کند ناهید مدت‌هاست که چه بر سر زندگی‌شان آورده‌است.

آخرین سکانس فیلم را ساعت شش صبح حوالی چالوس گرفته‌بودند و یک‌راست سمت خانه رانده‌بود.

با فکر این‌که یونا و ویانا مدرسه هستند و می‌تواند کمی با ناهید خلوت کند تا تلخی‌های آن‌مدت را جبران کند، پا به خانه گذاشت.

ساعت نه و نیم صبح بود که رسید.

در خانه نه خبری از باغبانشان بود و نه خدمتکارها.

متعجب داخل شد.

با شنیدن صدای خنده‌های لوند ناهید ابروهایش بالا پرید و فکر کرد شاید دارد با تلفن حرف می‌زند.

سمت اتاق مشترکشان پا تند کرد.

دستش روی دستگیره نشست اما با شنیدن صدای نیمه آشنای مردانه و جملات رکیکی که ناهید مخاطبش بود و ناله‌های پرنیاز ناهید، دنیایش تمام شد.

آن‌قدر شوکه شده‌بود که نفهمید در لحظه‌ای چه اتفاقی افتاد.

به جای این‌که در را باز کند آن را شکست.

ناهید زیر تن عریان همسر سابق سالومه پیچ و تاب می‌خورد.

به قصد کشتن هردوشان را زیر مشت و لگد گرفت.

آن‌قدر زده‌بود که حس می‌کرد استخوان انگشتانش خرد شده.

البته خرد نشده بود بلکه با ضرباتی که به تن ناهید و کامبیز وارد کرده‌بود، دستش مو برداشته‌بود.

ناهید به التماس و غلط کردن افتاده‌بود.

اما امیرخسرو با کمری که شکسته‌بود و جانی که به یغما می‌رفت، دو چمدان برداشت و تمام لباس‌های ناهید را در آن ریخت.

پایش را با کفش روی گلوی کامبیز که له و لورده روی زمین افتاده‌بود گذاشت و گفت:

- نمی‌خوام برای حرفه‌ام دردسر درست بشه.

از خیر شکایت می‌گذرم فقط تن لشتو از خونه‌ام جمع کن حرمزاده.

او به سختی لباس پوشید و دو پا داشت و دوپای دیگر قرض گرفت و فرار کرد.

حالا مانده‌بودند امیرخسرو و ناهید.

ناهید دست دور ساق پای او پیچید و هق زد.

- امیرجان غلط کردم گوه خوردم

با نوک کفشش محکم به شکم او زد و ناهید از درد فریاد کشید و امیرخسرو صورتش را جمع کرد.

- هیکل نجستو به من نچسبون بی‌صفت.

گم میشی می‌ری هتل.

نمی‌خوام بچه‌ها ببینت.

کارای طلاق هم می‌سپرم وحیدی ظرف چندروز آینده اکی کنه.

هق زد و چنگ بر صورت خودش انداخت.

- امیر توروخدا، امیر، من بدون یونا و ویا می‌میرم.

امیرخسرو دم موهای بلند طلایی‌اش را گرفت و دور دستش پیچید و بی‌توجه به ضجه‌های ناهید او را از آن سوی اتاق به سمت دیگر کشید.

- اسم بچه‌های منو به دهنت نیار زنیکه‌ی خراب.

حاضر شو برو.

تو مُردی، امروز مُردی.

بچه‌های من مادر ندارن.

با سوزش دستش به خودش آمد و چشم باز کرد و نگاه به کف دستش انداخت.

آن‌قدر روی سنگ فشرده بودش که خون از انگشت‌هایش می‌چکید و پوزخند زد و دستمالی از جیبش درآورد و پاکش کرد.

خیانت خواهرش و بعد هم ناهید، باعث شد که دبگر هیچ‌گاه نخواهد به زنی اعتماد کند.

با خودش زمزمه کرد.

- یونای من، تو چی می‌دونی پسرم؟ چی می‌دونی از من؟

[03:40 27.09.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_سی_و_شش

آذر خندید و رو به ساناز کرد.

- ولشون کن، تو حرص اونارو نخور.

خودم دیدم.

زهراخانم بشقاب‌های خشک شده را به دست آذر داد و چشم‌غره رفت.

- بسه آذر

آذر درحالی که بشقاب‌ها را در کابینت می‌گذاشت جواب داد.

- چی بسه مامان؟

زنیکه برداشته بود سوزن و نخ و پارچه آورده‌بود با اون عقل کج و کوله و عهد دقیانوسی‌اش برای ما جادو جنبل می‌خوند.

اون الهه هم که بدتر.

زیر خنده زد و گفت:

- حالا به خیال خودشون قفل زدن به دهن و زبون من که هر بلایی سرم بیارن لال بشم

ساناز هم لبش را گاز گرفت تا مادرش خنده‌اش را نبیند.

- ولی وایسا، من یه جوری اینارو جر بدم.

زهراخانم روی پای خودش کوبید.

- وای آذر می‌گم بس کن بابات می‌شنوه.

بذار چندساعت از عقدت بگذره بعد شر به پا کن لااقل.

رو به ساناز کرد.

- پاشو مادر، تو امروز زیاد استراحت نکردی.

ساعت دوئه شبه.

برو حسین و بیدار کن برید خونه.

ساناز آرام ایستاد.

- خب اون که خوابه شب همین‌جا بمونیم دیگه.

صدای آقاابراهیم از آن سمت اپن، از جا پراندشان که ابرو در هم کشیده و گفت:

- بیخود.

خونه‌ات چهار قدم اونورتره، بیدارش کن برید.

پدرشوهر مادرشوهرت ناراحت نشن.

ساناز خواست اطاعت کند و آذر جواب داد.

- وا به اونا چه؟

صاحب اختیار زندگی ساناز و حسین که نیستن.

اصلاً اینا این‌جا بخوابن یا خونه‌ی خودشون، به حال کسی فرقی داره مگه؟

آقاابراهیم انگشت اشاره‌اش را بالا برد.

- شوهر کردی نمی‌خوام دست روت بلند کنم.

آذر جسورانه جلو رفت.

- بزن باباجان، کم که نزدی، بازم بزن.

آقاقدرت و طیبه‌خانومم اگر به اینا کاری نداشته باشن شما کار داری.

مشکل ما اینه که بابای خودمون پشتمون نیست.

برای کوچک‌ترین مسائل

آقاابراهیم صدایش را بالا برد که زهراخانم چنگ بر صورتش انداخت.

- خدا مرگم بده الان حسین بیدار می‌شه.

- آذر دهنتو ببند، اونا بزرگ‌ترن باید احترامشونو نگه داشت

- نه پدر من، بزرگ‌تری که احترام خودشو حفظ نکنه لایق احترام گذاشتن نیست.

ساناز بغض کرده دست آذر را گرفت و کشید.

- وای ما الان می‌ریم، هیچی نگو آذر، توروخدا، این بحث سر مائه

- نه‌خیر عزیزم سر اینه که باید بدونیم بابا چرا همه‌اش می‌خواد تو کوتاه بیای؟

ولی این کوتاه اومدن درمورد من صدق نمی‌کنه.

چون من خوب می‌دونم چه‌جوری باید زبون دراز شده‌ی اون طیبه و دخترشو که تو خونه‌ی ما نون و نمک می‌خورن و زر زر می‌کنن رو جمع کنم.

من مثل تو نمی‌شم.

هرچی هم عذابت دادن هم جای خودم هم جای تو تلافی می‌کنم.

ضرب دست آقاابراهیم که بر لب‌هایش نشست برای لحظه‌ای چشم بست و ساناز و زهراخانم هین کشیدند.

آذر با لبخندی حرص دربیار که دندان‌های سرخ شده از خونش را نشان می‌داد رو به پدرش کرد.

- دستت هم دردنکنه باباجان، جواب حرف منطقی توی این خونه همیشه این بوده.

پاکت سیگارش را برداشت و درحالی‌که سمت حیاط می‌رفت گفت:

- اینو زدم که بدونی من آبرومو از سر راه نیاوردم که تو یه الف بچه برام به بادش بدی تا سر یه هفته نشده طلاقت بدن و پس بفرستنت واسم.

زدم که از خودم خورده باشی قبل این‌که خونواده‌ی شوهرت بزنن.

حرصش گرفته بود.

بغض داشت خفه‌اش می‌کرد.

اما کم نیاورد و او هم صدایش را بالا برد.

- اونا بی‌جا کردن بخوان دست روی من بلند کنن.

همینم مونده اون طیبه‌ی سلیطه منو بزنه و وایسم بر و بر نگاهش کنم.

آقاابراهیم که چرخید و سمت آشپزخانه خیز برداشت، زهراخانم و ساناز جیغ کشیدند و آذر بیرون فرار کرد و خودش را به اتاقش رساند و شنید که پدرش پرغیض و عصبی می‌گوید.

- بیا زن، تحویل بگیر، مار تربیت کردی جای بچه.

کاش این گیس بریده پسر می‌شد می‌گفتم حداقل عصای دستمه، دختر شد، شد بلای جون.

آذر کمرش را به در قفل شده‌ی اتاقش تکیه داد و خون لبش را با پشت دستش پاک کرد و قطره‌های اشکش روی گونه‌هایش ریخت.

- پسر هم اگر داشتی فراری‌اش می‌دادی بابا

ما هم که دختر بودیم زورت بهمون می‌رسه

مشتش را به در کوبید.

- آذر لال شو

سمت تختش رفت.

- باشه لال می‌شم، لال نشم چی‌کار کنم؟

با خودش پچ زد.

- این‌جا زن‌ها باید لال بشن، باید!

[22:40 02.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_سی_و_هفت

نیم‌ساعتی گذشت اما آذر هنوز همان‌طور چهارزانو روی تخت نشسته و عصبانی بود.

حسین و ساناز رفته‌بودند و صدای پدر و مادرش نمی‌آمد.

از زیر در دید که چراغ‌های هال خاموش است و تصمیم داشت بخوابد تا کمی انرژی برای کلاس روز بعدش داشته باشد.

دراز نکشیده‌بود که صفحه‌ی گوشی‌اش خاموش و روشن شد.

پیام مهدی را باز کرد.

- نخوابیدی هنوز آذرخانوم؟

در جوابش یک کلمه نوشت.

- نه.

چندثانیه بیش‌تر نگذشته‌بود که گوشی زنگ خورد.

تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند و آرام جواب داد.

- بله آقامهدی؟

مهدی با شنیدن صدای او لبخند زد.

- خوبی؟ می‌شه، می‌شه بیای دم در؟

خنده‌اش گرفت.

- الان؟ نصفه شبه‌ها، کارم داری؟ نمی‌شه تلفنی بگی؟

مهدی کمی مکث کرد و بعد جواب داد.

- آذر بیا دم در، لطفاً.

اولین بار بود که آذرخانم صدایش نزده‌بود.

آذر ایستاد و مانتویی به تن کشید و شالش را برداشت.

دلش می‌خواست بتواند ناراحتی از رفتار پدرش را برای دقایقی کنار مهدی فراموش کند و با خودش فکر کرد حالا که راه جدیدی از زندگی را انتخاب کرده، بهتر است به اختلافاتش با پدرش خاتمه بدهد یا حداقل کم‌تر خودش را درگیر کند.

- الان میام.

گوشی را قطع کرد و روی پنجه‌ی پا سمت در رفت.

از خانه بیرون رفت و وارد حیاط شد و بدون روشن کردن لامپ، در را آرام باز کرد.

مهدی تکیه داده به دیوار کنار در منتظرش بود.

با دیدن آذر و موهای نارنجی‌اش که روی شانه‌هایش ریخته‌بود و شالی که روی دستش انداخته‌بود لبخندش کش آمد و آرام پچ زد.

- بیام تو؟

آذر لب به دندان کشید.

- وای توی خونه؟ نه نه مامانم اینا خوابن.

مهدی به آرامی در را بیش‌تر باز کرد و در گلو خندید.

- توی حیاط، همین‌جا.

آذر سر چرخاند و نگاه به پنجره‌ی خانه‌شان انداخت.

- بابام ببینه باز یه چیزی می‌گه‌ها.

مهدی داخل آمد و دست آذر را گرفت و در را بست.

- بریم زیر راه پله.

آذر از ذوق و شوق رفتار او خنده‌اش گرفته‌بود.

- خیلی خب مهدی وایسا منو نکِش دنبال خودت.

زیر راه پله و در تاریکی که روبه‌روی هم ایستادند، مهدی پر حسرت آه کشید.

- دلمو صابون زده‌بودم که امشب پیشت می‌مونم ولی آقاابراهیم یه طوری با جدیت تمام گفتن تو دوران عقد، چه یه ماه چه یه سال، شب پیش هم خوابیدن نداریم، چه شما این‌جا چه آذر خونه‌ی شما، وا رفتم.

آذر لبخند زد و مهدی در تاریک و روشن صورتش را دید.

- دلم می‌خواست بغلت کنم آذر.

بعد از این همه مدت که دلم باهات بود و حتی از نگاه کردن بهت احساس گناه می‌کردم، حالا که دیگه زنم شدی

آذر میان حرفش قدمی جلوتر رفت و آرام زمزمه کرد:

- خب بغلم کن

مهدی بی درنگ تن او را به آغوش کشید و سر آذر روی سینه‌اش نشست و لب‌هایش را به موهای آذر چسباند و بوسید.

نفسی عمیق کشید و پلک‌هایش را از آرامش بست.

آذر با مکث دست‌هایش را بالا برد و دو طرف پهلوهای او گذاشت.

مهدی اولین پسری بود که به زندگی‌اش وارد شده‌بود و درواقع این اولین تماس این چنینی جسمی‌اش با یک مرد بود.

اما برخلاف انتظارش نه مور مورش شد و نه احساساتش به غلیان در آمد.

برعکسِ مهدی که آن‌قدر پرخواسته و پرعطش او را میان دست‌هایش می‌فشرد آذر حس در آغوش گرفتن یک دوست را داشت و آن‌جا آرزو کرد که ای‌کاش هرچه زودتر عشق در دل او هم جوانه بزند.

مهدی بوسه‌های آرامش را از روی موهای او به شقیقه و بعد گونه‌ی آذر کشاند و آذر آب دهانش را فرو داد.

هیچ‌وقت خجالتی نبود اما حالا در آن شرایط حسی خاص داشت.

حسی که تشخیصش نمی‌داد.

آخرین بوسه‌ی مهدی درست کنار لب او فرود آمد و تن آذر را که منقبض شده دید، لبخند زد و به سختی عقب کشید.

- من دیگه برم.

ممنون که اومدی.

آذر سرش را تکان داد و نفسش آزاد شد و لبخند زد.

- خواهش می‌کنم شبت‌به‌خیر.

مهدی چندقدم به سمت حیاط رفت و آذر آرام صدایش زد.

- مِهدی وایسا

او که ایستاد، آذر جلو رفت و روی پنجه ایستاد و گونه‌اش را بوسید.

مهدی جا خورده خندید و دست روی صورتش و جای لب‌های آذر گذاشت.

- برو حالا شبت‌به‌خیر.

و خودش سمت خانه دوید و مهدی با شوقی وصف‌نشدنی حیاط آن‌ها را ترک کرد.

[22:40 02.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_سی_و_هشت

پس از این که به دفترکار فرامرز محب رفته‌بود و در کمال آرامش با لبخند نگاهش کرده و گفته بود:

- قرارداد فسخ محب‌جان

او هول و دستپاچه شده‌بود و با هزار مدل عذرخواهی و خواهش و تمنا، یونا را راضی کرده‌بود که کار را نصفه و نیمه رها نکند.

در ترافیک بود و کلافه از شلوغی آن ساعت، به خودش و محب زیرلب بد و بی‌راه می‌گفت که باعث شده‌بود بیرون برود.

شیشه‌های دودی ماشینش را بالا داده‌بود.

یونا بازیگری مردمی بود.

ابداً از مخاطب‌ها و طرفدارانش فرار نمی‌کرد.

اما آن بی‌حوصلگی بی‌جهت انقدری اذیتش می‌کرد که اعصاب خودش را هم نداشت.

گوشی‌اش که زنگ خورد، توجهش به نام عابد عبادی جلب شد و ناخواسته لبخند زد.

عابد عبادی یکی از مجری‌های تلویزیون بود که سرش درد می‌کرد برای انجام کارهای متفاوت.

چندباری با یونا برای کمک به بیماران و خیریه‌های مختلف همکاری کرده‌بودند.

از خلق و خوی آن پسر سی و دو سه ساله و توپول و مهربان خوشش می‌آمد.

تماس را وصل کرد.

- جونم عابد جون

- سلام یونا، خوبی پسر؟ آخه تو چه‌قدر بی‌معرفتی لامروت، نه زنگی نه قراری، هیچی.

صدای خنده‌ی بلندش در ماشین پیچید.

- گردنم از مو باریک‌تر، حق داری عزیزم.

خوبی؟

- رفقا خوب باشن ماام خوبیم.

- امرتو بگو عزیزدل در خدمتم.

او شروع کرد به گفتن و یونا هر لحظه مشتاق‌تر می‌شد برای شنیدن.

از این گفت که یکی از دوستانش، در دانشگاه فیلنامه‌نویسی تدریس می‌کند.

از قرار آن دوستش با اساتید تئاتر گفت و این که قرار است پنج دانشجوی برتر انتخاب شوند و چندماهی تمرین کنند و اجرا کنند و پول بلیت‌ها، صرف خرید مواد دارویی برای بیماران پروانه‌ای شود.

عابد گفت:

- خلاصه یوناجان، من می‌دونم سرت شلوغه، اما حقیقتش این ماجرا رو که شنیدم فکر کردم مگه چندتا دانشجوی تئاتر که هنوز هم شناخته نشدن، چه‌قدر احتمال این‌که اجرای پرفروش داشته باشن هست؟

یونا خندید و جواب داد:

- و خواستی به من زنگ بزنی تا توی اجرای اون تئاتر باشم و فروش بلیت بیش‌تری داشته باشه که بتونیم به مریض‌های بیش‌تری کمک کنیم.

- آی قربونت برم من

- عابدجون من پایه‌اتم همه‌جوره

- خیلی دمت گرمه پسر.

- ما کوچیک شماییم

پیش از این‌که قطع کنند گفت:

- الو راستی عابد

- بله؟

- یه شماره حساب بفرست من خودمم یه مبلغی واریز می‌کنم.

- می‌گم که کارِت درسته

- نه بابا کاری نمی‌کنم که، کم‌ترین کاریه که از دستمون برمیاد.

فقط قربونت کسی نفهمه، اسممو بابت این مبلغ جایی نیار.

عابد که به او اطمینان داد خیالش راحت شد و حالا با حسی فوق‌العاده سمت خانه می‌راند.

- مدت‌ها بود که فرصت اجرای تئاتر را نداشت و حالا این موقعیت و آشنایی با تازه‌کارهایی که قطعاً پنج انتخاب برتر دانشگاه بودند، برایش هیجان انگیز بود.

انگار کار خدا بود که عابد، درست در زمانی با او تماس بگیرد که فکر می‌کرد از زمین و زمان خسته شده.

و کسی چه می‌دانست، شاید قرار بود تغییری در زندگی یکنواخت و کسل کننده‌اش رخ دهد.

[22:40 02.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_سی_و_نه

امیرخسرو در تراس بزرگ و سرتاسری‌ای که از تمام اتاق‌های طبقه‌ی بالا به هم وصل می‌شد، ایستاده‌بود.

دست‌هایش را از ساعد روی نرده‌های محافظ گذاشت و خم شد.

با لبخند در تاریک و روشن باغ به بازی اِیس و اِی‌جِی، دو سگ نگهبان قهوه‌ای و مشکی‌اش از نژاد دوبرمن خیره شد.

ده سال قبل و پس از آن خیانت وحشتناک ناهید، آن‌قدر در خودش فرو رفت که دیگر نمی‌خواست هیچ‌کسی نزدیکش باشد.

نگهبان‌ها و باغبان و خدمتکارها را برای همیشه مرخص کرده‌بود.

یک‌سال بعد برای یونا خانه‌ی مستقل تهیه کرد.

یونا آن‌موقع هجده سال سن داشت و خیال امیرخسرو از بابتش راحت بود چرا که سالومه دوست قدیمی ناهید هوای یونا را داشت.

از اوایل ازدواجش با ناهید او را هم می‌شناخت.

زمانی که ناهید رفت، او می‌دید که سالومه به یونا محبت می‌کند و در آن دوران سخت تنهایش نگذاشته‌بود.

شاید تنها زنی بود که امیرخسرو می‌توانست برایش اندک احترامی قائل شود.

ویانا تا قبل از هجده سالگی با خودش زندگی می‌کرد.

برای دختر در سن بلوغش با چندین پرستار و مراقب تمام‌وقت صحبت کرده‌بود که او با هیچ‌کدامشان سازگاری نداشت و هرازچندگاهی با یکی از آن‌ها به مشکل برمی‌خورد.

حواسش دورادور به آن‌ها بود.

می‌دانست فرزندانش ناگهان مادر و به فاصله‌ی یک‌سال عملاً پدرشان را هم از دست دادند.

اما درون خودش را انقدر تاریک می‌دید که فکر می‌کرد این‌که یونا را از خودش دور کند از ویانا فاصله بگیرد برای هردوشان بهتر است.

چندباری تصمیم گرفته‌بود که این خانه با آن خاطره‌ی منحوسی که برایش به جا گذاشته‌بود را بفروشد اما هربار منصرف شده‌بود.

می‌خواست هیچ‌وقت فراموش نکند که چه بلایی در یکی از اتاق‌های این قصر باشکوه و رویایی به سرش آمده تا مبادا روزی دوباره بخواهد به کسی دل بدهد.

اِی‌جِی و اِیس را از وقتی دو توله‌ی کوچک بودند خودش بزرگ کرده‌بود.

حالا فقط خودش بود و دو سگ نگهبانش و خدمتکاری که هفته‌ای یک‌بار پا به خانه‌اش می‌گذاشت و گاهی هم یونا و ویانا.

این تنهایی و این سکوت و این سیاهی و تاریکی اکثر نقاط خانه‌اش را دوست نداشت اما به آن خو گرفته‌بود.

در سکوتِ سیاهِ تنهایی‌اش غرق شده‌بود.

ماگِ حاوی قهوه‌ی نیمه سرد شده‌اش را از روی میز فلزی برداشت و جرعه‌ای از آن نوشید.

در فکر ویانا بود که گوشی‌اش زنگ خورد و با دیدن عکس لبخند دخترش ناخواسته لبخندی کمرنگ زد.

- خوبی امیر؟

- خوبم و تو؟

- قربون ابراز احساسات پدرانه‌ات منم خوبم

- حامد؟

- خوبه مرسی

- اوضاع بینتون؟

- اکیه عزیزم زنگ زدم بگم فردا نوبت آندوسکوپی داری، یادت نره که بری.

دوباره گوشه‌های چشمش چین خورد و این یعنی لبخند زیرپوستیِ امیرخسرو برای توجه دخترش.

- یادم بود.

- خب پس حتما بری‌ها، کاری نداری؟ شبت‌به‌خیر

- ویا؟

- جانم؟

- مرسی

- خواهش امیر

[22:41 02.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهل

- مامان می‌گی دیگه؟

جونِ من حتماً بگیا، این‌جوری شاید آقاابراهیم توی رودروایسی بذاره آذر شب بمونه.

طیبه‌خانم برنج آبکش شده را از سبد در قابلمه خالی کرد و چپ چپ نگاهی به مهدی انداخت.

- بسه دیگه آخه صدبار گفتی.

باشه، خواستن برن من می‌گم آذر شب این‌جا بخوابه.

مِهدی با رضایت خندید.

- قربونت برم، چیز دیگه‌ای احتیاج نداری؟

- نه‌خیر.

آقاقدرت سمت آشپزخانه آمد.

- خسته نباشی خانوم زحمت کشیدی.

طیبه‌خانم آه کشید.

- سلامت باشی.

چی‌کار کنم دیگه؟ دست تنهاام

الهه معترض شد.

- وا مامان من هیچ‌کاری نکردم؟

با تاسف سر تکان داد.

- عروس چی مادر؟ عروس گرفتم مثلاً خیرسرم.

آقاقدرت خندید.

- خانوم، ساناز که بار شیشه داره نمی‌شه ازش انتظار داشت.

صورتش را جمع کرد.

- قبلشم همچین کاری نبود.

حالا اون هیچی خودِ آذر مگه چندتا خونه با خونه‌ی ما فاصلشه؟ نمی‌تونست بیاد کمکم؟

مهدی جواب داد.

- مامان خودشو پاگشا کردید خودش‌هم بیاد کمک؟

الهه توپید.

- حالا چه اشکالی داره مگه؟

- الهه، آذر دانشگاه بوده امروز

طیبه‌خانم صندلی‌ای از پشت میزغذاخوری بیرون کشید و رویش نشست و زانویش را ماساژ داد.

- دانشگاه رفتن چه معنی می‌ده واسه‌اش حالا که شوهر کرده، اینو من موندم توش به‌خدا.

آقاقدرت می‌خواست از پیش آمدن بحث جلوگیری کند که مسیر صحبت را به سمت دیگری کشاند.

- راستی طیبه، برای کادویی که می‌خوای به آذر بدی امشب

طیبه قبل از این‌که بگذارد او چیزی بگوید با خنده سرش را تکان داد.

- خودم حواسم هست، شما نگران نباش

مهدی گفت:

- مامان شرمنده‌ها، ولی نشه مثل اون زیرلفظی سرعقد

طیبه تشر زد.

- زیرلفظی چش بود مگه؟ نمی‌تونم از الان دولا بشم بگم عروس خانوم بفرما سوار کولم بشو که.

خیلی هم بهش بها بدیم فکر می‌کنه دیگه چه‌خبره.

ک*ون آسمون که سوراخ نشده این تخم دُل‌دُل‌خان واسه ما بیفته پایین.

الهه ادامه داد.

- ببین داداش، من و مامان هی داریم بهت می‌گیم و تو گوشِت بدهکار نیست.

انگشت یک دستش را کف دست دیگرش کشید.

- ببین، این خط این نشون، اگر آذر دو روز دیگه

مهدی صدایش را کمی بالا برد.

- الهه بس کن، مگه چی گفتم من؟

آقا قدرت آرام پشت کمر او زد.

- بیا پسر، بیا تو اتاق باهات کار دارم.

مهدی به دنبالش رفت و او جعبه‌ای را از جیب کتش بیرون آورد.

- اگر مامانت یه کادوی مناسب برای پاگشا به آذر نداد، نمی‌خوام جلوش سرافکنده باشی

مهدی متعجب نگاهش کرد.

- بابا آخه چرا زحمت کشیدی؟

لبخند زد و دست سرشانه‌ی مهدی گذاشت.

- برای عروسمه باباجان، یه النگوئه، ایشالا خوشش بیاد.

مادر و خواهرت روی تو حساسن، تو بخوای دل به دلشون بدی تا صبح می‌گن.

نذار حرفاشون اوقات خودتو و زنتو هنوز هیچی نشده تلخ کنه.

- کوچیکتم بابا

[22:41 02.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهل_و_یک

ساناز در زد و الهه در را باز کرد و هنوز داخل نشده‌بود که طیبه‌خانم شروع کرد:

- به‌به عروس خانوم، حالِ شما؟

ساناز لب گزید.

- سلام مامان ببخشید توروخدا نیومدم کمک

طیبه‌خانم دستش را تکان داد.

- عیب نداره، کاری که ازت ساخته نیست، لااقل میومدی این‌جا دراز می‌کشیدی.

چه‌قدرم که ورم کردی.

- خیلی خوابم میاد دست خودم نیست ورمم به‌خاطر خواب زیاده.

با افسوس آه کشید.

- لابد دختره دیگه، زن حامله سر دختر تنبل می‌شه.

ساناز با آقاقدرت و مهدی که از اتاق بیرون آمدند احوال‌پرسی کرد.

آقاقدرت در جواب طیبه گفت:

- ایشالا که سالم باشه، دختر برکت خونه‌ست.

حسین هم کمی بعد به جمعشان پیوست.

طیبه خانم اشاره به موهای خیس او کرد.

- کِی اومدی که من نفهمیدم؟ چه‌طوری رفتی بالا که به حمومتم رسیدی؟

حسین خندید:

- یه نیم ساعتی می‌شه.

- قبلاً از مغازه که برمی‌گشتی، می‌اومدی پایین یه چایی می‌خوردی بعد می‌رفتی بالا.

ساناز حرص می‌خورد و چیزی نمی‌گفت.

حسین جواب داد:

- فرقی نداره که مامان، اون بالا هم خونه‌ی شماست، متعلق به شماست.

زنگ در که زده‌شد و آذر و پدر و مادرش هم آمدند، بحثشان را جمع کردند.

در طی مهمانی طیبه‌خانم یک به یک حرکات آذر را زیر نظر داشت.

خیلی خودش را کنترل کرده‌بود وقتی که مهدی سر سفره زیاد هوای آذر را داشت چیزی نگوید.

به عنوان کادوی پاگشایش هم پارچه‌ی پیراهنی‌ای را مقابل آذر گذاشت.

- اینم ناقابله، چندسال پیش از مکه آوردم، ندوختمش، قسمت آذر شد.

آذر بیش‌تر از این‌که حرص بخورد خنده‌اش گرفت.

آن پارچه‌ی طلایی تقریباً از مد افتاده که مناسب سن خودِ طیبه‌خانم بود و نه آذر، هدیه‌ی مناسبی نبود.

اما آذر به رسم ادب و احترام از او تشکر کرد.

مهدی نامحسوس به کنار خودش اشاره کرد.

آذر با لبخند سمتش رفت.

مهدی میوه پوست می‌کند و با پچ‌پچ آرام حرف می‌زدند و هردوشان سنگینی نگاه طیبه‌خانم و آقاابراهیم را حس می‌کردند.

آرام کنار گوش آذر گفت:

- امشب این‌جا می‌مونی؟

آذر خندید و خیار حلقه شده‌ای در دهان گذاشت.

- جوک نگو مِهدی، بابامو نگاه کن، الانم پیشت نشستم داره چشم‌غره می‌ره.

آرام خندید و جواب داد:

- ای‌بابا عقد کردیم خب، منم دلم زنمو می‌خواد.

آذر خیره به نیم‌رخ مردانه‌اش نگاه کرد.

- شیطونیا مِهدی، رو نکرده‌بودی.

- دلتنگتم آذر، دلم می‌خواد بغلت کنم.

تا صبح تو بغل خودم بخوابی، نمی‌فهمم واقعاً آقاابراهیم چرا باید انقدر سخت بگیرن؟

محرم شدیم دیگه خود خدا گفته حلال، اون‌وقت خانواده‌های ما

آذر بازهم خندید.

- وای خدا کلافگی‌شو نگاه کن، حرص نخور مِهدی

آقاابراهیم ایستاد و عزم رفتن کرد.

- دست شما دردنکنه، زحمت کشیدید، تشریف بیارید

مهدی دست در جیب‌های شلوارش فرو برد.

- الانم که تا دیدن پیش هم نشستیم خداحافظی

نگاهش به مادرش بود تا بگوید که آذر شب را آن‌جا بماند.

دیگر داشتند از در بیرون می‌رفتند و طیبه‌خانم هنوز چیزی نگفته‌بود.

مهدی عصبی از آن وضع نگاه از دهان مادرش جدا نمی‌کرد که آقاقدرت لب باز کرد:

- آقاابراهیم اگه می‌شه آذر امشب این‌جا پیش ما بخوابه.

آقاابراهیم خواست مخالفت کند که او خندید و ادامه داد.

- عروسمون رو یه امشب به ما بدید جای دوری نمی‌ره، ماام دوستش داریم به‌خدا.

خوب که آقاابراهیم را در منگنه گذاشت و او موافقت کرد مهدی لبخندی از ته دل زد و از غفلت همه که مشغول خداحافظی بودند استفاده کرد و در یک لحظه پشت سر بقیه خم شد و گونه‌ی آذر را بوسید.

آذر خندید و فکر کرد که حتماً می‌تواند این پسر مهربان را دوست داشته‌باشد.

[19:29 25.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهل_و_دو

وقتی آذر داشت در جمع‌کردن وسایل پذیرایی به الهه کمک می‌کرد، مهدی ساعد دستش را گرفت و به دنبال خودش کشاند.

وارد اتاق که شدند، در را پشت سرش بست و آذر به آن تکیه داد.

- وای‌مهدی چرا این‌جوری می‌کنی؟

سرش را پایین آورد و پیشانی آذر را بوسید.

- آخه داشتم لَه لَه میزدم که بغلت کنم.

بعد دست در جیب شلوارش کرد و جعبه را بیرون آورد.

- اینو بابا برات خریده آذرجان ناقابله

- ای‌وای چرا زحمت کشیدن؟

خندید.

- کادوی طیبه‌خانوم کافی بود!

- چوب‌کاری نکن دیگه.

تک النگویی در جعبه بود.

مناسب سلیقه‌ی آذر نبود اما از قدردان محبت آقاقدرت بود.

خواست دستش بیندازد که مهدی لب زد:

- چیزه، می‌گم، می‌خوای امشب نندازش، مامان

- آهان مامانت نمی‌دونه؟!

مهدی پشت سرش را خاراند و هردو خندیدند.

چندتقه به در اتاق خورد.

صدای الهه بود.

- داداش مامان می‌گه بیا تشک ببر

مهدی نگاهی به تخت یک‌نفره‌ی خودش گوشه‌ی اتاق انداخت.

- نمی‌خواد

طیبه‌خانم از سالن پذیرایی صدایش را بالا برد تا به گوش او برسد.

- نمی‌خواد چیه؟

تختت کوچیکه، بیا تشک ببر یا خودت یا آذر رو زمین بخوابید یکیتونم روی تخت!

آذر چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و مهدی دست دور کمر او انداخت و زیر گوشش پچ زد:

- خب من دوست دارم با خانومم، دونفری روی تخت یه نفره بخوابم.

آذر هم کمرش را از در جدا کرد و سر بالا گرفت خیره‌ی چشم‌های مهدی شد.

- هوم نظر خوبیه، مامانت مخالفه.

مهدی فشار دستش را دور کمر او بیش‌تر کرد و آذر نیاز را در نگاهش دید.

چه اشکالی داشت؟

بالاخره باید از یک‌جایی شروع می‌شد دیگر.

آرام قدم برمی‌داشتند سمت تخت و مهدی پرسید:

- آذر، اجازه می‌دی که

آذر چشم بست و دست دور گردن او انداخت و در ثانیه‌ای لب‌هایشان چِفت هم شد.

برای اولین‌بار توسط مردی بوسیده‌شد.

چشم‌هایشان بسته‌بود.

مهدی سرمست از این آغوشی که بالاخره نصیبش شده‌بود و عطر تن آذر می‌بوسیدش و آذر همراهی‌اش می‌کرد.

این حس جدید و تجربه‌ی تازه را دوست داشت.

هردو همان‌جا میان اتاق ایستاده و در خلسه‌ای شیرین فرو رفته بودند.

دست مهدی از روی گردن او پایین‌تر رفت و داخل یقه‌اش شد.

آذر نفس کم آورد اما جدا نشد.

ناگهان با صدای باز شدن در، برای لحظه‌ای خشکشان زد و بعد به خودشان آمدند و فوراً از هم جدا شدند.

انقدر ناگهانی بود که نمی‌دانستند باید عصبانی باشند یا خجالت‌زده.

طیبه‌خانم با یک جفت چشم از حدقه بیرون زده و درحالی‌که تشک و پتویی در دست داشت، آن‌ها را روی زمین گذاشت و زیرلب غر زد.

- هی خدایا، استغفرالله، توبه، توبه، جوونم بودن جوونای قدیم، حیا و آبرو ندارن که

مهدی شرمنده به آذر نگاه کرد.

آذر کنج لبش را جوید و حرصی لبخند زد.

- عیب نداره اینم شد خاطره‌ی اولین بوسه‌امون!

[19:29 25.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهل_و_سه

- حله یوناجان، اطلاعیه رو که با دانشگاه هماهنگ کردیم

یونا در حالی‌که لباس‌هایش را تعویض می‌کرد تا پس از یک روزی کاری سخت به خانه برگردد گوشی را میان شانه و کتفش نگه داشت.

- خب اونا دانشجوهای انتخابی‌شون رو که معرفی کنن، باید برن برای تمرین دیگه؟

- آره، هروقت که وقتت خالی بود.

باهم هماهنگ می‌شیم.

کسی چه می‌دانست؟ شاید تا چندروز دیگر و پس از مشخص شدن آن چند دانشجوی انتخابی، اتفاقات تازه‌ای در چند زندگی رخ می‌داد.

*

ابروهای آذر هم مثل بقیه که با دیدن آن بنر بزرگ اطلاعیه‌ی گوشه‌ی سالن متعجب بودند، بالا پرید.

اسما خندید و با آرنج به پهلویش زد.

- یکی از این پنج نفر تویی‌ها!

آذر با گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

- نه بابا از کجا معلوم؟

اسما با انگشت اشاره کرد.

- چون نوشته پنج تا از بهترین‌ها انتخاب می‌شن.

کیه که ندونه اجرای تو بیسته؟

دست‌هایش را برهم کوبید.

- وای خدایی دهنم باز مونده، آخه یونا جم؟

وای خدا باورم نمی‌شه.

آذر صورتش را جمع کرد.

- حالا همچین خیلی شاخم نیست.

- گمشو، جواهره، عشق منه، فکر کن قراره با بچه‌ها ما اجرا کنه، وای دلم رفت.

بعد سرش را خم کرد و برای لحظه‌ای به مهسا که نگاهش سمت آذر بود خیره شد.

زیر خنده زد.

- حاجیمونو نگاه، اونم شیش تا چشم قرض گرفته زل زده به تو، اگر تو جز اون پنج نفر باشی و اون نباشه

آذر دندان‌نما خندید.

- مهسا می‌ترکه، بعد خون و خون‌ریزی راه می‌ندازه، آخرم میاد می‌گه عدالتی وجود نداره، حق برترها همیشه پایمال می‌شه

اسما از تقلید صدای آذر که به بهترین نحو می‌توانست مانند مهسا حرف بزند ریسه رفته بود.

مهسا خواست از کنارشان بگذرد و تنه‌ای به آذر زد و سمتش چرخید.

- وای ببخشید آذرجون

آذر سرش را تکان داد و فکر کرد.

"چه تو باشی و چه نه، من باید پذیرفته بشم "

**

- جریان چیه؟

- وای خدای من، امیرخسرو، چه سعادتیه که اسمت روی گوشی‌ام افتاد.

- شوخی ندارم یونا، دست بردار از مسخره بازی، گفتم جریان چیه؟

- جریان چی چیه؟

- همین خبری که نشر شده، همین اجرای تو که قراره با چندتا دانشجوی تازه‌کار برگزار بشه

یونا قهقهه زد.

- شُل کن پدرِ من، یه‌طوری با توپ پر حرف می‌زنی که آدم خیلی شیک یه دور خودشو خیس می‌کنه.

حالا چی می‌شه مگه؟

- چی می‌شه؟ واقعاً منظورت رو از انجام این‌کارها نمی‌فهمم، حد خودت رو

میان حرف پدرش پرید و با جدیت لب زد.

- این غرور مزخرفت رو خیلی رو مخه امیر!

حدم؟ حد من؟ حد من اجرا با تازه‌کارها نیست؟ چرا؟ چون پسر امیرخسروخانِ جمم؟

اجراهای سطح پایین رو در حدم نمی‌دونی؟

حالا کی گفته که سطح پایینه اصلاً؟

- یونا، یونا بفهم

- اگر نفهم بودن اینه، من با نفهم بودنم عشق می‌کنم.

مثل تو باشم خوبه؟ دوست داری؟ توی انزوا؟ مردم‌گریز، غیراجتماعیه، یخ، سرد!

- بس کن.

- اکی بس می‌کنم، توام لطفاً توی کارهام دخالت نکن.

- من صلاحت رو می‌خوام، این‌که انقدر خودت رو دست پایین نگیری

- چیزی که از نظر تو صلاحه، صرفاً نظر من هم نیست.

شب‌خوش امیر

و بدون این‌که فرصتی به امیرخسرو بدهد گوشی را قطع کرد و روی میز انداخت و مثل همیشه ماگ حاوی نسکافه‌ی پرخامه‌اش را برداشت و به تراس خانه‌اش رفت.

[19:29 25.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهل_و_چهار

آذر سینی چای را مقابل پدرش و بعد مهدی که کنار آقاابراهیم نشسته‌بود گرفت.

زهراخانم کاموای لیمویی را نشان ساناز داد.

- گفتم یه کلاه شال‌گردن این رنگی ببافم فعلاً.

هم به دختر میاد هم پسر.

اون پدرسوخته که نذاشته جنسیتش معلوم بشه.

حسین نگاهی به ساناز انداخت و لبخند زد.

آذر خواست بنشیند که زهراخانم چشم تنگ کرد و با لبخند گفت:

- نشین مادر، برو حواست به برنج باشه یهو نره، من اینو برا بچه سر بندازم.

آذر سمت آشپزخانه می‌رفت و صدای ساناز را شنید که گفت:

- عه حسین این فیلم سینماییه که تبلیغ می‌کنن می‌گن خیلی قشنگه‌ها کلی جایزه مایزه گرفته، جمعه بریم سینما؟

آذر با کنجکاوی نگاه سمت تلوزیون چرخاند.

- با حضور یونا جم

خندید و از روی اپن خم شد و ساناز را خطاب قرار داد.

- ساناز این یارو یونا جم، قراره با پنج تا از بچه‌های ما چندشب اجرا داشته باشه‌ها

ساناز چشم گرد کرد و متعجب پرسید:

- چرت نگو، الکی؟!

آذر خندید:

- نه به‌خدا، گفتن پنج تا از دانشجوهای برتر اجرا انتخاب می‌شن.

زهراخانم ذوق‌زده لب زد.

- ایشالا که یکی‌اش تو باشی.

آقا ابراهیم ابرو در هم کشید و حس بدی برای لحظه‌ای به جان مهدی چنگ زد و دستش را دور فنجان چای داغ حلقه کرد.

مصنوعی خندید و گفت:

- نه اتفاقاً ایشالا آذر نباشه!

آذر اخم کرد.

- یعنی چی ایشالا آذر نباشه؟

مهدی می‌خواست حرفش را جمع کند.

- نه خب می‌گم یعنی چیه این یارو آخه؟ برای چی باید با این کار کنید؟ اصلاً کسی بهتر نبود؟

ساناز جواب داد:

- وا آقا مِهدی، طرف سوپراستاره، یکی از بزرگ‌ترین و بهترین بازیگراست.

می‌دونی اگر آذر توی اون گروه باشه

آقاابراهیم با جدیت حرفش را قطع کرد و توپید:

- آذر باشه که چی بشه؟ گفت می‌خوام درس بخونم گفتیم بفرما، دیگه قرار نبود با چهارتا نامحرمی که معلوم نیست چی‌کاره‌ان جنگولک بازی دربیاره که!

آذر زبانش را میان دندان‌هایش محکم فشار می‌داد تا مقابل مهدی چیزی به پدرش نگوید و بلوایی بر پا نشود.

تنها جواب داد.

- بابا ببخشید ولی مهدی که مخالف نیست!

آقاابراهیم خندید و با دست به مهدی اشاره کرد.

- شوهرت داره می‌گه ایشالا انتخاب نشی، مخالف نیست؟

اتفاقاً حالا که شوهر کردی وقتشه سرتو بندازی پایین، بشینی سر زندگی‌ات، بسه تا الان هرچی که خوندی، به چه دردت می‌خوره؟

شوهرتم که ناراضیه

مهدی جواب داد.

- نه نه سوتفاهم نشه‌ها، آذر ناراحت نشی، من که با درس خوندنت مشکلی ندارم

آذر پرحرص سرش را تکان داد.

- خب لطف می‌کنی!

آقاابراهیم رو سمت مهدی کرد.

- ببین مهدی، من پسر ندارم، تو و حسین جای پسر نداشتم، اگر پسر داشتم مطمئن باش یه روز اینارو بهش می‌گفتم.

می‌گفتم که نباس زیاد به زن میدون داد.

زنی که زیاد درس بخونه، زنی که کار کنه و دستش بره تو جیب خودش، دیگه زن نیست.

دیگه گوشش بدهکار حرفای شوهرش نیست.

دارم جلوی خودِ آذر بهت می‌گم، سفت جلوش واستا، قرار نیست حرف حرف زن باشه که، مردی گفتن زنی گفتن، دلت رضا نیس بره دانشگاه، خب نذار بره

زهراخانم به آشپزخانه رفت و کفگیر را پرحرص از آذر که ماتش برده‌بود گرفت.

- گفتم حواست به برنج باشه دختر

ساناز لب می‌جوید و مهدی خیره به آقاابراهیم بود.

آذر اما شوکه تنها خیره به دهان پدرش بود و اشک از گونه‌اش روان شد.

باورش نمی‌شد که پدرش قصد داشت افکار پوسیده و زن‌ستیزش را به خورد مهدیِ ساده و دهان‌بین هم بدهد.

[19:30 25.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهل_و_پنج

اسامی به ترتیب الفبا روی صفحه‌ی نمایشگرِ راهروی اصلی، نوشته شده‌بود.

- اسما آقایی، میلاد بحرانی، حمید صمدی، مهسا مرادی، آذردخت معتضد.

اسما بالا پرید و جیغ کشید.

همه‌ی نگاه‌ها سمتش کشیده شد و او بی‌توجه دستش را دور گردن آذر حلقه کرد.

- یه حالی‌ام که فقط دوست دارم عر بزنم، آذر، ما با یونا جم

آذر هم لبخندش کش آمد و در آغوش گرفتش.

حمید و میلاد هم سمت آن‌ها آمدند.

موقعیت خوبی برای همه‌شان بود.

حمید کوله‌ی اسما را گرفت و عقب کشیدش.

- خانوم آقایی من آماده‌ام تا خوش‌حالی‌ات رو همین‌قدر زیبا باهام تقسیم کنی.

اسما کلاسور میلاد را از دستش قاپید و محکم بر سر حمید کوبید.

- گمشو، وای خدا چه‌قدر من بدبختم که باز با تو هم‌گروهی شدم.

سرش را تکان داد.

- خوشبختی آقایی، خوشبخت! من یه موهبت الهی محسوب می‌شم.

همه‌ی دخترای دانشگاه آرزوشونه من یه گوشه چشم نگاهشون کنم.

اسما خندید و جواب داد:

- نچایی یهو عمویی

میلاد نزدیک‌تر آمد و صدایش را پایین آورد.

- بچه‌ها این مرادی چرا مثل قاتلای سریالی داره به ما نگاه می‌کنه؟

آذر پوف کشید.

- اون اساساً با همه مشکل داره.

احتمالاً از هم‌گروهی‌هاش راضی نیست و ترجیح می‌داده تنها عضو مونث گروه خودش باشه!

حمید موهای بور و کمی بلندش را عقب داد.

- آقایی که چشمش دنبال منه و همه می‌دونن.

شما هم که مزدوج شدی.

بذارید این بچه‌ی طفل معصوم و عقده‌ای، مرادی، خوش‌حال باشه فکر کنه یونا جم با اون همه دبدبه و کبکبه قراره با این رل بزنه.

اسما که چشم تنگ کرد و سمت حمید یورش برد، او با خنده پا به فرار گذاشت.

همه می‌دانستند هردوشان هم‌دیگر را دوست دارند اما این که چه زمانی قرار بود دست از لجبازی بردارند را فقط خدا می‌دانست.

آذر یک‌بار دیگر به مهسا نگاه کرد.

هیچ‌وقت دلیل این همه جاه طلبی و غرور زیادش برای او قابل درک نبود.

حس خوبی نسبت به او نداشت اما حالا بهتر بود به دور از رقابت و حس‌های منفی‌شان، روی اجرای مشترکشان تمرکز کنند.

[19:30 25.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهل_و_شش

- وای مهدی نصفه شبه، من خوابم میاد.
- آذر بیا درو باز کن دیگه بدجنس نشو.
- باز نمی‌کنم، هنوز ازت دلخورم، چرا چندشب پیش اون حرفارو زدی؟

چرا هرچی بابام گفت مثل مترسکِ سرِ جالیز فقط زل زدی بهش؟

- اوه خانوم خوشگلم، هنوز درگیر اون‌شبی، دو هفته گذشته، من می‌گم چرا سرسنگینی نگو که

میان حرفش گفت:

- خوب بود که توی این دوهفته انقدر خودتو نمی‌زدی به اون راه.

- آذر من که برات کادو هم خریدم، باهم بیرون رفتیم

- ولی معذرت‌خواهی نکردی

مِهدی من کم از بابام و افکار پوسیده و قدیمی و مردسالاری‌اش نکشیدم.

نمی‌خوام توام بشی یه مردِ اون‌جوری.

- چشم، حالا قهر نباش

- قهر نیستم، ولی حق دارم، حق دارم که دلخور باشم.

یا مامانت و الهه چپ و راست تیکه بارم می‌کنن، که می‌گم مهم نیست چون جوابشونو محترمانه می‌دم.

اما دلخور می‌شم وقتی تو جلوی خونواده‌ام، جلوی بابام که اساساً با درس خوندن و کار کردن زن مشکل داره یه حرفی می‌زنی که دود از گوشام بلند بشه. تو باید پشت من باشی مهدی

- حالا من می‌گم ببخشید، معذرت می‌خوام، غلط کردم، اشتباه کردم

آذر خندید.

- خب دیگه بسه.

- میای دم در ببینمت؟ دارم یخ می‌زنما.

- نچ، برو خونتون

- ای بابا

دلش برای مهدی سوخت.

بافتی تنش کرد و آرام از در بیرون رفت.

- الان میام

در را که باز کرد، مهدی را با صورت و بینی سرخ شده دید.

چشم‌هایش گرد شد و خندید.

- وای از کی اینجایی؟

- نیم ساعتی می‌شه.

با مظلومیتی ساختگی به آذر نگاه کرد.

- حالا که یخ کردم تعارفم نمی‌کنی بیام تو؟

آذر چشم‌هایش را گرد کرد.

- وای معلومه که نه!

- آذر

از مقابل در حیاط کنار رفت.

- بیا، ولی زیر راه پله‌ها.

مهدی وارد شد و آذر به دنبالش رفت.

به محض قرار گرفتن آذر مقابلش، مکث نکرد و حریصانه به جان لب‌های او افتاد.

آذر همراهی‌اش کرد و مهدی عقب رفت و نگاه پر نیازش را به او دوخت.

- آذر، می‌شه بریم خونه؟ توی اتاقت؟

در آن لحظه شاید شرایط طوری بود که هورمون‌های زنانه‌اش به منطقش غلبه می‌کرد.

با این‌حال خواست مخالفت کند.

- نه مهدی آخه یهویی بابام

مهدی کلافه پوف کشید.

- آذر به‌خدا دلم برات تنگه، ای‌بابا، ناسلامتی ما محرمیم، برای چی عقد کردیم؟

خونمون دو قدمتا خونه‌ی شما فاصله داره اما من هرشب باید به جای زنم بالشت بغل کنم بخوابم؟

آذر پقی زیر خنده زد.

- آذر اذیت نکن، نخند.

به‌خدا حالم خرابه، منم مَردم، چه‌قدر خودداری کنم؟

نیاز دارم بهت.

الان که ساعت دو نصفه شبه باباتم خوابه.

بیا بریم خونتون

- آره خوابه ولی می‌دونم که اگه بفهمه، الم شنگه به پا می‌کنه!

- خب چرا دخترشو شوهر داد؟ نه می‌ذاره تو بیای خونه‌ی ما بخوابی نه من بمونم خونه‌ی شما.

منم که اون‌جا باشم از ساعت هشت خمیازه می‌کشه که زودتر بلند شم برم.

تو اتاقم که پنج دیقه نمی‌تونیم تنها باشیم.

همان‌طور با شیطنت خندید.

- پنج دیقه دردی هم ازت دوا می‌کنه مهدی؟ خروسی مگه؟

- مثل این می‌مونه که یه سیب خوشمزه و خوردنی گذاشتن جلوم، می‌گن نگاش کن، بابا لامصبا من

می‌خوام سیبمو بخورم! آذر توروخدا، جون من، اصلاً بیا بریم خونه‌ی ما.

- عمراً بیام خونه‌ی شما.

با دودلی دست مهدی را گرفت.

- آروم بیا، کفش‌هاتم بیار تو.

با هم وارد شدند و به اتاق آذر رفتند.

مهدی مراقب بود و تا حد زیادی پیش نمی‌رفت اما همین اندک رابطه هم او را دیوانه‌ی آذر می‌کرد.

ساعت پنج صبح بود که آذر آرام صدایش زد.

- مهدی، مهدی پاشو

میان یک پلکش را باز کرد.

- ساعت چنده؟

- پنجه، پاشو تا بابام خوابه برو.

نشست و آذر لباس‌هایش را سمتش گرفت.

با لبخند گرفت و صورت آذر را بوسید.

به آرامی در را باز کرد.

اما در تاریکی خانه هم سایه‌ی آقاابراهیم را دید و آب دهانش را بلعید.

هول شده بود و پیش از این‌که چیزی بگوید آقاابراهیم با جدیت گفت:

- می‌ری آقامِهدی؟ می‌موندی صبحونه رو، بده این‌جوری.

آذر از پشت در لبش را گزید و نمی‌دانست در آن شرایط باید بخندد یا گریه کند.

مهدی جواب داد.

- نه چیز، مرسی، قربون شما

دوباره کنایه زد.

- تعارف نکنیا

- نه نه با اجازه

و به سرعت نور از خانه‌ی آن‌ها بیرون رفت.

آذر در اتاقش را قفل کرد و با صدای مشتی که به در کوبیده شد از جا مرید.

- چشم سفید، بیا بیرون تا حسابتو برسم

آذر سکوت کرد و حوابی نداد که دوباره پدرش به در کوبید.

- گوه خوردی نصفه شب این پسره رو راه دادی تو خونه.

جهازت آماده‌ست، بهش بگو دنبال تالار و کارای عروسی باشه برید سر خونه زندگی خودتون.

تنها آرام لب زد.

- باشه

[19:30 25.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهل_و_هفت

صدای ویبره‌ی گوشی‌اش روی اعصابش خط می‌انداخت.

با چشم‌های بسته، دستش را در جست و جوی آن روی تخت کشید و وصلش کرد و خوابالود گفت:

- الو بله؟

- سلام یوناجان امروز اکیه دیگه؟

با مکث جواب داد:

- هوم؟ چه‌خبره؟

- یونا منم، عابد

- عابد ساعت چنده؟ لامصب من خواب بودم.

- از صدات فهمیدم، پاشو پسر لنگ ظهره.

میان یک چشمش را باز کرد و گوشی را جلوی صورتش گرفت.

- تو روحت توپولی، ساعت نه و نیم صبحه، من بعد از چندروز قرار بود امروزو بخوابما.

- اِ اِ اِ یونا، تو با بچه‌های تئاتر تمرین داشتی، اونا ده دوازده روزه که بکوب کار کردن.

منتظر توان.

روی تخت نشست و دست میان موهایش فرو برد.

- یادم نبود، باشه می‌رم.

- بیداری دیگه؟ نگیری بخوابیا.

- نه نه چشامو باز نگه داشتم خوابم داره می‌پره.

**

یک‌بار دیگر دیالوگ‌ها را با هم تمرین کردند.

آذر خواند:

- و درنهایت زندگی‌های مزخرف نفس‌هایی که بیهوده‌اند، حیف از اکسیژن و

مهسا میان حرفش، معترض شد و ناگهان گفت:

- یه دیقه ساکت لطفاً.

صمدی و اسما که باهمن،

ببینم من چرا باید نقش مقابل بحرانی رو بازی کنم؟

اون‌وقت آذر بمونه با یونا جم؟

آذر چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و کلافه جواب داد:

- مهسا برای بار چندمه توی این چندروز داری اینو می‌پرسی؟

حمید با لودگی بر سر خودش کوبید.

- ساییدی مارو مرادی، ساییدی به والله.

بابا به ما چه؟ استاد بازرگان کارگردان نمایشه، خودش این چیدمانو انتخاب کرده.

چرا ازش نمی‌پرسی؟

مهسا دست به کمر زد.

- از شما سوال نپرسیدم جناب صمدی

میلاد نگاه به ساعت مچی روی دستش انداخت.

- این حرفارو بی‌خیال، من موندم چرا این یارو نمیاد؟ ساعت یازده و نیمه.

قراره همیشه انقدر بدقول باشه؟

بعضی دیگر از دانشجوها هم برای تماشای اجرای تمرینی‌شان به سالن آمفی‌تئاتر آمده‌بودند.

استاد بازرگان، کارگردان نمایش از میان صندلی‌ها رد شد و سمتشان آمد.

اسما چهارزانو روی سن نشسته‌بود.

ایستاد و صدایش را بالا برد تا او بشنود.

- چی شد استاد؟ آقای جم امروز میاد یا ما جمع کنیم بریم؟

- الان زنگ زدم بچه‌ها، نزدیکه.

شما آماده‌اید؟

آذر جواب داد.

- استاد ما خیلی وقته آماده‌ایم، بازیگر افتخاری قصد نداشتن مستفیضمون کنن و زودتر تشریف بیارن، ما از هشت صبح این‌جاییم، بچه‌ها خسته شدن.

بازرگان چپ چپ به او نگاه کرد و سرش را تکان داد.

- این زبون سرخت یه روز اون سر سبزتو به باد می‌ده بلبل.

جریمه‌ات اینه که بری روی نردبون و اون پرده‌ی از گیره در اومده رو وصل کنی.

آذر خندید.

- چشم.

به پشت صحنه رفت و نردبان پایه بلندی را پیدا کرد.

میلاد جلو رفت و خواست از دستش بگیرد.

- بده به من خطر داره میفتی.

بازرگان دست به کمر ایستاده و با لبخندی یک طرفه به آذر نگاه می‌کرد.

آذر نردبان را باز کرد و آن را کنار دیوار گذاشت.

- نه دیگه من تنبیه شدم، باید خودم انجامش بدم. فقط این یه پایه‌اش لقه، اگر می‌شه لطفاً نگهش دار آقای بحرانی.

- باشه حواسم هست.

بالای نربان ایستاد و گوشه‌ی پرده را در دست گرفت که ناگهان اسما جیغ کشید و پله‌ها را یکی درمیان پایین رفت.

- وای آقای جم

بازرگان توپید:

- آروم آقایی آبروریزی نکن

با صدای او، نگاه بقیه هم سمت ورودی چرخید.

ده بیست نفر از دانشجوها هم که به عنوان تماشاچی آمده‌بودند، سمت ورودی رفتند و سر و صدا بالا گرفت.

میلاد دستش را از نربان جدا کرد و خواست مانند بقیه به استقبال یونا برود که آذر صدایش را بالا برد.

- آهای کجا، لقه این.

میلاد سرش را بالا گرفت.

- خب بیا پایین.

آذر نگاه به یونا با آن موهای درهم و تیپ ناهمخوانش که با این وجود هم عالی بود انداخت و صورتش را جمع کرد.

- نمی‌خوام برو، حواسم هست. حالا انگار کی هست؟ خب اونم مث ما آدمه دیگه.

ندید بدیدا!

و میلاد هم فوراً به جمع بقیه ملحق شد.

[19:32 25.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهل_و_هشت

مثل همیشه و هرزمان دیگر، مثل از دوازده سالگی که اولین بازی را در یکی از فیلم‌های پدرش داشت تا الان که بیست و هفت سالش بود، پا به جایی گذاشته و دورش را گرفته‌بودند.

عینک دودی گران قیمتش را روی موهایش زده بود و با خنده به سوالات و ذوق‌های دخترها و پسرها جواب می‌داد.

هرکدام چیزی می‌گفتند و از دیدنش ابراز خوش‌حالی می‌کردند.

به این‌طور دیده شدن و مورد توجه واقع شدن دائمی در میان مردم عادت داشت.

اما حالا با وجودی که گوشی دختری را گرفته بود و با او سلفی می‌انداخت، تمام حواسش معطوف آن‌دخترِ ایستاده روی نردبان بود که او را نگاه کرده و کاملاً بی‌تفاوت روی برگردانده‌بود.

مهسا جلو رفته و با لوندی می‌پرسید:

- آقای جم توی کار جدیدتون شما نقش یک فرد ترنس رو بازی می‌کنید درسته؟

درموردش توی پیجتون خوندم.

وای واقعاً باید خیلی جذاب باشه.

می‌شه بیش‌تر درمورش توضیح بدید؟

یونا خندید و باز هم به آذر نگاه کرد و درصورتی‌که سمت سن می‌رفت بقیه هم دنبالش می‌رفتند.

- توضیح دادم دیگه توی کپشن اون پست، شما چه‌جوری درموردش می‌دونید؟

چا توضیحی بدم؟

بقیه خندیدند و مهسا سعی کرد خودش را نبازد و بی‌ربط گفت:

- راستی من یکی از اعضای نمایشم‌ها.

یونا ابروهایش را بالا انداخت:

- اوه یس، خیلی هم خوب.

آذر درحالی که روی نردبان لق دست خودش را کش می‌آورد تا چند گیره‌ی آخر پرده را هم وصل کند زیرلب غر زد:

- چه‌قدر داره زر می‌زنه این مهسا

صدای جیغ جیغو و هیجان زده‌ی اسما هم که دیگر نور علی نور بود.

بازرگان رو به بقیه‌ی دانشجوها گفت:

- خانوم‌ها، آقایون، خواهش می‌کنم اجازه بدید.

اذیت نکنید آقای جم رو.

یونا خندید.

- نه مشکلی نیست، اذیت نمی‌شم، داریم گپ می‌زنیم.

باز هم حواسش جلب دخترِ ایستاده روی نردبانِ لق شد.

با هر تکان دست آذر پایه می‌لرزید.

یونا درحالی‌که بی حواس به شوخی‌های حمید لبخند می‌زد از سن بالا رفت.

شاید اصلاً نمی‌خواست بالا برود و نزدیک آن نربان بایستد.

اما رفت و ایستاد.

شاید حتی حواسش هم نبود که نگران بود هر آن ممکن است آن دختر پایین پرت شود.

اما آن‌جا ایستاد و کیف چرم کوچکی که روی شانه‌اش بود را گوشه‌ای گذاشت و رو به بازرگان کرد:

- می‌شه نمایش‌نامه رو بخونم؟

- البته.

کار آذر تمام شد.

با شنیدن صدای نزدیک یونا متعجب چشم گشاد کرد و پایین را نگاه کرد.

بقیه‌ی دوستانش حواسشان به او نبود.

همه آن‌قدر محو حضور یونا بودند که او را فراموش کردند.

آذر آب دهانش را فرو داد و چرخید و به جای این‌که عقبی بیاید، رو به جلو شد به آرامی یک پایش را روی پله‌ی پایینی گذاشت.

نردبان تکان بدی خورد.

همان تکان بد باعث شد ناخواسته جیغی بکشد.

نگاه یونا به آنی بالا کشیده شد و رو به او که تعادلش را از دست داد کشیده شد.

همه‌چیز در کم‌تر از سه چهار ثانیه اتفاق افتاد.

از زمانی که آذر جیغ کشید تا وقتی از نربان سقوط کرد و نزدیک‌ترین فرد به او یونا بود.

تقریبا با سر افتاد و صدای جیغ بلند آذر و صدای داد یونا که آیِ بلند و کشداری گفت، در هم آمیخت و بقیه که دور آن‌ها جمع شدند.

آذر گیج و منگ و با درد شدیدی که در دستش پیچیده بود چشم باز کرد.

اما با دیدن تنش روی تن یونا که افتاده بود، دوباره جیغ کشید و یک فکر در سرش چرخ خورد "اگر شکسته باشه و نتونم اجرا کنم چی؟" یونا با صورتی سرخ شده و درحالی که تمام حواسش جلب آن یک جفت چشم دو رنگ سبز و آبی عجیب و زیبا شده‌بود و نگاه خیره‌ی دخترکِ در هپروت که انگار داشت فکر می‌کرد، عصبی، غرید:

- زهرمار، جن که ندیدی، پاشو ترکیدم دختر.

همچینم اخم کرده انگار من خودمو پرت کردم رو این!

مغز آذر بالاخره به کار افتاد و موقعیت را درک کرد و فوراً خودش را کنار کشید.

یونا نشست و از دردِ زیر شکمش خم شد.

[19:34 25.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهل_و_نه

آذر ساعد دست راستش را با دست چپ گرفته‌بود و لب‌هایش را از درد گاز می‌گرفت.

میان صدای همهمه، بازرگان با دو لیوان یک‌بار مصرف آب بالای سرشان ایستاد.

- ببخشید واقعاً، تقصیر من بود.

آذر با گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و لیوان آب را گرفت.

- مرسی

یونا از شدت درد و درحالی‌که خودش هم خنده‌اش گرفته‌بود جواب داد:

- نه آقای بازرگان چرا تقصیر شما؟ این خانوم عدم تعادل ندارن!

آذر چشم گرد کرد و رو به او توپید:

- من عدم تعادل ندارم؟

یونا یک‌تای ابرویش را بالا داد و یک‌طرفه خندید.

- شایدم تعادل داری و عمداً خودت رو انداختی!

چشم‌های آذر که گرد شد لبخند یونا هم عمق گرفت و ادامه داد:

- خیلی‌ها دوست داشتن خودشون رو بندازن توی بغلم، تلاش هم کردن، ولی تو دیگه خیلی تابلو بودی!

با این حرفش صدای خنده‌ی همه به هوا رفت.

آذر به گوش‌هایش شک کرد.

چشم تنگ کرد و نگاهش کرد.

- بله آقای جم؟

یونا شانه بالا انداخت و پرتفریح با لبخندی محو تکرار کرد:

- فکر می‌کنم خودت رو عمداً انداختی روم!

آذر بی‌خیال درد وحشتناک دستش شد.

ایستاد و به حالت نمایشی خاک مانتواش را تکاند و سرش را تکان داد.

- اتفاقاً فکر می‌کنم نجس شدم، حتماً یادم باشه نه فقط خودم رو که لباس‌هام رو هم بشورم!

و بی‌توجه به بهت نگاه یونا و بقیه، نمایش‌نامه را دستش گرفت و گفت:

- ما خیلی وقته این‌جا معطل شما بودیم آقای جم، افتخار می‌دید تمرین رو شروع کنیم یا نه؟

بازرگان با ایما و اشاره سعی داشت به آذر بفهماند که بیش‌تر مراقب رفتارش باشد و او اما خصمانه به یونا که ایستاد چشم دوخته بود.

- آره شروع کنیم.

و با خودش فکر کرد.

"اون زبون درازت جون می‌ده برای قیچی کردن چشم خوشگل"

****

- مهدی بابا، کجا می‌ری؟

سوییچ را برداشت و رو به پدرش کرد.

- با اجازه برم دنبال آذر، امروز کلاس نداشته، زود کارش تموم می‌شه.

شما جایی کار داری؟

- نه می‌خواستم بگم یه سر بری این ساختمون سر خیابون اوس ممد می‌گفت مصالح کم آوردن.

بری ببینی چی کم و کسره.

خودم می‌رم.

- برم بابا، تعارف نکنیا!

- برو دنبال زنت پسر، برو به سلامت.

- چاکرم، پس فعلاً خداحافظ.

مهدی راه افتاد و یک دسته گل کوچک و شیشه‌ای عطر هم برای آذر خرید و آن را در جعبه‌ای گذاشت.

تمام راه را به واکنش آذر و آن خنده‌ی لحظه‌ای و برق چشم‌هایش فکر می‌کرد.

ماشین را در خیابان دانشگاه پارک کرد و دسته گل را برداشت و پیاده شد.

سر بالا گرفت و وسط خیابان بود که با دیدن صحنه‌ی چندمتر پایین‌تر پاهایش روی آسفالت‌ها قفل شد و ماشینی مقابل پایش ترمز زد و راننده سرش را ببرون آورد.

- کجایی عمو، واسه چی وسط خیابون وایسادی؟
نزدیک بود بزنم بهت.
سرش را تکان داد و بدون حرف خیابان را رد کرد و ساقه‌های رزهای رنگارنگ را در دستش فشرد.

[19:35 25.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_پنجاه

حین تمرین که آذر به قسمتی از دیالوگ‌هایش رسید و همه در اوج حس بودند، ناگهان یونا زیر خنده زد:
- خانوم شما چرا با ناله حرف می‌زنی انقدر؟
آذر گوشه‌ی لبش را جوید.

یونا ابروهایش را بالا داد و با تخسی، خودش در جواب خودش گفت:

- این زورکی پرت کردنت تو بغل من بدجوری دستت رو ترکوند.

آذر با تمسخر لبخند زد:

- شما همیشه انقدر بامزه‌اید؟

- چی بگم والا، نظر بقیه که اینه.

نگاهی به سرتا پای یونا انداخت.

- بقیه احتمالاً بادمجون دور قاب‌چین باشن.

آن‌قدر آذر از لوس‌بازی‌های او مشمئز شده‌بود که به محض تمام شدن تمرین از سالن آمفی‌تئاتر بیرون زد و راه خروجی را در پیش گرفت.

با آن تخسی ذاتی‌اش توجه یونا را ناخواسته به خودش جلب کرده‌بود.

یونا هم با وجود جمعی که دورش را احاطه کرده‌بودند، عذرخواهی کوتاهی کرد و به سرعت بیرون رفت.

از دور دید که آذر در محوطه مشغول صحبت با چندتا از دانشجوهای دیگر شده.

خودش را به پارکینگ رساند و سوار ماشین BMW مشکی‌اش شد.

نمی‌دانست چرا، اما انگار آن دختر زبان دراز و سرسخت کشش خاصی داشت که او را وادار کرده‌بود بخواهد با ماشینش کمی پایین‌تر از خروجی دانشکده، منتظر او بماند.

آذر را دید که خارج شد و دنده عقب گرفت.

او که نمی‌دانست درست آن سمت خیابان، پسری که با دسته گلی از رزهای رنگی از پژوی چهارصد و پنج نقره‌ای‌اش پیاده شده، همسر شرعی و رسمی این دختر است.

او فقط می‌دانست که انگار یک حسی عجیب و ملس دلش را قلقلک داده.

بوق زد و شیشه‌ی دودی را پایین داد.

آذر سمتش چرخید و ابرو درهم کشید.

- معتضد بودی؟

سرش را تکان داد.

- بفرمایید؟

سخت تلاش می‌کرد تا خنده‌اش را کنترل کند.

- برسونمت بیمارستان از دستت عکس بگیری؟ شاید نیاز باشه گچ بگیریش؟

آذر نگاهش را بی‌تفاوت سمت دیگری کشاند.

- بفرمایید جناب، من فرصت این‌جا ایستادن و گوش دادن به شوخی‌های بامزه، البته به زعم خودتون بامزه، رو ندارم.

یونا پرصدا خندید.

- ولی من سرم درد می‌کنه براش، اما خب، فعلاً.

مهدی که نزدیک ماشین او رسید، او گاز داد و رد شد و آذر متعجب به صورت برافروخته‌ی مهدی و گل‌های در دستش نگاه کرد.

- مهدی، این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

دست‌های مهدی خفیف می‌لرزید و صدایش را بلند کرد.

- این کی بود آذر؟

آذر اشاره‌ای به ماشین کرد.

- صداتو برای من نبر بالا مهدی، بریم توی ماشین.

[19:36 25.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_پنجاه_و_یک

آذر در ماشین را باز کرد و نشست و محکم بستش.

مهدی عصبانی‌تر از او، گل‌ها را با حرص روی داشبور کوبید.

- بیا، اینم تو ماشین.

بگو ببینم اون کی بود؟

آذر سمتش چرخید و انگشت اشاره‌اش را تکان داد.

- یه‌بار بهت گفتم صداتو برای من بالا نبر، این اولاً.

من از این که خودم رو توضیح بدم متنفرم، چه برسه به این‌که یه کسی تا این حد وقیحانه و طلبکار قضاوتم کنه.

- قضاوت چیه آذر؟ می‌گم این یارو کی بود برا تو بوق زد، خم شده بودی باهاش حرف می‌زدی؟

آذر صورتش را جمع کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- فرض کن داشته آدرس می‌پرسیده، واقعاً نمی‌دونستم که ذهنت تا این حد مریض و معیوبه.

مهدی ابرو درهم کشید.

- یه سوال ازت پرسیدم، دیگه قیافه گرفتنت برای چیه؟ هوم؟

آذر درست بگو ببینم، من باید بدونم زنم تو دانشگاه داره چی‌کار می‌کنه یا نه؟ باید بدونم با اونی که حرف می‌زنه کیه یا نه؟

مردمک‌های آذر گشاد شد و ناباور و با عصبانیت خندید.

- چرا مزخرف به هم می‌بافی؟

این چرت و پرت‌هایی که داری می‌گی، نتیجه‌ی حرف‌هاییِ که مامانت تو گوشِت می‌خونه یا نصایح مثلاً پدرانه و دلسوزانه‌ی بابای من؟

مهدی من از آدم دهن‌بین متنفرم، بچه نباش، چشمت به دهن این و اون نباشه که تا چهارتا چیز گفتن جوگیر بشی.

بعد دست روی دست‌گیره‌ی ماشین گذاشت تا پیاده شود.

مهدی به خودش آمد و بازویش را گرفت و درد در دستِ ضرب دیده‌ی آذر پیچید.

- خب خب، باشه، ببخشید، کجا؟

- ولم کن، اومدی اعصاب منو خورد کردی فقط.

- بشین آذر، گفتم ببخشید دیگه.

آذر عصبی نفسش را بیرون داد و خیره به جلو شد.

- به من زل نزن، راه بیفت.

مهدی استارت زد و آذر گفت:

- در ضمن، اون آقا هم بازیگر افتخاری نمایشمون بود که

مهدی عصبی حرفش را برید:

- آهان، بله، یونا جم! بازیگر افتخاری‌ای که نیومده برات بوق زده!

آذر نالید:

- وای مهدی بس کن

مهدی هم سرش را تکان داد و سرعتش را بیش‌تر کرد.

- باشه، بس می‌کنم.

کمی میانشان سکوت شد و مهدی لب باز کرد:

- فقط خداروشکر تنها بودم، دارم به این فکر می‌کنم اگر یک درصد با مامان بودم، چه جوابی می‌تونستم بهش بدم؟

آذر پوزخند زد.

- بابتِ؟

- همین که می‌گه خوبیت نداره زن با مرد نامحرم حرف بزنه و خلاصه منظورم اینه که مخالف درس خوندن و کار کردن زنه.

دیدش نسبت به تو

آذر روی داشبور کوبید و تقریباً جیغ کشید.

- مهدی دهنتو ببند، کم هذیون بگو.

وای خدایا مگه می‌شه؟ تو شوهر منی آخه!

قبلاً هم بهت گفتم تو پشت من باشی کسی جرات نمی‌کنه تو زندگی‌مون دخالت کنه.

وقتی تو این حرفارو می‌زنی، وقتی داری تو ذهنت تصور می‌کنی که اگر مامانت منو می‌دید و فلان و بهمان، من چه‌قدر می‌تونم روت حساب کنم؟

مهدی دندان قروچه کرد و جواب داد:

- باشه من غلط کردم، توام خوب هرچی از دهنت درمیاد بارم می‌کنی آذرخانوم، راحت باش.

آذر چپ چپ نگاهش کرد.

- حتماً لایقش بودی که بارت کردم.

[19:36 25.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_پنجاه_و_دو

- سه، دو، یک، حرکت.

یونا در سکوت، تنها به بازیگر مقابلش چشم دوخت.

همه منتظر بودند تا دیالوگ‌هایش را بگوید اما فکرش به هرسمتی می‌رفت به جز آن‌جایی که ایستاده بود.

محب صدایش زد:

- یونا

کلافه نگاه سمتش چرخاند.

- اکی یه‌کم فکرم مشغوله، دوباره بریم.

آخرین پلانه دیگه؟

- آره، دل به کار بده یونا، کلاً امروز تو حال خودت نیستیا، جایی هم که عطا رو صدا می‌زنی بغضت غلیظ باشه.

انگشت شستش را به معنای موافقت بالا آورد.

- اکی

فیلمبرداری تمام شد و درحالی‌که در اتاق گریم، رژلب را از روی لب‌هایش پاک می‌کرد زیرلب با خودش غر زد:

- متنفرم که برای ضبط این فیلم باید ریش‌هامو بزنم، اه.

کلاه‌گیس را هم برداشت و عطا مردانی رو سمتش چرخاند و خندید.

- انقدر غر نزن بابا، این نقشت خیلی غوغا کرده.

- آره خب متفاوته، دوستش دارم. مخصوصاً این‌که همیشه دوست داشتم از ترنس‌ها حمایت کنم.

دست روی صورت صافش کشید.

- ولی خب ته ریش‌هامم دوست دارم، بدم میاد بزنم.

آن‌قدری بی‌حوصله بود و حس می‌کرد خستگی بر جانش نشسته که با صورتی کج شده به ماشینش نگاه کرد.

جان رانندگی کردن هم نداشت.

تصمیم داشت ماشینش را همان‌جا رها کند.

گوشی‌اش را بیرون آورد و اسنپ گرفت و منتظر ماشین ماند تا برسد.

در طول مسیر، ذوق و تعجب راننده از دیدنش تمامی نداشت.

باوجود تمام بی‌حوصلگی‌اش به سوال‌های او جواب می‌داد و دعا می‌کرد زودتر به خانه برسد.

انگار کنترل ذهنش را در اختیار نداشت که هرچه می‌خواست منحرفش کند، باز صدای جیغ و چشم‌های گستاخ آذر را به یاد می‌آورد.

***

تکه‌ای کوچک از استیک را با چاقو برید و سر چنگالش زد.

نزدیک دهانش برد و همان‌طور که نگاهش به رنگ آبی گلدان کوچک روی میز بود، ماتش برد و خندید.

لبخندی ناخواسته تمام صورتش را پوشاند.

چنگال را در بشقاب گذاشت و با حفظ همان لبخند عمیق با خودش زمزمه کرد:

- آخه یهویی چه مرگم شده؟

غذایش را نیمه خورده رها کرد و از آشپزخانه خارج شد.

از بار کنار سالن پذیرایی، بطری‌ای برداشت و همان‌طور به دهانش چسباند، دو قلپ خورد و صورتش جمع شد.

فکرش فقط حوالی دختری چرخ می‌خورد که به نظر چندان راحت به دست نمی‌آمد.

همین که مثل بقیه وقتی برای اولین‌بار او را می‌دیدند و دورش را می‌گرفتند نبود، یعنی متفاوت بود دیگر!

همین که جوابش را صریح داده‌بود، حتی شسته و کنار گذاشته‌بودش و تاخیرش را به رویش آورده بود، یعنی جسارتش کمی زیادی، زیاد بود.

کنج لبش بالا رفت و جرعه‌ای دیگر نوشید.

به عابد پیام داد.

- عابد، می‌تونی شماره‌ی اون دختره که چشم‌هاش دورنگه، اگر اشتباه نکنم فامیلی‌اش معتضده رو از کارگردان نمایش برام بگیری؟

پیام را ارسال کرد و سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم به سقف دوخت.

پچ زد:

- انگار یه اتفاقی می‌خواد بیفته!

[19:37 25.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_پنجاه_و_سه

درست لحظه‌ای که به نقطه‌ی حساس بررسی فیلنامه‌اش رسیده‌بود، تلفن خانه زنگ خورد.

دست میان موهای جوگندمی‌اش فرو برد و لپ‌تاپ را بست.

با دیدن شماره‌ی محبوبه، نمی‌دانست باید عصبی شود یا بخندد.

خواهرش چه فکری با خودش می‌کرد که هر چندشب یک‌بار تماس می‌گرفت و همه‌ی آن حرف‌ها را تکرار می‌کرد؟

دست به کمر ایستاد و تلفن روی پیغام‌گیر رفت.

- الو امیرخسرو، بردار گوشی رو، من که می‌دونم تو توی خونه‌ای، بردار. من نشناسمت به درد لای جرز دیوار می‌خورم.

کارِت دارم.

امیرخسرو گوشی را برداشت و جواب داد:

- می‌دونم چی‌کار داری محبوب، این‌که چیز تازه‌ای نیست.

- سلام بلد نیستی؟ من خواهر بزرگ‌ترت هستم مثلاً! دیگه اون پسر بچه‌ی پنج شش ساله که نیستی، پنجاه و هفت سالته امیرخسرو.

- سلام، می‌دونم چی‌کارم داری محبوب، من کار دارم.

- ای‌وای، قطع نکنیا، قطع کنی دیگه نه من نه تو.

روی مبل نشست و پا روی پا انداخت.

- باشه، بگو می‌شنوم، این هفته کی رو برام درنظر گرفتی؟

با آب و تاب شروع به تعریف کردن کرد:

- امیر، یادته اون دخترخاله‌ی سرهنگ رو؟

سرهنگ، همسرش بود.

سرهنگ بازنشسته‌ای که همه‌شان سال‌ها بود عادت داشتند این‌طور صدایش بزنند.

یادش بود اما خواست سر به سر خواهرش بگذارد.

- ای‌بابا، من یادم نمیاد دیشب شام چی خوردم، دخترخاله‌ی سرهنگ رو یادم بیاد؟ چه انتظارهایی داری ازم.

- امیر همونو می‌گم که اسمش نوشین بود.

متخصص زنان بودا، قبل این‌که بری خواستگاری ناهید چه‌قدر بهت گفتم این دختر خوبیه خوشگله بریم خواستگاری‌اش گفتی نه!

- خب!

- خب؟ یادت اومد یا نه؟

- فرضاً آره

- از هلند برگشته، شوهرشم که سه سال پیش مرد.

- خدابیامرزتش.

حرصی گفت:

- امیرخسرو زنگ نزدم که برای شوهرِ دخترخاله‌ی سرهنگ طلب مغفرت و آمرزش کنی، زنگ زدم بگم

اینم تنهاست، دیگه نمی‌خواد برگرده هلند.

می‌خواد ایران زندگی کنه.

بی‌حوصله "هومِ" آرامی از بین لب‌هایش خارج شد.

- منو عصبانی نکن امیرخسروجان، فدات بشم، ببین، الان چندساله که تنهایی؟ من چه‌قدر باید غصه‌ی تورو بخورم؟ آخه حتی یه وعده غذای درست و حسابی نمی‌خوری، با اون معده‌ی بدبخت و سوراخ و آش و لاش، فقط قهوه قهوه قهوه.

آخه قهوه که غذا نیست.

حالا غذا هیچی، بابا، آدمیزاد همدم می‌خواد.

تو حواست به خودت نیست.

- محبوب؟

- جانِ محبوب؟ من با نوشین حرف بزنم؟

- نه می‌خواستم بگم به سرهنگ سلام برسون و قطع کن.

- امیر، امیر چی بگم بهت؟

- هیچی فقط خداحافظی کن.

- امیر چندتا غذا درست کنم برات بفرستم که از بیرون جیزی نگیری معده‌ات اذیت نشه؟

- نه عزیزم مرسی که به فکرمی، ولی باور کن انقدر نگرانی لازم نیست.

صدایش بغض داشت و گفت:

- منی که از بیرون دارم می‌بینمت، منی که تورو از خودت بهتر می‌شناسم می‌دونم چه‌قدر تنهایی، پس حق دارم غصه بخورم.

شب‌به‌خیر

و قبل از این‌که به امیرخسرو فرصت خداحافظی کردن بدهد گوشی را قطع کرد و صدای بوق در گوش او پیچید و نفسش را کلافه رها کرد.

می‌دانست هفت هشت روز دیگر، باز هم همین آش و همین کاسه هست و محبوبه تماس می‌گیرد و درحالی‌که شخص دیگری را برای او زیر سر دارد، متقاعدش می‌کند که تن به ازدواج مجدد بدهد.

[19:38 25.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_پنجاه_و_چهار

آذر به اصرار مهدی، شام را به خانه‌ی آقاقدرت رفته‌بود.

ظرف‌های شام را با کمک الهه می‌شست که طیبه با بازویش آذر را کمی عقب فرستاد.

- برو اون‌طرف می‌خوام پارچ آب کنم بریزم تو سماور.

نگاهی به سینک ظرفشویی کرد و نتوانست کنایه نزند.

- آذر، دوروز دیگه می‌خوای بری سر خونه زندگی خودت، این‌جوری می‌خوای کار کنی؟

آذر متعجب جواب داد:

- وا طیبه‌خانوم، چه‌جوری؟

- برنجارو جمع کن از تو ظرفشویی نره پایین بگیره.

یه کمم ظرفارو تمیز تر بشور عروس، سری پیش داشتم قاشقارو جمع می‌کردم چندتاش چرب بود.

الهه ریز خندید و آذر به او چشم غره رفت.

هربار که می‌دیدشان همین بساط بود و این زن از کوچک‌ترین چیزی برای عصبانی کردن آذر نمی‌گذشت.

مهدی دست روی اپن گذاشت و رو به مادرش گفت:

- مامان فردا آذر کلاس نداره، شما جایی نمی‌خوای بری؟

آذر گوش تیز کرد.

- نه پسرم، چه‌طور؟

- بریم چندتا تالار ببینیم خدا بخواد تا دو سه ماه دیگه عروسی رو بگیریم.

آذر با عصبانیت سمتش چرخید.

هنوز بر سر قضیه‌ی بوق زدن یونا مقابل دانشگاه از هم دلخور بودند و آذر فکر کرد مهدی عمداً به‌جای این‌که از قبل با او هماهنگ کند مادرش را خطاب قرار داد که او هم در عمل انجام شده قرار بگیرد.

مهدی لبخند کمرنگی به آذر زد و آذر سرش را به چپ و راست تکان داد و با نگاهش برای او خط و نشان کشید.

طیبه گفت:

- آذر جهازت آماده هست حالا؟

دست‌هایش را زیر آب شست و سرد لب زد:

- بله، شما نگران اون نباشید، آماده هم نباشه به موقع آماده می‌شه طیبه خانوم.

دست‌هایش را در هوا تکان داد.

- چمی‌دونم والا، می‌گم هول هولکی نشه چیزی کم و کسر بمونه چهارتا فامیل می‌خوان بیان ببینن آبرومون بره.

آذر عصبانی بود، اما بیش‌تر از طیبه، از سکوت بی‌موقع مهدی که تنها نظاره‌گر گفت و گوی آن‌ها بود عصبانی بود و فکر کرد وقتی آبی از مهدی گرم نمی‌شود خودش باید جواب بدهد.

- طیبه‌خانوم، مگه ساناز کم و کسری داشت؟ مگه شما بار اوله که از این خونواده عروس گرفتید؟ شما

پدر و مادر منو نمی‌شناسید؟ این چه حرفیه؟ نمی‌فهمم واقعاً!

طیبه انگشت اشاره‌اش را گاز گرفت:

- واه واه واه، دختر، بیا منو بزن، خجالت نکش.

- طیبه خانوم من که چیزی نگفتم.

- آره ماشالا بزنم به تخته زبونت کم درازه، هیچ‌وقت چیزی نمی‌گی، دختر چرا دعوا داری؟ توام مثل الهه چه فرقی داری؟

کلی گفتم که آبروی شما آبروی مائه.

آذر درحالی‌که از آشپزخانه بیرون می‌رفت جواب داد:

- خیلی ممنون، ولی آبرویی که بخواد با چهارتا تیکه تیر و تخته و لوازم برقی و کاسه بشقاب بیاد، نیاد بهتره.

- بلا به دور، آذر تو چه زبونی داری.

لحنش را مظلوم کرد و رو به مهدی گفت:

- می‌بینی مادر؟ آخه من چیزی گفتم توروخدا؟

آذر دست مهدی را گرفت و پیش از این‌که او چیزی در جواب مادرش بگوید آذر آرام گفت:

- بیا اتاق ببینم

طیبه باز هم ساکت نماند.

- آذرخانوم ما قراره از دو سه ماه دیگه ایشالا به امیدخدا تو یه ساختمون زندگی کنیم، این‌جوری که تو بخواد همه چی بهت برخوره، سنگ رو سنگ بند نمی‌شه‌ها!

[19:39 25.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_پنجاه_و_پنج

آذر حس کرد دود از گوش‌هایش بیرون می‌زند.

او چه گفته بود؟ در یک ساختمان؟

صدای آقاقدرت را شنید که گفت:

- خانوم، سر به سرشون نذار، جوونن.

- جوونن دیگه یعنی چی؟ مگه ما جوون نبودیم؟ من به مادر خدابیامرزت بی حرمتی کردم؟

این دختره چپ می‌ره راست میاد، یه چیزی بهش بگم دوتا می‌ذاره روش بهم پس می‌ده.

حسین می‌دید که صورت ساناز از حرص سرخ شده.

لب زد:

- مامان‌جان

و با چشم به ساناز اشاره کرد.

طیبه رو به ساناز گفت:

- حالا ناراحت نشیا یه وقت، باز بهت فشار بیاد بچه یه چیزیش بشه زبونم لال.

نگاهی به او کرد و آرام لب زد:

- نه

مهدی که وارد اتاق شد در را پشت سرش بست.

آذر دست به کمر ایستاد و توپید:

- چرا این‌جوری می‌کنی؟

مهدی دست به سینه به در تکیه داد و آرام جواب داد:

- چه‌جوری کردم؟

- وای مهدی یعنی چی قبل این‌که با من هماهنگ باشی به مامانت می‌گی فردا بیاد بریم تالار ببینیم؟ نمی‌دونی بدم میاد برای این کارا کسی رو دنبال خودمون راه بندازیم؟

فرقی هم نداره مامان من یا مامان تو.

- من نمی‌تونم به مادرم بی‌حرمتی کنم این از این، بعدم آذر مگه نگفتی بابات گفته زودتر عروسی بگیرید؟

خب منم زن گرفتم که سر و سامون بگیرم، بریم سر زندگی خودمون.

آذر چشم درید.

- آهان، سر زندگی خودمون؟ یعنی دو طبقه بالاتر از این‌جا؟ ور دل مامانت؟

مهدی سکوت کرد و آب دهانش را بلعید.

آذر عصبی صورتش را با دست‌هایش پوشاند و نالید:

- وای مهدی مهدی من چی‌کار کنم از دستت؟ نگفتی؟ تو هنوز نگفتی بهشون که ما قرار نیست این‌جا زندگی کنیم؟

نفسی بیرون داد.

- می‌گم حالا حرص نخور.

آذر لبش را محکم گزید که جیغ نکشد.

- مهدی اولین شرط من خونه‌ی مستقل بود.

اون‌جوری ریلکس مثل ماست به من زل نزن بگو می‌گم حالا، خب برو بگو، برو دیگه.

- آذر

مشتی آرام به بازوی مهدی زد.

- آذر بی آذر، فردا هم من جایی نمیام، تا تکلیف خونه روشن نشه اصلاً هیچ‌جا نمیام.

بازوی آذر را در دست گرفت و ابرو در هم کشید:

- بچه نشو، گفتم می‌گم یعنی می‌گم.

- برو بابا، این چندماهه لال بودی مگه؟

بعدم من کلاس ندارم، ولی تمرین که دارم.

مهدی چشم تنگ کرد.

- اصلاً حق نداری بری.

بری که باز اون هنرمند افتخاری‌تونم تشریف بیاره؟

هنرمند افتخاری را با تمسخر گفت و آذر پوزخند زد و دستش را از دست او بیرون کشید.

- تو حق تعیین تکلیف کردن برای منو نداری، با من درست حرف بزن.

الانم می‌رم خونمون، تا وقتی عرضه نداری یه حرفو بزنی و یه کلام بگی ما قرار نیست این‌جا زندگی کنیم، باهات کاری ندارم.

- یعنی چی این حرفا؟

- یعنی همین که شنیدی، بچه ننه نباش، مرد باش، مرد.

مهدی عصبی لب زد:

- مامان راست می‌گه تو زبونت خیلی درازه، الانم با چشم خودم دیدم که چه‌جوری جوابشو می‌دادی، بار آخرت باشه به مامان من بی احترامی کردی اون از تخم چشمم برام عزیزتره.

توام اگه گوش رو می‌خوای باید گوشواره هم بخوای.

باشه آذرخانوم، به سلامت، که من بچه ننه‌ام آره؟

آذر دندان بر هم سایید و کیفش را از گوشه‌ی اتاق برداشت.

- خوبه معنی عشق و عاشقی هم فهمیدیم آقامهدی!

او از اتاق بیرون رفت و قلب مهدی بی تب و تاب زد.

آذر را دوست داشت اما فکر می‌کرد این راه حل درست است تا بتواند میان او و مادرش را بگیرد.

[19:40 25.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_پنجاه_و_شش

وارد سالن پذیرایی شد.

بقیه به روی خودشان نمی‌آوردند که صدای حرف‌هایشان بیرون آمده، اما طیبه طاقت نیاورد و پیش از این‌که آذر بخواهد خداحافظی کند، بدن چاقش را از روی مبل بلند کرد و مقابل آذر رفت و دست به کمر ایستاد.

- کجا عروس خانوم؟ مگه دختر جوون آخرشب سرشو میندازه پایین و از در می‌ره بیرون؟

آذر عصبانی پ‌تر از آن بود که بخواهد آن‌جا بایستد و به سوال های مسخره‌ی طیبه جواب بدهد.

با بی حوصلگی لبخندی مصنوعی و سرسری زد. - خیلی ممنون دست شما درد نکنه زحمت کشیدید با اجازتون میرم خونه.

آقا قدرت که دید اوضاع مناسب نیست ایستاد و سمت طیبه رفت.

- خانوم چیزی نشده که من باهاش میرم.

اما طیبه بیخیال نمی‌شد.

ابرو در هم کشید و لب زد:

- نه وایسا ببینم آقاقدرت من باید امشب تکلیفمو با آذر روشن کنم.

مهدی صدایشان را شنید و خودش را از اتاق به پذیرایی رساند.

دل در دل ساناز نبود و حسین اشاره به ساناز کرد و آرام پچ زد:

- بیا بریم بالا خودشون حلش می‌کنن استرس برات خوب نیست.

آذر جواب داد:

-چه تکلیفی طیبه خانوم؟ یعنی چی واقعا متوجه منظور شما نمیشم!

الهه هیزم زیر آتش شد و مداخله کرد:

آذر مامان راست میگه تو خیلی به ما بی احترامی می کنی، این دفعه اولت نیست کار همیشته!

آذر نگاهی به مهدی کرد شاید مداخله کند جوابی به خواهرش بدهد اما مهدی که دست به سینه و تکیه داده به دیوار ایستاده بود را دید و سر چرخاند.

نمی توانست سکوت کند پس گفت:

- من بی احترامی کردم؟ من چند بار به شما بی احترامی کردم؟

آقا قدرت دست سرشانه آذر گذاشت.

- بیا عروس قشنگم بیا بریم میبرمت خونتون الان شیطون وسطه.

- نه آقا قدرت لطفاً صبر کنید، طیبه خانوم میگن دختر جوون این ساعت نباید از خونه بره بیرون! مگخ

خونه‌ی ما با خونه‌ی شما چندتا در فاصله داره؟ توی همین کوچه‌ست دیگه!

من نمیدونم چرا باید انقدر برای هر کاری جواب پس بدم؟!

من ساناز نیستم ها! من همون اول هم به مهدی گفتم که حساب من از ساناز جداست دلیل نمیشه به خاطر این که ساناز با همه‌ی خواسته های طیبه خانم کنار میاد منم بخوام کنار بیام!

طیبه توپید و صدایش را بالا برد:

- خوشم باشه این حرفا دیگه یعنی چی؟

من چندبار به ساناز امر و نهی کردم؟

حالا هم هرچی می‌خوام دهنمو ببندم خودت نمی‌ذاری دختر.

فکر می کنی بی احترامی یعنی چی؟ من روضه می‌گیرم دعوت می‌کنم نمیای مولودی می‌گیرم دعوتت می‌کنم نمیای!

آذر کلافه چشم‌هایش را در کاسه چرخاند.

- طیبه خانم، اوگ روزا من دانشگاه بودم اگر بودم خدمت میرسیدم.

- تو در و همسایه و فامیل چو افتاده که عروس کوچیکه باهاتون قهره.

دانشگاه نرو خب.

آذر نالید:

- وای خدای من!

- من داشتم صداتو نشنیدم قضیه‌ی خونه چی بود داشتی به مهدی می‌گفتی؟

آذر پوزخندی زد و به مهدی نگاه کرد.

- بفرما آقا مهدی وقتی بهت می‌گم مشکلات رو خودت حل کن و شما پشت گوش می‌ندازی نتیجه‌اش می‌شه این‌جوری متهم شدن من.

چرا نمی‌گی بهشون که اولین شرط من برای ازدواج چی بود؟

به مامانت بگو دیگه.

مهدی گفت:

- مامان من با شما صحبت می‌کنم.

طیبه با توپ پر داد زد:

- نه صحبت الان همین الان باید تکلیف همه چیز رو روشن کنیم.
بگو ببینم

[19:41 25.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_پنجاه_و_هفت

مهدی دستی به پشت گردنش کشید و جواب داد: - خب چیز، یعنی چه جوری بگم؟
آذر چشم تنگ کرده بود و نگاهش می کرد انقدر عصبی بود که اگر کار به تنش می‌زدند خونش در نمی‌آمد.
همه ی نگاه ها به مهدی دوخته شده بود.

طیبه بار دیگر صدایش را بالا برد:

- مهدی حرف میزنی یا نه؟

مهدی جواب داد:

- مامان آذر می‌گه که ما بعد از ازدواج باید بریم خونه‌ی مستقل.

نمیخواد این‌جا زندگی بکنه.

طیب ماتش برد و با دهان نیمه باز به آذر نگاه کرد.

- بیا، اون وقت من می‌گم داری به ما بی احترامی می‌کنی تو میگی نه!

آذر لب باز کرد:

- طیبه خانوم این‌که من بخوام زندگی مستقلی داشته باشم بب احترامی کردن به شماست؟

- کم نه، آذر خانوم خجالت نکش، اگه روت می‌شد دوتا میزدی تو صورتمون تف هم می‌کردی تو رومون بعد از این در میرفتی بیرون!

من برای بچم آرزو دارم، دوست دارم بچه هام همیشه کنار خودم باشن.

نمی‌خوام بچه‌هام ازم دور باشن، یه عمر زحمتشو نکشیدم که حالا تویی که چندماهه اومدی از من بگیریش.

- ولی بچه‌های شما قرار نیست ازتون دور باشن. مگه من گفتم می‌خوام مهدی رو بردارم ببرم اون‌ور دنیا؟ گفتم فقط ما بریم تو خونه‌ای زندگی بکنیم که مهدی خودش خریده.

طیبه پرحرص خندید و دست بر صورت سرخ شده‌اش‌کوبید.

- نمیدونم والا چی بگم من موندم تو پر رویی جوونای امروزی هی می‌گم نمیخوام این زبون لعنتیمو بجنبونم خودت نمی‌ذاری دختر جون.

- من چیزی خواستم ازتون جز مستقل بودن؟

- اِوا، نخواستی؟ نخواستی و مارو تکوندی؟

اون همه کادو سر عقد بهت دادیم، او طلاملا هایی که تا حالا برات خریدیم نمیندازی، قد خونه بابات برات انگشتر نشون خریدیم یه بار ندیدم تو دستت باشه!

آذر عصبی پوست لبش را جوید.

ساناز از این که در لفافه به پدرش توهین کرده بود عصبانی شد و خواست چیزی بگوید که حسین دست روی دست گذاشت و آرام کنج لبش را گزید:

- شما هیچی‌نگو ساناز جان.

آقاقدرت داد زد.

- لااله الاالله، بس کن زن.

الهه که آتش بیار معرکه بود دوباره گفت:

- مامان راست می‌گه چرا انگشتر نشونت رو دستت نمی‌کنی؟

نکنه می‌خوای توی دانشگاه کسی نفهمه متاهلی؟ با این حرف انگار آتش زیر پاهای مهدیِ دهان بین روشن کرد که ناباور رو به آذر گفت:

- آره آذر؟ به خاطر این حلقه دستت نمی ندازی؟ آذر عصبی به مهدی نگاه کرد.

- مهدی تو دیگه چرا این حرفا رو میزنی؟ من قبل از این که عقد کنیم بهت گفتم بیا بریم حلقه بخریم گفت مامانم گفته نه!

حلقه رو بذارید برای عروسیتون انگشترم دستم نمی‌کنم به خاطر این‌که از مدل خوشم نمیاد.

به خاطر اینکه شما منو آدم حساب نکردید و خودتون رفتید انگشتری که مدلش برای عهد بوقه خریدید آوردید.

طیبه دست روی دست دیگرش کوبید.

- اِاِاِاِ دختره‌ی پررو! می‌بینی آقا؟ من هرچی می‌گم اون‌وقت شما میگی جوونن ولشون کن.

والا جوونی جاهلی‌ام دیگه حدی داره!

رو به مهدی گفت:

- ببین مهدی من می‌گم نذار زنت بره دانشگاه ببین می‌گم زنی که بره دانشگاه زبونش شش متر می‌شه ببین این داره همین الان هیچی نشده ما رو قورت میده فکر کردی پس فردا دیگه نمی تونی جلوی این زنو بگیری؟

مهدی سرش را میان دست‌هایش گرفت.

آذر سمت در پا تند کرد و به سختی جلوی بغضش را گرفت و گفت:

- مهدی هر وقت یاد گرفتی که منطقی با مشکلات برخورد بکنی و توی یک بحثی فقط به بقیه نگاه

نکنی و تونستی پشت زنت وایسی بعد می تونیم با هم صحبت کنیم.

توی دهنت که ماست مایه نزدن، پس می‌تونی حرف بزنی.

بی‌توجه به آقاقدرت و ساناز که با گریه صدایش می‌کردند و بد و بی‌راه‌های طیبه از در بیرون رفت.

[19:41 25.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_پنجاه_و_هشت

همان شب که عابد در جواب پیامش نوشته‌بود که بازرگان گفته اجازه ندارد شماره‌ی شاگردش را به او

بدهد کلافه آن دو سه روز را گذرانده‌بود تا برای تمرین بعدی آذر را ببیند.

او یونا جم بود، همیشه، هرچه را که خواسته‌بود به راحتی به دست آورده‌بود.

برای او غیرممکن وجود نداشت.

فکر می‌کرد همان آذردختِ به ظاهر سرسخت هم پای خواستن او که وسط باشد، پا شُل می‌کند.

مگر دختری هم بود که بخواهد دست رد به سینه‌ی او بزند؟

ادکلن فرانسوی همیشگی‌اش را برداشت و به کنار گددنش زد.

مثل همیشه در انتخاب لباس‌هایش کوچک‌ترین دقتی نکرده‌بود.

انگار ذاتاً خوش‌پوش بود.

هرچه که بر تن می‌کرد جذاب نشانش می‌داد.

موهای پرپشت و موج‌دارش با آن مدل خاصش را با انگشت شانه زد و از در بیرون رفت.

از تصور دیدن آذر حسی عجیب در دلش سرازیر شده‌بود.

حسی که باعث شد پس از مدت‌ها از آن پوچی دیگر خبری نباشد.

****

آذر شب قبل را آن‌قدر در اتاقش راه رفته بود و تا صبح گریه کرده و چشم بر هم نگذاشته بود که جان در تنش نبود و اگر مجبور نبود حتی برای تمرین هم به دانشگاه نمی‌رفت.

حواسش سر جای خودش نبود.

نگاهش یک جا متمرکز نمی‌شد.

چندبار هین گفتن دیالوگ هایش توپوق زده‌بود.

نسبت به محیط اطرافش کوچک‌ترین توجهی نداشت اما برعکس او، تمام حواس یونا درگیر دخترک بی پ‌حواسی شده بود که اصلاً او را نمی دید.

یونانی که در آن جمع مورد توجه همه بود به جز آذر و آذر هیچ قصدی برای انداختن نیم‌نگاهی به او نداشت.

هرچه بیشتر بی توجهی می کرد، کشش یونا به او بیش‌تر می‌شد.

با خودش فکر کرد به درک که ممکن است مقابل دانشکده دورش جمع شوند.

هر طور شده آذر را گوشه‌ای می‌کشاند و با او صحبت می‌کند.

آذر با سردردی وحشتناک چشم به ساعت داشت تا زودتر تمرینشان تمام شود و بتواند به خانه برگردد و شاید با چند قرص مسکن بتواند بی خوابی‌اش را جبران کند و عصبانیتش را فراموش.

اما یونا برعکس او دل در دل نداشت که شماره‌اش را بگیرد.

او که نمی‌دانست آذر با تموم دختر هایی که تا حالا دیده فرق دارد.

آذر که از سالن آمفی تئاتر بیرون رفت، یونا هم عینک دودی بزرگ را به صورتش زد کلاه نقاب دار را روی سرش گذاشت و بلافاصله به دنبالش راه افتاد.

نزدیکی خروجی دانشگاه از پشت سر آرام صدایش زد.

- آذر

آذر متعجب چشم گشاد کرد و سمتش چرخید. ناباور لب زد:

- بله؟ با من بودید؟

یونا بی‌خیال خندید.

- اسم تو مگه آذر نیست؟

ابرو در هم کشید.

آقای جم فکر نمی‌کنم انقدر با شما راحت بوده باشم که به خودتون اجازه می‌دید با اسم کوچیک صدام کنید!

یونا قهقهه زد و گفت:

- باشه بابا بی‌خیال آذر خانوم.

خانم را کشید و گفت.

- انقدر اخم نکن حالا قلبمون می‌گیره!

چند دیقه بیا بریم سوار ماشینم بشیم کارِت دارم.

چرخید و گفت:

- من با شما کاری ندارم، با اجازتون روزخوش.

[19:41 25.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_پنجاه_و_نه

آذر چرخید اما یونا ناگهان مچ دستش را گرفت.
آذر بهت زده و متعجب نگاه به دستش و کرد.
- آقای جم، چی‌کار می‌کنید؟
-دختر خوشگل دارم بهت می‌گم یه چند دقیقه بیا بریم توی ماشین با هم حرف بزنیم کاری باهات ندارم.
نمی‌خوام بخورمت، عسل هم نیستی که بهت انگشت بزنن تموم بشی!
چشم‌های آذر گرد شد و دستش را به ضرب از دست او جدا کرد.
- ای‌بابا شرط می‌بندم که نود و نه درصد دخترهای همین دانشگاه که نه، دخترای مملکت آرزوشونه من

یه گوشه چشم بهشون نگاه کنم. اون‌وقت تو داری برای من قر و قمیش میای!

آذر عصبی بود و تمام تنش به رعشه افتاده بود. اخم کرد.

- آقای جم، من واقعاً منظور شما رو متوجه نمی‌شم.

بی‌خیال خندید:

- برو بابا مگه میشه؟ دیگه من به هر گاگولس اینقدر خط می‌دادم الان توی بغلم بود، دارم بهت میگم ازت خوشم اومده بعد تو

چشم‌های آذر سیاهی رفت.

قدمی عقب گذاشت:

- خواهش می کنم همین الان تمومش کنید من متاهل هستم.

البته از شما هم اصلاً انتظار چنین ادبیات و طرز برخوردی رو نداشتم.

جداً باعث تاسفه آقا.

یونا بازهم بی‌قید خندید.

- ادبیاتم که اکیه، من کلاً راحتم عزیزم.

در ضمن فکر کردی با بچه‌ی دوساله طرفی و می‌خوای خرم کنی؟ متاهلی؟

- بله متاهلم، و لطفاً

میان حرفش پوزخند زد.

- من باورم نمی‌شه تو می‌خوای منو دک کنی و متاسفانه الان با وجود تمام کششی که نسبت بهت پیدا کردم داری عصبی‌ام هم می‌کنی!

ببینم خانوم معتضد اون‌وقت حلقه‌ات کجاست؟

با شنیدن نام حلقه باز هم به یاد اتفاقات شب گذشته افتاد.

گوشه‌ی لبش را جوید و جواب داد:

- این‌که حلقه دستم نیست دلیل بر اینه که من دروغ می‌گم؟

یونا یک ابرویش را بالا داد.

- من این‌طور حس می‌کنم.

عصبی خندید.

- خب باید عرض کنم حستون اشتباهه.

و آقای جم، شما هرکسی هستید و هرچه‌قدر شهرت دارید برای من مهم نیست، دفعه‌ی دیگه برام ایجاد مزاحمت بکنید، طور دیگه‌ای برخورد می‌کنم.

یونا سرش را تکان داد و لبخندی دندان‌نما زد.

- چه‌قدر تو متفاوتی، و منم عاشق تفاوت و علاقه‌مند به ردی که از پنجول کشیدن بچه گربه‌ها به جا می‌مونه؟

آذر پشت به او کرد و در خالی‌که به سختی نفس می‌کشید به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتاد.

او رفت و یونا ناباور و مبهوت خیره‌ی رفتنش شد.

او اولین دختری بود که نادیده‌اش گرفته‌بود!

[19:41 25.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_شصت

یونا وارد همان چالشی شده بود که به دنبالش بود.آشنایی‌اش با آذر.

آذری که متفاوت با تمام دخترانی بود که تا به حال دیده بود.

نمی‌دانست حس و حالش خوب است یا بد!

اما این را می دانست که حالا هیجانی برای ادامه دادن به روزهای یک‌نواخت زندگی‌اش دارد. دختری که در یک نگاه و با یک برخورد و سرسختی‌اش قلب او را وارد این بازی جذاب کرده‌بود و فکر کرد حالا هم برای پس زدن او متوسل به دروغ شده و قصد نداشت قضیه‌ی متاهل بودن او را جدی بگیرد.

حتی تصور اولین برخوردشان هم که آذر روی تنش افتاده بود و متعجب چشم باز کرد و در صورت او جیغ کشیده‌بود خنده روی لب هایش می‌نشاند.

پس از یک روز کاری و آخرین ضبط فیلم جدیدش، آن‌قدر خسته و کلافه و سردرگم و هیجان زده بود که نمی‌دانست باید چه‌طور این هیجان را خالی کند.

دوستان زیادی داشت اما با هیچ‌کدامشان آن‌قدری صمیمی نبود که بخواهد با آن‌ها حرف بزند و کمی خلوت کند.

از طرفی هم فکر آذر زیادی در ذهنش پررنگ بود و نمی‌خواست دختری را فعلاً به تختش راه بدهد حتی دستش چند باری هم سمت گوشی‌اش رفت تا شماره‌ی سالومه را بگیرد و هر بار پشیمان شده‌بود.

در نهایت نگاهی به ساعت کرد نه و نیم شب بود.

تصمیم گرفت به پدرش زنگ بزند.

هر چقدر هم که می‌گفت از هم دور هستند وپدرش از او دوری می‌کند و خلاء عاطفی میانشان زیادی عمیق است، اما باز هم در انتها می‌خواست که به امیر خسرو روی بیاورد.

گوشی چند بوق خورد و ناامید از این‌که امیرخسرو جوابی بدهد می‌خواست تماس را قطع کند که صدای سرد و مثل همیشه خنثای امیرخسرو در گوشش پیچید.

جواب داد:

-الو

لب های یونا به لبخندی کش آمد.

- امیر جان الان اسم منو روی گوشی دیدی، پس می‌دونی من پشت خطم.

این‌که این مدلی می‌گی الو، یعنی چی؟ یعنی هنوز باهام قهری؟!

امیرخسرو نفسش را بیرون داد و گوشه لبش را خاراند.

- نه.

- آخه یادمه آخرین باری که از خونم رفتی بیرون با دل‌خوری رفتی.

این‌که از اون روز تا حالا حتی بهم زنگ هم نزدی، این یعنی قهری دیگه؟

- یونا من بچه‌ام؟

- اکی پس قهر نیستی، خب امیرجان، امیرم، عشقم مای بیوتیفول ددی

گوشه‌ی چشم های امیرخسرو چین خورد و یونا می‌توانست حتی از پشت تلفن هم تصور کند که رد بسیار بسیار کمرنگی از لبخند در صورتش هویدا شده.

جواب داد:

- بگو یونا

- امیر خونه‌ای.

فیلمبرداری نداری؟

کوتاه جواب داد:

- خونه‌ام

- شام خوردی؟

باز هم تنها یک کلمه گفت:

- نخوردم.

- میخوری دیگه؟

- نمی‌دونم فعلاً که میل ندارم.

- غذا بگیرم بیام اون‌جا با هم بخوریم؟

- اوکی منتظرم.

یونا به رستوران همیشگی‌ای که از آن‌جا غذا سفارش می داد زنگ زد و دو پرس باقالی پلو و ماهیچه سفارش داد و آدرس خانه‌یامیرخسرو را داد و خودش هم مستقیم سمت خانه پدرش راند شاید می

توانست در مورد آذر با او صحبت کند و کمی از آن حس عجیب و سردرگمی اش را کم کند.

[02:34 31.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_شصت_و_یک

در را برای یونا باز کرد و او وارد شد خانه شد. ایس و ای‌جی پاهای یونان را گرفته بودند و یونا سر هردوشان را نوازش می‌کرد.

هات‌داگ هایی را که برایشان خریده بود را مقابلشان روی زمین گذاشت و سمت ساختمان رفت.

امیرخسرو دست به سینه ایستاده مقابل در منتظر بود تا وارد شود.

یونا با لبخند داخل خانه شد و با لودگی و شوخی دست باز کرد.

- به به سلام امیر جان، اجازه هست بغلت کنم؟

امیرخسرو لبخندی کمرنگ زد و دستش را در هوا تکان داد.

- نه، می‌دونی که خوشم نمیاد، برو دست‌هات رو بشور.

یونا در حالی که سمت سرویس بهداشتی می‌رفت زیر لب غر زد:

- من عاشق اون محبت پدرانه‌اتم امیر عزیزم.
امیرخسرو به جای جواب دادن به جمله‌ی او از پشت پنجره نگاهی به ایس و ای‌جی کرد.

- فکر کنم قبل‌ترها گفته‌بودم براشون هات داگ نگیر چون بهشون نمی‌سازه.

معدشون فقط به گوشت گوساله عادت داره.

- ای بابا خب اونم نود درصد گوشته دیگه.

سگاتم مث خودت پر فیس و افاده بار آوردی وگرنه هات‌داگ به معده‌ی منم می‌سازه.

دوباره من اومدم اینجا شروع کردیا امیر بیا یه امشبه رو دعوا نکنیم، نظرت؟

امیرخسرو شانه بالا انداخت.

- مثبت

امیرخسرو در حالی که درپوش آلومینیومی ظرف غذا را برمی‌داشت غر زد:

- باقالی پلو؟

تو نمیدونی باقالی برای معده من خوب نیست؟ یونا بر پیشانی‌اش کوبید.

- شرمنده ددی، عشقم آخه نیست که تو همیشه مراعات می‌کنی، دیگه من که می‌دونم تو کلاً غذا نمیخوری، پدر خوش استیل خوش اندام من فدای اون شش تاپک زیبای روی شکمت بشم.

قول ندادی دعوا نکنیم؟

- خب بیا بشین.

یونا در حالی‌که از کابینت قاشق و چنگال دولیوان بیرون می آورد، امیر خسرو هم پشت میز نشست و گفت:

- خب حالا بگو.

یونا زیر چشمی نگاهش کرد.

- چی بگم؟!

- چی بگی؟ همون چیزی رو که به‌خاطرش اومدی این‌جا.

خندید.

ط اومدم با هم شام بخوریم.

- ولی من مطمئن نیستم که فقط به خاطر شام خوردن اومده باشی

پشت میز نشست و اولین قاشق غذا را به دهانش گذاشت.

امیر خسرو تکه گوشتی به چنگالش زد و وارد دهانش کرد.

نگاه خیره‌اش هنوز به یونا بود.

یونا به سرفه افتاد و کمی دوغ در لیوان ریخت امیر خسرو ابرو در هم کشید:

- وسط غذا و مایعات نخور، صد بار تا حالا بهت گفتم.

- امیرخسرو نگاه می‌کنی من هول می‌شم لطفاً انقدر تیزبین بهم خیره نشو.

- متاسفانه تا بهم نگی چه اتفاقی افتاده که پاشدی اومدی این‌جا اخایار تیزبین بودن نگاهم با خودم نیست.

من واقعاً ندارم نگران شدم.

یک چیزی رو دارم توی نگاهت می‌بینم که برام ناشناخته‌ست. من دارم یه ذوقی رو توی چشم‌هات می‌بینم که توام با نگرانیه!

یونا ابروهایش را بالا داد و چشم هایش را گشاد کرد و با لودگی خندید.

- باورم نمی‌شه چند تا کلمه رو طولانی پشت سر هم گذاشتی و یه جمله‌ی بلد خارج گفتی.

زبونت خسته نشد؟ خودتی؟

- بس کن، مسخره بازی رو هم بذار کنار.

می شنوم.

قاشقی دیگر از غذا را به دهانش گذاشت ولبخند زد.

- ببین میدونی چیه من یکی رو دیدم که خیلی برام عجیبه.

یه حس عجیبی توی دلمه یه حسی که تا حالا نداشتم.

امیرخسرو دست به سینه شد و تکیه به صندلی زد و با دقت به یونا نگاه کرد.

- واضح حرف بزن من که قابلیت خوندن ذهن تو رو ندارم، طبیعتاً باید حرف بزنی تا متوجه منظورت بشم.

- امیر برای اجرای تئاتر رفتم دانشکده.

- خب

- من اون جا یه دختره رو دیدم.

- چه عجیب!

- مسخره نکن دیگه امیر.

- مگه بار اولته که دختر دیدی؟

- نه بار اولم نیست. دختر زیاد دیدم، دختر زیاد تو زندگیم بوده اما این یکی یه جوریه.

- چه جوریه؟

- یه جوریه که انگار خیلی لعنتیه.

- لعنتی دقیقاً یعنی چی؟

- نمی‌دونم، عجیب غریبه.

- و این عجیب غریب بودن خوبه یا بد؟
- نمی‌دونم امیر، گیجم
- و حس تو نسبت بهش؟
- من بهش کشش دارم

[02:36 31.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_شصت_و_دو

برخلاف تصور یونا، امیرخسرو پر تمسخر خندید. - کشش داری؟ با چندتا برخورد به این نتیجه رسیدی؟ واقعاً مسخره‌ست!

یونا ماتش برد و با مکث جواب داد:

- امیر نمی‌فهممت.

- منظورم رو واضح گفتم، تو باید برای مطمئن شدن از حست حداقل یکی دو سال با طرفت وقت بگذرونی!

- امیر بس کن محض رضای خدا بس کن، من دارم با تو حرف می‌زنم دارم با تو درد دل می کنم دارم از حس ناشناخته‌ای که به نظرم خوشایند اومده به تو میگم و تو قصد داری حس تازه جوونه زده توی دل منو در نطفه خفه کنی؟

- نه یونا من چنین قصدی ندارم اتفاقاً برام جالبه که نسبت به دختری جذب شدی اما برام قابل درک نیست که به این زودی از احساسات حرف بزنی! تو هنوز حتی خودت رو درست نمی‌شناسی، روی احساسات تعادل نداری!

یونا ناباور صدایش زد.

- امیرخسرو

او شانه بالا انداخت.

- متاسفم که این رو می‌گم یونا ولی فکر می‌کنم این حس به خاطر خلا وجود مادر برات ایجاد شده.

همین چندوقت پیش بود و اومدم دیدم یه دختر توی خونه‌ی توئه، قبل ترش بود که الناز ازت حامله بود و بین تموم این رنگارنگی‌ها یک دفعه تو بگی به دختری کشش داری کمی غیرقابل باوره.

یونا با مشت روی میز کوبید.

- اومدنم به این‌جا اشتباه بود.

وقتی همیشه تمام حرف های ما به همین‌جا ختم مشه و هیچ‌وقت نتونستیم منطقی با هم صحبت کنیم، نباید میومدم پیشت امیر.

- من صلاح تورو می خوام، متوجه میشی؟

یونا پوزخند زد.

- فکر می کنی که صلاح من رو می‌خوای ولی در واقع اصلاً این‌جوری نیست.

- باهاش وقت بگذرون شاید به حرف من برسی.

یونا تلخ خندید.

- اگه پا می‌داد که وقت می‌گذروندم.

یونا از پشت میز بلند شد و در همان حین گوشی امیرخسرو زنگ زد. او هم کلافه سمت کانتر رفت.

شماره‌ی تهیه کننده‌ی فیلمی که به تازگی فیلنامه‌اش تایید شده بود روی گوشی‌اش افتاده بود.

تماس را وصل کرد طبق انتظارش باز هم محمود باقری میخواست از زمان کلید خوردن فیلم مطلع شود

دستش را روی معده دردناکش مشت کرد.

یونا که قصد داشت از آشپزخانه خارج شود با دیدن دست او و چهره جمع شده از دردش توقف کرد و ایستاد.

سمت یخچال رفت و شربت معده‌ی او را بیرون آورد با حرص روی کانتر مقابلش کوبید و حواسش جلب به مکالمه‌ی پدرش با شخص آن سوی خط شد.

- آقای باقری، گفته بودم تا برای نقش اول خانوم این فیلم شخصیت مورد نظرم رو پیدا نکنم فیلمبرداری استارت نخواهد خورد.

یونا گوش تیز کرد و صدای باقری را شنید که می‌گفت:

- آقای جم، مسئله اصلاً و اصلاً مبلغ قرارداد نیست شما هر بازیگری رو که میخواید انتخاب کنید و برای قراردادش هم مشکلی وجود نداره.

امیرخسرو کلافه جواب داد:

- لطفاً کمی دیگه صبر کنید، من یک چهره‌ی خاص می‌خوام، یک چهره‌ی نچرال و ترجیحاً عجیب.

یک چیزی که مرموز باشه و طبق ژانر معمایی فیلم بتونه اون حسی که باید به مخاطب القا بشه رو القا بکنه.

تماسش را که با باقری قطع کرد گوشی را پر حرص سرجایش برگرداند.

ظرف شربت معده را تکان داد و به دهانش چسباند و چند قلپ خورد. با عصبانیت ابرو در هم کشید.

- مردک نمیفهمه بهش می‌گم صبر کن یعنی چی! گوشه‌ی لب‌های یوناکش آمد.

- امیرخسرو عصبانی سرتکان داد:

- به چی می‌خندی؟ عصبانیت من خنده داره؟ نه ولی فکر می کنم این چهره‌ی خاصی که می‌گی می‌خوای رو می‌شناسم.

یه چهره‌ی مرموز با یه نگاه عجیب.

امیرخسرو سر تکان داد.

- و اون کیه؟

- همین دختری که در موردش باهات صحبت کردم
امیرخسرو خندید.
- بی‌خیال پسر تو که میدونی من با آماتور ها کار نمیکنم.
یونا با سماجت جواب داد:
- اما مطمئنم اگر ببینیش از حرفی که زدی پشیمون میشی

[02:36 31.10.20]
🎬

#آرتیست

#پارت_شصت_و_سه

آقا ابراهیم برای زهرا خانوم چشم و ابرو رفت و با ایما و اشاره پرسید که چرا آذر پکر است؟
زهرا خانوم شانه بالا انداخت.

ابراهیم اشاره به بشقاب آذر کرد و صدایش زد:

- چرا نمیخوری آذر؟

او همان‌طور که با غذایش بازی می‌کرد قاشق و چنگال را گوشه‌ی بشقابش گذاشت و از سر سفره بلند شد و ایستاد.

- اشتها ندارم مرسی.

می خواست سمت اتاقش برود که زهرا خانم پرسید:

- آذر مادر چیزی شده؟

سرش را تکان داد.

- نه مامان

- چرا، من بچمو می‌شناسم، یه چیزی شده.

از اون چندشب پیش که شام رفتی خونه‌ی مهدی‌اینا همش تو خودتی!

آقا ابراهیم ابرو درهم کشید:

- ببینم نکنه دعواتون شده؟

آذر کلافه چشم‌هایش را در کاسه چرخاند.

- نه بابا، گفتم که هیچی نشده.

- شده آذر، شده که این پسره‌ام چندروزه پیداش نیست.

سمت اتاقش رفت و جوابی نداد که پدرش صدایش را بالا تر برد:

- آذر با توام، دارم حرف می‌زنم سرتو مثل گاو ننداز پاییک و برو.

- نه بابا هیچی نشده دیگه چی بگم؟ من می‌رن بخوابم شب بخیر.

اعصابش خرد بود، ناراحت بود، عصبی بود، آنقدر عصبانی که نه حوصله‌ی جر و بحث با پدرش را داشت و توضیح دادن در مورد اتفاقاتی که افتاده بود.

نمی توانست به پدرش بگوید که با مهدی بحث کرده، با طیبه خانم و الهه دعوا کرده و درست در همان اوضاع نابسمان و برهم ریخته‌اش، همان بازیگر مشهور و جوان و خوش پوش و پولدارِ افتخاری نمایششان، یونا جم، مقابل دانشگاه جلوی راهش ایستاده و صراحتاً به او گفته که از او خوشش می آید و شماره‌اش را می خواهد!

یونا دقیقا در آن شرایط برایش حکم قوز بالای قوز را داشت.

دیگر با حضور یونا دل و دماغ رفتن به تمرین را هم نداشت.

تئاتر تنها دلخوشی‌اش در آن روزها بود.

روز بعد تمرین داشت و می‌دانست که احتمالا باز هم با اک روبه‌رو خواهد شد.

گوشه‌ی تختش نشست.

کتاب فروغ را باز کرد.

زیر لب خواند:

- عاقبت خط جاده پایان یافت

من رسیده ز ره غبار آلود

تشنه بر چشمه ره نبرد و دریغ

شهر من گور آرزویم بود

همان لحظه پیامی به گوشی‌اش آمد.

با فکر این‌که ممکن است مهدی باشد، نیم نگاهی به صفحه که روشن و خاموش شد انداخت

روی برگرداند، اما کنجکاو شده صفحه پیام را باز کرد.

ابروهایش از فرط تعجب بالا پرید.

متن پیام را خواند و قلبش پر اضطراب زد.

- دیدی شماره‌ات رو ندادی و خودم پیداش کردم خانم آذردخت معتضد؟ منو دست کم نگیر!

[02:36 31.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_شصت_و_چهار

هول شده بود، کف دست هایش خیس از عرق بود.

رعشه به تنش افتاده بود.

ترسید باز هم دردسری جدید برایش درست شود.
همان روز و بوق زدن یونا مقابل دانشگاه، مهدی را بدبین کرده بود.

آذر حوصله‌ی بحث و مرافعه جدید را نداشت. اگرچه با مهدی قهر بود و چند روزی می‌شد که او را

ندیده‌بود اما این ترس در دلش جوانه زد که نکند زمانی که کنار مهدی باشد، یونا به گوشی‌اش پیام دهد و آن وقت باید خر بیاورد و باقالی بار کند! مهدی هم که تحت تاثیر حرف‌های پدر آذر و مادر خودش، آن روی دیگر خود را نشان داده و بدبین و شکاک شده‌بود.

در یک لحظه تصمیم گرفت او را وارد لیست سیاه مخاطبینش کند اما باز پشیمان شد.

دست‌هایش لرزید و تایپ کرد:

-شما؟

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که جواب برایش ارسال شد.

- مگه روزی چند نفر شماره‌ی تورو میخوان و بهشون نمیدی؟ یونام دیگه.

قلبش هری در سینه‌اش سقوط کرد و چیزی نمانده بود تا اشکش در بیاید.

نوشت:

- گفته بودم مزاحم نشید جناب جم، شبتون به‌خیر.

- ای بی‌ادب، مزاحمت یعنی چی؟ فردا می‌بینمت.

آذر گوشی را عصبی روی تخت کوبید و سرش را در بالشت فرو کرد.

نمی‌خواست به هیچ‌چیزی فکر کند.

نه به مهدی و خانواده‌اش و نه به اجرا و یونا.

دلش می‌خواست تمام صداهایی که در سرش جیغ می‌کشیدند را خفه کند.

دست روی گوش‌هایش گذاشت و برای اولین بار در دل به خودش اعتراف کرد.

"ازدواج اوضاعمو فقط بدتر کرده، از چاله‌ی بابا، افتادم توی چاه خانواده‌ی مومنی"

*

مهدی سویشرتی تنش کرد و زیپش را بالا کشید.

در را باز کرد که طیبه نگاهش را از فیلم ترکیه‌ای ماهواره جدا کرد و سر سمتش چرخاند.

- کجا به سلامتی؟

- می‌رم سر کوچه برمی‌گردم.

بیش‌تر اخم کرد.

- سر کوچه چی‌کار داری؟

الهه گفت:

- چیپس سرکه‌ای و ماست موسیرم بخر داداش.

آقا قدرت همسرش را صدا زد:

- طیبه شاید کار داره.

- من باید بدونم چی‌کار داره یا نه؟

- مامان جان می‌رم دوتا دونه چیپس و پفک‌می‌خرم میام.

- مهدی فکر کردی من خرم؟

می‌خوای بری خونه آذر اینا آره؟

مهدی کلافه گفت:

- مامان جان، نمی‌تونم تا ابد باهاش سر هیچ و پوچ قهر باشم که.

ناسلامتی زنمه، می‌خوایم چند وقت دیگه عروسی بکنیم.

الان پنج روزه که باهم قهریم، جواب زنگامو نمیده.

- توروخدا ببین چه‌جوری می‌گه سر هیچ و پوچ.

دختره مادر و خواهرتو سکه‌ی یه پول کرد، می‌خواد یه کاری کنه تو این خونه زندگی نکنید.

الهه لب زد:

- داداشِ من خم شده می‌گه بفرما آذرخانوم، سوار کولم شو.

- آره والا، پسر احمق من، دلم به حالت سادگی‌ات می‌سوزه.

آقا قدرت صدایش را بالا برد:

- لا اله الله شما دوتا دوباره شروع کردید.

طیبه برایش پشت چشم نازک کرد.

- والا خوبه خودش داره می‌گه دختره جواب زنگاشو نمیده.

از همه این چیزاام که اومد این‌جا و ما رو شست گذاشت کنار بگذریم، به خود مهدی چرا محل نمیده؟

- الان مهدی مگه سبکه که بلند شه بره خونه‌ی اونا؟

دختره باقهر از اینجا رفته خودش باید بیاد معذرت خواهی کنه.

مهدی عصبی در را باز کرد و خواست بیرون برود که طیبه با بغض و روی پایش کوبید و جیغ جیغ کرد:

- مهدی خدا شاهده پاتو از در بذاری بیرون شیرمو حلالت نمیکنم.

[02:37 31.10.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_شصت_و_پنج

یونا با خودش کلنجار رفته بود.

دوباره به عابد زنگ زده و باز هم اوگفته بود که نمی تواند شماره‌ی آذر را از آقای بازرگان بگیرد.

با خودش فکر کرد که خودش به بازرگان زنگ بزند و شماره را از او بخواهد.

وقتی بازرگان مخالفت کرد و گفت که بدون اجازه نمی تواند این کار را انجام بدهد، یونا لحظه‌ای مکث کرد و بعد جواب داد:

- براش پیشنهاد کار دارم

یه موقعیت کاری خوبه که می‌خوام باهاش در میون بذارم.

در آن لحظه بود که بازرگان مجاب شد و شماره‌ی آذر را برایش فرستاد.

آذرپیام داده بود.

از جوابش تعجبی نکرد اما حسابی سر کیف آمد.

آذر درست همان چالش و هیجانی بود که او برای زندگی‌اش می‌طلبید.

اگرچه واقعاً از او خوشش آمده بود و به قول خودش نسبت به آن دخترک چشم دو رنگ عجیب و غریب و خاص و سرسخت کشش پیدا کرده بود ولی مطمئن نبود که می‌تواند نام این حس را عشق بگذارد یا نه.

شماره‌اش را برای امیرخسرو هم فرستاد و بعد بلافاصله به گوشی‌اش زنگ زد.

- امیرخسرو جواب داد:

- بله؟

- خواب بودی خوش‌اخلاق؟

- نه

- خب ببین برات یه شماره فرستادم.

- خب!

- وای حالا انقدر هیجان زده نشو امیرخسروجان، تو سن پنجاه و هفت سالگی برات ضرر داره.

- چرا باید بابت یک شماره هیجان‌زده باشم؟

یونا خندید:

- آخه شماره‌ی آذره!

بی‌حواس و بی حوصله جواب داد.

- آذر کیه؟

- ای بابا، همون دختره که بهت گفتم دیگه.

کمی به ذهنش فشار آورد و پوزخند زد.

- حتی یادم هم نبود چون جداً حوصله‌ی کار کردن با تازه کارها رو ندارم.

- خب همه باید از یه جایی شروع بکنن دیگه.

امیر حالا جدا از این قضیه که می‌گم خودم جذبش شدم واقعاً اجراش عالیه.

یه استعداد بکره که باید کشف بشه.

چهره‌اش همون‌قدر خاصه که تو می‌خوای.

چشم های دورنگ و عجیبی داره، نگاهش مرموزه.

خلاصه یه طور باحالی باحاله دیگه.

- این همه اصرارت برام قابل درک نیست.

در گلو خندید.

- دوست دارم ببینیش و سلیقه‌ام رو تایید کنی.

- فکر کنم که گفتم این حست رو زیاد جدی نمی‌گیرم.

- لعنتی ترینی امیر، تو هسچ‌وقت منو جدی نمی‌گیری.

حالا تو یه تست ازش بگیر.

- کاری نداری؟

- بهش زنگ می‌زنی؟ تست می‌گیری؟

- کاری نداری قطع کن.

- اکی بای ددی

[03:05 06.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_شصت_و_شش

یونا مقابل آذری ایستاد و اخم بانمکی کرد و لب زد:

- -آذر فکر نمیکنی بهتره یک کم مودب تر باشی؟

آذر چشمهایش را گشاد و دست‌هایش را مشت کرد و ناخن هایش را کف دستش فشار داد.

دندان هایش را روی هم سایید.

یونا تفریح نگاه به صورت عصبانی اش کرد:

- حالا انقدر هم عصبانی نشو!

آذر نفس‌هایش را لرزان بیرون داد.

- من نمی‌دونم چه زمانی انقدر با شما صمیمی شدم که با اسم کوچیک صدام می‌زنید آقای جم.

این‌جا هم دانشکده‌ابه که من توش تحصیل می‌کنم و شما الان دارید مقابل کلی چشم که روی شما زوم کردن، با من صحبت می‌کنید.

من دنبال حرف و حدیث و یاوه شنیدن نیستم.

خواهش می‌کنم فاصله بگیرید.

- دختر تو چه‌قدر سرتقی، خودت داری می‌گی یاوه، ببین من چه ریلکسم، مثلاً چی می‌خوان بگن؟

- برای شما مهم نیست اما برای من مهمه.

- بی‌خیال سخت نگیر هر چقدر سخت بگیری سخت تر میشه.

- آقای جم همه دارن به ما نگاه می‌کنن.

الان چه دلیلی داره که وسط نمایش اومدید جلوی من ایستادید و باهام صحبت می‌کنید؟

به حالت نمتیشی چشم‌هایش را جمع کرد و انگشت اشاره‌اش را به شقیقه‌اش زد.

- هوم، بذارم فکر کنم.

آذر کلافه پوست لبش را جوید و به وضوح سنگینی نگاه‌ها را حس می‌کرد.

-با اینکه دیشب کاملاً گستاخ بودی و گفتی مزاحمت نشم، و البته صرف نظر از رفتار اون روزت توی محوطه، یه پیشنهاد برات دارم هر چند با این اعتماد به نفسی که من می‌بینم نشنیده ردش میکنی، ولی به ضررته.

آذر فکر کرد باز هم دارد اذیتش می‌کند.

سرش را تکان داد.

- خب خیلی ممنونم از پیشنهادتون متشکرم استفاده کردیم.

- دیدی حدسم درست بود؟

- آقای جم با کمال احترام، اما بنده ترجیح می‌دم کلاً در مورد هیچ کدوم از حرف‌های شما هیچ فکری نکنم.

یونا خندید و نگاهش را از صورت او جدا نکرد.

- نچ نچ نچ، زیادی جسوری‌ها معتضد!

در همان حال، مهسا که صورتش سرخ شده بود خودش را به یونا رساند و با لحنی لوند گفت:

- آقای جم می‌شه لطفاً تشریف بیارید؟ من‌یه کم توی اجرا کردن این بخش مشکل دارم ممنون می‌شم اگر کمکم کنید.

یونا اخم کرد و جواب داد:

- -ای بابا خانوم شما مگه مربی شخصی استخدام کردید؟ من نیومدم مشکلات بازیگری شما رو حل کنم که.

بیاید ببینم مشکلتون چیه، ولی این بار آخره، مشکل دارید کار نکنید!

صورت مهسا بیش‌تر سرخ شد و صدای خنده همه بالا رفت.

یونا موشکافانه نگاهش کرد.

- به نظر خجالتی نمیاید و حس می‌کنم این هم شگرد بازیگریتونه.

و در تمام مدت ذهن آذر علی رغم همه‌ی تلاشش برای فکر نکردن، درگیر پیشنهادی شده بود که یونا از آن گفته بود.

[03:05 06.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_شصت_و_هفت

منشی دفترش چند تقه‌ی کوتاه به در زد. امیرخسرو پیشانی‌اش را میان انگشتان کشیده‌ی دستش فشار داد و آرام جواب داد:

- بفرمایید

خانم اکبری، منشی‌اش که زنی پخته و چهل و چندساله بود سر داخل آورد.

- آقای جم، خانم کیانی اومدن.

پنجه میان موهایش فرو برد.

- لطفاً برام قهوه آماده کنید و پنج دقیقه بعد بفرستدشون داخل.

- چشم

می‌دانست که با شیلا کیانی هم به نتیجه نخواهد رسید.

هیچ‌کدام از تمام آن بازیگرهای مطرح و معروفی که در آن چند روز با آن‌ها ملاقات کرده بود، مناسب نقش مدنظرش نبودند.

چهره های جذابی داشتند اما نه آن‌طور خاص و گیرا و مرموز.

اجراهایشان فوق العاده بود اما نمی‌دانست چرا نمی‌تواند هیچ‌کس را بپذیرد.

در طی تجربه‌ی سی سال کارگردانی‌اش در عرصه‌ی سینما، تابه‌حال این‌طور برای انتخاب بلزیگری سردرگم نشده‌بود.

قهوه را داغ سر کشید.

قرص مسکنی برای تسکین درد وحشتناک سرش خورد.

خانم اکبری بار دیگر در زد.

- آقای جم بگم خانم کیانی بیان داخل؟

سرش را تکان داد و کوتاه لب زد:

- بله

شیلا کیانی داخل شد.

دختر خوش قد و قامت سی و چند ساله ای که چهره‌اش کمتر از سنش نشان داده می‌شد.

خوش بر و رو بود اما ادا و اطوارهای زنانه‌اش روی اعصاب امیرخسرو بود.

لوندی و نگاهی که مستقیم و خیره بود ناخواستا امیرخسرو را عصبانی می‌کرد.

آن‌طور پا روی پا انداختن و سینه جلو دادنش هم چندان باب میل نبود.

پس از احوال پرسی کوتاهشان،

امیرخسرو با دقت بیشتری به صورتش نگاه کرد.

ابرو در هم کشید و لب زد:

- خانم کیانی نمی‌دونستم که شما هم بینی‌تون رو عمل کردید! اون قوز کوچیک خیلی هم توی دید نبود!

شیلا کیانی جا خورد.

عمل کرده بود اما آن‌قدر طبیعی که معمولاً کسی متوجه از بین رفتن قوز خیلی خیلی کوچک روی بینی‌اش نمی‌شد.

امیرخسرو بود که با ریزبینی و تیزبینی ذاتی‌اش متوجهش شد.

دستی به بینی اش کشید و لبخندی آرام زد.

مکثی کرد و جواب داد.

- جناب جم، این‌طور نیست!

یک طرف لب‌هایش به شکل پوزخند بالا رفت.

- هست خانوم و وقتی که منشی‌ام با شما تماس گرفتن بهتون گفتن که هیچ عمل جراحی روی صورتتون اعمال نشده باشه! گفتن دیگه، درسته؟

- بله گفتن

- و چرا شما این‌جایید؟

خانوم من برای کارم با کسی شوخی دارم؟ چهره خاص و بکر براتون تعریف شده‌ست؟

این نقشی که قراره ایفا بشه مربوط به سال چهل و هشته.

با پوزخند ادامه داد:

- و فکر نمی‌کنم که اون سال‌ها عمل زیبایی خیلی باب بوده باشه!

شیلا کیانی به هیچ عنوان نمی‌خواست فرصت بازی کردن در فیلم کارگردان مطرحی مثل او را از دست بدهد.

مصرانه می‌خواست به او بقبولاند که می‌تواند نقش مورد نظرش را به خوبی ایفا کند.

اما حرف‌هایش برای امیرخسرو قابل درک نبود. در نهایت بحثشان وقتی امیرخسرو با آرامشی ظاهری آرام لب زد:

- امکان همکاری وجود نداره خانوم کیانی

دختر عصبی ایستاد و پرخاش کرد:

- شاید یکی از برجسته‌ترین کارگردان‌ها باشید اما تکبرتون و شخصیتتون

سکوت کرد و نفس نفس زد.

- ترجیح می‌دم حتی برای ثانیه‌ای هم به امکاری باهاتون حتی فکر هم نکنم جناب امیرخسروخان جم.

امیرخسرو با دست اشاره به در کرد.

- بفرمایید خواهش می‌کنم.

شیلا کیانی آخرین بازیگر موردنظرش بود.

بیرون رفت و در را پرحرص بر هم کوبید.

شماره‌ی یک تلفنش را گرفت.

- خانوم اکبری لطفاً تشریف ببرید.

منشی جواب داد:

- اما هنوز که

نگذاشت جمله‌اش تمام شود.

- تشریف ببرید خانوم اکبری و در دفتر رو هم ببندید.

می دانست که مخالفت با امیر خسرو، آن هم در زمانی که عصبانی شده و بازیگران زیادی از صبح آن‌جا آمده و با او معاشرت داشتند و او همه را ردکرده امکان ندارد.

در اوضاع مساعدی از حال و احوال روحی نبود.

منشی‌اش بی چون و چرا دفتر را ترک کرد و در را بست.

امیرخسرو نفسش را کش دار بیرون داد.

سرش را به پشتی صندلی پشت میز کار تکیه داد.

افکارش پیچ در پیچ و درهم و برهم بود.

زیادی روی ساختن آن فیلم و بازیگری که قرار بود آن نقش را ایفا کند حساس بود.

برای برنده شدن در یکی از بزرگترین جشنواره ها رویش حساب باز کرده بود.

نمی خواستی به هیچ قیمتی کوچک‌ترین ضعفی در فیلم جدیدش باشد.

همه چیز را در سرش مرور کرد.

کسی نمانده‌بود که با او ملاقات نکرده باشد.

با هیچ‌کس به نتیجه نرسیده‌بود.

چشم بست و حتی نمی‌خواست به پیشنهاد یوما فکر کند اما نام دخترک در گوشش زنگ خورد.

"آذر"

[03:06 06.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_شصت_و_هشت

گوشی اش برای بار چندم بود که زنگ می‌خورد. آذر کلافه تماس را رد می کرد.

اما می‌دید که نگاه پدر و مادرش به دست اوست.

چندین بار تماس مهدی را قطع کرد.

حوصله‌اش را نداشت.

حوصله‌ی هیچ‌چیز و هیچ‌کس را نداشت.

تلفن خانه‌شان زنگ خورد.

آقا ابراهیم تشر زد:

- پاشو جواب بده دیگه، مِهدیِ.

با من که کار نداره، پسره با تو کار داره.

آذر سرش را بالا انداخت و پرتقال در دستش را با حرص پوست کند.

- باهاش کاری ندارم.

آقاابراهیم صدایش را بالا برد:

- غلط کردی که باهاش کاری نداری تو بی‌جا کردی که باهاش کاری نداری، تو گوه خوردی که باهاش کاری نداری!

یعنی چی؟

من آبرو دارم جلو در و همسایه و آقا قدرت.

قرار نیست که بعد یه عمر بشم بازیچه‌ی دست تو یه الف بچه!

گفتم تلفنو جواب بده.

نکبت بازی از خود در نیار شوهرته.

هر چی هم که گفته باید احترامشو نگهداری.

انگشت سمت زهراخانم گرفت و گفت:

- همین مادرتو میبینی؟ اگه به من می‌گفت بالا چشمت ابرو، چنان می‌زدم تو دهنش که نفهمه از کجا خورده، دارم تو روی خودش می‌گم.

زن بودنو از مادرت یاد بگیر.

اون‌وقت معلوم نیست تو همین اول کاری چرا زدی به تیپ و تاپ خانواده‌ی مهدی.

حالا هم که چند روزه سر و کله‌اش که این‌جا پیدا نیست، هرچی زنگ میزنه هم جواب نمیدی. پاشو پاشو ببینم.

بشقاب میوه را روی میز کوبید.

-نمی‌خوام، از خودش عرضه نداره.

اصلاً من گوه خوردم، اشتباه کردم به این بچه‌ننه بله دادم، خوبه بابا؟ راضی شدی؟

آقاابراهیم شمتش هجوم برد.

زهراخانم خودش را سپر تن آذر کرد و نالید:

- ابراهیم نزنش توروخدا، تن بدنشو کبود می کنی شوهرش می‌بینه، آبرومون می‌ره.

- وایسا وایسا ببینم چی زر زد این دختر.

یعنی چی که غلط کردی بهش بله دادی؟ حالا که اسم طرف تو شناسنامته یعنی چی این حرف؟

الان گفتی ولی بار اول و آخری بود که از دهنت شنیدم آذر.

تو خانواده‌ی ما رسمه که دختر با لباس سفید می‌ره خونه‌ی شوهر با کفن برمی‌گرده.

شنفتی یا نه؟

آذر زیر گریه زد.

- بابا ولم کنید، نمی‌خوام جواب زنگشو بدم.

- عه، نمی‌خوای جواب بدی؟ چه‌طور اون‌موقع که اومد خواستگاری دست و پات شل شده‌بود؟

حالا اخ و تف شده؟

می‌خوای حیثیت منو ببری؟

زهرا خانم به صورتش چنگ زد و نالید:

- تورو حضرت عباس آروم، جلو در همسایه آبرومون می‌ره.

آذر از همان پشت تن مادرش، دستش را در هوا تکان داد.

- ول کن مامان، مردشور ایت در همسایه و آبرو رو ببرن.

آقاابراهیم با صورت کبود شده دست به کمر مقابلش ایستاد.

- جواب اون تلفن صاحاب مرده رو می‌دی یا نه؟

- من باهاش اتمام حجت کردم، بهش گفتم هروقت جربزه داشت و خودش تونست بدون اجازه و کسب تکلیف از مامانش کاری بکنه بهم زنگ بزنه تا باهم حرف بزنیم.

تلفن خانه قطع شد وبار دیگر زنگ خورد.

آذر اشک‌هایش را پاک‌کرد و سمت تلفن رفت و گوشی را به گوشش چسباند.

صدای مهدی بود که گفت:

- الو سلام

آذر جواب داد و پرکنایه گفت:

- آقا مهدی شما اول به من بگو از مامانت اجازه گرفتی که رنگ زدی به خونه‌ی ما یا نه؟

مهدی لحظه‌ای سکوت کرد و بعد جوابش را داد:

- آذرجان

- مهدی جواب منو بده، مامانت میدونه الان زنگ زده به من؟

- آذر تمومش کن.

- آهان پس نمی‌دونه!

- آذر بذار حرف بزنیم.

- مهدی ما قول و قرار با هم داشتیم.

شب اول خواستگاری حرفامو بهت زدم.

قرار بود به تو به خانواده‌ات بگی که من پا توی اون ساختمون نمی‌ذارم.

- حالا که خودت گفتی!

- مهدی خیلی قرارا با هم داشتیم، ولی راحت زیر همه‌اش زدی.

- نزدم

- نزدی؟ پس به اون مستاجری که توی خونه نشسته بگو خالی کنه.

- فرصت بده بهم.

- کلافه شدم از دستت مهدی

بهم زنگ نزن، تا اوضاعتو با مامان جونت هماهنگ کنی و بعد

صدای فریاد آقاابراهیم بلند شد و سمت آذر یورش برد.

- توی بی‌شرف گفتی نمی‌خوای اون‌جا زندگی کنی؟ زبون دراز!

در کسری از ثانیه گوشی از دست آذر افتاد و زهراخانم جیغ کشید و یک‌طرف صورت آذر از ضرب انگشتان مدرش به آتش کشیده شد.

سرش به چپ خم شده‌بود و رد باریکی از خون کنج لبش بود.

بغض بلعید و به اتاقش، تنها پناهگاهش، پناه برد و پشت در سر خورد.

[03:06 06.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_شصت_و_نه

امیرخسرو متعجب و البته کمی عصبی به یونا و نایلون ظرف‌های آلومینیومی غذایی که در دستش بود نگاه کرد.

یونا لبخند زد:

- خوش‌حال شدی اومدم؟

- نه، من واقعاً پشت تلفن بهت گفتم حوصله‌ی این‌که هر شب هر شب بخوام تنهایی‌ام رو با کسی قسمت بکنم و مهمون داری بکنم ندارم.

ابروهای یونا بالا پرید و زیر خنده زد:

- توروخدا فکر می‌کنی الان تو می‌خوای مهمون داری کنی؟

غذارو که گرفتم، ظرفشم که یه بار مصرفه، می‌خوریم و جمع می‌کنم.

منم که شیش تا بچه‌یی کوچیک ندارم که تو خونه‌ات چهار دست و پا برن.

مشکلت چیه پدر مهربونم؟

- می‌خوای بدونی مشکلم چیه؟ مشکلم اینه که من تنهایی‌ام رو به هر شب هر شب این‌جا بودن تو ترجیح می‌دم.

یونا چپ چپ نگاهش کرد.

- چه‌قدر چیزی تو امیر.

- حالا چرا انقدر غذا گرفتی؟

خندید و سمت آشپزخانه رفت.

- نه که تو خیلی استقبال گرمی می‌کنی، غذا زیاد گرفتم به خاطر این‌که زنگ زدم به ویا گفتم اومدم این‌جا، اونم با حامد بیان.

امیرخسرو دستی به موهای جوگندمی حالت‌دارش کشید و نفس را کلافه بیرون داد.

- دیگه چرا به اونا زنگ زدی؟

- اه، دختر و پسرت می خوان پیشت باشن، جداً از این بابت ناراحتی؟

- ناراحتم از این بابت که من امشب حال خوشی ندارم، من واقعاً عصبانی و کلافه و درمونده‌ام.

بهتر بود قبلش باهام هماهنگ می‌کردی.

- می تونم بپرسم دلیل درموندگی‌ات چیه؟

ببخشید می‌دونم باعث شدم زیاد صحبت کنی و خب زبونت اذیت می‌شه اما بهم بگو.

امیرخسرو شیشه‌ی شربت معده را به لب‌هایش چسباند و کمی سر کشید و بعد جواب داد:

-دلیلش اینه که من به مشکل خوردم.

یونا دست‌هایش را بر هم کوبید.

- واو، چه اعتراف عجیبی، این‌که می‌گی به مشکل خوردی خیلی برام تازگی داشت.

- اعترافش برای خودم هم سخته یونا اما توی این‌کار حقیقتاً گیر کردم.

با دقت به پدرش خیره ماند و بعد چشم هایش را گشاد کرد.

- و اون مشکل انتخاب بازیگره؟! با هیچ‌کس به توافق نرسیدی؟

سرش را تکان داد.

- نه.

- چرا زنگ نمی‌زنی به آذر؟ چرا انقدر مقاومت می کنی امیر جان؟ می‌خوای من زنگ بزنم؟

- نه

و برای لحظه‌ای فکر کرد "باهاش تماس می گیرم"

[03:07 06.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_هفتاد

چنباتمه زده‌بود گوشه‌ی تخت فلزی‌اش و حتی حوصله نداشت پای خواب رفته‌اش را جابه‌جا کند.

مثانه اش تحت فشار بود اما رغبت نمی‌کرد بخواهد در آن اتاق نه متری را باز کند و پا به سالن پذیرایی بگذارد.

ترجیح می‌داد تا صبح همان‌طور گوشه‌ی تخت بنشیند و خیره به دیوار سفید مقابلش بماند.

فکر و خیال در مغزش بی‌داد می‌کرد اما نه سرش معلوم بود و نه تهش.

از سادگی و دهان‌بینی مهدی به تحقیرهای پدرش می‌رسید.

به ساناز فکر می‌کرد و مخالفتش با ازدواج او و مهدی.

به طیبه و الهه که نمی‌دانست چه‌طور باید اوضاع را مدیریت کند.

اصلاً لازم بود بخواهد شرایط را کنترل کند یا نه.

به اجرای تئاتری که برایش مهم بود و یونایی که بوی دردسر می‌داد.

فکر می‌کرد در نقطه‌ای ایستاده که نه راه پس دارد و نه راه پیش.

زمان را که نمی‌توانست به عقب برگرداند.

هرچه هم جلوتر می‌رفتند و بیش‌تر مهدی را می‌شناخت، بیش‌تر مطمئن می‌شد که برای ازدواج عجله کرده.

در این‌که مهدی دوستش داشت، شک نداشت.

مهدی عاشق بود.

آذر آه کشید و با خودش نجوا کرد:

- عاشقه، اما نه یه مرد عاشق، اون یه پسربچه‌ی عاشقه.

تنها دلخوشی‌اش دانشگاه بود و اجرا که به لطف حضور یونا و حرف‌ها و رفتارهای عجیبش، باعث شده‌بود استرس و فشاری مضاعف متحمل شود.

خیالش راحت بود که اگر در خانواده‌ی خودش با پدرش و مهدی مشکل دارد، می‌تواند با تئاتر آرام شود اما حالا هرلحظه می‌ترسید که نکند یونا بشود سونامی‌ای که به زندگی‌اش بزند و آن‌وقت آن‌چه که نباید، اتفاق بیفتد.

شماره‌ی ناشناسی روی صفحه‌ی گوشی‌اش افتاد.

پوست لبش را جوید.

از شبی که یونا به او زنگ زده‌بود احتمالش را می‌داد که باز هم بخواهد کارش را تکرار کند.

می‌خواست تماس را رد کند.

مکث کرد.

دستش را روی آیکون سبز گذاشت.

اما درست در همان لحظه تماس قطع شد.

بی‌خیال گوشی را دوباره کنارش گذاشت اما چشم به صفحه‌اش دوخت.

با خودش فکر کرد "اگر یک‌بار دیگه زنگ بخوره جواب می‌دم ولی وای به‌حال یونا جم اگر اون باشه"

گوشی دوباره زنگ خورد و تماس را سریع وصل کرد.

جواب داد:

- الو

صدای نیمه آشنایی در گوشش پیچید که گفت:

- خانوم معتضد؟

[03:07 06.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_هفتاد_و_یک

یونا قبل از این‌که سوار ماشینش پارک شده‌اش در میان محوطه‌ی مقابل ساختمان امیرخسرو بشود، سرش را سمت او چرخاند و صدایش را بالا برد.

- فامیلی‌اش معتضده، اگر خواستی بهش زنگ بزنی بهتره که بدونی.

امیرخسرو در جوابش گفت:

- شب‌به‌خیر یونا

ویانا دستش را سمت امیرخسرو دراز کرد.

او آرام به ویانا دست داد.

- با من کاری نداری امیر؟

لبخندی اندک صورتش را پوشاند.

- نه خوش‌حال شدم که دیدمت.

وینا خندید و چشمکی زد.

- اما اگر یونا نمی‌گفت بیایم این‌جا فکر نمی‌کنم حالا حالاها می‌خواستی که بیایم و

امیرخسرو میان حرفش گفت:

- ویا این‌طور نیست، دل من هم از سنگ نیست.

فقط این روزا یه‌کم سرم شلوغه.

ویانا مستقیم نگاهش کرد.

- بحث امروز و دیروز که نیست امیر، مدت‌هاست که ما به این دور بودن و فاصله گرفتن‌هات عادت کردیم.

با حسرت نگاه به صورت امیرخسرو کرد.

- گاهی دلم تنگ می‌شه برای بغل کردنت.

امیرخسرو مکث کرد، بازوی ویانا را در دست گرفت و آرام سمت خودش کشید.

ویانا متعجب لبخند زد و دست دور کمر او حلقه کرد.

- امیر؟

- بله؟

- مرسی

نرم و کوتاه ردی موهای دخترش را بوسید و او را از خودش جدا کرد و سرش را تکان داد.

اشاره‌ای به حامد که با فاصله از آن‌ها ایستاده و با گوشی‌اش حرف می‌زد کرد و آرام پرسید:

- همه چی مرتبه ویا؟ دیگه به مشکل نخوردید؟

با عشق به حامد نگاه کرد.

- تو راست می‌گفتی، دوستش دارم، باید بیش‌تر با چیزی که هست کنار بیام.

کیانا از در زیرتن رفت و حامد تماس را قطع کرد و سمت امیرخسرو رفت.

- امیرخان خیالتون راحت، ما باید بیش‌تر مقابل هم کوتاه می‌اومدیم و هردومون داریم کوتاه میایم.

نگران ویانا نباشید.

دست در جیب‌هایش فرو برد و نگاه به صورت حامد دوخت.

- خوبه که حواست بهش هست.

دختر و پسر و دامادش از خانه‌اش بیرون رفتند و باز هم او ماند و تنهایی‌ای که دوستش داشت.

تی‌شرتی که تنش بود را در آورد.

وارد آشپزخانه شد و قهوه آماده کرد.

آن را داخل ماگ بزرگش خالی کرد و سمت لپ‌تاپش رفت.

هرچه تلاش می‌کرد تا حواسش را متمرکز کند و بتواند چندخطی از آن دلنوشته‌های همیشگی‌اش را که

کسی جز خودش از نوشتنشان خبر نداشت را بنویسد نمی‌توانست.

لپ‌تاپ را کنار گذاشت و پشت میز شطرنجش نشست.

مهره‌ها را چید.

قبل از این‌که بخواهد حرکتی کند، گوشی‌اش را برداشت.

به دنبال شماره‌ای که یونا برایش فرستاده‌بود گشت.

شماره را لمس کرد.

هفت هشت بوق خورد و تماس را قطع کرد.

پشیمان شد.

آرام با خودش نجوا کرد:

- جواب نمی‌ده، دلیلی نداره باز هم زنگ بزنم.

اولین مهره را حرکت داد.

کلافه نچی کرد.

- فقط یک‌بار دیگه زنگ می‌زنم.

دوباره شماره را لمس کرد و این‌بار هنوز دومین بوق نخورده بود که صدای ظریفی در گوشش پیچید.

- الو

- خانوم معتضد؟

[00:50 10.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_هفتاد_و_دو

آذر آرام جواب داد:

- بله، خودم هستم. شما؟

امیرخسرو مکث کرد.

یادش نمی‌آمد آخرین‌باری که خودش مستقیم به کسی پیشنهاد کار داده باشد چه زمانی بوده.

همیشه این‌کارها به عهده‌ی منشی‌اش بود.

برای اویی که اغلب، حالات صورتش گویای منظورش بود، این‌طور تلفنی حرف زدن با کسی که نمی‌شناختش چندان خوشایند نبود.

حالا می‌فهمید در طی آن‌سال‌ها به قول یونا چه‌قدر زیاد غیراجتماعی و منزوی شده که یک مکالمه‌ی کوتاه هم از حوصله‌اش خارج بود.

آذر کنجکاو شده از شنیدن فامیلی‌اش توسط صدایی که به نظرش کمی آشنا بود، لب زد:

- ببخشید، شما؟

امیرخسرو خشک و سرد به صفحه‌ی شطرنج نگاه کرد و جواب داد:

- جم هستم، امیرخسرو جم!

آذر به گوش‌هایش شک کرد.

چشم‌هایش گرد شد.

فکر کرد کسی دارد سر به سرش می‌گذارد.

ساعت دوازده و نیم شب، امیرخسرو جمِ معروف، یکی از برترین کارگردان‌های سینما، شماره‌ی او را گرفته‌بود؟!

مگر می‌شد؟

مگر امکان داشت؟

هول شد و ناخودآگاه ایستاد.

- شما واقعاً، واقعاً آقای جم هستید؟

بلافاصله لبش را محکم‌گاز گرفت.

"گند نزن آذر، صدای جمِ"

امیرخسرو بی‌حوصله جواب داد:

- بله خودم هستم.

آذر نفسش را لرزان و تکه تکه بیرون داد.

- عذر می‌خوام، آخه من، یه‌کم، یعنی

امیرخسرو حوصله‌ی این‌که آن‌سوی خط به جملات بریده و تکه‌تکه و بی سر ته اوی هول شده گوش بدهد را نداشت.

هیجان و بهت صدایش را متوجه شده‌بود.

با جدیت سر اصل مطلب رفت.

- خانوم معتضد، من برای کار جدیدم به یک هنرپیشه‌ی خانوم با صورت خاص و صدالبته توانایی بالایی در بازیگری و ایفای نقش احتیاج دارم.

با تازه‌کارها کار نمی‌کنم، استثنائاً برای اولین بار با شما تماس گرفتم.

یونا گفت شما چهره‌ی خاصی دارید.

آذر سکوت کرد و هرلحظه بیش‌تر شوکه می‌شد.

پس یونا راست گفته بود!

آن‌قدر او ناگهانی زنگ زده و پیشنهاد به او داده‌بود که نمی‌دانست خواب می‌بیند یا بیدار است.

- خانوم معتضد

آذر وا رفته با لبخندی گشاد لب زد:

- من جداً نمی‌دونم چی باید بگم! شما واقعاً دارید از من دعوت به همکاری می‌کنید؟!

جواب صریحش مانند یک سوزن بود که باد آذر را خالی کرد.

- خیر، در وهله‌ی اول باید ببینمتون و تست بدید تا مطمئن بشم می‌تونیم باهم کار بکنیم یا نه!

آذر روی پا بند نبود.

انگار در آسمان سیر می‌کرد.

- خب، خب من باید، چی‌کار بکنم آقای جم؟

- آدرس دفتر رو براتون ارسال می‌کنم، فردا می‌بینمتون.

حتی از آذر نپرسید که فردا می‌تواند به دفتر او برود یا نه!

امیرخسرو اهل پرسیدن نبود اهل دستور دادن بود.

آذر می‌خواست تشکر کند که او گفت:

- شب‌خوش

و گوشی را قطع کرد.

مات به صفحه‌ی گوشی خیره ماند.

همه چیز را یک‌بار مرور کرد.

نیشگونی از ران پایش گرفت تا مطمئن شود خواب نمی‌بیند.

پیام به گوشی‌اش آمد.

تمیرخسرو بود که آدرس دفتر را ارسال کرده و نوسته بود راس ساعت پنج عصر این‌جا باشید.

با خودش نجوا کرد:

- بیدارم، وای خدا من بیدارم!

روی زمین نشست.

چندین بار متن پیام را خواند.
نه فقط قلبش که انگار تمام تنش از شدت این هیجان پر نبض می‌تپید.
خندید.
- من بیدارم، خدایا بیدارم، امیرخسرو جم به من زنگ زد.
به من! به من زنگ زد!
ناگهان تک خنده‌اش به قهقهه مبدل شد.
زهراخانم صدایش کرد.
- آذر خوبی؟ با کسی حرف می‌زنی؟
- خوبم مامان خوبم
بالشت را از روی تخت برداشت.
سرش را در آن فرو برد و قهقهه زد.
- امیرخسرو جم به من زنگ زد!

[00:51 10.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_هفتاد_و_سه

یونا در حالی که نفس نفس می‌زد، خودش را از روی تن دختر عقب کشید.

سونیا با نارضایتی نگاهش کرد.

- یوناجان، چی‌شد پس؟

یونا طاق باز روی تخت دراز کشید.

در سرش فکر آذر، مقابل چشم‌هایش تصویر آذر و در گوشش صدای آذر بود.

نتوانست، موفق نشد حین رابطه‌اش با دختری که شش هفت ماهی بود می‌شناختش، مغزش را وادار کند که آذر را تجسم نکند.

دست سمت ملحفه برد و آن را روی قسمت پایینی تن برهنه‌اش کشید.

دست دیگرش را روی چشم‌هایش هایل کرد.

سونیا انگشتانش را روی قفسه‌ی سینه‌ی او کشید.

- یونا، چرا عقب کشیدی؟

بدون برداشتن دستش از روی چشم‌هایش داد زد:

- وقتی یک‌بار جوابت رو نمیدم بهتره دیگه نپرسی، الان هم پاشو لباس بپوش و برو.

بغض کرد:

- خوب نبودم؟ من که هرکاری تو خواستی کردم.

یونا دست او را از روی قفسه‌ی سینه‌اش پرت کرد.

مستقیم خیره‌اش شد.

ابرو در هم کشید.

- بهت گفتم پاشو برو.

پاهایش را از روی تخت پایین برد.

- ولی من که

یونا داد زد:

- چرا همتون هرچی که من می‌گم گوش می‌کنید؟ چرا همتون انقدر قابل دسترسید؟

چرا مثل موم توی دستمید؟

دختر متعجب نگاهش کرد.

او که نمی‌دانست تمام فکر و خیال یونا حوالی آذر پرسه می‌زد.

شده بود مانند پسر تازه به بلوغ رسیده و هیجان زده‌ای که با چند دیدار ساده و کوتاه عنان از کف داده‌بود.

تفاوت آذر دلش را برده‌بود.

دختر چموش و سرسختی که قصد نداشت از ذهنش بیرون برود.

- یونا حالت خوبه؟ می‌خوای کمکت کنم؟

دستش را سمت ملحفه برد تا از روی تن یونا کنارش بزند و لوند گفت:

- می‌تونم آرومت کنم‌ها.

یونا چپ چپ نگاهش کرد و مچ دستش را روی هوا گرفت.

- می‌ری یا بندازمت بیرون؟

چهره‌اش از درد جمع شد.

- می‌رم، می‌رم دستمو ول کن.

دقایقی بعد که او از خانه‌اش بیرون رفت، نفسش را عصبی و کلافه رها کرد.

ایستاد و سمت حمام رفت.

مکث کرد.

چند قدم رفته را برگشت و پرحرص پارچه‌ی روتختی را جمع کرد.

روبالشتی‌ای را که سر سونیا روی آن بود را هم در آورد.

با استشمام عطر شیرینش تهوع به تمام جسمش حمله کرده‌بود.

از حمام بیرون آمد، در یک لحظه تصمیم گرفت بلیطی رزرو کند و چندروزی را از تهران دور شود.

حالا که آخرین کارش هم به اتمام رسیده‌بود، فرصت خوبی برای استراحت بود.

با همان حوله‌ای که به کمرش بسته‌بود روی مبل راحتی مقابل تلویزیون نشست و پاهایش را روی میز دراز کرد و لب‌تابش را روی پاهایش گذاشت.

تاریخ و ساعت پروازهای کیش را چک کرد.

پنج روز بعد آخرین تمرینش با گروه تئاتر بود.

بدش نمی‌آمد از این فرصت استفاده کند و چندروزی را به ویلای تقریباً بلااستفاده‌ی امیرخسرو برود.

بلیتش را که رزرو کرد، وارد اتاقش شد و چمدان کوچکش را برداشت و چنددست لباس در آن گذاشت.

شاید آن‌جا راحت‌تر می‌توانست با صدای بلند دلش کنار بیاید و انرژی لازم را برای روزهای پیش رو با آذر در ساعت‌های اجرا را به دست آورد.

از تصور رام کردن او لب‌هایش به لبخند باز شد و چشم بست تا چندساعت باقی مانده تا پرواز را بخوابد.

[00:51 10.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_هفتاد_و_چهار

آذر تمام شب را نتوانسته‌بود پلک روی هم بگذارد.

هیجان داشت.

هیجانی که تابه‌حال و در تمام عمرش تجربه نکرده‌بود.

در اتاقش قدم می زد.

دست‌هایش را بر هم می‌سایید.

لحظه‌ای گُر می‌گرفت و تمام تنش خیس از عرق می‌شد و لحظه‌ای دیگر به یک‌باره تمام جانش یخ می‌زد.

استرس رویارویی با امیرخسرو جمِ معروف را داشت.

نگران این بود، در تستش قبول می شود یا نه.

اما این فقط بخشی از ماجرا بود.

در عین این‌که خوش‌حال و هیجان زده بود، مضطرب و دل‌نگران هم بود.

نمی‌دانست خانواده‌اش نسبت به این قضیه چه واکنشی نشان می‌دهند.

او در چند قدمی رویایی ایستاده بود که از وقتی خودش را شناخته بود برایش دست و پا می‌زد.

برای بازیگری، برای بازی کردن و حالا اگر قرار بود این اتفاق برای اولین بار با نقش‌آفرینی در فیلم امیرخسرو جم بیفتد، پس بدون شک آینده کاریش تضمین می‌شد.

از فکر پدرش و راضی کردن او به مهدی می‌رسید.

می دانست حتی اگر مهدی هم مخالفتی نداشته باشد طیبه چنان زیر پایش می‌نشیند و کنار گوشش می خواند تا جنگ اعصاب برایشان درست کند.

گوشه‌ی پرده را کنار زد.

هوا گرگ و میش بود.

نگاهش را به آسمان دوخت.

پرده را در دستش مچاله کرد.

آب دهانش را فرو داد و با خودش زمزمه کرد: - امروز رو بگذرونم، خدایا برای فردا کمکم کن من نمی خوام چیزی رو که آرزوشو دارم از دست بدم. چشم هایش از بیخوابی سرخ شده بود.

نسکافه‌ی فوری را در لیوان خالی کرد و آب جوش آمده را رویش ریخت.

خوردن آن کمی از سردردش را کم کرد.

مقابل کمدش ایستاد.

مانتو هایش را زیر و رو کرد.

به دنبال چیزی می‌گشت که برای روبه‌رو شدن با امیرخسرو جم، مناسب باشد.

مانتوی بلند زرد رنگی را که به تازگی خریده بود را بیرون کشید.

چندان از خودش راضی نبود اما آماده شد.

میل به خوردن صبحانه نداشت و پیش از این که مادر و پدرش بیدار شوند از در بیرون رفت.

به محض باز کردن در حیاط ماتش برد.

مهدی تکیه داده به ماشینش دست به سینه ایستاده بود.

خیره به در آن ها منتظر خروج آذر بود.

آذر نگاهش کرد و بعد فوراً راهش را کشید تا برود که مهدی خودش را به او رساند.

- وایسا ببینم آذرخانوم

- ولم کن کلاس دارم دیرم میشه

- دیرت نمی‌شه خیلی زود از خونه اومدی بیرون که، چه خبره؟

- حوصله ندارما مهدی، می خوام با اتوبوس برم طول می‌کشه تا برسم، اگر رفع ابهام شد از سر راهم تشریف ببر کنار.

- آذر جان بیا بشین خودم می‌رسونمت لجبازی نکن خانوم خوشگل.

آذر اخم کرد.

- گفتم ولم کن مهدی، ولم کن حوصله ندارم.

مهدی دندان قروچه کرد.

دست آذر را گرفت.

- بیا، بیا من فدات بشم عزیزم، جلوی در و همسایه آبروریزی راه ننداز.

آذر دستش را بیردن کشید.

- مهدی الان سگ هم توی کوچه نیست، همسابه‌ها کجا بودن؟ همه خوابن.

- حالا تو بیا سوار شو بیا من دلم برات تنگ شده.

آذر عصبی خندید.

- عه، دلت تنگ شده؟

بیخود!

مگه من با تو حرف نزدم، مگهه من نگفتم تا تکلیف همه چیز رو روشن نکردی حق نداری دیگه اسم منو بیاری؟

قضیه‌ی خونه حل شد؟ حل شد آقامهدی که الان خوش و خرم اومدی این‌جا؟

- حلش می‌کنم. چرا این‌طوری رفتار می‌کنی آذر؟

- حلش می کنی؟ مهدی واقعاً می‌گی؟ تو آدمی هستی که من یه چیزی بهت می‌گم، می‌گی باشه. مامانت یه چیزی می‌گه میگی چشم.

تو فقط نگاهت به دهن بقیه‌ست.

- نه اصلا هم این‌طور نیست.

- هست دیگه، چی رو کتمان می‌کنی؟ همون موقعی که مامانت و آبجیت هرچی دلشون میخواد بهم می.گن تو فقط وایمیسی نگاه می‌کنی و هیچی نمی‌گی واقعاً چه رفتاری باید باهات داشته باشم؟

مهدی من انتظار دارم که تو پشتم باشی.

من یه مردی می‌خوام که با خیال راحت بهش تکیه کنم.

- پشتت هستم، حالا هم سوار ماشین بشو برسونمت.

آذر کلافه چشم‌هایش را در کاسه چرخاند.

- تا قضیه‌ی خونه

مهدی به یک‌باره تند شد و میان حرفش پرید.

- آذر انقد خونه خونه نکنا، ای گل بگیرن در اون خونه رو، من گوه خوردم خونه خریدم اصلاً.

نهایتش اینه که یه سال می‌شینیم تو همین ساختمون و بعد

آذر نماند که بشنود.

دو پا داشت و دوتای دیگر هم قرض گرفت و با تمام حرصش بی‌توجه به مهدی که دنبالش می‌رفت تا سر خیابان دوید و برای اولین تاکسی دست بلند کرد.

- دربست

[23:37 11.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_هفتاد_و_پنج

زمان را روی دور کند گذاشته‌بودند.

آن‌قدری شکننده و ضعیف نبود که بخواهد برای هر حرف و ماجرایی اشک بریزد و آه و ناله به راه بیندازد.

اما حرف مهدی برایش سنگین تمام شده‌بود.

نمی‌دانست آن بغض لانه کرده در گلویش به‌خاطر سنگینی حرف مهدی بوده یا فهمیدن این حقیقت که همسرش آن‌طور که باید، پخته و ساخته نیست.

حوصله نداشت.

حتی حوصله‌ی شوخی‌های اسما را که می‌خواست بی‌اشتهایی‌اش را ربط دهد به این‌که نکند دسته‌گل به آب داده و با خنده می‌گفت:

- مبارکا باشه آذر، حاملگی توی دوران عقد و این صحبتا؟

آذر چپ چپ نگاهش کرد.

- چرت نگو

او باز هم خندید.

- به مامانت بگو علاوه بر جهاز به فکر سیسمونی هم باشه.

آذر ظرف غذایش را عقب هول داد.

- اسما مزخرف نگو دیگه، من و مهدی مگه اصلاً رابطه هم داشتیم؟

اسما صورت را یک‌طرفی کرد.

- مام که عر عر، مگه می‌شه؟!

آذر شانه بالا انداخت.

- به جز چندبار رابطه‌ی نصفه و نیمه

اسما میان حرفش پرید و چشم گرد کرد.

- اه آذر من جای مهدی بودم یه طوری می‌گرفتم و تورو

آذر حرفش را قطع کرد.

- خداروشکر که جاش نیستی

پوزخند زد و فکر کرد.

"شاید مهدی باید برای رابطمون هم از مامانش اجازه بگیره"

نمانده‌بود تا دو کلاس دیگرش را تمام کند.

آن‌قدر عجله داشت هرچه زودتر به دفتر امیرخسرو برود که از دانشگاه بیرون زده‌بود.

ساعت چهار و نیم بود که مقابل ساختمان ایستاده‌بود.

نیم ساعت زودتر رسیده‌بود.

دلش پیچ می‌زد.

حس می‌کرد هرآن تمام آن‌چه را که در معده‌اش دارد را بالا می‌آورد.

کمی خیابان را بالا و پایین کرد و بطری کوچکی آب‌معدنی خنک از هایمرمارکتی خرید.

حالش بهتر شد.

صورتش را در آیینه‌ی کوچک جیبی‌اش نگاه کرد.

رنگ پوستش به زردی می‌زد.

مقنعه‌اش را روی سرش مرتب کرد.

ده دقیقه‌ی دیگر وقت داشت اما صبر نه.

سمت ساختمان رفت.

وارد شد.

هر قدمی که برمی‌داشت حس می‌کرد هرلحظه ممکن است سقوط کند و ترسش از این بود که نکند با این حال زار مقابل امیرخسرو جم تپق بزند.

در آیینه‌ی آسانسور به خودش نگاه کرد.

با خودش محکم حرف زد.

- تو آذری، تو می‌تونی، حالت بده ولی الان وقت بازیه، وقتشه که نقش آذر قوی و محکم رو بازی کنی.

شاید کل زندگی‌ات به همین قرار بستگی داشته باشه، پس باید بتونی.

چشم بست و چند دم و بازدم عمیق گرفت.

در آسانسور که باز شد حالا با اعتماد به نفس بیش‌تری به سمت دفتر او قدم برمی‌داشت.

نگاه امیرخسرو هم به ساعت بود تا آن دختر ناشناس بیاید و ببیند چه کسی‌ست که توانسته یونا را مجذوب خودش کند و البته برایش مهم‌تر بود آن‌چه را که می‌خواهد در آن دختر پیدا کند تا بتوانند هرچه زودتر شروع به فیلمبرداری کنند.

آذر داخل شد و صدای آرام و نازکش که با منشی حرف می‌زد با گوش‌های تیز امیرخسرو رسید و منتظر بود تا آذر وارد شود.

[00:02 22.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_هفتاد_و_شش

منشی‌اش کسب اجازه کرد و امیرخسرو جواب داد:

- لطفاً بگید بیان داخل.

با دست به در اتاق امیرخسرو اشاره کرد.

- بفرمایید

آذر در دلش نجوا کرد:

"بسم‌الله‌الحمن‌الرحیم، خودت باش آذر، فقط خود واقعی‌ات باش، امیرخسروجم، هرچه‌قدر هم که بزرگ و معروف و مشهور باشه و کف کفش‌های برندش هرچندتا فرش قرمز رو لمس کرده باشن بازهم یه آدمیه مثل بقیه‌ی آدم‌ها، پس آروم باش"

چندتقه‌ی کوتاه به در زد.

صدایش آمد:

- بفرمایید

آذر دستگیره را پایین کشید و وارد شد.

نگاه امیرخسرو دقیق و موشکافانه از کفش‌هایش بالا آمد تا به صورت دخترک رسید.

در را بست و جلوتر رفت.

آذر انگار با ورودش به آن اتاق، هرچه دلهره داشت را پشت در گذاشته و داخل شده‌بود.

اندک لبخندی زد و مقابل میز امیرخسرو که مستقیم و خیره در چشم‌هایش نگاه می‌کرد ایستاد.

- سلام آقای جم، روزبه‌خیر، خوش‌حالم که ملاقاتتون می‌کنم.

امیرخسرو یک تای ابرویش را بالا داد و خودنویس گران‌قیمتش را میان انگشت‌هایش لغزاند و سر تکان داد.

- سلام و ممنون

با دست به مبل اشاره کرد.

آذر تشکر کرد و نشست.

برخلاف انتظار امیرخسرو که فکر می‌کرد قرار است با دختری روبه‌رو بشود که مثل خیلی‌های دیگر، در دیدار اول هول و هیجان‌زده می‌شوند و انقباض اضلات تنشان از شدت استرس حتی از روی لباس هم مشخص است و آن‌قدر معذب هستند که حتی به پشتی آن مبل چرم زرد راحتی تکیه نمی‌دهند و جلوتر می‌نشینند، آذر کیفش را روی مبل کناری‌اش گذاشت و تکیه داد و رو به امیرخسرو که مشخص بود ریز به ریز حرکاتش را زیر نظر دارد کرد.

- من درخدمتم

امیرخسرو اشاره‌ای به میز مقابل آذر کرد.

- چیزی میل کنید.

نگاه آذر ظرف میوه و شکلات و شیرینی را دور زد و به پارچ کریستال آب رسید.
لبخندی زد و صادقانه گفت:

- یه‌کم آب بخورم چون حقیقتش وقتی مضطرب می‌شم خیلی تشنه‌ام می‌شه.

امیرخسرو پرسید:

- و الان مضرب هستید؟

جرعه از آب ریخته در لیوان را سرکشید و سرش را تکان داد.

- نه واقعاً، اما از دیشب تا همین دو دقیقه‌ی قبل که بیام توی این اتاق بودم.

امیرخسرو بازهم نگاه به آن چشم‌های عجیب و خاص که در ثانیه‌ی اول متوجه تفاوت رنگشان شده بود زل زد.

- خوبه

آذر منتظر نگاهش کرد.

امیرخسرو خوب آنالیزش کرد.
چهره‌ی خاص، نگاه جسور و اعتماد به نفسش جالب بود.

لب زد:

- هتروکرومیا، شاید تنها بیماری‌ای باشه که

جمله‌اش را کامل نکرد و آذر دست سمت چشم‌هایش برد.

- عجیبه؟

امیرخسرو سرد و جدی و خشک جواب داد:

- زیباست!

[00:02 22.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_هفتاد_و_هفت

- خب شروع کنیم خانومِ

- معتضد هستم آقای جم.

- بله، خانوم آذردخت معتضد.
در وهله‌ی اول تستی از شما می‌گیرم.

نگاهش را میلی‌متری از چشم‌های آذر جدا نمی‌کرد و آذر درحالی‌که نگاهش می‌کرد، منتظر بود تا او توضیح دهد.

- به این صورت که ازتون می‌خوام تصور کنید شما متاهل هستید، خانوم متاهلی که دلبسته به مردی دیگه شده.
و حالا همسرتون، بنا به دلایلی اون مرد رو کشته.
ازتون می‌خوام واکنش به این مسئله نشون بدید.

آذر مکث کرد.

چشم‌هایش را کمی تنگ کرد.

تست امیرخسرو جم، نمی‌توانست به همین آسانی‌ها باشد!

چهار قطره اشک ریختن که کاری نداشت، داشت؟

پرسید:

- می‌تونم یک سوال ازتون بپرسم؟

امیرخسرو به باز و بستن پلک‌هایش برای جواب افاقه کرد.

- شخصیت این زن چه‌طوریه؟

گوشه‌ی چشم‌های امیرخسرو چین خورد.

- فرقی می‌کنه؟!

- بله البته، می‌خوام بدونم عاشقِ وفاداری بوده یا خائن؟ به زندگی‌اش پایبند بوده؟

امیرخسرو باز هم نگاهش کرد و آذر ادامه داد:

- خب اگر این زن عاشق و خائن بوده، باید در چنین موقعیتی خیلی راحت گریه و جیغ و فغان کنه.

امیرخسرو گردنش را کمی مایل به راست کرد و پچ زد:

- و اگر یک عاشق اما وفادار به زندگی‌اش بوده چی؟

- اگر وفادار به همسرش بوده باید خجالت‌زده باشه.

- بابتِ؟

- بابت این.که شوهرش رو به این روز انداخته!
چرا سوءتفاهم رو برطرف نکرده؟

- حالا من می‌پرسم که به نظر شما چه‌طور شخصیتی باشه محبوب‌تره؟

- از نظر من هیچ‌چیز خیانت رو توجیه نمیکنه.
پس این زن اگر به زندگی‌اش وفادار باشه محبوب‌تره.

امیرخسرو چشم تنگ کرد و کمی روی میز خم شد.

- حتی عشق؟

- حتی عشق!

- لازم نیست تست بدید!

آذر وا رفت.

- ولی آخه، آقای جم، خواهش می‌کنم، چرا، من که

- شما پذیرفته شدید خانوم!

[00:03 22.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_هفتاد_و_هشت

آذر در خیابان راه می‌رفت و بدون این‌که بخواهد و یا بتواند با احساسش مقابله کند، آرام و بی‌صدا اشک

می‌ریخت و لبخندش حتی برای یک لحظه هم از صورتش پاک نمی‌شد.

این‌که مردم متعجب نگاهش می‌کردند و گاهی تنه‌ای می‌زدند و صدایشان را بالا می‌بردند:

- خانوم حواست کجاست؟

و یا همان راننده‌ای که در چندسانتی او توقف کرد و داد زد:

- تو هپروتی خانوم؟ کری بوق می‌زنم نمی‌شنوی؟ یا کوری ماشینو نمی‌بینی؟

هیچ کدام برایش مهم نبود.

انقدر پیاده رفته‌بود که پاهایش به گز گز افتاده‌بود.

معده‌اش ار گرسنگی مالش می‌رفت.

اما در تلاش بود تا باور کند چیزی که اتفاق افتاده رویا نبوده، بلکه همه چیز واقعی‌ست.

باورش برایش سخت بود.

هوا تاریک شده‌بود که تاکسی دربستی گرفت و سوار شد.

سرش را به شیشه چسباند.

چشم‌هایش را بست و با لبخند با خودش مرور کرد.

"امیرخسرو جمِ معروف، به من زنگ زد، من رفتم توی دفترش، مقابلش و بدون تست منو قبول کرد، من می‌تونم بازی کنم، توی فیلم سینمایی مشهورترین کارگردان سینما، من، آذر، می‌تونم به بزرگ‌ترین آرزوم برسم، بازی کردن با کلی بازیگر معروف، کنار کسایی که حرفه‌ای‌ان، وای خدایا مرسی"

میان افکارش غرق بود که راننده صدایش زد:

- آبجی همین‌جا بود دیگه؟

- نه کوچه‌ی پایینی، ممنون

سر کوچه پیاده شد و کرایه را حساب کرد.

ناگهان با دیدن الهه و طیبه که از خیابان عبور کردند و حالا به او نزدیک می‌شدند لبخند از روی لب‌هایش محو شد.

طیبه ابرو درهم کشید.

الهه پشت چشم نازک کرد و رو برگرداند اما آذر آرام لب زد:

- سلام

الهه نایستاد و به مادرش گفت:

- مامان من می‌رم خونه

طیبه رو به آذر به جای پاسخ سلامش اخم کرد و گفت:

- ماشالا هزارماشالا، حاشا به غیرت پسر من، حاشا که زنش تو تاریکی هوا از تاکسی پیاده می‌شه.

صورتش را جمع کرد و ادامه داد:

- آبرو برای ما مهمه آذرخانوم، الان دیگه نمی‌گن دختر آقا ابرام صافکاری که، می‌گن عروس کوچیکه‌ی آقاقدرت معلوم نیست تا الان کجا بوده.

آذر زبان به دندان گرفته‌بود.

نمی‌خواست تمام خوشی‌های روزش را با دهان به دهان گذاشتن طیبه خراب کند.

- مادرت نمی‌تونه جلوتو بگیره، بابات نمی‌تونه، مهدی نمی‌تونه، من که می‌تونم.

کجا بودی تا حالا؟

آذر دید هرچه سکوت کند او بدتر می‌تازد.
قدمی جلو گذاشت و صدایش را پایین آورد:

- طیبه‌خانوم، من مجبور نیستم به شما جواب پس بدم، مگه من پرسیدم شما و دخترتون کجا بودید؟ نه نپرسیدم، چون به خودم اجازه‌ی فضولی و دخالت نمی‌دم، پس با اجازه

گفت و بدون این‌که به طیبه‌ی عصبی فرصت حرف زدن بدهد سمت خانه‌شان پا تند کرد.

[00:03 22.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_هفتاد_و_نه

کلید به در انداخت و وارد شد که مادرش سرش را تکان داد.

- سلام

- علیک سلام، کجا بودی آذر؟ ساعت هشت و نیمه، صدبار به اون گوشی واموندەات زنگ زدم.

- خاموش بود

- بدو، بدو فقط لباساتو عوض کن، شانس آوردی بابات هنوز نیومده وگرنه که قشقرق به پا می‌کرد.

با شنیدن این‌که پدرش هنوز به خانه نیامده نفسش را آزاد کرد و سمت دستشویی رفت و آبی له دست و صورتش زد.

وارد اتاقش شد.

از خوش‌حالی در دلش کیلو کیلو قند آب می‌شد.

دوست داشت این خبر را با کسی درمیان بگذارد.

اما حتی تصور این هم که ممکن است خانواده‌اش چه عکس‌العملی نشان دهند، اعصابش را برهم می‌ریخت.

مانتو را از تنش در آورد و روی زمین نشست.

حالا بازهم اضطراب بود که جای خوش‌حالی را می‌گرفت.

می‌دانست این تازه قدم اول است و باید برای بازی در فیلم، هفت‌خوان رستم را رد کند.

پدرش که محال بود راضی شود و اگر می‌خواست مسئله را با مهدی درمیان بگذارد هم می‌ترسید که باز هم او پای مادرش را وسط بکشد و بشود یک جنگ اعصاب و بلبشویی دیگر.

دست‌هایش را دور پاهایش حلقه کرد و سرش را روی زانوهایش گذاشت.

با خودش حرف زد:

- چرا باید خانواده‌ای داشته باشم که سطح فکرشون انقدر پایین باشه؟

چرا باید بترسم از این‌که خبر موفقیتم رو باهاشون درمیون بذارم؟

چرا؟ منِ دختر تا کی باید از مردها تو سری بخورم و کسب تکلیف کنم؟

مصمم جواب خودش را داد:

- من آذرم، هرچه‌قدرم که جلومو بگیرن، لازم باشه حتی همون هفت خوان هم رد می‌کنم.

***

امیرخسرو روی صندلی راک نشسته‌بود و به نقطه‌ای نامعلوم از دیوار مقابلش خیره بود.

تصویر آن دو چشمِ دورنگ را روی آن دیوار می‌دید انگار.

دختر مصمم و با اعتماد به نفسی که به راحتی مقابلش نشسته‌بود و از پس چالشش برآمده‌بود، برایش جالب بود.

پیش از او این تست را از هرکسی گرفته‌بود بدون چون چرا شروع به گریه و زاری کرده‌بودند.

اما او به دنبال همان طرح سوال‌های آذر بود

انگار حق با یونا بود.

او یک طور عجیبی خاص و قابل کشف کردن به نظر می‌رسید.

سرش را تکان داد و درحالی‌که سمت آشپزخانه می‌رفت تا گوشت‌های اِیس و اِی‌جِی را برایشان ببرد فکر کرد.

"خاص بودنش چه اهمیتی برای من داره؟ من فقط بازیگر ماهری رو می‌خواستم که پیداش کردم "

[00:03 22.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_هشتاد

ایستاده‌بود در ساحل و دست در جیب‌های شلوارکش فرو کرده‌بود.
عینک دودی‌اش به چشمش بود و به آبی دریا خیره شده‌بود.
لبخند زد و زمزمه کرد:

- شاید بتونم یه روز باهاش بیام این‌جا.

خنده‌اش عمق گرفت.

- دختره‌ی سرتقِ بانمک

هرموجی که می‌آمد، به ساق پایش می‌خورد، احساس آرامش بیش‌تری می‌کرد.

آن چندروز کوتاه استراحت حالش را کمی بهتر کرده‌بود.

اما باز هم آن احساس پوچیِ کنج دلش، مصرانه مانده و تکان نمی‌خورد.

سال‌ها بود که آن‌جا لانه کرده‌بود.

گاهی فکر می‌کرد اگر ناهید را ببیند می‌تواند از شر آن احساس خلاص شود.

می‌تواند آن حفره‌ای که در قلبش بود را پر کند.

حالا که از ناهید خبری نبود، خیال می‌کرد آذر همان کسی‌ست که می‌تواند آرامش کند.

گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و نام امیرخسرو را لمس کرد.

جواب نمی‌داد، پنجمین بار بود که زنگ زد و بالاخره صدای امیرخسرو در گوشش پیچید:

- بله؟

یونا گفت:

- سلام امیر، خوبی؟ منم خوبم مَرد، از احوال‌پرسی‌های تو، شرط می‌بندم حتی نمی‌دونی من کجاام، خب مهم هم نیست برات.
حالا آروم باش، ببین سالمم

- کاری داشتی یونا؟

- عصبانی‌ای؟ گوشیتو چرا جواب نمی‌دادی؟

صدایش را پایین‌تر برد.

- مهمون دارم

یونا زیر خنده زد:

- ای کلک، به جان خودم توام آره، ولی رو نمی‌کنی.

امیرخسرو حرصی نفس کشید.

- یونا من کلی کار داشتم و عمه محبوبه‌ات اومده این‌جا و داره یک‌بند صحبت می‌کنه، درنتیجه اصلاً وقت مناسبی برای شوخی‌های لوست رو انتخاب نکردی، اگر کاری داری بگو و اگر نه قطع کن.

- اوه لابد باز واست کِیس مناسب ازدواج پیدا کرده، اکی اکی، زنگ زدم بپرسم بازیگر مورد نظرت رو پیدد کردی یا نه؟

امیرخسرو به یاد آذر افتاد و یک تای ابرویش را بالا فرستاد.

- بله.

یونا جا خورد.

- کِی؟ چرا نگفتی؟

- یادم نمیاد تابه‌حال در این موارد بهت توضیحی داده باشم.

- خب کیه طرف؟

- آذردخت معتضد.

یونا شوکه شده دهان باز کرد و خندید.

- وای دیدی امیر؟ دیدی گفتم خودشه؟

دیدی چه‌قدر خاصه؟

امیرخسرو جوابی نداد و یونا با همان خوش‌حالی برای موقعیتی که نصیب آذر شده‌بود گفت:

- بگو که سلیقه‌ام قابل تحسینه ددی.

امیرخسرو جواب داد:

- باشه بعداً صحبت می‌کنیم، فعلاً.

و پیش از این‌که یونا چیزی بگوید او گوشی را قطع کرد.

[00:03 22.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_هشتاد_و_یک

محبوبه ظرف‌های غذاها را یکی یکی از سبد بیرون می‌آورد و روی کانتر می‌چید.

- ببین ادویه ندارن، می‌دونم برای معده‌ات سمه، نزدم اصلاً، بخوری حتماً.

کوفته و دلمه هم که ددست داری درست کردم.

امیر این‌هارو فریز کن، گرم کنی بخوری‌ها، باز چندوقت دیگه نیام ببینم همه‌اش مونده توی فریزر.

عینک مستطیلی فریم مشکی‌اش را بالا داد و چپ چپ به امیرخسرو نگاه کرد.

- برادر جان، با شماام، کاش جواب بدی.

امیرخسرو سر تکان داد.

- واقعاً لازم نبود زحمت بکشی.

محبوبه آه کشید.

- مامان خدابیامرز یه وقتایی می‌گفت آدم مار بشه مادر نشه، حالا من می‌گم آدم مار بشه خواهر نشه.

فکر و ذکرم شبانه روز پیش توئه امیرخسرو، پیش خورد و خوراکت، پیش حرص و جوش‌هایی که می‌ریزی تو خودت.

ببینم ویانا گفته‌بود قراره بری آندوسکوپی، اصلاً جوابش رو گرفتی؟

به دکترت نشون دادی؟ زخم معده‌ات بهتر شده یا نه؟

امیرخسرو میان حرفش گفت:

- من خوبم محبوب، من به داشتن این زندگی راضی‌ام، نمی‌فهمم چرا انقدر خودت رو اذیت می‌کنی.

- کدوم زندگی؟ با دوتا سگ گنده خودتو سرگرم کردی، این که اسمش زندگی نیست.

شانه بالا انداخت.

- خب از نظر من هست.

محبوبه از آشپزخانه بیرون رفت و با دست اشاره به مبل‌ها کرد و رو به او که دست به سینه ایستاده میان هال نگاهش می‌کرد گفت:

- بیا بیا این‌جا بشین کارِت دارم.

امیرخسرو سمتش رفت و لب زد:

- خب بگو طرف چندسالشه؟ از اقوام سرهنگه یا دوست یا همسایه یا توی آرایشگاه باهاش آشنا شدی؟ اوه شاید هم وقتی نوه‌ات رو برده‌بودی پارک اتفاقی اون‌جا دیدی‌اش و یادت افتاد برادری داری که تا براش زن نگیری دست از سرش برنمی‌داری پس باهاش حرف زدی و بعد اومدی این‌جا تا نظر من رو بپرسی.

محبوبه متعجب نگاهش کرد.

- واه بلا به دور، حالت خوبه؟

امیرخسرو سوالی خیره‌اش شد.

- آخه خیلی وقت بود انقدر حرف نزده‌بودی امیر!

امیرخسرو با لبخندی کم‌رنگ نگاهش کرد.

- کارت رو راحت کردم، خب بگو کدومشه؟

- ببین توی ساختمون ما، هرماه جلسه برگزار می‌شه، یه خانواده‌ای هستن تازه اومدن، یه دختری دارن که معلمه، درواقع دختره با باباش زندگی می‌کنه، خیلی خانوم و باوقاره، اصلاً ازدواج نکرده، سنش هم بین سی و پنج تا چهل سال

امیرخسرو دست مقابلش گرفت.

- خب بسه مرسی، ممنون که گفتی

محبوبه ذوق‌زده گفت:

- حرف بزنم باهاشون؟

امیرخسرو در سکوت تنها نگاهش کرد و بعد گفت:

- یک در هزار هم اگر روزی بخوام ازدواج کنم به مورد سی و پنج ساله‌ای که بیست سال ازم کوچیک‌تر باشه فکر نمی‌کنم، قطعاً زن پخته‌تری رو انتخاب می‌کنم.

گفتم یک در هزار، از فردا راه نیفتی توی خیابون دنبال زن‌های شصت‌ساله‌ی مجردها!

- وای امیر از دست تو، من می‌رم اصلاً، غذاها رو بذار توی فریزر یادت نره‌ها.

- ممنون.

درحالی که سمت در می‌رفت گفت:

- انتظار داشتم تعارف کنی بیش‌تر بمونم

- شرمنده ولی چون می‌دونم تعارفم می‌گرفت و حقیقتش وقت ندارم ترجیح دادم چیزی نگم.

محبوبه با دلخوری از در بیرون رفت و امیرخسرو صدایش زد:

- محبوب

سمتش چرخید.

- بفرما؟

- مرسی که به فکرمی، شب‌خوش

[00:03 22.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_هشتاد_و_دو

آذر هیچ‌وقت این زندگی یک‌نواخت را نمی‌خواست.

این از خانه به دانشگاه رفتن و برگشتن،

عادی و معمولی و بدون عشق ازدواج کردن، جر و بحث‌های همیشگی با پدرش، عقاید پوسیده‌ی مادرش، محدود بودن و همین‌طور ادامه دادن و کار کردن و سیر کردن شکم و دو سه سال یک‌بار سفری دو سه روزه رفتن و درنهایت مرگ را نمی‌خواست.

او دقیقاً همان موقعیتی را می‌خواست که حالا به دست آورده‌بود.

رشد کردن و بزرگ شدن در حرفه‌ای که دیوانه‌وار عاشقش بود.

اما چه می‌خواست و چه نمی‌خواست او در این خانه و در میان این خانواده متولد شده‌بود.

تغییر این قسمت از ماجرا که امکان نداشت اما

فکر کرد حالا که می‌تواند آن تغییر بزرگ را در زندگی‌اش ایجاد کند، بهتر است هرچه زودتر موضوع را با مهدی در میان بگذارد.

اگر می‌توانست موافقتش را داشته‌باشد قطعاً می‌توانست از پدرش هم عبور کند.

اگر چه هنوز از دست مهدی ناراحت بود اما تنها کسی که انتظار داشت پشتش بایستد و از او حمایت کند، مهدی بود.

مثل هرشب که چند پیام پشت سر هم به آذر می‌داد، پیام فرستاده‌بود.

- سلام آذر خوبی؟

جوابمو نمی‌دی؟

نمیای بریم بیرون؟

یا حداقل بیا دم در ببینمت.

امشبم جواب نمی‌دی؟

دلم برات تنگ شده‌ها.

گفتم همه چیو درست می‌کنم ولی بهم اعتماد نمی‌کنی.

من که نمی‌تونم انقدر زود تو روی مامانم وایسم، آسه آسه

آذر پیام‌های تکراری‌اش را می‌خواند و کلافه از این همه کش‌مکش نفسش را بیرون داد.

همان‌طور که انتظار داشت مهدی زنگ زد.

اما این‌بار برخلاف این مدت گذشته، تماس را وصل کرد و جوابش را داد:

- سلام

مشخص بود که مهدی جا خورده و با مکث جواب داد:

- سلام آذر، خوبی؟

می‌دانست حداقل فعلاً نباید این قهر و لجبازی را کش بدهد.

نفسی عمیق گرفت و سعی کرد لبخند بزند.

- من خوبم، تو چه‌طوری؟

- دلم برات تنگ شده‌بود خانومی، حاضر می‌شی بیام دنبالت شام بریم بیرون؟

لحظه‌ای باز هم می‌خواست کنایه بزند که از مادرت اجازه گرفته‌ای یا نه؟
اما زبان به دهان گرفت و تنها جواب داد:

- آره حاضر می‌شم.

- اِی فدات بشم، تا یه ربع دیگه میام.

فوراً آماده شد و دستی به صورتش کشید.
بیرون می‌رفت که زهراخانم پرسید:

- کجا می‌ری آذر؟ الاناست که بابات برسه.

- با مهدی می‌رم بیرون

مادرش با رضایت خندید.

- خداروشکر آشتی کردید؟ برو خوش بگذره، فقط زود بیا

سرش را تکان داد و از در بیرون رفت.

مهدی منتظرش بود و به محض دیدن آذر دلش رفت.

دست تکان داد و آذر سوار ماشینش شد.

هیجان در صدای مهدی مشخص بود.

دست آذر را در دست گرفت و کمی فشرد.

- عسلِ بی‌معرفتِ من چه‌طوره؟

آذر لبخندی به صورتش زد.

- خودت خوبی؟

آه کشید.

- خوب نبودم تا وقتی جواب زنگا و پیامامو نمی‌دادی آذر.
حالا دیگه ولش کن، خداروشکر که دارم می‌بینمت، کجا بریم؟

آذر شانه بالا انداخت.

- هرجا، فرق نداره

- پس بریم سفره‌خونه

[00:03 22.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_هشتاد_و_سه

غذا را سفارش داده و روبه‌روی هم نشسته‌بودند.
مهدی با عشق نگاهش می‌کرد.
اما آذر کلافه‌تر از چیزی بود که بخواهد پاسخ آن نگاه محبت‌آمیز را بدهد.
تمام تلاشش به لبخندی کم‌رنگ انجامید.

مهدی گفت:

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

آذر شانه بالا انداخت.

- چی بگم؟ من بپرسم خونه چی شد، تو بگی هنوز هیچی، فردا درستش می‌کنم، پس‌فردا درستش می‌کنم، پول پیش مستاجر هنوز جور نشده که بهش بدم تا بلند بشه، بعد من عصبانی بشم و بگم داری بهونه میاری، تو بگی نه، آخرش دعوا بشه؟

مهدی خندید و دست آذر را در دستش گرفت.

- نه ولش کن.

آذر موهای بیرون ریخته‌اش را کمی عقب‌تر فرستاد و گفت:

- ولی خب درمورد یه چیزی باید حرف بزنیم مهدی‌جان.

نمی‌خواست طوری شوق و ذوقش را نشان دهد که مهدی بفهمد چه اشتیاقی دارد و زمانی بخواهد به عنوان نقطه ضعف از بازیگری علیهش استفاده کند و تا تقی به توقی خورد بگوید بازی بی بازی.

پس خیلی عادی و انگار که می‌خواهد از یک اتفاق معمولی بگوید، گفت:

- مهدی من توی تست آقای جم، برای بازی توی فیلم جدیدش پذیرفته شدم، فردا تست گریم دارم.

می‌خواستم بدونی.

منتظر به مهدی خیره شد تا عکس‌العملش را ببیند.

مهدی مات نگاهش کرد.

دهانش باز و بسته شد و صدایی از حنجره‌اش خارج نشد.

فکر کرد آذر سر به سرش می‌گذارد.

تک خنده‌ای کرد و به خودش آمد.

- چی؟ چی می‌گی آذر؟ شوخی می‌کنی دیگه؟

آذر عادی خندید و شانه‌هایش را بالا انداخت.

- نه، چرا باید شوخی بکنم؟

خواستم قبل از بقیه به خودت بگم.

همان موقع و پیش از این‌که مهدی بتواند چیزی بگوید، غذایشان را آوردند و مقابلشان گذاشتند.

به محض رفتن مرد، مهدی با صورتی سرخ شده آرام و عصبانی جواب داد:

- یه کلام بگو که داری شوخی می‌کنی آذر، بگو که انقدر اختیار سرخود نیستی که تصمیم گرفتی فیلم بازی کنی و راحت به من بگی فردا تست گریم دارم و خواستم بدونی!

عصبی خندید و در مقابل نگاه آذر ادامه داد:

- همین، انقدر راحت؟ فقط خواستی من بدونم؟ مرسی واقعاً!

آذر خیلی تلاش می‌کرد تا در صورتش فریاد نزند و در دل گفت:

"چی با خودت درمورد من فکر کردی مهدی؟ من آدمی نیستم که از کسی اجازه بخوام، الان مجبورم دست به عصا راه برم تا برام قشقرق به پا نکنید. یعنی آن‌قدر احمقی که فکر کردی این رشته رو می‌خونم که آخر برای بچه‌هام تئاتر عروسکی اجرا کنم؟ "

[00:03 22.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_هشتاد_و_چهار

آذر دستش را گرفت و او عصبی دستش را بیرون کشید.
اما آذر لب زد:

- ببین مهدی اصلاً لازم نیست انقدر عصبانی بشی، مگه من آدم نیستم خودم؟ مگه قدرت تصمیم‌گیری ندارم؟ داریم توی قرن بیست و یک زندگی می‌کنیم، من آدمم و حسی دارم به اسم استقلال‌طلبی، حالا تو چرا داری شلوغش می‌کنی؟
الان که بهت گفتم.

صدای مهدی بالاتر رفت:

- نه، می‌خواستی الانم نگی، یهو چشمم رو پرده‌ی سینما به جمال زنم روشن می‌شد!

آذر لب‌هایش را میان دندان‌هایش فشرد و با چشم اشاره‌ای به اطراف کرد.

- هیس، چه‌خبره مهدی؟ صداتو بیار پایین، همه دارن به ما نگاه می‌کنن، آبرومونو بردی، انقدر بچه‌ای که بلد نیستی عصبانیتتو کنترل کنی؟

مهدی عصبی‌تر خندید.

دندان‌هایش را روی هم کشید.

- خب آره، معلومه که من باعث کسرشان شماام آذرخانوم، شرمنده، ببخشید. من بچه‌ام.

از فرداام که لابد با دوتا آدم مشهور و درست حسابی بپری، دیگه مهدی خرِ کی باشه؟

هوم؟ من کمم برات دیگه!

- مهدی مزخرف نگو

با خودش فکر کرد:

"من الانش هم قبولت ندارم پسر آقاقدرت، نه که کم باشی، نه، تو فقط زیادی بچه ننه‌ای"

- نه والا آذر، چرا مزخرف؟ خودتم می‌دونی عین حقیقته.

قرار ما این بود که تو درستو بخونی اگرم خواستی حالا چهار تا جنگولک بازی این‌ور اون‌ور در بیاری، تو مدرسه‌ای جایی خواستی مربی تئاتر بشی.

آذر تمام حرصش را در سر خودش فریاد می‌کشید.

"کاملاً مشخصه که تربیت شده‌ی دست طیبه‌ای، تویی که به تئاتر می‌گی جنگولک بازی، من چه انتظاری باید ازت داشته باشم؟ خدایا این دیگه کیه؟! خدایا کاش لال می‌شدم و بهش جواب مثبت نمی‌دادم، وای الان سکته می‌کنم. "

مهدی عصبانی ادامه داد:

- نه این‌که بیای بگی من می‌خوام تو فیلم این یارو جم، بازی کنم.

قرار نبود که تو بازیگر بشی.

خب معلومه دیگه، پس فردا که دوتا فیلم بازی کردی روت می‌شه به کسی بگی این شوهر منه؟ شوهر من که توی سوپرمارکت ور دست باباش وایمیسه و با باباش بساز بفروش می‌کنه؟!

حرصی شده و با چسم هایی سرخ خودش جواب خودش را داد:

- نه آذرخانوم، روت نمی‌شه و لابد دو روز بعدشم طلاق می‌خوای!

از اینا گذشته، من هنوز انقدر بی‌غیرت نشدم که اجازه بدم زنم بره جلوی دوربین وایسه، با هرکس و ناکسی چشم تو چشم بشه و باهاش فیلم بازی کنه.

"خاک تو سرت کنن متحجرِ عقب افتاده، مردشور اون افکار گندیده‌اتو ببرن مهدی "

- مهدی ببین منو

مهدی پاهایش را از تخت پایین برد و لب زد:

- پس بگو چرا خانوم مهربون شده و جواب زنگامو می‌ده، کارش گیر بوده!

نه آذر خانوم، این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست.

من زنمو دوست دارم، می‌خوام زندگیمو باهاش بسازم.

نه این‌که هنوز زیر یه سقف نرفتیم بزنم نابودش کنم.

- مهدی وایسا

- پاشو بریم تو ماشین آذر، پاشو

آذر بغض بلعید و بی‌توجه به غذاهایی که سرد شده‌بود دنبال مهدی رفت.
در آن لحظه تمام حرصش را در دلش انباشته می‌کرد و در سرش فریاد می‌کشید اما با خودش حرف زد.

"انتظار نداشتم ازم دفاع کنی، ولی به اینم فکر نمی‌کردم که آن‌قدر خود کم‌بین باشی که بخوای بشینم واست غذا بپزم و رخت بشورم تا تو احساس خودکم‌بینی نکنی!"

[00:03 22.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_هشتاد_و_پنج

سوار ماشین شده بودند.

مهدی با سرعت حرکت می‌کرد.

آذر حرص می خورد و حس حس‌کرد فشارش از عصبانیت افتاده.

چپ چپی به مهدی و صورت سرخ شده از عصبانیتش، نگاه کرد.

مهدی با کف دستش محکم روی فرمان کوبید و صدایش را بالا برد:

- آذر اون مدلب به من نگاه نکن.

فکری هم که تو سرته بیرون کن و تمام.

تست گریم و این چرت و پرتا هم نداریم.

هنه‌ی خیالا و رویابافیاتو ببوس بذار کنار.

بازیگر می‌خوان؟ این همه بازیگر، چرا دست گذاشتن رو تو؟

آذر کلافه چشم‌هایش را در کاسه چرخاند.

- مهدی فقط یه بار بهت می‌گم، صدات رو روی من نبر بالا که عواقب خوشی نداره.

مهدی عصبی پ‌تر از آنی بود که حواسش باشد این دختر همان دختری است که پنج سال تمام دلش را برده بود و برای رسیدن به او چقدر به مادرش خواهش و التماس کرده بود تا راضی شوند و به خواستگاری‌اش بروند.

فراموش کرده بود که چه‌قدر منتظر یک گوشه چشم از آذر بود.

فراموش کرده‌بود همین چند شب را که در قهر به سر می‌بردند چقدر اذیت شده بود و دلتنگ آذر بود.

اما حالا توانایی کنترل خودش را نداشت.

بلندتر داد کشید:

- داد می‌زنم، داد می‌زنم ببینم چه غلطی می‌کنی که عواقب خوشی برای من نداشته باشه.

من شوهرت نیستم؟

نمی‌دونی اجازه و رضایت شوهر برای انجام خیلی از کارها لازمه نه؟

نمی‌دونس شوهرت باید ازت راضی باشه؟

عزیزِ من، خانمِ من، من راضی نیستم.

من راضی نیستم که شما این کارو انجام بدی.

آذر جیغ کشید:

- داد می‌زنی که ببینی چی‌کار می‌کنم؟

داد بزنی منم صدامو می‌برم بالاتر.

نه لالم، نه از تو می‌ترسم.

حرف زور هم کلاً تو کَتَم نمی‌ره شازده.

من نباید بی‌خیال آینده‌ام بشم، تو باید بی‌خیال این افکار مسموم و بدبینی‌ات بشی.

مهدی با وجود خشمی که داشت اما سعی کرد صدایش را پایین‌تر بیاورد:

- باشه، باشه آذر، داد نمی‌زنم، تو گوش کن.

من می‌دونم الان داری باهام لج می‌کنی، سر قضیه‌ی خونه اصلاً می‌گم حق داری.

ولی آذر، تو از خر شیطون بیا پایین، منم قول می‌دم خونه‌ی خودمون تا کم‌تر از یه ماه دیگه خالی باشه.

هرچی تو بگی همون می‌شه به شرطی که به حرفم گوش کنی.

آذر دستش را محکم روی داشبور کوبید.

- برای من شرط و شروط نذارها، مگه من از تو اجازه خواستم مهدی؟ من فقط بهت اطلاع دادم.

متوجه می‌شی؟ خیلی تفاوت بین این دوتا هست.

- دِ آخه تو منو چی فرض کردی؟ هالو؟ بی‌غیرت؟

- نه، من فکر می‌کردم با شخصیت‌تر از این حرف‌ها باشی

پوزخند زد.

- اما خب گویا زیادی در اشتباه بودم مهدی.
طرز فکرت واقعاً با بابام فرقی نداره.
خرت که از پل گذشت کم‌کم خودت رو بهم نشون دادی.

باز هم داد کشید:

- آذر منو دیوونه نکن، یه کلام بگو قید بازیگری رو می‌زنی و دورشو خط می‌کشی، منم می‌شم غلام حلقه به گوشِت، نوکرتم به‌خدا.

- من نوکر نمی‌خوام، من مرد می‌خوام مهدی، یه مرد که بلد باشه حمایت کنه، مثل کوه پشتم وایسه

- من نمی‌خوام از دستت بدم می‌فهمی؟

- از دست نمی‌دی، تو چی؟ تو اینو می‌فهمی؟

مهدی سرش را تکان داد و لبش را جوید.

- باشه، باید با بابات حرف بزنم

[00:03 22.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_هشتاد_و_شش

ماشین را مقابل در خانه‌ی آن‌ها نگه داشت. اشاره‌ای به در ماشین کرد.

- خانوم پیاده شو.

من که با شما هر جوری حرف می‌زنم باز حرف خودتو می‌زنی آروم حرف می‌زنم یه چیزی می‌گی، تند بشم و داد بزنم یه چیزی می‌گی.

من نمی‌دونم باید چی‌کار کنم تا بخوای به حرفم گوش بدی.

باید مسئله رو با خود آقا ابراهیم درمیون بذارم. ببینم یه راهی جلوی پام می‌ذاره یا نه.

آذر متعجب، با ابروهای بالا رفته و چشم‌هایی که از فرط تعجب گشاد شده بود و تنی که از شدت عصبانیت می لرزید، گفت:

- مهدی می‌فهمی چی داری می‌گی؟

من نمی‌خوام فعلاً مامانم اینا بفهمن واقعاً هرلحظه بیش‌تر به این پی می‌برم که خودت نمی‌تونی مسائل بینمون رو حل کنی.

می‌خوای پای بابای منو بکشی وسط این ماجرا اونم در صورتی که تو میدونی پدر من کلاً با این حرفه مخالفه، یعنی درواقع کلاً با شاغل بودن زن مخالفه چه برسه به بازیگری!

می‌خوای علیه من بشونیش که حرف خودت رو پیش ببری؟

پوزخند زد:

- متاسفم برات مهدی.

مهدی یک.بار دیگر تکرار کرد.

- آره پیاده‌شو آذر.

بریم لا آقا ابراهیم حرف بزنیم، این‌جوری بهتره.
چون که شما به حرف من گوش نمی‌دی.
من راضی نیستم زنم بازیگر بشه.

آذر نفسش را سخت بیرون داد.
لبخندی پر حرص زد و از پشت دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

- مهدی منو سر لج نندار، چون بالا بری، پایین بیای، بری به بابام بگی یا اصلاً به هرکی که دلت می‌خواد، من سر حرفی که زدم هستم.
من عاشق این حرفه‌ام.
حالا که شانس در خونمو زده، بهش پشت پا نمی‌زنم، مغز خر که نخوردم.
می‌خوام واردش بشم.
پس بدون برای آینده‌ام می‌جنگم.

مهدی عصبانی پیاده شد.

ماشین را دور زد و در سمت آذر راباز کرد.

- پیاده می‌شی یا نه آذر؟

بدون این‌که نگاه کلافه‌اش را برای یک لحظه از صورت مهدی بگیرد، پیاده شد.

اگر کارد به تن آذر می‌زدند، خونش در نمی‌آمد.

انقدر حرص خورده بود که حس می‌کرد سرش به اندازه یک توپ بزرگ شده‌است.

تنش کرخت شده‌بود.

می‌دانست لحظات خوبی انتظارش را نمی‌کشند.

با کلیدش در را باز کرد

مهدی داخل حیاط شد و یاالله گفت.

کمی بعد زهرا خانم کنار در ورودی آمد.

- سلام خوش اومدی پسرم، چه عجب.

خوش گذشت؟

نگاهش که به رنگ پریده‌ی آذر و صورت سرخ شده‌ی مهدی افتاد، فهمید اوضاع آن‌طور که فکرش را می‌کرد هم خوب نیست.

مهدی جواب سلامش را داد:

- خیلی ممنون زنده باشید جای شما خالی.

آقا ابراهیم هستن دیگه؟

زهرا خانم از مقابل در کنار رفت و اشاره به داخل خانه کرد.

- آره هست. بفرما تو.

آذر پیش از این‌که مهدی وارد شود، گوشه‌ی آستین پیراهنش را گرفت و برای بار آخر آرام گفت:

- مهدی خودمون می‌تونیم حلش کنیم.

تو موافقت می‌کنی و منم میرم سرِ کاری که دوستش دارم، چون تو قراره پشتم باشی، همسرم باشی، نه این‌که بخوای بابام رو تحریک کنی تا جنجال درست کنه.

مهدی روی برگرداند:

- شرمنده آذر، من به‌خاطر نگه داشتنت، مجبورم این کار رو بکنم و مجبورم که به قول خودت بابا تو علیهت کنم تا از خر شیطون پیاده بشی.

آذر دوست داشت یک به یک موهای مهدی را از روی سرش بکند.

وارد خانه شدند.

آقا ابراهیم نگاهشان کرد، پاسخ سلامشان را داد.

زهراخانم کنار گوش آذر پرسید:

- باز چی شده آذر؟ دلم داره میاد تو حلقم.

آذر لبش را جوید و جوابی نداد.

مهدی کمی من و من کرد و همان‌طور ایستاده بود که آقا ابراهیم اشاره به مبل روبرویش کرد.

- چیزی شده؟ بیا بشین دیگه.

مهدی تشکر کرد و نشست.

- خانوم چایی میاری؟ زهرا خانوم با همان دلشوره سمت آشپزخانه رفت.

آذر خواست داخل اتاقش برود که مهدی گفت:

- نه آذر، بیا بشین حرف بزنیم

[00:03 22.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_هشتاد_و_هفت

صبرش حدی داشت، آذر بود و مانند اسمش اگر طغیان می‌کرد آتش می‌شد و چشم می‌بست و همه‌چیز را می‌سوزاند.

زیادی داشت خودداری می‌کرد و می‌ترسید از لحظه‌ای که کاسه‌ی صبرش لبریز شود.

آمد و با فاصله روی مبل دونفره‌ی کنار مهدی نشست.

نگاه پدرش بین آن‌ها جابه‌جا می‌شد.

زهراخانم سینی چای را روی میز گذاشت و برای شکستن سکوت سنگین لب باز کرد:

- مهدی‌جان خوبی؟ با آقا ابراهیم کاری داشتی؟

مهدی یک نگاه به آذر که دست‌هایش را مشت کرده بود و انگشت پاهایش را روی فرش محکم فشار می‌داد، انداخت.

رو به زهرا خانم جواب داد:

- خوبم خدا رو شکر.

زهرا خانوم ساکت نشد و دوباره پرسید:

- مامانت اینا خوبن؟ چند روزیه ندیدمش.

سرش را تکان داد که آقا ابراهیم پرسید:

- با من کار داشتی مثل اینکه؟

مهدی دهان باز کرد و کلمه‌ای نگفت.

یک‌بار دیگر به آذر که می‌دانست چه‌قدر عصبی‌ست نگاه کرد.

آذر هم با گوشه‌ی چشم به مهدی نیم‌نگاهی انداخت.

منتظر بود هر لحظه چیزی را بگوید و اولین کبریت را زیر آتش بیندازد.

آقا ابراهیم یک‌بار دیگر پرسید:

- کارتو بگو مهدی.

مهدی زبان روی لب‌های خشک شده.اش کشید. حس می‌کرد دود از سرش بلند می‌شود و با خودش فکر کرد

" آخرین فرصتیه که به آذر میدم الان دهنم رو می‌بندم ولی به شرطی که باهام راه بیاد "

تک خنده ای کرد و جواب داد:

- راستش آقا ابراهیم، مس‌خواستیم برای یکی دو ماه دیگه تالار بگیریم عروسی رو زودتر راه بندازیم، به امیدخدا بریم سر خونه زندگی خودمون.

جسارتاً می.خواستم ببینم شما که مشکلی با این مسئله ندارید؟

زهرا خانم و آقا ابراهیم هر دو نفسشان را با آسودگی خاطر بیرون دادند.

آقای ابراهیم ابرو در هم کشید.

- پسر سه ساعته داری اینجا ما رو نگاه می‌کنی مقدمه چینی می‌کنی اینو بگی؟

نه ما مشکلی نداریم، جهاز آذر آماده‌ست، هر وقت خواستی عروسی رو بگیر.

زهرا خانم لبخندی زد.

- به سلامتی انشالله، حال آذر مادر تو را انقدر اخمات تو همه؟

آذر شوکه شده و جا خورده بود از این‌که مهدی بحث را به این سمت کشیده بود و خواسته اش را قبول کرده بود کلمات را گم کرده بود.

نمی‌دانست باید چه بگوید.

شتاب‌زده حواب داد:

- نه من خوبم فقط یهکم سرم درد گرفته بود.

زهرا خانم جواب داد:

- ترسیدم فکر کردم دوباره دعواتون شده.

مهدی لبخند زد و نگاه به آذر کرد.

- نه زهراخانوم، آذر تخم چشم منه، من جونمو می‌دم براش فقط اگه با دلم راه بیاد.

آذر دندان قروچه کرد.

" راه اومدن با دل تو یعنی پا گذاشتن روی دل خودم "

ایستاد.

- با اجازه شبتون‌به‌خیر. من دیگه برم.

آذر همان‌جا نشسته بود و بدون این‌که بخواهد تکانی به خودش بدهد لب زد:

- شب‌به‌خیر، مرسی.

طعنه‌ی تشکرش را مهدی متوجه شد و تلخ خندید و گفت:

- می‌شه باهام تا دم در بیای؟

آذر مقابل نگاه پدر و مادرش نمی‌توانست صریح نه بگوید و بگوید برو گمشو تا آن ریخته نحس و لعنتی‌ات را نبینم که امشب من را سکته دادی.

ناچار بلند شد و به دنبال مهدی راه افتاد.

وارد حیاط که شدند، آذر آرام لب زد:

- مرض داشتی فقط می‌خواستی اعصاب منو به‌هم بریزی؟

مهدی جواب داد:

- من هنوزم اعصابم داغونه، اما آذر من به‌خاطر تو چیزی به بابات نگفتم، تو راست میگی ما زن و شوهریم باید خودمون مسائلد حل کنیم.

دلیل این‌که چیزی نگفتم، فقط به‌خاطر تو بود. نمی‌خواستم برات اعصاب خوردی درست بشه و با بابات درگیر بشی.

پس تو هم به‌خاطر این‌که من به خواسته‌ات احترام گذاشتم، به خواسته‌ان احترام بذار.

آذر مردمک‌هایش را در کاسه چرخاند.

- وای خدا، باز نقطه سر خط.

- آذر، مرگ من، از خیر این مسخره بازیا بگذر، این تست گریم و کوفت و زهرمار و بی‌خیال شو.

طاقت نداشت یک‌بار دیگر همه‌چیز شروع شود.

او که به هرحال تصمیمش را گرفته‌بود اما برای بستن دهان مهدی لبخندی مصنوعی تحویلش داد.

- باشه، باشه مهدی، دیگه تمومش کن، شب‌به‌خیر

- واقعاً دیگه؟

- گفتم باشه

این را گفت و فوراً سمت خانه برگشت و وارد شد و پیش ار این‌که پدر و مادرش بخواهند سوال و جوابی بپرسند خودش را در اتاقش انداخت و در را بست.

[20:24 24.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_هشتاد_و_هشت

امیرخسرو با ماگ بزرگ قهوه‌اش سمت اتاقش رفت تا آماده شود.

قهوه را آرام آرام مزه می‌کرد و تلخی‌اش حال بدش و سردرد وحشتناک ناشی از بی‌خوابی شب گذشته‌اش را بهتر می‌کرد.

پرده‌های تیره و ضخیم اتاقش، هوا را گرفته‌تر از چیزی که بود نشان می‌داد.

پاییز را دوست داشت و این هوا باب میلش بود.

ماگ خالی شده را روی پاتختی کنار تختش گذاشت و لباس‌هایش را از کمد بیرون آورد.

ست تیره‌ی پیراهن و شلوار و کاپشن چرم مشکی‌اش را تن کرد و بیرون رفت.

آذر تست گریم داشت و با فکر این‌که قرار است باز با آن دختر خاصی که تخسی از چشم‌های عجیبش می‌ریخت روبه‌رو شود، ناخواسته اندک لبخندی روی لب‌هایش آمد.

درحالی‌که از پله‌ها پایین می‌رفت، نگاهش برای لحظه‌ای در آیینه‌ی روی کنسول به خودش افتاد.

دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید و بالا راندشان و از خانه بیرون رفت.

در طول مسیر موسیقی بی‌کلام سنتور را گوش می‌داد و وقتی رسید و خواست وارد پارکینگ شود، مدیرساختمان را دید که از خروجی بیرون آمد و یادش افتاد که باید با او درمورد خرابی دوربین‌های مداربسته‌ی طبقه‌اش صحبت کند.

ماشین را به پارکینگ نبرد، همان‌جا، مقابل ساختمان متوقفش کرد و برای حرف زدن با او پیاده شد اما همان لحظه، نگاهش به دختری ظریف با پالتوی طوسی و شالگردن زرشکی‌ای که مقابل دهان و بینی‌اش پیچیده‌بود افتاد و چشم تنگ کرد.

مگر چند نفر چشم‌های دو رنگ و موهای نارنجی داشتند؟

آذر را شناخت و حواسش پرت شد که مدیر ساختمان دارد دور می‌شود.

زود از خانه بیرون زده‌بود.

ابداً دلش نمی‌خواست که موقع بیرون آمدنش از خانه، با مهدی روبه‌رو شود.

اضطراب داشت.

می‌دانست شب گذشته فقط یک چشمه از جنجالی که در انتظارش خواهدبود را دیده.

از طرفی برای تست گریم هم هیجان‌زده بود.

فکر کرد هیچ‌وقت تابه‌حال در زندگی‌اش انقدر میان احساسات مختلف سردرگم نبوده.

از سویی خوش‌حال بود از سوی دیگر هرچه هم که تلاش می‌کرد ترسش از واکنش خانواده‌اش را انکار کند، شدنی نبود.

فکرش درگیر شروع زندگی و مراسم عروسی‌اش با مهدی بود.

بزرگ‌ترین خواسته‌اش داشت در کنار یکی از مطرح‌ترین گروه‌های سینما محقق می‌شد.

همه‌چیز در عین این‌که خیلی خوب بود، خیلی بد بود!

زود رسیده‌بود.

مقابل ساختمانی که امیرخسرو آدرسش را برایش ارسال کرده‌بود ایستاده‌بود.

حس می‌کرد پوست صورتش از شدت سوز هوای اواخر پاییز، پانزدهم آذر ماه، در حال کنده شدن است.

شال‌گردن زرشکی‌اش را دور صورتش پیچید و نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد.

هنوز چهل و پنج دقیقه مانده‌بود تا ساعت مقرر.

دست در جیب‌های پالتوی طوسی‌اش فرو کرد و همان اطراف راه رفت.

[00:34 30.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_هشتاد_و_نه

آذر قدم می‌زد و با دیدن ماشین مشکی مدل بالایی که آن‌طرف خیابان توقف کرد، لحظه‌ای مکث کرد و باز بی‌تفاوت راه رفت.

اما با حس این‌که انگار کسی دارد سمتش می‌آید، سرش را بالا گرفت.

امیرخسرو جم بود که از ماشینش پیاده شده و سمت او می‌آمد.

آذر متعجب شد و سعی کرد آن تعجب و هیجان را پشت نگاه خونسردش پنهان کند.

نگاهش به عینک دودی امیرخسرو بود.

"نکشیمون سلطان امیرخسروخان، با اون عینک دودی بِرندت، آفتاب کجا بود؟! "

امیرخسرو نزدیکش رسید و نگاه او را روی عینکش متوجه شده‌بود.

دست در جیب‌های کاپشن اسپرتش کرد و کنار چشم‌هایش از پشت عینک چین خورد.

در واقع نگاه آذر را خواند و لبخند زد.

مقابلش که ایستاد، پیش از این‌که به آذر فرصت دهد تا سلام بکند گفت:

- آفتاب نیست ولی با عینک راحت‌ترم، چرا این‌جا ایستادید؟ هوا سرده خانوم معتضد.

آذر خواست پاسخی بدهد اما با حرکت دست امیرخسرو نتوانست زبانش را تکان دهد.

خشکش زد.

او دست لبه‌ی شال گردنش، پایین‌تر از زیر چانه‌اش گذاشت و آرام پایین کشید.

- صورتتون از سرما سرخ شده، بهتر نبود وارد ساختمون بشید؟

آذر آب دهانش را فرو داد و یک قدم عقب رفت و امیرخسرو فوراً دستش را انداخت و اخم کرد.

- ممکنه سرما بخورید و این‌جوری شروع کار به تعویق بیفته، مِن باب همین گفتم.
بفرمایید لطفاً.

آذر لب زد:

- بله درسته، البته، ببخشید، سلام.

امیرخسرو با اخم و در سکوت سرش را تکان داد و زودتر از آذر خیابان را رد کرد و آذر سردرگم و آرام پشت‌سرش قدم برداشت.

امیرخسرو در ماشینش نشست تا آن را به پارکینگ ببرد و آذر درحالی‌که زیرچشمی نگاهش می‌کرد، وارد لابی شد و سمت آسانسور رفت.

وارد شد و بدون این‌که صبر کند دکمه‌ی چهار را زد.

امیرخسرو همان‌جا در پارکینگ پشت فرمان نشسته و انگار قصد نداشت تکان بخورد.

عینکش را روی موهای جوگندمی‌اش گذاشته و پلک‌هایش را روی هم گذاشته‌بود.

با انگشتانش آرام روی فرمان می‌زد و می‌خواست این آشفتگی و اخمی که دلیلی برایش نمی‌دانست را جمع کند و بعد پایین رود.

پنج دقیقه‌ای که گذشت و موفق نشد، درحالی‌که اسید معده‌اش بالا می‌آمد و مری‌اش را می‌سوزاند پیاده شد.

وقتی وارد دفتر شد، آذر را دید که با گریمور صحبت می‌کرد و نگاهش را از او جدا کرد و پاسخ سلام خانم فرخ‌زاد، گریمور که آذر را به سمت اتاق گریم راهنمایی می‌کرد، داد.

[00:34 30.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_نود

در دل آذر بلوایی برپا بود که فقط خدا می‌دانست.

سعی می‌کرد نگاه از امیرخسرو که دست‌به‌سینه تکیه به دیوار پشت‌سرش، درست روبه‌روی آیینه زده‌بود بگیرد.

نگاه این مرد اگرچه سرد و یخ، اما زیادی موشکفانه و عمیق بود.

کار گریمور هرچه بیش‌تر بیش می‌رفت، امیرخسرو بیش‌تر مطمئن می‌شد که این دختر درست همان کسی‌ست که مدنظرش بوده.

گریم باید از چهره‌اش صورتی منحصر به فرد و ترسناک می‌ساخت، اما چرا به نظر امیرخسرو بیش‌تر از ترسناک، زیبا شده‌بود؟!

نماند تا انتها، کمرش را از دیوار جدا کرد و بیرون رفت.

دل آذر هری پایین ریخت و کنج لبش را به دندان گرفت.

" خوشش نیومد، وای خدایا، خوشش نیومد، من می‌دونم، الان می‌رم بیرون می‌گه نه، می‌گه همه چی کنسل، می‌دونم! "

امیرخسرو فکر کرد برای اولین بار می‌تواند سلیقه‌ی یونا را تایید کند.

لبخند روی لب‌هایش نشست و قراردادی که فقط شماره‌ی شناسنامه و کدملی و امضای آذر را کم داشت، به همراه خودنویس، روی میزش گذاشت.

کار گریمش که تمام شد ایستاد و رو به خانم فرخ‌زاد که زنی مسن بود گفت:

- ممنونم ولی، ولی به نظرتون مورد تایید آقای جم هست؟

با لبخند جوابش را داد.

- البته گلم، چهره‌ات خاصه و گریم هم اون‌طور که ایشون خواسته بودن انجام شد.

اما آن اخم و نگاه پر از خالی و عمیق و یخ که قابل خواندن نبود، بود؟

آن یکهویی از اتاق بیرون رفتنش هم همین‌طور.

این‌ها چیز دیگری می‌گفتند.

دل آذر خالی شده‌بود.

پاهایش می‌لرزید.

خوش‌حال بود که توانایی بالایی در حفظ ظاهر داشت.

چند تقه به در اتاق امیرخسرو زد.

- بفرمایید

نگاهش بی‌پروا روی صورت آذر چفت شده‌بود.

کنکاشش می‌کرد.

آذر آب دهانش را فرو داد و داخل شد.

- عذر می‌خوام آقای جم، فکر می‌کنم که چهره‌ی من، یعنی، شما

امیرخسرو درسکوت و بدون جدا کردن نگاهش از صورت او، دست روی برگه‌ی قرداد و خودنویس گذاشت و روی میزش سمت جلو هولش داد.

- قراردادتون آماده‌ست خانوم معتضد

دهان آذر باز شد و خواست چیزی بگوید اما نفسش را تکه‌تکه بیرون داد و شوکه خندید.

- واقعاً؟!

امیرخسرو یک‌تای ابرویش را بالا داد.

- بله

تلاشش را به کار گرفته‌بود مبادا اشک شوق و ترسی که پشت پلک‌هایش خانه کرده بیرون بچکد.

خودنویس در دستش بود و نگاه امیرخسرو هنوز روی او.

یک لحظه به ذهنش رسید " مِهدی، بابام "

مکث کرد و باز صدایی در سرش گفت:

"یک‌بار باهاشون حرف بزن بهتر از این توی عمل انجام شده قراردادنشونه، حداقل می‌دونی تلاشت رو برای متقاعد کردنشون کردی، می‌دونی از آرزدت گفتی و بعد عملی‌اش کردی، این خودسر بودن ترسناکه آذر "

[00:37 30.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_نود_و_یک

نگاه امیرخسرو به سمت دست آذر کشیده‌شد.
آذر جای خالی شماره‌ی شناسنامه و کدملی را دید.
می‌خواست بهانه بتراشد.

- ببخشید من، کد ملی‌ام رو حفظ نیستم

حفظ بود اما تنها چیزی که به ذهنش رسید همین بود.

امیرخسرو چشم تنگ کرد و لب زد:

- عجب!

آذر خودنویس را دوباره روی برگه گذاشت.

- امکانش هست که فردا یا هرزمان دیگه‌ای که شما بفرمایید خدمت برسم و مشخصاتم رو کامل کنم؟

امیرخسرو برگه را سمت خودش کشید و طبق عادتش دو انگشت اشاره و وسطی‌اش را روی لب‌هایش گذاشت.

آذر فکرد کرد.

" این چرا انقدر ترسناکه؟ چرا حرف نمی‌زنه؟ چرا یه‌طوری بهم نگاه می‌کنه که یعنی خر خودمم؟! "

- آقای جم؟

امیرخسرو انگشتانش را در هم قلاب کرد و خودش را روی میز جلو کشید.

- مشکلی هست خانوم معتضد؟

آذر محکم پاسخ داد:

- عرض کردم کد ملی‌ام رو حفظ نیستم، کارت ملی‌ام هم همراهم نیست.

امیرخسرو تک خنده‌ای کرد.

- به جز این، خانوم

آذر کمی هول شد، نمی‌خواست، محال بود که این فرصت را از دست بدهد. فقط می‌خواست تلاشش را برای صحبت کردن با خانواده‌اش بکند.

اگرچه واکنششان را می‌دانست ولی با این‌حال، فکر کرد عاقلانه‌تر است که این‌کار را پیش از این‌که دیر شود بکند.

- نه نه هیچ مشکلی نیست، باور کنید

- امیرخسرو سرش را تکان داد.

- بله، باور کردم، می‌تونید برید.

رفتارش یک‌طوری عجیب بود که آذر جرات نمی‌کرد بپرسد باز هم فرصت امضای آن قرارداد را دارد یا نه؟

تنها آرام و خفه گفت:

- پس، پس بااجازه

امیرخسرو پلک‌هایش را در جواب او باز و بسته کرد و پیش از این‌که آذر بیرون برود گفت:

- فردا ساعت چهار و نیمِ عصر

آذر نفس راحتی کشید و در را بست.

[00:39 30.11.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_نود_و_دو

امیرخسرو همان‌طور در سکوت و بدون این‌که تغییری در نشستنش ایجاد بکند، به در بسته خیره بود که با صدای ویبره‌ی موبایلش، سرش را تکان داد و نفسی عمیق گرفت.

چشمش به نام یونا افتاد.

تماس را وصل کرد و این‌که صدای یونا کمی شاد و سرحال به‌نظر می‌رسید، باعث شد لبخندی کم‌رنگ روی لب‌هایش بنشیند.

- هِلو ددی، کجایی؟ چه‌خبر؟ کارات با آذر پیش رفت؟

امیرخسرو کوتاه جواب داد:

- سلام

- خب سلام که اول گفتم، کجایی امیر؟

- دفتر

- آذر چی‌شد؟ قرارداد بستی باهاش؟

نگاه به قرارداد امضا نشده‌ی پیش رویش انداخت و لب زد:

- کم و بیش.

- یعنی چی؟ کم و بیش چه صیغه‌ایه؟

امیرخسرو حوابی نداد که یونا با هیجان گفت:

- امیر، چه‌جور دختریه؟ متوجهش شدی همون‌طور که می‌گفتم خاص و منحصر به فرده؟

مکث کرد و رفتار آذر و صورتش را به یاد آورد.

- قبلاً هم پرسیدی، آره بازی‌اش خاصه

یونا خندید و ذوق‌زده گفت:

- فقط بازی‌اش؟ لامصب بی‌انصاف نباش، اون چشماش، موهاش، رفتارش، اعتماد به نفسش

امیرخسرو پلک‌هایش را بست و دَمش را کلافه بیرون داد.
نمی‌خواست بیش‌تر از آن به ویژگی‌های آذر فنر کند.

- الو امیر

- هستم

- پرسیدم سلیقه‌ی من چی؟

پیشانی‌اش را میان انگشتانش فشرد.

- تاییدش می‌کنم، برای اولین‌بار!

- هرچند که تو نمی‌پرسی، برات هم مهم نیست این چندروز کجا بودم، اما کیش بودم.
الان دارم از فرودگاه برمی‌گردم خونه.

متعجب پرسید:

- کیش چرا؟

- کارم با محب تموم شده‌بود، فکرم خیلی درگیر آذر بود، رفتم چندروز آب و هوام عوض بشه که شد.
می‌خواستم این مدت که توی اجرای تئاتر زیاد باهاش رودررو می‌شم روحیه‌ی بهتری داشته‌باشم.

امیرخسرو با سر انگشت اشاره نام آذردخت را روی برگه لمس کرد و پچ زد:

- فقط لطفاً بگو که تنها بودی و مثل سری قبل

یونا حرفش را قطع کرد.

- با دختر نبودم امیر، حوصلشو نداشتم.
نه این‌که نخوام‌ها، ولی فکر آذر یه‌طوری رفته تو مخم که

سکوت کرد و امیرخسرو پرسید:

- که چی؟

- که نمی‌خوام با کسی سک*س داشته باشم.

ابروهای امیرخسرو متعجب بالا پرید:

- متوجهم

تماسشان که پایان یافت، گوشی را روی میز سر داد و به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

یونا همان‌طور پشت فرمان شماره‌ی سالومه را از میان شماره‌هایش پیدا کرد و طولی نکشید که جواب داد:

- یوناجانم

به عنوان یک دوست، سالومه را از همه نزدیک‌تر می‌دید، دوست داشت از حس‌های تازه‌اش به او بگوید.

لبخند زد.

- خواب نبودی سالی؟

- عزیزدلم، حتی اگر خواب هم بودم الان که صدای تورو شنیدم سرحالِ سرحالم.

یونا جذاب خندید و گفت:

- دعوتم می‌کنی بیام خونه‌ات؟ به صرف یه کاپ‌کیک خونگی و نسکافه‌ی پرخامه؟

سالومه لوند خندید.

- بیا خوشگلم، الان آماده می‌کنم، بیا منتظرتم عزیزدل

- همون آدرس قبلی دیگه؟

- آره جونِ دلم

- دارم میام

- قدمت روی چشم یوناجونم

[00:17 03.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_نود_و_سه

آذر دستمال مرطوبی از کیفش بیرون آورده و همان ابتدای راه گریمش را پاک کرده‌بود.

می‌خواست بگوید و قال قضیه را بکند.

نزدیک خیابانشان رسید و با مهدی تماس گرفت که سرد جوابش را داد:

- مهدی سلام

- علیک سلام

- خوبی؟ هایپرمارکت پیش باباتی؟

- نه یه سر اومدم سر ساختمون چه‌طور؟

- می‌شه بیای باهم حرف بزنیم؟

آذر را دوست داشت اما نمی‌خواست از موضع خودش کوتاه بیاید.

- درموردِ؟

آذر هم داشت خودداری می‌کرد که جلوی زبانش را بگیرد تا آتش به پا نشود.
نگاهی به ساعتش انداخت و با فکر این‌که پدرش ظهر برای ناهار به خانه می‌رود گفت:

- من نزدیک همین پارک سرخیابونم، میای پیشم؟

طعنه زد:

- لباسام خاکی شده، باعث خجالتت نمی‌شه؟

آذر نالید:

- مهدی، مهدی، مهدی، اعصاب من رو خرد نکن.

- جدی گفتم، به‌هرحال شما

میان حرفش پرید:

- بیا مهدی چرت نگو لطفاً.

کنار هم روی نیمکت سبز رنگ نشسته‌بودند و آذر دست‌های سردش را زیربغل زده‌بود.
مهدی نگاهش کرد.
دوست داشت در آغوش بکشد و ببوسدش.
کمی خودش را نزدیک‌تر به آذر کشید و یک دستش را پشت سر او روی نیمکت گذاشت و آذر لبخند زد.
مهدی نگاه به موهای حالت‌دار نارنجی ریخته روی پیشانی‌اش کرد.

- نمی‌خوای بگی چی کارم داشتی؟ اصلاً مگه تو امروز کلاس نداشتی آذر؟ چرا الان این‌جایی؟

سمت مهدی چرخید و در چشم‌هایش خیره شد.

- مهدی می‌دونی کجا بودم؟

به آنی ابروهای مهدی درهم شد و صدایش کمی بالا رفت:

- آذر، رفتی تست گریم آره؟ آره؟

پارک خلوت بود اما توجه همان چندنفر هم سمتشان جلب شد.

آذر لبش را به دندان گرفت و انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت.

- آروم مهدی، توی محلیم‌ها!

مهدی با کف دست به پیشانی‌اش کوبید.

- به درک هر قبرستونی که هستیم، ای خاک تو سر من کنن که فکر کردم به حرفم گوش می‌دی. خاک تو سر من کنن، منِ بی‌غیرت که زنم واسه حرفم تره خورد نمی‌کنه.

آذر بغض داشت، عصبی بود، از شدت خشم می‌لرزید.
اما نهایت سعیش را می‌کرد تا اوضاع بدتر نشود.
رو به مهدی با قاطعیت گفت:

- من می‌خواستم قرارداد امضا کنم، اما به‌خاطر تو نکردم مهدی، به‌خاطر تو.
اومدم که یه‌بار دیگه حرف بزنیم، تا تو پشتم باشی خانواده‌ام هم نمی‌تونن چیزی بگن.

مهوی سکوت کرد.
ایستاد و گفت:

- پاشو

- مهدی بشین دارم حرف می‌زنم.

- پاشو آذر، مگه موافقت نمی‌خوای؟ بیا!

آذر ناچار ایستاد و دنبال مهدی راه افتاد و خدا می‌دانست در دلش چه سیر و سرکه‌ای می‌جوشید.

[00:17 03.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_نود_و_چهار

مقابل در خانه‌شان ایستاد و زنگ زد.

- مهدی چرا می‌ریم خونه‌ی ما؟

مهدی جوابی نداد و آذر دنبالش کشیده‌شد.
دستش را با خشونت از دست مهدی بیرون کشید و از پشت دندان‌های کلید شده‌ش با حرص، لب زد:

- مهدی وای به حالت اگر بخوای اینجا چرت و پرت بگی و شر بپا بشه.

مهدی اما فقط سرش را تکان داد و هم‌زمان که در باز شد گفت:

- بیا بریم آذر، بیا بریم.

من کاری که باید دیشب می‌کردم رو امروز می‌کنم.

اشک در چشم های آذر حلقه زده بود.

این مدل رفتار مهدی را اصلاً دوست نداشت و نمی پسندید.

اما به ناچار همراهش پا داخل خانه گذاشت.

زهرا خانم و ساناز جلوی در به استقبالشان آمدند اما با دیدن اخم‌های درهم شده‌ی مهدی و صورت سرخ شده‌ی آذر، زهرا خانوم کنج لبش را گزید و با ساناز متعجب به هم نگاه کردند.

زهراخانم با ایما و اشاره رو به آذر پرسید چه شده، اما آذر هیچی نگفت و سعی کرد بغضش را پس بزند.

مغزش قفل شده‌بود.

هر دو پس از اینکه پاسخ سلام ساناز و زهرا خانم را دادند، وارد خانه شدند.

زهرا خانم نگاهی به هردوشان انداخت و خواست چیزی بپرسد اما ساناز پیش دستی کرد و لب زد:

- آقامهدی چیزی شده؟

مهدی پوزخند زد.

-چی بگم والا زن‌داداش؟

زهرا خانم جلوتر رفت.

- مهدی مادر یه چیزی بگو، من دلم داره از حلقم میاد بیرون.

مهدی که جوابی نداد و پنجه بین موهایش فرو کرد، زهراخانم رو به آذر پرسید:

- آذر تو بگو چی شده؟

آذر چپ چپی به مهدی نگاه کرد.

- چیز خاصی نشده، ولی من‌نمی‌دونم چرا مهدی عادت کرده که همه چیز رو بزرگ بکنه.

مهدی هم عصبی خندید:

- همه چیز رو بزرگ می‌کنم آره؟

این‌که زنم بدون اجازه بلند شده رفته تست بازیگری داده، قبول شده، رفته تست گریم داده، می‌خواسته قرارداد امضا کنه، حالا داره منت میذاره سرم که من به خاطر تو امضا نکردم و دقیقه نود گذاشتم اومدم بیرون که یه بار دیگه باهات حرف بزنم، پس باید رضایت بدی، من عادت به بزرگ کردن همه‌چی دارم؟ قضیه کوچیکه آذر؟

ساناز و زهراخانم هردو با دهان‌های بازمانده از تعجب به آذر نگاه می‌کردند.

زهرا خانوم متعجب سرش را به چپ و راست تکان داد:

- آذر مهدی چی می‌گه؟

رنگ صورت ساناز پرید و لب به دندان گرفت.

- واقعاً می‌خوای فیلم بازی کنی؟

آذر با درماندگی کف دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و نالید:

- وای وای وای خدایا، خانواده‌ی مردم از پیشرفت بچشون خوش‌حال میشن، خانواده‌ی ما ناراحت! من نمی‌دونم مشکل شما با این قضیه چیه؟

به‌جای این‌که خوش‌حال باشید بگید آذر می‌خواد وارد این عرصه بشه، وارد کاری که دوستش داشته بشه ولی فقط دارید گند می‌زنید به آرزوهام.

مهدی صدایش را بالا برد:

-آذر من دوست ندارم عزیزم، دوست ندارم تو فیلم بازی کنی، می‌فهمی؟

من دیگه به چه زبونی بهت بگم؟

رو به زهرا خانم کرد و خطاب قرارش داد:

- زهرا خانوم، مادرِ من، شما بگو من دیگه چی.کار باید بکنم که نکردم؟

چه جوری باید بهش بگم دلم راضی نیست که زنم جلوی مرد غریبه فیلم بازی کنه.

نمی‌خوام تو خیابون با انگشت نشونش بدن.

نمی‌خوام زنم معروف باشه.

گفت می‌خوام درس بخونم گفتم بخون.

گفت تئاترو دوست دارم گفتم خیلی خب باشه. دیگه نه این‌که فیلم بازی کنه.

زهرا خانم چنگ بر صورتش انداخت:

- خدا مرگم بده، چی بگم بهت پسر که حق داری؟ آذر بگو که خز شیطون پیاده می‌شی.

آذر قاطع جواب داد:

- نه مامان، مگه خرم که بی‌خیال بشن.
امیرخسرو جم یکی از بزرگ‌ترین کارگردان‌های سینماست، من برای فیلمش انتخاب شدم، من!
الان باید بهم افتخار کنی نه این‌که بزنی تو صورت خودت.

مهدی بازویش را گرفت و اخم کرد و صدایش را باز هم بالاتر برد.

- تمومش کن انقدرم اسم این مرتیکه دی*وث رو جلوی من نیار.

آذر عصبی بازدیش را بیرون کشید و داد زد:

- تمومش کنم؟ تازه شروع شده آقامهدی!

مهدی با تهدید سرش را تکان داد و از در خانه‌ی آن‌ها بیرون رفت.

- یادت باشه آذرخانوم

[00:18 03.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_نود_و_پنج

مهدی که از خانه بیرون رفت، زهرا خانم بر سر آذر داد کشید:

- وایسا ببینم کجا داری می‌ری توی اتاقت؟

- مامان سرم داره از درد منفجر می‌شه.
خواهش می‌کنم شما دیگه بس کن.

ساناز در سکوت نگاهش می‌کرد و خواست دخالت کند.
دست روی دست مادرش که از عصبانیت نفس نفس می‌زد گذاشت و گفت:

- مامان حالا چیز خاصی هم که نشده، یه قرارداد بوده دیگه.
خودش که داره می‌گه اصلاً امضاش نکرده.

آذر جواب داد:

- غلط کردم که امضا نکردم.

ساناز لب زد:

- خواهرِ من، فدات بشم، بی‌خیال این ماجرا شو.
به پ‌خدا شر به پا می‌کنی.

آذر دستش را در هوا تکان داد.

- ولم کن بابا، چه شری؟ خلاف کردم مگه؟

جواب داد:

- همون طیبه بفهمه آبرو برامون نمی‌ذاره.
یا اگه بابا بفهمه آذر، بابا

آذر بغض را عقب راند اما صدایش همچنان می‌لرزید.
رو به ساناز گفت:

- ساناز چرا ما باید به‌خاطر حرف مردم، به.خاطر حرف مفت فک و فامیل به خاطر تعصب.های بی‌جای بابامون، پا بزاریم روی دلمون؟ چرا واقعاً؟
من نمی‌خوام، من نمی‌خوام این‌جوری زندگی بکنم. می‌خوام برای خودم باشم.
می‌خوام به هدفی که دارم برسم.

زهراخانم باری دیگر چنگ به صورتش انداخت.

- گیس بریده‌ی چشم سفید، خدا منو مرگ بده از دستت آذر.
الهی که به حق پنج تن خدا منو از رو زمین برداره تا از دست تو یکی و اون زبونت راحت بشم.
آذر نکن اینکارو.

الان پسره از خونه رفت بیرون.

بره به ننه بابای خودش و بابات بگه دیگه باید خر بیاریم و باقالی بار کنیم.

برو یه زنگ بهش بزن بگو این کارو نمی‌کنی.

آذر اشک سمجی که از گوشه‌ی چشمش چکید را با سر انگشت پاک کرد.

- تا کی باید بقیه برام تصمیم بگیرن؟

نمی‌خوام.

چرا باید بهش زنگ بزنم؟ اگه انقدر بچه ننه‌ست که وقتی می‌بینه حریف من نشده می‌خواد بره به مامانش بگه، بذار بره بگه، تکلیف منم باهاش روشن می‌شه.

ساناز آرام صدایش زد:

- آذر شر به پا میشه به‌خدا دامن زندگی منم میگیره‌ها!

آذر پوزخند زد:

- خاک تو سر شوهر تو اگر بخواد مشکلات زندگی من و مهدی رو، با مشکلات زندگی خودتون قاطی بکنه.

زهرا خانم پشت دست خودش کوبید.

- آذر به جای بابات این دفعه من می‌زنم تو دهنت‌ها!
یه‌جوری می‌زنم برق از سرت بپره.
گفتم تمومش کن بره.
من حوصله ندارم پشتمون حرف دربیاد.
آبرو داریم.
این همه سال ذره ذره آبرو جمع نکردیم که توی خیره یه شبه همه رو به باد بدی.

آذر تلخ خندید و اشک‌هایش پشت سر هم چکید:

- خلاف شرعه مگه؟

اگر واقعاً بازیگری من بی‌آبروییه پس باید بگم که مامان جان، از الان یه فکری به حال آبروی ریخته شدتون بکنید

آذر وارد اتاق شد و بی‌توجه به داد و بی‌دادهای مادرش در را هم پشت سرش قفل کرد و همان‌جا نشست.

سرش را میان دست‌هایش فشرد و دیگر کنترل اشکه‌ایی که بی صدا و مظلومانه از چشم‌هایش چکه می‌کردند دست خودش نبود.

زهرا خانم و ساناز در پذیرایی نشسته و هر دو ماتم گرفته بودند که قرار است چه اتفاقی بیفتد و نمی‌دانستند تا کم‌تر از یک ساعت دیگر در آن خانه طوفان به پا خواهد شد.

[02:36 06.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_نود_و_شش

مهدی آن‌قدر عصبانی و ترسیده بود که نکند آذر را از دست بدهد، که نمی‌فهمید در حال انجام دادن اشتباه‌ترین کار ممکن است.

به جای این‌که خودش بتواند و بخواهد مشکل را حل کند، به دیگران متوسل شده بود.

خودش را به صافکاری آقای ابراهیم رساند و کلی این پا و آن‌پا کرده و با من و من به او گفته بود که به خانه بیاید.

بیاید که دو با آذر حرفش شده و می‌خواهد بزرگ‌تری واسطه شود تا بحث میانشان تمام شود. آقا ابراهیم لباس عوض کرد و به خانه رفت.

اما مهدی باز هم بی‌فکری پشت بی‌فکری.

از صافکاری آقاابراهیم به خانه‌ی خودشان رفت. مادرش مقابل در آمد:

- اومدی ناهار مادر؟ بیا بیا تو، آماده‌ست.
ببینم چرا رنگت پریده؟

مهدی سر تکان داد:

- چیزی نیست، مامان می‌تونی چادرتو سرت کنی، یه سر بریم خونه‌ی آقا ابراهیم اینا؟

طیبه چشم گشاد کرد.

- چی شده؟ چه خبر شده؟

مهدی آرام جواب داد:

- هیچی، من و آذر یه‌کم حرفمون شده بود، فکر کردم با بزرگترا حلش کنیم، شما باشی بهتره.

طیبه از کاه کوه می ساخت.

صدایش را بالا برد.

- چی گفت این ورپریده به تو؟
چرا به من نمی‌گی؟

مهدی سربالا جواب می‌داد اما او دست‌بردار نبود.
روسری سرش کرد و چادر مشکی‌اش را هم روی سرش انداخت.
کفش‌های طبی‌اش را از جا کفشی بیرون کشید و به الهه گفت:

- حواست به غذا باشه، بابات میاد غذا رو آماده کن من برم ببینم باز این آذر خانوم، عروس نمونه چه گندی زده برامون.
روبه مهدی کرد:

- مهدی بگو ببینم دختره چیکار کرده که اومدی دنبال من؟ خودت نتونستی از پس زبون مثل مارش بربیای نه؟

نه مادرمرده؟ هی گفتم نذار سوارت شه.

مهدی لب‌های خشکیده‌اش را با زبانش تر کرد.

- مامان یه بگو مگو بوده، باهم حلش می‌کنیم. این حرفارو جلوی مامانش اینا نزنیا.

- چرا نزنم؟ بذار بگم بفهمن چه عجوزه‌ای انداختن بهمون.

تا آن مسیر کوتاه را به خانه‌ی آقا ابراهیم برسند طیبه یک‌بند زیر لب غر می‌زد.

آقاابراهیم زودتر از آن‌ها به خانه رسیده بود.

آذر از پشت در اتاق، صدای پدرش را شنید که وارد شد و رو به زهرا خانوم پرسید:

- چه خبر شده؟

زهرا خانم خواست مسئله را جمع و جور کند جواب داد:

- چی؟ مگه خبریه؟

یک تای ابرویش را بالا داد:

- والا مهدی اومد گفت با آذر حرفش شده بیام حلش کنیم.

آذر گوش پدر چسبانده بود قلبش تند می‌زد.

مادرش بی‌ربط جواب سوال‌ای پدرش را می‌داد.

فکر کرد بهتر است خودش بیرون برود و همه‌چیز را بگویو

اما زنگ آیفون خانه که به صدا درآمد، مکث کرد.

ساناز و آقاابراهیم و زهراخانم به هم‌دیگر نگاه کردند.

طیبه و مهدی که وارد خانه شدند و صدای سلام و احوال‌پرسی کوتاهشان بلند شد، آذر برای لحظه حس کرد که روح از تنش بیرون رفته.

نه این‌که از طیبه بترسد، نه.

او فقط زیاد وا رفته بود.

جا خورده بود.

ماتش برده بود.

شوکه شده‌بود از این‌که واقعاً مهدی رفته و مثل یک کودک دبستانی مادرش را آورده.

باورش نمی‌شد.

کمی در اتاق قدم‌رو رفت اما صدای شاکی طیبه را شنید که از زهرا خانم پرسید:

- چه خبرشده؟ چی شده که پسر من با رنگ و روی پریده اومده دم خونه؟

هرچی بهش می‌گم حرف بزن هیچی نگفته.

آذر کجاست؟

آذر قفل در را باز کرد و دستگیره را پایین کشید.

" الان میام طیبه‌خانوم، حرص رنگ پریده‌ی شازده پسرتو نخور "

#آرتیست

#پارت_نود_و_هفت

آذر از در اتاقش بیرون آمد و با شنیدن صدای باز شدن در، نگاه همه‌شان به آن سمت چرخید و روی آذر قفل شد.

آقا ابراهیم ابرو در هم کشید، زهرا خانم دست‌هایش را برهم سایید و لب گزید.

رنگ ساناز به وضوح پرید.

طیبه خصمانه سر تا پای آذر را آنالیز کرد.

مهدی بلاتکلیف به جمع و به آذر که ایستاده بود نگاه کرد.

آذر آرام پیچ زد:

- سلام

اما به جای جوابش، طیبه با توپ پر تشر زد:

- چه خبر شده آذر؟ تو که چند شب پیش همه‌ی ما رو شستی وگذاشتی کنار، بس نبود؟

من اون‌شب نیومدم چیزی به مامانت‌اینا بگم، گفتم جوونی نادونی، تکرار نمی‌کنی.

ولی این حقش نیست که تا چشم ما رو دور می‌بینی، مهدی رو می‌چزونی!

بگو چی‌کار کردی که بچم هراسون اومد پِیِ من!

آذر اما دست خودش نبود که پوزخند زد.

رو به مهدی کرد:

- ماشالا آقامهدی، دست مامانت رو می‌گیری برمیداری میاری این‌جا؟
آفرین واقعاً.
ما خودمون نمی‌تونستیم مشکلمون رو حل کنیم؟

مهدی خواست جوابی بدهد اما طیبه دستش را مقابلش گرفت و قدمی به آذر نزدیک‌تر شد و گفت:

- تو پدر و مادر داری دیگه، الانم اینجاان، بچه‌ی منم بی‌صاحاب نیست آذر خانوم، حتماً یه‌کاری‌اش کردی که

آذر عصبی بود، نتوانست خودش را کنترل کند و صدایش بالا رفت:

- پسر شما مستقل نیست، متکیه.
بچه ننه‌ست!

آقاابراهیم سمتش یورش برد و هم‌زمان با او زهراخانم به دنبالش رفت.

ساناز جیغ کشید:

- بابا توروخدا

آذر با بغضی که نه فقط به گلویش، بلکه به قلبش هم چنگ زده‌بود، بی دفاع ایستاد و بدون این‌که صورتش را پشت دست‌هایش بپوشاند، یک سمتش را سخاوتمندانه به دست پر زور پدرش سپرد.

ضرب دستش صورت آذر را یک‌طرفی کرد و وقتی دید مهدی نیم‌قدمی جلو گذاشت اما بازهم با حرکت دست مادرش توقف کرد، کنج لبش به نشانه‌ی زهرخند بالا رفت.

سرش را بالا آورد و به پدرش که فریاد می‌کشید:

- من کی بهت یاد دادم صداتو روی بزرگ‌ترت بالا ببری؟ می‌خوای آبرومو ببری؟ قضیه‌ی چندشب پیش چیه؟

خجالت نمی‌کشی تو؟

نگاه کرد.

صدای فین فین ساناز و نگاه مستقیم طیبه روی اعصاب متلاشی آذر پنجه می‌کشید اما مستقیم به پدرش نگاه کرد و گفت:

- نه پدرِ من، نه! شما هیچ‌وقت نگفتی صدامونو روی بزرگ‌تر بالا ببریم، شما یادمون دادی لال باشیم.

هرکی زد تو سرمون، سر خم کنیم بگیم یکی دیگه بزن.

ولی دیگه بسه.

من از کسی نمی‌خورم.

آقاابراهیم دستش را بالا برد اما این‌بار زهراخانم فوراً خودش را میان آن دو انداخت و آرام نالید:

- نکن مرد، بچتو جلوی مادرشوهرش خوار نکن.

آقاابراهیم غرید:

- ماجرای امروز چیه؟ چه غلطی کرده که سرم باید بره تو خشتکم از دست این دختر؟

آذر فکر کرد آب که از سرش گذشته، چه یک وجب، چه صد وجب.
نگاهش را بین همه‌شان چرخاند و محکم گفت:

- می‌خوام فیلم بازی کنم، همه‌ی کارهاشم انجام شده، چندروز دیگه فیلمبرداریه!

[01:30 13.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_نود_و_هشت

پدرش و طیبه مبهوت نگاهش کردند، مهدی لب باز کرد:

- بفرمایید آقاابراهیم، شما که بزرگ مایید، بگید من چه غلطی کنم که زنم پاشو کرده توی یه کفش الا و بلا می‌خواد فیلم بازی کنه؟

آقاابراهیم غرید:

- زنت غلط کرده، مگه از رو جنازه‌ی من رد بشه!

طیبه چنگ بر صورتش زد.

کولی بازی درآورد.

خودش را روی نزدیک‌ترین مبل انداخت و با دست به ران‌هایش ضربه زد.

داد می‌کشید:

- خدا دیدی چه خاکی تو سرم شد؟

همینم مونده عروسم بره آرتیست بشه!

دیگه نمی‌تونم سر توی در و همسایه و فک و فامیل بلند کنم!

مهدی کلافه در خانه قدم می‌زد و طیبه یک لحظه هم ساکت نمی‌شد.

ساناز پراسترس از اوضاع پیش آمده گوشه‌ای ایستاده‌بود.

زهراخانم با لیوانی آب کنار طیبه که هوچی‌گری را بس نمی‌کرد رفته و سعی داشت آرامش کند.

آذر بی‌توجه به گزگز صورتش دست‌به‌سینه میان سالن پذیرایی ایستاده‌بود.

آقاابراهیم با نگاهش برای آذر خط و نشان می‌کشید.

آذر از کوره در رفت و رو به مهدی، با دست اشاره به طیبه کرد و گفت:

- همینو می‌خواستی مهدی؟ این بلبشو رو؟ این جار و جنجال رو؟

الان راحت شدی؟

مهدی با کف دست محکم به پیشانی‌اش زد.

- د لامصب، وقتی حرف حساب تو کتت نمی‌ره، باید چهارتا بزرگ‌تر پادرمیونی کنن یا نه؟

رو به طیبه که غرولند می‌کرد و سر افسوس به چپ و راست تکان می‌داد کرد.

- الان مامانت داره پادرمیونی می‌کنه؟

اشاره‌ای به صورت خودش که از جای انگشتان پدرش متورم شده‌بود کرد:

- یا بابای من؟

آقاابراهیم داد کشید:

- بسه دیگه!

طیبه هم زبان به دهان گرفت.

آقاابراهیم رو به مهدی با جدیت تمام لب زد:

- دست زنتو بگیر و ببرش خونه‌ات!

همه ماتشان برد و آذر فکر کرد.

" چه‌جوری می‌خوام کار کنم؟ چه‌جوری؟ مگه شدنیه؟ ای خدا! این یعنی باید قید آرزوهامو بزنم! خانواده‌ام که پشتم نباشن، چه‌جوری می‌شه که"

با صدای مادرش از فکر بیردن آمد.

- آخه عروسی کار داره آقاابراهیم، تالار نگرفتن

آقاابراهیم اخم کرد.

- بگردن یه‌جایی رو پیدا کنن.
خیلی از تالارا وسط هفته‌ها خالیه.
جهازشم آماده‌ست، فقط زودتر.

آذر ته دلش داشت قید بازیگری را می‌زد.
می‌دانست مرغ پدرش یک پا دارد.

اما طیبه رو به آذر گفت:

- قید این آبروریزیارو بزن، خودتم شنیدی که، باباتم می‌گه زود بری سر زندگی‌ات، ولی بهت بگما

آذر چشم تنگ کرد و نگاهش کرد و او ادامه داد:

- خونه مونه‌ی جدا در کار نیست!

آذر چشم در کاسه چرخاند:

- یعنی چی؟

بادی به غبغب انداخت و سربالا گرفت:

- خونه‌ی مهدی رو فروختم رفت!

[01:31 13.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_نود_و_نه

همه جا خوردند، مهدی بیش‌تر از بقیه.
ناباور لب زد:

- مامان!

طیبه اخم کرد و توپید:

- چیه؟ بد کردم مگه؟

آذر شوکه تک‌خنده‌ای عصبی کرد.

- وایسا وایسا، مهدی مگه خونه

مهدی میان حرفش پرید:

- من وقتی خریدمش سند رو زدم به نام مامان!

آذر وا رفت و با رنگی پریده همان‌جا ایستاد.
طیبه رو به مهدی کرد:

- خبه خبه، اون‌جوری قیافه‌ی ننه مرده‌هارو به خودت نگیر مهدی، مادر، فروختم سرمایه کردم!

مهدی آب دهانش را فرو داد:

- چی‌کارش کردی مامان؟

- واست یه مغازه خریدم تو میدون‌تره‌بار، اجاره‌اش هم دادم!

مهدی سعی کرد قیافه‌ی متعجبش را جمع و جور کند تا باز بهانه به دست آذر ندهد.
فقط خدا می‌دانست در آذر چه طوفانی بر پا شده و بس.

- سندش هم به اسم خودتون طیبه‌خانوم؟

پشت چشمی برای آذر نازک کرد:

- پس نه، لابد به اسم تو! که هنوز نیومده خون پسرمو تو شیشه کردی!

آذر عصبی و بی‌توجه به چشم و ابرو رفتن‌های مادرش و تهدیدهای پدرش حرصی گفت:

- امروز خونه رو فروختید که من بشم همخونه‌تون.
پس فردا مغازه رو می‌فروشید که مهدی از پیش باباش تکون نخوره!

طیبه پیروزمندانه نگاهش کرد.

- هر کی بخواد مهدی رو از ما جدا کنه همینه، پا رو دممون نذار تا مهدی ملک و املاکشو حفظ کنه!

آذر عصبی خندید و تحقیرآمیز به سرتا پای مهدی نگاه کرد.

- ملک و املاکی نداره که مهدی، خودشه و یه دست لباسِ تنش!
چون شما صاحب مهدی هستی، هرچی اون داره مال شماست.
چه پا بذارم رو دمتون و چه نذارم شما نمی‌ذارید مهدی مستقل بشه!

طیبه طاقت نیاورد.

ایستاد و سمت آذر رفت.

- نکنه فکر کردی من خوشم میاد با توی زبون دراز زندگی کنم؟

محض خاطر بچه‌ام قبول کردم و مجبورم تا عمر دارم تحملت کنم!

در ضمن امروز نشون دادی چقدر قابل اعتمادی، بچه‌ام روشو برگردوند سر از دفتر کارگردان و این قبرستون و اون قبرستون درآوردی!

میخوای مستقل بشی که صبح به صبح با مهدی بزنی بیرون و شب برگردی؟

نه‌خیر از این خبرا نیست، می‌مونی زیر سرم تا یه وقت پا کج نذاری!

آذر ناباور و شوکه گفت:

- مهدی، یه چیزی بگو، مگه تو لالی؟

مهدی سرش را به چپ و راست تکان داد.

- با کاری که کردی جای دفاع نذاشتی!
مامانم راست می‌گه، باید بمونی پیشش تا خیال هنرپیشه شدن از سرت بپره!

آذر حس می‌کرد قلبش در گلویش می‌زند.
نه فقط خانه که دنیا هم دور سرش می‌چرخید.
گفت:

- مردی که حرفش دو تا بشه مرد نیست.
اگر قراره ور دل مامانت بمونی تنها بمون.
من نیستم پسرِ طیبه‌خانوم!

آقاابراهیم این‌بار دست سمت کمربندش برد اما آذر جیغی گوش‌خراش کشید که همه از جا پریدند.

- همه‌ی این سال‌ها بهم فشار آوردی هیچی بهت نگفتم بابا.

ولی همین خودِ شما، من ندیدم حرفت دو تا بشه.

شده؟!

نشده.

چه‌طور مردی رو تایید میکنی که به جای اعتماد به شما رفته دست مادرشو گرفته آورده و تازه میخواد برام بپا بذاره؟ در ضمن میزنه زیر حرفش!

آقاابراهیم هم سکوت کرد.

حرفش حق بود و جواب نداشت.

طیبه نچ نچ کرد:

- بلا به دور، می‌گن کسی که به خود زنا کند، به دیگران چه‌ها کند!

تویی که این‌طوری تو روی بابات می‌پری و سلیطه‌بازی درمیاری، خدا آخر و عاقبت منو باهات به‌خیر کنه!

آذر پوزخند زد:

- آخر و عاقبتی برای من و شما نیست.

رو به پدرش قاطع گفت:

- یک کلام، ختم کلام بابا.

من با مردی که مادرش بشه زبونش، مالش، فکرش، اختیار دارش زندگی نمیکنم، تمام!

[01:31 13.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد

آذر گفت و بی‌توجه به صدای داد و فریادها وارد اتاقش شد و در را قفل کرد.

حتی نای گریه کردن هم نداشت.

خندید.

به این زندگی مسخره خندید.

با خودش نجوا کرد:

- حتی خونه‌اش به نام خودش نبوده، طیبه فروخته.

به همین راحتی، بدون مشورت.

من هیچ‌جای زندگی مهدی نیستم.

من هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها رو نمی‌خوام، من نمی‌خوام این جهنم رو.

صدای عصبی مهدی را شنید که گفت:

- بیا بیرون آذر، بیا به‌خدا من حلش می‌کنم.
به قرآن راست می‌گم.
به‌جون خودت قسم.
بیا آذر

آذر پوزخند زد و از همان پشت در جواب داد:

- قسم جونی که برات ارزش نداره نقل و نباته دیگه؟ شازده، حرفی بزن که پاش بمونی، تویی که عرضه نداری، قسم خدا و پیغمبر و جون من که داره از دستت می‌لرزه رو نخور.

متعاقبش صدای طیبه را شنید که با حرص می‌توپید:

- بیا بریم مهدی، داری منت این دختره رو می‌کشی؟ که آش آلو خورد و ری*د به سر تا پات.

بیا بریم می‌گم.

زهرا خانم می‌گفت:

- جوونن طیبه‌خانوم‌جون.
دوروز دیگه آشتی می‌کنن.
ما خودمونم این روزارو گذروندیم، دعوا نمک زندگیه.

طیبه با یک دست محکم پشت دست دیگرش زد.

- وای استغفرالله، خدایا توبه توبه.
دورازجونت خواهر، من غلط کرده‌باشم اگه تو روی خانواده‌ی آقاقدرت بهش تو گفته‌باشم.
ما حرمت حالیمون بود.
عزت می‌ذاشتیم سر شوهر جلو بقیه.
هزارماشاالله آذرخانوم شما حیا رو خورده آبرو رو قی کرده.

دیگه ما دستمونو تا آرنجم کردیم تو عسل گذاشتیم دهنش گاز گرفت.

آذر عصبی ایستاد و در را باز کرد و دوباره بیرون آمد.

ـ طیبه‌خانوم، اولاً که نگید عزت شوهر رو نگه می‌دارید، چون آقاقدرت بنده‌ی خدا، بخواد هم حریف شما نمی‌شه.

درثانی، کدوم عسل؟ چی‌کار کردید برام؟

طیبه دستش را مشت کرد و مقابل دهانش گرفت.

ـ عه عه عه عه، دختر چشم و رو داشته‌باش، گربه نباش.

اون طلاهای سر عقدو کی داد بهت؟

آذر به نشانه‌ی تاسف سر تکان داد.

- سطح فکری‌تون همین‌قدره، بیش‌تر از طلا و زلم زیمبو و بچه‌داری توش نمی‌گنجه!

آقا ابراهیم دست سرشانه‌ی آذر گذاشت و چشم درید.

- برو تو اتاقت دختر، برو

طیبه دست مهدی را گرفت و کشید.

- به والله که اگه وایسی التماس این دختره کنی شیرمو حلالت نمی‌کنم، بیا بریم.

بعد سمت ساناز چرخید و با اخم تشر زد.

- توام انقدر آبغوره نگیر، بیا بریم خونه

زهراخانم مداخله کرد.

- بمونه حواسم بهش هست.

با اخم دستش را در هوا تکان داد.

- سری پیشم این‌جا بود که بچه‌اش افتاد.
ما خودمون حواسمون به بچه‌ی پسرمون هست.
بریم ساناز.

ساناز نگاهی به پدرش کرد و او سرش را به معنی موافقت تکان داد.

ناچار آماده شد و در لحظه‌ی آخر طیبه صدایش را بالا برد.

- طلاق می‌خوای عروس خانوم آره؟ لب تر کنی مهدی طلاقت داده.
مگه بچه‌ام چیزی کم داره که دنبالت موس موس کنه؟

دختر براش ریخته!

مهدی عصبی گفت:

- مامان بسه، بریم دیگه.
[01:31 13.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_یک

آن‌ها رفتند و زهراخانم روی زمین ولو شد و هق زد:

- خدایا، آخه غصه‌ی کدومشونو بخورم؟
غصه‌ی زبون درازی این بی‌مادر مونده رو؟

یا غصه‌ی بی‌زبونی اون مظلومو.
آخ مادر، کاش منو نمی‌زاییدی که نباشم این روزا رو ببینم.
دختره هنوز مهر عقدنامش خشک نشده می‌گه نمی‌خوامش.

صدایش را بالا برد و داد زد:

- آذر بی‌مادر بشی الهی، آذر ما آبرو داریم.
آذرِ دربه‌در جلوی این زنیکه دهنتو باز کردی هرجی خواستی بهشون گفتی، این زبونش نیش عقربه، می‌ره ده تا می‌ذاره روش گوش در و همسایه رو پر می‌کنه حیثیتمونو می‌بره.

آذر با تخسی جواب داد:

- خوب کردم، لایق بیش‌تر از اینا بود.
غلط کرده انقدر زور می‌گه زنِ فضول.

عه‌عه منو بگو با چه اطمینانی به این پسره‌ی بچه‌ننه بله دادم.

این‌که کلاً تحت سلطه‌ی ننشه.

آقاابراهیم مشتی محکم بر در کوبید که هم آذر و هم زهراخانم هردو از جا پریدند.

- دِ گِل بگیر در اون دهنتو آذر.

چشم سفید، انقدر یاوه نگو.

منم جلوی اونا چیزی نگفتم، فکر نکن نمی‌فهمم چه گوهی می‌خوری!

مهدی حرفش دو تا شد، واس خاطر این که زنش قابل اعتماد نیست!

نخواستم جلوی اونا بگم تو بی آبرویی.

تف سربالایی دیگه!

چی‌کار کنم باهات؟

مادر مهدی راست می‌گه، چشم از روت برداشتیم سر از دفتر کارگردان درآوردی.

منِ بی‌آبرو شده چی بگم به تو؟

- بابا خواهش می‌کنم شما دیگه

مشتی دیگر بر در کوبید.

- فقط ساکت شو آذر، گفتم که، جهازت تکمیله. تا آخر این هفته گم می‌شی خونه‌ی شوهرت.

تلخ خندید و با خودش لب زد:

- مامان، کاش تو هم هیچ‌وقت منو به‌دنیا نمی‌آوردی، هیچ‌وقت!

این دنیا، جای خوبی برای زن‌ها نیست.

[01:32 13.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_دو

شب که آقاقدرت هم به خانه برگشته‌بود، طیبه ماجرا را با آب و تاب تعریف می‌کرد و با دست به ران‌هایش می‌کوبید.

- هرچی از دهنش در اومد به ما گفت.
به بچه‌ام گفت.
رنگ و روی بچه‌ام مهدی عینهو گچ دیوار سفید شد.
صاف صاف زل زد تو چشمام گفت باید دور مادرتو خط بکشی تا طلاق نگیرم!

الهه رو به مهدی که سرش را میان دست‌هایش گرفته‌بود گفت:

- غصه نخور داداش، ما که از اول گفتیم انقدر بهش

آقاقدرت میان حرفش صدایش را بالا برد.

- لااله‌الاالله، بس کنید دیگه.
این پسر خودش اعصاب نداره، هی شما دوتا

طیبه اشک ریخت و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- آخ که بمیرم برات مهدی، بچه‌ام امروز سکه‌ی یه پول شد.
چه‌قدر گفتم بریم بِتی، دختر جعفر بزاز و برات بگیریم، گفتی نه.
گفتی الا و بلا این دختره‌ی ایکبیری.
گفتم این بِتی رو تو روضه‌ها دیدم با مادرش میاد.
گره‌ی روسری‌اش به پر چادر مادرش بسته‌ست.

با مادرش می‌ره با مادرش میاد.

گفتم پونزده شونزده سالشه آفتاب مهتاب ندیده‌ست.

گفتم این بچه‌ست میارم زیر دست خودم بزرگ می‌شه هرطور بخوایم شکلش می‌دیم، حرف تو گوشش فرو می‌ره.

گفتم دست نذار رو دختری که دانشگاه رفته، این زن بشو برای تو نیست پسر.

گفتم یا نه؟

مهدی در سکوت به گل‌های قالی خیره بود و طیبه دوباره تکرار کرد:

- گفتم یا نه؟

سر بالا گرفت و عصبی جواب داد:

- گفتی مادرِ من، بله گفتی.

منم گفتم آذرو دوست دارم

عصبی داد زد:

- آخه چی چیِ این دختره‌ی عنتر با اون چشای لنگه به لنگشو دوست داری تو؟
اخلاق خوششو؟
بساز بودنشو؟

مهدی کم‌کم داشت از کوره در می‌رفت.

- مامان اون فقط از من یه خونه‌ی مستقل می‌خواست، همین.
اگه شما نفروخته بودی‌اش، حتی بدون این‌که به من بگی، اونم انقدر تندی نمی‌کرد.
الهه کش‌دار گفت:

- واا، داداااش، مامان صلاحتو می‌خواست.

مهدی ایستاد و درحالی‌که سمت در می‌رفت شنید مادرش با گریه گفت:

- بیا و خوبی کن، آخرم همه‌ی کاسه کوزه‌ها سر من شکست.
بشکنه این دستت که نمک نداره طیبه‌ی بیچاره.

[01:32 13.12.20]
🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_سه

دل آذر انقدر شور می‌زد که نتوانسته‌بود لب به غذا بزند.
می‌دانست اگر فردا پدرش ببیند که از خانه بیرون می‌رود، دعوایی درست می‌شود که بیا و ببین.

اضطراب داشت.

روز بعد، اولین روز اجرایشان بود.

باید زودتر به سالن آمفی‌تئاتر می‌رفتند تا تمرین کنند.

امیرخسرو هم گفته‌بود ساعت چهار و نیم عصر به دفترش برود و آن قرارداد را امضا کند.

با خودش کلنجار رفته‌بود.

هزارجور فکر کرده‌بود.

با خودش حرف می‌زد:

- اگر مهدی می‌گفت که مستقل می‌شه، قید فیلم رو می‌زدم، به‌خدا که می‌زدم.

به همین تئاتر راضی می‌شدم.

ولی مهدی مرد نیست، عرضه نداره، من آدم زندگی کردن باهاش نیستم.

سرش را در بالشت فرو کرد و هق زد:

- اگر پشتم بود بابا راضی می‌شد.

پشتم نیست.

تا روزی که طیبه نفس بکشه مهدی نه اراده داره نه اختیار.

مهدی آدمِ پای حرفش موندن نیست.

بابا، بابا، ای خدا من با بابا چی‌کار کنم؟

من نمی‌خوام بازی رو از دست بدم.

حالا که انقدر تنهاام، حالا که فقط خودمم و خودم، نباید جا بزنم.

همه‌ی این دعواها و حرف و حدیث‌ها، نباید برای هیچی باشه.

منی که خراب شدم، چرا کارم رو نکنم؟

روی تخت نشست.

اشک‌هایش را پاک کرد.

" من اون قرارداد رو امضا می‌کنم، بهاش هم می‌دم، بهاش طلاقه، باشه، زندگی با مهدی یعنی عمر تلف کردن "

مثل روز قبل، هوا هنوز تاریک بود که پاورچین و بی‌سر و صدا بیرون زد.

تا به سر خیابان نرسیده‌بود، داشت از ترس می‌مرد.

دائم می‌چرخید و پشت سرش را نگاه می‌کرد.

می‌ترسید که پدرش یا مهدی دنبالش آمده‌باشند.

اما وقتی سوار اتوبوس شد، بالاخره توانست نفسی راحت بکشد.

چشم‌هایش از بی‌خوابی می‌سوخت.

سرش از شدت حرص و عصبانیتی که طی یکی دوروز اخیر متحمل شده‌بود وحشتناک درد میکرد.

معده‌اش خالی بود.

اضطراب و فکر و خیال تمام لحظاتش را پر کرده‌بود.

اما به‌هرحال او آذر بود و به این زودی‌ها از جنگ با سختی‌هایش شانه خالی نمی‌کرد.

نزدیکی سالن تئاتر رسید.

هنوز زود بود.

سمت مغازه‌ای رفت و شیرکاکائو و کیک خرید.

همان اطراف قدم زد و آن را خورد تا مانع افت فشارخونش شود.

فکر کرد درست است که بقیه‌ی هم‌کلاسی‌هایش هنوز نیامدند، اما اگر داخل برود و کمی زودتر انفرادی تمرین کند، هم بهتر از تحمل این سرماست و هم ذهنش آزاد می‌شود.

*

امیرخسرو کمی به ذهنش فشار آورد.

شک داشت که اولین روز اجرای یونا همان روز است یا روز بعد.

تماس گرفت و یونا خوابالود جواب داد:

- کلاً عجیب غریبی، سال تا سال زنگ نمی‌زنی، هروقتم که می‌زنی یه دور کامل شِیو می‌شم، قشنگ پشمام می‌ریزه، بعد آخه امیرجان، قربونت برم، پدرِ من، هفت صبح؟

لبخندی کم‌رنگ روی لب‌های امیرخسرو نشست.

لب زد:

- عذر می‌خوام، نمی‌دونستم خوابی.

- خب خوابم دیگه، هفت صبحه عزیزم.
حالا بگو، چی‌کارم داشتی؟ باز کدوم سایت راجع‌به من چیزشعر نوشته؟
چی شده؟
به‌خدا من چندوقته با هیچ‌کی نبودم.

- یونا، اجازه می‌دی صحبت کنم؟

- جونم؟

- امروز اجرا داری؟

متعجب جواب داد:

- آره صبح تا ظهر تمرین،
عصر هم اجرا.

- کدوم سالن؟

- تئاتر شهر، می‌خوای بیای؟

امیرخسرو سکوت کرد و یونا خندید:

- برو، الکی، من باورم نمی‌شه.
تو به جز دوازده سالگی‌ام که اولین اجرام بود هیچ‌وقت تماشاچی نمایش‌هایی که من اجرا کردم نبودی.

کوتاه جواب داد:

- خب، امروز هم به‌خاطر تماشای اجرای تو نمیام.

فعلاً

گفت و پیش از این‌که یونا جوابی بدهد تماس را قطع کرد.

[02:14 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_چهار

مشتاق بود که اجرای آذر را در حین تمرین ببیند.

روی نان تست جو کمی کره‌ی بادام زمینی مالید و صبحانه‌ی ایس و ای‌جی را برایشان برد.

کمی ورزش کرد و بعد از دوش گرفتن، آماده شد.

همیشه زیادی خوش‌پوش بود.

اما آن روز کمی بیش‌تر از اوقات دیگر در انتخاب لباس‌هایش دقت به خرج داد.

اگرچه حتی نمی‌خواست برای لحظه‌ای هم به دلیلش فکر کند، اصلاً شاید واقعاً هم دلیلی وجود نداشت.

اما جدیدترین کت و شلوار اسپرت جیرش که به تازگی به دستش رسیده‌بود را برداشت.

کروات یشمیِ جیرِ هم‌رنگ کتش، روی پیراهن سفیدش خودنمایی می‌کرد.

کفش‌های چرم قهوه‌ای تیره‌اش را هم به پا کرد.

ادکلنش را کنار گردنش زد و ساعت و عینک دودی‌اش را برداشت و از خانه بیرون رفت.

وقتی رسید، به دفتر مدیریت رفت.

متعجب از حضور امیرخسرو جم، آن هم برای تماشای تمرین چند تازه‌وارد، سوال پرسیدند و خواستند از او پذیرایی کنند.

اما تنها تشکری کوتاه کرد و گفت:

- فقط می‌خوام اگر ممکنه، از سمتی که ورود و خروج همگانی نداره وارد بشم و اجرا رو از پشت

صحنه ببینم. چون لازمه که حالات صورت و بدن یکی از بازیگرها رو از فاصله‌ی نزدیک ببینم..

به پشت صحنه راهنمایی‌اش کردند.
قسمتی نشسته‌بود که بقیه دیدی به آن نداشتند.
از همان فاصله هم تشخیص دادن بی‌حوصلگی آذر برایش راحت بود.
میلاد سمتشان چرخید و گفت:

- ای‌بابا، آقای جم که نیومده، خودمون شروع کنیم.

آذر پوزخند زد:

- این یونا جم، کلاً عادتشه، فکر می‌کنه بقیه مسخره‌اش هستن.
همیشه دیر میاد.
یک‌ذره هم به بقیه اهمیت نمی‌ده.
متنفرم از آدم‌هایی که آن‌تایم نیستن.

اسما خنده‌اش را کنترل کرد و با آرنج به پهلوی آذر زد و اشاره‌ای به مهسا کرد که چپ چپ به آذر نگاه می‌کرد.

آذر چشم در کاسه چرخاند:

- از کاسه لیس‌ها بیش‌تر از آدم‌هایی که مسئولیت‌پذیر نیستن بدم میاد.

پشتش به ورودی بود و بی‌توجه به چشم و ابرو رفتن‌های حمید می‌گفت:

- بازیگره، خب باشه، برای خودشه.

وقتی الان با ما تمرین داره باید زودتر بیاد دیگه.

هربار سه ساعت مَچَلش شدیم تا

صدای یونا که خندید باعث شد زبان در دهان نگه دارد.

- ای بابا، باز که بالای منبری معتضد.
چی سخنرانی می‌کنی؟ بچرخ ببینمت.

برخلاف انتظارش که فکر می‌کرد آذر خجالت‌زده می‌شود، آذر چرخید و در چشم‌هایش زل زد و گفت:

- داشتم از بدقول بودن شما گله می‌کردم جناب، خسته شدیم دیگه حقیقتاً!

بقیه‌ی بچه‌ها از رک‌گویی آذر سرخ و سفید شدند و یونا برای لحظه‌ای مکث کرد و بعد ابروهایش را بالا داد و با لبخند و لودگی گفت:

- ببخشید بزرگوار، شرمنده دیگه تکرار نمی‌شه، آخ عرق شرم از اقصی‌نقاط قابل ذکر و غیرقابل ذکر اعضا و جوارحم زد بیرون.
حالا اجازه هست خانومِ معتضد؟

برخلاف بقیه که به خنده افتاده بودند، آذر با جدیت لب زد:

- بله، بیاید بالا لطفاً.

[02:14 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_پنج

امیرخسرو با رضایت بازی آذر را تماشا می‌کرد.

می‌دید که یونا شیطنت می‌کند، می‌خواهد تمرکز آذر را به هم بزند، به پر و پایش می‌پیچد، اما آذر بی‌توجهی می‌کرد و با تسلط کامل اجرا می‌کرد.

آقای بازرگان نگاهی به ساعتش کرد.

- بچه‌ها کارِتون عالی بود.

برید بیرون، یه آنتراکت داشته‌باشید، انرژی‌هاتون برگرده تا برید برای گریم.

همه‌شان رفتند و فقط ماند آذر.

می‌ترسید پا از آن‌جا بیرون بگذارد و باز فکر و خیال به سرش هجوم بیاورد.

میلی هم به خوردن غذا نداشت.

یونا از روی سن پایین رفت و روی یکی از صندلی‌ها نشست و بدنش را کشید.

آذر کوچک‌ترین توجهی به او نمی‌کرد و برخلافِ او، یونا ریز به ریز حرکاتش را زیر نظر داشت.

امیرخسرو فکر کرد اگر بتواند چنددقیقه‌ی کوتاه با آذر صحبت کند، بعد زودتر از آن‌جا بیرون می‌زند و سمت دفترش می‌رود.

ایستاد و خواست از پشت صحنه خارج شود و پیش آذر برود، اما صدای صحبت یونا که آذر را مخاطب قرار می‌داد باعث شد مکث کند.

یونا خنده‌اش را کنترل کرد و صدایش زد:

- معتضد، بیا این‌جا دو کلام حرف بزنیم، بلکه من بفهمم تو چرا انقدر عصا قورت داده‌ای!

آذر نیم‌نگاهی کوتاه سمتش انداخت و دوباره به صفحه‌ی گوشی‌اش خیره شد.

- فکر نمی‌کنم دلیلی برای توضیح این، به‌قول شما، عصا قورت دادگی‌ام وجود داشته‌باشه.

یونا خندید و گفت:

- بابا تو خیلی کیوتی، اصلاً عصبانیتتم جذابه.
اخم کردنت، اون چشم‌های سگی‌ات!

ظرفیت آذر پر بود.
از همه طرف هم پر بود.
دیگر حوصله‌ی شنیدن یاوه‌گویی‌های این پسر را نداشت.

بدش نمی‌آمد جایی آن خشمش را خالی کند.
انگار یونا داشت بهانه‌ی خوبی به دستش می‌داد.

آذر نگاهش کرد و با جدیت لب زد:

- حد خودتون رو رعایت کنید جناب، قبلاً هم تذکر داده‌بودم.

یونا ایستاد و با حالت بانمکی چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و لپ‌هایش را باد کرد و نفسش را بیرون داد.

- اوف، زخمیمون کردی با اون تذکرت که عزیزم.

دست در جیب‌های شلوارش فرو برد و از پله‌ها بالا رفت.
هرقدم که نزدیک‌تر می‌شد، آذر حس می‌کرد نفسش از شدت حرص و عصبانیت سنگین‌تر می‌شود.

یونا مقابلش ایستاد و آذر چشم به نیم‌بوت‌های گران‌قیمتش دوخت.

تمایلی برای بالا آوردن سرش نداشت.

یونا خواست دستش را جلو ببرد و زیر چانه‌ی آذر بگذارد که آذر عصبی سرش را عقب برد.

ایستاد و قدمی عقب گذاشت.

یونا متعجب نگاهش کرد.

- آروم، خشم اژدها، وایسا، نمی‌خوام بخورمت که.

آذر کلافه خواست برود که یونا بازویش را در دست گرفت.

آذر دندان‌قروچه کرد و تلاش کرد تا دستش را از حصار انگشتان او آزاد کند.

- اه، آذر، تو چرا انقدر سرسختی؟ من واقعاً ازت خوشم اومده، خب پایه‌ی یه قرار باش چی می‌شه مگه؟

دیگه ناز و اداام حدی داره چشم خوشگل.

آذر فوران کرد.

نگاهش کرد و دهان باز کرد.

[02:15 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_شش

من قبلاً هم به شما گفتم که مزاحمم نشی، پس مزاحمم نشو.

یونا خندید و سرش را تکان داد.

- بی‌خیال معتضد، من مزاحمت نیستم که، مراحمتم، تاحالا مزاحم هیچ‌کس نبودم.

آخه خنگ، کیه که منو نخواد؟

همه دنبالمن.

آذر پوزخند زد:

- برای اونایی که دنبالتن متاسفم، چون لنگه‌ی خودت یا حتی بدتر از خودتن.

به چی‌ات می‌نازی؟

به این که پسر امیرخسرو جمی؟

فکر می‌کنی اگر پدرت ایشون نبود، الان دبدبه کبکبه‌ای داشتی برای خودت؟

اگر به تیپ و هیکله، که خب خیلی‌ها دارن آقا.

کافیه یه سر تشریف ببری چندتا باشگاه بدنسازی.

یا به قیافه‌ات می‌نازی؟ که به خودت اجازه می‌دی با هرکس هرطور دلت می‌خواد حرف بزنی و فکر کنی هیچ‌کس بهت هیچی نمی‌گه چون شیفته‌ی چشم و ابروت می‌شه؟

یه عالمه مانکن هستن که زیباییشون هزار برابرته یوناخان.

تو یه مجسمه‌ای که بقیه‌ی دخترهای احمقِ ظاهربین، دورت می‌چرخن و می‌پرستنت.

می‌فهمی؟

بیش‌تر از یه مجسمه نیستی.

یه تیپ و قیافه داری، فکر کردی چه‌خبره؟

اگر به خاطر این لباس‌های برندت که با پول زیاد ساختی‌اش نبود، یا به‌خاطر صورتی که از پدرت به ارث بردی نبود، یا اگر اسم امیرخسرو جم، مطرح‌ترین کارگردان سینمای ایران، با جایزه‌هایی که هرسال از جشنواره‌های خارجی می‌گیره نبود، خودت بودی و یه دست لباس معمولی و ساده مثل بقیه، باز هم ادعات گوش فلک رو کر می‌کرد؟

یوناجم، این‌ها ضمیمه‌ی تو هستن، نه شخصیتت.

اگر هیچ‌کدوم از این‌هارو نداشتی، احدالناسی دنبالت نبود.

یوناجمی، اسمت پیچیده، چون وصلی به اسم پدرت، چون عکست روی جلد مجله‌هاست.

ببین آقاپسر، تو هیچی نیستی، هیچی.

من یکی که فقط می‌تونم از اخلاق و رفتار و منشت، عق بزنم.

استفراغ کنم، جداً تهوع‌آوری.

کسی که باهات بوده، اگر سرسوزنی شخصیت داشته‌باشه، حتی نگاهت هم نمی‌کنه.

حالا دستم رو ول کن و تا می‌تونی ازم فاصله بگیر.

نه فقط یونا که ماتش برد و با دهانی نیمه‌باز و نگاهی ناباور نگاهش می‌کرد، بلکه امیرخسرو هم شوکه شده‌بود.

اولین‌بار بود که کسی این‌طور با یونا حرف زده‌بود.

به‌قول آذر همیشه همه پرستیده‌بودنش.

امیرخسرو کمی عصبانی شد.

یونا دست آذر را رها کرد.

زود خودِ مات شده‌اش را جمع و جور کرد و با لبخندی کنج لبش، سمت آذر که داشت از پله‌ها پایین می‌رفت چرخید و گفت:

- وایسا، وایسا معتضد، اوه نه، خانومِ معتضد.

آذر پرحرص نگاهش کرد.

یونا چندقدمی نزدیک‌تر شد و چشم تنگ کرد و پرسید:

- تو چرا انقدر با من چپی؟ تو از من چی می‌دونی؟

چی می‌دونی که به خودت اجازه می‌دی بگی همه به‌خاطر اسم و رسم و پول و تیپ و قیافمه که باهامن؟ واقعاً فکر می‌کنی من انقدر بدم؟

انقدر غیرقابل تحمل؟

- جناب، برخورد شما با یک دختر سالم نیست.

هنوز نمی‌دونی که همه‌ی دخترها مثل هم نیستن.

فکر می‌کنی من هم باید بُر بخورم بین اون‌هایی که همیشه دنبالت بودن؟

خب باید عرض کنم که درمورد من از این‌خبرا نیست.

جنابعالی اصلاً بلد نیستی که باید با یک خانوم چه‌طور رفتار کنی.

و خب این یعنی جنتلمن نیستی.

یاد نگرفتی.

متاسفم برات یونا جم.

گفت و نایستاد تا جوابی از یونا بگیرد.

به سرعت بیرون رفت.

[02:15 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هفت

امیرخسرو از همان سمتی که وارد شده‌بود، خارج شد.

آذر هم عصبی بود.

بیرون رفت تا کمی راه برود.

تمام جانش می‌لرزید.

فکر کرد شاید کمی زیاده‌روی کرده‌باشد.

اما خودش را توجیه می‌کرد.

" حقش بود، باید یک‌بار برای همیشه می‌فهمید که آش دهن‌سوزی نیست "

امیرخسرو خودش را به ماشینش رساند.

سوار شد.

کمی منتظر ماند.

حدس می‌زد آذر بیرون بیاید.

به محض دیدن آذر، شیشه‌ی دودی ماشینش را پایین داد و طوری که آذر بشنود، گفت:

- سوار بشید لطفاً.

آذر جا خورده از حضور او، ایستاد.
سمت ماشینش رفت.
پچ زد:

- آقای جم، شما، این‌جا

امیرخسرو باری دیگر تکرار کرد:

- سوار بشید لطفاً خانوم معتضد.

آذر آب دهانش را فرو داد و در ماشین را باز کرد و نشست.

- سلام

امیرخسرو بدون این‌که جوابی بدهد، با انگشتانش آرام روی فرمان می‌زد و نگاه به جلو داشت.

کمی‌میانشان به سکوت گذشت.

آذر گوشت و پوست لپ‌هایش را از داخل به دندان کشیده‌بود.

امیرخسرو ناگهان سمتش چرخید و گفت:

- باید اعتراف کنم تند بودنتون کمی ترسناکه!

آذر متعجب نگاهش کرد و امیرخسرو دو انگشت اشاره و میانی‌اش را روی لب‌هایش کشید.

- من اون‌جا بودم، پشت صحنه.

آذر در سکوت نگاهش کرد و امیرخسرو بدون این‌که تغییری در حالت ناخوانای صورتش ایجاد کند لب زد:

- برخوردتون با پسر من خیلی بد بود!

آذر مصمم نگاهش کرد و جواب داد:

- عذر می‌خوام، با پسر شما؟ یا با یونا جم؟
جسارتاً رفتار پسرتون مورد تایید خودتون هست؟

امیرخسرو در سکوت تنها به چشم‌های آذر نگاه کرد و بعد لب زد:

- و تفاوتش؟

آذر جسورانه لب زد:

- آقای جم، بنده احترام خاصی برای شما قائل هستم.
اما فکر می‌کردم، ممکنه بگید که چرا با همکارم، با آقای یونا جم، رفتار بدی داشتم، اما شما می‌فرمایید که چرا با پسرتون بد صحبت کردم.

پس اگر منظورتون، از پسرتون یونا جم هست و به شما بی‌حرمتی شده، عذر می‌خوام.

هرچند از هیچ‌کدوم از حرف‌هایی که زدم به ایشون، پشیمون نیستم چون تفکرم بر همینه و آقای یونا رو همین‌طور شناختم.

باز هم عرض می‌کنم که احترام زیادی برای شما قائلم.

به‌خاطر هنرتون و شخصیتی که طی همین یکی دوبار ملاقات ازتون دیدم، هرچند که نمی‌شناسمتون اما در همین حد برای همکاری کافیه.

اما این حقیقت وجود داره که پسرتون شبیه شما نیست.

هرچند شما قضاوت من رو نخواستید بنابراین از اون‌جایی که من با ایشون در یک حیطه‌ی دیگه آشنا شدم، خواهش می‌کنم رابطه‌ی من و پسرتون که مبناش، فقط و فقط همکاریه و حالا به یک چالش رسیده رو با کار من قاطی نکنید.

امیرخسرو باز هم در سکوت نگاهش کرد.

داشت فکر می‌کرد که ادب این دختر دوست‌داشتنی‌ست.

این‌که کمال احترام را حفظ کرده و با جسارت تمام می‌گفت که بر موضع خودش باقی‌ست، جالب بود.

زیر نگاه خیره‌ی امیرخسرو کمی معذب شد و او پس از سکوت سر تکان داد و لب باز کرد.

- جالبه.

تفکرتون و نحوه‌ی صحبت کردنتون جالبه.

با دست اشاره‌ای به در کرد.

- متشکر که سوار شدید، مصدع اوقات نمی‌شم.

بفرمایید.

آذر زیرلب بااجازه‌ای گفت و پیاده شد.

در سرش پیچید:

" دو پهلو حرف می‌زنه، تعلل می‌کنه، این مرد چی پشت اون همه سکوت و نگاه یخی داره؟ "

[02:15 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هشت

گریم آذر تمام شده و آماده‌بود.

به یاد آورد که عصر همان روز باید به دفتر امیرخسرو می‌رفت و قراردادش را امضا می‌کرد.

آن‌قدر فکرش مشغول بود و حواسش پرت، که فراموش کرده‌بود بگوید ساعت قرارش با او، با ساعت اجرای اولش تداخل دارد.

گوشی‌اش را بیرون آورد.

با دیدن تعداد تماس‌های پاسخ داده نشده از شماره‌ی پدرش و تلفن خانه‌شان، دلش به شور افتاد.

نمی‌دانست وقتی برود قرار است چه اتفاقی بیفتد و پدرش چه واکنشی خواهد داشت.

فقط این را می‌دانست که هرچه باشد، خوب نیست.

وارد صفحه‌ی پیام‌هایش شد و برای امیرخسرو نوشت:

- آقای جم، با عرض معذرت، امروز تا عصر اجرا داریم، می‌خواستم بپرسم امکانش هست که فردا خدمت برسم برای امضای قرارداد؟

یونا درحالی‌که نسکافه‌ی پرخامه‌اش را آرام آرام مزه می‌کرد از کنار آذر رد شد و چشمکی زد:

- چی‌کار می‌کنی معتضد؟ به کی پیام می‌دی؟

برای لحظه‌ای دهان آذر از تعجب باز ماند.

فکر می‌کرد پس از آن همه حرفی که بار او کرده‌بود، دیگر کاری به کارش ندارد.

اما این‌که کم‌تر از دوساعت از حرف‌های آذر نگذشته و باز می‌خواست سر شوخی را باز کند، باعث شد آذر عصبی شود.

جوابی نداد و سمت دیگری رفت و یونا سر تکان داد.

- نچ نچ نچ، دختر بد، به‌جای این‌که بیای عذرخواهی کنی، حالا زبونتم گربه خورده؟

اسما به خنده افتاد و سمت آذر رفت.

- چی می‌گه؟ چی‌کارش کردی آذر؟

آذر با عصبانیت گفت:

- فقط خدا بهم صبر بده بتونم این چندروز تحملش کنم.
جداً که شخصیت مزخرفی داره.

گوشی در دستش لرزید و نگاهی به پاسخ کوتاه امیرخسرو انداخت که نوشته بود:

- ایرادی نداره.

خیالش راحت شد که می‌تواند فردا سری به دفتر او بزند اما او که نمی‌دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد، او که نمی‌دانست فردایش چه‌طور خواهد بود!

یونا سمتش رفت و رو به اسما گفت:

- خانوم آقایی، می‌شه لطفاً اجازه بدید با ایشون صحبت کنم؟

اسما نگاهی معنی‌دار سمت آذر کرد و درحالی‌که سخت جلوی خنده‌اش را گرفته‌بود، سرش را تکان داد.

- بله آقای جم، خواهش می‌کنم.
با اجازه.

به محض دور شدن اسما، آذر با صدایی آرام گفت:

- آقای جم، من همه‌ی حرف‌هام رو به شما زدم.
واقعاً دیگه نمی‌دونم باید به چه زبونی بهتون بگم که

یونا لبخند زد و مثل آذر با صدایی آرام جواب داد:

- که چی؟ که از من خوشت نمیاد؟
ببین، حرفات بهم برخورد، نه که نخورده باشه، سیب زمینی که نیستم.

اما باور کن، من نه مزاحمم، نه اون‌قدرا که تو فکر می‌کنی عوضی!
من فقط خیلی نسبت به تو کشش دارم.

آذر کلافه و عصبی خواست چیزی بگوید که یونا دستش را مقابلش گرفت.

- هیس، بذار حرف بزنم معتضد.
تو راست می‌گی، با همه‌ی دخترا فرق داری.
لامصب همین تفاوتت برام جذابه.
اصلاً هرچی که بیش‌تر پس می‌زنی من بیش‌تر سمتت کشیده می‌شم.
از بیرون خودتو ندیدی که.
همچین وحشی‌طور با روان آدم بازی می‌کنی.

قلب آذر از شدت حرص و عصبانیت تند می‌زد.
انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار تکان داد.

- برای بار آخر می‌گم، که اون تصور کج و کوله‌ای که کنج ذهنتون از من دارید رو درست کنید.

من متاهلم جناب، متعهدم، بی‌قید و بند هم نیستم.

یونا خندید و جرعه‌ای دیگر از نسکافه‌اش را نوشید و با خنونسردی گفت:

- این ترفند و دروغ مضحک دیگه خیلی قدیمی شده‌ها!

این‌که الکی بگی متاهلم تا مثلاً بقیه رو پس بزنی.

خزه کلاً.

آذر سرش را تکان داد.

خواست از مقابلش رد شود که یونا گوشه‌ی آستینش را گرفت.

- بعد از دیدنت برای اولین‌بار به ازدواج فکر کردم.

نمی‌خواستم فعلاً بگم اما از اون‌جایی که فکر می‌کنی من یه آدم هوس‌بازم که برای یکی دوروز می‌خوامت، می‌گم که خیالت راحت بشه.

معتضد من می‌خوام بیام خواستگاری‌ات!

آذر آستینش را از دست او رها کرد و پچ زد:

- نرود میخ آهنین در سنگ!

[02:16 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_نه

طیبه گفته و تاکید کرده‌بود که مهدی حتماً برای نهار به خانه برود و سر راهش هم کیک یزدی‌هایی که

طیبه به نان‌فانتزی سر کوچه‌ی بالایی سفارش داده را بگیرد.

گفته‌بود ساعت سه روضه دارند، زودتر بیاید که بسته بندی‌های کیک و میوه را آماده کنند.

مهدی دلتنگ آذر بود.

حوصله‌ی خانه رفتن را نداشت.

اما ناگزیر به انجام خواسته‌ی مادرش بود.

کلید به در حیاط انداخت و وارد شد.

از پله‌ها بالا رفت و همان‌طور بی‌حواس نسبت به کفش‌های زنانه‌ی پشت در، در ورودی را هم باز کرد.

صدای نازک جیغ کوتاه و خنده‌ی دخترکی در گوشش پیچید که گفت:

- وای خاک بر سرم، یکی اومد طیبه‌خانوم، مامان روسری من کجاست؟

یک قدم داخل گذاشته‌بود که دوباره عقب‌گرد کرد.

در را نیمه‌باز گذاشت و گفت:

- یاالله، یاالله، مامان میای این جعبه‌ی کیک‌هارو بگیری من برم؟
شرمنده نمی‌دونستم مهمون داری.

طیبه نفس‌زنان خودش را جلوی در رساند و رو به مهدی خندید.

- بیا، بیا خودت ببر بذار تو آشپزخونه.

مهدی با اخمی کم‌رنگ جواب داد:

- کجا بیام؟ مهمون توی خونه‌ست.
بگیر اینارو مامان.
طیبه توپید:
- مگه می‌خوان بخورنت مهدی؟ بیا.
روضه دو ساعت دیگه شروع می‌شه، خانومِ جعفر آقا و دخترشو گفتم از نهار بیان.

مهدی بی‌خیال و بی‌حوصله سرش را تکان داد.

- حالا هرکی، شما که می‌دونی من معذبم وقتی

ناگهان حواسش جمع شد و متعجب و با چشم‌های گشاد شده خیره‌ی مادرش شد.

- چرا اینارو دعوت کردی؟

طیبه پیروزمندانه لبخند زد و پشت چشمی نازک کرد.

- ایران خانوم با دختر کوچیکش اومده، بتی.
همون که

مهدی جعبه‌ها را روی زمین کوبید.
سعی می‌کرد فریاد نکشد.

از پشت دندان‌های چفت شده‌اش غرید:

- مامان بس کن، توروخدا بس کن.

صدای الهه آمد که پرسید:

- مامان سفره رو بندازم؟ داداش اومد؟

نگاهش به صورت برافروخته‌ی مهدی بود و جواب داد:

- الان میاد، بنداز

با دلسوزی به مهدی نگاه کرد.

- پسر ساده‌ی بدبخت من، اون دختره‌ی ورپریده‌ی چشم سفید که مثل یه تیکه آشغال باهات رفتار کرد.

تکلیفشم روشن کرد.

بد کردم خواستم از الان این دختره که مثل پنجه‌ی آفتاب می‌مونه رو برات توی آب نمک بخوابونم؟

مهدی ناباور به مادرش زل زد.

- مادر من، چه تکلیفی روشن کرد؟ بد گفت، درست.

اما تو دعواام که حلوا خیرات نمی‌کنن.

شماام بهش گفتی.

اونم بابت خونه ناراحته، من باهاش حرف

طیبه جمله‌اش را قطع کرد و محکم با انگشت اشاره به قفسه‌ی سینه‌ی او کوبید.

- تکلیف روشن نکرد؟ نگفت یا مادرت یا من؟

می‌خوای به مادرت پشت کنی بری بچسبی به اون دختره که معلوم نیست سرش توی کدوم آخوره؟

تن مهدی از عصبانیت داشت آتش می‌گرفت.

سمت پله‌ها رفت و آرام جواب داد:

- آذر زن منه مامان، شماهم تموم کن این مهمونی بازی‌هارو.
خداحافظ

[02:17 23.12.20]
🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_ده

وقتی آذر به خانه رسید، ساعت هشت شب بود و هوا تاریک.

این‌که روزی سخت را برای اجرا و تحمل یونا پشت سر گذاشته‌بود از یک‌طرف، و حالا این‌که می‌خواست قدم در خانه بگذارد و غرغرهای مادرش و دعواهای پدرش را تحمل کند، از سویی دیگر کلافه‌اش کرده‌بود.

فقط دوست داشت زیر دوش بایستد، کمی غذا بخورد و چندساعت بدون دغدغه و با آرامش بخوابد.

اما می‌دانست که شدنی نیست.

داخل حیاط شد.

مادرش صدای در را شنید و فوراً در ورودی هال را باز کرد.

آذر به او که مضطرب و دل‌نگران با چادری که روی شانه‌هایش بود نگاه کرد.

- سلام، مامان چی شده؟

مهمون داریم؟

زهراخانم پرغیض و پربغض نگاهش کرد.

- داشتیم، اومدن دیدن نیستی، پیش پات رفتن آذرخانوم.

آذر کلیدش را در کوله‌اش انداخت.

- وا چرا با کنایه حرف می‌زنی مامان؟
کی اومده بود؟

زهراخانم پوزخند زد.

- آقاقدرت و مهدی.
اومده‌بودن حرف بزنن این دعوا و جار و جنجال تموم بشه، منتها فکر کنم دیدن هوا تاریکه و عروسشون توی خونه نیست، ازت ناامید شدن و گذاشتن رفتن!

آذر آب دهانش را فرو داد و خودش را نباخت.

- اولاً که من حرفامو زدم، همه‌چی تمومه.

دوماً ساعت تازه هشته، تابستون این موقع هوا هنوز روشنه.
مگه داشتم هرزگی می‌کردم مامان؟
چرا یه‌طوری با آدم رفتار می‌کنی انگار قتل کردم؟
دانشگاه بودم، اجرا داشتم.
ترافیکه، دیر رسیدم.

زهراخانم خواست چیزی بگوید.
آذر کتانی‌هایش را از پا در آورد و وارد خانه شد.
سر چرخاند تا به دنبال پدرش بگردد.
نگاهش به او افتاد و در صدم ثانیه یک سمت صورتش به آتش کشیده شد.
شوکه دست روی صورتش گذاشت و به پدرش نگاه کرد.

- بابا!

- درستت می‌کنم آذر، آبرو برام نذاشتی بی‌شرف.

بچه‌ی پدرم نیستم اگر آدمت نکنم!

آذر به چشم‌های پدرش نگاه کرد و فهمید این‌بار انگار با همیشه فرق دارد!

برای اولین بار ترس در دلش خانه کرد که نکند زبانش هم نتواند از پس زورگویی آقاابراهیم بربیاید.

تنش زیر ضربات دست و پا و کمربند پدرش نوازش می‌شد و اشک‌ها و ناله‌هایش را در چشم‌ها گلویش خفه کرده‌بود.

فقط یک صدا در سرش می‌پیچید.

" تموم می‌شه، تموم می‌شه، بالاخره تموم می‌شه"

[02:17 23.12.20]

#آرتیست

#پارت_صد_و_یازده

صورتش را با دست‌هایش پوشاند.
اما بازهم بی نصیب از ضرب دست پدرش نماند.
حس می‌کرد تمام تنش خرد شده.
خفه و آرام در گلویش هق زد.

ابراهیم دوباره کمربند را بالا برد.
هرچه زهراخانم سعی می‌کرد مانعش شود، فایده‌ای نداشت.
خون جلوی چشم‌هایش را گرفته‌بود.
آذر طاقت نیاورد و داد زد:

- نزن بابا، نزن، نزن، مگه اسیر گرفتی؟

فریاد کشید:

- آره اسیر گرفتم.

یک قطره از اشکش روی گونه‌اش غلت خورد و پایین چکید.

- بابا رفتارت خیلی زشته، خیلی.
با خودت فکر نمی‌کنی که من شخصیت دارم؟
بچه‌ی سه ساله هم این‌جوری تنبیه نمی‌کنن.
چرا کتکم می‌زنی؟

خم شد و دست بالا برد و با پشت دست یک طرف دیگر صورت آذر زد.
انگشتر عقیق در دستش کنج لب آذر را پاره کرد و او این‌بار خندید و خون از کنج لبش تا روی چانه‌اش راه گرفت.
زهراخانم جیغ کشید.

- دستت دردنکنه بابا، دستت دردنکنه.

- خفه‌شو دختر، خفه‌شو که آبرو برام نذاشتی.
صبح آفتاب نزده از خونه می‌ری بیرون که جلوتو نگیرم، شبم که تو تاریکی هوا برمی‌گردی خونه.
در چشم‌های پدرش نگاه کرد.
اشک می‌ریخت و تلخ لبخند زد و جواب داد:

- بابا من سال آخرم، هرچندوقت‌یه‌بار سر دانشگاه رفتن این جنگ و دعواهاست، این‌دفعه دیگه قشنگ هرچی دلت می‌خواد داری بهم می‌گی.
من دخترتم، بچه‌اتم.
کی با بچه‌اش این کار رو می‌کنه؟

- دِ خب چون توی گیس برده‌ی بی‌شرف دخترمی، می‌خوام یه کاری کنم بیش‌تر از این آبرومو نبری.
فکر این مسخره بازیارو بریز بیرون.
برو سر خونه زندگی‌ات.
داری سکته‌ام می‌دی دختر.

- بابا من دانشگاهمو

بار دیگر داد زد و حرف او را قطع کرد:

- دانشگاه و سال و اول و آخر و کوفت و زهرمارت، بخوره تو فرق سرت دختر، تو یه الف بچه برای منِ ریش سفید آبرو نذاشتی.
گفتی می‌خوام درس بخونم، گفتیم بفرما.
قرار بازیگری و این عنتربازیارو نداشتیم.
ولت کنم که باز فردا بری؟

- بابا

- بابا مرد، تا وقتی مطمئن نشم از فکر فیلم بازی کردن بیرون اومدی، به خدای احد و واحد، انقدر می‌زنمت که مثل سگ جون بدی.
فکر کردی زندگی الکی و شوخیه؟
امروز عقد، فردا طلاق؟

می‌خوای دشمن شادمون کنی؟
الانم می‌ری گم می‌شی تو اتاقت آذر.
این تیاتره چیه؟ اون‌جاام حق نداری بری.

زهراخانم هق‌هق کرد.

- ابراهیم

ابراهیم تهدیدوار رو به همسرش که آرام آرام گریه می‌کرد گفت:

- زهرا، خدای بالا سر شاهده، فردا، پس فردا، پس اون فردا، چشم از روش برداری، این دختر پاشو از در این خونه بیرون بذاره، خون جفتتون حلاله

- بابا چی کار کردم مگه؟

- چی‌کار کردی؟

اختیار سرخودی.

آقاقدرت که اومد و یه ساعت با مهدی منتظرت موندن تا برسی و نیومدی، هزار بار آب شدم رفتم تو زمین با این توله تربیت کردنم.

آذر، همین چندروزه جهازتو می‌چینی و می‌ری خونه‌ی شوهرت.

اون‌جا هر گِلی خواستی به سرت بگیر.

ولی این‌جا، تو خونه‌ی من، دیگه حق نداری حتی دانشگاهم بری.

[22:54 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_دوازده

ساق پایش از درد ذق ذق می‌کرد.

پدرش چنان به او ضربه زده بود که تا عمق استخوانش درد می‌کرد.

دستش را روی میز گذاشت و آرام بلند شد زهرا خانم نزدیکش رفت و خواست کمکش کند اما آذر دستش را بالا گرفت.

- میرم خودم، مرسی.

زهراخانم پرغصه و با بغض گفت:

- نرو توی اتاق مادر بیا آشپزخونه شام بخور.

با زهرخند گفت:

- من کتک خوردم، سیرم، شب‌خیر.

وارد اتاقش شد.

تنش خرد و کوفته بود.

برای آذری که همیشه جملاتش همه را میخکوب می‌کرد، این یک‌هویی ساکت شدنش زیادی تعجب‌برانگیز بود.

در را پشت سرش بست و قفل کرد.

مستقیم روی تختش رفت و نشست.

حتی نای این‌که دکمه‌های مانتویش را هم باز کند نداشت.

چنددقیقه‌ای همان‌طور بی‌حرکت نشست.

مقنعه در سرش تقریباً پاره شده بود.

دو دکمه‌ی اول مانتویش کنده شده‌بود.

پایش را بالا برد.

صورتش از درد جمع شد.

جوراب‌هایش را بیرون کشید.

متورم شدن ساق پایش حتی از روی شلوار هم مشخص بود.

دراز کشید و دکمه و زیپ شلوار جینش را باز کرد و آن را درآورد.

ران‌ها و ساق پایش کبود بود.

مانتو و مقنعه را هم درآورد و گوشه‌ای انداخت.

پوست تنش زیادی سفید بود.

با کوچک‌ترین ضربه کبود می‌شد.

حالا ضربه‌های ابراهیم چندان کوچک هم نبودند.
نگاهی به بازوهایش انداخت.

هق هقش را در گلو خفه کرد و آرام اشک ریخت

کمرش درد می‌کرد.

انگار ستون فقراتش خرد شده بود.

صورتش ملتهب و قرمز بود.

کنار لبش پاره و ورم کرده‌بود.

از سرش تا نوک انگشتان پایش درد می‌کرد.

آذرِ آتشین و طغیانگر در خودش شکست.

برای اولین بار بود که این طور حس پوچی را تجربه می‌کرد.

کم به‌خاطر تندزبانی‌هایش از پدرش کتک نخورده بود و کم بد و بی‌راه نشنیده بود، اما انگار این بار با همیشه فرق می‌کرد.

هم ضربات بی رحمانه پدرش و هم سنگینی حرف‌هایش.

درد داشت.

تنش درد داشت اما روحش بیش‌تر.

با دو تکه لباس زیرش روی تخت نشست و زانوهایش را بغل کرد.

دست دور پاهایش حلقه کرد و سر روی زانوهایش گذاشت.

حس مرگ داشت.

شاید هم آن شب روحش در حال جان دادن بود.

انگار آذر مرده‌بود.

چشم بست و هق زد.

- آذر مُرد، مُردم، دیگه مُردم.

[22:54 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_سیزده

از روحیه‌ی قوی و جاه‌طلب و بلند پرواز و با اعتمادبه‌نفسش، این‌طور افسرده شدن و غرق شدن در خودش از او بعید بود.

اما آذر آن شب تا صبح اشک ریخت.

ناامید شده‌بود.

خسته شده‌بود.

آرزوها و نقشه‌هایش را می‌دید که نقش بر آب می‌شوند.

وقتی آفتاب تا وسط اتاقش پهن شد بیدار بود.

بی‌جان بود.

تنها عضوی از بدنش که تکانش داد، مردمک چشم‌هایش بود.

نگاه به عقربه‌های ساعت کرد.

ده صبح بود.

مادرش با نگرانی به در اتاق می‌زد.

ساناز صدایش می‌کرد.

قربان صدقه‌اش می‌رفت.

می‌خواستند بیرون برود تا تن و بدن کبودش را ببیند و اگر لازم است به نطب دکتر ببرندش.

تا چیزی بخورد پیش از این‌که از حال برود.

اما فقط یک جواب داده بود:

- می‌خوام تنها باشم، نترسید، نمی‌میرم.

کمی دیگر هم در آن حال ماند.

در آن رخوت و سستی و بی‌حالی.

اما او آذر بود.

آتشی که به این راحتی‌های مغلوب و خاموش نمی‌شد.

شاید هم واقعاً از شب قبل تا آن ساعت مرده‌بود.

مرده‌بود و حالا مثل سک ققنوس از خاکسترش بلند شده‌بود.

قوی‌تر از قبل.

خسته از جنگیدن و ویران کردن.

اما این‌بار برای ساختن ایستاد.

از اتاقش بیرون رفت و یک‌راست وارد حمام شد.

تنش را شست.

خون خشک شده‌ی کنار لبش را شست.

آن‌قدر ماند تا کمی حالش بهتر شد.

وارد آشپزخانه شد و ساناز و مادرش با دلسوزی نگاهش می‌کردند و پشت سرهم حالش را می‌پرسیدند.

کلافه گفت:

- خوبم، خوبم به‌خدا، ببینید دارم راه می‌رم.

گشنمه.

زهراخانم فوراً برایش غذا کشید.

- ماهیچه درست کردم، بخور دردت به سرم، یه‌کم جون بگیری.

بمیرم برات.

اونم پدره، دل نگرونه.

قاشقی در دهانش گذاشت و غذایش را که فرو داد گفت:

- دیگه نمی‌خواد نگران باشه، هیچ‌کدومتون نباشید.

ساناز پراسترس اول به مادرش و بعد به آذر نگاه کرد.

- آذر این‌بار چه نقشه‌ای داری؟

نگاه کن بابا باهات چی‌کار کرده!

ما هیچی، حداقل دلت به حال خودت بسوزه.

لبخند زد.
در جواب ساناز گفت:

- می‌خوام زندگیمو بسازم، با مهدی.
می‌خوام چندروز توی خونه بمونم و فکر کنم.
اما قبلش یه کاری دارم.

در مقابل نگاه متعجب و سوال‌های پشت سر هم مادر و خواهرش غذایش را خورد و به اتاقش برگشت.
گوشی‌اش را برداشت.
قلبش از خجالت و استرس در دهانش می‌کوبید.
امیرخسرو حواب داد.
سرد و کوتاه مثل همیشه.

- خانوم معتضد

- سلام آقای جم، وقتتون به‌خیر

امیرخسرو سکوت کرد و آذر من و من کرد.

- بفرمایید لطفاً.

به خودش جرات داد و گفت:

- نمی‌دونم شرمندگی‌ام رو به چه شکلی بیان بکنم آقای جم، ولی

- من اهل تعارف و مقدمه‌چینی نیستم و درواقع علاقه‌ای بهش ندارم پس بفرمایید ولی چی خانوم معتضد؟

- حقیقتش من نمی‌تونم کار بکنم!
نمی‌دونم چه‌طور می‌تونم جبران کنم ولی باور کنید که

امیرخسرو میان حرفش گفت:

- تصمیم خودتونه خانوم معتضد؟

لبش را گزید و جواب داد:

- به‌خاطر یک سری شرایط نمی‌تونم.

- می‌تونم بپرسم شرایط خودتون یا خانواده؟

- خب، راستش، شرایط خانوادگی.

- و شما دوست دارید بازی بکنید؟

- بله

امیرخسرو با کمی مکث لب زد:

- من صبر می‌کنم.

- نه نه، آقای جم، من نمی‌خوام بیش‌تر از این شرمنده‌ی شما بشم.
چون نمی‌دونم در نهایت من غلبه می‌کنم یا خانواده‌ام.

- خانوم معتضد، شما چه‌قدر فرصت می‌خواید تا بدونید بازی کردنتون حتمی می‌شه و شرایط فراهم یا نه؟

آذر آرام گفت:

- پونزده روز به من فرصت بدید.

- و شما در پایان پونزدهمین روز به من خبر می‌دید که میاید یا خیر.

- بله حتماً، یک دنیا ممنون از لطفتون.

- خواهش می‌کنم روزخوش.

گفت و بدون مکث قطع کرد و آذر فکر کرد حالا باید به کارهای دیگرش برسد.

[22:54 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_چهارده

یونا هرکار می‌کرد تا تصویر عصبانی و جدی آذر را از مقابل نگاهش پس بزند، موفق نمی‌شد.

حتی وقتی می‌خوابید هم خواب آن صورت برافروخته و جَری را می‌دید.

می‌خواست دلخور باشد اما نبود.

هربار یادآوری خشونت آذر و جملاتی که با بی‌رحمی تمام به زبان آورده‌بود، حسی عجیب را در دلش سُر می‌داد.

زبان تند و تیزش به مذاقش خوش می‌آمد.

این که دختری کله‌شق و سرکش بود و حرفش را آن‌قدر رک و صریح می‌زد، بدون این‌که برایش مهم باشد شخص مقابلش چه کسی‌ست، برایش جالب بود.

جاه‌طلبی و بلندپروازی را از چشم‌های آذر می‌خواند.

همه‌چیزِ او برایش دوست داشتنی بود.

دوست داشت بیش‌تر کشفش کند.

تمام فکر و ذکرش، غرق در یک نام شده‌بود.

" آذر "

تابه‌حال هرچه را که خواسته، به دست آورده‌بود.

عزمش را جزم کرده‌بود که این‌بار آذر را به‌دست بیاورد.

می‌دانست سخت است، می‌دانست جنس این دختر مثل زنان و دختران دیگری که می‌شناخت و در زندگی‌اش بودند، آن‌قدری لطیف و نرم نیست.

می‌دانست او سفت و سخت است.

باید سخت می‌خواستش، سخت به دنبالش می‌رفت اما در نهایت او را به دست می‌آورد.

این‌که چه‌قدر طول می‌کشید برایش مهم نبود، فقط به این فکر می‌کرد که روزی مالک جسم و روح آذر بشود.

او میان روزهای یک‌نواخت و مزخرف زندگی بی‌هدفش، یکهویی سر راهش سبز شده و شده‌بود انگیزه‌ای برای یونا.

انگیزه‌ای که برایش بجنگد.

هویج و موزهای خرد شده را در بشقابی کوچک ریخت و مقابل همستری که به تازگی خریده بود گذاشت.

نوازشش کرد.

- بخور پِپِر.

نام همستر قبلی‌اش را روی آن گذاشته‌بود.
همین‌که به جز گل‌هایش و خودش، موجود زنده‌ی دیگری در خانه‌اش بود، خوب بود.
حالا با او هم حرف می‌زد.
خودش برشی از پیتزا را برداشت و گازی به آن زد.
رو به پپر کرد.

- از آذر خوشم میادا، درسته دلخور نیستم، اما قرار نیست که اون بفهمه، مگه نه؟
پررو می‌شه.

پپر نگاهش کرد و یونا خندید.

- اوی خدا، چشماشو نگاه، تپلی من.
این معتضد زبون دراز یه‌کوچولو تنبیه لازم داره.

فقط یه کوچولو.
موافقی؟

[22:54 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_پانزده

امیرخسرو وارد اتاقی شد که وسایل نقاشی‌اش را آن‌جا گذاشته‌بود.

نمی‌دانست از آخرین باری که قفل در این اتاق را باز کرده، چندسال گذشته‌بود.

نگاهش را اطراف اتاق چرخاند.

روی بوم‌ها و سه‌پایه‌ها، جعبه‌ی قلموها،

جعبه‌ی مدادها و کاغذها، همه‌جا پر از گرد و خاک بود.

نور آفتابِ کم‌جانِ پاییز، از پنجره‌ی بدون پرده به اتاق می‌رسید.

با خودش فکر کرده‌بود، حالا که کار زیادی برای انجام دادن ندارد، حالا که از بازی کردن شطرنج با خودش خسته شده، حالا که فیلنامه‌اش را برای دهمین‌بار بازنویسی کرده و قرار است پانزده روز برای آذردختِ معتضد صبر کند، چرا خودش را با چیزی به جز ورزش کردن و ایس و ای‌جی سرگرم نکند؟

بهتر که فکر کرد، یادش آمد انگار از بعد رفتن ناهید، دیگر دستش طرف رنگ‌ها نرفته‌بود.

انگشت‌هایش هیچ قلمویی را لمس نکرده‌بود.

اویی که از کودکی عاشق نقاشی بود، سال‌ها بود که هیچ تصویری را نقش نزده‌بود.

قالیچه‌ی لوله شده‌ی کوچکی کنار دیوار بود.

بلندش کرد و خاک رویش باعث شد کمی به سرفه بیفتد.

پهنش کرد و کنار جعبه‌ها نشست.

بهتر دانست با دفتر و مداد شروع کند، این را بیش‌تر از نقاشی روی بوم دوست داشت.

کودکی‌هایش برایش تداعی می‌شد.

ناخواسته لبخندی زد.

برگه‌های لوله شده‌ی آ چهار را بیرون آورد.

جعبه‌ی هفتاد و دورنگ مدادرنگی‌ها را هم کنارش گذاشت.

شاید قسمت ناخودآگاه ذهنش بود که به انگشت‌هایش فرمان می‌داد.

شاید اصلاً حواسش نبود چه تصویری روی کاغذ می‌کشد.

می‌کشید و صدای آذر در گوشش می‌پیچید که گفته‌بود نمی‌داند در نهایت قرار است چه شود.

صدای او در سرش بود که گفت نمی‌داند خودش بر خانواده‌اش غلبه می‌کند یا آن‌ها بر او.

اهل دل سوزاندن برای دیگران نبود، اما دلش برای استعداد فوق‌العاده‌ای که داشتند سرکوبش می‌کردند می‌سوخت.

دست از کشیدن که برداشت و صاف نشست، خیره به کاغذ روبه‌رویش ماند.

تصویر دو چشم و ابروی آشنا با موهای ریخته شده در پیشانی.

تصویر دو چشم که هم‌رنگ نبودند.

یکی سبز بود و دیگری آبی.

و ابروهایی که قهوه‌ای یا مشکی نبودند، نارنجی بودند.

موهایی که حالت داشتند و به رنگ ابروها بودند.

آب دهانش را بلعید.

دندان‌هایش را برهم سایید.

کاغذ را به همراه مدادها در جعبه برگرداند و درش را بست.

از اتاق بیرون رفت و قفلش کرد و نفسش آزاد شد.

دیگر نخواست فکر کند، نه به صدای او، نه به تصویرش.

[22:54 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_شانزده

مهدی انتظار تماس از جانب آذر را نداشت.

فکرش را نمی‌کرد آذری که می‌شناخت، پس از آن دعوا و اتفاقاتی که افتاده حتی دیگر نگاهش کند.

اما آذر زنگ زده و گفته‌بود می‌خواهد او را ببیند.

نه در خانه‌ی خودشان و نه در خانه‌ی آن‌ها.

در کافه‌ای قرار گذاشتند.

حالا هردو روبه‌روی هم نشسته‌بودند.

مهدی قاشق را در بستنی نیمه آب شده‌اش فرو می‌برد و با وجود این‌که دلش برای آذر تنگ بود، از نگاه کردن به او خودداری می‌کرد.

فکر کرد بهتر است حالا که آذر از در صلح وارد شده، دوباره سریع در برابرش نرمش نشان ندهد.

کمی سرسنگین برخورد کند تا حساب کار دست آذر هم بیاید.

آذر تکه‌ای کیک در دهانش گذاشت.

نگاه از صورت مهدی جدا نمی‌کرد.

منتظر بود ببیند چه زمانی قصد باز کردن اخم‌هایش را دارد.

چه زمانی قرار است این دست پیشی را که گرفته تا پس نیفتد را رها کند.

آذر سعی کرد آرام باشد.

نمی‌خواست باز هم برسند به نقطه سر خط.

لبخند زد و دستش را به دست مهدی رساند و گفت:

- اخمالو، چرا انقدر قیافه گرفتی؟

حتی منو نگاهم نمی‌کنی، مهدی حواست باشه اونی که بیش‌تر دلخوره، منم‌ها.

مهدی سربالا آورد و دقیق نگاهش کرد.

حرف در دهانش ماسید و با دقت بیش‌تری به صورت آذر نگاه کرد.

- جای چیه روی صورتت؟

- هیچی.

- با کرم پوشوندی‌اش آذر، کبوده.

- خوردم زمین، چیزی نیست.

مهدی دستش را مشت کرد.

- با صورت خوردی زمین یا ضرب شست باباته؟

آذر برای لحظه‌ای از کوره در رفت و عصبی گفت:

- اون روز هم جلوی تو دست روم بلند کرد و خم به ابروت نیاوردی.

- آذر ببین اون روز

آذر چشم بست و نفسی عمیق کشید.

- ولش کن، مهم نیست، ادامه ندیم، حالا که تموم شده.

مهدی باز هم با همان سرسنگینی نگاه گرفت و لب زد:

- بابات باز صبح به من زنگ زد.
پرسید برای عروسی دست به کار شدم یا نه.
چی‌کار کنم؟

آذر نسکافه و ظرف کیک را کنار زد و دست‌هایش دا ردی میز در هم قلاب کرد.
با جدیت به مهدی نگاه کرد و گفت:

- مهدی، من می‌خوام زندگی‌ام رو بسازم.
تو خراب کردی، زیر قولت زدی، خونه‌ات رو از دست دادی

میان حرف آذر گفت:

- ولی به‌جاش مغازه دارم.

- نداری عزیزم، مامانت داره.

- آذر می‌خوای باز درمورد این چیزا بحث کنیم؟

- نه مهدی، نه جونش رو دارم، نه حوصله‌اش رو.

من خیلی فکر کردم.

تو یه خونه اجاره کن، جهیزیه رو بچینیم، یه مراسمم بگیریم، بریم سر زندگی‌مون، این حرف و حدیثا تموم بشه.

مهدی خودش را جلو کشید.

ابرو بالا انداخت.

- نچ، خبری از خونه نیست.

خونه‌ی ما طبقه‌ی بالای مامان ایناست.

هستی، یاعلی.

- وای مهدی

- وای مهدی نداریم، همینه که هست آذر.

همینه، شرایط من همینه.

آذر دندان روی جگر گذاشت.

کمی سکوت کرد.

مهدی منتظر نگاهش می‌کرد.

- باشه ولی فقط برای یه مدت کوتاه.

- تو یک سال به من ثابت کن که سر خونه و زندگی‌ات می‌شینی، برای بقیه‌اش بعداً فکر می‌کنیم.

- مهدی، هستم. فقط چون می‌خوام زندگی‌امون رو حفظ کنم، ولی یادت نره که زدی زیر حرفات.

- توام یادت نره چه‌جوری جلوی مامانم و خانواده‌ی خودت هرچی از دهنت دراومد بهم گفتی، منم دلخورم آذر.

خیلی هم دلخورم.

آذر نفسش را کلافه بیرون داد و مهدی با انگشتش خط‌های فرضی روی میز کشید و لب زد:

- تئاترم نرو.

- نمی‌رم

و در سرش ادامه داد: "ولی فقط یک هفته نمی‌رم"

مهدی راضی و متعجب از جواب او لبخندی کم‌رنگ زد اما باز هم اخم‌هایش را باز نکرد.

[22:54 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هفده

هر جمله‌ای که بازرگان می‌گفت، ابروهای یونا بیش‌تر بالا می‌رفت.

عصبی شد و با پایش لگدی به پایه‌ی مبل زد که چهره‌ی خودش از درد جمع شد و آخ آرامی گفت.

خم شد و انگشتان پایش را در دست گرفت.

- یعنی چی آقای بازرگان؟

بازرگان من و من کرد و جواب داد:

- چی بگم والا؟ امروز صبح تماس گرفتن به من گفتن.

گویا مشکلی براشون پیش اومده.

گفتن یک هفته نمی‌تونن بیان.

حرصی لب زد:

- آهان، یعنی ما باید یک هفته برای خانوم معتضد صبر کنیم؟

آقا من یک ساعت دیر می‌رسیدم این خانوم هرچی دلش می‌خواست به من می‌گفت.

هزار بار گفت مسئولیت‌پذیر نیستی، خودخواهی که دیگران رو معطل خودت می‌کنی.

حالا یک هفته باید وقفه ایجاد بشه؟

- آقای جم

عصبی بود، از دست آذر، از این‌که قرار نبود ببیندش.

اما بدش نمی‌آمد تنبیهش کند.

فرصتی را که می‌خواست را حالا دراختیار داشت.

- من بی‌کار نیستم آقای بازرگان، جایی قول دادم.

یک هفته وقفه‌ی این‌جا، باعث می‌شه اون‌طرف یک‌هفته تاخیر داشته باشم.

چه دلیلی داره که ما به‌خاطر ایشون صبر کنیم.

متعجب جواب داد:

- این کار شش تا بازیگر داره آقای جم، یکی که نباشه

- اون خانوم، چی بود فامیلی‌اش؟

- آقایی؟

- نه نه اون یکی که می‌خواد صحبت کنه به‌جاش جیغ می‌کشه.

- بله خانوم مرادی.

- آقای بازرگان درسته شما کارگردان هستید، جسارت من رو ببخشید.

ولی لطفاً خانوم مرادی رو بذارید جای خانوم معتضد، نقش خانوم مرادی هم که سبکه، براش جایگزین پیدا کنید.

- اما آقای جم، یک نقش هرچه‌قدر هم که سبک باشه بازهم احتیاج به هفته‌ها تمرین داره.

- جناب بازرگان، من نمی‌تونم صبر کنم تا مشکل خانوم معتضد حل بشه.

اگر خانوم مرادی رو جایگزینشون می‌کنید و ایشون رو حذف، در خدمتم.

اگر نه من هم نمیام.

چاره‌ای جز قبول کردن برای بازرگان نگذاشت.

این نمایش به اعتبار نام یوناجم اجرا می‌شد.

ناچار قبول کرد.

تماس را که قطع کرد لبخندی از سر رضایت زد.

فهمیده‌بود میان آذر و مهسا رقابت تنگاتنگی‌ست.

با خودش فکر کرد حالا وقتی آذر بفهمد مهسا جایگزینش شده‌است چه حالی پیدا می‌کند.

دوستش داشت، نه این‌که این‌کار را از روی نفرت انجام داده‌باشد، نه.

او این‌کار را صرفاً برای یک تلافی کودکانه کرد تا هم آذر را گوش‌مالی دهد و هم دل خودش خنک شود.

[22:54 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هجده

- مامان، من با آذر حرف زدم.

طیبه توپید:

- خب که چی؟ حرف زدی که زدی.

نه که کم بارمون کرد، حالا چون تو دو کلوم باهاش حرف زدی انتظار داری حلوا حلواش کنم بذارمش روی سرم سلیطه خانومو؟

- مامان، من می‌گم این قهرو کش ندیم.

گفت راضیه بیاد همین‌جا، طبقه‌ی بالا زندگی کنه.

طیبه پیروزمندانه بادی به غبغب انداخت.

رو به آقاقدرت که پرحرص به او نگاه می‌کرد و دانه‌های درشت تسبیحش را زیر انگشت رد می‌کرد گفت:

- بیا آقا، دیدی؟

دیدی گفتم خودم بلدم بشونمش سرجاش؟

دیدی تا فهمید مهدی خونه نداره راضی شد؟
از خداشم باشه عنترخانوم.

مهدی عصبی دست بین موهایش کشید و آقاقدرت گفت:

- لااله‌الاالله، باشه، شما درست می‌گی.
حالا که تموم شده، آذرم که از خر شیطون اومده پایین، شما کوتاه بیا خانوم.

- چی چیو کوتاه بیا آقاقدرت؟
خودم به درک، بچه‌امو، پسر شاخ شمشادمو یه طوری کوبید و له کرد که آب شد از خجالت.

- مامان عیبی نداره، ما باهم حلش می‌کنیم.

آقاقدرت ادامه داد:

- طیبه، اون جوونه، جاهله، خامه، یه حدفی زده، اگر قرار باشه یه چیزی که گفت شماام دوتا بذاری روش جواب بدی که سنگ رو سنگ بند نمی‌شه، بخشش از بزرگانه.

- خب حالا می‌گی چی‌کار کنم؟

مهدی فوراً گفت:

- شام بیاد این‌جا

چشم در کاسه چرخاند.

- شام مهمون داریم.

- کی؟

- خونواده‌ی آقاجعفر

مهدی با دهانی نیمه‌باز نگاهش را میان پدر مادرش جابه‌جا کرد.

- رفت و آمد شام و ناهاری نداشتیم ما با جعفر بزاز.

آقاقدرت جواب داد:

- می‌خواد خونه‌اشو بکوبه، با ما مشارکتی بسازه.
قرار بود بعد شام یه توک پا بیاد حرف بزنیم، مامانت گفت از شام بیان.

مهدی ایستاد و رو به مادرش کرد.

- من می‌رم مغازه آخرشب میام.

طیبه دست مهدی را گرفت و نگاهش کرد.

- مگه دختر چهارده‌ساله‌ی کور و کچلی که می‌خوای بری تو پستو قایم بشی؟

- نه مامان ولی

- ولی چی؟ اتفاقاً بمون، برو دست زنتم بگیر شام بیار.

- مامان من چاکرتم، ولی آذر بیاد شما جلوی اینا بهش گوشه کنایه نمی‌زنی دیگه؟

دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت.

- عه‌عه‌عه، من چی‌کارش دارم؟ اون بلبل زبونی نکنه والا من که لالم.

آقاقدرت هم لبخندی زد.

- برو دنبالش بیارش، بذار کدورت مادرشوهر و عروسم تموم شه.

خوبیت نداره چندروز دیگه عروسیه اینا باهم سرسنگین باشن.

[22:54 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_نوزده

- اگه مامان چیزی گفت

آذر رو سمتش چرخاند و پیش از این‌که وارد خانه‌ی آقاقدرت شوند گفت:

- مهدی، باور کن علاقه‌ای به این‌که بلند بشم و بعد از اون حرف و حدیث‌ها بیام این‌جا نداشتم.

ولی حالا که اومدم، یعنی دیگه حوصله‌ی کش دادن جار و جنجال رو نداشتم دیگه، مگه نه؟

مهدی جواب داد:

- به هرحال، خواستم بگم که خودت اخلاق‌های مامانمو می‌شناسی، ممکنه گوشه کنایه بزنه، تو جواب نده.

چشم‌هایش را در کاسه چرخاند.

- جواب نمی‌دم.

وارد خانه شدند.

هیچ‌کدام از کارهایی که می‌کرد را نمی‌خواست.

غرورش را به‌خاطر حفظ زندگی‌اش زیر پایش گذاشته‌بود.

از اولین شرطش گذشته‌بود.

حاضر بود به‌خاطر مهدی، استقلالش را با یک سال زندگی کردن در آن خانه از دست بدهد.

می‌خواست به همه ثابت کند اهل زندگی‌ست، قصد داشت حالا که خودش به این ازدواج رضایت داده‌بود، برای مدتی روی علایق و آرزوهایی که مهم‌ترین اولویتش در زندگی بود چشم ببندد.

با خودش تکرار می‌کرد

" همیشه تو نباید من باشی آذر، این‌بار نیم‌من شدی تا زندگی کنی، تا مردی که دوستت داره رو برای خودت حفظ کنی "

جعبه‌ی شیرینی در دستش بود و سلامی به اعضای خانه کرد.

حسین و ساناز و آقاقدرت جوابش را دادند و آقاقدرت گرم از او استقبال کرد و خوش‌آمد گفت.

اما طیبه و الهه سرد و بدون نگاه کردن به او آرام و زیرلب جواب دادند.

آقاقدرت با لبخند به آذر نگاه کرد و آرام پچ زد:

- تو خانومی کن عروس گلم

آب دهانش را فرو داد.

این‌طور بی‌احترامی و نادیده گرفته شدن خوشایندش نبود اما می‌دانست که حالا حالاها وضعیت همین است.

سمت طیبه رفت، جعبه‌ی شیرینی را مقابلش گرفت.

سعی کرد لبخند بزند.

- خدمت شما طیبه‌خانوم، خواستم بابت اون روز

طیبه بدون نگاه کردن به او دستش را در هوا تکان داد.

- خب، ببر بذارش توی یخچال، من که بخورم قندم می‌ره بالا.

آذر گوشت لپش را از داخل به دندان کشید.
راست ایستاد و نگاهی به مهدی کرد.
انتظار داشت چیزی بگوید اما مهدی رو برگرداند و به‌جایش آقاقدرت با خنده گفت:

- بازش کن بیار باباجان، الهه توام پاشو چایی بریز، با شیرینیِ عروس بخوریم.

آذر کنار ساناز نشست و ساناز کنار گوشش لب زد:

- خوب شدی آذر؟
دیگه جاییت درد نمی‌کنه؟

به مهدی که نگفتی بابا روت دست بلند کرده، پس فردا تا تقی به توقی بخوره می‌کوبه تو سرت.

آذر پوزخند زد:

- من نگفتم، خودش فهمید.
در ضمن نه که بابا جلوی مهدی من رو کتک نزد.

ساناز نفسش را شبیه به یک آه از سینه بیرون داد.

- چی بگم، عیب نداره، عروسی بگیرید برید سر خونه زندگیتون راحت می‌شید، این‌جوری همه اختیاردار شما دوتاان.

آذر تلخ لبخند زد:

- مگه تو اختیار زندگیتو داری خواهرم؟

پیش از این‌که ساناز جوابی بدهد، زنگ در به صدا در آمد.

آذر کنجکاو پرسید:

- مهمون دارن؟

ساناز زیرلب جواب داد:

- جعفرآقا بزاز و زن و بچه‌اش.

آذر طیبه‌خانوم هرچی گفت تو جوش نیاریا.

فکر کنم عمداً چون امشب اینا می‌خواستن بیان به مهدی گفت تو رو هم بیاره.

آذر سوالی نگاهش کرد و ساناز گفت:

- این دختر کوچیکه‌ی جعفرآقا همونه که می‌خواستن برای مهدی بگیرنش.

برای آذر ذره‌ای اهمیت نداشت که آن دختر زیبای پانزده، شانزده ساله، کسی بوده که طیبه برای مهدی زیر نظر داشته.

می‌دانست مهدی ناراحت است، عصبانی‌ست، با او سرسنگین برخورد می‌کند، اما این هم می‌دانست که مهدی دوستش دارد.

می‌دانست همسرش چشم ناپاک ندارد و در آن زمان مشغله‌های فکری بیش‌تری نسبت به بِتی، داشت.

[22:54 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_بیست

آذر و ساناز غذاها را در ظرف می‌ریختند و الهه و مهدی سفرا را پهن می‌کردند.

طیبه از کنار ایران خانم بلند شد و برای سرکشی به آشپزخانه آمد.

نگاهی به دست آذر که برنج را در دیس‌ها می‌کشید کرد و غر زد:

- درست بکش، برنجو بیار وسط، این چه وضعشه؟

آذر زبانش را گزید که چیزی نگوید.

طیبه باز هم مداخله کرد.

- این زرشکارو یه مدلی چیزی می‌دادی روی برنج. تِپی گذاشتی وسطش.

- درستش می‌کنم طیبه‌خانوم.

- این بِتی، ماشالا هزار ماشالا، هزارالله‌اکبر، یه هنری داره که نگو.

از این کلاسای سفره آرایی می‌ره، یه طوری شکل و قیافه می‌ده به غذا مذاها که بیا و ببین.

آذر بی‌تفاوت لب زد:

- آفرین بهش. خوبه از بچگی این چیزا رو یاد بگیره.

ساناز خنده‌اش را کنترل کرد و طیبه پشت چشمی نازک کرده و گفت:

- بچه چیه؟ بچه‌ست این دختر؟

مگه به سن و ساله؟ خانومیه واسه خودش.

آذر بازهم لبخند زد و حرصش را پنهان کرد.

- خدا برای پدر و مادرش نگهش داره.

مهدی همان موقع به آشپزخانه برگشت تا برنج‌ها را ببرد.
طیبه آه کشید و طوری که هم آذر بشنود هم مهدی گفت:

- حیف این دختر گیر هر خونواده‌ای بیفته، چه‌قدر دلم می‌خواست عروس خودم باشه.
هی روزگار، اما شانسِ ما

آذر کفگیر را در دستش فشرد و ساناز لب گزید و آرام لب‌هایش را تکان داد.

- ولش کن

مهدی مکث کرد، می‌دانست مادرش می‌خواهد آشوبی به پا کند.
سر سمتش چرخاند و به آذر اشاره‌ای کرد.

طیبه دستش را در هوا تکان داد و صورتش را جمع کرد و ادامه داد:

- شونزده سالشه، ولی با شعوره، یه زبون شیرینی داره که نگو و نپرس.
خوشگلم هست هیکلشم درشت مرشته.

باز هم آه کشید.

- حیف شد.

آذر خواست چیزی بگوید اما به‌جایش نفسی عمیق کشید و پرحرص دیس را روی کانتر گذاشت.
طیبه اخم کرد.

- آروم، شکست دختر

اشاره‌ای به مهدی کرد.

- مهدی مادر، این غذاهارو ول کن، یه دیقه بیا تو اتاق باهات کار دارم.
طیبه به اتاق رفت و رو به مهدی گفت:

- درو ببند یه چیزی بهت بگم.

مهدی در را بست و لب زد:

- مامان، مگه قرار نبود شما چیزی نگی که آذر ناراحت بشه؟
آخا این حرفا چی بود فدات بشم من؟

چینی به بینی‌اش انداخت و خیره‌ی مهدی شد.

- از چی ناراحت بشه؟
مگه چی‌کارش کردم؟ اصلاً ناراحتم بشه، به درک.

مهدی کلافه نفسی کشید.

- کاری داشتی باهام؟

طیبه با لبخند نگاهی به او کرد.

- مهدی یه چیزی می‌گم تو گوش بده به حرفم.
این دختره رو تحویل بگیر.

مهدی متعجب لب زد:

- آذرو؟

- واه، نه، من آذرو چی‌کار دارم.

با دهانی نیمه باز مانده به مادرش نگاه کرد.

- من متوجه نمی‌شم، یعنی چی مامان؟ کیو تحویل بگیرم؟

- ببین دو روز اخماتو براش کردی تو هم، دختره زبونشو جمع کرده.
چه آدم شده، دیگه هرچی بهش می‌گیم نمی‌خواد مارو بخوره.

- خب؟!

- حالا این کاری که بهت می‌گم بکن تا حساب کار قشنگ دستش بیاد.

مهدی کلافه دستی میان موهایش کشید و گفت:

- چیکار کنم؟

جواب داد:

- برا این‌که پوز آذرخانمتو به خاک بمالی، بتی رو تحویل بگیر یه‌کم باهاش گرم بگیر.

بذار آذر بفهمه همچین مالی نیست.

بذار فکر نکنه عاشق سینه چاکشی.

من زنم دارم بهت می‌گم، زنی که بفهمه شوهرش خیلی می‌خوادش دو دیقه یه‌بار خودشو واس چس می‌کنه.

یه کاری کن مثل اون روز راحت برنگرده بگه مهدی هیچی نداره، من بخوام طلاق بگیرم می‌گیرم.

یه کاری کن، بفهمه اگه طلاقم بخواد، تو بعد اون دستت خالی نیست، دختر ریخته برات.

- مامان شر می‌شه.

چه کاریه آخه.

توپید:

- چه شری قراره بشه؟
خری مگه؟
دارم بهت سیاست یاد می‌دم که زنتو راحت بگیری تو مشتت.

[23:20 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_بیست_و_یک

تنهایی داشت یونا را کلافه می‌کرد.
دلتنگ بود.

دلتنگ آذر زبان درازی که قرار نبود یک هفته ببیندش.

بارها به خودش اعتراف کرده‌بود که حتی آن تندخویی‌هایش هم دوست‌داشتنی‌ست.

فکر کردن به آذر باعث می‌شد حس عجیبی پیدا کند.

ته دلش پر از ذوق می‌شد.

لجبازی کردن با او را دوست داشت.

وقتی حرصش می‌داد و عصبی‌اش می‌کرد و صورتش سرخ می‌شد، دوست داشت گونه‌اش را میان دندان‌هایش بگیرد و تن خوش فرمش را به آغوش بکشد.

حالا دوست داشت واکنشش را وقتی که بفهمد مهسا جایگزینش در نمایش شده ببیند.

فیلنامه‌ی جدیدی که یکی از کارگردان‌ها برایش فرستاده‌بود تا از او دعوت به همکاری کند را خواند.

اما وقتی تمامش کرد متوجه شد هیچ‌چیزی نفهمیده چرا که تمام مدت به آذر فکر می‌کرد.

همستر کوچکش روی شانه‌اش نشسته‌بود.

برداشت و در دست گرفت و خیره به چشم‌های نمکینش گفت:

- یه زنگ به معتضدِ بی‌ادب بزنم پِپِر؟
به نظرت از چندجهت به پارگی مستفیضم می‌کنه؟

نگاه خیره‌ی او را که دید خندید:

- باید یه طوطی بخرم که حرف بزنه، توی نیم‌وجبی چرا یه جوری به من نگاه می‌کنی انگار دیوونه‌ام؟

گوشی را برداشت و شماره‌ی آذر را گرفت.
صدا در گوشش پیچید و عصبی غر زد:

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد و درد بی‌درمون.
پپر را روی میز گذاشت و سمت بار کوچک کنار سالن رفت.

کمی از ویسکی مورد علاقه‌اش ریخت و خورد.

در خانه راه رفت.

به گل‌هایش آب داد.

با پپر بازی کرد.

هرکاری می‌کرد تا فکر آذر را از سرش بیرون کند.

عصبی مشتی به پیشانی‌اش کوبید.

دوباره گوشی را برداشت و این‌بار شماره‌ی سالومه را گرفت.

مثل هر زمان دیگری که هروقت می‌خواستش در دسترسش بود فوراً جواب داد:

- یونای من، پسرخوشگل چی شده این روزا زیاد سراغ منو می‌گیری؟

عاجز نالید:

- سالی

- جونم؟ دلت گرفته؟

- میای پیشم؟ یا بیام پیشِت؟

- هرجور تو بخوای عزیزدلم.

- پاشو بیا سالی، پاشو بیا، دارم خل می‌شم.

- الان آماده می‌شم، چرا عزیزم؟ به‌خاطر همون دختره؟

هوم آرامی از میان لب‌های یونا خارج شد.

سالومه تلخ خندید.

- میام پیشت آروم بشی، حالت رو می‌فهمم

- سالی؟

- جونِ دل؟

- مرسی که انقدر دوست خوبی هستی.

- دوست خوبی‌ام چون دوستت دارم، عاشقتم یونا. نفسم می‌ره وقتی ناراحتی‌ات رو حس می‌کنم.

****

سرش را روی پای سالومه گذاشته بود.

او انگشت میان موهای حالت‌دار یونا فرو کرده و نوازشش می‌کرد.

یونا همان‌طور چشم بسته، لب زد:

- دلم براش تنگ شده، یه حال بدی دارم، نمی‌دونم چرا؟ شایدم حالم خوبه.

گیجم سالی، خیلی گیجم.

[23:20 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_بیست_و_دو

سالومه تک خنده ای کرد.

- میفهمم عزیزم

- چه‌جوری می‌فهمی؟ کسی رو دوست دارم که بهم اهمیت نمی‌ده.

حداقل توی ظاهر که این‌طوره.

هرچی از دهنش در اومد بهم گفت، جا خوردم از حرفاش ولی باحال گفت.

خندید و ادامه داد:

- طرف قهوه‌ایم کرد ولی بهم برنخورد، دیوونه‌ام سالی؟

سالومه سرش را پایین برد و به صورت یونا نگاه کرد.

- من این همه سال دیوونه بودم که تو رو دوست داشتم؟

تو هم من رو پس زدی تو هم من رو نخواستی، تو هم حرف‌هایی بهم زدی که تا مدت‌ها گیج بودم.

یعنی منم دیوونه‌ام؟

یونا چشم‌هایش را باز کرد.

طاق‌باز خوابید.

از پاین به صورت سالومه خیره شد.

- سالی شاید شروع همه‌چیز بین ما از اول اشتباه بود.

نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم.

من اون موقع سنی نداشتم.

احساس تنهایی می‌کردم.

تو تنها کسی بودی که هوام رو داشتی.

بعد از رفتن ناهید و اون اتفاقات، وقتی که امیر برام خونه‌ی جدا گرفت و فکر کرد که بهمون لطف می‌کنه، چون نمی‌خواست پیشش باشیم تا بهمون آسیب بزنه، نمی‌دونست این دور کردنمون از خودش آسیب بیش‌تری به ما می‌زنه.

تو اوج تنهاییام، فقط تو بودی.

فقط تو رو داشتم.

دوست مامانم، خاله سالومه، بهم سر می‌زدی.

پای حرفام می‌شستی.

هروقت بودی آروم می‌شدم.

من بودم و یه عالمه سوال، که هنوزم هیچ جوابی براش نیست.

این که زندگی آراممون یهو بَنگ و تموم.

من اون موقع فکر می‌کردم که دوستت دارم. دوستت دارم، الان هم دوستت دارم ولی مثل یه دوست.

اما حسم اون موقع

سالومه انگشت روی لب‌های خوش‌حالت یونا کشید و گفت:

- می‌دونم، می‌خوای بگی حست فقط یه هوس بوده.

یه نوجوون بودی و من اولین زنی که باهاش خوابیدی.

قبلاً بهم گفتی خوشگلم.

دست بالا برد و انگشت‌های مردانه‌اش را زیر گلوی او کشید.
سالومه چشم بست و نفسش را حبس کرد و یونا گفت:

- شاید اگر الان هم آذر تمام فکر و ذکرم نبود

سالومه چشم باز کرد و دست او را گرفت.

- تو نمی‌تونی، پس نکن.
هردومون رو اذیت نکن.

یونا خندید و سرش را روی پای او جابه‌جا کرد و دوباره به پهلو خوابید.

- سالی اولین بار چی‌شد که دیگه برام خاله سالومه نبودی؟
من شروع کردم یا تو؟

سالومه سکوت کرد و یونا با دست آرام ران او را نوازش کرد.

- بذار خودم بگم.

- یوناجان

- مرورش اذیتت می‌کنه؟ یا خوشت میاد؟

- نگو، مرور نکن، لطفاً.

[23:20 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_بیست_و_سه

- ولی می‌خوام بگم
اومده بودی خونه‌ام، برام غذا آوردی، یادته؟
گفتی انقدر فست‌فود نخور، گفتی برات قورمه سبزی درست کردم.
کنارش ترشی هم بود.
ترشی لیته.
یادمه سالی، اولین روز رو یادمه.

اومدی گفتی چرا انقدر خونه‌ات گرمه.
مانتوت رو درآوردی.
یه تاپ نازک تنت بود.
من سوتینت رو دیدم.
شلوارت تنگ بود.

خم می‌شدی تا از توی کابینت‌ها ظرف برداری، یقه‌ی تاپت می‌رفت پایین.
منظره‌اش هم که اوف، عجب چیزی بود.

معترض و عصبی صدایش کرد:

- یونا

یونا بی‌توجه به او ادامه داد.

- ناهار خوردیم، من نگاهت نمی‌کردم.
خاله سالومه‌ام بودی.
معذب می‌شدم که نگاهم بیفته به اون تاپ نازک سفید و سوتین توری قرمزت.

ظرف‌هارو جمع کردیم.
گفتی بیا فیلم ببینیم.

نشستیم پیش هم.
نمی‌دونم چی‌شد سالی.
نه نه، می‌دونم، گفتم همه‌اش رو یادمه ولی سانسور می‌کنم.
وقتی تموم تنم داغ شد که تو دستم رو گرفتی و گذاشتی

سالومه صدایش را بالا برد.

- گفتم بس کن.
به چی می‌خوای برسی؟

- چرا شروع کردی سالی؟
من خیلی از تو کوچیک‌تر بودم.
چرا برات جذاب بودم؟

اشک‌هایش چکید و جواب داد:

- چون عاشقت بودم.

یه پسر کوچولویی که در عرض یکی دوسال مرد شده‌بود، تغییر کرده‌بود.

خوشگل و خوش‌هیکل بود.

چرا مرور می‌کنی؟

که من رو از خودم بیزار کنی؟

که فکر کنم من یه رابطه‌ی غلط رو شروع کردم؟

یونا کنارش نشست.

آرام گونه‌ی او را بوسید.

- نه، نمی‌خوام از خودت بدت بیاد.

به‌هرحال اگر تو نبودی، یکی دیگه می‌اومد توی زندگی‌ام، درواقع، توی تختم.

دست زیر پلک‌های او کشید.

- گریه نکن دیگه.
ناراحتت کردم؟

سالومه شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم یادآوری اون روزها حالم رو خوب می‌کنه یا بد.
مثل حالِ الانِ تو.

یونا لبخندی به صورت او زد و گفت:

- سرت رو بذار روی شونه‌ام، حالا بذار من آرومت کنم.

سالومه لبخند زد و سر روی شانه‌ی او گذاشت که گوشی‌اش زنگ خورد.

چشمش به شماره افتاد و یونا کنجکاو به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد.

او فوراً ایستاد و سمت یکی از اتاق‌ها رفت.

وقتی بیرون آمد، رنگ از صورتش پریده‌بود.

یونا کنجکاو نگاهش کرد.

- کی بود؟

چی شده سالی؟

هول شده مانتو و شال و کیفش را برداشت.

- ببخش یونا، من باید برم.

- کجا؟ ساعت دو نصفه شبه، کی این ساعت با تو کار داره؟

جوابی نداد و با دست‌هایی لرزان، دنبال سوییچ ماشینش گشت.

پیدایش کرد و سمت در رفت.

- فعلاً

یونا داد زد:

- وایسا باهات بیام سالی، حرف بزن چی شده؟

- نمی‌تونم یونا خداحافظ

گفت و در را برهم کوبید و به سرعت رفت.

[23:20 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_بیست_و_چهار

آذر غلت زد.

با چشم‌های باز خیره به سقف ماند.

حس می‌کرد تمام تنش از درون به لرز نشسته.

از یکی دو ساعت قبل که به خانه برگشته‌بود، دائم رفتارهای مهدی را به یاد می‌آورد.

متوجه شده‌بود که وقتی طیبه قبل از شام مهدی را صدا زد تا به اتاق برود، چه چیزی گفته‌بود.

فهمید طیبه از او خواسته تا مهدی مقابل آذر، حواسش را به دختر جعفرآقا بدهد.

برایش غذا کشید.

وقتی از طرف میوه فقط یک پرتقال برداشته‌بود، مهدی خودش بشقابش را پر کرد.

وقتی گفته بود عاشق خرمالوست، طیبه به مهدی با چشم و ابرو اشاره کرد و مهدی گفت:

- بریم حیاط من براتون از درخت بچینم.

آذر دندان روی جگر گذاشته‌بود.

تحمل کرده‌بود.

ولی حالا چندساعت بود که فکر می‌کرد هرآن ممکن است قلبش بایستد.

تا این حد و اندازه دهان‌بین بودن مهدی و فرمان بردن از مادرش را درک نمی‌کرد.

همین چندساعت قبل به این فکر کرد که آن دخترک نه تهدیدی برای زندگی‌اش هست و نه حوصله‌ی درگیر کردن فکرش به او را دارد.

اما حالا می‌دید انگار باید بیش‌تر حواسش را جمع کند.

حس خفگی داشت.

دست روی گلویش کشید.

کمی آب خورد.

بغض خانه کرده در گلویش سرسوزنی جابه‌جا نشد.

طاقت نیاورد.

گوشی را برداشت و شماره‌ی مهدی را گرفت.
برای سومین‌بار زنگ زد و بالاخره سرد جواب داد:

- بله؟

- مهدی، بیدار بودی چرا جواب نمی‌دادی؟

- یادته شب‌هایی که صدبار بهت زنگ می‌زدم؟
یک دفعه‌اش هم جوابمو نمی‌دادی؟
حالا تو فقط سه بار زنگ زدی.

- خب، مثلاً داری تلافی می‌کنی؟

- نه فقط فهمیدم هرچی ناز زنمو بکشم به‌جای این‌که بیش‌تر بیاد سمتم خودشو لوس می‌کنه و ازم دور می‌شه.

آذر تک خنده‌ای کرد.

- عجب! حرف زدنت هم تغییر کرده!

- خب دیگه، خودت نخواستی من عین آدم باشم.
کاری داشتی باهام؟

- آره

- بگو خسته‌ام آذر می‌خوام بخوابم.

- زود می‌خوابی، معمولاً این ساعت اصرار می‌کردی بیام دم در ببینمت، یا بیای خونه‌ی ما.

- کارِتو بگو آذر

- مهدی من به تو چی گفتم؟ گفتم یه سال میام توی اون ساختمون جهنمی زندگی می‌کنم یا نه؟

هوم آرامی در جواب آذر گفت.

- من شرط دارم

- بس کن دیگه آذر، شرط و شروطی در کار نیست. حرفامونو زدیم، سنگامونو وا کندیم

عصبی شد و گفت:

- با من این‌جوری صحبت نکن.

ببین مهدی، دعوا نداریم خب، ولی یه چیزی می‌گم، بهم گوش کن.

- بفرما

این لحن عصبانی‌ترش می‌کرد اما باز هم تحمل کرد.

- دست از این دختر بکش، من می‌دونم رفتارهایی که کردی رو مامانت ازت خواسته‌بود.
اون‌قدری شناختمت که بدونم اهل دله بازی و کثافت کاری نیستی.
ولی این مسئله رو همین امشب و توی نطفه خفه‌اش کن، اعصابم خورد می‌شه مهدی.
با روان من بازی نکن لطفاً.

مهدی فکر کرد انگار تئوری مادرش جواب داده و حالا وقت تازاندن است که گفت:

- هروقت تو دست از آرزوهات کشیدی، چشم.
منم دست از این دختر می‌کشم.

آذر از وقاحتش جا خورده و شوکه لب زد:

- مهدی، می‌فهمی چی می‌گی؟
تو خواستی بازی نکنم، منم گفتم باشه بازی نمی‌کنم، اما درسم رو تموم می‌کنم.

مهدی جواب داد:

- نه گوش کن.
آرزوش رو هم نباید داشته باشی که پس فردا، بزنی تو سر من که به خاطر من دست از رویاهات کشیدی.
یه دختر سالم، یه زن سالم، می‌شینه سرزندگی‌اش و شوهر داری و بچه داری‌می‌کنه.

- مهدی داری بد حرف می‌زنی

- آذر
مگه خواهر من به این چیزها فکر می‌کنه؟
نه، چون دختر زندگی بکنیه.

نشسته تا یکی بیاد دستشو بگیره ببردش خونه‌ی بخت.

یا حتی خواهر خودت.

مگه خواهر خودت به این چیزها فکر می‌کنه؟

نه چون اونم نشسته سر زندگی‌اش حالا حامله شده منتظره تا بچه‌اش به‌دنیا بیاد.

تو هم دیگه دست از بلند پروازی بردار.

باید بفهمی زندگی زناشویی یعنی چی؟

گوشی از دست آذر سر خورد، این مهدی را نمی‌شناخت.

[23:20 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_بیست_و_پنج

سه روز از آن شب گذشته‌بود.

مهدی و آذر، همراه مادرهایشان و الهه، به دنبال رزرو تالار و خرید آیینه و شمعدان و حلقه و پرو لباس عردس بودند.

آذر بی‌حس شده‌بود، روحش سِر بود.

جان بحث کردن بر سر این‌که لازم نیست دنبال خودشان چندنفر را راه بیندازند را نداشت.

جان مخالفت با رزرو تالاری که از آن خوشش نمی‌آمد را نداشت.

جان جدل بر سر این‌که دوست دارد لباس عروسش بدون پف باشد و ساده را نداشت.

حوصله‌ی خودش را هم نداشت.

حوصله‌ی هیچ‌یک از اتفاقاتی که داشت می‌افتاد تا زودتر دست او و مهدی را در هم بگذارند و راهی طبقه‌ی بالای خانه‌ی آقاقدرت بکنند را نداشت.

فقط می‌خواست زودتر شب آن عروسی کذایی برسد و تمام شود و برود پی‌کارش.

نمی‌دانست بعدش قرار است چه شود، با خودش فکر کرد برای بعدش، بعدتر فکر می‌کند.

فعلاً به همین که توانسته‌بود مهدی را متقاعد کند تا درسش را تمام کند و از چندروز دیگر، با حضور خودِ مهدی، بر سر صحنه‌ی آن تئاتری که گروه شش نفره‌شان اجرا می‌کرد برود قانع بود.

روی مبل‌هایی که تازه رسیده بود و هنوز سلفون‌پیچ بودند نشست و به تلاش مادر و خاله‌اش و نظرهای ساناز برای چیدمان خانه‌ای که قرار بود خانه‌ی بختش باشد نگاه می‌کرد.

ساناز صدایش کرد و پرسید:

- الو آذرخانوم، من دارم با کی حرف می‌زنم سه ساعته؟

آذر نگاه سمتش چرخاند.

- بله؟

- این دکوری‌ها رو کدوم طرف بذاریم؟

- تو بشین ساناز کار نکن.

- برو بابا کاری نمی‌کنم که، فقط در جعبه‌هارو باز می‌کنم می‌دم به مامان و خاله.
بگو کجا بذاریم؟ روی

میان حرف او بی‌حوصله دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- مگه موقع خریدنشون من بودم؟
حتی نمی‌دونم نصف بیش‌تر این وسیله‌ها چه شکلی و چه رنگی هستن.
چه اهمیتی داره اون گوزن طلایی کدوم طرف این کاخ آرزوهام باشه؟
ولم کن توروخدا ساناز.

زهراخانم زیرلب غرغر می‌کرد و حرص می‌خورد.
چشم آذر به گوشی‌اش افتاد و نام اسما.
می‌خواست بازهم تماس را رد کند یا بگذارد آن‌قدر زنگ بخورد تا خودش قطع شود.
ساناز نزدیکش شد و گفت:

- جواب بده خب صدای ویبره‌اش اعصاب آدم دو خورد می‌کنه.

گوشه‌ی کاناپه نشسته و زانوهایش را در بغل گرفته‌بود بی‌حوصله تماس را وصل کرد که صدای جیغ اسما در گوشش پیچید.

- آذرِ بوزینه، خدا خفه‌ات کنه، لعنت دوعالم بهت.
سگ تو روحت، چهار روزه انقدر بهت زنگ زدم کدوم گورستونی بودی؟ مردی یا زنده‌ای؟

- اگر اجازه بدی حرف بزنم، باید بگم که هنوز زنده‌ام.

- کثافت چرا نمیای اجرا؟

- با بازرگان حرف زدم گفتم یه هفته نمی‌تونم بیام، گفت کنسله دیگه، کجا بیام؟

عصبی پوزخند زد.

- هه، بهت گفت کنسله؟

غلط کرد.

- چی می‌گی اسما؟ شوخی مسخره نکن باهام که حوصله ندارم.

-شوخی؟ به نظرت الان دارم باهات شوخی می‌کنم؟ احمق‌جون بلند شو بیا سر اجرا.

- نمی‌فهمم اسما!

- چیزی کنسل نشده، مثل این‌که قرار بوده بشه اما جم برگشته به بازرگان گفته برای معتضد جایگزین بیارید، اگر نیارید منم دیگه نمیام.
اینم از ترسش جایگزین گذاشته برات.

شوکه شده خندید.

- وا،جایگزین یعنی چی؟
بدون تمرین.
مگه می‌شه؟

- حالا که شده، خاک تو سرت که جواب زنگامو نمی‌دادی، امشب دیگه می‌خواستم پاشم بیام دم خونه‌اتون ببینم چرا خبری ازت نیست.

- اس، اسما، جایگزین، کیه؟

- طبق امر جناب جم، مهساخانوم دوست داشتنی، یکی‌ام آوردن جای مهسا

دیگر بقیه‌ی حرف‌های اسما را نشنید.
ظرفیتش تکمیل بود.
گوشی را قطع کرد و مات به روبه‌رویش ماند.
" یونای عقده‌ای، احمق، آذر نیستم اگر حقت رو کف دستت نذارم"

[23:21 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_بیست_و_شش

امیرخسرو نگاهش را بین ویانا و محبوبه جابه‌جا کرد.

هردو لبخندی زدند و چیزی نگفتند.

در مبل فرو رفته نشسته بود و دست‌هایش را روی دسته‌های آن گذاشته‌بود.

نگاهش سمت ساعت کشیده‌شد و ویانا و محبوبه مضطرب به هم نگاه کردند.

عصبی بود.

چهل دقیقه‌بود که آن‌جا نشسته‌بود.

اما عصبانیتش را پشت نگاه خشک و صورت جدی‌اش پنهان کرده‌بود.

نیم‌خیز شد دختر و خواهرش هم‌زمان صدایش زدند:

- امیر

ایستاد و به ویانا نگاه کرد.

- فکر کردی نمی‌فهمم وقتی اصرار می‌کنی ناهار بیام خونه‌ات و میام می‌بینم عمه‌ات هم این‌جاست یعنی چی؟
دیگه تو هم باهاش دست به یکی می‌کنی ویا؟

ویانا هول شد و به جای جواب دادن تنها لبش را گزید.

محبوبه خندید و ایستاد و سمتش رفت.
دست روی سرشانه‌اش گذاشت و امیرخسرو با اخم خودش را کنار کشید.
محبوبه دستش را کنار کشید و آرام لب زد:

- خب ببخشید.
حالا بشین عزیزم

- نه متشکرم، ترجیح می‌دم برگردم خونه.

از قرار معلوم خانومی هم که این‌بار در نظر گرفتید چندان آن‌تایم نیستن.

ویانا اصرار کرد.

- بشین دیگه امیر، برای ناهار میاد.
شاید ازش خوشت اومد.
عمه محبوب می‌گه خیلی به سلیقه‌ات نزدیکه.

ابروهایش بالا پرید.
با تمسخر خندید.

- سلیقه‌ی من؟
یادم نمیاد درمورد خانوم‌ها و علایق و فاکتورهای مدنظرم با کسی صحبتی کرده‌باشم که چنین حرفی زدید!

محبوبه جواب داد:

- ای بابا، زشته برادر من، کجا می‌خوای بری؟
بمون تا یک ربع دیگه.
حداقل یک نگاه به ظاهرش بنداز بعد

میان حرف خواهرش با جدیت لب زد:

- این خاله‌زنک بودن‌ها از شماها بعیده.
بس کنید.
برای آخرین بار می‌گم و دیگه ابداً دلم نمی‌خواد در این مورد بحثی باشه یا با هم هماهنگ کنید و از این دعوت‌های مسخره راه بندازید، پس خواهش می‌کنم خوب گوش بدید.
من با تنهایی‌ام خو گرفتم.
من با این زندگی‌ای که دارم راحتم.
من نمی‌خوام ازدواج بکنم.
من نمی‌خوام هیچ زنی پا توی خلوتم بگذاره.

من نمی‌خوام توی سن پنجاه و هفت سالگی، خبر ازدواج مجدد امیرخسرو جم، بشه سرتیتر رسانه‌ها.

من حوصله‌ی حاشیه رو ندارم.

من حوصله‌ی از اول ساختن رو ندارم.

این روزمرگی رو به یک شروع دوباره ترجیح می‌دم.

لازم نیست نگران غذایی که می‌خورم یا نمی‌خورم باشید.

لازم نیست نگران هیچ چیزی، تاکید می‌کنم، هیچ چیزی درمورد من باشید.

آن‌قدر صریح و با جدیت گفته‌بود که هیچ‌کدامشان نتوانستند بیش‌تر اصرار به ماندنش کنند.

خداحافظی آرام و زیرلبی کرد و بیرون رفت.

به جمله‌ی ویانا فکر کرده‌بود.

زنی که خصوصیات او نزدیک سلیقه‌اش باشد!

پوزخند زد.

پلک زد و یک جفت چشم منحصربه‌فرد را دید.

عصبی سرعتش را بیش‌تر کرد و زیرلب با خودش گفت:

- تا روزی که زنده‌ام، هیچ‌زنی، در هیچ زمانی، نمی‌تونه هیچ‌جای زندگی‌ام باشه، هیچ‌وقت.

[23:21 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_بیست_و_هفت

طیبه کارت‌های دعوت را که مهدی آورده‌بود، زیر و رو کرد و با چهره‌ای جمع شده گفت:

- این دیگه چیه؟ چه‌قدر زشته.

سفید ساده، مثل کفن مرده‌ست.

- مامان، آذر انتخاب کرد، قشنگه، زشتم که نیست.

- والا که زشته، منم می‌بردید واسه کارت، حداقل این کفنارو واسه فک و فامیل خودش می‌گرفتی، برا طرف خودمون من یه مدل دیگه انتخاب می‌کردم.

مهدی کلافه نگاهش کرد و گفت:

- مامان مهم نیست که، ملت یه آدرس تالار رو از توش می‌خونن می‌ندازن سطل آشغال، عیبی نداره.
طیبه سمت تلفن رفت.

- خیلی خب، وایسا یه زنگ بزنم به ایران خانوم، پاشه با بِتی بیاد این‌جا، اون خطش خوبه، پشت کارت‌هارو بنویسه.

الهه گازی به سیب در دستش زد و اعتراض کرد.

- من می‌نویسم مامان.

درحالی‌که شماره را می‌گرفت جواب داد:

- اون خطش بهتره، کلاس رفته.
بذار لااقل پشت کارتا قشنگ باشه.

مهدی گفت:

- نزن مامان، می‌رم می‌گم آذر بیاد خودش بنویسه.

طیبه چرخید و عصبی به مهدی نگاه کرد.

- نمیریا!

- شما قطع کن لطفاً.
من می‌گم آذر بیاد.

نماند تا بیش‌تر بحث کند و فوری از در بیرون رفت
**
زهراخانوم متعجب به ساناز گفت:

- والا من یادمه تازه مادر جعفرآقا، بتول خانوم خدابیامرز مرده‌بود، ایران‌خانوم این دختره رو زایید.
اسمشم به‌خاطر مادربزرگش گذاشتن بتول.
حالا شده بتی!
هروقت می‌رفتم پارچه مارچه‌ای چیزی از مغازه‌ی باباش بگیرم، دماغش تا پشت لبش آویزون بود داشت پفک می‌خورد.

آذر عصبی از مکالمه‌ی مادر و خواهرش داد زد:

- بسه دیگه، هیچ بحث بهتری از این بتول ندارید بکنید؟
به ما چه اصلاً هرکی بوده و بچه بوده دماغو بوده؟

ساناز جواب داد:

- داشتم می‌گفتم یه الف بچه‌ست ولی عجوزه‌ایه واسه خودش بحث کشید به این‌جا.
حالا تو کجا شال و کلاه کردی داری می‌ری؟

مقنعه‌اش را سرش کرد و کوله‌اش را برداشت.

- می‌رم دهن یه آدم بی‌شرف خر رو آسفالت کنم.

مادرش بر صورتش کوبید.

- یافاطمه‌ی زهرا باز می‌خوای بری دهن به دهن مادرشوهرت بذاری؟

- نه، چی‌کارش دارم.
یه سر می‌رم آمفی‌تئاتر و میام.

[23:21 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_بیست_و_هشت

بندهای کتانی‌اش را بست و گوشی را بین شانه و گوشش نگه داشت تا اسما جوابش را بدهد.

- الو اسما کجایی؟

- آمفی‌تئاتر، میای؟

در حیاط را باز کرد و جواب داد:

- آره آره دارم میام، جم هست دیگه؟

با دیدن مهدی پشت در، مکث کرد.
اسما از آن‌سوی خط جواب داد:

- الان نیست، ولی امروز میاد.
الو آذر

مهدی عصبی و با ابروهایی در هم گره خورده نگاهش می‌کرد و آذر به اسما گفت:

- حله میام.

گوشی را که قطع کرد رو به مهدی گفت:

- بله؟ کاری داری؟

مهدی با تندی پرسید:

- با این مردیکه جم چی‌کار داری که می‌پرسی هست یا نه؟
کجا داری می‌ری؟

آذر مشتش را به قفسه‌ی سینه‌ی او کوبید.

- برو کنار می‌خوام برم، اعصاب ندارما.

با دستش ساعد آذر را گرفت.

- غلط می‌کنی بری، کجا بری؟

هیچ‌جا نمی‌ری، حق نداری.
گفتی یه مدت می‌مونی خونه بعد می‌ری سراغ اون دلقک بازی که.
چی شد؟ زدی زیرش؟

آذر پوزخند زد.
دستش را با خشونت از دست مهدی بیرون کشید.

- توروخدا ببین چه عوضی‌ای داره از زیر حرف و قول زدن می‌گه.

مهدی سرخ شد و آذر را داخل حیاط هول داد و خودش هم وارد شد و در را بست.

- آذر می‌زنم توی دهنت پر خون بشه‌ها.

- هه، نکنه فکر کردی وایمیستم نگاهت می‌کنم.
دستت به من بخوره، یه دونه بزنی دوتا می‌خوری.

- عین آدم حرف بزن آذر.
به‌جان خودت می‌زنم تو گوشِت برق از سرت بپره که به من نگی عوضی.

آذر چشم تنگ کرد و با لبخندی پرحرص گفت:

- منم صورتت رو با ناخن‌هام چنگ می‌زنه که از خجالتت روت نشه بری بیرون از خونه.
بزن ببینم.

- تو این‌حوری نبودی، چرا وحشی شدی آذر؟

- کمال هم‌نشینه دیگه.
این مدل حرف زدن رو از تو و مامانت یاد گرفتم.

مهدی کلافه از پشت دندان‌هایش گفت:

- حالا ببینش، هی می‌خوام هیچی نگم

- مهدی گم‌شو از سر راهم برو کنار.
نمی‌خوام برم بمیرم که، یه کاری دارم می‌رم انجام بدم برمی‌گردم.

- دِ همین، من باید بدونم زنم با یه مرد چلغوز عوضی چی‌کار داره یا نه؟

آذر انگشت اشاره‌اش را چندبار، پشت‌سر هم و محکم به سینه‌ی او کوبید.

- گندی که تو زدی و شروع کردی، باعث شده جام رو توی اون نمایشی که توی عقب‌افتاده‌ی فرهنگی بهش می‌گی دلقک بازی از دست بدم.
حالا فهمیدی؟
برو کنار.

- وایسا آذر، منِ خر اومدم دنبال تو، بیای بریم اسم مهمونارو پشت کارتای عروسیمون بنویسیم، عصر ببریم باهم پخششون کنیم.

آذر سمت در رفت.

- کار مهم‌تری دارم، برو خودت بنویس

مهدی تهدید کرد:

- خداشاهده بری سر اون تئاتر گوه، با اون یارو هم‌کلام بشی بد می‌بینی.

آذر دستش را در هوا تکان داد.

- برو بابا، مگه الان دارم خوشی می‌بینم؟
گند زدی به زندگی‌ام، همتون گند زدید به زندگی‌ام.

بالاتر از سیاهی که رنگی نیست.
می‌رم ببینم چی‌کار می‌کنی.

مهدی دست‌هایش را مشت کرد و درحالی‌که آذر از در بیرون می‌رفت گفت:

- حالا می‌بینی.

[23:21 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_بیست_و_نه

بدون در زدن وارد اتاق گریم شد.

نگاه بقیه سمتش چرخید.

مهسا وا رفت و اسما با خنده سمتش دوید و دست دور گردنش حلقه کرد.

یونا نشسته روی صندلی، از داخل آیینه نگاهی به آذر که با فاصله پشت سرش بود انداخت.

یک ابرویش را بالا داد و لبخندی گشاد زد.

دلش برای آذر با آن نگاه همیشه عصبانی و جدی تنگ شده‌بود.

اما حالا انگار از هرزمان دیگری عصبی‌تر بود و یونا دلیل این خشم را خوب می‌دانست.

یونا دستش را بالا برد و انگشت‌هایش را در هوا تکان داد.

- سلام معتضدِ خشمگین.

آذر گفت:

- می‌تونم باهاتون صحبت کنم آقای جم؟

یونا چشم‌هایش را گرد کرد و لبخندش عمق بیش‌تری گرفت.

- البته

آذر با چشم اشاره‌ای به بقیه که خودشان را مشغول نشان می‌دادند اما در واقع حواسشان پی آن‌ها بود کرد.

یونا ایستاد و چشمکی آرام زد و لب زد:

- اکی، خصوصی.

آذر بند کوله‌اش را محکم کف دستش فشار می‌داد و با خودش فکر کرد کاش می‌توانست گلوی این پسر گستاخ را در دست بگیرد و فشار دهد.

یونا در اتاق گریم را باز کرد و خودش بیرون رفت و آذر به دنبالش.

" انقدر بی‌شخصیته که حتی نمی‌دونه خانوم‌ها مقدم‌ترن، گند بزنن به اون اسم و رسمت عقده‌ای "

یونا دست به سینه مقابل آذر ایستاد و او دهان باز کرد تا چیزی بگوید و یونا بلافاصله گفت:

- هیش آروم، خشم اژدها، فقط نخور من رو.

آذر لب زیرینش را میان دندان گرفت و فشرد تا بیش‌تر حرصش را سر خودش خالی کند.

بغض داشت.

نمی‌خواست مقابل او بشکند.

آب دهانش را بلعید و لب زد:

- به چه حقی این کار رو کردید؟

شانه بالا انداخت.

- ببخشید؟ چی‌کار کردم؟

- بس کنید آقا، با هالو که طرف نیستید، آقای بازرگان شرایط من رو قبول کردن.
فکر نکنید نمی‌دونم که شما مجبورشون کردید برام جایگزین بذارن.
می‌دونید این اجرا چه‌قدر برام مهم بود؟
می‌دونید؟

بلند گفته‌بود و لبخند یونا دیوانه‌اش کرده‌بود.

- به چی می‌خندید آقای جم؟ به تلافی بچه‌گانه‌ای که باعث شده من انقدر عصبی باشم؟
الان روحتون ارضا شده؟
متاسفم واقعاً.
متاسفم.

یونا سرش را تکان داد.

- ببین منو معتضد، متاسف نباش.

برگرد سر اجرات.

با ما هم، بِه از این باش.

وگرنه من مرض ندارم که

دیگر نتوانست لرزش ناشی از بغض در صدایش را کنترل کند و میان حرفش گفت:

- اگر شرایطش فراهم بود می‌اومدم جناب، لازم به امر کردن شما نبود.

- خب حالا که چی؟

اومدی چهارتا درشت بار من کنی و دوتا ابراز تاسف و باز بری بچپی توی لونه‌ات؟

آذر نگاهش کرد.

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- خودخواهید، نهایت دیدگاهتون تا نوک بینی‌اتونه.
بقیه هیچ اهمیتی برای شما ندارن.
و الان که مثل یک پسربچه‌ی نابالغ با من لجبازی کردید چشم‌هاتون از ذوق برق می‌زنه.
راست می‌گید، اومدن نداشت وقتی که عدم داشتن درک و منطق شما بیش‌تر از این حرف‌هاست.

چرخید برود که یونا بند کوله‌اش را گرفت.

- وایسا، عادت داری فقط بگی و بری و نخوای بشنوی.
برق چشم‌ها و خوش‌حالی‌ام از دیدن توی کله‌شقه معتضد.
باشه من پسربچه‌ی نابالغ، قبول.
این اجرا برات مهم بوده؟
از دستش دادی و ناراحتی؟
من پای حرفم هستم.

حسی که به تو داشتم رو به هیچ دختری نداشتم.

من کشش بیش از حدی به تو دارم.

تو این متاهل بودن و دروغ مسخره رو تموم کن به من بله بگو، بذار بیام خواستگاری‌ات کمکت می‌کنم به هرجایی که می‌خوای برسی، به هرچیزی که اراده کنی.

آذر بدون این‌که سمتش بچرخد بند کوله‌اش را از دست او رها کرد و "نفهمِ" آرام و زیرلبی گفت که یونا هم شنید.

[23:21 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_سی

اتوبوس شلوغ بود.

ایستاده دستش را به میله نگه داشته و سرش پر از هیاهو بود.

خسته‌بود.

از این همه کش‌مکشی که طی آن مدت کوتاه برایش پیش آمده‌بود خسته‌بود.

یونا عصبی‌ترش کرده‌بود.

پشیمان بود که اصلاً چرا رفته و با آن پسری که انگار اصلاً حرف حساب نمی‌فهمید هم‌کلام شده.

بغض داشت.

می‌ترسید که این سکوت ناگهان به بدترین شکل تبدیل به فریاد شود.

از این‌که آن‌طور هم با مهدی رفتار کرده‌بود ناراحت بود.

مهدی دیگر آن مهدی آرام و مطیع مدتی قبل نبود.

آذر نمی‌خواست پرده‌های حرمت میانشان بیش‌تر از این دریده شود.

از اتوبوس که پیاده شد، قصد داشت تا خانه پیاده برود و فکر کند.

فکر کرد و نتیجه گرفت.

اجرا در تئاتری که برایش مهم بود را از دست داده‌بود.

می‌دانست مهلت پانزده روزه‌ای هم که از امیرخسرو جم گرفته، هیچ تغییری در شرایط زندگی‌اش ایجاد نمی‌کند.

آن موقعیت هم از دست رفته می‌دید.

با خودش فکر کرد حالا که چه بخواهد و چه نخواهد تا این‌جا پیش آمده، هر آن‌چه را که نمی‌خواسته اتفاق افتاده.

جهیزیه‌اش در سومین طبقه‌ی خانه‌ی پدر مهدی چیده شده.

مهدی خانه‌ای نداشت که دلش را به آن گرم کند تا بتواند مستقل شود.

یک مغازه بود که هم سندش به نام طیبه بود و هم اختیارش در دست او.

خانواده‌اش حمایتش نمی‌کردند.

پدرش را لازم داشت تا پشت و پناهش باشد و او هم به جای عزت دادن به دخترهایش، تحقیرشان می‌کرد.

آذرِ پر شر و شور و بلندپرواز، با سری پر از آرزو، جان جنگیدن نداشت و به جایی رسیده‌بود که فقط می‌خواست تسلیم شود تا شاید به آرامش برسد.

پاهایش سمت گل‌فروشی کشیده شد.

دوشاخه گل رز سفید و سرخ خرید.

چندروز دیگر عروسی‌شان بود و اگر اوضاع همین‌طور پیش می‌رفت حتماً تا آن روز در قهر و دعوا به سر می‌بردند.

می‌خواست گل‌ها را به مهدی بدهد، ببوسدش و عذرخواهی کند و بشود همان زنی که خانواده‌اش می‌گفتند باید دل به شوهر و زندگی‌اش بدهد ولاغیر.

همان زنی که مهدی گفته‌بود مثل ساناز و الهه به فکر خانه‌داری باشد و کمی بعد منتظر حامله شدنش.

می‌خواست همان زنی بشود که مثل خیلی‌های دیگر آرزوهایشان را کنج مغزشان دفن می‌کردند و خرواری خاک رویشان می‌ریختند.

دلخوری و عصبانیتش از یونا را پشت در گذاشت و لبخند به لب آورد و دستش را روی زنگ خانه‌ی آقاقدرت گذاشت.

داخل شد و پیش از این‌که در را ببندد نگاهش خشک شد.

تنش گر گرفت و شاید آن لحظه همان لحظه‌ی طغیان کردن آذر بود.

[23:21 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_سی_و_یک

مهدی هم از شرایطی که درست کرده‌بود راضی نبود.

از این‌که پس از دعوایش با آذر به خانه برگشته و به مادرش گفته‌بود زنگ بزند بتی و ایران خانم بیایند و نام مهمان‌ها را پشت کارت بنویسد راضی نبود.

اما آذر را تهدید کرده و گفته‌بود که اگر به آمفی‌تئاتر برود بد می‌بیند.

تهدیدش را عملی کرده‌بود.

می‌خواست ساناز به گوش آذر برساند که بتی و مادرش در خانه‌ی آن‌ها بودند تا به آذر بفهماند توجه نکردن به خواسته‌اش عاقبت خوشی ندارد.

پشت‌نویسی کارت‌ها تمام شد و بتی راست نشست و انگشت‌هایش را در هم قلاب کرد و کشید:

- آخیش تموم شد.

مهدی جواب داد:

- دست شما دردنکنه، مامان گفت خطتون خوبه. واقعاً عالیه.

بتی دست‌هایش را به هم کوبید و هیجان‌زده گفت:

- وای مرسی من کلی ذوق کردم.
حالا می‌شه در ازاش دوباره برام خرمالو بچینید؟

ایران خندید و صدایش زد:

- عه بتی جان، مامان، اذیت نکن آقامهدی رو.

طیبه سبدی به دست مهدی داد و گفت:

- نه چه اذیتی؟ پاشو برو بچین مهدی.

مهدی که ایستاد، بتی هم همراهش رفت.
باهم نزدیک درخت ایستادند و بتی اشاره‌ای به بالای درخت کرد.

- پایینی‌ها کاله، آقامهدی از بالا می‌چینید؟

سبد را به دست بتی داد.

- بگیر شما برم نردبوم بیارم.

نردبام چوبی را جلوی درخت گذاشت و شروع به چیدن کرد.
طیبه سرش را از پنجره بیرون آورد.

- مهدی کارت تموم شد باغچه هم آب بده، خیرببینی.

بتی سبد خرمالوها را روی زمین گذاشت.

- من آب می‌دم طیبه خانوم.

شیر آب را باز کرد و شیلنگ را برداشت و مشغول آب دادن باغچه شد.

مهدی می‌خواست پایین بیاید و به سر دخترک زد که مسیر آب را تغییر دهد.

با شیطنت خندید و ناگهان آب را به مهدی پاشید.

مهدی شوکه شده وایِ بلندی گفت.

- نکن دختر

بتی قهقهه زد و آب را به او پاشید.

مهدی سریع پایین پرید و درحالی‌که از تخسی دخترک به خنده افتاده‌بود گفت:

- وایسا بتی خانوم، بگیرمت خیست می‌کنم.

بتی شیلنگ را روی زمین انداخت و پا به فرار گذاشت.

مهدی دنبالش می‌دوید و صدای خنده‌ی هردوشان بلند شده‌بود.

مهدی شیلنگ را برداشت و آب را به او پاشید و هردو قهقهه زدند.

پای بتی لبه‌ی سنگ گیر کرد و تقریباً در بغل مهدی افتاد.

هنوز می‌خندیدند.

آن‌قدر بلند که صدای باز شدن در را نشنیدند و نفهمیدند آذر مات به بازی کودکانه و شادی‌شان مانده.

[23:21 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_سی_و_دو

الهه در را باز کرده رو به مادرش گفته‌بود که آذر آمده.

طیبه پشت پنجره رفت، دید که مهدی و بتی دنبال هم می‌دوند و می‌خندند.

منتظر بود تا واکنش آذر را ببیند.

کنار پنجره ایستاد.

آذر با نگاهی خشک شده به آن‌ها، همان‌جا جلوی در مکث کرد.

توجه مهدی به او جلب شد.

ایستاد و شلنگ را انداخت.

بتی با همان لبخند گشاد روی صورتش رو به آذر سلام کرد.

آذر پوزخند زد.

جلوتر رفت و مهدی سعی کرد خودش را جمع و جور کند و از آن حالت شوکه شده بیرون بیاید و قیافه‌ای حق به جانب به خودش بگیرد.

آذر حس می‌کرد دود از سرش بلند شده.

آن‌قدر عصبی بود که معنای حقیقی به سیم آخر زدن را درک می‌کرد.

پوزخند زد، تلخ، عصبی و پرنفرت.

رو به بتی گفت:

- علیک سلام بتول خانوم

جلوتر رفت.

درست مقابل مهدی ایستاد.

نگاه مهدی سمت گل‌های در دستش کشیده شد.

آذر با حفظ همان پوزخند، رد نگاهش را دنبال کرد و طعنه زد:

- رفته بودم پیش یه مرد نامحرم تا ازش دو تا گل بخرم دل محرمم رو به دست بیارم، نمی‌دونستم دل محرمم نه با گل که با آب بازی به دست میاد. من دیدم مهدی، دیدم بدون اجازه‌ی مادرت حتی آب دهنت رو قورت نمیدی، فکر نکن نمی‌فهمم این صحنه‌ای که دیدم زیر سر مادرته، اما از تو حالم به هم میخوره که اسیر دسیسه‌ی مامانت میشی!

- چرت نگو آذر!

آذر فوران کرد.

داد کشید.

خودداری دیگر کافی بود.

بی‌حیایی این خانواده به حد اعلا رسیده‌بود.

با فریاد گفت:

- من خواستم بسازم، تو بودی که خراب کردی، بسه هر چی با بچه ننه بازیت کنار اومدم.

حقت گل نیست، باید بتول خانومو بپیچم تو زرورق و مامانت رو پاپیون کنم روش تا حال کنی آقای بچه

مهدی چشم گرد کرد.
او هم داد کشید:

- ببند دهنتو دیگه، به‌خدا مثل سگ می‌زنمت

بتی ترسیده خودش را عقب کشید.
طیبه سر از پنجره بیرون آورد.

- هوی عروس، چته؟
چه‌خبرته باز؟
ما آبرو داریما، مثل تو نیستیم که

تمام تن آذر از خشم می‌لرزید.

میان حرف طیبه گفت:

- بس کن زن، بس کن.
کدوم آبرو؟
دارم می‌بینم چه‌قدر آبرو دارید.
اگه آبرو براتون مهم بود که الان پسرتون با این دختره تو حیاط هرهر و کرکر به راه نینداخته بودن و آب بازی نمی‌کردن.

مهدی با دست محکم به سرشانه‌ی آذر زد:

ِ

- با مامان درست حرف بزن

محکم‌تر از ضربه‌ای که مهدی به شانه‌اش زده‌بود را روی قفسه‌ی سینه‌ی او زد و مهدی سکندری خورد و آذر با جیغ گفت:

- مهدی ساکت، بذار اول مامانت بگه چی بگی

حالم از تو و اون زبون درازت که اسمشو گذاشتی مامان به هم میخوره.

فک کردی حق حرف زدن داری؟

حالم از همتون به‌هم می‌خوره.

هم از تو، هم از این ننه‌ی فتنه‌ات!

طیبه جیغ کشید:

- پتیاره میام پایین الان حسابتو می‌رسم.

- بیا طیبه‌خانوم، بیا ببینم چی توی چنته داری.

بیا که بسه هرچی یاوه گفتید و سکوت کردم.

بیا ببین اگر یکی مثل خودت گلو جر بده از پسش برمیای یا نه، همه سکوت کردن فکر کردی چه خبره؟ بیا بهت نشون بدم یکی هست که حقت رو بذاره کف دستت خونه خراب کن.

همسایه‌ها از واحدهای دیگر ساختمان و ساختمان‌های اطراف، با شنیدن صدای داد و فریاد آذر و مهدی و طیبه سر از پنجره‌ها بیرون آورده‌بودند.
مهدی انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار تکان داد.

- می‌دونستم دریده‌ای، نه تا این حد.
گِل می‌گیرم در اون دهنتو که به مادرم توهین کردی.

[23:21 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_سی_و_سه

حالا طیبه خودش را به سرعت به حیاط می‌رساند.

آذر انگشت اشاره‌ی مهدی را در دست گرفت و رو به عقب چرخاند:

- یه بار بهت گفتم لال آقاپسر، مامان جونت اومد به جات حرف بزنه، بدو برو زیر چادرش قایم شو تا این انگشتتو نشکوندم که برای من تکونش ندی.

الهه و مادر بتی هم بلافاصله پایین آمدند.
ساناز هم پشت‌سرشان بو .
مهدی با دست دیگرش مچ آذر را محکم گرفت و انگشتش را از دست او بیرون کشید.

- صداتو بیار پایین آذر، تمومش کن.

طیبه خودش را میان آذر و مهدی انداخت و یقه‌ی مانتوی آذر را در دست گرفت.

- چخه سگ‌هار، چی شده مگه؟

چشم نداری خنده و خوش‌حالی بچمو ببینی؟

دست‌هایش را روی دست طیبه گذاشت و از یقه‌اش جدا کرد:

- هه، عجب، عجب از این همه پررویی!

این چیزها برای شما عیب نیست، اما برای من عیب بود که رفته‌بودم دفتر کارگردان.

هزارتا تهمت و حرف مفت بهم زدید

هر بلایی دلتون خواست سرم آوردید.

ولی برای آقا مهدیِ شما، شازده پسرِ بچه‌ننه‌ات، عیب نیست، عار نیست، ننگ نیست.

لاس بزنه با دختر مردم و خنده روی لبش بیاد تو راضی‌ای!

مهدی آزاده هر غلطی که دلش میخواد بکنه

الهه از پشت‌سر دست زیر مقنعه‌ی او برد و دم موهایش را در دست گرفت و کشید.
آذر جیغ کشید.

- ولم کن وحشی آمازونی.
به من دست نزن، هاری می‌گیرم ازت، بد می‌ینی.

الهه داد کشید:

- هار تویی و هفت جد و آبادت.

طیبه با مشت به جان قفسه‌ی سینه و سرشانه‌های آذر افتاده‌بود.
بلوایی برپا شده‌بود که آن سرش ناپیدا.
صدای گریه‌های ساناز که می‌خواست از خواهرش دفاع کند از یک‌طرف، صدای فحش‌ها و بد و بی‌راه‌ها و نفرین‌های طیبه و الهه از سمتی دیگر.

آذر برای جدا کردن آن‌ها از تنش تلاش می‌کرد و داد می‌کشید:

- ولم کنید، ولم کنید وحشیا.
حالم ازتون به‌هم می‌خوره.
حقتونو می‌ذارم کف دستتون.

مهدی مقابل آذر ایستاده و داد می‌کشید:

- خستم کردی آذر، چه‌قدر اخلاق عنتو تحمل کنم؟
بهت که گفتم پاتو بذاری آمفی‌تئاتر پیش اون مردیکه بد می‌بینی.
فکر کردی من شلغمم؟
من نمی‌تونم تلافی کنم؟

آذر میانشان گیر افتاده‌بود.
دستش را عقب برد و روی صورت الهه فشرد و به عقب هول داد.

الهه باز سمتش یورش برد.

- داداشمو انقدر اذیت کردی، معلوم نیست سرت با چندنفر دیگه گرمه، انقدر بهش بی‌محلی می‌کنی، هربار می‌دیدم جواب زنگاشو نمی‌دی.
از وقتی توی عجوزه رو عقد کرده شده پوست و استخون.

آذر بی‌خیال دردی که بر اثر ضربه‌های طیبه بود، دستش را عقب برد و مچ الهه را گرفت و پیچاند.

- تو یکی سکوت کن الهه، که اگر بخوام دهنم رو باز کنم حرف زیاد برای گفتن دارم.

مهدی چانه‌ی آذر را میان انگشت‌هایش گرفت.

- دندوناتو که توی دهنت خورد کنم، می‌فهمی با مادر و خواهر من درست حرف بزنی.

ساناز هق زد:

- ولش کنید، مهدی ولش کن، زنته، وایسادی نگاه می‌کنی مادر و خواهرت افتادن به جونش؟

الهه جیغ کشید.

- نترس تو، خواهر هارت از پس ما برمیاد

مهدی سمتش چرخید.

- برو بالا زن‌داداش.

هق زد.

- ولش کنید، توروخدا، این آذر همون آذریه که تو پنج سال می‌خواستی‌اش مهدی.

[23:21 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_سی_و_چهار

مهدی عصبانی جواب داد:

- دوستش داشتم، آذری که می‌شناختم با این آذر زمین تا آسمون فرق داشت.

- مهدی من که با همه‌چیزت ساختم، آخه چه‌قدر تو گربه صفتی.

آی ول کن موهامو الهه، روانیِ مریض.

- ول نمی‌کنم، حرصمو که می‌تونم خالی کنم، انقدر این چندوقته از دستت کشیدیم.

- من کشیدم یا شماها؟

طیبه مشتی محکم میان سینه‌ی آذر فرود آورد.

- دردت چیه زنیکه؟ می‌سوزی پسرم با یکی هم قد خودش بگه بخنده؟

با یه دختر خوشگل و خوش بر و رو؟

نه مثل توی مو هویجی با اون چشمای لنگه بلنگه‌ات؟

یکی مثل تو که یه ورت توی بغل پسرای دانشگاست یه ورت تو بغل کارگردان و هنرپیشه ها!

آذر عصبی قهقهه زد.

- آره خب، به نظر شما هر کی کار کنه خرابه، چون عادت کردین به جای این‌که دختراتون رو آدم بار بیارید یادش می‌دید قرمه‌سبزی درست کنه تا آقاشون بهش دست خوش بده.

النگو تا آرنج دستتون بندازید فکر کنید هرچی زلمزینبو به خودتون آویزون کنید خانوم‌ترید.

دخترتوگ با هر کی هم حرف زد می‌زنید تو دهنش، اسم تو مادر نیست که، تو یه عقب مونده‌ی بی فکری که تمام زنیتت به اینه که پسرت رو مثل دخترا بار بیاری.

یه پسر ترسوی بچه‌ننه که قبل توالت رفتنش باید از مامانش اجازه بگیره

طیبه داد زد:

-پسر من زن می‌خواد، چه‌قدر گفتم توی خراب به دردش نمی‌خوری و گوش نکرد.

یه ولگرد که دائم اینور اونور باشه و صفه شب بیاد خونه رو نمی‌خواد.

حالا اگر الانم بتی باهاش آب بازی کرده دستش درد نکنه، تو انقدر تلخی و زبونت نیش داره، که اینا رو عیب می‌دونی.

خوشی شوارتو نمی‌بینی.

- شوهر؟ من مردی نمی‌بینم که بخواد شوهرم باشه.

بهتره همین بتول جونو براش بگیری که آخر هنرش آب بازیه، ولی من می‌خوام زن باشم، نه ماشین آب فشان یا جوجه کشی.

ایران‌خانم جواب داد:

- واه واه، پای دختر منو چرا می‌کشید وسط؟
هیچ‌کدوم از این مشکلات شما به ما ربطی نداره.
بیا بریم بتی

آذر پایش را بالا برد و محکم میان پاهای مهدی کوبید و او از درد خم شد و داد زد و آذر گفت:

- نفرت‌انگیزی مهدی خیلی نفرت‌انگیز.

طیبه به آذر فحش داد.
موهای آذر توسط الهه عقب‌تر کشیده‌شد و سرش عقب رفت.
چهره‌اش از درد درهم شده‌بود.
ساناز طاقت نیاورد و سمتشان پا تند کرد.

[23:22 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_سی_و_پنج

ساناز سعی کرد الهه را از او جدا کند.

مهدی بر اثر ضربه‌ای که آذر میان پایش کوبیده‌بود، خم شده از درد، میانشان رفت.

داد کشید:

- بسه دیگه، آبرومون جلوی در و همسایه رفت.

ساناز گلوی الهه را میان انگشت‌هایش گرفت.

- ولش کن الهه، ولش کن کشتی‌اش.

آذر تلاش می‌کرد تا دست‌های چاق و پرزور طیبه را مهار کند.

همه‌شان در هم پیچیده‌بودند.

چهار نفری به جان هم افتاده‌بودند.

مهدی میانشان رفت و سعی کرد خودش از هم جدایشان کند.

سیلی‌ای محکم به صورت آذر زد.

ساناز از پشت سر پیراهن مهدی را گرفته و سعی می‌کرد عقب بکشدش.

آذر با تمام حرصش، ناخن‌های بلندش را روی صورت او کشید.

پوست صورت مهدی زیر ناخن‌هایش جمع شد و مهدی نعره کشید.

نفهمید چه شد.

هیچ‌کدامشان نفهمیدند در آن لحظه چه اتفاقی افتاد.

مهدی فقط می‌خواست ساناز را دور کند که داد زد:

- بهت گفتم تو برو بالا زن‌داداش.

عقب فرستادش اما پای ساناز سکندری خورد.
یک‌هویی، ناگهانی، صدای فریادش میان صدای ناسزاهای طیبه و آذر و الهه پیچید.
با شکم روی موزاییک‌های مرطوب حیاط افتاده‌بود.
سرش درست لبه‌ی آجرهای مثلثی کنار باغچه بود.
آذر با مشت به سینه‌ی مهدی که مات ایستاده‌بود زد.
طیبه سمتش رفت و صدایش زد.

- ساناز

الهه با دست‌هایی که موهای نارنجی آذر میان انگشتانش بود، بر صورت خودش زد:

- مامان، سرش!

آذر دیگر نه دردش را حس می‌کرد و نه صدایی می‌شنید.

تمام حواسش پی خونی بود که از کنار پیشانی ساناز می‌رفت.
با شکم روی زمین خورده بود.

آذر هق زد:

- زنگ بزنید به اورژانس

مهدی از بهت خارج شد.
وحشت‌زده و با رنگی پریده گفت:

- بیاریدش توی ماشین من.

سانازِ بی‌هوش را روی صندلی عقب گذاشتند و آذر کنارش نشست و طیبه جلو کنار مهدی و او با نهایت سرعت سمت نزدیک‌ترین بیمارستان راند.
ساناز را از روی صندلی بلند کردند و روی برانکارد گذاشتند.

مهدی ترسیده رو به مادرش گفت:

- مامان

طیبه رد نگاهش را دنبال کرد و به لکه‌ی خون روی صندلی رسید.
آذر با گریه دنبال برانکارد می‌دوید.
دکتر زنان را به اورژانس پیج کردند.
درحال معاینه‌ی ساناز بودند.
چشم آذر به محوطه افتاد.
زهراخانم با دمپایی و چادر رنگی سورمه‌ای سمت اورژانس می‌دوید.
آذر پا تند کرد.
مهدی محکم بر پیشانی‌اش کوبید.

- مامان زهراخانوم اومد.

طیبه مقابلش ایستاد.

- هول نکن، طوری نیست، به روی خودت نیار.
درستش می‌کنم.

زهراخانم به سر و صورت خودش می‌کوبید و می‌گفت یکی از همسایه‌ها رفته و خبرش کرده.
خبرش کرده و گفته در خانه‌ی آقاقدرت بلوایی برپا شده که بیا و ببین.
گفته که ساناز زمین خورده و کشان کشان سوار ماشینش کردند.
فرصت این‌که بپرسد چه شد که این‌طور شد، چه شد که صورت آذر کبود است و طیبه سرخ شده و گونه‌های مهدی خراشیده و خونی را نداشت.
حالا همه‌شان فقط یک دل‌نگرانی داشتند.
ساناز و جنینش.

[23:22 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_سی_و_شش

حسین به بیمارستان رسید.
آذر هق‌هق کنان مقابلش رفت و گفت:

- داداشت هولش داد، مهدی عوضی سانازو هول داد.
این نامرد باعثش شد.

خون جلوی چشم‌های حسین را گرفت.
نمی‌شنید.
صدای مهدی را نمی‌شنید که قسم و آیه می‌خورد و می‌گفت عمدی در کار نبوده.

یقه‌اش را محکم گرفت و کمرش را به دیوار کوبید:

- تو برادری؟ توی پست‌فطرت برادری؟
فقط دعا کن بلایی سر ساناز و بچه‌ام نیاد مهدی، وگرنه به صاحب اسمم قسم، بلایی به سرت میارم که اون‌سرش ناپیدا.

طیبه رو به آذر توپید:

- ای دختره‌ی خراب، می‌خواستی بین دوتا برادرو به هم بزنی؟
راحت شدی؟

اشک‌هایش را پر حرص از روی صورتش پاک کرد.

- تمام اون همسایه‌هایی که از پنجره‌ها سرک کشیده‌بودن دیدن شازده پسرت چه غلطی کرد.
حسین نباید بدونه کی این بلا رو به سر زنش آورده؟

زهراخانم گریه می‌کرد و منتظر و با اضطراب نشسته بود تا دکتر بیرون بیاید.

شکستگی سر ساناز آن‌قدری وخیم نبود.

اما دکتر زنان، پس از دیدن نتیجه‌ی سونوگرافی هیچ جوابی به سوال‌های پیاپی هیچ‌کدامشان نداد.

فقط رو به آن‌ها گفت:

- باید سریع عمل بشه، همسرش بره برگه‌ی رضایت رو امضا کنه!

حسین وحشت‌زده یاخدا گفت و به پذیرش رفت و آذر به دنبال دکتر.

- خانوم دکتر توروخدا بگید چی شده؟

بچه سالمه؟

دکتر سرش را به چپ و راست تکان داد.

- ضربان قلبش ضعیف‌تر از چیزیه که زنده بمونه.
مریض باید زودتر سزارین بشه.

آذر دست مقابل دهانش گذاشت تا صدای ضجه‌هایش را خفه کند.
جنینی بی‌گناه، قربانی حماقت آن‌ها شده‌بود.

پشت در اتاق عمل پراضطراب‌ترین لحظات زندگی‌شان را سپری می‌کردند.
آذر حتی رغبت نمی‌کرد نیم‌نگاهی به مهدی و طیبه بیندازد.
مهدی با سری فرو افتاده کناری ایستاده‌بود.
دکتر که بیرون آمد، سمتش هجوم بردند.
نگاهش را بین صورت‌های آن‌ها جابه‌جا کرد و روبه حسین که می‌پرسید:

- حالشون خوبه؟

بچه سالمه؟

نفسی عمیق کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- خون‌ریزی مادر رو کنترل کردیم ولی بچه

حسین بغضش را بلعید.

- بچه از بین رفت؟

- بله متاسفانه.

زهرا خانوم چنگ بر صورتش زد و آذر سعی می‌کرد مادرش را آرام کند.

پیش از این‌که دکتر دورتر شود طیبه پرسید:

- خانوم دکتر بچه چی بود؟

سمتشان چرخید:

- دختر.

طیبه سری به افسوس تکان داد و نفسش را بیرون داد.
حسین با تمام خشمش دوباره سمت مهدی یورش برد.

- برادری‌ای بین ما نمونده، ازت شکایت می‌کنم عوضی

طیبه کنارشان رفت.
دست روی دست حسین گذاشت.

- دشمن شادمون نکن جلوی این آذر دریده، نکن مادر، برادرتو ول کن.
زنت از اولم بچه نگه‌دار نبود.
قبلاً بچه انداخته‌بود.
دفعه اولش که نبود.

حسین با بغض پوزخند زد.

- این کثافت هولش داده.

طیبه صدایش را پایین‌تر برد و کنار گوش حسین گفت:

- بازم خداروشکر پسر نبود، امسال نشد، سال دیگه یه بچه‌ی دیگه.
به دنیا نیومده بود که داری براش یقه پاره می‌کنی!

دست‌های حسین از روی یقه‌ی پیراهن مهدی شل شد.

ناباور خیره‌ی مادرش شد و پچ زد:

- مامان، می‌فهمی چی می‌گی؟

- خوبم می‌فهمم.

حسین پوزخند زد و دندان‌هایش را بر هم فشرد.

- پس حسین مُرد، مُرد مامان.
پسری به اسم حسین نداری.
دست گل پسرتم بگیر و از این‌جا برو.

انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار رو به مهدی تکان داد.

- دفعه‌ی دیگه ببینمت، زنده‌ات نمی‌ذارم.
برو که با قانون میام سراغت قاتل.

[23:22 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_سی_و_هفت

آقاقدرت تسبیح را در مشتش فشرد.
در سالن پذیرایی خانه‌ی ابراهیم جمع شده‌بودند.
آذر در گوشه‌ای‌ترین نقطه نشسته‌بود.
زیر چشم و گونه‌اش کبود بود.
کنج لبش پاره و متورم بود.
رد ناخن‌هایش روی صورت مهدی منظره‌ی بدی را درست کرده‌بود.
زهراخانم آن‌قدر گریه کرده‌بود که چشم‌هایش باز نمی‌ماند.

حسین با عصبانیت همه را به خانه فرستاده و گفته‌بود خودش مراقب ساناز می‌ماند.

فشارخون طیبه بالا رفته و صورتش کبود بود.

الهه چسبیده به مادرش نشسته و هر چندثانیه یک‌بار نگاهی خصمانه و پرکینه حواله‌ی آذر که بی‌صدا نشسته و برای ساناز و طفل بی‌گناهش اشک می‌ریخت می‌انداخت.

برای این شوربختی و عاقبتی که با این خانواده پیدا کرده‌بود اشک می‌ریخت.

جو زیادی سنگین بود.

مهدی نگاهش را بین پدر و مادرش جابه‌جا کرد بلکه یکی‌شان لب باز کنند و حرفی بزنند.

آقاقدرت با کلافگی آهی عمیق کشید و لب زد:

- کاریه که شده، ماهم ناراحتیم، هم برای ساناز هم برای طفل معصومش.

ابراهیم نگاه به مهدی انداخت و مهدی دست‌هایش را در هم قلاب کرد و سرش را بیش‌تر در یقه‌اش فرو برد و خفه گفت:

- به خدا قسم که شرمنده‌ام، من اصلاً نفهمیدم چی شد.
من فقط می‌خواستم بفرستمش بره بالا.
داداش گفت ازم شکایت می‌کنه

ابراهیم توپید:

- شرمندگی‌ات بچشو زنده می‌کنه؟

آقاقدرت خطاب به مهدی گفت:

- من با حسین حرف می‌زنم، الان جای این بحث نیست.
الان اومدیم این‌جا که بگیم چندروز دیگه عروسیتونه.

دعوا و جر و بحث توی همه‌ی زندگی‌ها پیش میاد.

تصنعی خندید و گفت:

- دعوای مادرشوهر و عروس هم که از ازل بوده و هست.
دوتا کوزه‌ام که بذاری کنار هم صدا می‌دن.
بحثی بوده که

آذر اشک‌هایش را پاک کرد.
محکم جواب داد:

- ببخشید آقاقدرت، ولی دیگه از یه جایی به بعد، ادامه دادن اشتباهه.

ابراهیم صدایش را بالا برد.

- ساکت دختر

آقاقدرت گفت:

- نه برادرِ من، بذار حرفشو بزنه.

آذر بدون این‌که نگاه به مهدی بیندازد با دست اشاره کرد.

- شبی که اومدید خواستگاری، گفتید این آقا اهل نماز و روزه‌ست، سرش تو لاک خودشه.

ولی نگفتید چشمش به دهن مادرشه، نگفتید بدون اجازه‌ی مادرش آب نمی‌خوره، نگفتید پسرتون هنوز بزرگ نشده.

امروز مامانش برنامه می‌چینه دختر جعفر بزاز رو بیاره تو خونه، پسرشو بفرسته تو حیاط پیشش گل بگن گل بشنون، دو روز دیگه باید بیام ببینم مادرش اراده کرده تخت منم با یه دختر دیگه برای گل پسرش پر کنه؟

ابراهیم داد زد:

- د بس کن دختر

طیبه هوچی بازی درآورد.

- عه عه عه عه، دختر خجالت بکش، حیا کن.
این حرفا چیه جلوی بزرگترت می‌زنی؟
جلوی پدر و پدرشوهرت!
زشته، بده، عیبه.

- حرفی با شما ندارم طیبه خانوم، این زشت بود که تو روم گفتید از اولم بتی رو برای ایشون زیرسر داشتید، این زشت بود که با دخترخانومتون به جون من افتادید

الهه با تندی جواب داد:

- خودتو مظلوم نکن، نه که تو جفتک‌نینداختی به ما. نه که صورت داداشمو مثل گربه چنگ نزدی.

آذر با تاسف نگاهش کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- حتی عارم میاد دیگه یه کلمه باهاتون حرف بزنم.

رو به آقاقدرت گفت:

- عروسی رو به هم بزنید، من یه غلطی کردم که به پسر شما بله گفتم، حالا هم پشیمونم

طیبه به صورت خودش زد و زهراخانوم هین کشید و گفت:

- خدا مرگم بده، آذر.

می‌دانست آن‌ها که بروند پدرش، پدری ازش درمی‌آورد که آن سرش ناپیدا.
اما تصمیمش قطعی بود.

مهدی شوکه به آذر نگاه کرد.

آقاقدرت واسطه شد.

- آذر، کوتاه بیا باباجان.
یکی شما گفتی، دوتا زن و دختر من گفتن.
مهدی اشتباه کرده.
سوتفاهم بوده.

ابراهیم سرتکان داد.

- معلومه که کوتاه میاد. آبرو و حیثیتمونو که از سر راه نیاوردیم جهاز چیده شده رو جمع کنیم.
عروسی رو به‌هم بزنیم.
که چی؟ سر یه دعوا؟
بی‌خود!

آذر مستقیم در چشم‌های پدرش خیره شد:

- کوتاه نمیام، یه کلام ختم کلام، من طلاق می‌خوام.

[23:22 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_سی_و_هشت

متعجب به آذر نگاه کردند.

ابراهیم خیلی خودش را کنترل کرد تا مقابل خانواده‌ی آقا قدرت، نایستد و دست روی آذر بلند نکند.

اما خون خونش را از عصبانیت می‌خورد.

مهدی لب باز کرد:

- آذر، طلاق یعنی چی؟

چرا یه‌طوری حرف می‌زنی انگار مقصر همه‌چیز منم؟

پوزخند زد و باز هم بدون نگاه کردن به او گفت:

- نه، مقصر منم، مقصر منم که فکر کردم تو مردی، فکر کردم تو سر حرفت می‌مونی، سر قول و قرارات وایمیسیتی.

به‌خاطر زنت و ادعای عشق و عاشقی‌ات به خواسته‌هاش اهمیت می‌دی.

مقصر منم که هی کوتاه اومدم و تو وقیح‌تر شدی.

- من طلاقت نمی‌دم آذر، دیگه هم حرفشو نزن.

- طلاق می‌گیرم، نمی‌خوامت، حتی چندشم می‌شه توی صورتت نگاه کنم.

طیبه تند شد و گفت:

- به درک که طلاق می‌خوای.
دختر ریخته برای پسرم.
بی‌جا می‌کنی که می‌گی ازش چندشت می‌شه.

آقاقدرت تشر زد:

- خانوم

ابراهیم آذر را خطاب قرار داد.

- تمومش کن، حرفشم زشته.

تو خونواده‌ی ما دختر با لباس سفید می‌ره خونه‌ی شوهر، با کفن برمی‌گرده.

نمی‌خوام بشم انگشت نمای دوست و رفیق و دشمن و فامیل.

آذر کلافه از آن همه کش مکش لب زد:

- من این آقا رو نمی‌خوام، به چه زبونی بگم؟

نمی‌خوامش پدرِ من.

مهدی با حرص گفت:

- فکر کردی طلاقت می‌دم؟ انقدر بمون تا موهات رنگ دندون‌هات سفید بشه.

آذر شوکه دندان‌هایش را روی هم فشرد.

- باشه طلاقمم ندی، دیگه پشت گوشِت رو ببینی منو ببینی، صدسال سیاه با تو زیر یه سقف نمیام.

زندگی با تو یعنی جهنم.

چرا باید جهنم رو برای خودم بخرم؟

الان تمومش کنیم بهتره تا پس‌فردا یه بچه هم بذاری توی دامنم و از اون‌جایی که تو هنوز پسرکوچولوی مامانتی، صلاحیت پدر شدن هم نداری.

نمی‌خوامت، تموم شد رفت.

مهدی این‌بار از کوره در فت.

ایستاد و داد کشید:

- به چه زبونی بگم طلاقت نمی‌دم آذر که بفهمی؟

طیبه دست روی زانویش گذاشت و درحالی‌که بلند می‌شد گفت:

- خودتو کوچیک نکن مادر.
می‌گه نمی‌خوادت.
از خداشم باشه تو شوهرش باشی.
هروقت مهرشو بخشید طلاقش بده.

همه متعجب به طیبه نگاه کردند.
آذر لبخند زد و ایستاد تا سمت اتاقش برود و لب زد:

- خب الحمدلله که زبونت هم موافقن آقامهدی.
زود تمومش می‌کنیم.

ابراهیم داد کشید:

- وایسا آذر

آذر میان سالن متوقف شد و پدرش سمتش رفت.

آرام رو به او پچ زد:

- یا همین الان می‌گی غلط کردم و تموم، یا اون جهنمی رو که می‌گی خودم برات توی این خونه می‌سازم.

آذر قاطع لب زد:

- طلاق می‌گیرم تا جهنم رو توی همین خونه برام بسازی بابا، نه زیردست طیبه.

پدرش تهدیدوار سرش را تکان داد:

- از همین الان شروع شد آذر، دیگه دیدن رنگ آسمون می‌شه آرزوت.

[23:22 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_سی_و_نه

آذر هق هق کرد و مشتش را به در اتاق کوبید و دستگیره را بالا و پایین کرد.

- بابا باز کن این در لعنتی رو.
این چه کاریه؟

- هروقت خواستی بری توالت در اتاق باز می‌شه، میای می‌ری، دوباره برمی‌گردی تو اتاق، ناهارتم مامانت برات میاره همین‌جا.

عصبی با پا به در کوبید:

- حبس توی اتاق؟ واقعاً؟ زشته به‌خدا بابا، نکن این‌کار رو.

- با آبروم بازی می‌کنی، می‌گی طلاق، یه کاری می‌کنی که زن آقاقدرت برگرده بگه مهرتو ببخش تا پسرش طلاقت بده، فکر کردی می‌ذارم طلاق بگیری؟
یا اگرم طلاق گرفتی، آزاد می‌شی هر گوهی دلت خواست بخوری؟
نه‌خیر آذرخانوم از این خبرا نیست.

پشت در سر خورد و نشست.

- من از خدامه بگم مهرم حلال جونم آزاد.
نخواستم اون مهریه رو.
بخوره تو سر مهدی.
توی همین اتاق می‌میرم.

جنازمو ببینی دلت خنک می‌شه بابا، نه؟

- نه، کدوم پدری راضی به مرگ بچشه؟

طعنه زد:

- همون پدری که حاضره دخترش تحقیر بشه، زن یه بچه ننه‌ی عوضی بمونه، خوار و خفیف طیبه بشه، ولی طلاق نگیره.

زهراخانم هم با گریه واسطه‌ی میان همسر و دخترش شد.

- نکن ابراهیم، در رو باز کن دردت به سرم.
این راهش نیست.

فریاد کشید:

- پس راهش چیه زن؟ وقتی نمی‌تونم جلوشو بگیرم، وایسم تا بی‌آبروم کنه؟

آذر جواب داد:

- طلاق بی‌آبرویی نیست، اگر بود خودِ خدا بهش راضی نبود.
حلالِ خدا رو بی‌آبرویی ندون.
آخرین راهه پدرِ من، آخرین چاره‌ست.
ته خطم با مهدی.
غلط کردم، بی‌جا کردم بله گفتم.
بذار از این اتاق بیام بیرون.

- نمی‌ذارم، حتی خودمم دیگه نمی‌رم صافکاری.
یعقوب و احد تو صافکاری هستن.
من برم بیرون باز مامانت دلش می‌سوزه قفل وین درو باز می‌کنه.
انقدر اون تو می‌مونی تا عقلت بیاد سرجاش.

منم بَست نشستم پشت این در که بسته بمونه.

- گفتم که، انقدر این‌جا می‌مونم تا جنازمو از این در ببری بیرون.
حالا وایسا و ببین بابا.

زهراخانم هق زد.

- ای لال نشی آذر، ببند دهنتو، هی نگو، هی نگو که آتیش بابات تندتر نشه.
دلم پر غضه‌ست برای اون ساناز مادر مرده.
تو درد نشو روی دردام.

- بچه‌ی سانازم همون مهدی الدنگ کشت.
من با یه قاتل زندگی نمی‌کنم.

ابراهیم داد زد:

- جهازتو چیدیم، گِل بگیر در اون دهن صاحب‌مردتو!
نصف فامیل خبر دارن چندروز دیگه عروسیتونه.
زنگ بزنم بگم چی؟
بگم عروسی دخترم به‌هم خورد؟

جیغ کشید و عصبی گفت:

- بگو عروس مُرد، بگو آذر مُرد عروسی کنسله.
ولم کنید، ولم کنید دیگه، روحمو کشتید بذارید به درد خودم بمیرم.

[23:22 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_چهل

یونا از پشت گوشی گفت:

- امیر، پاشو بیا خونه‌ی من.

- نه یونا، کار دارم ممنون.

- بیا یه همستر جدید خریدم سیگار می‌کشه.

امیرخسرو باوجود بی‌حوصلگی‌اش لبخند زد:

- من پدرتم، دختر که نمی‌خوای دعوت کنی یونا.

- خب پاشو بیا دیگه، من دپرسم.

اعصابم پی‌پی‌ایه.

کنجکاو پرسید:

- باز چی شده؟

یونا روی تختش طاق باز خوابید و لب زد:

- این دختره، معتضد

مکث کرد.

- معتضد چی؟

- تئاتر می‌اومد سر اجراها، می‌دیدمش حالم خوب می‌شد.

خندید و ادامه داد:

- هرچند که مثل هاپو پاچه می‌گیره ولی خوشم میاد ازش.
دلم براش تنگ شده، معلوم نیست کجا گم و گور شده.

امیرخسرو متعجب پرسید:

- مگه تئاتر هم نمیاد؟

- نچ نمیاد.
هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم ذهنم انقدر درگیر یه دختر بشه.

چیزی در سر امیرخسرو جواب داد:

"منم همینطور!"

- امیر، این دختره خیلی سرسخت تمرین می‌کرد، اجراش عالی بود، یهو یه‌جوری پیچید و رفت که اصلاً نمی‌فهمم چرا.

امیرخسرو نمی‌خواست به او فکر کند، خصوصاً از پس از آن روزی که به خودش آمد و دید چه چیزی را روی کاغذ نقش زده.

نمی‌خواست کنجکاو شود که چرا دخترکِ با استعداد، مجبور است به خواسته‌ی خانواده‌اش خانه‌نشین شود.

سرش را به چپ و راست تکان داد تا فکر آذر را پس بزند و برای آرام کردن یونا گفت:

- چه اهمیتی داره؟ خب نیاد!

بهش فکر نکن یونا.

یونا تک خنده‌ای کرد:

- مرسی از توصیه‌ات بزرگوار، الان دیگه بهش فکر نمی‌کنم.
خب لعنتی مگه دست خودمه؟

- ببین یونا، ذهن خودت رو درگیر کسی بکن که برات ارزش قائل باشه.
از بین این همه دختر، چرا معتضد؟

- هوم، آخه متفاوته لامصب، از هیچ‌کس حساب نمی‌بره، چشم‌هاشم که یه‌جوری سگ داره، انگار می‌خواد آدم رو پاره کنه.

- یونا!

- هان چیه امیر؟ چرا شماتت‌بار صدام می‌کنی؟ خب اینا دلایل منه.

- لازمه بازم تکرار کنم که این حست پوچه؟

- نه لازم نیست، پاشو بیا این‌جا دیگه.

- متاسفم یونا ولی دارم روی فیلمنامه‌ی جدیدی کار می‌کنم فرصتش رو ندارم.

با خنده‌ای در صدایش گفت:

- پس دعوتم کن که من بیام اون‌جا.

لبخندی کم‌رنگ روی لب‌هایش نشست.

- بیا این‌جا یونا.

- بیش‌تر اصرار کن.

- خواهش می‌کنم بیا این‌جا یونا، برای شام‌هم خودت یک فکری بکن.

- چون خیلی اصرار می‌کنی میام.

- منتظرم.

فکرش درگیر بود اما نه فقط درگیر آذر.
درگیر سالومه و خداحافظی ناگهانی و گوشی خاموشش از آن شب تابه‌حال.

آماده شد تا به خانه‌ی پدری برود که اگرچه هیچ‌وقت محبت نمی‌کرد اما حضورش او را آرام می‌کرد.
شاید این عجیب‌ترین خصلت امیرخسرو بود، که حتی همان نگاه یخ و خشکش، حتی آن تنفرش از لمس شدن، می‌توانست آرامش‌بخش باشد.

[23:22 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_چهل_و_یک

امیرخسرو در را سالن پذیرایی را باز کرد و یونا نگاهی روی تن او چرخاند و سوت کشید:

- سیکس پکاتو به رخ می‌کشی پدر؟
چرا لباس تنت نیست چله‌ی زمستون امیر؟

امیرخسرو به داخل اشاره کرد.

- چون توی خونه گرمه، بیا تو.

یونا داخل شد و پالتو را از تنش درآورد.
نگاهش را اطراف خانه چرخاند.

- تنهایی؟

امیرخسرو چپ چپی نگاهش کرد و سمت لپ‌تاپش رفت.

- کی این‌جا باید باشه مثلاً؟

یونا خندید و با شیطنت جواب داد:

- خانومی چیزی، بالاخره توام یه مرد عزبی قربون شکلت

نفسش را کلافه رها کرد.

- می‌دونی از این شوخی‌های جلف و سبکت بدم میاد یونا.

- خیلی خب، مثلاً من مهمونتم، با اون همه اصرار دعوتم کردی، رفتی لم دادی روی مبل؟
اینه سبک پذیرایی‌ات؟

- توی یخچال همه‌چی هست یونا.

- نسکافه می‌خوام، پرخامه.

- سومین کابینتِ بالا، سمت راست یخچال.
برای منم قهوه درست کن لطفاً.

- اکی، شامم خودم باید درست کنم؟

- بله و این‌که حرف هم نزنی.

- وی کلاً مهمان دوست دارد.

لبخند روی لب‌های امیرخسرو آمد و پچ زد:

- نه حقیقتش.

- خودم می‌دونم.

کمی بعد با دو ماگ بیرون آمد.
یکی را به دست امیرخسرو داد.
خودش هم روی مبل مقابلش نشست.

امیرخسرو قهوه‌ی تلخ را مزه مزه کرد.
یونا به بخاری که از ماگش بلند می‌شد زل زد و گفت:

- چی کار کنم؟

امیرخسرو منظورش را فهمید اما بی‌ربط جواب داد:

- شام درست کن.
غذای ایس و ای‌جی هم براشون ببر لطفاً.

- امیر منو نگاه کن.

امیرخسرو چشم‌هایش را از صفحه جدا کرد.
تمرکزی روی نوشتن نداشت.
دلیلش را هم‌نمی‌دانست.
نگاه به صورت کلافه‌ی یونا دوخت.

- معتضدو می‌گم.

- یک‌بار بهت گفتم فکرت رو درگیرش نکن.
راه دیگه‌ای سراغ ندارم.

یونا پوفی کلافه کشید و سمت آشپزخانه رفت.
در فریزر را باز کرد و پرسید:

- چی درست کنم؟

امیرخسرو کمی دیگر از قهوه‌اش را خورد و جواب داد:

- فرقی نداره.

یونا مشغول شده بود و امیرخسرو هرچه سعی می‌کرد حواسش را به کار کردن فیلنامه‌اش بدهد نمی‌توانست.
ظاهرش چیزی نشان نمی‌داد اما از درون آشفته‌بود.

یونا تکه‌های گوشت و مرغ را در تابه زیر و رو می‌کرد و سبزیجات را برای بخارپز کردن شست و در همان حال آرام سوت می‌زد.

پشت میز نشست و مشغول درست کردن سالاد شد.

امیرخسرو با کلافگی ایستاد.

یونا کمی کاهو در دهانش گذاشت و خیره به او پرسید:

- چی شد؟

- انقدر سر و صدا می‌کنی تمرکزم رو از دست دادم.

یونا متعجب نگاهش کرد.

- من که آروم دارم کارمو می‌کنم.

می‌خوای گیر بدی؟

امیرخسرو جوابی نداد.
دستی میان موهایش کشید و وارد آشپزخانه شد.
لیوانش را پر از آب سرد کرد.
بی‌طاقت شده‌بود.
قصد داشت سوالی که تا سر زبانش آمده را پس بزند اما نتوانست و پرسید:

- نمی‌دونی چرا معتضد برای اجراهاش نمیاد؟

یونا شانه بالا انداخت:

- نه نمی‌دونم، راستی قراردادی که باهاش بستی چی شد؟

امیرخسرو بدون نگاه کردن به یونا لب زد:

- کنسله

اما این را نگفت که به او مهلتی چندروزه برای دادن جواب قطعی‌اش داده.

یونا خندید و ادامه داد:

- ولی من یکی رو جایگزینش کردم، اومد تهدیدم کرد که تلافی می‌کنه و چندتاام بارم کرد.

امیرخسرو آرام لب زد:

- خب اشتباه کردی!

- اشتباه برای چی؟

باید می‌فهمید زیر قول و قرارش نزنه و بقیه رو مَچَل خودش نکنه.

درضمن یه‌کم گوشمالی می‌خواست.

امیرخسرو لیوان را دستش فشرد.

انگار کسی گوشه‌ای از مغزش نشسته بود و پرسید:

" یونا آذر رو دوست داره و براش جایگزین می‌ذاره. تو آذر رو دوست داری و بهش مهلت پونزده روزه می‌دی؟! چرا؟ چرا هر دقیقه بهش فکر می‌کنی؟! "

مثل برق گرفته‌ها تکان خورد.

لیوان از دستش افتاد.

یونا ترسیده سر چرخاند.

امیرخسرو دندان‌هایش را روی هم فشرد و خم شد تا تکه‌های شکسته را جمع کند.

یونا ایستاد و سمتش رفت.

- برو من جمع می‌کنم

امیرخسرو ناخوداگاه و بدون این‌که بخواهد داد کشید:

- لازم نکرده!

یونا مبهوت نگاهش کرد.

امیرخسرو نفسی عمیق کشید و دست روی معده‌اش گذاشت.

- عذر می‌خوام.

یونا تنها سرش را تکان داد.

امیرخسرو شربت آلومینیوم ام‌جی‌اس را از یخچال بیرون آورد و سر کشید.

رو کرد به یونا.

- من یه‌کم می‌رم توی اتاقم استراحت کنم.

- اکی شام آماده بشه صدات می‌زنم.

امیرخسرو رفت و یونا درحالی‌که تکه‌های لیوان شکسته را جمع می‌کرد، گوشی را برداشت و شماره‌ی سالومه را گرفت اما باز هم خاموش بود.

شماره‌ی خانه‌اش را گرفت و جواب نداد.

دلش به شور افتاد و فکر کرد شاید بهتر باشد سری به خانه‌اش بزند.

[23:22 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_چهل_و_دو

حسین لباس‌های بیش‌تری برای ساناز از کمد و کشو برداشت.

هنوز هم پس از چهار روز عصبی بود.

اگر پدرش ریش گرو نگذاشته و خواهش و تمنا نکرده‌بود، جداً قصد شکایت از مهدی را داشت.

ساناز را هم پس از ترخیص به خانه‌ی آقاابراهیم برده‌بود.

خودش هم تمام روز در مغازه بود و شب‌ها برای خواب پیش ساناز می‌رفت.

وسایل ساناز را در نایلونی گذاشت تا برایش ببرد.

ساناز فقط اشک می‌ریخت، این سکوت کردن و در خود فرو رفتنش حسین را بیش‌تر آتش می‌زد.

می‌خواست ساناز فریاد بکشد، فحش بدهد، بد و بی‌راه بگوید و آدم و عالم را مقصر سقط بچه‌اش بداند اما او مظلومانه فقط به پهلو می‌خوابید و اشک‌هایش بی‌صدا می‌چکیدند.

حسین هم دیگر توان تحمل نداشت.

برای اولین بار می‌خواست مقابل مادرش بایستد.

وسایل را جمع کرد و نگاهی به اتاق دیگری که قرار بود برای بچه‌شان باشد انداخت و آه کشید.

زنگ خانه‌شان به صدا در آمد.

در را باز کرد.

مادرش بود.

ابروهای حسین در هم رفت.

طیبه داخل شد و حسین آرام و زیرلب سلام کرد.

طیبه سر تکان داد و طلبکار جواب داد:

- علیک سلام.

سایه‌ات سنگین شده حسین.

آسه میای، آسه می‌ری.

یه سر نمی‌زنی.

قبلاً قبل این‌که این پله‌ها رو بگیری بیای بالا، در خونه‌ی پدر و مادرتو می‌زدی، الان چی شده؟

خیره در چشم‌های مادرش جواب داد:

- ببخشید که بچمو از دست دادم و ناراحتم و حوصله‌ی خودمم ندارم.

طیبه دستش را در هوا تکان داد و روی یکی از مبل‌ها نشست.

- خُبه مادر، بس کن.

جوون بیست ساله‌اتو که کفن پیچ نکردی ببری سینه قبرستون.

یه کف دست بچه بوده دیگه، این ادا اطوارا رو نداره که!

حسین خیره نگاهش کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- چی بگم مامان؟ حرف زدن من فایده‌ای هم داره؟ وقتی شما اصلاً توجه نمی‌کنی؟

طیبه پشت چشم نازک کرد.

- زنت چطوره؟ چرا بردیش خونه‌ی پدرزنت؟
مگه خودت خونه نداری؟
می‌آوردیش همین‌جا.

پوزخند زد و نتوانست جلوی تلخی زبانش را بگیرد.

- از احوال‌پرسی‌های شما، خوبه الحمدلله، فقط داره دق می‌کنه، چیز خاصی نیست.
زنده‌ست، سرش که خورده به آجرهای لبه‌ی باغچه، ضربه مغزی نشده، فقط شکسته و یه ردیف بخیه خورده.
بچشم که مرده، توی شکمش مرده، برادر من کشتدش.
خوبه دیگه، از این بهتر می‌تونه باشه؟

طیبه تند شد:

- اگه خونه‌ی اونا نبود می‌رفتم سرش می‌زدم، نمی‌خوام با اون آذر پتیاره چشم تو چشم بشم.

تیکه ننداز به من.

انقدرم نگو برادرم بچمو کشته، زشته به‌خدا، می‌خوای بیفته سر زبونا؟

الانم برو دست زنتو بگیر بیارش خونه‌ی خودت، من میام مواظبشم.

حسین نگاه به فرش دوخت و جواب داد:

- من خونه‌ای ندارم که زنمو بیارم توش!

- دیگه چی؟

- یعنی این‌که زن من این‌جا امنیت نداره، توی حیاط این خونه بود که این بلا به سرش اومد.

بسه این پنج شش سال هرچی من سکوت کردم و ساناز دید و شنید و دم نزد.

- واه واه، خوشم باشه، یعنی چی؟

- یعنی من دنبال خونه می‌گردم برای اجاره، همین روزا هم میام اسباب و اثاثیه رو جمع می‌کنم!

[23:23 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_چهل_و_سه

چهار روز بود که اوضاعش همان‌طور بود.

از گرسنگی به خودش می‌پیچید اما اعتصاب غذا کرده و به هیچ‌وجه حاضر نبود لب به غذا بزند.

گوشه‌ی تختش نشسته و دست دور پاهایش حلقه کرده‌بود.

سرش را روی زانوهایش گذاشته‌بود.

به سینی دست نخورده و ظرف برنج و خورشت و لیوان دوغ و سالادی که دو سه ساعتی می‌شد زمین بود نگاه کرد.

روی برگرداند و یک‌بار دیگر فکرهایش را در سرش مرتب کرد.

پدرش سفت و سخت روی حرفش مانده‌بود.

آذر را حبس کرده‌بود.

گوشی و لپ‌تاپش را گرفته‌بود.

خودش هم بَست پشت در اتاق نشسته‌بود مبادا زهراخانم دلسوزی کند و آذر را از اتاق بیرون بیاورد.

روزی که ساناز ترخیص شد و به آن‌جا آمد، آذر التماس کرد حداقل بگذارد بیرون برود و خواهرش را ببیند اما جواب آقاابراهیم یک کلام بود. "نه که نه!"

دیگر نای ایستادن هم نداشت.

تنها چیزی که از گلویش پایین رفته‌بود آب بود.

حالا کارهای مهم‌تری از غش کردن داشت.

باید هوشیار می‌ماند.

ته خط زندگی‌اش همین‌جا بود.

همین حبس خانگی پر از تحقیر.

پشت در رفت و چند مشت بی‌جان به آن کوبید.

زهراخانم نگران نیم‌خیز شد و آقاابراهیم دستش را بالا برد تا همسرش جلوتر نرود.

خودش با جدیت پرسید:

- چیه؟ گشنه شدی بالاخره؟ شامتم نخوردی؟

آذر ناخن روی در کشید و جواب داد.

- نه گرسنه نیستم.

- اگر می‌خوای بری توالت درو باز کنم.

- بابا، برای بار آخر بهتون می‌گم، یه کاری نکنید که هم من پشیمون بشم هم شما.

پدرش عصبی کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد.

زهراخانم التماس کرد:

- توروخدا نزنی‌اش‌ها، اون بی‌جونه الان

بدون این‌که جوابی دهد مقابل آذر ایستاد و خیره به صورت رنگ پریده‌اش با جدیت لب زد:

- خب تو گوه می‌خوری منو تهدید می‌کنی دختره‌ی چشم سفید.

مثلاً چه غلطی می‌خوای بکنی؟

می‌خوای خودتو بکشی؟

به جهنم، بکش!

یه کاری کردی چهار روزه شوهرت نیومده خبر بگیره ببینه مردی یا زنده‌ای.

بمیری بهتر از اینه که منو بیش‌تر از این بی‌آبرو کنی.

آذر نیشخند زد:

- همین بابا؟ بمیرم بهتره؟ حرف آخرته؟

از اتاق بیرون رفت و در را قفل کرد و جواب داد.

- آره.

خواهش‌های زهراخانم و ساناز هم هیچ فایده‌ای نداشت تا آقاابراهیم کمی کوتاه بیاید.

آذر نگاهش را به گوشی و سیمکارت قدیمی‌ای که از میان لوازم کمدش پیدا کرده‌بود انداخت.

سیم شارژرش قطع و وصل می‌شد اما به اندازه‌ی یک مکالمه کوتاه کار راه انداز بود.

صدایش را بالا برد و خطاب به مادر و خواهرش گفت:

- بسه، گریه زاری نکنید، التماس هم نکنید.

بابا دختر خودشو که حبس نکرده توی این اتاق، اسیر گرفته.

گریه‌هاتون رو بذارید برای وقتی که دیگه آذری نبود.

*

یونا در مسیر خانه‌ی سالومه بود.

پشت سر هم زنگ می‌زد و جوابی دریافت نمی‌کرد.

کلافه پشت چراغ‌قرمز توقف کرد.

صدای زنگ موبایلش که بلند شد، بدون این‌که نگاهی به شماره بیندازد و به خیال این‌که سالومه تماس گرفته، فوراً جواب داد:

- الو

اما صدای آرام و نازک کس دیگری در گوشش پیچید.

- الو، سلام آقای جم.

[23:23 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_چهل_و_چهار

ابروهای یونا متعجب بالا پرید و لبخند روی لب‌هایش نشست.

گوشی را جلوی صورتش گرفت و نگاه به شماره‌ی اعتباری ناشناس کرد و دوباره گوشی را کنار گوشش گذاشت.

با خنده گفت:

- معتضد تویی؟

آذر لب‌های خشکیده‌اش را با زبان خیس کرد.

محکم جواب داد:

- بله

یونا ماشین را کناری کشاند و توقف کرد.

با همان خنده و تعجب در صدایش گفت:

- احوال شریف؟ بعد از اون همه تندی و تهدید، فکر نمی‌کردم خودت بهم زنگ بزنی.

مفتخر کردی بانو آذردخت!

- آقای جم؟

- بگو یونا، جونم؟

- شما گفتید هروقت که من بگم حاضرید، بیاید خواستگاری‌ام، درسته؟

ناباور خندید:

- معتضد خودتی؟ داری ادا در میاری؟ سر کارم؟ دوربین مخفیه؟

- نه، نه، جدی می‌گم آقای جم، شما میاید خونه‌ی ما تا با پدرم صحبت کنید؟

یونا قهقهه زد.

- به‌خدا الانم بگی بیام میام. دیدی گفتم هی چرت میگی که نامزد دارم و متاهلم؟

جوابی به سوال یونا نداد و به‌جایش گفت:

- می‌شه فردا عصر بیاید؟

- اوپس، بازم می‌پرسم، خودتی دیگه؟

- بله باور کنید آقای جم، من کاملاً جدی‌ام.

- جدی بودنتو قربون.
فردا ساعت شش خونتونم، آدرس رو برام بفرست.

- الان می‌فرستم، فقط می‌شه، می‌شه که

- بگو دختر، تو که اهل خجالت نبودی، ده تای منو می‌خوری درسته قورت می‌دی!

- می‌شه فردا رو تنها بیاید؟

- اون‌وقت چرا؟

- نمی‌خوام اگر پدرم رفتار بدی داشت، جلوی پدرتون باشه.

- آهان، حله، باشه، آدرس رو بده، فردا ساعت شش میام.

- خیلی زشته؟

- چی زشته؟

- منظورم اینه که خیلی زشت شد من زنگ زدم و گفتم شما بیاید خواستگاری؟

- نه والا، زشت اون وقتی بود که منو شستی پهن کردی رو بند!

- خب ببخشید.

یونا خندید و گفت:

- هروقت سرعقد بله رو گرفتم می‌بخشمت.
چشم خوشگله!

آذر خندید و خداحافظ آرام و زیرلبی گفت و پیش از این‌که گوشی خاموش شود فوراً آدرس خانه را فرستاد و برای هزارمین بار خدا روشکر کرد که شماره‌ی رُند یونا را حفظ بود.

آدرس بلافاصله برایش ارسال شد.

ناباور خندید.

انگار روی ابرها بود.

آن‌قدر ذوق‌زده شده‌بود که حتی فراموش کرد چه‌قدر دلواپس سالومه بوده.

آذر گفته و تاکید کرده‌بود تنها برود.

اما می‌خواست خوش‌حالی‌اش را از این حس با کسی تقسیم کند.

این‌که توانسته سرسخت‌ترین دختری که به عمرش دیده را رام کند.

خوش‌حالی بابت این‌که می‌دانست هرچه را بخواهد به دست می‌آورد.

درحالی‌که خنده یک لحظه هم از روی لب‌هایش پاک نمی‌شد، نام امیرخسرو را لمس کرد و منتظر ماند تا جواب دهد.

[23:23 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_چهل_و_پنج

ماشین را به راه انداخت و گوشی را روی اسپیکر گذاشت.
کمی طول کشید تا امیرخسرو جواب داد:

- بله یونا؟

با خوش‌حالی خندید:

- یخمکِ من، این چه طرز جواب دادنه؟

- می‌خواستم بخوابم.

- خواب امیر؟ بخوابی؟
من همه‌جام عروسیه، یه‌کم توی شادی‌ام سهیم شو.

جدی پرسید:

- چی‌شده؟

- امیر من می‌خوام یه دسته گل خوشگل سفارش بدم، شیرینی هم بخرم، کت و شلوارم بپوشم که خیلی جنتلمن به نظر بیام.

مشکوک پرسید:

- خب؟

- امیر شاه‌پسرت، قند عسلت، کاکل به سرت، می‌خواد داماد بشه.

تو فقط می‌گی خب؟

خب چیه؟ الان باید درحالی که قر تو کمرت فراوونه نمی‌دونی کجا بریزیش بری سر کمد لباسات یه چیر مناسب انتخاب کنی!

من سر سال نشده یه نوه‌ی خوشگلم تحویلت می‌دم، مثل اون حامد و ویای بی‌بخار نیستم.

- وایسا ببینم، چی می‌گی یونا؟

- امیر، معتضد زنگ زد، گفت جوابش مثبته، وای خدا باورم نمی‌شه، گفت تنها برم ولی من می‌خوام با تو برم خواستگاری، فردا ساعت شش عصر

بوق اشغال در گوشش خورد:

- الو، الو امیر

گوشی را قطع کرد و دوباره شماره‌ی گوشی امیرخسرو را گرفت.

خاموش بود.

شماره‌ی خانه‌اش را گرفت، جواب نمی‌داد!

**

امیرخسرو مات و مبهوت با شنیدن جملات یونا، خیره به زمین مانده‌بود.

گفت معتضد تماس گرفته و جواب مثبت داده.

گوشی از میان انگشتانش لغزید و روی پارکت‌ها افتاد.

تلفن خانه پشت سر هم زنگ می‌خورد و او پاهایش را حس نمی‌کرد تا جلوتر برود و جواب بدهد.

سرش پر از صدا بود.

صداهای در هم و بر هم.

"آذر! یونا! جواب مثبت به یونا! معتضد! چشم‌هاش! صداش! ذوق و خوشحالی یونا! من! من! من! من! من کجای این قصه‌ام؟ هیچ‌جا! حس من، غلطه،

درست نیست، پدرشم، پدر یونا، براش پدری نکردم، عشق یونا برای یوناست، من نه! منی وجود نداره! پدرشم! من پدرشم! غلطه، غلطه، حس من غلطه! "

فریاد زد و مشتش را به دیوار کوبید:

- حس من غلطه، غلطه، من غلط کردم، یونا پسرمه.

دستش که بی‌حس شد و خون از انگشتانش بیرون زد، با سرگیجه خودش را به توالت رساند.

با همان دست خونی مشت مشت آب به صورت خودش پاشید.

خیره در آیینه زمزمه کرد:

- این حس غلطه و من برای پذیرش اشتباهم، باید آذر رو عروس خودم بدونم.

سر زیر آب سرد در روشویی فرو برد و نجوا کرد:

- به...خاطر...پسرم....یونا

[23:23 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_چهل_و_شش

دستش از درد ذق ذق می‌کرد.

با موهای خیس، درحالی‌که آب روی سینه و کمر عریانش می‌ریخت، سمت تلفن رفت.

خواست جواب بدهد که قطع شد.

شماره‌ی یونا بود.

خودش زنگ زد و یونا فوراً جواب داد:

- قبلاً با ادب‌تر نبودی امیر؟ بودیا! من این‌طور حس می‌کنم!
چرا یهو قطع کردی؟

دست به پیشانی‌اش کشید و لب زد:

- گوشی افتاد، خاموش شد.

- مَرد، چرا تلفن خونه رو جواب نمی‌دی؟

سخت بود درحالی‌که حال خودش را نمی‌دانست و سرش در حال انفجار بود، تظاهر به امیرخسرو بودن همیشگی کند.
جواب داد:

- سیم تلفن رو از پریز کشیده بودم، گفتم که می‌خواستم بخوابم.

- خب حالا اونو ول کن، من نگران شدم فکر کردم از ذوقت خونریزی معده کردی.

لبخندی پردرد روی لب‌های امیرخسرو نشست.

- حالا میای فردا باهام؟

صدایی در سر امیرخسرو زمزمه می‌کرد.

" اسم اون حس اصلاً عشق نیست، تو ویانا رو بزرگ نکردی، می‌خواستی برای آذر پدری کنی! این یه حس پدرانه‌ست، اگر اون روز چشم‌هاش رو کشیدی، حست ناشی از یه ترحم پدرانه به اون نگاه پر غم بود، نه بیش‌تر"

- الو امیر، کشتی منو، چرا محو می‌شی؟

- بله؟

-معتضد گفت تنها برم اما اونو ول کن، تو میای باهام یا نه؟

آب دهانش را فرو داد و لب زد:

- میام!

یونا ناباور خندید و گفت:

- خدایی میای؟ من هیچ‌وقت فکرشم نمی‌کردم ت حاضر بشی باهام بیای خواستگاری!

- مگه اصلاً قصد ازدواج هم داشتی؟

- نه خب، ولی الان انتظارش رو نداشتم که بگی میای، همین‌جوری الله‌بختکی گفتم بهت، مرسی امیر.

شادی‌ای که در صدای یونا موج می‌زد کمی حالش را بهتر کرد.

پنجه‌های دست ضرب دیده‌اش را باز و بسته کرد و چهره‌اش از درد جمع شد و چیزی در سرش جرقه زد و روزی که شنیده‌بود آذر هرچه خواسته به یونا گفته‌بود را به یاد آورد.

- یونا؟

- بله پدر؟

- این دختر از اولش هم چندان با تو خوش رفتار نبود.

- خب؟

- تو گفتی تئاتر که نیومد، به من هم زنگ زد و گفت یک مشکل خانوادگی داره، حالا چرا خیلی یکهویی تماس گرفته و گفته که موافقه بری خواستگاری‌اش! یک‌جای کار می‌لنگه!

- بی‌خیال امیرخسرو، تو کلاً بدبینی، هیچ‌کدوم از این‌ها به هم ربطی ندارن.

- اکی، آدرس رو بفرست، فردا هماهنگ کنیم، میام. امیدوارم همینطور که تو می‌گی باشه.

- چاکرِ ددی، گودنایت

- شب‌خوش.

گوشی را قطع کرد و سرش را به دیوار تکیه داد و نفسی عمیق کشید.

" بهش یک عمر پدری کردن بدهکاری، همراهی کردنش درست‌ترین کاره "

[23:23 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_چهل_و_هفت

آذر چشم به عقربه‌های ساعت که سه بعدازظهر را نشان می‌داد دوخته‌بود.

دل در دلش نبود.

اما دیگر نمی‌توانست این حبس خانگی را تحمل کند.

از کاری که کرده و تماسی که شب قبل با یونا گرفته‌بود سر سوزنی هم پشیمان نبود و دائم با خودش تکرار می‌کرد:

- بالاتر از سیاهی رنگی نیست.

دو سه ساعت قبل بود که وقتی می‌خواست به توالت برود رو سمت ساناز کرده و لب زده بود:

"شناسنامم"

ساناز نگران از این‌که آذر چه چیزی در سر دارد، مضطرب و نامحسوس نگاهی به پدرشان کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

شناسنامه‌ها و باقی مدارک در گاوصندوق پدرشان در اتاق دیگر خانه بود.

شدنی نبود که ساناز بدون این‌که کسی چیزی بفهمد شناسنامه‌ی آذر را بیرون بیاورد.

از آن بدتر، شناسنامه را برای چه می‌خواست؟

خواهر سرکشش را می‌شناخت و نمی‌دانست چه در سر دارد و نمی‌خواست با او در برپا کردن آشوبی دیگر همکاری کند.

آذر چندتقه به در زد.

نمی‌توانست جلوی تلخ زبانی‌اش را بگیرد و کنایه نزند و متلک نگوید.

- زندان‌بان، آقاابراهیمِ معتضد، زندانی تقاضای رفتن به حموم رو داره.

پدرش عصبی جواب داد:

- زندانی گوه خورده، بشین سرجات ببینم.

آذر هم لگدی به در زد.

- از موهام می‌شه روغن گرفت، کپک زدم.

می‌خوام برم حموم، توی اون اتاق هم که تونل زیرزمینی و راهِ دررو نیست پدرِ من. نترس، من جایی رو ندارم که برم.

زهراخانم واسطه شد.

- دردت به سرم آقاابراهیم، بذار بیاد بره یه دوش بگیره.

راست می‌گه خب، فرار که نمی‌کنه.

ابراهیم در حالی‌که زیرلب غر می‌زد، کلید را در قفل چرخاند.

آذر حوله و لباس‌هایش را برداشت.

بیرون رفت و رو به پدرش که به دنبالش می‌آمد سر چرخاند.

- اجازه می‌دی بابا؟

حمومم می‌خوای منو بپایی؟

پدرش ایستاد و آذر وارد اتاق دیگر شد.
خواست در را ببندد که ابراهیم دست روی در گذاشت.

- در رو برای چی ببندی؟

عصبی و کلافه لب زد:

- برای این‌که می‌خوام لباسامو در بیارم، وای خدایا.

و بدون این‌که به پدرش فرصت گفتن چیز دیگری را بدهد، وارد شد و در را پشت سرش بست.
با دیدن قفل بدون کلیدِ در اتاق، آه از نهادش بلند شد.
داخل حمام رفت و آب را باز کرد تا صدای روشن شدن آبگرمکن به گوش خانواده‌اش برسد.

درحالی‌که از گرسنگی و استرس لرز بر جانش نشسته‌بود، آرام و روی انگشت‌های پا، سمت گاو صندوق گوشه‌ی اتاق رفت.

یک‌بار به طور کاملاً اتفاقی رمزش را دیده و در خاطر داشت.

مقابل گاوصندوق زانو زد وبسم الله زیرلبی گفت.

عرق سرد روی پیشانی و کف دست و پایش نشسته‌بود.

قفل را آرام چرخاند.

یک نگاهش به در اتاق بود که ناگهان باز نشود و یک نگاهش به پول‌ها و مدارک موجود در گاو صندوق.

یک دسته اسکناس را به همراه شناسنامه‌اش برداشت.

آرام در گاو صندوق را بست و سمت حمام رفت و واردش شد و نفسش را لرزان و با آسودگی بیرون داد.

صدای باز شدن در اتاق را شنید و خداراشکر کرد که کار به موقع تمام شده.

مادرش پشت در بود که التماس می‌کرد لقمه‌ی کوچک نان و پنیر و گردو را ا دستش بگیرد تا زیر آب داغ حالش به هم نخورد و نقش بر زمین نشود.

آذر نگاه به پول‌ها و شناسنامه در دستش کرد و جواب داد:

- فعلاً خوبم مامان، نگران من نباش.

[23:23 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_چهل_و_هشت

دوش گرفت و تنش را با حوله خشک کرد.

شناسنامه و پول‌ها را زیر لباسش مخفی کرد.
مطمئن شد که دیده نمی‌شوند و بعد از حمام بیرون رفت.
مادرش فوراً داخل اتاق شد.

- رنگت پریده، جون به تنت نمونده، چشمات داره دو دو می‌زنه، با بابات لج کردی یا خودت آذر؟
یه‌کم غذا بیارم بخوری؟

سرش را تکان داد.

- نمی‌خورم.

صدایش را پایین آورد و لب زد:

- آذر، با لجبازی و غذا نخوردن تو که چیزی درست نمی‌شه.

حرصی لب زد:

- چه‌جوری درست می‌شه؟ برم دست‌بوسی طیبه و پسر بچه‌ننش؟
بگم اشتباه از من بود؟

- مادر برای حفظ زندگی‌ات مجبوری!

- می‌خوام نباشه صدسال سیاه همچین زندگی‌ای که به‌خاطرش خودم رو خوار و خفیف کنم.

پدرش صدایش را بالا برد:

- حمومتو رفتی، بیا برو توی اتاقت.

بدون حرف و بحث سمت اتاقش رفت و داخل شد.

خودش را با کتاب‌هایش سرگرم کرد بلکه زمان زودتر بگذرد و بفهمد می‌شود آن‌چه برایش برنامه ریخته یا نه؟!

*

طیبه رو به مهدی توپید:

- که چی مثلاً؟ همینجوری مثل ننه مرده‌ها زانوی غم بغل گرفتی، نشستی عزا گرفتی.

پرگلایه به مادرش نگاه کرد.

- عروسیم به‌هم خورده مامان، زنم

میان حرفش پرید و دست به کمر شد:

- خُبه خُبه، همون بهتر که به هم خورد، فدای سرم. زنم زنمم نکن واسه من.

دختره یه جوری رید به سر تا پای هممون که تا عمر دارم نمی‌خوام تو اون صورت گوهش نگاه کنم.

آبرومونو جلوی ایران خانوم و بقیه‌ی همسایه‌ها برد.

شدیم نقل دهن مردم محل.

اون روزم بهت گفتم، طلاق می‌خواد، بگو مهرشو ببخشه طلاقش بده تموم بشه بره.

مهدی کلافه نفسش را بیرون داد.

- مامان حالم از خودم به‌هم می‌خوره، من زنداداشو هول دادم.

داداش تو روم نگاه نمی‌کنه.

به‌خدا به مرگ خودم راضی‌ام.

طیبه مقابل مهدی نشست.

با بغض لب زد:

- این‌جوری نگو، یهو قلبم می‌گیره‌ها.

غصه‌ی حسینمو بخورم که توی این بنگاه و اون بنگاه دربدر دنبال خونه‌ست و از سر بند ماجراهایی که این آذر فتنه درست کرد بچم می‌خواد ازم جدا بشه، یا غصه‌ی این زانوی غم بغل گرفتن تورو که فکر می‌کنی دنیا به آخر رسیده؟

صدایش را پایین‌تر برد و گفت:

- یا حرص الهه رو بخورم که خواستگار براش نمیاد؟
حداقل تو دقم نده مهدی.

مهدی با دیدن اشک‌های مادرش عصبی شد.
آه کشید و با دلسوزی گفت:

- گریه نکن مامان، می‌گی من چی‌کار کنم آخه؟
آذر رو دوست داشتم.

دست روی دست مهدی گذاشت.

- دوست داشتی، دیگه نداری.
از چشم خودتم افتاده.
قبول کن مادر.
طلاقش بده، به والله قسم که خودم برات هرکیو بخوای می‌گیرم.
این دختره زندگی بکن نبود.
امروز می‌ریم دم در خونشون.

مهدی خیره به دهان مادرش منتظر لب زد:

- خب؟

- خب به جمالت مادر، بهش می‌گی طلاق می‌خوای؟ باشه، ولی مهرتو ببخش.
طلاقش بده خلاص شو.

از اولم به حرفم گوش ندادی، دلم رضا نبود به این وصلت، این شد عاقبتش.

عاجز نالید:

- ولی مامان

دست روی زانو گذاشت و درحالی که می‌ایستاد گفت:

- صلاحتو می‌خوام، اولادمی، می‌خوای دو سال شیری که بهت دادم حلالت باشه؟ پس بی سر و صدا طلاقش بده بره پی کارش.

[23:23 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_چهل_و_نه

یونا برخلاف همیشه که وقت صرف انتخاب لباس‌هایش نمی‌کرد، با وسواس کت و شلواری انتخاب کرده و کروات زده‌بود.

مقابل آیینه کمی به موهایش حالت داد.

شیرینی و گل را سفارش داده و همین نیم ساعت قبل به لابی‌منِ برج تحویل داده بودند و او برایش بالا آورده‌بود.

آماده بود.

پیش از این‌که گل و جعبه‌ی شیرینی را بردارد، با امیرخسرو تماس گرفت.

امیرخسرو تمام شب قبل را بیدار مانده بود.

هرکاری کرده‌بود تا فکرش را از حوالی آذر منحرف کند.

حالا روی صندلی راکش نشسته و ماگی بزرگ‌از قهوه در دست داشت.

حتی حوصله نداشت گردنش را تکان دهد.
تنها مردمک‌هایش را چرخاند و نگاه به ساعت انداخت.
می‌دانست الان‌هاست که یونا تماس بگیرد و حدسش درست بود.
نام یونا روی گوشی ظاهر شد.
تماس را وصل کرد و الوی آرامی گفت.
برخلاف او یونا زیادی خوش‌حال و سرحال بود.

- امیر حاضری؟ خودم بیام دنبالت؟

- حاضرم، نه خودم میام.

- حله پس نزدیک‌های محلشون می‌زنگم بهت وایسی باهم بریم.

- باشه.

- راه بیفت دیگه امیر، دیر نشه من دارم از در می‌رم بیرون.

- راه میفتم.

- اکی، می‌بینمت، فعلاً.

قهوه‌ی ولرم شده را یک‌جا سر کشید.
کتش را از پشت صندلی برداشت و روی دستش انداخت.
سوییچ را برداشت و از در بیرون رفت.
*
جایی که با یونا هماهنگ کرده بودند توقف کرد.
یونا زودتر از او رسیده‌بود.
از آیینه‌ی بغل، ماشین امیرخسرو را دید و وقتی کنار ماشین او توقف کرد، یونا شیشه را پایین داد و امیرخسرو هم همین‌کار را کرد.

یونا با ذوق اشاره‌ای به خودش کرد.

- خوب شدم امیر؟

امیرخسرو خندید و لب زد:

- خب اعتراف می‌کنم که همیشه خوش‌تیپی.

یونا با لودگی خندید و جواب داد:

- اوف این‌جوری احساسات به‌خرج می‌دی نمی‌گی عاشقت می‌شم به‌جای معتضد از تو خواستگاری می‌کنم جذابِ من؟
فدای اون معده‌ی لت و پارت بشم که ماتحت خستتو گذاشتی توی آب انار پاشدی باهام اومدی؟

لبخندی کمرنگ زد و شماتت‌بار به یونا نگاه کرد.

- راه بیفت بریم.

- چشم پدر.

مسیر خیابانی که خانه‌ی آقاابراهیم آن‌جا بود را پیش گرفتند.

امیرخسرو جلوتر رفت و یونا پشت سرش.

*

آذر مضطرب شده‌بود.

حاضر و آماده و منتظر بود.

وسایلش را با دقت چک کرد.

چند نفس عمیق کشید شاید آرام‌تر شود.

اما بلند شدن صدای زنگ آیفون لرز به تنش انداخت و زیرلب گفت:

- خدایا کمکم کن.

*

طیبه چادر مشکی را روی سرش انداخت و رو به مهدی کرد.

- پاشو راه بیفت بریم.
والا حوصله ندارم بابات بیاد خونه باز بگه باید با اون عفریته آشتی کنی.
الهه گفت:

- منم بیام؟

- کجا بیای؟ وایسا شام درست کن، منو مهدی می‌ریم تکلیفو یه سره کنیم زودتر برن دادگاه طلاق بگیرن.

مهدی ایستاد و دستی به لباس‌هایش کشید.

- بریم مامان

[23:23 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_پنجاه

آقاابراهیم جلوی آیفون رفت.
زهراخانم فقط تصویر سبد بزرگ گل را دید.
ساناز در رختخوابش نشست و خودش را کمی بالا کشید و کنجکاو پرسید:

- کیه بابا؟

آذر گوش به درچسبانده، دست‌های یخ زده‌اش را به لب‌هایش چسباند و رویشان را ها کرد تا شاید کمی گرم شود.
ابروهای آقاابراهیم بدجوری در هم فرو رفته‌بود.

در جواب ساناز چیزی نگفت و به‌جایش آیفون را برداشت.

- بفرمایید؟

گل از مقابل صورت مرد پشت آیفون که کنار رفت، تصویر آشنا و زیاد دیده شده‌ی همان هنرپیشه‌ی معروف را دیدند.

ساناز هیجان‌زده گفت:

- عه عه، یونا جمه!

زهراخانم لب گزید و با دست بر گونه‌ی خودش زد.

آذر صدای ساناز را شنید و کوله‌اش را روی شانه‌هایش انداخت.

ساک کوچکی را هم که آماده کرده‌بود به دست گرفت و پشت در اتاق منتظر ماند.

می‌دانست طی چنددقیقه‌ی کوتاه دیگر، مهلکه‌ای برپا می‌شود.
آشوبی که به او کمک می‌کرد از خانه برود.

امیرخسرو دست در جیب‌های شلوارش فرو برده و کنجکاو از سوال پدر آذر که از پشت آیفون پرسید:

- جنابعالی؟

به یونا نگاه کرد.

یونا کمی عقب‌تر رفت تا تصویرش واضح‌تر مشخص شود و خندید و جواب داد:

- جم هستم.

ابراهیم توپید:

- دیدمت آقا، نمی‌خواد بری عقب رخ نشون بدی.

می‌خوام بدونم یه آرتیست بچه قرتی که می‌گن با شاه فالوده نمی‌خوره، با یه دسته‌گل پشت در خونه‌ی من چی‌کار می‌کنه؟!

آذر صدای پدرش را شنید و محکم به پیشانی‌اش زد.

خودش بدتر از این‌ها را به یونا گفته‌بود.

می‌دانست رفتار پدرش هم بهتر از این نخواهد بود.

می‌دانست احتمالاً یکی دو مشت هم حوالی صورت یونا می‌شود.

اما چاره‌ای هم جز به وجود آوردن این شرایط و گریز از آن اتاق و زندان خانگی نداشت.

علاوه بر این‌ها به یونا گفته‌بود جایگزینی مهسا به جای خودش را جبران می‌کند.

خودش هم قبول داشت زیادی بدجنسی کرده.

اما با یک تیر دو نشان زده‌بود.

هم تلافی کار یونا و هم اگر موفق می‌شد فرار از خانه و رفتن و پشت سرش را هم‌نگاه نکردن.

ابروهای امیرخسرو از تعجب بالا پرید و نجوا کرد:

- خانواده‌اش نمی‌دونن! من که بهت گفتم یک‌جای کار می‌لنگه.

یونا با حفظ آرامش و خونسردی و با احترام جواب داد:

- آقای معتضد، بنده خدمت رسیدم برای امرخیر!

شنیدن همین جمله کافی بود تا ابراهیم مثل انبار باروت منفجر شود.

آیفون را رها کرد.

داد کشید:

- آذر بی‌شرف، خونِت حلال شد.

صدای فریاد ابراهیم به گوش یونا و امیرخسرو رسید.
متعجب به هم نگاه کردند.
امیرخسرو دست روی بازوی یونا گذاشت و با جدیت گفت:

- بریم یونا

یونا مصرانه ایستاد.

- تو می‌خوای بری برو امیر، می‌خوام ببینم چه‌خبره؟

امیرخسرو کلافه دست در موهایش فرو کرد:

- تنهات بذارم؟ می‌گم بیا با هم بریم.
بعداً زنگ بزن از خودِ معتضد بپرس قضیه چیه؟!

از سوی دیگر کوچه، مهدی و مادرش سمت خانه‌ی آقاابراهیم می‌رفتند.

توجه مهدی به آن دو ماشین مدل بالای غریبه مقابل خانه‌ی آن‌ها و یوناجمِ کت شلوار پوشیده و سبد گل و جعبه‌ی شیرینی به دست افتاد.

رو سمت مادرش چرخاند.

- مامان، جلوی در خونه‌ی

میان حرف مهدی پرحرص و زیرلب غرید:

- دیدی زیرسرش بلند شده‌بوده؟ دیدی بهونه‌ش بوده که دعوا درست کنه؟

مهدی با چشم‌هایی به خون نشسته و رگ متورم شده.ی غیرتش پا تند کرد.

اصرارهای امیرخسرو برای رفتن بی‌فایده بود و گوش یونا بدهکار نبود.

آقاابراهیم فریاد کشید:

- مرتیکه بی‌ناموس می‌گه برا امرخیر اومده.
این مدت چه گوهی خوردی آذر؟
من الان می‌رم اون سبد گلشو می‌کنم توی کو*نش!

در اتاق آذر را باز کرد.

[23:23 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_پنجاه_و_یک

امیرخسرو با صدایی آرام اما عصبی رو به یونا گفت:

- برای بار آخر دارم بهت تذکر می‌دم بیا بریم.
اتفاق‌های خوبی پشتِ سر وصداهایی که از توی این خونه میاد نیست.

یونا تو چهره‌ی معروفی، نمی‌خوای که توی یکی از محله‌های پایین شهر آبروت بره و بشی تیتر اول رسانه ها؟

یونا از کوره در رفته داد کشید:

- ولم کن، نگران خودتی یا من؟

من باید بفهمم چه‌خبره؟ چرا آذر زنگ زده به من گفته بیام خواستگاری‌اش؟

چه نقشه ای تو سر این دختره‌ی کله‌شق بوده یا نه؟

مهدی حالا کاملاً نزدیک یونا شده بود.

کلمه‌ی آذر و خواستگاری را شنید.

امیرخسرو و یونا بحث می‌کردند و متوجه حضور او نشدند.

مهدی ناگهان طوری محکم روی سرشانه‌ی یونا کوبید، که یونا تکان خورد.

متعجب عقب چرخید و سرش را تکان داد:

- بفرمایید؟

مهدی با دست‌های مشت شده گفت:

- تو این‌جا با دسته گل و شیرینی چه غلطی داری می‌کنی بچه قرتی؟

یونا ابرو بالا داد و تک خنده‌ای کرد.

- متوجه نمی‌شم، باید خدمت شما توصیح بدم؟

امیرخسرو کلافه و آشفته دست روی صورتش کشید و لب زد:

- بحث نکن یونا، بیا بریم.

یونان عصبی تر از آن بود که بخواهد به حرف امیرخسرو گوش بدهد.
در چشم‌های به خون نشسته‌ی مهدی زل زد.

مهدی عصبی پرسید:

- پرسیدم این‌جا چه گوهی داری می‌خوری تخم سگ؟ لالی؟

یونا خندید و لب زد:

- حرف دهنتو بفهم، عجبا!

امیرخسرو با اخم جواب داد:

- آقای محترم لطفاً درست صحبت کنید.

مهدی یقه یونا را محکم در دست گرفت.
یونا هم داغ شد و گل و شیرینی را روی زمین انداخت.

- دستت رو بکش آقا

مهدی اما محکم‌تر یقه و کروات او را میان انگشت‌هایش فشرد.

- بهت می‌گم داری این‌جا چه گوهی می‌خوری؟
دفعه‌ی اول که دیدم برای زنم بوق زدی نزدم دهنتو پر خون کنم حالا پاشدی اومدی این جا خواستگاری زن شوهردار؟

یونا و امیرخسرو هردو جا خوردند.
اما یونا خودش را نباخت و درحالی‌که سعی داشت دست مهدی را از یقه‌اش جدا کند لب زد:

- ول کن آقا، زن شما کیه دیگه؟
من اصلاً می‌شناسمت؟!

- تو به گور هفت جد و آبادت خندیدی که نمی‌دونی من شوهر آذرم.

امیرخسرو جا خورده و با ابروهای بالا رفته به مهدی نگاه کرد و باز هم دست یونا را کشید:

- آقای محترم، گویا سوءتفاهم شده.

مهدی داد کشید و مشتی محکم بر گونه‌ی یونا زد:

- سوءتفاهمی نشون شما دوتا ..کش بدم که بفهمید چه غلطی کردید!

صورت یونا از درد جمع شد.

امیرخسرو هنوز سعی داشت اوضاع را آرام کند.

اما یونا جری شده به جان مهدی افتاد.

البته که ضرب دستش زیادی از مهدی سنگین‌تر بود و مشت اول را که حواله‌ی دهانش کرد خون بیرون پاشید.

امیرخسرو فقط می‌گفت:

- یونا مردم دارن فیلم می‌گیرن، ولش کن

طیبه به آن‌ها رسیده و لعن و نفرین می‌کرد و بد و بی‌راه می‌گفت:

- آی مردم، همسایه‌ها، بدونید زیر سر دختر کوچیکه‌ی ابرام‌آقا صافکار بلند شده‌بود که به پسر من جفت‌ک می‌نداخت.

بلبشویی بر پا شده بود که آن سرش ناپیدا.

همه‌ی این اتفاقات و بحث‌ها طی یکی دو دقیقه پیش آمده‌بود.

از سمتی دیگر وقتی ابراهیم در اتاق آذر را باز کرد و او را حاضر و آماده و ساک به دست دید نفهمید چه شد که آذر از زیر دستش فرار کرد.

ابراهیم دنبالش کرد و آذر در خانه چرخید و ساناز و زهراخانم جیغ کشیدند.

صدای دادهای طیبه که می‌گفت زیر سر آذر بلند شده ابراهیم را روانی کرد.

به آذر فحش می‌داد و تهدیدش می‌کرد.

چاقویی که زهراخانم برای خرد کردن سبزی پلو روی اپن گذاشته‌بود را برداشت.

دنبال آذر که کفش‌هایش را برداشت و به دست گرفت و پابرهنه از در بیرون رفت کرد.

او چاقو به دست بود و ساناز و زهراخانم جیغ کشیدند و التماسش کردند و نتوانستند جلوی هیچ‌کدامشان را بگیرند.

[23:23 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_پنجاه_و_دو

آذر نمی‌دانست صدای فحش و نفرین‌های طیبه در گوشش است یا داد و بی‌داد یونا و مهدی و یا تهدیدهای پدرش.

به حیاط رسید.

دوید و از در بیرون رفت.

برای لحظه‌ای نگاه امیرخسرو روی آذر قفل شد.
آذر وحشت‌زده نگاه از او گرفت.
با دیدن امیرخسرو حس کرد هرلحظه ممکن است از خجالت آب شود و زیر زمین برود.
به یونا گفته‌بود تنها برود حالا او آن‌جا چه می‌کرد؟!
انگار روح داشت از تنش پرواز می‌کرد.
اما وقت ایستادن و خجالت زده شدن نبود.
حتی درد پاهایش را روی آسفالت‌ها حس نمی‌کرد.
یونا روی تن مهدی افتاده و خواست مشت دیگری حواله‌ی صورتش کند که آذر را دید و رو به امیرخسروی مبهوت فریاد کشید:

- امیر برو، فرار کرد.

بلافاصله بعد از آذر مردی لاغر و قدبلند چاقو به دست دنبال آذر بیرون دوید.
طیبه سعی داشت یونا را از پسرش جدا کند و لحظه‌ای دست از لعن و نفرین کردن برنمی‌داشت.

امیرخسرو یونا را می‌کِشید تا پیش از کشتن پسری که ادعا کرده‌بود شوهر آذر است، یونا را از او جدا کند.

اما ابراهیم را که چاقو به دست دید و صدای داد یونا که گفت:

- امیر فرار کرد، گفتم برو

از یونا جدا شد.

فوراً سمت ماشینش رفت.

سوار شد و راه افتاد.

آذر کوچه را پیچید و از دید امیرخسرو خارج شد.

یونا لگدی به کمر مهدی که روی زمین با صورت خونی و با ناله دست دیگرش را نگه داشته بود و به خودش می‌پیچید زد و گفت:

- دفعه‌ی بعد بفهم روی کی دست بلند می‌کنی تا آش و لاش نشی.

با پیراهن و کروات پاره و خونی، سمت ماشین خودش پاتند کرد.

راه افتاد و سمت خیابان اصلی رفت.

او هم درست مثل امیرخسرو می‌خواست آذر را پیدا کند و بعد سوال‌هایش را بپرسد.

زهراخانم و ساناز سمت مهدی و طیبه رفتند.

طیبه به سر و صورتش می‌زد:

- کو پس این اورژانس لعنتی؟

یکیتون جلوی پسره‌ی بی پدر مادرو نگرفتید زد بچمو له کرد.

ساناز و زهراخانم را تهدید کرد و انگشت اشاره‌اش را تکان داد.

- بلایی سر مهدی‌ام اومده باشه من می‌دونم و شماها.

****

ابراهیم هنوز هم با همان چاقوی بزرگ و تیز و دسته نارنجی داشت می‌دوید.

نگاه آذر به پشت سرش بود و به جلو حرکت می‌کرد و نفس نفس می‌زد.

وارد یکی از پس‌کوچه‌ها شد.

ابراهیم نفس کم آورده دست روی زانو گذاشت و ایستاد و نجوا کرد:

- خدا لعنتت کنه دختر که آبرو برام نذاشتی.

یونا به خیابان اصلی رسیده و از ماشینش پیاده شد و دوید.

نبود، آذر نبود.

اما امیرخسرو مسیر ابراهیم را رفته‌بود.

آن کوچه و پس کوچه‌ها را می‌شناخت.

آرام می‌راند و نگاهش را با دقت به اطراف می‌چرخاند.

دیگر داشت ناامید می‌شد و خواست با یونا تماس بگیرد تا برگردند و بیش از این خودشان را درگیر این ماجرای خانوادگی نکنند، اما دختری را با کوله پشتی و ساک به دست و بدون کفش دید که در کی از کوچه‌های باریک می‌دوید تا وارد خیابانی دیگر شود و توقف کرد.

[23:23 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_پنجاه_و_سه

ماشین را کناری نگه داشت و پیاده شد.
خداراشکر کرد که آن‌جا خلوت بود.

پاتند کرد تا به آذر برسد.

آذر کماکان داشت می‌دوید اما زخم شدن کف هردوپایش و بریدگی پاشنه‌ی یکی از پاهایش با تکه‌ای شیشه، سرعتش را کم کرده‌بود.

پیش از این‌که از انتهای کوچه عبور کند، امیرخسرو با نفس‌های کشدار و عصبی، به او رسید.

بند کوله‌اش را از پشت گرفت و چنان کشید که آذر سکندری خورد و جیغی خفه و کوتاه کشید.

چشم در چشم شدنش با امیرخسرو باعث شد هم جیغش قطع شود و هم نفسش.

این که ابروهای امیرخسرو آن‌قدر جدی در هم گره خورده‌بود دست خودش نبود.

این‌که پشت آن نگاه بی حس و سرد و یخ‌زده عصبانیت شعله می‌کشید هم دست خودش نبود.

دندان‌هایش را روی هم فشرد.

فکش منقبض شد.

آذر ترسیده خواست قدمی عقب بگذارد اما بند کوله‌اش هنوز اسیر مشت امیرخسرو بود.

زبان آذر بند آمده‌بود که نمی‌توانست لام تا کام حرف بزند.

اما امیرخسرو، امیرخسرو بود و خیال می‌کرد آذر از آن نگاه نامفهموم سوال‌هایش را می‌خواند.

کمی که در آن وضع گذشت، تنها یک کلمه از پشت دندان‌های کلید شده‌ی امیرخسرو خارج شد و رنگ صورت آذر بیش‌تر پرید.

- چرا؟!

آذر خودش را عقب‌تر کشید.

بغضش را بلعید.

هنوز از شدت دویدن و ترسی که او به جانش نشانده‌بود نفس نفس می‌زد.

- من...من...فقط...آقای

امیرخسرو چرخید و او را از طریق همان کوله به دنبال خودش کشید و این کشیده شدن ناگهانی باعث بیش‌تر فرو رفتن تکه‌ی کوچک شیشه، در پاشنه‌ی پایش شد و آذر ناخواسته آخ بلندی گفت.

امیرخسرو چرخید، عصبی کفش‌های آذر را از دستش گرفت و روی زمین، مقابل پاهای او پرتاب کرد و دستوری گفت:

- بپوش.

آذر به آرامی پاهایش را در کفش فرو برد و چهره‌اش از درد جمع شد.

امیرخسرو بی‌توجه کشیدش و آذر لب زد:

- کجا می‌ر

امیرخسرو نگذاشت جمله‌اش تکمیل شود و غرید:

- ماشین من، باید علت این نمایش مسخره رو بدونم. راه بیاید لطفاً.

آذر کتفش را عقب کشید تا او بند را رها کند و با سری فرو افتاده گفت:

- میام خودم

امیرخسرو پوزخندی آرام زد و رهایش نکرد.

- و اگر باز فرار کنی؟

آذر پوست لبش را جوید و نفسش را لرزان بیرون داد.
بدون این‌که سرش را بالا بگیرد، دنبال او رفت و امیرخسرو که پشت فرمان نشست، آذر هم با خجالت و شرمندگی‌ای که می‌دانست دلیلش روبه‌رو شدن با

آن مرد خشک و جدی‌ست، در کناری را باز کرد و سوار شد.

امیرخسرو بدونی این‌که حرکت کند، درهای ماشین را قفل کرد و همان‌طور دست چپش را لبه‌ی در گذاشته‌بود و دو انگشت اشاره و وسطی را روی لب‌هایش می‌کشید.

آذر جمع شده در خودش به در چسبیده‌بود.

کف پاهایش می‌سوخت و گزگز می‌کرد.

سردرد داشت.

گرسنه بود و ضعف بعد از چندروز داشت از پا درش می‌آورد.

چشم‌هایش سیاهی می‌رفت.

فکر می‌کرد زیر پاهایش خالی‌ست، پشتش خالی‌ست، سرش خالی‌ست.

پوچ بود و وحشت‌زده.

پر از حس‌های گنگ.

نفسش به سختی بالا می‌آمد.

بغض، امان از بغضی که فرو نمی‌رفت.

فقط صدای دم و بازدم‌های کش‌دار امیرخسرو در ماشین شنیده می‌شد.

سکوتش ترسناک بود و آذر آرزد کرد کاش حرفش را بزند، داد و بی‌دادش را بکند، بد و بی‌راهش را بگوید و او را از ماشینش ببرون بیندازد تا خودش بماند و بدبختی‌هایش.

صدای ویبره‌ی گوشی امیرخسرو بلند شد.

یونا بود.

گوشی را روی سایلنت گذاشت و در جیب کتش سر داد.

سر سمت آذر چرخاند.

چیزی از عصبانیتش کم نشده‌بود و گفت:

- پسر من، ملعبه‌ی دست شماست خانوم معتضد؟

آذر سکوت کرد و او بیش‌تر توپید:

-احساسات پسر من، بازیچه‌ی دست شماست خانوم معتضد؟

لبش را گزید و قطره‌ای اشک از چشم‌هایش چکید.

این‌بار صدای او کمی بالاتر رفت.

- آبرو و اسم من و یونا، از سر راه اومده خانوم معتضد؟

[23:23 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_پنجاه_و_چهار

آذر همچنان سکوت کرده و چنان انگشت‌هایش را در هم قلاب کرده و به هم می‌فشرد که حس می‌کرد ممکن است هرآن بشکنند.

- از شما سوال پرسیدم و انتظار دارم دلیل قانع‌کننده‌ای پشت این حرکت کودکانه بوده باشه خانوم.

آذر سر بالا گرفت.

نمی‌خواست بیش از این بدبخت و ترحم‌برانگیز و شکننده به نظر برسد.

به امیرخسرو حق می‌داد.

پس باید حرف می‌زد.

با سر پایین انداختن و لالمانی گرفتن که چیزی حل نمی‌شد.

حرف زدن با آن بغض سمی و کشنده راحت نبود اما گفت:

- شما حق دارید آقای جم، بله، ولی

مکث کرد اما زیر نگاه منتظر و اخم‌آلود امیرخسرو بیش از این نباید دست دست می‌کرد.

سعی کرد نفسی عمیق بکشد و یک نفس بگوید:

- آقای جم، اون پسری که ادعا می‌کرد همسر منه، یک بچه ننه‌ی لوس و ننر و احمقِ تو سری خور بیش‌تر نیست.

من نمی‌تونم به آدمی که نتونه سرقول و قرار و تعهدش بمونه تکیه کنم.

بماند که رابطه‌ی بین من و اون آقا به کجا رسید که گفتم طلاق می‌خوام، اون هم وقتی کم‌تر از ده روز به عروسیمون مونده‌بود.

و نتیجه‌اش شد حبس خونگی!

حبس شدن من توسط پدرم توی اتاق.

حبس شدم چون اسم طلاق رو به زبون آوردم.

امیرخسرو خیره به جلو گفت:

- و شمایی که متاهل هستید چرا باید پسر من رو بکنید واسطه‌ای برای کمک کردن به فرارتون؟

آب دهانش را فرو داد و گفت:

- من قبلاً بهشون گفتم متاهلم، باور نکردن، گفتن برای نه گفتن به ایشون این حرف رو زدم.

عصبی کف دستش را روی فرمان کوبید:

- چرا یونا رو وارد این ماجرا کردید خانوم معتضد؟

او هم کمی عصبی و کلافه شد و گفت:

- من بهشون گفته‌بودم‌تنها بیان، نمی‌خواستم شما امروز این‌جا باشید.

ایشون به‌خاطر لج و لجبازی با من، به‌جام جایگزین گذاشتن توی نمایش.

امیرخسرو متعجب لب زد:

- با آبروش بازی کردی، صرفاً جهت تلافی این کارش؟

آذر نگاه دزدید.

می‌دانست زیاده‌روی کرده.

اما صادقانه جواب داد:

- چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم!

امیرخسرو گیج شده از رفتار این دختر، گیج شده از این‌که نمی‌دانست حق داشته یا نه، سرش را به چپ و راست تکان داد و با گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

- کجا برسونمتون؟

کجا را داشت که برود؟
کجا می‌توانست برود؟
خفه و آرام پچ زد:

- نمی‌دونم!

پوزخند زد و با طعنه گفت:

- شما برنامه‌ی فرار ریختید، برای بعدش فکری نکردید؟ برنامه‌ای نداشتید؟ نمی‌دونید کجا می‌خواید برید؟

- نه، چون، چون من می‌خواستم فقط از اون خونه بیام بیرون.

جدی جوابش را داد:

- پس با این اوصاف، لطفاً برگردید خونه خانوم معتضد.

- نمی‌تونم، من اون‌جا برنمی‌گردم، فکر کنم دیدید که پدرم با چاقو دنبالم بود!

کلافه گفت:

- خاله‌ای؟ دایی‌ای؟ عمویی؟ عمه‌ای؟

آذر عصبی از اشک‌هایی که چکیدنشان از اختیار او خارج بود گفت:

- نمی‌تونم جایی برم.

امیرخسرو کامل سمتش چرخید و با اخم و تعجب گفت:

- پس اگر من الان شمارو سوار نکرده‌بودم، چه اتفاقی می‌افتاد؟

- من، من نمی‌دونم، فقط می‌دونم که گاهی تنها راه نجات، فرار از جهنمه و بعدش مهم نیست، چون دیگه بدتر از این نمی‌شه.

- می‌شه خانوم، می‌شه، بدتر از این هم می‌شه.

صدایش لرزید و هق زد:

- هیچ‌چیزی بدتر از روزهایی که من گذروندم نمی‌شه.

- بدترش اینه‌که همین‌جا پیاده‌اتون کنم، برید توی اون پارک و به‌هرحال دیر یا زود برتون می‌گردونن پیش خانواده‌اتون.

یا نه، اصلاً بدتر از اون، گیر یک‌سری آدم ناخلف و نادرست بیفتید و بلایی سرتون بیارن.

هوم؟

آذر دست روی دستگیره گذاشت و گفت:

- یه کاری می‌کنم، می‌شه لطفاً قفل رو باز کنید؟

چپ‌چپ نگاهش کرد و لب زد:

- خیر

و ماشین را به راه انداخت و آذر جرات نکرد بپرسد کجا!

[23:23 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_پنجاه_و_پنج

یونا آن‌قدر تماس گرفته و امیرخسرو جواب نداده بود که دست از گشتن دنبال آذر برداشت و سوار شد و سمت خانه‌اش رفت.

عصبی بود، کلی سوال بدون جواب داشت.

امیرخسرو جواب زنگش را نداده‌بود چون تکلیفش را با آذر نمی‌دانست.

چون فهمید همین که او متاهل است یعنی باید یونا فکرش را از سر بیرون کند.

این‌که اگر خبر پخش می‌شد یوناجم، به دنبال زنی متاهل است، یعنی فاجعه.

یونا کلید به در انداخت.

با کفش داخل شد و بدون در آوردن لباس‌هایش همان‌جا کنار در روی زمین ولو شد.

کروات را با حرص باز کرد و گوشه‌ای انداخت.

پِپِر از سمت گلخانه سمت یونا رفت.

لبخندی بی‌جان و کمرنگ به همخانه‌ی کوچک و توپولش زد.

دوباره گوشی را به دست گرفت و نام امیرخسرو را لمس کرد.

جواب نمی‌داد.

کلافه دست در موهایش فرو کرد.

همه‌چیز را کنار هم چید.

اولین‌باری که آذر گفته‌بود متاهل است و او باور نکرده‌بود.

بی‌محلی‌های آذر.

فرار امروزش.

عصبی پشت سرش را به دیوار کوبید.

زیرلب پچ زد:

- تو روحت امیرخسرو، جواب بده لامصب.

به شماره‌ای که آذر روز قبل با آن تماس گرفته و گفته‌بود به خواستگاری‌اش برود هم چندین‌بار زنگ زد.

- ای دستگاه مشترک مورد نظر خاموشه و ع*ن به دهنت!

شماره‌ی سالومه را گرفت.

بازهم خاموش بود.

از کوره در رفت.

ایستاد و اولین چیزی که جلوی دستش بود را برداشت و پرتاب کرد و داد کشید:

- چرا انقدر همه‌چی گوه تو گوهه، چرا هیچ‌کس جواب منو نمی‌ده؟

چرا این‌جوری شد؟

چرا آخه؟ چرا؟

پِپِر کوچک هویجی که می‌جوید را زمین انداخت و ترسیده کنجی پنهان شد.

نگاه یونا به تکه‌های خرد شده‌ی ظرف کریستال شکلات و شکلات‌های پخش شده‌ی روی زمین افتاد.

درحالی‌که لباس‌هایش را درمی‌آورد و هرتکه‌اش را در مسیر اتاقش می‌انداخت، وارد حمام شد و نگاهی به صورتش که کمی کبود و متورم بود انداخت.

با یادآوری دردسری که درست شده و کتکی که در مقابل مردمِ دوربین به دست به آن پسر زده بود عصبی‌تر شد و زیر آب ایستاد.

" فقط می‌خوام بدونم چرا معتضد، چرا؟ "

****

ریموت در را زد و داخل شد.

آذر ترسیده آب دهانش را فرو داد.

چه‌کار کرده‌بود؟

از بی‌پناهی سوار ماشین غریبه‌ترین مردی که حوالی‌اش بود شده و حالا این‌جا چه می‌کرد؟

در همان تاریکی هم جسم بزرگ دو سگ سیاه و قهوه‌ای که سمت ماشین می‌آمدند را دید و آب دهانش را بلعید و پرسید:

- این‌جا، این‌جا کجاست آقای جم؟

امیرخسرو با اخم و جدی لب زد:

- شبیه هتله؟

- نه!

- شبیه مسافرخونه‌ست؟

- نه!

- پس مشخصه که خونه‌ست دیگه؟

- بله ولی این‌جا

در ماشین را باز کرد و بدون نگاه کردن به آذر گفت:

- خونه‌ی منه، پیاده بشید لطفاً.

[23:24 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_پنجاه_و_شش

آذر در ماشین را باز کرد.

پایین رفت که ایس و ای‌جی درحالی که پارس می‌کردند کمی دویدند.

ترسید و تکان نخورد.

امیرخسرو رو به سگ‌هایش گفت:

- آروم، آروم پسرا، ایشون دوست ما هستن.

سگ‌ها نزدیک امیرخسرو رفتند و آذر خیره به آن‌ها می‌ترسید قدم از قدم بردارد که امیرخسرو با دست مسیر ورودی خانه را نشانش داد.

- دیگه کاری ندارن، بفرمایید.

ببخشید آرام و زیرلبی زمزمه کرد و با پاهایی لرزان قدم برداشت.

درست به اندازه‌ی یک سرباز از جنگ برگشته خسته‌بود.

گرسنه‌بود.

دلش ساعت‌ها خواب آرام و بدون دغدغه می‌خواست.

اما مگر می‌شد؟

مگر می‌توانست؟

این‌که حالا در آن خانه‌ی ناآشنا بود، حسی غریب داشت.

امیرخسرو جلو رفت و کلید به در انداخت.

کنار ایستاد تا آذر داخل شود.

خواست کفش‌هایش را از پا در بیاورد که امیرخسرو گفت:

- لازم نیست، بفرمایید.

آذر به وضوح لنگ می‌زد.

پاهایش آسیب دیده‌بود.

رنگ صورتش زرد و زیرچشم‌هایش گود شده و کبود بود.

آذر با خجالت و رودربایستی داخل شد و کمی جلوتر رفت و ایستاد.

امیرخسرو عصبانی بود.

از دست دختر کله‌شق و لجبازی که خودش و همه را گرفتار کرده‌بود.

دل نگران یونا بود.

از این که چاره‌ای جز آوردن آذر به خانه‌اش نداشت کلافه بود.

حس می‌کرد در بد مخمصه‌ای گرفتار شده و باید این مسئله را هرچه زودتر جمع کند.

همه‌چیز یک طرف، این‌که برای مردی مثل او، برای مردی در سن و سال او، برای امیرخسرو جم، واقعاً بد بود که به زن متاهل فراری‌ای پناه داده، از طرفی دیگر داشت مغزش را می‌جوید.

سنگینی کوله پشتی، شانه‌هایش را خم کرده‌بود.

ساکش در دستش بود و انگشت‌هایش را محکم دور دسته‌های آن می‌فشرد و سرش را پایین انداخته‌بود.

امیرخسرو کلافگی‌اش را در ظاهر نشان نمی‌داد.

و آذر با فکر این‌که پشت آن نقاب یخی چه چیزی‌ست و او چه فکری درموردش می‌کند، دوست داشت زمین دهان باز کند و ببلعدش.

ایستادن به کف پاهایش فشار آورده‌بود.

امیرخسرو کمی که در آشپزخانه ماند و نفس عمیق کشید و به فکرهایش سر و سامان داد، در یخچال را باز کرد.

رنگ و روی صورت آذر داد می‌زد که گرسنه است و ضعف دارد.

ژامبون گوشت و مرغ و نان را روی میز غذاخوری گذاشت.

نگاهی دیگر به طبقه‌ها انداخت.

کنسرو تن ماهی و لوبیا را هم بیرون آورد و فکر کرد بالاخره یکی‌اش را می‌خورد دیگر.

هیچ‌وقت حوصله‌ی آماده کردن غذا برای خودش را هم نداشت، چه رسیده به حالا که در بی‌حوصله‌ترین و عصبی‌ترین حالت خودش بود و نمی‌توانست بیش از

این فکر کند دختر دردسرسازی که مهمانش بود چه‌چیزی دوست دارد و چه‌چیزی نه.

لیوانی آب خورد تا آتش عصبانیتش کمی بخوابد.

بیرون رفت و با گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

بدون این‌که کامل سمتش سر بچرخاند، مسیر پله‌ها را در پیش گرفت و درحالی‌که بالا می‌رفت گفت:

- چندساعت قراره همون‌جا بایستید خانومِ معتضد؟

- نه، مرسی، یعنی

رک و صریح میان حرفش گفت:

- خجالتی بودن ابداً بهتون نمیاد.

اما آذر بیش‌تر خجالت‌زده شد.

وارد سومین اتاق از سمت چپ شد.

اتاقی که قبل‌ترها متعلق به ویانا بود.

درش را باز کرد.

از بالای نرده‌ها خم شد و رو به آذر گفت:

- تشریف بیارید بالا خانوم معتضد، وسایلتون رو بگذارید این‌جا، حموم و دستشویی هم توی اتاق هست.

من باید جایی برم، روی میز آشپزخونه غذا برای خوردن گذاشتم.

آذر نگاهش کرد و بی‌حرکت ماند.

امیرخسرو نفسی کلافه کشید:

- تشریف بیارید خانوم، به هرحال من دارم می‌رم، هرطور راحتید، می‌تونید اول چیزی بخورید

آذر پچ زد:

- نه ممنون گرسنه نیستم.

- رنگ پوست صورتتون که این رو نمی‌گه.
از نظر ایس و ای‌جی، سگ‌هام هم خیالتون راحت باشه.
آسیبی به شما نمی‌رسونن.
هیچ کس هم این‌جا نیست.
نه خدمتکار و نه نگهبانی.

آذر سر تکان داد و امیرخسرو از پله‌ها پایین رفت و بی‌معطلی و بدون زدن حرف دیگری، از خانه خارج شد.

[23:24 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هفت

او که رفت نفس آذر کمی بالا آمد.

ساک را دنبال خودش کشید و از پله‌ها بالا رفت.

فکر کرد هیچ‌چیز مثل حمام کردن نمی‌تواند این کوفتگی را از جانش کم کند.

هر پله‌ای که بالا می‌رفت پایش بیش‌تر تیر می‌کشید و آهی خفه از گلویش خارج می‌شد.

وارد اتاق شد.

نگاهی به اطراف چرخاند اما کوچک‌ترین تمرکزی نداشت.

برایش سرسوزنی مهم نبود دکور فانتزی اتاق چه شکل و شمایلی دارد.

سرش درد می‌کرد.

ساک را گوشه‌ای گذاشت.

کوله را درآورد و تازه درد سرشانه‌هایش را حس کرد.

آن سمت دیگر اتاق، دو در کنار هم بود.

درهایشان را باز کرد.

پیش از این‌که داخل حمام شود، کفشش را در آورد.

جوراب‌های طوسی‌اش رنگ خون بود.

لباس‌هایش را یک به یک درآورد و جوراب‌هایش را آخرسر.

با دیدن زخم‌های کوچک کف پایش صورتش در هم شد.

زخم در قسمتی که با شیشه بریده شده‌بود عمیق‌تر بود.

داخل حمام شد و آب را باز کرد.

پوزخند زد.

اگر مدتی قبل کسی به او می‌گفت، درحالی‌که فقط چندروز به عروسی‌اش مانده، ورق زندگی‌اش برمی‌گردد یا نه، خودش بود که ورق زندگی‌اش را برمی‌گرداند و او به‌جای این‌که استرس آرایش صورت و موهایش برای روز عروسی را داشته باشد، دارد با مشکلی بزرگ‌تر آن‌هم در خانه‌ی چه

کسی؟ امیرخسروجم، دست و پنجه نرم می‌کند، بدون شک از خنده ریسه می‌رفت.

اما حالا این حقیقت داشت.

آذر در حمام یکی از اتاق‌های خانه‌ی او بود.

نمی‌خواست به این فکر کند که پس از رفتنش چه بلوایی در خانه‌شان درست شده.

نمی‌خواست به این فکر کند که طیبه با آن صورت داغان شده‌ی مهدی، قرار است چه کار کند و چه بلبشویی به راه بیندازد.

نمی‌خواست فکر کند اگر فیلم یونا درحالی‌که مهدی را کتک می‌زد پخش شود چه اتفاقی می‌افتد.

اما داشت فکر می‌کرد و بدون این‌که بفهمد اشک می‌ریخت و هق می‌زد.

بیرون که رفت و لباس پوشید، علی‌رغم گرسنگی شدیدش به تخت رفت و زیرپتو خزید و درحالی‌که اشک می‌ریخت چشم بست.

فقط چندساعت خواب آرام می‌خواست.

***

امیرخسرو دستش را روی زنگ آپارتمان یونا فشرد و نگه داشت.

یونا مست بود.

حوصله نداشت.

سیگار را میان لب‌هایش گذاشت و فندک زیرش گرفت:

- گور بابای هرکی پشت در این خراب شده‌ست.

اما امیرخسرو دست بردار نبود.

باز هم زنگ زد و با دست به در کوبید.

- یونا باز کن منم

کمی طول کشید تا مغزش تحلیل کند.

ایستاد و در را که باز کرد، با دیدن صورت امیر، دوست داشت زیر گریه بزند.

امیرخسرو سرش را تکان داد.

- چه‌قدر خوردی؟

پوزخند زد:

- زیاد

- بیا بشین یونا

یونا دوست داشت پدرش را بغل کند و مانند یک کودک بی‌پناه زار بزند.
صدایش زد:

- امیر

امیرخسرو سمتش چرخید:

- بله؟

صدایش لرزید:

- من خیلی احمقم نه؟

ابداً دوست نداشت یونا را این‌طور ببیند.
سمتش رفت و دست سرشانه‌اش گذاشت.

- نه

[23:24 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هشت

یونا قدمی جلوتر رفت.

سیگارش را روی زمین انداخت و با کف دمپایی‌های لاانگشتی‌اش آن را لگد کرد.

امیرخسرو نگاه آشفته و درمانده‌اش را دید و کلافه‌تر شد.

دست باز کرد و یونا را در آغوش کشید.

آخرین‌بار که یونا را بغل کرد، همان کم‌تر از یک سال قبل بود که یونا قرص خورده و بی‌هوش بود.

اما قبل از آن را به یاد نمی‌آورد.

چندسال پیش پسرش را این‌طور به آغوش کشیده‌بود؟

چرا انقدر از او دور شده‌بود؟

چرا انقدر دوستش داشت که حالا غم یونا تا این حد حالش را خراب کرده‌بود.

حس کرد سرشانه‌اش مرطوب شد.

دوقطره اشک یونا آرام چکیده‌بود.

- امیر

دست روی کمر یونا کشید.

- بله؟

- من حالم خرابه، خیلی ناجور!

از امیرخسرو فاصله گرفت و او دید که پسرش تلو تلو می‌خورد و دندان بر هم سایید.
بطری شیشه‌ای را برداشت و به لب‌هایش چسباند که امیرخسرو جلو رفت و از دستش کشید.

- کافیه دیگه یونا

روی مبل ولو شد و پچ زد:

- بی‌خیال امیر

امیرخسرو خودش بی‌توجه به سوزش وحشتناک معده‌اش جرعه‌ای نوشید.

روی مبل مقابل یونا نشست.

می‌دانست که یونا لب باز می‌کند.

سیگاری دیگر برداشت و آتشش زد و کامی عمیق گرفت و خیره به صورت درهم امیرخسرو گفت:

- چرا این‌جوری کرد این دختره؟

شوهر داشت واقعاً سگ مصب!

به جون تو امیر، می‌گم به جون تو، فکر می‌کردم دروغ گفته که متاهله.

امیرخسرو لب زد:

- خب حالا که مطمئن شدی، پس بی‌خیالش بشو، باشه؟

تلخ خندید و کامی دیگر گرفت.

- داره حالم از خودم به‌هم می‌خوره امیر.

- چرا؟

نگاه آب‌دارش را به زمین دوخت و نجوا کرد:

- آخه مثل خر، هنوزم می‌خوامش.
می‌خوام باهاش حرف بزنم.
می‌گردم پیداش می‌کنم.

امیرخسرو آب دهانش را بلعید و گفت:

- باید تمومش کنی، همین الان هم توی اینستا فیلم کتک زدنت به اون پسره هست.

شایعه‌ها تا فردا بالا می‌گیره.

داد کشید:

- گور بابای شایعه و زر مردم امیر.
من حالم بده، من دیوونه شدم دیگه.
سالومه نیست، آب شده رفته تو زمین.
اینم که از این معتضد پدرسگِ فراری.
به‌خدا امیر کم آوردم، همه چی خر تو خر شده اصلاً.

امیرخسرو می‌دانست سالومه و یونا باهم درارتباط هستند، اما از نوع ارتباطشان در گذشته چیز چندانی نمی‌دانست.
به او حق می‌داد که نگران تنها دوستش، سالومه باشد و حالا هم که آذر و بلبشویی که برپا کرده‌بود، پسرش را به‌هم ریخته‌بودند.
نگاهی به صورت کبود شده‌ی یونا کرد.

- یخ روش نذاشتی؟

سرش درد می‌کرد و پیشانی‌اش را فشرد.

- ولش کن، کم‌ترین مشکلم اینه الان.
خسته‌ام.

امیرخسرو ایستاد و دست سمتش دراز کرد.

- پاشو بریم توی اتاقت بخواب.

یونا زیرخنده زد:

- لالایی هم می‌خونی بابایی؟

نفسش را کلافه بیرون داد.

- مستی، می‌ترسم همین‌جوری ولت کنم و برم.

سیگاری دیگر برداشت و درحالی‌که میان لب‌هایش گذاسته‌بودش گفت:

- برو قربدنت برم، از این شبای تنهایی و مستی زیاد داشتم، نمی‌میرم.

پرسید:

- چیزی می‌خوری؟

یونا ردی مبل دراز کشید و چشم بست و سیگارش را دود کرد.

- نه، برو، مرسی اومدی.

[23:24 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_پنجاه_و_نه

مهدی را به بیمارستان رساندند و پس از این‌که مشخص شد بینی‌اش شکسته و جدا از کبودی‌های صورت و قفسه‌ی سینه‌اش و سرخ شدن سفیدی چشم‌هایش، کنار پلکش شکافته و چند بخیه لازم دارد، کارهایش را انجام دادند و پزشک تایید کرد مشکل خاصی وجود ندارد و نیاز به بستری شدن نیست.

درد صورت و تنش برایش مهم نبود.

مهدی داشت آتش می‌گرفت.

آتش می‌گرفت از این‌که برای دختری که نامش در شناسنامه‌ی او بود خواستگار آمده.

از این‌که حس می‌کرد چه‌قدر بی‌عرضه بوده که زندگی‌اش را دستی دستی از هم متلاشی کرده و تسلط بیش‌تری روی آذر نداشت، از خودش متنفر بود.

حسین هنوز هم دلخور و ناراحت بود.

اما به محض تماس طیبه خودش را به بیمارستان رساند.

ساناز زنگ زده و با گریه گفته بود که چه شده، گفته بود آذر از خانه فرار کرده و مهدی در حد مرگ کتک خورده.

هیچ‌کدام باورشان نمی‌شد که آذر چنین کاری کرده‌باشد.

حسین در ماشین را باز کرد و کمک کرد تا مهدی سوار شود.

طیبه غر می‌زد و لعن و نفرین می‌کرد و گفت:

- برو جلوی در خونه‌ی پدرزنت حسین.

حسین از داخل آیینه مادرش را نگاه کرد.

- دِ آخه مادرِ من، آذر که رفته، بریم اون‌جا چی‌کار؟ باز یه الم شنگه به پا شه؟

مهدی گفت:

- برو داداش، برو بذار به آقاابراهیم بگم اونی که میوه‌ی کرمو بود دختر خودش بود.
زن من بود، ای خاک بر سر من کنن که نفهمیدم زیرسرش بلند شده.

حسین دنده را عوض کرد و گفت:

- من نه دل خوشی از تو دارم مهدی، نه طرفدار کار و کردار آذرم.
اصل قضیه رو که نمی‌دونیم، می‌دونیم؟

طیبه داد کشید:

- دیگه چیو باید بدونیم؟

پسره‌ی بازیگر قرتی رو گفته بره خواستگاریش، خودشم فرار کرد خراب پتیاره، الانم لابد لای لنگ اون کپیده.

حسین لب گزید:

- نگو مامان زشته

- چی چیو نگو مامان زشته

حسین طعنه زد:

- پس آذرم حق داشت وقتی شما راه به راه زن و دختر جعفر بزازو دعوت می‌کردید آتیشی بشه، نه؟

طیبه گونه‌ی خودش را نیشگون گرفت:

- ای بی‌مادر بشی حسین، زبون به کام بگیر، یه کلام گفتم جلو در خونه ابرام صافکار نگه دار بگو چشم.

حسین آه کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- چشم

[23:24 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_شصت

آقاابراهیم در خانه راه می‌رفت.

نمی‌توانست آرام شود.

دخترش از خانه فرار کرده‌بود.

با چاقو به دنبالش دویده‌بود و حالا بیش از پیش انگشت‌نمای همسایه‌ها شده بودند.

داشت دیوانه می‌شد.

صدای گریه‌های ساناز و غر و ناله‌های زهراخانم روی اعصابش بود که می‌گفت:

- چه‌قدر بهت گفتم نکن، زندونیش نکن، باهاش بد تا نکن، تندی نکن.

حالا دختره پاشد رفت.

چی‌کار کنیم آخه؟

ابراهیم، از ترس آبرومون نمی‌تونیم به چهارتا فک و فامیل زنگ بزنیم بپرسیم کجاست.

نمی‌تونیم بریم کلانتری.

روی پایش کوبید و ادامه داد:

- وای خدا مرگم بده، نکنه بچم تو خیابون بمونه، اگه بلایی سرش بیارن

آقاابراهیم گر گرفته داد کشید:

- اگه قرار باشه دست نامحرم بهش بخوره، جنازش بیاد بهتر از خودشه.
بی‌آبرویی بیش‌تر از اینو دیگه تاب نمیارم.

زنگ خانه‌شان زده‌شد.
زهراخانم نگاه به آیفون کرد و بر صورتش کوبید:

- خدامرگم بده، باز این طیبه‌ست که.

ساناز نالید:

- ای خدا، کی قراره این ماجراها تموم شه؟

آقاابراهیم دکمه‌ی آیفون را فشرد.
منتظر بودند تا داخل شوند.
می‌دانستند قرار است کلی یاوه بشنوند.
حسین پیش از ورود به مادرش گفت:

- مامان، یه چیزی نگی که بعداً نشه جمعش کردها!

مهدی به‌جای مادرش جواب داد:

- داداش دیگه چیزی مونده که بشه جمعش کرد؟
آبرومون رفته.

مهدی با اخم نگاه از صورت کبود و زخمی او گرفت و بعد از طیبه داخل شد.
سرسنگین و کوتاه به هم سلام کردند.

حسین کنار ساناز رفت و گفت:

- پاشو ما بریم توی اتاق، انقدرم گریه نکن حال خودت خوب نیست.

طیبه توپید:

- چی کارش دارم؟ بذار بشینه.

زهراخانم ایستاد و گفت:

- می‌رم چایی بیارم

که طیبه دست بالا گرفت و توپید:

- نیومدیم چایی بخوریم که، دل خوش داریم مگه؟ اومدیم شب نشینی؟

ساناز با دلهره کنار گوش حسین گفت:

- زنگ بزن به بابات بیاد حسین.

کلافه جواب داد:

- کار براش پیش اومد، از عصر رفته رودهن، نیست که.
اصلاً از قضیه خبر نداره.

ابراهیم که دید طیبه زیادی دارد تند می‌رود، بیش‌تر ابرو در هم کشید و مقابلش ایستاد.

- شما چرا داری با ما اینجوری رفتار می‌کنی؟

طیبه با دست اشاره به صورت مهدی کرد:

- دیدی ابرام آقا چه بلایی سر پسر من اومده؟
سر و صورتش آش و لاشه.
رد این بخیه یه عمر بغل چشمش می‌مونه.

ابراهیم عصبی خندید و جواب داد:

- عجب! شما یه جوری داری حرف می‌زنی انگار پسربچه‌ی دوازده سالتو آوردی که ازش دفاع کنی!

مهدی لب باز کرد:

- آقالبراهیم جدا از صورت من، اصلاً صورت و بدن من به درک، زن من با یکی دیگه ریخته بود رو هم.
دارم آتیش می‌گیرم.
من دارم میسوزم.
می‌فهمید درد منو آقا ابراهیم؟

زیر سرش بلند شده‌بود که زد زیر کاسه کوزمون!

ابراهیم صدایش را بالا برد:

- حرف دهنتو بفهم.
بفهم داری در مورد زنت چه زری می‌زنی.

طیبه به جای مهدی جواب داد:

- داره حرف حق می‌زنه بچم.
حرف حق زور داره نه؟
دخترتون سرش می‌جنبیده.
آبرو نداشته.
از خونه فرار کرد.

زهراخانم خواست حرفی بزند که ابراهیم رو به طیبه داد کشید:

- د بس کن طیبه‌خانوم، بس کن.

طیبه آتشی‌تر شده و با داد گفت:

- والا معلوم نیست قبل مهدیِ منم با چندنفر بوده!

[23:24 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_شصت_و_یک

طیبه جواب داد:

- بس کنم؟ چیو بس کنم ابرام آقا؟

شما خودت میدونستی یه ریگی تو کفش دخترت هست که تو خونه زندونیش کردی.

می‌دونستی چه کرمی داره که اون روز جلوی ما، توی همین خونه، خواستی روش دست بلند کنی!

می‌دونی چه آکله به جون گرفته‌ایه که امروز تو محل چاقو به دست دنبال دختر فراریت بودی.

دروغ می‌گم بگو دروغ می‌گی!

ابراهیم عصبی و محکم و قاطع در جوابش گفت:

- شما هر بار اومد یه چیزی در مورد دخترای من گفتی، هر بار اومدی شکوه شکایت کردی، هر بار اومدی پشتشون حرف زدی، هر بار اومدی گفتی آذر ال کرده ساناز بل کرده، هر بار اومدی گفتی آذر این کارو می‌کنه زبونش درازه، تنده، هیچی نگفتم بهت.

هر دری وری‌ای گفتی من گفتم باشه بازم چیزی نگفتم.

گفتم من پدرم، نباس بذارم زندگیشون خراب شه.

چون من دوبار تشر زدم به دخترام، فکر کردید حق با شماهاس؟

به قول شما تو اتاقش حبسش کردم، با چاقو دنبالش کردم، شمرم؟ یزیدم؟ پدرش نیستم؟

میام مهر تایید می‌زنم رو انگایی که داری به بچم می‌زنی؟

من فقط خواستم دخترام زندگی کنن.

با شوهراشون خوشبخت باشن.

من نمی‌خواستم انگشت نمای خلق بشم.

بسه دیگه شیش ساله دارم دندون رو جیگر می‌ذارم ولی خون سانازو کردی تو شیشه.

تو روش چیزی نگفتم، نخواستم جَری شه.

بفهمید شماام.

عروستونه.

چند روزه سقط کرده، این‌جا خوابیده تو رخت‌خواب.

یه زنگ نزدی حالشو بپرسی!

بین خونه‌ی شما تا خونه‌ی ما ده پونزده‌تا در فاصله‌ست.

یه توکه پا نیومدی سر بزنی به عروست.

عروسی که همین پسر بی‌شرفت هولش داد و افتاد و بچه‌اش تو شکمش مرد.

طیبه روی پای خودش کوبید:

- عه عه، نگاه کن توروقرآن، دارن داد و بی‌داد می‌کنن که ما مقصر شیم.

مهدی با اخم گفت:

- پاشو بریم مامان، راست می‌گفتی شما، آذر به درد من نمی‌خورد، دختری که سرش تو زندگی‌اش نباشه، با این و اون قرار بذاره، از خونه‌ی باباش فرار کنه که سالم نیست.

زهراخانوم با ناراحتی و بغض گفت:

- دستت درد نکنه آقامهدی، دستت دردنکنه.
آفرین به این حرف زدنت.

طیبه گفت:

- تیکه ننداز بهش زهراخانوم، ناحق که نمی‌گه.

رو به حسین و ساناز که کلافه و ناراحت از این بحث‌ها سکوت کرده‌بودند گفت:

- جمع کنید شماام بریم.
این‌جا موندید که چی؟

ابراهیم نفس کم آورده‌بود اما بروز نداد و گفت:

- دیگه تمومه هرچی شما تازوندی، حسین تا وقتی خونه‌ی جدا نگیره، ساناز همین‌جا می‌مونه.

صدای داد و فریاد میان مهدی و زهراخانم و طیبه می‌آمد و گوش‌های ابراهیم سوت می‌کشید و قلبش تیر.

نفهمید چه شد و این درد وحشتناک چه‌طور در قفسه‌ی سینه‌اش پیچید که روی زانو افتاد و چشم‌هایش سیاهی رفت.

اما می‌شنیو که ساناز جیغ می‌کشد و درد قلب و دنده‌هایش هرلحظه بیش‌تر می‌شد.

[23:25 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_شصت_و_دو

امیرخسرو از ماشین پایین آمد و نگاهی به خانه‌ی کوچک ایس و ای‌جی انداخت و هردوشان را که خواب دید، سمت خانه رفت.

کلید به در انداخت و داخل شد.

به اندازه‌ی کسی که کوهی را جابه‌جا کرده باشد خسته‌بود.

آن‌قدر خسته که حتی توان مرور اتفاق‌های از عصر تا به‌حال را هم نداشت.

آرام سمت آشپزخانه قدم برداشت.

با دیدن غذاهای دست‌نخورده متعجب شد و فکر کرد نکند آذر رفته؟

سمت پله‌ها رفت.

آذر میان خواب و بیداری صدای قدم‌های او را شنید.

هراسان چشم باز کرد و نگاهش را به اطراف چرخاند.

برای چندثانیه‌ای مکان و زمان را فراموش کرد.

با تقه‌ی آرامی که به در خورد، ناخواسته جیغی خفه و کوتاه کشید.

امیرخسرو از پشت در گفت:

- نترسید خانوم معتضد، نترسید منم

روی تخت نشست و پتو را روی تنش کشید و در تاریکی اتاق با چشم دنبال چیزی گشت تا با آن موهای مرطوبش را بپوشاند.

امیرخسرو متوجه شد که انگار او ترسیده دوباره گفت:

- خانوم معتضد فقط می‌خواستم بدونم حالتون خوبه یا نه.

بریده جواب داد:

- بله...من...خوبم، خواب...خواب بودم.

امیرخسرو نفسی گرفت و گفت:

- عذرمی‌خوام که بیدارتون کردم.

آذر به خودش آمد.

ایستاد و در پی کلید برق گشت.

روشن کرد و شال را روی سرش انداخت و پتوی نازک را دور تنش پیچید تا کوتاهی پیراهن چهارخانه‌اش مشخص نشود.

امیرخسرو خواست از پله‌ها سرازیر شود و سمت حیلط خانه‌اش برود که آذر در را باز کرد و او متوقف شد و سمتش چرخید.

آذر خجالت زده سلام کرد.

نگاه امیرخسرو به رنگ پریده‌ی پوستش و سفیدی سرخ شده‌ی چشم‌هایش افتاد و سرش را در جواب او تکان داد.

- ببخشید آقای جم، من بیدار شدم، یه‌کم گیج و گنگ بودم

سر تکان داد و پچ زد:

- خواهش می‌کنم

چشمش به فرهای مرطوب نارنجی بیرون آنده از کنار شالش افتاد.
بدون جدا کردن نگاهش از صورت آذر گفت:

- چرا چیزی میل نکردید خانوم معتضد؟

دوطرف پتو را بیش‌تر به هم چسباند و جواب داد:

- گرسنه نبودم

امیرخسرو قدمی نزدیک‌تر رفت و گفت:

- این چندروز اعتصاب غذا کرده‌بودید، درسته؟

آذر کنج لبش را به دندان گرفت و امیرخسرو گفت:

- می‌دونید که اگر قند و یا فشارخونتون افت کنه، اون‌وقت من مجبور می‌شم با اورژانس تماس بگیرم یا خودم ببرمتون بیمارستان و این چه‌قدر برام بد می‌شه؟

پربغض آب دهانش را فرو داد و خفه لب زد:

- ببخشید که باعث دردسرتون شدم آقای جم، فردا رفع زحمت می‌کنم.

کلافه از این‌که انگار این دختر زبانش را نمی‌فهمید گفت:

- صحبت من این بود خانوم؟

منظور اینه حالا که کار به این‌جا کشیده شده، به این فرار شما و پناه دادن من بهتون، نذارید بدتر از این بشه.

در درجه‌ی اول خواهش می‌کنم به‌خاطر سلامتی خودتون و در درجه‌ی دوم برای بدتر نشدن شرایط تشریف ببرید توی آشپزخونه و چیزی بخورید.

آذر نگاهش کرد و تنها آرام لب زد:

- بله، چشم

امیرخسرو سر تکان داد.

- خوبه

بعد میام تا درمورد فردایی که می‌فرمایید می‌خواید تشریف ببرید صحبت کنیم.

آذر باز هم به آن مردمک‌های یخی و سرد نگاه کرد.

امیرخسرو دوباره تکرار کرد:

- صحبت می‌کنیم، عاقلانه و منطقی، اکی؟

- بله

چشم از آن چند رشته‌ی نارنجی گرفت و از پله‌ها پایین رفت و نفس حبس شده‌ی آذر آزاد شد.

[23:25 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_شصت_و_سه

امیرخسرو کلافه‌بود.

حس می‌کرد نفس کشیدن آذر در خانه‌ی به آن بزرگی، اکسیژنش را کم کرده!

بودنش انگار داشت او را خفه می‌کرد.

داشت خفه می‌شد که حالا کنار استخر نشسته‌بود و عمیق نفس می‌کشید تا هوا وارد ریه‌هایش شود.

لحظه‌ای با خودش فکر کرد اصلاً آوردن آذر به این خانه کار درستی بود؟

اگر به دادش نرسیده‌بود چه بلایی به سرش می‌آمد؟

چرا خواسته‌بود کمکش کند؟

او هم یکی مثل همین هفت میلیارد آدم دیگر روی کره‌ی زمین.

بالاخره یک‌چیزی می‌شد.

چرا خودش را دخالت داده بود.

عصبی از این‌که به جواب نمی‌رسید، جعبه‌ی مستطیل پیپش را از جیب کنار کتش درآورد و توتون درونش ریخت و با فندک روشنش کرد.

کمی که قدم زد، حالش بهتر شد.

حداقل این‌که دیگر مغزش درگیر سوال و جواب‌های بی سر و ته نبود.

آذر تکه‌ای ژامبون میان نان گذاشته و می‌خورد.

حالش بهتر شده‌بود.

کمی انرژی به جانش برگشت.

اما آن‌قدر معذب بود، که حتی با وجود تنها بودنش در خانه هم از چشم چرخاندن و دیدن کامل خانه و وسایلش امتناع می‌کرد.

برایش مهم هم نبود.

درگیری‌های بیش‌تری داشت مثل فکر کردن به این‌که پس از رفتنش چه اتفاقی افتاده؟

از فردا به بعد را باید چه‌کار کند؟

خسته از به جواب نرسیدن نفسی شبیه آه از گلویش خارج شد

می‌خواست میز را مرتب کند که با صدای امیرخسرو از جا پرید و ترسیده سمتش چرخید:

- من جمع می‌کنم خانم معتضد، تشریف ببرید توی سالن لطفاً ممنونم.

آذر تشکر کرد و از کنار او رد شد.

امیرخسرو کتش را با حرص روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه انداخت.

کلهفه از این‌که نمی‌توانست پیراهنش را در بیاورد، دو دکمه‌ی بالایی‌اش را باز کرد و مشتی آب به صورتش پاشید و دست مرطوبش را به قفسه‌ی سینه‌اش کشید.

ظرف قهوه را بیرون آورد.

صدایش را کمی بالا برد و پرسید:

- قهوه میل می‌کنید خانوم معتضد؟

آذر در جوابش گفت:

- نه ممنونم، اگر یه قرص مسکن لطف کنید ممنون می‌شم.

چند دقیقه‌ی بعد امیرخسرو با سینی کوچکی که ماگ قهوه و لیوان آب و خشاب قرص در آن بود به سالن آمد.

آذر دست به مانتوسش کشید و معذب ایستاد و امیرخسرو بدون این‌که مستقیم نگاهش کند سمتش رفت تا آذر لیوان آب و قرص را بردارد و گفت:

- بفرمایید

آذر نشست و او با دورترین فاصله مقابل آذر روی مبلی نشست و پا روی پا انداخت و جرعه‌ای از قهوه‌اش را خورد و گفت:

- مستقیم و بدون مقدمه‌چینی بگم خانوم معتضد، شما نمی‌تونید این‌جا بمونید.

[23:25 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_شصت_و_چهار

آذر سر بالا گرفت و پیش از این‌که چشم‌هایش به صورت مرد مقابلش برسد، به دو دکمه‌ی باز و زنجیر طلایی‌اش رسید و بعد در صورت او خیره شد و گفت:

- بابت امشب هم خیلی خیلی ممنونم، نمی‌دونم چه‌طور لطفتون رو جبران بکنم، من که خودم گفتم فردا می‌رم آقای جم، باور بفرمایید می‌دونم تا همین حالا هم کلی باعث دردسرتون شدم.

امیرخسرو ابرو درهم کشید و جواب داد:

- منظورم از این‌که این‌جا نمی‌تونید بمونید این نبود که برید درحالی‌که جایی برای رفتن ندارید.

خجالت‌زده لب گزید و گفت:

- یک کاریش می‌کنم.

امیرخسرو جرعه‌ای دیگر نوشید و گفت:

- این شهرِ پر از گرگ، مناسب برای دختریه که از خونه فرار کرده؟

تند جواب داد:

- من فرار نکردم!

امیرخسرو نتوانست پوزخند نزند.
گفت:

- جداً؟

آذر دستی روی پیشانی‌اش کشید و گفت:

- چاره‌ای نداشتم.

- خانوم معتضد بحث در این مورد بی‌فایده‌ست.

چون شما فرار کردید و طبق گفته‌ی خودتون راه بازگشتی وجود نداره.

از خونه‌ی پدریتون بیرون اومدید و مراسم ازدواجتون رو به‌هم زدید چون چاره‌ای نداشتید.

شانه بالا انداخت و گفت:

- بیش‌تر از این خودم رو در جایگاهی نمی‌بینم که بخوام قضاوتتون بکنم.

آذر منتظر به او که قهوه‌اش را آرام آرام مزه می‌کرد نگاه کرد و امیرخسرو ماگ را روی عسلی کناری‌اش گذاشت و گفت:

- خب، شما گفتید می‌خواید طلاق بگیرید.

درسته؟

لب زد:

- بله.

- می‌تونم ازتون بخوام که بیش‌تر فکر کنید و اگر راه بازگشتی هست

آذر میان حرفش گفت:

- نیست!

- عرض کردم که نه قصد دخالت دارم و نه قصد قضاوت خانوم معتضد.

اما بین این‌که شما بگید راهی نیست و این‌که نخواید تا راهی باشه تفاوت زیادی هست.

گفتم این‌جا نمی‌تونید بمونید چون ممکنه یونا بخواد بیاد خونه‌ی من و نمی‌خوام با دیدن شما این‌جا سوتفاهمی پیش بیاد.

علاوه بر اون خانومی هستن که هفته‌ای دوبار برای نظافت میان این‌جا، باز هم موندنتون به صلاح نیست.

من دختر و خواهری دارم که هرازگاهی بهم سر می‌زنن و

آذر ادامه داد:

- بله متوجهم، بودن من این‌جا درست نیست.

امیرخسرو نفسی گرفت و گفت:

- خونه‌ای که یونا ده سال قبل توش زندگی می‌کرده، سال‌هاست خالی و بلااستفاده‌ست.

کوچیک و جمع و جور هست و صددرصد هم غبار گرفته و کثیف.

اما یک خونه با وسایل کامله که می‌تونید اون‌جا باشید و خوب فکرهاتون رو بکنید.

و بهتر از هیچ‌چیزه.

می‌خوام قبول کنید که برید اون‌جا.

آذر شوکه و متعجب گفت:

- نه آخه، یعنی، ممنون، ولی من نمی‌تونم، نمی‌تونم قبول کنم!

امیرخسرو خیره نگاهش کرد.
بیش‌تر از این حوصله‌ی حرف زدن را نداشت.

آذر با استرس زیر نگاه او انگشت‌های دست‌هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

- آخه من این‌طوری معذب می‌شم، واقعاً زشته که بیش‌تر از این براتون مزاحمت ایجاد بکنم!

امیر خسرو با حدیت تمام لب زد:

- من امروز بیش‌تر از میانگین یک هفته‌ی عادی از زندگی‌ام صحبت کردم، پس کسی که من رو می‌شناسه باید بدونه نه اهل تعارف تیکه پاره کردن هستم و نه حوصله‌ی اصرار و خواهش رو دارم.

خانوم بیرون از این خونه، جای امنی برای شما وجود نداره.

حداقل تا وقتی تصمیم نگرفتید که قراره برگردید به خونه‌ی پدریتون یا نه.

چنان جدی گفت که آذر سکوت کرد و امیرخسرو گفت:

- استراحت کنید لطفاً.

فردا می‌برمتون اون‌جا.

می‌تونید هرمدتی که خواستید بمونید ولی تصمیم صحیح و عقلانی بگیرید.

آذر ایستاد و گفت:

- امیدوارم بتونم جبران کنم.
ممنونم آقای جم.

امیرخسرو چشم‌هایش را با دو انگشت شست و اشاره فشرد و جواب داد:

- خواهش می‌کنم.
شب‌خوش

[23:25 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_شصت_و_پنج

- حمله‌ی قلبی بهشون دست داده.

زهراخانوم با گریه چنگ بر صورتش زد.

- یا فاطمه‌ی زهرا، آقای دکتر حالش خوبه الان؟

- خداروشکر خطر رفع شده خانوم، باید بستری باشن، تحت نظر بمونن.

حسین بازوی ساناز که گریه می‌کرد و بی‌قرار بود را گرفت و رو به او و زهراخانم گفت:

- بی‌قراری نکنید، این‌جا موندنتون هم که فایده‌ای نداره.
می‌رسونمتون خونه، خودمم برمی‌گردم امشب رو پیش آقاابراهیم می‌مونم.

زهراخانم دید بی‌راه نمی‌گوید.
حال ساناز هم خوب نبود.
اشک‌هایش را با دسته‌ی روسری سورمه‌ای‌اش پاک کرد و قدردان به حسین نگاه کرد:

- باشه مادر، خیر از جوونی‌ات ببینی.
می‌خوای این‌جا بمون، شاید کاری چیزی پیش بیاد.
ما با آژانس برمی‌گردیم.

آه کشید و ادامه داد:

- آذرو چی‌کار کنم؟ قلبم تو مشتمه.

ساناز هق هق کرد.

- این دیگه چه خاکی بود توی سرمون ریخته شد؟
این از بابا، اونم که از آذر.

حسین اطمینان داد:

- هرطور شده پیداش می‌کنیم، توکل به خدا، شما برید.

آن‌ها که رفتند، حسین عصبی شماره‌ی مهدی را گرفت و به‌جای او مادرش جواب داد که با غیض گفت:

- بفرما؟

- سلام مامان، گوشی رو می‌دی به مهدی؟

- تو که قید مارو زدی، اثاثای خونتو داری جمع می‌کنی، می‌خوای از پیشمون بری، می‌خواستی از داداشت شکایت کنی، چسبیده در ک*ون زنت و خونوادش، حالا مهدی رو چی‌کار داری؟

- مامان‌جان.

- هان چیه؟ این بچه بدنش خورد و خاکشیر شده‌بود، قرص خورده خوابیده، چی‌کارش داری؟

- می‌خوام باهاش حرف بزنم.

- گفتم خوابه، پدرزنت چی شد؟ نیفته بمیره خونش بیفته گردن ما!

عصبی بود اما داشت خودداری می‌کرد.

- سکته کرده، شماهم نباید اون‌جوری می‌اومدید اون‌جا مامان، این‌که پدرزن دوتا پسراته به کنار، شما یه عمره همسایه‌اید ناسلامتی، چشم تو چشمید.

- پدرزن توئه، نه مهدی.

- آذر زنشه مامان، بیدارش کن باهاش حرف بزنم.
من این‌جا باید پیش آقاابراهیم بمونم.
کی جز مهدی الان باید پاشه بره کلانتری؟

- واه، کلانتری بره چی‌کار؟
به مهدی چه اصلاً؟
گم نشده که، دختره‌ی بی‌شرف بی‌آبرو فرار کرده.

- مامان، نمی‌تونیم دست روی دست بذاریم که.
من به آذر حق نمی‌دم، ولی اونم کارد به استخونش رسیده‌بود.
شما از یه طرف، مهدی از یه طرف، باباش از یه طرف.

طیبه توپید:

- وای خاک عالم، من چی‌کار کردم مگه که می‌گی من از یه طرف؟

این دختره خودش راه به راه پر و پاچه‌ی مارو می‌گرفت سلیطه‌خانوم.

به درک، خودش که آبرو نداشت، ماام رسوا کرد.

مهدی‌ام فردا اول وقت می‌ره کلانتری واس خاطر شکایت از اون مرتیکه.

از اونورم بهش گفتم بره دادگاه.

- مامان دادگاه برای چی آخه؟

- مهدی پِیِشو بگیره زودتر می‌تونه طلاقشو بده.

طلاقش بده این لکه‌ی ننگو پاک شه از زندگیمون.

خودم براش زن می‌گیرم، دل بچه‌ام شکسته، عروسیش به هم خورده، البته الحمدلله که بهم خورد ولی خب آبرومون که رفت.

بچه‌امو پس زد آذر بی‌لیاقت.

الهی که خیر نبینه، الهی هرجا هست به پیسی و بدبختب بخوره، الهی به چه کنم چه کنم بیفته.

به حق علی و اولاد علی که یه چشمش اشک باشه و یه چشمش خون که باعث شد مهدی به این روز بیفته.

- نفرین نکن مامان.

- قطع کن اصلاً برا چی زنگ زدی؟

آذر به ما ربطی نداره، بفهمم چیزی‌ام به مهدی گفتی من می‌دونم و تو!

حسین باشه‌ی آرام و زیرلبی گفت و گوشی را قطع کرد و وارد اتاقی شد که آقاابراهیم در آن بستری شده‌بود.

[23:25 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_شصت_و_شش

امیرخسرو تا صبح پلک بر هم نگذاشته‌بود.

به‌جایش به همان اتاقی که وسایل نقاشی‌اش بود رفته و بوم سفیدی را روی پایه‌ی چوبی گذاشت.

پالت رنگ را به دست گرفت و بدون این‌که هیچ ایده‌ای داشته‌باشد شروع به نقش زدن کرد.

آفتاب کم جان اواخر پاییز که در اتاق تابید، با چشم‌هایی خسته و بدنی خشک شده عقب رفت و به تابلوی نقاشی‌ای که به سبک اکسپرسیونیسم کشیده‌بود زل زد.

خودش هم متعجب شد.

شاید هم در تمام مدت می‌دانست که میان آن احساسات عجیب و ناشناس درونی‌اش دارد چه‌کار می‌کند و چه‌چیزی می‌کشد.

این سبک شیوه‌ای نوین از بیان تجسمی‌ست که در آن هنرمند برای القای هیجان‌های شدید خود از رنگ‌های تند و اشکال کج و معوج و خطوط زمخت بهره می‌گیرد. اکسپرسیونیسم اغراق در رنگها و شکل‌هاست، شیوه‌ای عاری از طبیعت گرایی که حالات عاطفی را روشن و صریح بیان می‌کند.

و او درست میان آن خطهای کج و معوج و رنگ‌های تند و زخمت، یک جفت چشم آشنای دورنگِ غمگین و پر از اشک کشیده‌بود!

کلافه از خودش و تابلویی که رنگ‌هایش هنوز خیس بود پالت و قلمو را کناری گذاشت و نگاه به دست‌های رنگی‌اش کرد.

عصبی دندان‌هایش را روی هم فشرد و قلموی بزرگ‌تری برداشت و به رنگ‌سیاه آغشته‌اش کرد و به سرش زد تا آن یک جفت چشم لعنتی که زیادی روی اعصابش بود را محو کند.

اما پشیمان شد و عقب رفت و به دیوار تکیه‌داد و چشم بست و با خودش نجوا کرد:

- این یک کابوس وحشتناکه، یک کابوس بزرگ و یک اشتباه بزرگ‌تر.

حسی وجود نداره، نباید داشته باشه.

نباید، نباید.

آذردخت معتضد باید همین الان از این‌جا بره.

بیرون رفت.

دست و صورتش را شست و آماده شد.

کلید خانه‌ی قدیمی یونا و گوشی و شارژر قبلی‌اش که مدت‌ها بود از آن استفاده نکرده‌بود را از میان لوازم گاوصندوقش پیدا کرد و از اتاقش بیرون رفت.

پشت در اتاقی که آذر شب را در آن مانده‌بود ایستاد و چندتقه‌ی آرام به در زد.

نگاهی به ساعت انداخت.

هفت و نیم صبح بود و فکر کرد شاید کمی زود باشد.

خواست برگردد که آذر هم حاضر و آماده، با کوله‌ای که پشتش انداخته و ساکی که در دست داشت، در را باز کرد و گفت:

- سلام صبحتون به‌خیر.

امیرخسرو سرش را در جواب او تکان داد و به چشم‌های آذر زل زد و کمی عصبی شد.
از خودش، از آذر، از یونا، از آن چشم‌ها!

دست دراز کرد تا ساک را از آذر بگیرد و آذر دستش را عقب کشید.

- نه، نه ممنون می‌تونم بیارمش.

دست در جیب‌هایش فرو کرد و درحالی‌که می‌چرخید تا از پله‌ها پایین برود گفت:

- دیشب نخوابیدید خانوم معتضد؟

آذر پشت سرش راه افتاد و آرام جواب داد:

- نه، چه‌طور؟

بی‌اختیار گفت:

- چشم‌هاتون

مکثی کرد و دندان‌هایش را روی هم فشرد و ادامه داد:

- خسته به نظر می‌رسید.

آذر جوابی نداد و امیرخسرو اشاره به آشپزخانه کرد و کوتاه پرسید:

- صبحانه؟

آذر گفت:

- نه ممنونم

برای اولین بار بی‌خیال خوردن قهوه‌ی اول صبحش شد تا فقط هرچه‌زودتر از خانه بیرون برود و گفت:

- اکی، پس بریم.

[23:25 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_شصت_و_هفت

میان راه، مقابل یکی از مراکز امور مشترکین توقف کرد و بدون نگاه کردن به آذر گفت:

- می‌شه خواهش کنم برید و سیم‌کارت بخرید؟

آذر پرسید:

- چرا؟

از پشت عینک دودی با گوشه‌ی چشم نگاهی به صورت متعجب آذر انداخت:

- چون باید وسیله‌ی ارتباطی داشته‌باشید خانوم معتضد.

- نه آخه، من نمی‌خوام خانواده‌ام

تند میان حرفش گفت:

- مگه حرفی از خانواده‌ی شما زدم؟
لازمه سیمکارت داشته باشید تا با یونا تماس بگیرید و دلیل کارتون رو توضیح بدید.
سعی داره پیداتون بکنه.

آب دهانش را بلعید.

- من گوشی

نگذاشت جمله‌ی آذر تمام شود گوشی قدیمی را از جیبش بیرون آورد و سمت او گرفت.

- نمی‌تونم قبولش

دوباره میان حرف آذر نچی کلافه کرد و گفت:

- امانته خانوم، امانت.
پیاده می‌شید لطفاً؟

آذر خواست در را باز کند که امیرخسرو کارت اعتباری‌اش را سمت او گرفت:

- خانوم معتضد

آذر نگاهی به دست دراز شده و کارتتش کرد.
یادش نمی‌آمد آن‌قدر که از دیشب تابه‌حال در برابر این مرد خجالت‌زده شده‌بود، در تمام عمرش انقدر شرمزده بوده باشد.
گر گرفت و گفت:

- تشکر، پول همراهم هست.

و فوراً پایین رفت و امیرخسرو حس کرد بوی به جا مانده از عطری معمولی و ارزان قیمت، انگار زیادی اذیتش می‌کند که شیشه را پایین کشید و چند دم و بازدم عمیق گرفت.

**

یونا با سردردی شدید که ناشی از مصرف الکل زیاد بود زیر دوش ایستاد.

بیرون رفت و بی‌توجه به این که چه چیزی می‌پوشد اولین لباس‌هایی که دم دستش بود را برداشت و به تن کرد.

کمی غذا برای پپر گذاشت و در میان شلوغی و شلختگی خانه به دنبال سوییچ ماشینش کرد.

پیدایش که کرد با خودش لب زد:

- من امروز پیداتون می‌کنم، هم اون آذره کره خرو، هم سالی احمقو.

پشت فرمان نشست و سمت خانه‌ی سالومه راند.

می‌دانست او را که پیدا کند و کمی از دلشوره‌اش کم شود و بتواند از اتفاق دیروز با او حرف بزند، بعد می‌تواند فکری به حال فیلم پخش شده در اینستاگرام و گوگل و توییتر بکند.

با خودش نجوا کرد:

- اصلاً گور بابای فیلم، آذر لعنتی کجا رفته؟

وارد کوچه‌ای که خانه‌ی سالومه در آن بود شد و از سر کوچه دید که سالومه ماشینش را جلوی در پارک می‌کند.

سرعتش را بیش‌تر کرد.

ماشین را ناشیانه پارک کرد و سمت در رفت.

سالومه خواست آن را ببندد که یونا دست روی در گذاشت و سالومه ترسیده و با رنگی پریده نگاه به یونا کرد و قدمی عقب رفت.

- وای ترسوندیم!

یونا توپید:

- به درک که ترسیدی، چندروزه کجا بودی؟ این چه ریختیه؟ چرا انقدر بی‌حالی؟

سالومه لبخندی خسته زد.

- قیافه‌ی تو که داغون‌تره عشقم، بیا تو عزیزم، بیا نفس ببینم چته؟

[23:25 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_شصت_و_هشت

خستگی از صورت سالومه می‌بارید.
یونا کتش را سمتی انداخت و روی مبل نشست و پاهایش را روی میز دراز کرد.
سالومه درحالی‌که مانتو را از تنش درمی‌آورد سمت آشپزخانه رفت:

- چی بیارم بخوری یونا؟

یونا اخم کرد و با دست اشاره کرد:

- بیا بگیر بشین بابا خودت خسته‌ای، جواب سوالمو ندادی، کجا بودی که این‌وقت صبح اومدی خونه؟
اونم بی‌حال و درب و داغون!

سالومه خسته لبخندی زد:

- کار داشتم جایی، باید بگم؟

یونا نفسی گرفت و کلافه گفت:

- لامصب من چندروزه دارم بهت زنگ خب، اون شب یهو پاشدی رفتی، بعدم گوشی‌ات خاموش بود، خونه رو جواب نمی‌دادی!

برای بیش‌تر سوال‌پیچ نشدنش گفت:

- پدرم مریض بود یوناجان، اون شب خبر دادن حالش بد شده، مجبور شدم برم دیگه

یونا سر تکان داد:

- آها، حالا بهتره؟

لبخندی کم‌جان زد و به‌جای جواب دادن به سوال یونا گفت:

- تو بگو، چی‌شدی خوشگلم؟

آرنجش را به دسته‌ی مبل تکیه داد و انگشت‌هایش را میان موهایش کشید:

- سالی من دارم روانی می‌شم به‌خدا

کنجکاو نگاهش کرد.

- قشنگ توضیح بده ببینم چی شده عزیزم؟

خلاصه‌ای از ماجرای روز قبل و فرار آذر را که تعریف کرد، دستی روی صورتش کشید و زیر نگاه پرتعجب سالومه ادامه داد:

- اول جدی نگرفتمش، یعنی نه که نگرفته‌باشما، خب خوب بود، خاص بود، باحال بود، زندگیمو از اون روزمرگی مسخره درآورده‌بود.

اولش فقط کشش بود.

نمی‌دونم، انگار بازی بود، لجبازی بود.

- حالا چیه برات یونا؟

اشک در چشم‌های خاص و زیبای مردانه‌اش حلقه زد و پچ زد:

- از دیشب دارم پر پر می‌زنم، دل تو دلم نیست به‌خاطرش.

سالومه ایستاد و رفت کنارش نشست، دست دور گردن یونا انداخت و یونا چانه‌اش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

-شاید باورت نشه که عصبانی نیستم، آبروم رفته، درواقع ازم سواستفاده کرده، جرات نکردم نت گوشیمو روشن کنم ببینم چه‌خبره تو این صفحه‌های خراب شده.

آه کشید و ادامه داد:

- فقط نگرانشم، خیلی نگرانشم سالی، چه بلایی سرش آوردن که حاضر شد با من این کار رو بکنه تا فرار کنه؟

کمر یونا را نوازش کرد و گفت:

- نمی‌دونم یونا، پیداش کن، باهاش حرف بزن، این‌جوری آروم می‌شی.

- از کجا پیداش کنم؟ از کجا؟

مغزم داره منفجر می‌شه، من هر کسی رو می‌خواستم داشتم، داشتن دخترها برام مثل داشتن یه اسباب بازی بود.
اما آذر برام شده منبع آرامشی که آسایشم رو گرفته.

سرشانه‌ی یونا را بوسید و لب زد:

- می‌فهممت عزیزم.

فاصله گرفت و خیره به سالومه گفت:

- فکرشم نمی‌کردم یه روز این‌طوری مبتلای چشم‌های وحشی کسی بشم، حتی مبتلای اهانت‌ها و سگ اخلاقی‌هاش.

سالومه با پشت دست صورت ته ریش دارش را نوازش کرد.

- دردناکه!

- سالی ببخش، من همین‌کارو با تو کردم، من در حقت

دست روی دهان یونا گذاشت.

- هیش، من فقط می‌خوام تو خوب باشی، حالت خوب باشه.

- فکر کنم حالم فقط وقتی خوب می‌شه که با آذر باشم.

[23:25 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_شصت_و_نه

هرچه سالومه اصرار کرده‌بود که یونا همان‌جا بماند و کمی استراحت کند قبول نکرد.

از در بیردن رفت و سالومه با نگرانی گفت:

- کجا می‌خوای دنبالش بگردی؟

چی‌کار می‌خوای بکنی الان؟

آخه مسئله‌ی اون پسری هم که کتکش زدی هست، اگر ازت شکایت کنه

دستش را در هوا تکان داد:

- اون حقش بود، نوش جونش، شکایتم بکنه به درک، دیه‌اشو می‌دم.

آذرم یه جوری پیدا می‌کنم، نمی‌دونم فعلاً که اعصاب ندارم، می‌رم یه غلطی بکنم.

از سالومه که خداحافظی کرد، بیرون رفت و عینک آفتابی‌اش را به صورتش زد و سمت ماشینش رفت.

***

امیرخسرو در خانه را باز کرد و خودش کنار ایستاد تا اول آذر داخل شود.

وارد شد و حق با امیرخسرو بود.

همه‌جا پر از گرد و غبار بود.

مقابل دهانش را با دست پوشاند و پس از او امیرخسرو داخل آمد و فوراً سمت پنجره‌ها رفت و درحالی‌که آذر داشت نگاهش را اطراف خانه‌ی هشتاد نود متری‌ای که امیرخسرو گفته‌بود کوچک و نقلی‌ست می‌چرخاند، او پنجره ها را باز کرد و رو به آذر گفت:

- خانوم معتضد، بابت به‌هم ریختگی این‌جا معذرت می‌خوام، می‌تونیم شماره‌ی یه دفتر خدماتی پیدا بکنیم تا کسی رو برای نظافت بفرستن.

معذب شد و گفت:

- نه نه ممنونم، خودم از پسش برمیام.

متعجب لب زد:

- مطمئنید؟

تلخ خندید:

- فعلاً که کاری برای انجام دادن ندارم.
با این افتضاحی که درست شده دانشگاهم نمی‌تونم برم.

مکث کرد و ساک و کوله‌اش را کناری گذاشت و رو به امیرخسرو که دست درجیب فرو برده هنوز مستقیم نگاهش می‌کرد گفت:

- حین فکر کردن به این که سریع‌ترین راه طلاق چیه و باید چه‌کار بکنم، خونه رو هم تمیز می‌کنم.

امیرخسرو سمت در قدم برداشت و خشک گفت:

- فکر کردن به سریع‌ترین راه طلاق یا فکر کردن به بهتر کردن اوضاعتون و گرفتن عقلانی‌ترین تصمیم خانوم معتضد؟

خفه جواب داد:

- بله، درسته، فکر کردن به این‌که درست‌ترین تصمیم چی می‌تونه باشه.

سرتکان داد و کوتاه گفت:

- خوبه!

شارژر را هم روی کانتر که درست مقابل در وردی بود گذاشت و گفت:

- تماس با یونا رو فراموش نکنید، و اصلاً هم نمی‌خوام بدونه که شب قبل رو کجا بودید و الان کجا هستید.

درحال حاضر باید، تاکید می‌کنم خانوم معتضد، یونا باید از شما دور بمونه.

من نمی‌خوام پسرم بیش‌تر از این وارد این قضایا بشه.

رک و صریح بگم، نمی‌خوام بیش‌تر از این بهش نزدیک باشید.

اون یک چهره‌ست که اگر خبرها بالا بگیره که دنبال خانوم متاهلی بوده، وجهه‌اش خراب می‌شه.

آذر با خجالت لب زد:

- بله متوجهم.

- اگر به چیزی هم نیاز داشتید و یا مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیرید.

آذر سرش را به چپ و راست تکان داد:

- نه، نه، خیلی ممنون.
تا همین‌جا هم می‌دونم که کلی باعث زحمتتون

دو انشگت اشاره و وسطی را روی لب‌هایش کشید و آرام گفت:

- قبلاً گفتم که علاقه‌ای به رد و بدل کردن تعارفات ندارم؟

آذر آب دهانش را بلعید.

- بله.

- پس خدانگهدار.

- خداحافظ، ممنون

امیرخسرو فوراً از پله‌ها پایین رفت و نفس بند آمده‌اش را آزاد کرد.

خیابانی بالاتر از خانه‌ای که آذر را آن‌جا گذاشته و برگشته‌بود، مقابل هایپرمارکتی ایستاد و کمی با دقت نگاه کرد و از خلوت بودنش که مطمئن شد، داخل رفت.

چیزهایی که می‌خواست، تک به تک به پسر جوان گفت و او همه را برایش در سبد خریدش گذاشت.

هرچیزی که برای یکی دوماه زندگی کفایت می‌کرد.

از مرغ و گوشت و برنج و روغن، تا سیب زمینی و پیاز و کیک و خرما و قهوه و نان و خلاصه هرچه که به ذهنش رسیده‌بود خرید و مبلغ را حساب کرد و آدرس خانه را داد تا آن‌ها را برای آذر ببرند و خودش هم سوار ماشین شد تا به خانه‌اش برود.

نمی‌دانست چرا خودش را درگیر او کرده و ناخواسته مسئولیتی روی دوش خودش گذاشته‌بود.

نمی‌دانست و نمی‌خواست دلیلش را هم بفهمد.

از فهمیدنش وحشت داشت.

[23:25 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هفتاد

آقاقدرت دستش را محکم روی میز کوبید و مهدی و طیبه که می‌خواستند از در بیرون بروند سمتش چرخیدند.

داد کشید:

- دوساعته دارم این‌جا حرف می‌زنم زن، مهدی مگه من با تو نیستم؟

همین؟ آخرشم پاشی بری دادگاه؟

مهدی خواست جوابی بدهد که طیبه پیش‌دستی کرد و با توپ پر گفت:

- آره، آره که می‌ریم، آره که باید طلاقش بده.

آبرو و حیثیت واسمون نمونده قدرت، نکنه هنوزم انتظار داری بین اینارو درست کنی؟

دستی بر صورتش کشید و استغفرالله زیرلبی گفت و لب زد:

- می‌گم عجله نکن

رو به مهدی ادامه داد:

- این دختر، همون آذریه که پنج سال می‌خواستیش، همونی که خودتو به آب و آتیش زدی تا مادرت رضایت بده بریم خواستگاری‌اش.

همونیه که خودتو هلاک کردی تا به چشمش بیای‌ها.

مهدی کلافه گفت:

- باباجان، دیگه تمومه، من آذرو دیر شناختم.

بی احترامیاش به مامانو که کم نادیده نگرفتم.

دعواها و بی‌حرمتی‌های قبل از این اتفاق دیروزم که به کنار، خودش گفت طلاق می‌خواد.

از اون گذشته، دختری که زن من بود، اسمش هنوز توی شماسنامه‌ی من بود، زیر سرش بلند شد.

چرا؟ چون طرف بازیگر بود، اسم و رسم داشت.

پول داشت.

قد و هیکل داشت.

با دسته‌گل و شیرینی اومدن خواستگای‌اش.

خانوم فرار کرد، بابا، زن منه ولی از خونه فرار کرده، کجا رفته؟ پیش همین مرتیکه‌ی دزد ناموسه دیگه!

طیبه دست مهدی را گرفت و کشید:

- من نمی‌دونم بابات چرا اصرار داره این سلیطه‌ی بی آبرو عروسش بمونه.

تو نمی‌خوایش، من نمی‌خوام، دختره‌ی بی لیاقت خودش نمیخواد.

ببین عنترخانوم چیه که بابای خودشو سکته داد، ببین دختره چقدر هار و پاچه پاره‌ست که باباش جلوی ما گرفت کتکش زد، بچه‌ام خله مگه بخواد عمرشو بذاره پای یه زنیکه خراب فراری؟

- لااله‌الاالله، طیبه قضاوت نکن خانوم.

ما خودمون دختر داریم.

چشم درشت کرد و توپید:

- دختر خودمونو با اون مقایسه می‌کنی؟
توبه توبه، بلا به دور.
خدا اون روزو نیاره.

آقاقدرت قفسه‌ی سینه‌اش را ماساژ داد و رو به الهه که کناری ایستاده‌بود گفت:

- اون قرصای منو بیار باباجان

با دست هم اشاره‌ای به مهدی و طیبه کرد:

- برید، برید هرجا می‌خواید برید فقط برید، من حرفمو زدم.
گفتم تو عالم همسایگی و فامیلی زشته.
دیگه چی‌کارتون کنم؟

خدا خودش راه درستو نشون هممون بده.

طیبه رو ترش کرد و به مهدی گفت:

- بریم، امروز باید برسی هم از اون پسر بی‌شرف شکایت کنی، هم بریم دادگاه و این‌ور اون‌ور، یه‌جوری زودتر یه چیزی بگی که از شر این دختره خلاص شی

دست بالا گرفت و گفت:

- الهی به حق پنج‌تن که کار طلاقت زود جفت و جور شه، برات آستین بالا می‌زنم.

مهدی آه کشید و از پله‌ها پایین رفت.

- حالا بذار از شر این راحت شیم مامان، تا بعد

- راحت می‌شیم، توکل به‌خدا، نشدم وکیل می‌گیری، شنیدم اگه بگی دختره ولنگار و هرزه بوده یه‌قرونم نمی‌تونه ادعای مهریه کنه.

برو مادر، برو خدا کمکمون کنه.

[23:25 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هفتاد_و_یک

گوشی را از شارژر جدا کرد و در دستش گرفت.

یکی از پارچه‌های سفیدی که روی مبل کشیده بودند را برداشت و با بلند شدن خاک به سرفه افتاد و دستش را در هوا تکان داد و نشست.

نگاهش به گوشی و سیم‌کارت بود.

نفسی گرفت.

امیرخسرو لطف بزرگی درحقش کرده و خواسته‌بود حتماً با یونا تماس بگیرد.

باید هم تماس می‌گرفت، نه فقط به‌خاطر خواسته‌ی امیرخسرو، بلکه خودش هم می‌دانست به او یک توضیح درست و حسابی بدهکار است.

زنگ در به صدا در آمد.

ایستاد و به چهره‌ی پسر جوان نگاه کرد.

آیفون را برداشت.

- بفرمایید؟

- سلام، خریداتونو آوردم.

متعجب گفت:

- خرید؟ من چیزی سفارش نداده‌بودم!

- مگه منزل خانوم معتضد نیست؟

- بله ولی

- پس درو باز کنید بی‌زحمت من وسایل رو می‌ذارم توی آسانسور

- هزینه‌اش

- پرداخت شده خانوم.

گیج شده از کاری که می‌دانست امیرخسرو انجام داده آیفون را سر جایش گذاشت و کمی دور خودش چرخید.
بعد فکرش به کار افتاد، در را باز کرد و بیرون رفت و آسانسور که در آن طبقه ایستاد، درش را باز کرد و با دیدن وسایل کامل خوراکی، از خجالت گر گرفت و لبش را محکم به دندان کشید و زمزمه کرد:

- وای، خیلی بد شد!

وسایل را یکی یکی داخل خانه برد.

روز قبل این ساعت در اتاقش حبس بود و حالا داشت اقلام خوراکی‌ای که امیرخسرو برایش خریده و فرستاده‌بود را، در خانه‌ی سابق یونا جم می‌آورد.

مانتو و شال را در آورد و فلکه‌ی آب را باز کرد و چند مشت آب به صورتش پاشید.

آن‌قدر خجالت‌زده بود که نمی‌دانست به امیرخسرو زنگ بزند و چه‌طور تشکر کند.

کمی با خودش کلنجار رفت و شماره‌ی یونا را گرفت و منتظر ماند تا جواب بدهد.

دومین بوق در گوشش کامل نخورده بود که صدای یونا را شنید.

- الو؟

مکث کرد و آب دهانش را فرو داد و یونا باز تکرار کرد:

- الو؟

خفه لب زد:

- آذرم!

صدای جیغ لاستیک‌ها روز آسفالت و بوق ماشین‌ها به گوش آذر هم رسید و ترسیده گفت:

- آقای جم؟ اتفاقی افتاد؟

درحالی‌که ماشین را از میان خیابان به کناری می‌کشید حرصی جواب داد:

- اتفاق که زیاد افتاده، به لطف شما!

نفس گرفت و بی‌وقفه شروع به گفتن کرد:

- ببینید آقای جم، شما توی نمایشی که برای من مهم بود، برام جایگزین گذاشتید.

از طرفی منم آدمی نیستم که کار کسی رو تلافی نکنم، گفتم منتظر باشید.

خودم می‌دونم زیاده‌روی بود، اما من بارها بهتون گفتم متاهلم و خودتون باور نکردید.

من برای بیرون اومدن از خونه‌ای که توش حبس شده‌بودم، نیاز به کمک یکی داشتم.

- وایسا وایسا ببینم، یعنی تو برای تلافی این‌که مهسا رو جات گذاشتم این‌کارو کردی معتضد؟

- نه خب، گفتم که، تنهایی امکان نداشت بتونم بیام بیرون.

یونا لب زد:

- اگر می‌گفتی کمک می‌خوای بهتر نبود؟
می‌دونی چه‌قدر بد شد که با گل و شیرینی اومدم اون‌جا؟
از همه‌چیز بدتر، امیر، معتضد، امیرخسرو اومد دم در خونه‌ی شما و اون اوضاع درست شد.
آبروم جلوی یه ملت که رفت خب به درک، امیرو کجای دلم بذارم من؟

آذر کنج لبش را گزید و گفت:

- من، من خب، من معذرت می‌خوام.

یونا نفسی آسوده کشید:

- خب حالا، کاریه که شده، الان کجایی؟

- آقای جم خواستم فقط دلیل کارم رو بهتون توضیح بدم، اگر کاری ندارید قطع کنم، خداحا

- وایسا ببینم، چی چیو قطع کنی خداحافظ؟ کجایی می‌گم؟

- آقای جم، واقعاً نمی‌خواید قبول کنید که من متاهلم؟ با وجود تمام این اتفاقات!

نچی کلافه کرد و گفت:

- چه‌جور متاهلی؟ ببین منو، خر که نیستم، از اون خونه زدی بیرون، از دست اون یارو فرار کردی، یعنی چی؟
یعنی نمی‌خوایش دیگه؟ هوم؟

- بله ولی

- هان؟ ولی چی؟ می‌گم من می‌خوامت آذر، می‌خوای طلاق بگیری؟ خودم برات وکیل می‌گیرم، من منتظر می‌مونم تا کارای طلاقت تموم شه.

آذر بغض کرد و لعنتی به خودش فرستاد و گفت:

- نمی‌شه آقای جم

داد کشید:

- چرا نشه؟ چرا؟ بگو کجایی بیام ببینمت لااقل.

- صدا و دستش لرزید و پچ زد:

- خداحافظ آقای جم

گوشی را پایین آورد و تماس را قطع کرد.

[23:25 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هفتاد_و_دو

یونا با فکری مشغول و احساساتی متناقض رانندگی کرد و به خودش که آمد پشت در خانه‌ی امیرخسرو بود.

امیرخسروی همیشه مرتب و منضبط، آن‌قدری آشفته‌بود که پیراهن و کت و کمربند شلوارش را روی یکی از مبل‌ها انداخته و حتی حوصله‌ی این‌که آن‌ها را در کمدش جای بدهد را نداشت.

دست به پهلوهایش زده و با شلوار و بالاتنه‌ی برهنه و گرگرفته‌اش در خانه راه می‌رفت.

نمی‌دانست برای چندهزارمین بار است که مرور می‌کرد.

لحظه‌ای که او را دید که بدون کفش و کوله به پشت و ساک به دست در کوچه می‌دوید، وقتی می‌خواست از انتهای آن کوچه سمت خیابان برود و امیرخسرو مانعش شده‌بود.

وقتی با بغض و خجالت سوار ماشینش شد.

وقتی به خانه‌اش رسید و صورت سفیدش گل انداخته و معذب بود.

آن مظلومیت عجیبی که به چشم‌های وحشی آن ماده ببرِ حاضر جواب نمی‌آمد، آن همه پارادوکس در یک صورت عجیب بود.

اصلاً همه‌چیز آن دختر عجیب بود.

همه‌ی اتفاقات عجیب بود.

مرور می‌کرد و عصبی دو انگشتش را روی لب‌هایش می‌کشید.

از اول و آشنایی خودش و یونا با آذر تا همان لحظه.

که چه کسی در زندگی چه کسی جای دارد؟

که او چه کرده؟

یونا چه کرده؟

آذر چه کرده؟

خانواده‌اش چه کردند که دخترک حاضر شده از خانه فرار کند؟

با آن پسر که یک دل سیر از یونا کتک نوش‌جان کرده بود، به کجا رسیده که فرار را به قرار ترجیح داده؟

به کجای خط زندگی‌اش رسیده که مراسم عروسی‌اش را به هم زده؟

اصلاً حق داشته؟

افراط نکرده؟

او اشتباه نکرده که پناهش داده؟

نمی‌دانست و این همه کلافگی و سردرگمی و ندانستن از امیرخسرو جم بعید بود.

فکر می‌کرد خودش و پسرش در کجای این چندضلعی کج و معوج و ناشناخته گرفتار شده‌اند؟

زنگ در به صدا آمد و با دیدن یونا تعجب نکرد.

یونا داخل شد و امیرخسرو پرده را کنار زد و نگاهش کرد.

کمی که کنار ایس و ای‌جی ماند، سمت ورودی خانه آمد.

امیرخسرو در را باز کرد و یونا پرشیطنت نگاهی به بالاتنه‌ی برهنه و ورزیده‌ی او انداخت.

- خب بابا، کشتی توام ما رو با این شیش تا پَکِت، هربار میام این‌جا باید دل ببری؟

میان حال خراب و کلافه‌اش به لودگی پسرش لبخندی زد.

یونا هیجان‌زده گفت:

- امیر، معتضد زنگ زد بهم!

امیرخسرو سرش را تکان داد:

- و؟

- خوش‌حالم صداشو شنیدم، همین‌که فهمیدم حالش خوبه یه‌کم اعصابم آروم شده.

- پس مشکل چیه؟

موهای آشفته‌اش را چنگ زد و گفت:

- کلافه‌ام امیر، می‌خوام ببینمش، نگفت کجاست.
حال جسمی‌اش شاید خوب باشه، روحیه‌اش نابوده، نه؟
اه سگ تو روحش، چرا نگفت کجاست آخه؟

دوست داشت بگوید من هم همینطور من هم کلافه‌ام اما نمی‌دانم که می‌خواهم ببینمش یا نه.

سمت آشپزخانه رفت و پرسید:

- چی می‌خوری؟

یونا دست به صورتش کشید:

- هیچی، کوفت بخورم من.
این دختره‌ی سرتق کجا رفته آخه؟
به جون خودم دوست دارم با سر برم توی دیوار.

امیرخسرو ابداً نمی‌خواست یونا از جای آذر باخبر شود و از سویی دیدن این حال و روز پسرش هم برایش آسان نبود.
لب‌هایش را روی هم فشرد.

" به صلاح یونا نیست که بیش‌تر از این وجهه‌اش رو از دست بده "

[23:25 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هفتاد_و_سه

آقاابراهیم از وقتی چشم باز کرده‌بود، فقط نام آذر را گفته و می‌پرسید کجاست؟ برگشته یا نه؟
فقط تکرار می‌کرد:

- می‌کشمش که برام آبرو نذاشت.

سه روز از رفتن آذر می‌گذشت و حسین و آقاقدرت به تمام بیمارستان‌ها سر زده‌بودند، کلانتری رفته‌بودند، اما خبری نبود که نبود.

آن‌ها دنبال آذر بودند و مهدی و طیبه کارهایشان را به دست وکیلی می‌سپاردند تا طلاق زودتر انجام شود.

زهراخانم و ساناز درخانه نشسته و کاری هم از دستشان برنمی‌آمد.

گوش به زنگ بودند شاید خبری از آذر برسد.

اوضاع هیچ‌کدامشان روبه‌راه نبود و از همه بدتر خودِ آذر بود.

نه خواب داشت و نه خوراک.

دائم کنج کاناپه می‌نشست و زانوهایش را بغل می‌گرفت و فکر می‌کرد.

اما از هر راهی که به دنبال چاره بود، در نهایت به طلاق می‌رسید.

دست‌تنها بود و حالا که دیگر تصمیم قطعی‌اش را گرفته‌بود، نمی‌دانست باید از کجا شروع کند؟

نمی‌داست اگر پا از آن خانه بیرون بگذارد و با خانواده‌اش یا خانواده‌ی مهدی روبه‌رو شود چه اتفاقی می‌افتد.

تا کی قرار بود آن‌جا بماند؟

یونا روزی چندین بار پیام می‌فرستاد.

می‌پرسید:

- خوبی معتضد؟

- نمی‌خوای بگی کجایی؟

- کمک نمی‌خوای؟

- چیزی لازم نداری؟

- آدرس نمی‌دی بیام ببینمت نه؟

- باور کن کاری‌ات ندارم فقط می‌خوام مطمئن بشم که خوبی.

- معتضد چرا جواب زنگامو نمی‌دی؟

روزی چندبار تمام این‌ها را می‌پرسید و آذر بی حوصله و کوتاه در جوابش چیزی تایپ می‌کرد.

آخرین پیام یونا را باز کرد که نوشته بود:

- شماره‌ی اون مرتیکه الدنگو بفرست بگم وکیلم باهاش حرف بزنه به دیه رضایت بده.

بی‌شرف ازم شکایت کرده.

دلش به شور افتاد.

احساس گناه، عذابش می‌داد.

از این‌که باعث ایجاد این وضعیت شده‌بود از خودش بدش می‌آمد.

بالاخره پس از سه روز جدات به خرج داد و شماره‌ی ساناز را گرفت تا بپرسد اوضاع خانه چه‌طور است.

[23:25 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هفتاد_و_چهار

کمی طول کشید تا صدای گرفته‌ی ساناز در گوشش پیچید:

- الو

آذر لبش را گزید و ساناز دوباره تکرار کرد:

- الو؟ بفرمایید.

- ساناز، منم.

ساناز ماتش برد.
نمی‌دانست اشک‌هایی که از چشم‌هایش پایین می‌چکد از خوشی‌ست یا ترس و عصبانیت.

پچ زد:

- آذر چی‌کار کردی تو دختر؟ کجا رفتی؟ این دیگه چه تصمیمی بود؟

نالید:

- توروخدا سرزنش نکن ساناز، خودت دیدی که بابا

ساناز زیر گریه زد.
آذر نگران ایستاد.

- چیه ساناز؟

- بابا، بابا سکته کرد آذر.

آذر خشک شده ایستاد و حس می‌کرد حتی نفس هم نمی‌کشد.
صدای مادرش را از آن‌سوی خط شنید که بلند و مضطرب گفت:

- ساناز، آذره؟ بده من گوشی رو، بده من.

اشک‌های آذر آرام روی صورتش راه گرفتند.
مادرش با گریه لب زد:

- آذر مادر، خوبی؟

- سلام مامان، من

زهراخانم هق زد:

- برگرد بیا خونه درد و بلات به جونم، کجا رفتی آخه تو؟ اون چه بند و بساطی بود درست کردی؟
آذر آبرومون رفت، بابات سکته کرد.
بدبخت شدیم دختر.
بی آبرو شدیم.

اشک‌هایش را با پشت دستش پاک کرد و با بغض نالید:

- مامان، من چی‌کار باید می‌کردم؟ چی‌کار می‌تونستم بکنم؟ چندوقت دیگه قرار بود زندونی بمونم؟

هق هق کرد و گفت:

- من نمی‌خواستم بابا سکته کنه مامان، به‌خدا نمی‌خواستم، حالا الان حالش خوبه؟

- امان، امان از دست تو آذر، دکترش گفت خطر رفع شده.

بابات یه ریز داره قسم و آیه می‌خوره می‌کشدت.

سر به کدوم بیابون بذارم از دست شماها؟

چرا این‌کارو کردی آخه؟

چرا فرار کردی که بابات تو محل با چاقو دنبالت بدوئه؟

شدیم مضحکه‌ی خاص و عام.
شدیم نقل دهن مردم.
دیگه مگه می‌شه در دهن این طیبه‌ی بی همه‌چیزو بست؟

- مامان

توپید:

- می‌خوام بهت بگم زهرمار و مامان، کوفت و مامان.
دلم نمیاد آخه، از سر جیگرم اومدی پایین.
دلم به حال توام می‌سوزه، الان کجایی؟
اگه یکی بلایی سرت بیاره

- مامان، مامان من خوبم، جام امنه، نگران نباش. خب؟
ببخشید، به‌خدا مجبور شدم، چاره نداشتم.

-زهراخانم با گریه طعنه زد:

- الان به هرچی می‌خواستی رسیدی دیگه؟
راحتی؟ خوش و خرمی؟
طلاقتو گرفتی؟ درستو می‌خونی؟ آرتیست شدی؟
بابات نیست که بهت گیر بده؟
آذر، برگرد بیا خونه، بیا باهم یه خاکی توی سرمون می‌ریزیم.

آذر بی‌صدا اشک ریخت و کنج دیوار سر خورد و نشست.

- طیبه چی‌کار کرده؟ مهدی چی گفت؟ از یوناجم شکایت کرده آره؟

- چی بگم والا؟ چی بگم آذر؟

طیبه‌ی خیرندیده اومد این‌جا انقدر زر زد تا بابات سکته کرد.

از حسینم شنیدیم که اون شوهر بی‌غیرتت جای این‌که پِیِ تو بگرده، دست تو دست ننه‌اش افتاده دنبال شَکایت و شکایت‌کشی و طلاق دادن تو.

من می‌گم برگرد، برمی‌گردی؟

آذر جوابی نداد و مادرش نالید:

- دلمون هزار راه رفت.

از یه طرف این ساناز مادر مرده و بچه‌اش که مرد و غصه‌ی این.

از یه طرف تو و اون جار و جنجالی که درست کردی و زنگ زدی اون پسره بیاد خواستگاری‌ات.

از یه طرف سکته‌ی بابات.

ببین چه‌قدر بدبخت شدیم آذر، ببین چی‌کار کردی مادر.

خب جلوی اون زبون لامصبتو می‌گرفتی، عین آدم می‌شستی سر زندگی‌ات

از کوره در رفته گفت:

- بسه مامان

- می‌دونی آقاقدرت و حسین دربه‌در دنبالت بودن؟ خب لااقل بگو کجایی آذر؟

- مامان جام امنه، گفتم دیگه.

- برمی‌گردی؟

عاجز جواب داد:

- نمی‌دونم

مادرش آه کشید:

- آب ریخته شده رو که دیگه نمی‌شه جمع کرد.
پرده‌های حیا و عفت بینتون پاره شده.
برگرد، توکل به خدا، باباتم رضایت می‌ده که طلاقتو بگیری.
برمی‌گردی آذر؟

- نمی‌دونم مامان، خداحافظ

بدون این‌که بخواهد به حرف‌های مادرش گوش دهد گوشی را قطع کرد و سر روی زانو گذاشت و اشک ریخت.

[23:25 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هفتاد_و_پنج

تا عصر آن‌قدر همان‌جا نشست و اشک ریخت و فکر کرد که وقتی سربالا گرفت و خواست بایستد، چشم‌هایش سیاهی رفت.

دستش را بند دیوار کرد.

نگاه به خانه‌ی تاریکی که هنوز هم زیادی برایش غریب بود انداخت و خواست برق را روشن کند که دید صفحه‌ی گوشی‌اش روشن و خاموش می‌شود.

به خیال این‌که حتماً باز هم یوناست، خم شد تا گوشی را بردارد و خاموش کند اما با دیدن شماره‌ی آشنای دیگری که می‌دانست شماره‌ی امیرخسرو هست نفس در سینه‌اش گره خورد.

از همان روزی که آذر را به آن خانه رسانده و برگشته‌بود دیگر تماسی با او نگرفته‌بود.

نمی‌خواست خلوت و آرامشش را به‌هم بزند تا مانع خوب فکر کردنش شود.

یا شاید هم نمی‌خواست صدای او به گوشش بخورد و باز هزار مدل فکر و حس متناقص به مغز و قلبش حمله کند.

اما دیگر دلش طاقت نیاورد.

زیادی با خودش کلنجار رفت و در نهایت وقتی در بالکن اتاقش روی صندلی نشسته‌بود و به تاریکی میان درخت‌ها خیره‌بود، و پیپش را با دست گوشه‌ی لب‌هایش نگه داشته‌بود، گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی آذر را گرفت.

کمی طول کشید و دیگر می‌خواست گوشی را قطع کند که صدای گرفته‌ی آذر را شنید.

- سلام آقای جم

ناخواسته حس کرد انگار با شنیدن این صدای گرفته، چیزی سنگین پس از سه روز از روی قفسه‌ی سینه‌اش برداشته‌شد.

- سلام خانم معتضد، احوال شریف؟

آذر معذب جواب داد:

- خیلی ممنون مرسی، ببخشید، بابتِ، بابت خریدهای

گمی مکث کرد و با خجالت ادامه داد:

- باید زنگ می‌زدم و تشکر

میان حرف آذر گفت:

- خواهش می‌کنم، بگذریم.
تماس گرفتم بپرسم فکرهاتون رو کردید خانوم؟

کلید برق را لمس کرد و نور لوستر خانه را روشن کرد و گفت:

- بله، و به این نتیجه رسیدم هیچ دلیلی برای بازگشت به زندگی‌ای که اصلاً زندگی نبوده وجود نداره.

امیرخسرو پیپ را روی میز مقابلش گذاشت و دو انگشت اشاره و وسطی را روی لب‌هایش کشید و چشم تنگ کرده پرسید:

- و بعدش؟

با بغضی که سعی در مخفی کردنش داشت گفت:

- مجبورم برگردم به خونه‌ی پدری و باز بشم یک زندانی.
منتها اسمی از مهدی توی شناسنامه‌ام نباشه.

از جهتی نمی‌تونم بیش‌تر از این برای شما سربار باشم.

امیرخسرو کمی متعجب شد اما لب زد:

- هرطور صلاح می‌دونید، شب‌خوش.

آذر مکث کرد و پاسخ داد:

- شب شماهم به‌خیر، خدانگهدار.

[23:25 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هفتاد_و_شش

یونا بی‌حوصله روی صندلی نشسته‌بود و کار گریمور که تمام شد ایستاد و سمت دیگری رفت و روی یکی از صندلی‌های گوشه‌ی اتاق نشست.

کلافگی از سر و رویش می‌بارید.

مثل تمام این مدت.

مثل تمام روزهای دیگری که به آن آمفی‌تئاتر لعنتی می‌رفت و آذر نبود.

اگر به‌خاطر قولی که به عابد عبادی داده، نبود، بدون شک وقتی فهمید دیگر آذر در آن نمایش نیست، به‌جای جایگزین کردن مهسا برای آذر، خودش هم آن‌جا نمی‌رفت.

مهسا و پرحرفی‌ها و توجه‌های افراطی‌اش جداً کلافه کننده و گاهی خارج از تحملش می‌شد.

درست مثل آن‌موقع که یونا گوشی‌اش را در دستش می‌چرخاند و منتظر بود تا آذر پاسخی هرچند کوتاه بدهد و مهسا را دید که با لیوانی بزرگ و لبخندی به بزرگی همان لیوان سمتش می‌آید.

با لباس سبز رنگ نمایش که طرح لباس‌های قدیمی انگلیس بود و راه می‌رفت و یونا در دل به خودش لعنتی فرستاد.

" این لباس باید تن آذر باشه، نه تو.
رنگ این لباس به چشم سمت چپ آذر میاد، لعنت به من "

مهسا به حالت نمایشی مقابل یونا تعظیم کرد و با لوندی لیوان را سمتش دراز کرد.

- بفرمایید آقای جم، خدمت شما، نوش جونتون.

یونا نگاهی به لیوان انداخت و پرسید:

- چیه؟

مهسا نزدیک‌تر شد و گفت:

- دیدم انگار بی‌حوصله و پکر هستید، رفتم آبدارخونه براتون گل‌گاو زبون دم کردم.

یونا ابروهایش را بالا داد.

- اوه، لازم نبود زحمت بکشید، تشکر.

لیوان را از دستش گرفت و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- مورد علاقه‌ام نیست البته.

مهسا قدمی دیگر نزدیک شد.

- عه، خب، آقای جم، بدید من، من دوباره می‌رم آبدارخونه

- نچ، مرسی، می‌خورم یه‌کم

مهسا دوباره لبخند زد و روی صندلی کناری یونا، مایل سمت او نشست.

فکر یونا پی دختری بود که نمی‌دانست کجاست و سهمش از او فقط چند پاسخ کوتاه بود.

حواسش سرسوزنی هم به دختر کناری‌اش که سعی داشت با آن عطر زنانه‌ی تحریک‌کننده‌اش کمی توجه او را جلب کند نبود.

مهسا صدایش زد:

- آقای جم، آقا یونا.

از فکر چشم‌های ترسیده‌ی آذر، لحظه‌ای که از در خانه‌شان بیرون دویده‌بود بیرون آمد و نگاهی سمت او کرد.

- بفرمایید؟

- می‌گم، خیلی خوبه که شما این‌جایید، بودنتون خیلی خیلی حس فوق‌العاده‌ایه، درواقع شما قلب گروهید.

جرعه‌ای از دمنوشش خورد و بدون ذره‌ای انعطاف در صورتش لب زد:

- لطف دارید خانوم مرادی.

بی‌حوصله‌تر از آنی بود که بخواهد آن‌جا بنشیند و منتظر حرف دیگری از مهسا باشد.

ایستاد و گفت:

- بهتره آماده بشیم.

مهسا هم متقابلاً روبه‌رویش ایستاد و باخنده جواب داد:

- ما که آماده‌ایم.

می‌شه حرف بزنیم؟

نگاهی دیگر به صفحه‌ی گوشی‌اش کرد و بی‌حوصله چشم به صورت مشتاق و چشم‌های براق مهسا دوخت که گفت:

- من، یعنی خب چه‌طور بگم آقای جم، همکاری با شما خیلی عجیب و باورنکردنیه، فراتر از چیزیه که فقط بگم قابل افتخاره

یونا پچ زد:

- تشکر

از این تعارف تکه پاره کردن‌ها بیزار بود، درست مثل پدرش.

مهسا دوباره زبان جنباند:

- قصد فضولی یا کنجکاوی ندارما، ببخشید، ولی می‌شه بپرسم چرا انقدر این مدت دائم ناراحتید؟
می‌خواید درموردش باهم حرف بزنیم؟
مثلاً همین الان، یا، یا بعد از اجرا، یا خب هرجا که شما

لیوان را به دست مهسا داد و رک و صریح در صورتش گفت:

- خیر، بابت جشونده‌ی تمدد اعصابتون هم تشکر خانوم مرادی.

از کنار مهسا که گر گرفته‌بود گذشت و با خودش پچ زد:

- کاش بدونی خودت یکی از دلایل ایجاد تشنج اعصابی!

اسما نجوای آرام او را شنید و نتوانست خنده‌اش را کنترل کند و سمت مهسا که همان‌جا ایستاده و خشک شده‌بود رفت و با خنده گفت:

- مهسا چی‌کار داری با این جم؟ بابا تو می‌بینی که یارو کلاً تو قیافه‌ست، بی‌اعصابه، هی می‌ری آویزونش می‌شی، زشته به‌خدا.

مهسا حرصی توپید:

- توی کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن آقایی. من خودم می‌دونم چی‌کار می‌کنم.

لیوان را هم عصبی روی میز گذاشت و از کنار اسما گذشت.

[23:25 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هفت

مهدی و طیبه روبه‌روی وکیل میان‌سال نشسته و با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دادند که گفت:

- خب آقای مومنی، درحال حاضر که شما از آقای یونا جم شکایت کردید و به پزشکی قانونی هم ارجاع داده‌شدید.
می‌مونه شکایت از همسرتون.

ابروهای مهدی بالا پرید:

- باید ازش شکایت کنم؟

طیبه سمتش چرخید و گفت:

- وا مادر، ببین آقای وکیل چی می‌گن، حتماً باید شکایت بکنی دیگه.
الکی که نمی‌شه، دختره آبرومونو برد.

مهدی لب زد:

- باشه مامان، باشه.

رو به وکیل کرد و پرسید:

- می‌خوام بدونم این روند طلاق چه‌قدر طول می‌کشه آقای ستوده؟

- ببینید جناب مومنی، طلاق توافقی می‌تونه در کوتاه‌ترین زمان ممکن اتفاق بیفته، حتی یک هفته.

اما طبق گفته‌های مادرتون که قصد ندارن به راحتی از این ماجرا بگذرن، و از طرفی می‌فرمایید همسر شما فاسق داشتن و درحالی‌که متاهل بودن، مرد دیگه‌ای رو برای خواستگاری به خونشون دعوت کردن و همسایه‌ها شاهد این ماجرا بودن، همسر شما ناشزه محسوب می‌شن.

طیبه میان حرفش پرید:

- اینی که می‌گید یعنی چی آقای وکیل؟

- یعنی زنی که تحت فرمان شوهرش نیست و رابطه‌ی نامشروع هم شامل حالش می‌شه، چون با اون آقا دیده شدن.

مهدی دندان‌هایش را روی هم سایید و طیبه سیلی‌ای به صورتش زد و روی پایش کوبید:

- آخ آخ، دیدی مهدی؟
دیدی؟ آقای وکیلم می‌گن رابطه‌ی نامشروع بهش می‌خوره

ستوده گفت:

- خانوم مومنی، صبر کنید لطفاً، این‌ها همه حدس و گمانه، رای نهایی رو قاضی صادر می‌کنن.

- حالا هرچی آقای وکیل، مهم اینه‌که این خانوم سرش تو یه آغول دیگه بوده.
با این و اون رابطه‌ی نامشروع داشته.

- البته اضافه بکنم که رابطه‌ی نامشروع با زِنا متفاوته خانوم مومنی.

طیبه سرش را به چپ و راست تکان داد و نالید:

- گناهش که یکیه! ای خدا ازت نگذره آذر.

مهدی کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

- آقای ستوده، من می‌خوام این ماجرای طلاق زودتر تموم بشه.
حقیقتش بیش‌تر از این نمی‌خوام کشش بدم.

طیبه توپید:

- نه‌خیر، این حرفا چیه؟
باید حقشو بذاری کف دستش، پدرشو تو این دادگاه و اون دادگاه دربیاری بعد طلاقش بدی.

بی‌توجه به مادرش منتظر به وکیل چشم دوخت و او جواب داد:

- باهاشون توافق کنید، کارهاتون هم خیلی سریع پیش خواهد رفت.

طیبه ناباور لب زد:

- مهدی، دردت چیه؟
الانم نمی‌خوای آذرخانومت اذیت بشه؟

ایستاد و جواب داد:

- نه مامان، بحث اذیت شدن و نشدن اون نیست، می‌خوام تمومش کنم بره پی‌کارش.
می‌خوام پیداش کنم بیاد توافقی جدا شیم.

[23:25 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هشت

مهدی که وارد خانه‌ی آقاابراهیم شد، زهراخانم تاب نیاورد که مثل همیشه بایستد و هیچ‌چیز نگوید.

عصبی شده و خودش را در آشپزخانه سرگرم کرده‌بود.

اما گوش‌هایش تیز شده و حواسش پی مهدی بود که با سری پایین انداخته مقابل ساناز نشسته‌بود.

دستمال را برای چندمین‌بار با حرص روی سنگ اپن کشید و نگاهی به آن‌ها انداخت.

ساناز دست به سینه و با اخم منتظر بود تا مهدی چیزی بگوید و او بالاخره پس از چنددقیقه لب باز کرد و گفت:

- خداشاهده شرم می‌کنم از نگاه کردن به روت زن‌داداش.

الان هم به داداش نگفتم دارم یه سر میام این‌جا، می‌دونستم بفهمه نمی‌ذاره.

ساناز با بغض کنایه زد:

- باید هم شرم کنی آقامهدی، بچه‌ام رو کشتی، کم کاری نبوده که!

مهدی آب دهانش را بلعید و گفت:

- عمدی نبود، شما مثل خواهر برام عزیزی، همون روزم که گفتم بری بالا، به قرآن قسم خودم دارم از عذاب وجدان

ساناز میان حرفش پرید و اشکش را با سرانگشتش گرفت:

- باشه، باشه، توجیه کردنش که چیزی رو عوض نمی‌کنه، می‌کنه؟
کارِتو بگو آقا مهدی.

مهدی زبان باز نکرده‌بود که زهراخانم از آشپزخانه بیرون امد و توپید:

- آقامهدی، قیافه‌ی ننه من غریبم به خودت نگیر.
ادای آدمای مظلوم و بی‌گناهم درنیار.
خون به جیگرمون کردید.
هم خودت هم خواهر و مادرت.

متعجب از زهراخانم که اولین‌بار بود او را از کوره در رفته می‌دید گفت:

- زهراخانوم من

- هان، شما چی؟

غیر از اینه که مامانت هرچی بار آذر می‌کرد لام تا کام حرف نمی‌زدی؟

غیر از اینه‌که اختیار یه واحد خونه‌ی خودتو نداشتی و مامانت رفته‌بود فروخته‌بود؟

غیر از اینه‌که اومدید این‌جا سر این‌که حرف از بازیگری آذر شد هوچی بازی در آوردید و صدبار به بچه‌ی من انگ خراب بودن و هرزه بودن چسبوندید و آخرشم کاشف به عمل اومد که چی؟

که مادرت دختر جعفر بزازو برات زیر نظر داشته.

می‌گن کافر همه را به کیش خود پندارد حکایت شماست.

دختر من اومده شما رو دیده که تو حیاط با اون دختره‌ی نیم‌وجبی بی‌شرف آب بازی می‌کنی اون‌وقت دست پیش گرفتی که پس نیفتی و دعوا راه انداختید.

مهدی لب زد:

- زهراخانوم، یه لحظه اجازه بدید.

ساناز هم مداخله کرد و لب زد:

- مامان

زهرا خانم حرصی با روسری اشک‌هایش را پاک کرد و سمت ساناز چرخید و گفت:

-هان؟ مامان چیه؟ واسه چی صدام می‌کنی که ساکت بشم؟

بسه دیگه، بذار بگم خب.

عقده شده بود سر دلم.

از وقتی که تو عروس خانواده‌ی اینا شدی ما داریم یک‌سره از دستشون می‌کشیم.

بذار حرفمو بزنم دختر.

دوباره رو کرد سمت مهدی و گفت:

- تیر خلاصتونم که زدید و باعث شدید بچه‌ام تو خونه زندونی بشه و دیگه به سرش بزنه و از خونه فرار کنه.

شوهرمم که سکته دادید.

زندگیمون از هم پاشیده.

این‌جا چی‌کار داری حالا؟

مهدی ایستاد و نگاهی به ساناز کرد و گفت:

- بله راست میگید، من این‌جا چی‌کار دارم؟

بهتره برم.

فقط اومدم بگم مادرم اصرار داره قضیه‌ی این طلاق رو کش بدیم.

یعنی برسیم به شکایت از آذر و این‌که شاهد جمع کنیم از همسایه ها که رابطه نامشروع داشته و این چیزا.

زهراخانم و ساناز متعجب نگاهش کردند و زهراخانم به صورت خود سیلی زد و گفت:

- خاک به سرم این حرفا چیه می‌زنی؟
هنوز زنته، غیرتت کجا رفته پسر؟

مهدی نفسی گرفت و در حالی که سمت در می‌رفت گفت:

-غیرت دارم زهرا خانم، اگر نداشتم نمی‌اومدم این‌جا بگم توافقی از هم جدا بشیم که این بی آبرویی‌ها بیش تر از این نشه.

رو به ساناز گفت:

- زن‌داداش می‌خواستم بگم بی‌زحمت شما اگر آدرس یا شماره‌ای ازش داری، بهش بگی که من راضی‌ام جدا شیم.

بیاد توافقی بریم دادگاه و قال قضیه کنده بشه بره پی‌کارش.

نمیخوام بیشتر از این کش پیدا کنه.

یا علی.

خداحافظ.

[23:25 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هفتاد_و_نه

او که بیرون رفت و در را بست، ساناز و زهراخانم نگاهی به هم کردند.

زهراخانم فوراً گفت:

- زنگ بزن ساناز، زنگ بزن بهش بگو بیاد برن تمومش کنن.

ساناز لب گزید و نگران گفت:

- اگر مهدی دروغ بگه چی؟

اگر می‌خوان آذرو بکشونن این‌جا که باز یه مصیبت و شر جدید درست کنن چی مامان؟

زهراخانم روی پایش کوبید و سر تکان داد:

- چاره نداریم که، داریم؟

اگر پسره راست بگه چی ساناز؟

اگر ننه‌ی بی‌همه‌چیزش راستی راستی بخواد
بی‌آبرویی درست کنه چی؟
این‌جوری بهتره دیگه، بین خودشون چی می‌کنن؟

- توافق.

- ها همین، توافق کنن برن طلاق بگیرن.

ساناز گوشی‌اش را برداشت و زیر گریه زد:

- بعدش چی مامان؟
بابا چی‌کار می‌کنه با آذر؟
خونش رو توی شیشه می‌کنه مگه نه؟
شب و روز آذر یکی می‌شه.

زهراخانم صدایش را بالا برد.

- اون آذر خیره‌سرِ بی‌مادر، الانم آلاخون والاخونه، الانم درمونده‌ست.

از زندگی افتاده، از درس و دانشگاه افتاده، بذار حداقل شر این مهدی رو از زندگی‌اش کم کنه، برای بعدش یه گِلی به سرمون می‌گیریم.

باباتم کم‌کم نرم می‌کنیم، توکل به خدا.

ساناز شماره‌ی جدید آذر را گرفت و زمزمه کرد:

- بابا یه عمره نرم نشده، چه‌جوری می‌خواد با طلاق کنار بیاد آخه؟

منتظر ماند تا آذر آن‌سوی خط جواب دهد.

*

آذر شوکه بود.

نمی‌توانست باور کند که مهدی راحت از خر شیطان پایین آمده و همه‌چیز زود تمام می‌شود.

هم خوش‌حال بود و هم مضطرب.

نمی‌دانست اگر مهدی زیر قولی که به ساناز و مادرش داده‌بود بزند چه؟

یا بدتر از آن، اگر همه‌ی این‌ها را گفته‌باشد تا آذر را پیدا کند و باز بشود روز از نو روزی از نو چه؟

اگر یک‌دفعه نظرش عوض شود و دوباره حرف آن عشق آبکی‌اش را پیش بکشد چه؟

سیب زمینی‌هایی که در روغن جلز و ولز می‌کردند را با قاشق زیر و رو کرد و دل خودش هم از شدت استرس زیر و رو شد و یک لحظه به این فکر کرد، اگر همه‌ی کارها راست و ریس شوند و طی یکی دوهفته طلاقشان را گرفته‌باشند، زندگی‌اش به کجا می‌رسد؟

به عنوان یک زن مطلقه چه جایگاهی نه در جامعه، که در خانه‌ی پدرش دارد؟

چه‌طور می‌خواهد روزگارش را پشت سر بگذارد؟

پشت در اتاق قفل شده‌اش؟

یا می‌تواند بال دربیاورد و پرواز کند و به خواسته‌هایش برسد و پی آرزوهایش برود؟

نمی‌دانست.

گیج و منگ بود.

گوشی در دستش بود و فکر کرد بهتر است مستقیم با خودِ مهدی حرف بزند و برای فردا با هم قرار بگذارند.

اما نفهمید چرا، واقعاً چرا به جای شماره‌ی مهدی، شماره‌ی رُند امیرخسرو جم را گرفت؟

چرا؟

[23:26 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هشتاد

مضطرب تکیه به کابینت داد و لبش را به دندان گرفت تا صدای خشک و سرد امیرخسرو در گوشش نشست.

نه الو گفت و نه سلام کرد.

شماره‌ی آذر را که دید، تماس را وصل کردید و با کمی تعجب سوالی نامش را صدا زد:

- خانوم معتضد؟

بوی سیب‌زمینی‌های نیمه‌سوخته داشت آشپزخانه را برمی‌داشت که فوراً شعله را خاموش کرد و آرام لب زد:

- سلام، خوب هستید آقای جم؟ ببخشید، ببخشید که، درواقع مزاحمتون شدم.

امیرخسرو مشتاق شده‌بود تا بفهمد آذر چه‌کاری با او دارد.

آن‌قدر هم تیزبین بود که متوجه اندک لرزش و اضطراب در صدای آذر شد و کوتاه جواب داد:

- مزاحم نیستید، بفرمایید؟

آذر صندلی چوبی میز غذاخوری وسط آشپزخانه را بیرون کشید و پشتش نشست.

پشیمان از این‌که اصلاً چرا با او تماس گرفته، محکم لب زیرینش را به دندان کشید و صدای آرام نفس کشیدن امیرخسرو که منتظر بود در گوشش نشست.

آذر نفسی عمیق گرفت تا کمی به خودش بیاید و مثل همیشه به آن آذردخت اصلی و با اعتماد به نفس وجودش برگردد و چشم بست و گفت:

- نمی‌دونم چرا با شما تماس گرفتم آقای جم، با این‌که می‌دونم از تعارفات خوشتون نمیاد ولی مجدد عذرخواهی می‌کنم.

می‌دونم به اندازه‌ی کافی برای خودتون و پسرتون دردسر درست کردم ولی، ولی من باید با یه نفر

مشورت می‌کردم آقای جم، اولین کسی هم که به ذهنم رسید

مکث کرد و چشم‌هایش را باز کرد.
لبخندی کمرنگ و محو، ناخواسته روی لب‌های امیرخسرو نشست و گفت:

- اکی، درموردِ؟

در آشپزخانه راه رفت و با دلی که آشوب شده‌بود نالید:

- مِهدی، یعنی همین پسری که

- بله، همسرتون.

آذر دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

- راستش، به خواهرم گفته که راضیه تا توافقی جدا بشیم، یعنی من مهریه رو ببخشم و

میان حرف آذر گفت:

- و شما به حرفش اطمینان ندارید؟

- خب، می‌دونم که زیاد اختیار کارهای خودش رو نداره و مادرش یک‌جورهایی مغزش رو کنترل می‌کنه.
من نمی‌دونم، یه‌کم گیجم، کلافه‌ام، سردرگمم.
باید ببینمش ولی نمی‌دونم که

امیرخسرو باز هم میان حرفش آمد و چیزی را گفت که حتی خودش هم انتظارش را نداشت، چه رسیده به آذر.

- شما با ایشون قرار بذارید خانوم معتضد، من همراهیتون می‌کنم، دورادور مراقبتون هستم.

آذر در فریزر را باز کرد و مقابلش نشست بلکه سرمایش کمی آن گر گرفتگی ناشی از خجالتش را بخواباند و گفت:

- آخه من، آقای جم واقعاً نمی‌دونم چی بگم!

امیرخسرو هم کلافه نفسش را بیرون داد و در جواب آذر گفت:

- هرزمانی که قرار بود بیرون برید تا ایشون رو ببینید و صحبت کنید، تماس بگیرید باهام.
خدانگهدار.

صبر نکرد تا آذر جوابی دهد و فوراً قطع کرد و آذر گیج شده گوشی که بوق اشغال می‌خورد را نگاه کرد

و همان‌جا نشست و فکر کرد پس بهتر است زودتر با مهدی هم تماس بگیرد.

[23:26 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هشتاد_و_یک

امیرخسرو ماتش برده‌بود.
با خودش نجوا کرد:

- من چرا دارم خودم رو درگیر زندگی شخصی دختری می‌کنم که وجودش عملاً اوضاع خودم و یونا رو به هم ریخته؟

عصبی بود، از دست خودش، از دست یونا که پای آذردخت معتضد را به زندگی شان باز کرد، از دست آذر که نمی‌دانست چرا این روزها هر فکری می‌کند و از هردری که وارد می‌شود باز نام آذر به گوشش می‌خورد و تصویرش پیش چشم‌هایش ظاهر می‌شود.

تنش داغ شده‌بود.

اسید معده‌اش تا گلویش بالا آمد و چهره‌اش از سوزش آن در هم جمع شد و سمت آشپزخانه پا تند کرد و شربت آلومینیوم امجی‌اس را برداشت و تکان داد و به لب‌هایش چسباند و کمی از آن خورد.

گوشت‌های تکه شده‌ی ایس و ای‌جی را برداشت و با همان بالا تنه‌ی برهنه و شلوار گرمکن از در ورودی سالن بیرون رفت.

آن‌قدری تنش به آتش نشسته و مغزش داغ کرده‌بود که با خودش فکر کرد به جهنم که هوای سرد پوست تنش را سرخ کرده.

فقط داشت فکر می‌کرد که چرا؟

" مدت‌ها دنبال بازیگر بودم تا فیلمی که باید تا جشنواره آماده می‌شد رو آماده کنم.

پیداش کردم.

چی شد؟ گفت بلاتکلیفه!

من چی‌کار کردم؟

به‌خاطرش صبر کردم!

من! من! من امیرخسرو جمم، به‌خاطر کدوم بازیگری تاحالا کارم رو خوابونده بودم و کل اکیپ رو منتظر گذاشته‌بودم؟

تاحالا چندبار بی‌خیال جشنواره‌ای که برام مهمه شده‌بودم؟

این دختر چی داره که خواب و خوراک یونا رو ازش گرفته؟

این دختر چی داره که باعث می‌شه زبون من باز بشه و بگه باهاش می‌رم تا مراقبش باشم؟

مراقبش باشم تا بین اون و همسر فعلی‌اش مشکلی پیش نیاد؟!

به من چه ربطی داره؟

مشکل دختری که تعداد تمام دفعات دیدارمون اندازه‌ی تعداد انگشت‌های دوتا دستم هم نمی‌شه به من چه ربطی داره؟

من بادیگارد یا محافظ شخصی‌ام؟

منی که حوصله‌ی با کسی بودن رو ندارم

منِ به قول یونا، مردم گریزِ منزوی، چرا باید نگران دختری باشم که..."

با پارس‌های ایس و ای‌جی حواسش سرجایش آمد و سرش را به چپ و راست تکان داد و تکه‌های آخر گوشتشان هم مقابلش گذاشت.

کم‌کم سرما را حس می‌کرد.

سمت خانه برگشت و نگاهش ناخودآگاه به طبقه‌ی بالا کشیده شد.

به در اتاقی که از همان‌جا هم معلوم بود.

به در اتاق سابق ویانا، جایی که آذر یک شب تا صبح را آن‌جا مانده‌بود.

دست‌هایش را پشت گردنش قلاب کرد و راه رفت.

راه رفت و فکر کرد و ته تمام فکرهایش هم به هیچ می‌رسید.

به چیزی که نمی‌دانست چیست، به کسی که نمی‌دانست کیست و شاید هم نمی‌خواست بفهمد آن حس شیرینِ تلخ، چه کوفتی‌ست که بیخ خِرِ زندگی‌اش را گرفته.

[23:26 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هشتاد_و_دو

یونا هر فیلمنامه‌ای که برایش فرستاده شده‌بود و هردعوت به همکاری‌ای را که داشت، همه را رد کرد.

فیلمبرداری فیلمی هم که قراردادش را امضا کرده‌بود، فعلاً در تعلیق بود.

حوصله‌ی خودش را هم نداشت.

از صبح تا شب و از شب تا صبح فقط یا در خانه‌اش راه می‌رفت و یا روی صندلی‌اش در بالکن می‌نشست و هربار با دیدن خبرنگارها، پایین برج، کلافه می‌شد و فحش و بد و بی‌راه نثار خودش می‌کرد.

به نگهبان سپرده‌بود که ابداً اجازه ندهد خبرنگاری وارد لابی شود.

خودش هم دل و دماغ از خانه بیرون رفتن و سر و کله زدن با کسی را نداشت.

حتی رغبت نمی‌کرد ایمیل‌ها و دایرکت‌های پاسخ نداده‌اش را چک کند.

زیر آخرین پستش پر از سوال در مورد حواشی اخیرش بود.

آرزو کرد کاش انقدر مشهور نبود تا یک عشق ساده، تا این حد برایش دردسرساز نمی‌شد.

تا فیلم کتک زدنش به مهدی در فضای مجازی تحت عنوان، عشق یونا جم به زن متاهل همراه با عکس و فیلم، پخش نمی‌شد.

دوست داشت زندگی‌اش را کنفیکون کند.

اصلاً برود، از ایران برود.

اما آذر، آذر چه؟

آذر همان دلیلی بود که او می‌خواست ادامه دهد.

بماند، باشد، تا به دست بیاوردش.

نگاهی به وضعیت آشفته‌ی خانه انداخت.

جعبه‌های پیتزا و ساندویچ هرطری بود.

بطری‌های خالی نوشابه و دلستر و مشروب روی زمین و میزها افتاده‌بود.

ته سیگارهایی که روی میز و پارکت‌ها انداخته‌بود.

لباس‌هایی که هرطرف خانه‌اش به شلخته ترین شکل ممکن پخش و پلا شده‌بود.

لیوان‌های کثیفی که روی هم در سینک ظرفشویی تلنبار کرده‌بود.

حالش داشت از همه‌چیز به هم می‌خورد.

تا آذر را نمی‌دید، تا او درست و حسابی جواب زنگ‌ها و پیام‌هایش را نمی‌داد حوصله‌ی هیچ‌چیز و هیچ‌کسی را نداشت.

کلافه بود.

از روز قبل پاسخ هیچ‌کدام از تماس‌های امیرخسرو را نداده‌بود.

تماس‌های سالومه و ویانا و عمه محبوبه‌اش را رد کرده و در جواب همه‌شان یک چیز نوشت و برایشان ارسال کرد.

- حوصله ندارم، شرایطم مساعد نیست، لطفاً دیگه زنگ نزنید.

خودم باهاتون تماس می‌گیرم.

اما سالومه که نوشته‌بود:

- بیخود عشقم، من دارم میام خونه‌ات، منتظرم باش.

گوشی را کلافه روی زمین انداخت و خودش هم روی کاناپه دراز کشید و پپر که روی شکمش نشسته‌بود را نوازش کرد و گفت:

- یعنی معتضد داره چی‌کار می‌کنه الان؟ هوم؟

[23:26 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هشتاد_و_دو

فکر و ذکرش آذر بود.

در را به روی سالومه باز کرد و او با لبخندی ناباور و متعجب وارد شد و به یونا و خانه‌اش نگاه کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- آه، واقعاً داغونی پسر خوشگل، چته؟
این چه قیافه‌ایه؟
این چه خونه زندگی‌ایه؟

یونا دستش را در هوا تکان داد:

- ولم کن‌ها سالی، حوصله‌ی خودمم ندارم.
پاشدی اومدی این‌جا، غر نزن، یه چیزی بهت می‌گم ناراحت می‌شی.

سالومه ظرف‌های قیمه و قورمه سبزی‌ای که خودش درست کرده‌بود را در آشپزخانه گذاشت و کنار یونا که دوباره روی کاناپه خوابیده و ملحفه را روی سرش کشیده‌بود رفت و آن را کنار زد.
یونا با تخسی دوباره ملحفه را روی صورتش کشید:

- نچ، نکن سالی، می‌خوام بخوابم.

سالومه با طنازی خندید و روی زانو کنارش نشست و دستی به صورتش کشید.

- بداخلاق، پاشو، پاشو برو یه دوش بگیر، منم این‌جاهارو جمع و جور می‌کنم.

- نمی‌خوام.

ملحفه را کامل از روی تن برهنه‌اش که تنها پوشش شورتی هفتی بود کنار کشید.

- نمی‌خوام یعنی چی عزیزدلم؟ حتی حموم هم نرفتی! می‌خوای کپک بزنی؟

- اه سالی، بوی عرق می‌دم؟ خونه‌ام مثل سگ‌دونیه؟ خب برو.

دست زیر گردن یونا گذاشت.

- پاشو عزیزم سرحال می‌شی.
دورت بگردم راسو از تو خوش‌بو تره، کاش فقط بوی عرق تنت بود، بوی سیگار و الکلم قاطیشه.
جدی جدی عاشق شدیا، فقط به دل کوه نزدی.

نشست و دست به صورت و موهای برهم ریخته‌اش کشید و پرسید:

- کی اجیرت کرد بیای این‌جا؟

سالومه خندید و گفت:

- خب، خودم که نگرانت بودم شازده، اما امیرخسرو خان هم زنگ زد بهم گفت یه‌سر بهت بزنم ببینم در چه‌حالی؟

ایستاد و پوفی کلافه کشید.

- بی‌خیال بابا، اگه خیلی برای امیر مهم بودم، می‌گشت آذرو پیدا کنه.

براش کار سختی نبود، فقط هی می‌گه ازش دوری کن، چهره‌ات خراب نشه، وجهه‌ات بهمان نشه، یکی نیست بگه بابا ولم کن، من ری*دم تو این چهره، گوه بزنن به این شهرت و اسم خونوادگی جم، نخواستم، من فقط آذرو می‌خوام سالی.

سالومه سرش را تکان داد و کمرش را نوازش کرد.

- بذار طلاقش رو بگیره یوناجانم، بعد برو باهاش صحبت کن، حق با امیرخسروخانه.

تا تو می‌ری حموم، منم هم برنج آماده می‌کنم، هم یه دست به سر و گوشه خونه می‌کشم.

بی‌حوصله دستش را در هوا تکان داد.

- توام دلت خوشه، خونه رو ول کن بابا، فردا پس فردا یکی میاد تمیزش می‌کنه.

دوش گرفت و حوله را به پایین تنه‌اش پیچید و از حمام بیرون آمد.

زباله‌ها در کیسه‌ای جمع شده و صدای جارو برقی از داخل اتاق‌های سوی دیگر خانه می‌آمد.

در یخچال را باز کرد و سرکی داخلش کشید که توجهش به صدای زنگ موبایل سالومه جلب شد.

سرچرخاند و گوشی‌اش را دید که کنار ظرف‌های غذا روی میز است.

سالومه را دو سه باری صدا زد اما انگار صدایش به او نمی‌رسید.

تماس قطع شد و دوباره زنگ خورد که این‌بار محض کنجکاوی نگاهی به صفحه‌ی گوشی کرد که نوشته بود.

" تماس دریافتی از بیمارستان "

یک‌بار دیگر سالومه را صدا زد و برای این‌که تماس قطع نشود، تا به اتاق برسد، راه رفت و تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند و هنوز چیزی نگفته‌بود که صدای غریبه‌ی زنی در گوشش نشست:

- خانوم فرهمند، لطفاً سریع بیاید بیمارستان عزیزم، داروهای پرهام تا آخرشب باید تزریق بشن!

ابروهای یونا بالا پرید و حالا مقابل سالومه که به گوشی خودش در دست یونا نگاه می‌کرد و کمی رنگ از صورتش پریده بود ایستاد.

تماس را بدون گفتن کلامی قطع کرد و کنجکاو لب زد:

- پرهام دیگه کی باشه؟ تو که گفتی بابات مریضه!

[23:26 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هشتاد_و_سه

سالومه جاروبرقی را خاموش کرد و عصبی دستش را سمت یونا دراز کرد.

- گوشی رو بده یوناجان.

یونا دستش را بالا برد.

- آ آ! نچ! نمی‌شه! بگو ببینم جریان چیه؟

سالومه چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و دست‌هایش را به پهلوهایش زد:

- اذیت نکن اون گوشی رو بده، مگه من مجبورم همه‌چیز رو برای تو تعریف کنم؟

یونا روی صورتش خم شد و پچ زد:

- خب ما دوستیم، می‌خوام بدونم چرا بهم دروغ گفتی؟

قضیه چیه؟

اون شب یهویی از خونه‌ی من رفتی، چندروز غیبت زد، بعد گفتی بابام مریضه، حالا از بیمارستان زنگ زدن می‌گن پرهام!

سوالی و پرتعجب منحنی لب‌هایش را به پایین خم کرد و شانه بالا انداخت.

- یعنی چی سالی؟ چرا جواب نمی‌دی؟!

سالومه با عصبانیت دستی به شقیقه‌اش که نبض گرفته بود کشید و گفت:

- دوستیم درست، ده سال هم از هم دور بودیم، مگه قرار من ریز به ریز اتفاقات زندگی‌ام رو برای تو شرح بدم؟

یونا پوزخندی زد و گفت:

- عجب!

سالومه دست دراز کرد تا گوشی‌اش را بگیرد و گفت:

- پرهام، چیزه، یعنی

یونا گوشی به دست عقب‌تر رفت و گفت:

- هوم؟ چیزه؟ کیه؟

- وای یونا از دست تو، پرهام یه پسریه که دانشجوئه، یعنی خانواده‌اش شهرستانن، خودش این‌جا تنهاست، بعد ما، ما خب

یونا چشم تنگ کرد و کنایه زد:

- کلاً شوگرمامی بودن رو دوست داری نه؟
این‌یکی دوست پسرت چندسال ازت کوچیک‌تره؟

سالومه دستی به پیشانی دردناکش کشید و گفت:

- اون‌طور که تو فکر می‌کنی نیست.
ما فقط دوستیم، مثل دوستی من و تو!

کنج لبش را خاراند و عصبی زیر خنده زد:

- آهان مثل دوستی من و تو که بهم می‌گفتی چه‌جوری دارم از روی لباس سایزت می‌کنم؟ می‌گفتی لمس کنم بفهمم پروتزه یا طبیعی؟ با پرهام‌جونم از این دوستیا داری خوشگلم؟ از این حرف‌ها بهش می‌زنی؟

عصبی‌تر شد و صدایش را بالا برد:

- یونا گوشی رو بده باید به بیمارستان رنگ بزنم. چی گفتن به تو؟

گوشی را سمت سالومه گرفت و گفت:

- اوه اوه، چه‌قدرم نگرانی، بگیر زنگ بزن.

درحالی‌که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

- گفتن باید داروهای پرهام جونت تا آخر شب تزریق بشه.

سالومه با دست و پایی لرزان سمت اتاق دیگر که مانتو و شال و کیفش را آن‌جا گذاشته‌بود دوید و گفت:

- وای خب زودتر بگو دیگه، وایستادی هی منو بازخواست می‌کنی.

یونا پرتعجب به حرکات شتاب‌زده‌اش نگاه کرد.

- چش هست حالا؟ نترس بابا می‌رسی بهش.

عصبی و بدون این‌که جوابی بدهد نگاهی حواله‌ی یونا کرد.

یونا پرسید:

- با توام‌ها، می‌گم چشه؟ چه دارویی می‌خواد بوی فرندت؟

پول مول نیاز نداری؟

- نه، ممنون.

- برسونمت؟ کدوم بیمارستانه؟

از کنار یونا گذشت و سمت در دوید.

- نه ماشین هست، فعلاً.

دنبالش رفت.

- سالی، سالی، وایسا، با ناراحتی نرو.

دکمه‌ی آسانسور را لمس کرد و سرش را تکان داد.

- فکرت رو مشغول نکن عزیزدلم برو توی خونه چیزی تنت نیست یخ می‌کنی، من فقط نگرانم.

یونا خندید و گفت:

- اکی، بعداً می‌زنگم حال دوست پسر جدیدتو می‌پرسم، مرسی بابت غذا.

سالومه داخل آسانسور رفت و یونا وارد خانه شد.

در را بست و همان‌طور دستش روی دستگیره‌ی در بود و خیره‌ی زمین شد.

نمی‌دانست ته دلش چه‌حسی داشت؟

حسادت؟

کنجکاوی؟

نمی‌دانست اما یک‌حالی داشت، انگار یک دغدغه‌ی جدید بود که به دغدغه‌هایش اضافه شد.

اما شانه بالا انداخت و زیرلب زمزمه کرد:

- به من چه که این یارو چه خریه اصلاً؟ خودم که کم بدبختی ندارم.

[23:26 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هشتاد_و_چهار

آذر با مهدی تماس گرفته و هردو کاملاً خشک و بدون کوچک‌ترین انعطافی در کلامشان با هم حرف زدند.

مهدی خواسته‌بود در کافه یا رستورانی در محله‌ی خودشان قرار بگذارند و آذر مخالفت کرده‌بود.

نمی‌خواست آن اطراف برود.

قرارشان برای ساعت چهار عصر در پارک وی بود.

پیش از این‌که بخوابد، ده بیست‌بار برای امیرخسرو تایپ کرد و پاک کرد.

نمی‌دانست با او رفتنش کار درستی‌ست یا نه.

اما در آخر متن را فرستاد.

- سلام آقای جم، عذر می‌خوام که مجدد مزاحمتون شدم، با مهدی برای فردا ساعت چهار، نزدیک پارک وی قرار گذاشتم تا حرف‌هامون رو بزنیم.

ولی اگر شما کاری دارید، تنها می‌رم.

چشمش را بست و قبل از این‌که دوباره پشیمان شود پیام را برای امیرخسرو فرستاد.

نفسش را آزاد کرد و سعی کرد بخوابد و کمی به مغزش استراحت بدهد.

امیرخسرو عصبی از رفتارهای یونا، از جواب نگرفتن زنگ‌هایش، از دلشوره‌های خواهرش محبوبه، از نگرانی‌ها و دلسوزی‌های ویانا، به ستوه آمده‌بود.

در میان آذری هم بود که نمی‌دانست کجای این هزارتوی لعنتی جای گرفته؟

در تمامش؟ یا در هیچ‌جایش؟

با قلمش روی بوم نقش می‌زد.

بدون این‌که طرحی در نظر داشته باشد فقط می‌کشید و فکر می‌کرد.

پیام آذر روی گوشی‌اش آمد و بدون توجه به این‌که دستش آغشته به رنگ سبز شده‌بود صفحه‌ی پیام‌هایش را باز کرد و متن را خواند و در جوابش نوشت:

- ساعت سه میام دنبالتون.

شب‌خوش.

آذر از این‌که فوراً جوابی از او دریافت کرده بیش‌تر معذب شد و لب گزید.

نمی‌دانست دارد چه‌کار می‌کند.

به خودش غر زد.

- دختره‌ی احمق، این امیرخسر جمه، راننده‌ی شخصی تو که نیست.

طرف رو با یه من عسل نمی‌شه قورت داد، خدالعنتم کنه که زنگ می‌زنم باهاش مشورت می‌کنم.

روی تخت نشست و زانوهایش را در شکمش جمع کرد.

چشمهایش را بست و با خودش نالید:

خدا لعنتم کند خدا لعنتم کنه به مهدی جواب مثبت دادم.

خدا لعنتم کنم که حماقت کردم و خودم رو از چاله تو چاه انداختم تا کارم به جایی برسه

که از خونه فرار کنم، توی کوچه خیابون دویدم از کجا سردرآورد؟

از خونه‌ی امیرخسرو جم!

الان کجاام؟

الان تو خونه‌ی سابق پسرشم!

وای باورم نمی‌شه من دارم با زندگی‌ام چی‌کار می‌کنم؟

زندگی‌ام داره با من چی‌کار می‌کنه که باعث شده من الان اینجا باشم؟

چرا من باید با امیرخسرو جم برم سر قراری که با مهدی دارم؟

نمی‌فهمم!

من هیچ چیز این اتفاقاتی که داره پشت سر هم ردیف می‌شه رو نمی‌فهمم.

من گیجم، ماتم، من دارم روانی می‌شم.

[23:26 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هشتاد_و_پنج

مهدی موهایش را شانه زد و پرده را کنار زد و نگاهی به هوای ابری و باران تازه شروع شده انداخت.
سویشرتش را تنش کرد و محض احتیاط چتر مشکی‌اش را هم برداشت.

طیبه ناغافل در اتاقش را باز کرد و مهدی از جا پرید.

- مامان!

جلو رفت و آخرین تهدیدش را به زبان آورد.

- به‌خدا قسم، بری و رضایت بدی که بی‌دردسر طلاقشو می‌دی، ازت نمی‌گذرم مهدی.

دستی به صورتش کشید:

- مامان دورت بگردم، منو توی معذوریت نذار.

- برو بابا، چه کوفتی؟ چه دردی؟
می‌گم دختره خوش خوشانش می‌شه زرتی طلاق بگیره بره زیر این و اون بخوابه.
اسم مطلقه هم که بیاد روش دیگه کارش راحت‌تره.

دندان‌هایش را روی هم فشرد و از کنار طیبه گذشت.

- حالا می‌رم باهاش حرف بزنم، فعلاً.

- می‌ذاشتی منم می‌اومدم پسر.

- نه مامان، تنها حرف بزنیم و سنگ‌هامونو وا بکنیم بهتره.

مهدی از در بیرون رفت و خودش را به پارکینگ رساند و پشت فرمان نشست و استارت زد.

*

آذر پالتو و شال و شلوار جین مشکی‌اش را پوشید و شال‌گردن نارنجی‌ای که سال قبل زهراخانم برایش بافته‌بود را دور گردنش انداخت.

راه به راه بغض به گلویش چنگ می‌زد و اشک به چشم‌هایش نیش.

دستی به شالگردنش کشید و دلش بیش‌تر برای مادرش تنگ شد.

نگاهی به ساعت انداخت.

ده دقیقه به سه مانده‌بود و می‌دانست الان‌هاست که امیرخسرو بیاید.

تنها کفشی که با خودش آورده‌بود، همان کتانی‌های مشکی بود.

کوله‌اش و کلید خانه را هم برداشت و از در بیرون رفت.

کمی قبل، امیرخسرو هم آماده شده‌بود.

باران با شدت می‌بارید.

با این‌که می‌دانست قرار نیست از ماشین پایین برود، اما چترش را هم برداشت و از در خانه بیرون رفت.

درست راس ساعت سه مقابل خانه‌ی سابق یونا یا همان خانه‌ی فعلی آذر توقف کرد.

آذر جلوی در، زیر سقف کوتاهش ایستاده‌بود تا خیس نشود.

امیرخسرو نگاهش کرد که انگار از سرما دست‌هایش را بغل کرده‌بود و با دیدن ماشین امیرخسرو بلافاصله سمت او رفت و در ماشین را باز کرد.

- سلام آقای جم.

فوری نشست و در را بست.

- سلام.

بدون نگاه کردن به امیرخسرو گفت:

- ببخشید من واقعاً

امیرخسرو میان حرفش گفت:

- مجدد تعارف؟

- عذر می‌خوام ولی خب آقای جم، من

مکثی کرد و فهمید امیرخسرو منتظر است، با سری فرو افتاده با انگشت‌هایش بازی کرد و گفت:

- معذبم!

- نباشید!

همین، کوتاه و مختصر دستور داد که آذر معذب نباشد و درجه‌ی بخاری را بالاتر برد و آذر حس خفگی داشت.

حس خفگی که نمی‌دانست به‌خاطر گرمای مطبوع ماشین بود؟ یا به‌خاطر شال گردنی که چندان هم محکم دور گردنش نپیچانده‌بود و شاید هم...

شاید هم به‌خاطر عطر تلخ و خاص مرد کناری‌اش بود؟!

کمی گوشه‌ی شیشه را پایین کشید و امیرخسرو دنده عقب رفت تا دور بزنند و به خیابان اصلی برسند.

[23:26 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هشتاد_و_شش

مهدی یکی دو دقیقه‌ای بود که جای قرارشان، سمت شرقی پارک توقف کرده‌بود.

در کمال تعجب آذر را دید که از ماشین مدل بالایی که پشت ماشین او پارک شد، پایین آمد.

ابروهایش بالا رفت.

پوزخند زد و پیاده شد.

آذر هم ماشین او را دیده‌بود که آن‌جا ایستاده و پیش از توقف امیرخسرو گفت:

- آقای جم، می‌خواید، می‌خواید شما برید؟

من خودم برگردم؟

دو انگشت اشاره و وسطی‌اش را روی لب‌هایش کشید و لبخندی محو زد:

- پس برای چی اومدم خانوم معتضد؟
این مسیر رو که می‌تونستید خودتون هم با آژانس بیاید!

لبش را با خجالت گزید و امیرخسرو نگاه از او نگرفت:

- اومدم که مشکلی پیش نیاد.

- آخه، آخه این ماشین مهدیه.

- خب باشه خانوم، نگرانی نداره که، شما بفرمایید داخل پارک صحبت کنید، من توی ماشین هستم.

آذر پایین رفت و چشمش به چشم مهدی افتاد.

صورت او هم مثل آذر لاغر و رنگ‌پریده به نظر می‌رسید.

جای زخم‌ها و کبودی‌های ضرب دست یونا بدجوری در چشم می‌زد.

جلوتر رفتند.

آذر هیچ تمایلی به این دیدار نداشت.

اما مجبور بود و تنها فکری که به او انگیزه می‌داد تا قدمی دیگر بردارد، راحت شدن از نام مهدی در شناسنامه‌اش بود اما دلشوره‌ی بدی به دلش چنگ می‌زد.

حالا مقابل هم ایستاده بودند.

سلام نکردند.

زبان‌هایشان مصرانه به سقف دهان‌هایشان چسبیده‌بود.

مهدی کلاه سویشرتش را روی سرش کشید و بی‌حواس از این‌که با خودش چتر آورده، با سر اشاره‌ای به سمت چپشان کرد.

- بریم حرف بزنیم.

آذر سرش را تکان داد.
با هم هم‌قدم شدند و نگاه امیرخسرو دنبالشان رفت.
زیاد دور نشدند.
تقریباً نزدیک به جایی که ماشین‌ها پارک شده‌بود، نزدیک یکی از نیمکت‌ها ایستادند و با دیدن سطح خیسش، هردو پشیمان از نشستن ایستاند.
مهدی کمی سرش را تکان داد و طاقت نیاورد و نیش زد:

- انقدر وقیح شدی که با طرف میای و می‌ری نه؟

آذر کلافه از بارانی که بی‌رحمانه می‌تاخت، موهای خیس بیرون آمده از شالش را کنار زد و گفت:

- اومدیم این‌جا که توافق کنیم نه؟
جای این صحبت ها نیست.

گفتی حاضری توافقی طلاقمو بدی.

مهدی در یک لحظه عصبی شد و داد کشید:

- مهم نیست؟
هنوز زن منی، با این مرتیکه می‌پری آذر؟!
مثل دخترای هرزه‌ی خراب از خونه فرار کردی رفتی خونه‌ی این یارو یونا آره؟

آذر سعی داشت عصبانیتش را کنترل کند.
چشم‌هایش را بست و گفت:

- بس کن لطفاً، شرایطت برای طلاق رو بگو.
زودتر تمومش کنیم.

مهدی باز نگاهی به ماشین مدل بالای مشکی رنگ پارک شده پشت ماشین خودش انداخت.

شیشه‌های ماشین دودی بود و نمی‌دانست امیرخسرو پشت فرمان نشسته نه یونا.

خون جلوی چشم‌هایش را گرفت و در صورت آذر نگاه کرد و غرید:

- زودتر تمومش کنم؟ که راحت شی؟

نه که حالا خوب با این قرمساق بی‌ناموس نمی‌ری و بیای!

آذر مبهوت نگاه به سه چهار نفری که آن اطراف بودند و توجهشان به آن‌ها جلب شده‌بود انداخت و لبش را گاز گرفت.

- خفه شو مهدی، چرا زر می‌زنی؟

آره می‌خوام راحت شم، طلاقمو بده راحت شم، شرت از زندگی‌ام کم شه.

حرفش مهدی را بیش‌تر آتش زد.

عصبی غرید:

- نه، انگار این دیوث حرومزاده زیادی داره بهت حال می‌ده!

آذر نفس سنگینش را حبس کرد و دست‌های لرزانش را بالا آورد:

- هیس! بس کن! داری مزخرف می‌گی مهدی، خودتم خوب می‌دونی.
این‌ها حرف‌های مامانته، قشنگ مثل همیشه مغزت رو شست و شو داده بعد راهی‌ات کرده.
باید درست حرف بزنیم، خب؟

مهدی چنان از کوره در رفت که فک آذر را محکم میان انگشت‌هایش گرفت و فشرد.

انگشت‌های امیرخسرو روی در نشست تا پایین رود اما صبر کرد.

مهدی فریاد کشید:

- اسم مامان منو به دهن نجست نیار، حالا فهمیدم هرچی می‌گفت راست می‌گفت.

تو خرابی، فاسدی، میوه‌ی کرم‌خورده‌ای که شوهر داشتی و با اون بچه سوسول پریدی و خوب که انگولکت کرده و چشمتم به مال و منالش خورد، من شدم اخ و تف.

آذر در سرما گر گرفت و سیلی محکمی در صورت مهدی زد.

مهدی لحظه‌ای ماتش برد و بعد محکم‌تر فک آذر را فشرد و درحالی‌که نفس نفس می‌زد گفت:

-ببین، من داغ طلاقو به دل توی بی‌همه‌چیزِ هرجایی می‌ذارم.

طلاقت نمی‌دم که بری لا دست معشوقت هرزه!
می‌مونی تا موهات مثل دندن‌هات‌سفید بشه و من زن می‌گیرم.

با عصبانیت محکم دست مهدی را از صورتش جدا کرد و او هم داد کشید:

- برو گمشو عوضی آشغال، برو گمشو، طلاق نده منم یه دونه از اون سکه‌ها رو نمی‌بخشم.
تا قرون آخر مهریه‌ام رو ازت می‌گیرم.

مهدی عقب عقب سمت ماشینش رفت و بلند عصبی خندید.

- بشین تا بدم بهت آذر، بشین تا بدم.
برو خوش باش.

مقابل ماشین امیرخسرو آب دهانش را روی زمین انداخت و امیرخسرو اما، ذره‌ای حواسش به او نبود.

نگاهش پی دختری بود که کمی آن‌طرف‌تر زیر شلاق باران ایستاده و با دهانی باز برای بلعیدن اکسیژن تلاش می‌کرد.

[23:27 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هفت

مهدی پشت فرمان نشست و بی‌معطلی پا روی پدال گاز گذاشت و به راه افتاد.

امیرخسرو دست دراز کرد و از روی صندلی عقب چترش را برداشت و فوراً از ماشین پایین رفت.

در آن شرایط، برایش اصلاً مهم نبود که نگاهی او را نشانه گرفته یا نه؟

چتر را روی سرش باز کرد و سمت آذر پاتند کرد.

آذر دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشته‌بود.

تکه تکه و بریده نفس می‌کشید.

خیره و ناباور به مسیر رفتن مهدی مانده‌بود.

امیرخسرو کنارش ایستاد و چتر را روی سر آذر نگه داشت.

نگاهش ناخواسته به رد انگشتان مهدی که روی فک آذر نشسته بود رسید و آرام لب زد:

- خیلی خیس شدید، بهتره بریم توی ماشین.

آذر نگاه از جای خالی ماشین مهدی گرفت و با همان نفس‌های لرزان و بغض خفه کننده‌اش چشم به امیرخسرو دوخت.

امیرخسرو دید دخترک انگار قصد تکان خوردن ندارد.

چیزی در سرش صدا زد.

" رنگ نارنجی شالگردنش هم‌رنگ موهای خیسشه و چشم‌های پر از غمش، چرا خیره‌ی منه؟"

از دست خودش و فکری که بی‌ربط و بی‌موقع به سرش زده‌بود کفری شد و ناگهان دستش دور ساعد دست آذر حلقه شد و توپید:

- خانوم، زیر این بارونِ تند فرصت مات شدن گیر آوردید؟

بیاید لطفاً.

بی‌اهمیت به خیس شدن خودش، چتر را بالای سر آذر نگه داشت، او هم دنبال امیرخسرو کشیده‌شد تا به ماشین رسیدند.

در را برای آذر باز کرد و آذر که نشست امیرخسرو در را هم خودش بست و چتر را جمع کرد و صورتش را رو به بالا گرفت و بازدمش را محکم رها کرد.

ماشین را دور زد و سوار شد.

بخاری را روشن کرد و سمت آذر رنگ پریده که هنوز نفس‌های تکه تکه و لرزان می‌کشید و چانه و لب‌هایش می‌لرزید چرخید.

بطری آب معدنی را از میان دو صندلی برداشت، درش را باز کرد و مقابل آذر گرفت.

- بخورید لطفاً، دهن نزدم.

آذر گردنش را سمت او چرخاند و با صدایی گرفته نالید:

- گف...گفت، طلاق...طلاقم، نمی‌ده.

امیرخسرو فکش را روی هم فشرد و بطری را خودش به لب‌های آذر چسباند.

- یه‌کم آب بخورید لطفاً.

جرعه‌ای از دست امیرخسرو نوشید و نالید:

- من، من حالا، چی‌کار کنم؟

امیرخسرو در بطری را بست و شانه‌ی آذر را محکم گرفت و تکانش داد:

- گریه کنید خانوم معتضد، بغض داره اذیتتون می‌کنه، سخت نفس می‌کشید، هیچ ایرادی نداره که گریه کنید، گریه کنید تا آروم بشید بعد حرف می‌زنیم.

آذر انگار تنها منتظر شنیدن همین بود که اشک‌های منتظرِ محبوس مانده‌اش، شره کردند و به هق هق افتاد و امیرخسرو دستمال کاغذی‌ای مقابلش گرفت و گفت:

- اشک‌هاتون رو پاک کنید.

آذر دستمال را گرفت و هق زد:

- خیلی عوضیه، ازش متنفرم.

امیرخسرو دستش را مشت کرد و بی‌ربط جواب داد:

- لباس‌هاتون کاملاً خیسه، باید عوض کنید.

آذر سرش را به شیشه‌ی بخار کرده تکیه داد و چیزی نگفت.

امیرخسرو کلافه از وضع پیش آمده، کلافه از آن هارمونی لعنتی بین رنگ موهای خیس ریخته در پیشانی‌اش با شالگردنش، کلافه از چشم‌های وحشی و گستاخی که مظلوم و پر اشک مقابلش بودند، کلافه از خودش، از آذر، از بودنش، از بودنشان، از پاییز، از این هوا و از صدای آرام گریه‌های آذر که توأم با صدای بارانی که به سقف و شیشه‌های ماشین می‌خورد شده‌بود، کمی شیشه را پایین داد.

نفسی گرفت و سمت خانه‌ی آذر راه افتاد.

[23:27 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هشت

ماشین را متوقف کرد و نگاهی به آذر که به نظر کمی آرام‌تر می‌رسید انداخت.
آذر با خجالت سرش را تکان داد و گفت:

- من خوبم، ممنون ازتون آقای جم، زحمت کشیدید، بااجازه.

یک پایش را بیرون گذاشت که امیرخسرو گفت:

- قرار بود صحبت کنیم.

آذر کمی من و من کرد و گفت:

- این، این مشکل منه، باید خودم یه‌طوری حلش کنم دیگه.

امیرخسرو خیره نگاهش کرد و جدی لب زد:

- می‌خوام بیام خونه‌اتون، البته، اگر ایرادی نداره.

دستپاچه شد:

- نه، نه، خونه‌ی خودتونه من درواقع مهمونم. این چه حرفیه، بفرمایید.

حوصله‌ی پاسخ دادن به تعارف آذر را نداشت و از ماشین پایین رفت.

حضور امیرخسرو یک‌طور عجیبی و شدیداً برایش سنگین بود.

به طرز غیرقابل توصیفی مقابل این مرد معذب می‌شد.

شاید چون او زیادی خشک و سرد بود، شاید چون زیادی محترم بود و شاید هم چون آذر زیادی زیر دِین او بود.

آذر کلید به در انداخت و خودش کنار ایستاد و به امیرخسرو تعارف کرد و او هم داخل شد.

بدون چشم چرخاندن در خانه روی اولین مبل نشست.

آذر هم به آشپزخانه رفت و کمی هول شده گفت:

- الان چایی آماده می‌کنم آقای جم

امیرخسرو سربالا گرفت و از آن‌جا نگاهی به او که چای‌ساز را پر از آب می‌کرد نگاهی انداخت و گفت:

- نه لازم نیست، شما لطفاً تشریف ببرید لباس‌هاتون رو عوض کنید خانوم معتضد.

- آخه

- من اهل تعارفم خانوم؟ بفرمایید لباس‌هاتون رو که عوض کردید بیاید با هم حرف بزنیم.

آذر آرام از آشپزخانه بیرون رفت و بدون مستقیم نگاه کردن به او گفت:

- شما هم، یعنی کتتون، می‌خواید دربیارید بندازم روی رادیاتور یه‌کم خشک بشه؟ خیسه.

امیرخسرو ایستاد، کتش را درآورد و گوشی‌اش را از جیبش برداشت و کت را سمت آذر گرفت.

- ممنون می‌شم.

آذر کت را روی رادیاتور انداخت.
به اتاق رفت و سریع لباس‌های خیسش را در آورد.
رطوبت موهایش را با حوله گرفت.
لباس‌هایش را پوشید و حوله‌ای تمیز هم برداشت و بیرون رفت و آن‌را مقابل امیرخسرو گرفت.

- بفرمایید، موهای خودتون هم هنوز خیسه آقای جم.

امیرخسرو بدون جدا کردن نگاهش از صورت او، دست دراز کرد و حوله را گرفت و آرام پچ زد:

- تشکر

و آذر آرام‌تر جواب داد:

- خواهش می‌کنم.

حوله را روی موهای نقره‌ای‌اش کشید و گفت:

- می‌شینید صحبت کنیم؟

آذر معذب روی مبل مقابلش نشست.

امیرخسرو مثل همیشه کوتاه و بدون مقدمه‌چینی گفت:

- من کمکتون می‌کنم، براتون وکیل می‌گیرم.

یک وکیل که تبحر زیادی داشته‌باشه باعث می‌شه حداقل روند این ماجرا کمی کوتاه‌تر بشه.

آذر ناگهان سر بالا گرفت.

ماتش برد و با دهانی نیمه‌باز به او نگاه کرد و لب زد:

- وای نه، نه آخه، وای نه من نمی‌تونم دیگه

امیرخسرو میان حرفش با جدیت گفت:

- رک و صریح بگم خانوم معتضد، خودتون بهتر از من می‌دونید که حمایت خانواده‌اتون رو ندارید، چه از نظر مالی و چه از نظر عاطفی.
روند طلاق طول می‌کشه.
اون هم در چنین شرایطی.
شما تنهایی نمی‌تونید از پسش بربیاید.
کمک کردن یک وکیل بهتون

آذر آب دهانش را فرو داد و میان جمله‌ی او گفت:

- چرا بهم کمک می‌کنید آقای جم؟

امیرخسرو دقیقاً از فهمیدن جواب این سوال فراری بود.

می‌خواست فریاد بکشد و بگوید خودش هم نمی‌داند و نمی‌خواهد که بداند.

آذر انگشت‌هایش را در هم قلاب کرد و با شرم گفت:

- بهم ترحم می‌کنید، درسته؟ خیلی بیچاره و ترحم‌برانگیز به نظر می‌رسم؟

ناخودآگاه ابروهایش در هم فرو رفت و لب زد:

- خیر!

کمی که میانشان به سکوت گذشت امیرخسرو در فهرست مخاطبینش رفت و شماره‌ی اردلان بَهجت را لمس کرد.

[23:27 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_هشتاد_و_نه

آذر کنجکاو خیره به او که گوشی را به گوشش چسبانده‌بود نگاه کرد.

امیرخسرو منتظر بود تا وکیلش پاسخ دهد.

زیاد طول نکشید که صدایش با احترام در گوش امیرخسرو پیچید:

- سلام امیرخسروخان، احوال شریف؟ خوب هستید؟

پاسخ داد:

- سلام اردلان‌جان ممنونم، شما چه‌طوری؟

- قربانتون، خیالتون راحت من پیگیر پرونده‌ی یوناجان هستم، با دیه حلش می‌کنیم.

دستی به پیشانی‌اش کشید و نیم‌نگاهی به آذر انداخت و گفت:

- از اون بابت که تشکر، زحمت تازه‌ای برات داشتم.

- جانم؟ شما امر بفرمایید بنده در خدمتم.

ایستاد و درحالی‌که سمت پنجره می‌رفت یک دستش را در جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

- یک پرونده‌ی طلاقه، می‌دونم چنین موردهایی رو زیاد قبول نمی‌کنی ولی

میان حرف امیرخسرو مردانه خندید:

- عرض کردم که شما فقط امر بفرمایید، ما نمک پرورده‌ایم امیرخان، مگه می‌شه بهتون نه گفت؟

- اختیار داری، خارج از تعارفات، می‌خوام این پرونده دست خودت باشه.
حتی‌الامکان کارها رو زود پیش ببری، مهریه هم بتونی بگیری.

کمی کنجکاو لب زد:

- جسارتاً، کی هستن ایشون؟ نسبتی با شما دارن؟

امیرخسرو سرد جواب داد:

- قسمت مهم صحبت‌های من این بود اردلان جان؟
شما هم ایشون رو می‌بینید و آشنا می‌شید.

- معذرت می‌خوام قصد دخالت نداشتم.

صدایش را پایین‌تر آورد و گفت:

- اردلان‌جان، حق‌الزحمه اصلاً مهم نیست، فقط می‌خوام همه‌چیز خوب پیش بره.

- چشم خیالتون راحت.
درخواست طلاق دادن؟

- هنوز نه.

- کجا ببینمتون امیرخان؟ منزلتون یا دفتر من؟
هرجا که براتون راحت‌تر باشه.

نگاهی به ساعت روی مچش انداخت و لب زد:

- الان هستی شما؟ مراجع نداری؟

- داشته‌باشم هم شما ارجحی بزرگوار.
منتظرم امیرخسروخان.

- تشکر، میایم.

تماس را که قطع کرد سمت آذر که منتظر و کنجکاو نگاهش می‌کرد چرخید و گفت:

- آماده بشید خانوم معتضد، بریم دفتر وکیل.

آذر نامطمئن ایستاد.

- آخه در رابطه با هزینه

کلافه از این بحث، میان حرف آذر پیشانی‌اش را بین انگشت‌هایش فشرد و گفت:

- قبل از این‌که حاضر بشید، امکانش هست قهوه آماده کنید؟

آذر سمت آشپزخانه رفت.

- بله چشم حتماً

امیرخسرو روی مبل نشست و سرش را که به شدت درد می کرد، به پشتی آن تکیه داد و چشم‌هایش را برای دقایقی کوتاه تا آماده شدن قهوه بست.

آذر در حالی که قهوه را آماده می‌کرد دیگر نتوانست مقابل بغضش مقاومت کند و اشک‌هایش مجدداً روی صورتش راه باز کردند.

حس مزاحمت و سربار شدن داشت روانی‌اش می‌کرد.

اشک‌هایش را پاک کرد.

قهوه را در ماگی ریخت و آن را در سینی کنار ظرف شکلات گذاشت و برای امیرخسرو برد. مقابلش ایستاد.

- برمایید آقای جم.

امیرخسرو چشم‌هایش را باز کرد و خواست آن را از دست آذر بگیرد که نگاهش به بینی سرخ شده و چشم‌های خیسش افتاد. ناخواسته اخم کرد و تشر زد:

- باز که گریه کردید خانوم!

آذر نگاه دزدید.

- نه من، یعنی

امیرخسرو سینی را گرفت و جدی و کمی عصبی پرسید:

- می‌شه بپرسم چرا انقدر گریه می‌کنید خانوم معتضد؟ با گریه کردن شرایط بهتر می‌شه؟

بغض آذر در هم شکست و هق زد:

- آخه، آخه من خیلی بدبخت و تنها شدم آقای جم.

[23:27 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_نود

امیرخسرو ایستاد.

با همان ابروهای در هم گره شده.
با همان چشم‌های ناخوانا و سرد.

آذر ترسیده عقب‌تر رفت و امیرخسرو توپید:

- خانوم، چرا به خودتون می‌گید بدبخت؟
چرا؟

زبان آذر بند آمده‌بود.
برای اولین‌بار در تمام طول عمرش مقابل جدیت کسی ساکت بود.
امیرخسرو با صدایی که کمی بلند شده بود گفت:
- بدبختید چون دارید جدا می‌شید؟ روزی چند نفر جدا میشن؟ می‌دونید؟

آذر قدمی دیگر عقب رفت.
امیرخسرو پوزخند زد و ادامه داد:

- بدبختید و تنهایید؟
خانوم شما اصلاً می‌دونید تنهایی چیه؟

- آقای جم من

دستش را مقابل آذر گرفت.

-صبر کنید تا بگم خدمتتون. تنهایی یعنی هر شب با ضعف معده رغبت نکنی بری سر شام بشینی، چون هیچ‌کس نیست که حتی یک لقمه غذات رو باهاش شریک بشی.
هر شب و سر یک ساعت مشخص، یک فنجون قهوه بریزی و توی بالکن بایستی و ستاره بشمری و به سگ‌هات نگاه کنی و به خودت تلقین کنی که قهوه‌ی اون شب مزه‌اش با هر شب فرق داره!

آذر پلکی زد و اشک‌هایش چکید.

امیرخسرو تند تر ادامه داد:

-و می‌دونید چی عذاب دهنده‌ست ؟ این‌که این تنهایی انتخابت باشه، نه تقدیرت!

شما انتخابش کردید خانوم معتضد پس پاش بایستید.

آذر دست مقابل دهانش گذاشت تا هق‌هقش خفه شود اما راهکاری برای پنهان کردن اشک‌هایی که پشت سر هم شُره می‌کردند نداشت.

امیرخسرو کلافه‌تر شد و دست میان موهای نقره‌ای‌اش فرو کرد و با دستی دیگر گردنش را ماساژ داد و خیره به آذر لب زد:

- شما بدبختید چون یک انتخاب غلط کردید؟ غلطتر از کشیدن پای یونا وسط این معرکه؟

آذر سرش را به چپ و راست تکان داد:

- آقای

- شما احساس بدبختی نمی‌کنید خانم معتضد. شما احساس ناامنی می‌کنید، احساس درموندگی.

اگر همین الان یک خونه داشتید و یک حقوق ثابت و کسی نبود تا بهتون بگه چی‌کار کنید چی‌کار نکنید و یکی هم طلاقنامه‌اتون رو می‌ذاشت کف دستتون، مسلماً جشن هم می‌گرفتید.

خب البته، در کنارش خوشحال می‌شید اگر با خانواده‌تون آشتی کنید.

ولی خیلی هم براتون مهم نیست، نه؟

آذر خیره و مات به مرد پیش رویش که با جملاتش می‌تاخت بود و امیرخسرو ادامه داد:

- انقدر جسور هستید که با وجود شناختی که از پدرتون دارید، ریسک‌کردید و اون مراسم خواستگاری رو راه انداختید.

آذر عصبی اشک‌هایش را پاک کرد.

- خب همین، شما می‌خواید بگید من آدم بدی هستم دیگه درسته؟

امیرخسرو چشم‌هایش را تنگ کرد و خیره به او پچ زد:

-نه اتفاقاً، می‌خوام بگم انقدر جسور هستید، انقدر خواسته‌هاتون براتون مهم هستن که براشون بجنگید.

به هر نحوی.

حالا به همین روحیه نیاز دارید.

نه به من، نه به خونه‌ای به نام خودتون و نه پدری که می‌دونم پشتتون نیستن.

شما روی پای خودتون بودید و می‌تونید روی پای خودتون هم بمونید.

پس به جای گریه کردن بجنگید.

آذر نفسی گرفت و با صدایی لرزان گفت:

- من تا این حد جنگیدن رو بلد نیستم.

امیرخسرو مطمئن سر تکان داد.

- یاد می‌گیرید خانوم.

فکر می‌کنید همه از اول جنگیدن، تنها موندن، تنها رفتن و هزار درد و هزار کار دیگه رو بلد بودن؟ مجبورید خانوم معتضد، مجبورید یاد بگیرید و اون‌طور که من دیدم شما برای یاد گرفتن فقط به پونزده روز نیاز دارید!

طی پونزده روزی که از من وقت خواستید پسرم رو کشیدید تو خونه‌ی خودتون، اون هم یونایی که هیچ دختری رو دوبار نمی‌بینه، تعداد دخترهایی که اومدن توی تختش و دلش رو زدن از تعداد موهای سرش بیش‌تره.

شما کار خودتون رو به طلاق کشوندید و سر از خونه‌ی من درآوردید.

پس یاد می‌گیرید، اصلاً نگران این قسمت ماجرا نباشید خانوم.

تا این‌جا پیش اومدید و تونستید.

از این‌جا به بعد هم پیش می‌رید و می‌تونید.

[23:27 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_نود_و_یک

آذر زیر نگاه خیره‌ی او، زیر فشار کلمات و جملاتی که زیادی سنگین بود، داغ شده و گر گرفته‌بود.

به کمی اکسیژن بیش‌تر نیاز داشت.

امیرخسرو نمی‌دانست چرا و چه‌طور توانسته انقدر پشت سر هم حرف بزند؟

چه چیزی وادارش کرده؟

آن یک جفت چشم دو رنگِ پر از اشک یا آن صدای نازک و آرام هق هق؟

یک‌طور حس ناشناخته‌ای به تمام جانش چنگ انداخته‌بود.

نگاهی به ماگ قهوه‌اش انداخت و فکر کرد کافئین را اگر تزریق هم بکند حالش بهتر نمی‌شود.

دوست داشت فریاد بکشد.

بر سر خودش، بر سر آذر.

جو میانشان و نگاه‌هایی که در هم چفت شده‌بودند یک‌طوری بود.

یک‌طور غیرقابل توصیف، غیرقابل لمس.

انگار زیر پاهایشان خالی بود.

انگار در جاذبه‌ی صفر معلق مانده‌بودند.

امیرخسرو زبان ردی لب‌های خشک شده‌اش کشید و دست روی معده‌ای که دردش استارت خورده‌بود مشت کرد و گفت:

- فکر نکنید دارم تقبیحتون می‌کنم، من دارم تحسینتون می‌کنم خانوم معتضد.

دخترهایی مثل شما خیلی کمن، شاید کارهایی که می‌کنید درست نباشه، ولی تکلیفتون با خودتون معلوم و روشنه.

تن به چیزی که نمی‌خواید نمی‌دید.

پس همین راه رو برید.

مهم نیست به کجا برسید، مهم اینه که تلاش کنید.

آذر بدون جابه‌جا کردن میلیمتری از نگاهش هنوز خیره‌ی او بود و امیرخسرو ماگ قهوه‌ی سرد شده را برداشت و آن را یک نفس سر کشید و گفت:

- درضمن، اگر فکر می‌کنید چیزی هم به من مدیونید، باید بگم که نیستید.

من یک وسیله‌ام که می‌تونید ازش استفاده کنید تا به هدفتون برسید و یا می‌تونید دائم با فکر این‌که سر بار من هستید خودتون رو آزار بدید، ولی باز هم، به هرحال مجبورید ازم استفاده کنید، چون گزینه‌ی دیگه‌ای جز من ندارید.

درنتیجه، حالا که من هم راضی‌ام با این اشک ریختن اعصاب من رو به هم نریزید!

آذر آرام لب زد:

- من، من چه‌طوری براتون جبران کنم؟

امیرخسرو ماگ را روی میز گذاشت.

دو دستش را در جیب‌های شلوارش فرو کرد.

خیره نگاهش کرد.

درست مثل آذر.

غرق در ان یک جفت چشم خاص و منحصر به فردش شد.

آذر حس کرد الان است که آتش لگیرد و بسوزد.

تمام تنش نبض گرفته‌بود.

تکانی خورد و به خودش آمد.

نفسی گرفت و آب دهانش را بلعید.

امیرخسرو بازدمش را محکم بیرون داد و رو برگرداند و سمت کتش که روی رادیاتور بود رفت.
آذر دستپاچه وارد آشپزخانه شد.

امیرخسرو کتش را پوشید و زیر لب برای خودش زمزمه کرد:

- فقط این‌طوری گریه نکن، همین!

آذر نفس نفس می‌زد و نمی‌دانست جرا اما می‌ترسید رو سمت سالن پذیرایی برگرداند که امیرخسرو گفت:

- توی ماشین منتظرتونم.

صدای بسته شدن در آمد و جان از پاهای آذر رفت و همان‌جا سر خورد و نشست و دست روی قلبش که وحشیانه می‌تپید گذاشت.

[23:27 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_نود_و_دو

مهدی کلافه و عصبی در خانه راه می‌رفت و یک‌بند زیرلب فحش می‌داد.
طیبه نگاهش می‌کرد و حرص می‌خورد.

- چی می‌گی مهدی مادر؟
بلند بگو منم بشنوم لااقل.

عصبی و محکم چندبار پشت سر هم به پیشانی خودش ضربه زد.

- من خر بودم، من خر بودم مادرِ من.
پنج سال گفتم می‌خوامش؟

محکم بر دهان خودش کوبید و عصبی‌تر گفت:

- گوه خوردم، من غلط کردم.
کاش همین‌جوری زده بودی توی دهنم مامان.
کاش به‌جای این‌که راضی بشی بریم خواستگاری‌اش قلم پامو خورد می‌کردی که از یه فرسخی خونه‌ی آقاابراهیم حتی رد هم نشم.

طیبه روی پایش کوبید و سر به چپ و راست تکان داد.

- مادرت بمیره، کاش خاک گور چش و چالمو پر می‌کرد و تو این حال و روز نمی‌دیدمت.

با مشت محکم به قفسه‌ی سینه‌اش کوبید و شروع به نفرین کردن کرد:

- الهی خیر از دنیا و آخرتت نبینی آذر، الهی تا عمر داری یه چشمت اشک باشه یه چشمت خون.

الهی که به حق دستای بریده‌ی آقام ابوالفضل به چه کنم چه کنم روزگار بیفتی.

الهی از هر دست دادی از همون دست پس بگیری که جوونم داره از حرص جلوی چشمام پرپر می‌زنه.

خنده به لبات نیاد دختره‌ی هرجاییِ خراب.

الهی که دربه‌در و آواره‌ی کوچه و خیابونا بشی.

ای الله، بذار تو کاسه‌ی این دختر همون‌طور که دل پسرمو شکوند.

الهه با دولیوان آب سمت مادر و برادرش رفت.

- بسه دیگه، می‌خواید هردوتاتون سکته کنید؟

رو به مهدی که با دست‌های لرزان لیوان را از او می‌گرفت کرد و گفت:

- مگه نمی‌گی آذرِ آشغالِ عوضی، پررو پررو با اون مرتیکه اومده؟

مهدی منتظر نگاهش کرد.
الهه نگاهش رو بین او و مادرش جابه‌جا کرد و با خنده‌ای که حس پیروزی داشت گفت:

- داداش تا تو نخوای طلاقش بدی مگه اون می‌تونه طلاق بگیره؟
تو بهش گفتی زن می‌گیری، اونم بمونه و بپوسه.
خب زن بگیر.
بذار آذر بیفته به غلط کردن و گوه خوردن.

بذار خوشبختی تو رو ببینه و آتیش بگیره.

مهدی گیج و سوالی نگاهش کرد.

- چی می‌گی تو؟ من تا این عفریته تو زندگیم باشه و اسمش توی شناسنامه‌ام، حوصله‌ی خودمم ندارم، چه رسیده به زن.

طیبه ایستاد.
رو به الهه گفت:

- قربون دهنت والا، چرا به فکر خودم نرسید؟
مگه قراره بشینیم دست روی دست بذاریم؟
نمی‌خوام بچمو این‌جوری ببینم که جلوی چشمام داره مثل شمع آب می‌شه.

مهدی پرسید:

- چی‌کار می‌خوای بکنی مامان؟ من نمیفهمم واقعاً!

سمت اتاق رفت و صدایش را بالا برد و جواب داد:

- جای این‌که بشینم حرص بخورم، یه تُکه پا می‌رم در خونه جعفر بزاز، دو کلوم با ایران خانوم حرف بزنم.

مهدی دنبالش رفت و معترض گفت:

- مامان، من نمی‌خوام زن

طیبه میان حرفش پرید.
سمتش چرخید و گفت:

- نمی‌خوام برات ع*ن بگیرم که مثل آذر، می‌خوام برات زن بگیرم پسرم، زن.
بتی پنجه‌ی آفتابه چشمام کف پاش.

اصلاً با اون پتیاره خانوم قابل قیاس نیست.

بسپرش به من مهدی، بسپرش به من که خوشبختی و عاقبت‌بخیریتو می‌خوام دردت به کاسه‌ی سرم.

جواب مهدی سکوت بود و طیبه چادر مشکی را روی سرش انداخت و از در بیرون رفت.

[23:27 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_نود_و_سه

آذر خودش را جمع و جور کرد.

چند مشت آب سرد به صورتش پاشید.

همان پالتوی نیمه خیسش را به تن کشید و از در بیرون رفت.

حتی نمی‌خواست با خودش فکر کند.

نمی‌خواست صدایی که در ذهنش بود را بشنود و پیش از خروجش از خانه نگاهی در آیینه به صورت رنگ پریده‌ی خودش انداخت و نجوا کرد:

- امیرخسرو جم، شده فرشته‌ی نجات من.

درست شبیه قصه‌ها، شبیه فیلم‌ها، اون فقط یک حامیه که قطعاً داره از روی ترحم و حس انسان‌دوستی این‌کار رو می‌کنه و من، من فقط و فقط براش احترام زیادی قائلم چون اون مرد محترمیه.

همین و بس.

بیش‌تر نایستاد تا به چشم‌های خودش در آیینه خیره شود و فوراً بیرون رفت.

امیرخسرو ترجیح داده‌بود به‌جای سوار ماشین شدن، تا پایین آمدن آذر، همان‌جا کنار ماشین زیر آسمان

بارانیِ آن روز بایستد و خیس شود تا آن گر گرفتگی ناشناخته، آن احساس عجیب، آن حالت ناملموس و نامانوس که انگار کمی فراتر از احساس ترحم بود از مغزش بیرون برود.

حوصله‌ی پاسخ دادن به هیچ‌کدام یک از علامت‌سوال‌های بی‌شماری که در سرش بالا و پایین می‌شدند را نداشت.

مغزش پر بود، پر از خالی.

پر از ندانسته‌ها و یا شاید دانسته‌هایی که نمی‌خواست بفهمدشان.

با باز شدن در آپارتمان نگاهی به آذر انداخت و خواست بتوپد و بگوید چرا پالتویی که هنوز درست و حسابی خشک نشده را پوشیده اما زبان به دهان گرفت و بر سر خودش فریاد کشید.

" به تو ربطی نداره "

بدون کلامی سوار کشید و آذر هم بدون بالا آوردن سرش، در دیگر را باز کرد و داخل ماشین شد و امیرخسرو راه افتاد.

در تمام طول مسیر، فقط صدای آرام نفس‌هایشان شنیده می‌شد و بارانی که هرلحظه شدت می‌گرفت.

سکوت محض بود انگار و یا شاید هم صدای پرهیاهویی که در سر هردوشان بود.

هرچه‌که بود، خوب نبود، عجیب بود، غریب بود.

ترسناک بود.

جو میانشان سنگین‌تر از هرزمان دیگری بود.

با رسیدن به دفتر وکالت اردلان بهجت، آذر نفسی از روی آسودگی کشید و کوتاه گفت:

- تشکر آقای جم

و بدون این‌که منتظر دریافت پاسخی باشد پیاده شد و امیرخسرو دم و بازدمی عمیق گرفت و رها کرد و با خودش پچ زد:

- خواهش

او هم پیاده شد و هردو با هم سمت آسانسور رفتند و داخل کابین شدند.

با فاصله ایستاده بودند.

نگاه‌هایشان هرجایی بود به جز سمت یک‌دیگر.

آسانسور در طبقه‌ی سوم توقف کرد و امیرخسرو کنار ایستاد تا ابتدا آذر خارج شود و امیرخسرو دست روی زنگ در گذاشت و در توسطِ خودِ اردلان بهجت با لبخندی بزرگ روی لب‌هایش، به رویشان باز شد.

[23:27 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_نود_و_چهار

طبق شناخت چندین ساله‌ای که از امیرخسرو داشت و می‌دانست که از هیچ نوع تماس فیزیکی‌ای خوشش نمی‌آید، دست دراز نکرد و دست روی سینه‌اش گذاشت و کمی خم شد.

با گشاده‌رویی از آن‌ها استقبال کرد.

- جناب جم و سرکار خانوم، خیلی خیلی خوش اومدید.

تشریف بیارید.

هردو تشکری کوتاه کردند و اردلان به راهروی سمت چپ اشاره کرد.

- جسارتاً بفرمایید از این سمت امیرخسروخان.

سالن یه‌کم شلوغه و می‌دونم که از شلوغیِ زیاد، خوشِتون نمیاد.

امیرخسرو سر تکان داد.

- بسیار خُب و تشکر.

آذر پشت سر دو مرد مقابلش که از راهروی فرعی می‌رفتند تا به در پشتی اتاق برسند و از آن‌جا وارد شوند، راه رفت و نگاهش را سرسری اطراف چرخاند.

اردلان در اتاقی که به نظر اتاق استراحت بود را باز کرد و ابتدا امیرخسرو و سپس آذر داخل شدند و از آن اتاق وارد دفتر اصلی شدند.

به هردوشان تعارف کرد و آذر و امیرخسرو روی مبل‌های مقابل میز کار او نشستند.

اردلان هنوز ایستاده و با نگاهی به هردو آن‌ها گفت:

- چی میل دارید؟

امیرخسرو سر تکان داد.

- من هیچی، خانوم معتضد شما؟

آذر هم لب زد:

- نه متشکرم.

اردلان باز هم نگاهش را میان آن‌ها جابه‌جا کرد و لبخندی دیگر به صورت آذر زد و زمزمه کرد.

- خانوم معتضد.

نشست و گفت:

- بنده درخدمتم آقای جم، خانوم معتضد، بفرمایید شرحی از ماجرا بگید تا پرونده رو در اولویت بذاریم و سریعاً کارها رو شروع کنیم.

امیرخسرو نیم‌نگاهی به آذر که انگار اصلاً در آن‌جا نبود کرد و آذر با حس سنگینی نگاه او سر بالا آورد و با گیجی به امیرخسرو نگاه کرد و آرام لب زد:

- بله؟ ببخشید متوجه نشدم.

امیرخسرو خشک جواب داد:

- مشکلتون رو به آقای بهجت بگید دیگه خانوم.

آب دهانش را فرو داد و در حالی‌که نگاهش را به میز مقابلش دوخته بود گفت:

- من می‌خوام طلاق بگیرم دیگه.
نمی‌تونم با اون آقا زندگی بکنم.

اردلان پرسید:

- خب، خانوم معتضد، مشکلتون دقیقاً چیه؟

ایشون نفقه نمی‌دن؟

کتک می‌زنن؟

اعتیاد دارن؟

بی قید و بند هستن؟

آذر نگاه بی‌جانش را بالا برد و در جواب اردلان بهجت گفت:

- نه هیچ‌کدوم، بزرگ‌ترین مشکل ایشون اینه که نمی‌تونه تکیه‌گاه محکمی باشه.

نمی‌تونه سر حرف‌هاش بمونه.

اختیارش مثل یک پسر بچه‌ی دوساله دست مادرشه و من ابداً نمی‌تونم بیش‌تر از این تحملش کنم.

خلاصه‌ی کلام این‌که مرد نیست.

امیرخسرو هم بدون این‌که متوجه باشد نگاه به نیم‌رخ او دوخته‌بود و اردلان نفسی گرفت و گفت:

- درمورد طلاق توافقی باهاشون صحبت کردید؟

تلخ لبخند زد.

- بله و سر لج و لجبازی گفت که طلاقم نمی‌ده تا موهام مثل رنگ دندون‌هام بشه و من هم می‌خوام مهریه‌ام رو ازش بگیرم.

اردلان باز هم سوال‌هایی پرسید و امیرخسرو این‌طور فکر می‌کرد یا او واقعاً زیادی خیره‌ی آذردخت معتضد بود؟!

به خودش نهیب زد.

" نگاهش بکنه یا نه، به من چه ربطی داره؟ "

کارشان که تمام شد، امیرخسرو بدون نگاه کردن به آذر، با دست اشاره به در اتاق استراحتی که از آن داخل شده‌بودند کرد و گفت:

- فکر نمی‌کنم اردلان‌جان دیگه کاری با شما داشته‌باشن.

بفرمایید منم میام.

آذر لب زد:

- بله چشم.

و رو به اردلان که خیره نگاهش می‌کرد گفت:

- خیلی ممنون آقای بهجت، لطف کردید.

اردلان بهجتِ سی و شش هفت ساله‌ی خوش‌پوش، محترمانه پاسخ داد:

- خواهش می‌کنم، امیدوارم که کارهاتون به سرعت پیش بره.

آذر از آن اتاق بیرون رفت و امیرخسرو کیف پول چرمش را از جیب پشت شلوارش بیرون آورد. کارت اعتباری‌اش را سمت اردلان گرفت.

- خدمت شما.

اردلان تعارف کرد:

- عجله‌ای هم نیست امیرخسروخان، از شما زیاد به ما رسیده.

امیرخسرو لب زد:

- خواهش می‌کنم.
فقط لطفاً پیگیر قضیه‌ی شکایت همسر خانوم معتضد از یونا هم باشید.

- به دیده‌منت، چشم.

مبلغ را کارت‌به‌کارت کرد و کارت را سمت امیرخسرو گرفت.

خواست به دنبال امیرخسرو برود که او لب زد:
- می‌ریم، لازم به زحمت نیست، درضمن، شکایت از اون سایت‌هایی که فیلم یونا رو گذاشته‌بودن فراموش نشه.

- خیالتون راحت، فردا فیلتر می‌شن.

- خوبه، خدانگهدار.

- خداحافظ آقای جم.

[23:27 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_نود_و_پنج

به پارکینگ که رسیدند، آذر گفت:

- آقای جم یک‌دنیا ممنونم بابت همه‌چیز، خیلی زحمت کشیدید و امیدوارم بتونم جبران کنم.

نمی‌دونم چه‌قدر حق‌الزحمه‌ی آقای بهجت رو دادید ولی می‌دونم که مبلغ قابل توجهی بوده و سعی می‌کنم در اولین فرصت

امیرخسرو میان حرفش محکم توپید:

- می‌شه تعارفات رو کنار بذارید؟

آذر متعجب نگاهش کرد و گفت:

- نه خب، چه تعارفی آقای جم، به هرحال شما در حق من لطف کردید و سعی می‌کنم این پول رو بهتون برگردونم.

امیرخسرو ابرو در هم کشیده‌بود.

بدون این‌که بداند چرا، مقابل دختری که صورتش زیادی ناراحت به نظر می‌رسید و چشم‌های وحشی‌اش یک‌طور اعصاب‌خردکنی مظلوم شده‌بود جبهه گرفت و با حفظ همان اخم غلیظ اشاره به ماشین کرد.

- بفرمایید لطفاً.

دست‌های یخ کرده‌اش را در جیب‌های کوچک پالتویش فرو برد و گفت:

- نه ممنون، بهتره دیگه بیش‌تر از این مزاحمتون نشم.

در ماشین را باز کرد و درحالی‌که یک‌پایش را داخل می‌گذاشت گفت:

- عجب! و کی گفته که مزاحمید؟

با خجالت لب زد:

- آخه آقای جم، من، من جداً معذبم، شما که راننده‌ی شخصی من نیستید.
واقعاً درست نیست که

سر سمت آذر چرخاند و نگاه یخش را به صورت او دوخت و پچ زد:

- بهتون نمیاد خیلی خجالتی باشید.
یعنی مقابل بقیه که نیستید.

آذر فهمید دارد درمورد یونا طعنه می‌زند و گفت:

- آقای جم، من با هرکسی

امیرخسرو با تندی میان حرفش پرید:

- سوار می‌شید یا نه خانوم معتضد؟

پاهایش بدون این‌که از مغزش فرمان بگیرند پیش رفتند و در ماشین را باز کرد و نشست.

امیرخسرو با صورتی در هم که نمی‌دانست دلیلش چیست، مستقیم تا خانه‌ی آذر راند و در تمام طول

مسیر، کلمه‌ای هم میانشان رد و بدل نشد و مقابل در توقف کرد و آذر دست روی دستگیره گذاشت.

- ممنونم، شبتون‌خوش.

دو انگشت وسطی و اشاره‌اش را روی لب‌هایش کشید و چشم‌هایش را وادار کرد که سمت نگاه دو رنگ او نچرخد خیره به روبه‌رو جواب داد:

- خواهش می‌کنم، شب‌به‌خیر.

نایستاد تا آذر داخل خانه شود.

او که در را بست، راه افتاد و رفت.

سمت خانه‌اش نه، جایی رفت که کمی هوای آزاد باشد.

که زیر باران بنشیند و پیپ بکشد و ذهنش را خالی کند و بعد به خانه‌اش برود.

[23:27 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_نود_و_شش

طیبه مقابل ایران‌خانم نشست و جرعه‌ای از چای را سر کشید و با آه و ناله ادامه داد:

- خلاصه که چی بگم دیگه خواهر؟
خودت اون روز یه گوشه از پاچه‌ورمالیدگی دختره رو دیدی.

ایران خانم هم سری تکان داد.

- خدا رحم کنه بهتون، آره دیدم، اصلاً حرفش همه‌جا هست که دختر کوچیکه ابرام صافکار، با این یارو پسره بازیگره، نمی‌دونم اسمشم چیه

بتی با هیجان گفت:

- یونا جم

- آره همین، که با این پسره سر و سری داشته.

طیبه روی پایش کوبید و گفت:

- الهی خیر نبینه، خودش که آبرو نداشت هیچ، ماام بی‌آبرو کرد.

مهدی بچه‌ام داره آب می‌شه، روزی صدبار می‌گه چه غلطی کردم این آذر دربه‌در شده رو گرفتم.

ایران‌خانم با دلسوزی‌ای ظاهری صورتش را در هم جمع کرد و گفت:

- آخی الهی، بنده‌ی خدا، ایشالا که یه بخت و اقبال خوب نصیبش بشه.

طیبه زیر چشمی نگاهی به بتی کرد و لبخندی زد:

- به امیدخدا که می‌شه.

ایستاد و گفت:

- من دیگه زحمتو کم کنم، شرمنده به خدا، دلم پر بود اومدم این جا نشستم، سرتم درد اوردم ایران‌خانوم‌جون.

برای بدرقه‌ی طیبه تا جلوی در رفت و گفت:

- این چه حرفیه، بازم تشریف بیارید طیبه‌خانوم.

بتی نگاهش را از صفحه‌ی گوشی‌اش جدا کرد و خداحافظ و به سلامتی به طیبه گفت.

طیبه از در بیرون رفت و با دست اشاره به ایران‌خانم کرد تا کمی نزدیک‌تر برود.

ایران‌خانم پر سوال نگاهش کرد.

- جانم طیبه‌خانوم؟

با صدایی آرام گفت:

- ایران‌خانوم، از خدا که پنهون نیست خواهر، از شما چه پنهون، چشم من از اولم این دختر دسته‌ی گلتو برای مِهدی گرفته‌بود.

او با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و لبخندی مصنوعی زد و گفت:

- دیگه قسمت آقامهدی هم این‌جوری بوده.

طیبه بی‌خیال نشد و ادامه داد.

- قسمت دست خودِ آدمه، مهدی که می‌خواد دختره رو طلاق بده، دلم برای حال و روز بچه‌ام خون شده، جیگرم کبابه.

ایران‌خانم کلافه از منظور طیبه گفت:

- درست می‌شه، این دختره رو طلاق بده، براش آستین بالا بزنید، حال و حوصله‌اش میاد سرجاش.

طیبه ریز خندید و گفت:

- دورت بگردم من دارم می‌گم چشمم دنبال دخترته واسه پسرم.
معلومه که اگه بتی بیاد تو زندگی‌اش یه آبی هم زیر پوست بچه‌ام می‌ره.

ایران‌خانم ابرو در هم کشید.

- آقامهدیِ شما، هنوز متاهله طیبه خانوم، بتی‌ام سنی نداره که، این حرفا درست نیست اصلاً.
والا خوبیت نداره.

طیبه مصرانه گفت:

- ایران‌خانوم، اون دختر ورپریده که دیگه زن بشو نیست برای پسر من، ما دور اونو خط کشیدیم.
مهدی طلاقش می‌ده.

- طیبه‌خانوم

- صبر کن فدات شم، بذار حرفم تموم شه.

من زیر زبون مهدی رو کشیدم اونم مثل‌این‌که دلش گیره بتی جونه.

من اومدم که الان با خودت حرف بزنم.

یواش یواش به جعفرآقا بگی.

با چشم‌های گشاد شده گفت:

- آخه طیبه‌خانوم

نگاهش را مظلوم کرد و دستش رو روی دست ایران‌خانم گذاشت و گفت:

- حالا رومو زمین ننداز.

به‌خدا قسم که اگه دخترت عروسم بشه سر تا پاشو طلا می‌گیرم.

مهدی هم مرد آرومیه، سر به راهه، چشم پاکه، بچه‌ام نجیبه به‌خدا، از شانس بدش بخت اولش سیاه بود.

اهل نماز و روزه‌ست.

اهل حلال و حرومه.

خونه داره، ماشین داره، یه عرفه تو میدون داره.

آهی کشید و ادامه داد:

- فقط می‌خوام قولشو بگیرم، با جعفرآقا حرف بزنی، ما بیایم، این بچه‌ها بین خودمون نشون بشن، نامزد بشن، تا طلاق آذرو بدیم به امیدخدا اینام برن سر خونه و زندگیشون.

ایران‌خانوم مبهوت به او که گفت و برید و دوخت نگاه کرد و طیبه خندید.

- با جعفرآقا حرف بزنیا، خداحافظ.

[23:27 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_نود_و_هفت

آخرین روز بود که به آن آمفی‌تئاتر می‌رفت.
روی همان سن، جایی بود که برای اولین‌بار آذر را دیده‌بود.
دخترک تخس و دوست‌داشتنی از روی نردبان روی او افتاده‌بود.
با یادآوری‌اش لبخندی تلخ زد.
جای خالی‌اش در ذوق می‌زد.
اما نبودنش به کنار، این‌که یونا هرچه تقلا کرده‌بود تا بفهمد آذر کجا رفته و خبری از جا و مکانش نداشت، داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

همان‌طور که انتظار داشت، باز هم مهسا بود که پیش از شروع اجرا سمتش رفت و با لبخند مقابلش ایستاد و این پا و آن پا کرد و گفت:

- خوبید آقای جم؟ چیزی احتیاج ندارید؟

خیره به مهسا نگاه کرد و شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم خوبم یا نه، و درمورد این‌که چیزی احتیاج دارم یا نه، شما این‌جا بازیگرید یا

حرف یونا را با خنده‌ای لوند قطع کرد.

- هرچیزی نیاز داشته‌باشید تا چهره‌تون رو از این حالت غمگین و ناراحت در بیاره من درخدمتم.

یونا چشم‌هایش را تنگ کرد و پشت گوشش را خاراند و گفت:

- هوم، خب، بذار بگم

مهسا مشتاق و منتظر نگاهش کرد و یونا پرسید:

- ببینم خانوم مرادی، شما از معتضد خبر نداری؟

بی‌تفاوت شانه بالا انداخت.

- نه، چه‌طور؟

- دانشگاهم نمیاد؟

- نه من چندوقتی می‌شه که ندیدمش.

یونا لب‌هایش را جمع کرد و گفت:

- اکی، مرسی.

مهسا همان‌جا کنارش ایستاد و گفت:

- آقای جم من خیلی دوست دارم بیش‌تر شما رو بشناسم.
یعنی خب

یونا بی‌حوصله لب زد:

- توی گوگل هم سرچ کنید بیوگرافی‌ام هست.

کنج لبش را گاز گرفت و رها کرد و گفت:

- اونارو که خوندم، منظورم، منظورم خودتونه.

یونا با شستش کنج لبش را خاراند و به ذهنش رسید اگرچه بی‌ربط است، اما انگار فرصت مناسبی‌ست تا بتواند آذر را پیدا کند.

رو به مهسا گفت:

- باشه، برای شناخت وقت می‌ذاریم

مهسا متعجب و هیجان‌زده دست مقابل دهانش گذاشت و یونا گفت:

- اما استاپ، صبر کن، یه چیزی

مهسا روی پنجه‌هایش ایستاد و هیجان‌زده گفت:

- چی آقای جم؟

- گفتی از معتضد خبر نداری دیگه؟

- نه خب، من صمیمی نیستم باهاش

- ولی دوستای صمیمی‌اش رو که می‌شناسی.
مثل همین خانوم آقایی.
می‌تونی بری بپرسی ببینی می‌دونه معتضد کجاست یا نه؟

مهسا کنجکاو لب زد:

- ببخشید که می‌گما، ولی من اون فیلمه رو دیدم.

یونا چپ چپ نگاهش کرد.

- خب که چی؟

- هیچی فقط کنجکاو شدم بدونم این شایعات راسته؟
شما واقعاً رفته بودید خواستگاری معتضد؟

آخه الان هم پیگیرید!

یونا یک ابرویش را بالا داد و گفت:

- حالا اصلاً فکر کن رفته بودم، فرقی به حالت داره؟

- نه همین‌جوری پرسیدم.

- ببینم، به من میاد برم با زن متاهل؟

- وای معلومه که نه.

یونا لب زد:

- نگفته بود بهم متاهله، آبروم رفت.
می‌تونی برام پیداش کنی؟

می‌دانست اگر مهسا فکر کند که او واقعاً کینه‌ای از آذر به دل دارد و می‌خواهد پیدایش کند تا کارش را تلافی کند و در ازای پیدا کردن آذر، با یونا وقت بگذراند، این کار را می‌کند.

منتظر به مهسا نگاه کرد و او جواب داد:

- می‌خواید کارش رو تلافی کنید؟

این‌که با آبروتون بازی کرده رو منظورمه؟

یونا به دروغ گفت:

- آره. می‌تونم پیداش کنی؟

- حتماً پیداش می‌کنم آقای جم.

[23:28 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_نود_و_هشت

دومین روز بود که از دیدار آن شبش با امیرخسرو می‌گذشت.

دوروز بود که در خانه منتظر و گوش به زنگ نشسته‌بود تا خبری شود و امیرخسرو و یا اردلان بهجت تماسی بگیرند و بگویند چه شد و چه نشد؟

تنها تماسش با ساناز بود که خبر داد پدرشان ترخیص شده و به خانه برگشته اما هنوز چیزی از عصبانیتش کم نشده.

چندباری خواسته‌بود خودش شماره‌ی امیرخسرو را بگیرد و سوالی بپرسد اما نمی‌دانست چرا یک‌هویی ته دلش خالی می‌شد.

استرس می‌گرفت.

یک طور خاصی مقابلش معذب بود.

هرچه فکر می‌کرد و به ذهنش فشار می‌آورد تا بفهمد تا به حال، مقابل چه کسی انقدر خجالتی بوده، کسی را به یاد نمی‌آورد.

چیزی که آزارش می‌داد، این بود که همان مرد، همان مرد خشک و سرد و جدی‌ای که او تا آن حد با او رودربایستی داشت، حالا از تمام زندگی‌اش آگاه بود.

نه فقط این‌که به شرایط آذر واقف بود، که او زیادی هم زیر دِین امیرخسرو جم بود.

همه‌چیز در عین این‌که ساده بود، به شکل باورنکردنی‌ای پیچیده به نظر می‌رسید.

دختری که فقط یک دانشجوی ساده‌ی تئاتر بود و در شرف ازدواج با برادرشوهر خواهرش، حالا خواه و ناخواه پایش به زندگی سوپراستار مطرح و معروف و پدرش، کارگردان سرشناس باز شده و برایشان کلی دردسر و حاشیه درست کرده‌بود.

از خودش و زندگی‌اش بدش می‌آمد.

این بلاتکلیفی روانی‌اش کرده‌بود.

میان آن همه اعصاب‌خردی نمی‌دانست اسما چرا یک بند زنگ می‌زند و بی‌خیال نمی‌شود.

اصلاً شماره‌ی جدیدش را از کجا پیدا کرده‌بود؟
بی حوصله تماس را وصل کرد.

- الو؟

- الو آذر؟ تو کلاً نیست و نابود شدی، بعدِ هزارباری که بهت زنگ زدم، فقط می‌گی الو؟

- خب ببخشید، سلام.

- خفه شو، سلام و زهرمار آذر، سلام و درد بی‌درمون، تو کلاً آدم نیستی به‌خدا.
یهو یه‌جوری گذاشتی رفتی که انگار مردی.

- مرسی که نگرانم شدی.

- دوست دارم ببینمت نصفت کنم، نگرانی‌امم بخوره توی سرت.

لبخند بی‌جانی روی لب‌هایش نشست.

- شماره‌ی من رو از کجا آوردی اسما؟

پوزخند زد.

- عجب، عجب واقعاً! من باید بپرسم چرا اون مهسا مرادی شماره‌اتو داشته و من نداشتم.
من از نگرانی بال بال می‌زدم اون‌وقت امروز اون عنچوچک اومده شماره‌ی تورو داده به من که بهت زنگ بزنم.

متعجب لب زد:

- وایسا ببینم، چی می‌گی تو؟
مهسا؟ مهسا شماره‌ی من رو داشته؟

- نه عمه‌ام، آره دیگه همین مهسای یُبس.

گیج و مبهوت پرسید:

- کسی شماره‌ی من رو نداشته، مهسا از کجا آورده آخه؟
با من چی‌کار داشته؟

توپید:

- من از کجا بدونم آذر؟ این دختره اومده شمارتو داد گفت پیدات کنم.
کجایی تو؟ سر به نیست شدی به امید خدا؟

- چرا مهسا باید بخواد که من رو پیدا کنی؟

- وای خدایا، نمی‌دونم، بیست سوالیه؟

ذهن آذر سمت مهسا و دلبری‌هایش برای یونا رفت.
سمت این‌که یحتمل یونا از مهسا خواسته تا آذر را پیدا کند.
عصبی به اسما گفت:

- من زنده‌ام، جامم خوبه، بگو کسی هم کاری به کارم نداسته باشه.
خداحافظ

- الو، الو آذر وحشی قطع نکن.

اما آذر گوشی را قطع کرد و سرش را میان دست‌هایش گرفت.

- چرا یونا جم دست از سرم برنمی‌داره؟

[23:28 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_صد_و_نود_و_نه

امیرخسرو به یاد نمی‌آورد که در تمام این سال‌ها، تنهایی انقدر اذیتش کرده‌باشد.

درگیری و مشغله‌ی فکری را که همیشه داشت.

از سر و کله زدن با تهیه کننده‌ها و بازیگرها تا درگیری با ارشاد و هزار و یک کار دیگر.

اما حالا انگار یک چیزی سر جایش نبود.

انگار یک‌جای کار داشت می‌لنگید.

انگار یک نفر بیخِ گلویش پا گذاشته‌بود که نفسش نه راحت بالا می‌آمد و نه راحت پایین می‌رفت.

به آذر که فکر می‌کرد عصبی می‌شد.

برای خودش می‌نوشت و آذر در سرش بود.

مشغول بازنویسی فیلنامه‌ای شد که به دستش رسیده بود اما باز هم عصبی از فکر آذر ایستاد و پشت میز شطرنجش نشست.

مشغول بازی با خودش شد و اما انگار آذر را می‌دید.

در بالکن خانه‌اش قهوه می‌خورد و به دخترک لرزان زیر باران فکر می‌کرد و حالش از خودش به‌هم می‌خورد.

حالش از آذر به‌هم می‌خورد.

دائم با خودش تکرار می‌کرد از دختری که سر و کله‌اش یک‌دفعه‌ای در زندگی خودش و پسرش پیدا شده متنفر است.

از دختری که نمی‌دانست چرا تمرکزش را به هم می‌زند متنفر است.

از دختری که باعث پریشانی یونا شده متنفر است.

اما با این‌حال منتظر بود تا آذردخت معتضد زنگ بزند و چیزی بپرسد.

حتی خودش هم چندباری دست به گوشی برد تا همان چیزهایی که اردلان گفته را به آذر انتقال بدهد اما بی‌خیال شد و گوشی را کنار گذاشت.

خودش هم خودش را درک نمی‌کرد که چرا شروع فیلمبرداری را متوقف کرده.

به خودش نهیب می‌زد خب استعداد دارد که دارد، به درک.

دنبال بازیگر باش و کارت را شروع کن.

تا کی قرار است منتظر کسی که بلاتکلیف است بمانی؟

اما هیچ‌چیزی آن‌طور که مغزش می‌خواست پیش نمی‌رفت.

امیرخسروی آن روزها، در عجیب‌ترین و ناشناخته‌ترین حالت ممکنِ تمام پنجاه و هفت سال زندگی‌اش به سر می‌برد.

[23:28 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست

مهسا از خوش‌حالی این‌که حالا شماره‌ی یونا را داشت در پوست خودش نمی‌گنجید.

اسما گفته‌بود که آذر چیزی از جا و مکانش نگفته، اما برای مهسا این مهم نبود.

برای او فقط مهم تماس گرفتن با یونا جم بود.

یونا هم منتظر تماسی از جانب او بود.

خودش هم مثل تمام روزهای گذشته، یک‌بند به آذر پیام داده‌بود.

پاپیچش شده‌بود.

زنگ زده و تماس‌هایش رد شده‌بود اما دائم فکرش حوالی آذر پرسه می‌زد.

گوشی که زنگ خورد، فوراً جواب داد.

مهسا بود و یونا بدون توجه به ذوقی که در صدای دختر پشت خطش بود و حتی بدون این‌که درست و حسابی پاسخ سلام و احوال‌پرسی‌اش را بدهد، پرسید:

- معتضدو پیدا کردی خانوم مرادی؟
فهمیدی کجاست؟

لحنش باعث شد مهسا لحظه‌ای سکوت کند و بعد گفت:

- نه، من نمی‌دونم کجاست، آقایی هم گفت هرچه‌قدر پرسیده گفته جام امنه و این‌که گفته به هرکسی که دنبالمه بگو کاری به کارم نداشته‌باشه.

یونا دندان‌های را روی هم فشرد و موهایش را میان انگشت هایش گرفت و کمی کشید.

- اکی، وقتی چیزی نفهمیدی اصلاً لازم نبودی زنگ بزنی، تکست هم می‌دادی کافی بود.

مهسا آرام جواب داد:

- آقای جم چرا انقدر عصبانی می‌شید؟

ببخشیدا من قصد فضولی کردن ندارم، اما آخه چرا آذر معتضد انقدر براتون مهمه؟

یعنی خب، فقط به‌خاطر این‌که بهش گوشمالی بدید دنبالشید؟

یونا کلافه نفسش را فوت کرد.

- جداً که انتظار نداری بیام مو به مو همه چیز رو بهت توضیح بدم؟ هان؟

- نه آقای جم، چرا توضیح، اما خب، یعنی چه‌طور بگم؟ یادتونه گفتید برای شناخت وقت می‌ذاریم؟

یونا بی‌تفاوت به هیجانی که در صدای او بود جواب داد:

- خب؟

- من حس می‌کنم شما ناراحتید، یعنی می‌گم، آقای جم می‌خواید اگر سرتون خلوته هم‌دیگر رو ببینم، شاید یه‌کم صحبت بتونه حالتون رو بهتر کنه!

یونا تعجب نکرد.

از این مدل دخترها زیاد در زندگی‌اش دیده‌بود.

دخترهایی که وقتی به او می‌رسیدند دیگر غرور و عزت نفس برایشان معنایی نداشت.

در همان چندثانیه‌ی کوتاه فکر کرد.

فکر به این‌که کاش دوباره یک بلیت بگیرد و برود و خودش را در آن ویلای کیش حبس کند.

فکر کرد کاش می‌شد با سالومه برود اما نام پرهام در گوشش زنگ خورد و پوزخند زد.

" دوست پسرش رو ول کنه با من بیاد کیش؟ "

صدای مهسا دوباره در گوشش نشست.

- خلاصه که خوش‌حال می‌شم باهاتون صحبت کنم، یا، یا هرکاری که باعث بشه حال شما بهتر بشه.

کاملاً یک‌دفعه‌ای گفت:

- می‌خوام برم سفر، باهام میای؟

سکوت و نفس‌های حبس شده‌ی مهسا اگر نشانه‌ی رضایتش نبود پس نشانه‌ی چه‌چیزی بود؟

[23:28 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_یک

امیرخسرو آن‌قدر از خانه نشینی و کلنجار رفتن با خودش و چیزی که ذهنش را درگیر کرده اما نمی‌خواست بپذیردش، خسته‌بود که پیشنهاد یکی از هماکارانش را پذیرفت و حالا به عنوان بازیگردان سر صحنه حاضر شده‌بود.

توجه‌های خانوم مسلمی، زن سی و پنج، چهل ساله‌ای که منشی صحنه‌بود اذیتش می‌کرد.

این‌که بازیگر جوان فیلم، فرناز محبی دور و برش می‌پلکید کلافه‌ترش می‌کرد.

این‌که توجه زنی را متوجه خودش می‌شد اصلاً برایش حسی خوشایند نبود و ترسناک‌تر از ناخوشایند بودن آن حس، این بود که ناخودآگاه تصویر آذر پیش چشم‌هایش می‌آمد.

هرکاری می‌کرد تا به یاد نیاوردش انگار شدنی نبود.

هر طرفی که سر می‌چرخاند یک تصویر از آذر پیش چشم‌هایش می‌آمد.

یک‌بار او را جسور در حالی‌که مقابل یونا ایستاده می‌دید، یک‌بار با نگاهی خیس و مظلوم، یک‌بار با شالگردن هم‌رنگ موهایش و هربار خودش را لعنت می‌کرد که چرا؟

چرا به آذر فکر می‌کند؟

چه دلیلی برایش دارد؟

و نمی‌خواست که به جوابی برسد و در میان تمام این برهم‌ریختگی‌های ذهنی‌اش، نمی‌دانست باید با یونا چه‌کار کند که یک پیام هفت کلمه‌ای فرستاده و گوشی‌اش را خاموش کرده‌بود.

- امیر یه مدت نیستم، بهم زنگ نزن.

این‌که می‌دانست مدت‌هاست مسبب این حال یونا و به هم ریختگی‌اش آذر است، باعث می‌شد از آذر حرصی شود.

بیش‌تر از حضور یک‌هویی‌اش در زندگی‌شان شاکی شود.

دختر لعنتی تمام کارها و برنامه‌ها و دغدغه‌های فکری‌شان را بر هم زده و همان نصفه و نیمه آرامشی را هم که داشتند سلب کرده‌بود.

به این‌جا که می‌رسید کاملاً آچمز می‌شد.

نمی‌دانست با خودش چند چند است؟

لعنت به او می‌فرستد یا هر دقیقه و هرجا، با هر توجهی، با هر نگاهی، نگاه او را به یاد می‌آورد.

خسته از یک‌روز پرکار و به خیال این‌که این خستگی باعث می‌شود امشب را کمی راحت‌تر بخوابد در مسیر خانه‌اش می‌راند.

اما طاقت نیاورد و باز هم فکر آذر تمرکزش را برهم زد.

در ترافیک روان یکی از اتوبان‌ها، میان فهرست مخاطبینش، می‌خواست نام معتضد را لمس کند اما دستش را مشت کرد و با کمی مکث شماره‌ی اردلان را گرفت.

زیاد منتظر نماند و اردلان پاسخ داد.

احوال‌پرسی کوتاهی کردند و امیرخسرو پرسید:

- اردلان‌جان چه‌خبر؟

- از پرونده‌ی آقایونا بخوام بگم که، سایت‌ها فیلتر شدن.
این آقای مهدی مومنی هم خیلی سرسخته، یعنی مشخصه که نمی‌خواد به دیه رضایت بده، اما نگران نباشید حلش می‌کنم.

- کارهای طلاق خانوم معتضد به کجا رسید؟

- دادخواست رو که دادم، نامه هم احتمالاً طی دو سه روز آینده می‌رسه دست آقای مومنی.

لب زد:

- نمی‌شه کارهای طلاقشون در کوتاه‌ترین زمان ممکن صورت بگیره؟

خودش هم به اندازه‌ی اردلان که آن‌سوی خط بود متعجب شد و دستش را روی فرمان مشت کرد.

- اگر توافق بکنن البته که می‌شه امیرخسروخان، مشکل این‌جاست همسر ایشون قصد دارن اذیت کنن.

معده‌اش تیر کشید و تشکر و خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد و زیرلب پچ زد:

- دردسر بزرگی هستی آذردخت معتضد.

[23:28 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_دو

زانوهایش را بغل کرده و گوشه‌ای نشسته و بدون این‌که چیزی از حرف‌های مجری بشنود، خیره به صفحه‌ی تلویزیون بود.

دلش پیش پدرش بود که ساناز می‌گفت روزه‌ی سکوت گرفته.

دلتنگ مادرش بود که مخفیانه از آقاابراهیم با آذر حرف می‌زد و اشک می‌ریخت و هربار با دلسوزی آذر را زیر شماتت‌هایش له می‌کرد.

تنها خبری که در میان آن حجم بزرگ از احساسات منفی و تنهایی خوش‌حالش کرده‌بود، این‌بود که ساناز گفت حسین دو سه خیابان پایین‌تر خانه‌ای اجاره‌ای پیدا کرده که به زودی اسباب‌کشی می‌کنند.

برای خواهرش خوش‌حال بود.

اگرچه در این میان کودکی که هرگز متولد نشد را از دست داده‌بود اما حداقل می‌توانست مستقل شود و از شر طیبه راحت شود.

کتاب می‌خواند، فیلم تماشا می‌کرد، در صفحات مجازی چرخ می‌زد تا حواسش را پرت کند اما دائم به یاد یونا و امیرخسرو بود.

قبول داشت که در رابطه با یونا زیاده‌روی کرده‌بود.

قبول داشت کاری که کرد چیزی بیش‌تر از یک تلافی بود.

این‌که تماس‌ها و پیام‌های یونا را جواب نمی‌داد، این‌که حس می‌کرد او انگار واقعاً دوستش دارد باعث می‌شد عذاب وجدان بگیرد.

زیر دِین امیرخسرو جمِ سرد و خشک و بدخلق بودن هم از یک طرف عذابش می‌داد.

حالا او تنها حامی‌اش بود.

غریبه‌ترین مرد و آخرین کسی که به ذهنش می‌رسید و یا شاید نه، حتی به ذهنش هم نمی‌رسید که روزی بخواهد کمکش کند، او بود.

او که آذر نمی‌دانست چرا یک لحظه هم نمی‌تواند موهای نقره‌ای خیس شده‌اش زیر باران را فراموش کند.

نمی‌دانست چرا نمی‌تواند از یاد ببرد که چتر سسیاهش را بالاسر او نگه داشت و خودش خیس شد.

او که آذر نمی‌دانست چرا اخمش همان‌قدر که ترسناک بود، ته دلش را هم می‌لرزاند.

امیرخسرو جم که آذر نمی‌فهمید چرا روزی چندین بار به فهرست کوتاه مخاطبینش می‌رود تا با او تماس بگیرد و وقتی یادش می‌افتد حرفی برای گفتن ندارند، گوشی را کنار می‌گذاشت.

امیرخسرو جم مثل یک غده‌ی سرطانیِ رو به رشد، درست به وسطِ زیرِ تالاموس راست و چپ، به هیپوتالاموسِ پنج گرمی مغزش چسبیده و بزرگ می‌شد.

نمی‌خواست این غده‌ی یک میلی‌متری بیش‌تر بزرگ شود اما گاهی همه‌چیز هم تحت اختیار خودِ آدم نیست دیگر.

هست؟

تا این‌جای زندگی‌اش چنددرصد طبق میل خودش پیش رفته و چنددرصد به ساز تقدیر رقصیده بود؟

[23:31 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_سه

زهراخانم لقمه‌ی نان و پنیر و گردو را سمت آقاابراهیم که نگاهش به سفره خشک شده‌بود گرفت و گفت:

- ابراهیم، حواست کجاست؟

به خودش آمد و سرش را بالا گرفت.
آهی عمیق کشید و لب زد:

- حواس؟ حواسی‌ام مونده برام زن؟

ساناز صبحانه‌اش را زودتر خورده و وسایلی که در خانه‌ی مادرش مانده‌بود را جمع می‌کرد تا قبل از رفتن کامیون و اسباب اثاثیه‌اش به خانه‌ی اجاره‌ای جدیدشان، با آیینه و قرآن برود.
اما گوشش به حرف‌های پدر و مادرش بود.

زهرا خانم هم سری تکان داد و گفت:

- حالا با خودخوری که چیزی درست نمی‌شه ابراهیم‌جان، بیا یه لقمه بخور.
یه سر برو صافکاری، یه‌کم حال و هوات عوض شه.

پوزخند زد و گفت:

- روم نمی‌شه پامو از در این خونه‌ی خراب شده بیرون بذارم.

فکر می‌کنم شدم رسوای عالم.

فکر می‌کنم هرجا می‌رم نگاه در و همسایه دنبالمه.

صدای پچ‌پچاشونو می‌شنوم که می‌گن دخترش شوهر داشته، زیرسرش بلند شده و فرار کرده.

می‌شنوم زهرا که در گوش هم می‌گن ابرام صافکار با چاقو وسط کوچه خیابون دنبال دختر کوچیکش کرد.

روی پایش کوبید و گفت:

- بی‌آبرو شدیم، بی حیثیت شدیم، دختره معلوم نیست کدوم گورستونی گم و گور شده، اختیار سرخود شده، بی‌صاحاب شده.

این محل دیگه جای موندن نیست زهرا.

داره به سرم می‌زنه خونه رو بذارم واس فروش بریم یه‌جا دیگه.

زهراخانم آرام آرام اشک می‌ریخت و گفت:

- دلم داره برا بچه‌ام پر می‌کشه به‌خدا، کجاست؟ چی می‌خوره؟ چی می‌پوشه؟ تو این شُر شُر بارون پاییز زیر کدوم سقف می‌خوابه؟

آقاابراهیم سکوت کرد و به سختی نفس عمیق دیگری کشید و قفسه‌ی سینه‌اش را ماساژ داد.

ساناز از فرصت استفاده کرد و گفت:

- بابا، دل خودتم براش تنگ شده، کاش بذاری بیاد خونه، برگرده پیشمون.

آقاابراهیم ابرو در هم کشید و توپید:

- هیچم لازم نکرده، می‌خوام صدسال سیاه نیاد.

دختره‌ی بی‌شرفِ خیره‌سر.

ساناز با بغض لب زد:

- دلتنگش نیستی بابا؟

یک‌باره از کوره در رفت و صدایش را بالا برد و رو به ساناز داد کشید:

- دِ دختر، کدوم پدریه که دلش برا بچش تنگ نشه؟
مگه من سنگم؟
ولی چه کنم ساناز؟ هان؟ چه کنم؟
آذر تف سربالاست، بگم بیاد چی‌کارش کنم؟
بعد اون همه بی حیثیتی که برام به بار آورده، بیاد باز بشینه تو خونه‌ام، حلوا حلواش کنم، بذارمش رو سرم؟

زهراخانم چشم‌غره‌ای به ساناز رفت که ادامه ندهد و رو به آقاابراهیم گفت:

- باشه، باشه حرص نخور.

ایستاد و صدایش را بالاتر برد.

- چی چیو حرص نخورم؟
مگه می‌شه؟
دختره نیاد یه درده، بیاد هزار درده.
تو خوابم نمی‌دیدم بچم بشه دختر فراری!
الان همه به منِ خاک بر سرِ بی‌همه‌چیز، به چشم یه بی‌غیرت نگاه می‌کنن.

ساناز نالید:

- بابا، گناه کبیره که نکرده، آخه اونم گناه داره به‌خدا، تنهاست.
می‌خواد طلاق بگیره ما پشتش نباشیم کی پشتش باشه؟

با همان داد و فریاد جواب داد:

- اصلاً دیگه اسمشو جلوم نیارید.
بهتره جیگرم خون باشه تا آبروم بیش‌تر از این بره.
به درک که هر خراب شده‌ای رفته.
همون دوتا نره‌غول بی‌ناموس لابد هوادارشن.
بابا ننه می‌خواد چی‌کار؟

لب‌هایش کبود شد و دستش روی قلبش مشت و ساناز با گریه هق زد:

- باشه بابا غلط کردم.

زهراخانم قرص زیرزبانی را در دهان همسرش گذاشت و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- خیلی خب مرد، دیگه هیچی نمی‌گیم، تو آروم باش.

آقاابراهیم سرتکان داد و گفت:

- فکر می‌کنم مرده، آذر مرده یه خروار خاکم روشه، آذر برا من مرده.

[23:31 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_چهار

آقاقدرت با عصبانیت دانه‌های درشت تسبیحش را زیر انگشت‌هایش می‌غلتاند و لااله‌الاالله و استغفرالله می‌گفت تا بتواند خویشتن‌داری کند.

اما نگاه عصبی و پرحرصش را از میان صورت‌های طیبه و الهه و مهدی جدا نمی‌کرد.
طیبه گره‌ی روسری گل‌دارِ فسفری‌اش را سفت کرد و چادر مشکی را دور کمرش نگه داشت و گفت:

- اِوا، خب پاشو دیگه، هنوز با اون شلوار کردی نشستی اون‌جا، هی به ما چشم‌غره می‌ری؟!

با دست اشاره‌ای به ساعت کرد و ادامه داد:

- زشته خب، مردم منتظرن، پاشو قدرت.

دندان‌قروچه کرد و با صدای بلند گفت:

- ای الله، من چی بگم به تو زن؟
آخه آدم انقدر سرخود؟
من اگر سیب‌زمینی بودم بیش‌تر حسابم می‌کردی.

دوروز پیش بدون این‌که به من بگی، پاشدی رفتی در خونه جعفر بزاز، با زنش حرف زدی.

اون امروز پاشده اومده گفته حالا بیاید یه‌کم حرف بزنیم ببینیم به کجا می‌رسیم، من از در دکون میام خونه می‌بینم گل و شیرینی خریدید، می‌گم چه‌خبره؟ خیر باشه، می‌گی می‌خوایم بریم خواستگاری؟

یعنی من نباید بدونم زن و بچم چه غلطی دارن می‌کنن؟ این خونه مرد نداره طیبه؟

زن، تو منو پیر کردی، تو داری منو دق می‌دی آخه.

طیبه دست پیش را گرفت که پس نیفتد و با لحنی حق به جانب و کمی مظلوم‌نمایی گفت:

- خاکِ هفت مملکت تو سر من، تو سرِ من بدبخت که مادرم دلم طاقت نیاورد غصه‌ی بچمو ببینم.

ببینم جیگر گوشه‌ام از حرص اون پتیاره‌خانوم، داره جلو چشمم آب می‌شه.

بد کردم؟

بد کردم آقاقدرت که براش پاپیش گذاشتم؟

اونم برای کی؟

برای دختر جعفر بزاز، از خوشگلی پنجه‌ی آفتاب نیست که هست.

هیکلش ماشالا هزار ماشالا، چشمام کف پاش مثل این باربیا نیست که هست.

از هر انگشتش یه هنر نمی‌ریزه که می‌ریزه.

خب دیگه دردت چیه آقاقدرت؟

پاشو پاشو دور سرت بگردم یه‌طورم به من نگاه نکن انگار زبونم لال داری به عزرائیلت نگاه می‌کنی.

آقاقدرت بازهم با عصبانیت دندان بر هم سایید که الهه گفت:

- خب بابا، ایراد بتی چیه مگه؟

چرا این‌جوری می‌کنی شما؟

آقا قدرت نگاهش را مستقیم به صورت الهه دوخت و گفت:

- اولاً که منو آدم حساب نکردید بدون این‌که بهم بگید، واسه خودتون بریدید و دوختید.

دوماً مگه من رو دختر مردم عیب و ایراد گذاشتم که حرف می‌ذاری تو دهن من؟

مگه من گفتم دختر جعفر آقا بده؟

حرف من چیز دیگه‌ایه!

با دست اشاره به مهدی که با کت شلوار مشکی و پیراهن سفید روی یکی از مبل‌های آن‌سوی پذیرایی نشسته بود کرد و گفت:

- مهدی، صم و بکم نشستی اونجا صداتم در نمیاد.

سوال من اینه، راضی‌ای الان؟

از این‌که بلند شی بری خواستگاری راضی‌ای پسر؟

تویی که هنوز زنتو طلاق ندادی راضی‌ای پاشی بری یه دختر دیگه‌رو عقد کنی؟

کمی میانشان به سکوت گذشت و آقاقدرت داد زد:

- لامصب، راضی‌ای یا از سر لج و لج‌بازی می‌خوای خریت کنی؟
تو هنوز با آذر بلاتکلیفی!

سر بالا گرفت.
دو دل بود اما گفت:

- راضی‌ام بابا، شماام حاضر شو بریم.

آقاقدرت نفسش را سنگین بیرون داد.
دست روی زانو گذاشت و ایستاد و گفت:

- فقط الهی که خدا آخر و عاقبت مارو به‌خیر کنه من دیگه کاری به کارتون ندارم.

[23:31 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_پنج

آذر دفتر و خودکاری برداشته و در تاریکی سالن پذیرایی که تنها روشنایی‌اش از دو دیوارکوب با نورهای خورشیدی بود، زانوهایش را در شکمش جمع کرده و نشسته‌بود.

نمی‌دانست از کجا شروع کند.

فقط می‌دانست قبل از این‌که قلبش منفجر شود، باید بنویسد.

دلش دو گوش شنوا می‌خواست.

دو گوش شنوا و محرمی که برای او وجود نداشت.

حالش بد بود.

دلش آشوب بود.

بغضی بزرگ میان گلویش بالا و پایین می‌شد.

تنش یخ می‌زد و ناگهان گر می‌گرفت.

نگاهی به دیوارهای خانه انداخت.

انگار حتی دیوارها هم می‌خواستند او را ببلعند.

ترسیده‌بود.

نه از تنهایی و تاریکی، نه.

یک ترس عجیب و غریب و ناشناخته.

خودکار میان انگشت‌های لرزانش بود و صفحه‌ای را باز کرد.

چانه‌اش می‌لرزید.

قفسه‌ی سینه‌اش تیر می‌کشید.

یک دم می‌گرفت و وقتی می‌خواست بازدمش را بیرون بدهد حس می‌کرد استخوان جناغ سینه‌اش می‌شکند.

دست چپش زیادی سنگین شده‌بود.

سر انگشت‌های یخ زده‌اش را نزدیک دهانش برد و نفسش را روی آن ها کرد تا کمی گرم شود.

از درون می‌سوخت.
با خودش پچ زد:

- من، من می‌ترسم.

خودکار را روی کاغذ به حرکت درآورد و یک کلمه نوشت.

- خدا

نفهمید چند دقیقه به آن کلمه خیره بود.
نفهمید چند دقیقه نگاه کرد و آرام و بی‌صدا، میان سکوت کر کننده‌ی تنهایی خودش اشک ریخت.
اما حالا کمی سبک‌تر بود.
سبک‌تر بود که سرش را به دیوار تکیه‌داد و نجوا کرد:

- خدایا ولم نکنیا! من جز تو کسی رو ندارم.

پلک بست و همان‌جا کنج دیوار به خواب رفت.
**

یونا دو بلیط رزرو کرده‌بود.
چمدانش را به شلخته‌ترین حالت ممکن جمع کرد.
پپر را در قفسش گذاشت و سمت گوشی‌اش که نام moradi رویش خودنمایی می‌کرد رفت.
تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند و گفت:

- سرویس کردی دختر، چقدر زنگ می‌زنی آخه!

مهسا با همان شوق بی حد و اندازه‌ای که در صدایش بود گفت:

- ببخشید خب، نمی‌خواستم اذیتتون بکنم.
شما کی راه می‌افتید آقا یونا؟

در آیینه نگاهی به خودش انداخت.
آماده بود.
دستی میان موهایش فرو برد و جواب داد:

- تا یه ربع دیگه از خونه می‌زنم بیرون.
خب تو به من چی‌کار داری؟
خودت بیا فرودگاه دیگه.

مهسا خندید و گفت:

- باشه باشه منم الان راه می‌افتم.
فقط چیزه، ببخشید، شما با ماشین خودتون میاید تا فرودگاه؟

یونا نفسش را کلافه در گوشی فوت کرد و گفت:

- اوف، نکنه می‌خوای مثلاً من بیام دنبالت؟!

مهسا که سکوت کرد یونا جواب داد:

- با آژانس می‌رم، حالا چه‌طور؟

- هیچی همین‌جوری پرسیدم.

- اکی، راستی؟

مهسا لوند جواب داد:

- جانم؟

- من معلوم نیست چندروز بمونما، خونوادت مشکلی ندارن؟

- نه نه، من بهشون گفتم از طرف دانشگاه داریم می‌ریم شیراز!

ابروهای یونا بالا پرید و کنایه زد:

- چه خونواده‌ی پیگیری!
باشه، اگه دیگه زنگ نمی‌زنی قطع کنم.

- می‌بینمتون آقایونا، خداحافظ.

یونا بدون گفتن کلامی گوشی را قطع کرد و به صورت خودش در آیینه خیره شد و پچ زد:

- این لامصب دیگه چه سر خری بود؟!

[23:31 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_شش

مهدی با سری پایین انداخته، روی یکی از مبل‌های تک نفره‌ی خانه‌ی جعفرآقا نشسته‌بود.

همه‌چیز در سرش تداعی می‌شد.

همین چندماه قبل‌تر بود که به خواستگاری آذر رفته‌بود.

حالا از آذر چیزی به جز یک نفرت بزرگ و عمیق در قلبش نداشت.

دیگر خبری از آن تب داغ و عشق آتشین نبود.

وقتی به یاد می‌آورد که آن روز آذر از آن ماشین مشکی مدل بالا پیاده شد، وقتی به این فکر می‌کرد آذری که هنوز محرم او بود، معلوم نیست روز را کجا

به شب می‌رساند و شب را کنار چه کسی به صبح می‌رساند، برای آن‌جا بودنش مصمم‌تر می‌شد.

نمی‌دانست که دارد با خودش و زندگی‌اش لجبازی می‌کند یا واقعاً برای شاد کردن دل مادرش به خواستگاری دخترک کم سن و سال رفته.

خودش را متقاعد می‌کرد که اگر با بتی ازدواج کند، حال خودش و خانواده‌اش بهتر می‌شود.

کمی از تلخی روزهایی که با آذر داشته کم می‌شود.

فکر این‌که خبر ازدواجش درحالی به آذر برسد که قصد داشت در راه‌پله‌های دادسرا بالا و پایینش کند و بایستد و بگوید طلاقش نمی‌دهد تا ببیند او چه غلطی خواهد کرد آرامش می‌کرد.

بتی که با سینی چای مقابلش ایستاد و گفت:

- بفرمایید آقامهدی

چشم‌هایش تا صورت دخترک بالا کشید شد و با خودش فکر کرد.

" صورتش زیادی بچه‌گونه‌ست ولی امیدوارم اخلاقش همون‌طور که مامان می‌گه باشه، نه یه خودسرِ عوضی مثل آذر که بهم خیانت کرد "

بتی با نگاه خیره‌ی مهدی لبخندی با طنازی زد و دوباره گفت:

- چایی بردارید آقا مهدی.

مهدی سرش را تکان داد و به خودش آمد و یک فنجان برداشت و طیبه برای شکستن سکوتِ سنگین جمع، با خنده گفت:

- هنوز هیچی نشده دل از پسرم بردی که مات و مبهوتت شده‌ها عروسکم.

آقاقدرت پرحرص دندان روی هم فشرد.

بتی لبخندی زد و سینی را به آشپزخانه و برگشت و کنار مادرش نشست.

طیبه چشم به آقاقدرت داشت تا سر حرف را باز کند اما سکوت او شکستنی نبود که خودش دست به کار شد و رو به جعفرآقا گفت:

- جعفرآقا، شماهم جای برادرِ من.

غرض از مزاحمتمونو که می‌دونی؟

جعفرآقا دستی به سبیل‌هایش کشید و گفت:

- اختیار دارید، مراحمید

طیبه ادامه داد:

- چند کلومی حرف بزنیم.

ایران‌خانم قبل از همسرش پیش دستی کرد و گفت:

- طیبه‌خانوم جون، راستیتش، من اون روزم به شما گفتم، بتیِ ما سنی نداره.

از طرفی آقامهدی و آذرم هنوز جدا نشدن.

جعفرآقا میان حرف او آمد و خطاب به آقاقدرت و طیبه گفت:

- اما ما یه عمره با هم همسایه‌ایم، دیده شناخته‌ایم، حقیقتش من موافقتم کردم تشریف بیارید، چون خوب می‌شناسمتون.

پسرتون مَرده.

دختر ماهم سنش زیاد نیست ولی اونقدری عاقل هست که اگر بخوام دستش رو بذارم توی دست یه مرد، خیالم از بابتش راحت باشه.

ایران‌خانم گفت:

- حرف و سوال ما فقط اینه‌که آقامهدی کی از دخترم ابرام‌آقاصافکار جدا می‌شه؟

طیبه نگاهش را بین مهدی و آقاقدرت که سکوت کرده‌بودند جابه‌جا کرد.

در دلش از دست آن‌ها حرص خورد و اما با لبخند گفت:

- خدای بالا سر شاهده که مام دوست داریم زودتر از شر اون دختر راحت بشیم.

همین‌که اسمش از شناسنامه‌ی بچم خط بخوره، نفسمون جا میاد.

خیالتون راحت، والا که مهدی بچمم دنبال کارای طلاقه.

وکیل گرفته.

مهدی متعجب از مادرش که از سویی گفته بود حالا حالاها آذر را طلاق ندهد و تاجایی که می‌تواند زجرکشش کند و حالا که می‌گفت او قرار است به

زودی نام آذر را از شناسنامه‌اش خط بزند، کمی جا خورد.

ایران‌خانم دهان باز کرد و گفت:

- آخه

طیبه خانوم میان حرفش آمد و با لحنی مظلومانه گفت:

- دورت بگردم ایران‌خانوم‌جون، روی منِ گیس سفیدو زمین نندازید.

مهدی اون دختره رو طلاق می‌ده، خیالتون راحت.

جعفرآقا، بیا و بزرگی کن برادر، بتی خانوم و مهدیِ من، این مدت رو بین خودمون نشون باشن.

بریم، بیایم، حرف بزنن.

به‌خدا که چشم من از اولشم دنبال این گل دخترِ ماه شما بود چشمام کف پاش، صد قل هو الله به جونش.

نه نگید بهمون.

ایران‌خانم و جعفرآقا نگاهی به هم کردند و جعفرآقا نفسی گرفت و گفت:

- آقاقدرت، نظر شما چیه؟

آقاقدرت با نارضایتی، دست‌هایش را بالا گرفت و گفت:

- انشاالله که همه‌ی جوونا خوشبخت بشن، توکل به خدا که خیره.

طیبه با خوشحالی صلواتی فرستاد و سکوت جعفرآقا و همسرش هم نشانه‌ی موافقتشان بود.

[23:31 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هفت

حال آذر خوب نبود.

دو روز بود که جز آب و چای نتوانسته‌بود چیزی بخورد که همان را هم بالا می‌آورد.

معده‌اش خالی بود.

دلش مالش می‌رفت اما حتی با دیدن مواد خوراکی هم عق می‌زد.

صدای تپش‌های تند قلبش روی اعصابش رژه می‌رفت.

شب‌ها خواب‌های درهم و برهم می‌دید و یک‌باره با اضطراب می‌پرید.

درواقع کابوس‌های بیداری‌اش را در خواب هم تداعی می‌کرد.

هیچ‌چیزِ زندگی نابسامانش سرجای خودش نبود.

در آن شرایط و اوضاع و احوال، فقط همان ضعف جسمانی و بیماری و کابوس های شبانه را کم داشت.

به قدری بی‌جان شده بود که فکر کرد بهتر است هرچه زودتر خودش را به مطبی برساند تا پیش از این که در آن خانه و در تنهایی خودش از حال برود، سرمی بزند بلکه کمی آب از دست رفته بدنش جایگزین شود.

از آن تنهایی که بیخ زندگی‌اش را چسبیده بود متنفر بود اما چاره‌ای هم برایش نمانده بود از شدت دل پیچه و معده درد، خم شده بود و از توالت بیرون رفت و وارد اتاق شد.

لباس هایی که دم دستش بود را برداشت و پوشید.

یک بار دیگر تهوع گرفت اما دیگر چیزی برای بالا آوردن در معده‌اش نمانده بود

سرش گیج و چشم هایش سیاهی می‌رفت. احساس کرد هر لحظه ممکن است همان‌جا از حال برود.

گوشی‌اش را با دست‌هایی که سرد بود و لرزان برداشت.

برای لحظه‌ای حس کرد که مرگ را به وضوح مقابلش می‌بیند.

چشم‌هایش تار شد و زانوهایش سست و دستش روی اولین اسمی که در مخاطبینش بود رفت.

[23:31 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هشت

ابروهای امیرخسرو با دیدن نام آذردخت معتضد روی گوشی‌اش بالا رفت.

کنجکاو شد.

پس از چند روز تماس گرفته‌بود.

از کنار کارگردان بلند شد.

از عوامل پشت صحنه فاصله گرفت.
تماس را وصل کرد و جواب داد:

- سلام خانوم معتضد.

اما صدای بی‌جان و ضعیف آذر، باعث شد به یک‌باره، دلشوره و نگرانی‌ای عجیب به دلش سرازیر شود.

- آقای...جم...من

چندقدم دیگر فاصله گرفت و با عصبانیتی که ناشی از نگرانی بود تند پرسید:

- چی شده خانوم؟ کجایید؟

جان از پاهای آذر رفت.
روی زمین افتاد.

به حدی بی‌حال بود که دیگر نای تکان دادن زبانش را نداشت.

چشم‌هایش رو به بسته شدن می‌رفت که صدای امیرخسرو دوباره بلند شد که گفت:

- خانوم معتضد با شما هستم، پرسیدم چی شده؟

- خو...نه‌ام...من...حالم...خوب...نیست

امیرخسرو صدای تپش‌های قلب خودش را می‌شنید.

نمی‌دانست چرا انقدر زیاد نگران شده.

چه دلیلی برای این شتاب‌زدگی‌اش وجود داشت.

دنبال دلیلش نبود.

حالا می‌دانست که فقط باید برود.

هرچه زودتر برود و مطمئن شود که آن دختر سالم است.

فوراً جایی که نشسته‌بود برگشت.

برزو صاحبی، کارگردان فیلم، فیلم‌برداری را با گفتن کات متوقف کرد و متعجب رو به او گفت:

- امیرخان کجا؟ قرار بود تا آخرشب باشید.

امیرخسرو بیش‌تر از آنی عجله داشت که بایستد و به همکارش توضیحی دهد.
هرچند که حتی اگر عجله‌ای نداشت هم توضیحی نمی‌داد.
خانم مسلمی، منشی صحنه، در ادامه‌ی جمله‌ی آقای صاحبی پرسید:

- آقای جم، اتفاق خاصی افتاده؟
نگران به نظر می‌رسید.

امیرخسرو کت و کیفش را برداشت و درحالی‌که برزو صاحبی را خطاب قرار می‌داد گفت:

- عذر می‌خوام برزوجان، ولی کار ضروری‌ای پیش اومده که مجبور به رفتنم.

نایستاد تا چیزی بشنود و به سرعت سمت خروجی پا تند کرد.

با نهایت سرعتی که می‌توانست راند.

فکرش به هر سمت و سویی می‌رفت.

این‌که چه اتفاقی افتاده؟

نکند دخترک احمق شده باشد و بلایی سر خودش آورده‌باشد؟!

نکند دیر برسد؟

نکند...

نمی‌خواست به افکار منفی‌اش بیش از این پر و بال بدهد.

معده‌ی خودش تا سر حد مرگ درد گرفته‌بود.

با صورتی جمع شده از درد رانندگی می‌کرد.

اسید معده‌اش بارها تا بالا آمد و کل نای و مری‌اش را سوزاند.

اما مهم نبود.
در آن دقایق تا رسیدن به آن خانه، فقط آذر مهم بود و بس.
حتی برایش مهم نبود که در آن کوچه هم دیده شود.
ماشین را بی‌حواس جلوی در پارک کرد.
زنگ واحدی که آذر در آن ساکن بود را زد.
اما در باز نشد.
نگرانی‌اش دو چندان شد.
آذر با چشم‌های بسته، میان آشپزخانه دراز کشیده‌بود.
صداها را می‌شنید اما جان تکان دادن تنش را نداشت.
تمام تلاشش را به کار گرفت.
تا به حالت چهار دست و پا، از آشپزخانه به در ورودی برسد چند بار زمین خورد.
پیشانی‌اش محکم به کف زمین برخورد کرد.
درد در جمجمه‌اش پیچید و فاصله‌ی دو سه قدمی پیش چشم‌های تارش دور آمد.
امیرخسرو زنگ واحدی دیگر را زد.
تعجب صدای پسری که از پشت آیفون گفت:

- شما آقای جم هستید؟

را نادیده گرفت و هول شده گفت:

- بله بله، می‌شه در رو باز کنید؟

در باز شد و او فوراً داخل شد و به جای آسانسور سمت پله‌ها رفت و آن‌ها رو دوتا یکی بالا رفت.

[23:32 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_نه

پشت در خانه ایستاد و یک دستش را روی زنگ گذاشت و با دست دیگرش پشت سر هم به در کوبید.

آذر سر بالا گرفت.

اگر کمی دیگر خودش را جلو می‌کشید و دست دراز می‌کرد می‌توانست در را باز کند.

اما مشکل آن‌جا بود که دلش فقط خوابیدن می‌خواست.

اعضا و جوارحش یاری‌اش نمی‌کردند.

پلک‌هایش روی هم افتاد.

امیرخسرو درحالی‌که با دست به در می‌زد صدایش را بالا برد و هول شده و عصبی گفت:

- خانوم معتضد، خونه‌اید؟

خانوم معتضد در رو باز کنید لطفاً.

خانوم معتضد.

گوش‌های آذر سوت می‌کشید.

صدای غریبه‌ترین مردی که می‌شناختش را می‌شنید.
حالا تمام تلاشش را به کار گرفت که فاصله‌اش تا در را پر کند.
جان داد اما هرطور که بود دستگیره را پایین کشید و میان تاری دید و سیاهی رفتن چشم‌هایش، صورت نگران مردی با موهای نقره‌ای را دید و تنها یک فکر از ذهنِ نیمه‌هوشیارش گذشت.

" حالا که اون این‌جاست، بدون ترس از این‌که جنازه‌ام توی خونه بو بگیره، می‌تونم راحت بمیرم "

امیرخسرو نگران رو به او که چشم بست و بدنِ شُل شده‌اش روی زمین می‌افتاد گفت:

- معتضد!

اما آذر نشنید و به خواب عمیقی که می‌خواست فرو رفت.

خوابی به وسعت سیاهی‌ای بی‌انتها.

نه می‌دید و نه می‌شنید و آن روزها، نهایت آرزوهایش همان خواب آرام بود.

امیرخسرو بوی خونی که از زخم‌های ایجاد شده در معده‌اش تراوش کرده و تا گلویش هجوم می‌آورد را حس کرد.

اما حالا وقتش نبود.

حالا وقت ضعیف شدن خودش نبود.

داخل شد و در را بست.

کنار آذر که مثل یک جنین در خودش جمع شده و چشم‌هایش بسته‌بود نشست و دست زیر سرش برد و چند ضربه به صورتش زد و صدایش زد:

- خانوم معتضد، خانوم، لطفاً چشم‌هاتون رو باز کنید.

صدای من رو می‌شنوید؟

اگر می‌شنوید یه واکنش نشون بدید.

اما آذر تکانی نخورد و او دست لرزان دیگرش را از زیر موهای نارنجی پریشان شده‌اش رد کرد و کنار گردنش گذاشت.

نبضش می‌زد.

تن امیرخسرو حتی از آذر هم یخ‌تر بود.

دستی زیر کمر و دستی زیر زانوهای او که روی زمین افتاده‌بود انداخت و سمت کاناپه‌ی راحتی رفت.

روی آن خواباندش.

رنگ صورت آذر حسابی پریده‌بود.

دست روی پیشانی‌اش او گذاشت.

عرق سرد رویش نشسته‌بود.

گیج شده به آشپزخانه رفت و با لیوانی آب برگشت.

دور خودش می‌چرخید.

کمی آب به صورت آذر پاشید.

اما فایده نداشت.

سعی کرد میان آن اضطراب و درد شدید معده‌اش، سر و سامانی به افکارش بدهد.

" اگر با اورژانس تماس بگیرم و به بیمارستان منتقل بشه، تنها همراهش منم و کافیه دیده بشم تا خبرها و حواشی بیش‌تر بالا بگیره.

باید یه کاری بکنم "

فکری در سرش جرقه زد.

در مخاطبینش به دنبال نام سَلما، دخترِ کوچکِ محبوبه گشت.

پیدایش کرد.

اولین‌بار جواب نداد اما او دوباره شماره‌اش را گرفت و درحالی‌که نگاهش به صورت آذر بود زیر لب التماس کرد:

- خواهش می‌کنم جواب بده.

داشت ناامید می‌شد که صدای متعجب و شوخ سلما در گوشش پیچید:

- ای جونِ دلم دایی جان ناپلئون، اشتباه نگرفتید احیاناً دایی امیرخسروخانِ جم؟

سلام عرض شد قربان.

صدایش می‌لرزید.

دستش را مشت کرد و سعی کرد عادی جواب بدهد و گفت:

- سلام سلماجان، به کمکت احتیاج دارم.

نگران گفت:

- چی شده دایی؟

- می‌تونی سریع به آدرسی که می‌دم بیای؟

مکثی کوتاه کرد و گفت:

- مطبم، مریض دارم، ولی میام.
آدرس بده دایی‌جان، فقط لطفاً بگو چی شده؟

نگاهی دیگر به صورت آذر کرد و کلافه پنجه لابه‌لای موهایش فرو برد و گفت:

- سلما بیا، وسایل معاینه و سرم و آمپول تقویتی و نمی‌دونم هرچی که فکر می‌کنی لازمه بیار.
فقط خواهشاً کسی چیزی نفهمه، علی‌الخصوص مامانت.

- دایی میام فدات شم چشم، فقط شما بگو چی شده، من نگران شدم.

نفسی گرفت و بدون نگاه گرفتن از صورت آذر گفت:

- حال یکی از همکارهام بد شده.

الان آدرس رو برات می‌فرستم.
خداحافظ.

و بدون این‌که به او مجال دهد تا چیز دیگری بپرسد تماس را قطع کرد و کنار کاناپه زانو زد.

[23:32 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_ده

دستش روی معده‌اش مشت شده‌بود و دست دیگرش انگار بدون فرمان گرفتن از مغزش، خودبه‌خود رفت و روی گونه‌ی یخ کرده‌ی او نشست.
از خودش بدش آمد و دستش را پس کشید.

ایستاد و سمت آشپزخانه رفت.

به دنبال دستگاه فشارخون گشت.

پیدایش که کرد برگشت و آن را به بازوی آذر بست.

حدسش درست بود.

فشارخونش زیادی پایین بود.

بی‌هوش بود و می‌ترسید آب‌قندی کنار دهانش بریزد و در گلویش بپرد.

تنها راهکاری که به ذهنش رسید این بود که بالشتی از اتاق بیاورد و آذر را روی زمین بخواباند و پاهایش را روی کاناپه بگذارد.

منتظر سلما بود.

می‌ترسید نگاه از آذر و قفسه‌ی سینه‌اش که به آرامی بالا و پایین می‌شد بگیرد.

می‌ترسید.

از آذر، از از خودش، از آن خانه، از آن شالی که دور گردن آذر بود و نارنجی‌های آشفته‌ای که صورت رنگ پریده‌ی او را قاب گرفته‌بودند.

عجیب بود اما حقیقت داشت.

امیرخسرو جم، می‌ترسید!

او کجا و ترس کجا؟

او کجا و ترس از دختر کم سنی که یونایش دلباخته‌ی او بود کجا؟

درد و سوزش معده‌اش داشت امانش را می‌برید.

اما سوزش قلبش آزاردهنده‌تر بود.

دندان روی هم سایید و سر انگشت‌های مردانه‌اش را آرام به دنباله‌ی موهای نارنجی‌اش کشید و پرحرص با خودش زمزمه کرد:

- قبلاً هم به خودم گفته‌بودم که دردسر بزرگی هستی.

تو واقعاً یه مشکل بزرگی آذردختِ معتضد!

دست پس کشید و با به صدا در آمدن زنگ در فوراً سمت آیفون رفت.

تصویر سلما را دید و در را باز کرد.

یکی دو دقیقه‌ی بعد سلما داخل خانه شده و نگاهش را از رنگ پریده‌ی امیرخسرو به دختری که میان

سالن پذیرایی روی زمین دراز کشیده و بی‌هوش بود انداخت.

نگاه متعجبش را دوباره بین صورت امیرخسرو و دخترِ مونارنجی جابه‌جا کرد و امیرخسرو تشر زد:

- وقت برای سوال پرسیدن هست سلماجان.

فعلاً برو به دادش برس.

فشارش خیلی پایینه.

سلما سر تکان داد و کنار آذر رفت.

خودش هم فشارخونش را چک کرد و درحالی‌که پر سوال و مشکوک به امیرخسرو نگاه می‌کرد، سرمی به دست آذر وصل کرد و دو آمپول تقویتی داخلش خالی کرد.

خیره‌ی امیرخسرو که بالا سر آذر ایستاده و دست در جیب‌های شلوارش فرو برده به آذر نگاه می‌کرد گفت:

- دایی، شما خودت خوبی؟

معده‌ات

امیرخسرو حرفش را قطع کرد و سرش را تکان داد.

- مهم نیست.

مکثی کرد و دوباره پرسید:

- دایی این خانوم، کیه؟

امیرخسرو نگاهش کرد و گفت:

- فقط یک همکار، که کاملاً اتفاقی متوجه شدم حالش بده و

سلما خنده‌اش را کنترل کرده و با چشم‌هایی تنگ شده به امیرخسرو نگاه می‌کرد.

اما امیرخسرو ابرو در هم کشید و انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار تکان داد.

- مجدد تاکید می‌کنم که هیچ‌کس از این موضوع خبردار نشه.
و لطفاً، اون لبخند بی معنیِ مضحک رو جمع کن.

کنج لبش را گاز گرفت تا نخندد و گفت:

- دایی امیر، شما برای همه‌ی همکارها انقدر نگران می‌شی و اتفاقی متوجه می‌شی حالشون بده؟

نفسش را پردرد بیرون داد.
دست‌هایش را پشت گردنش چفت کرد و صادقانه پاسخ داد:

- برای همه نه!

[23:32 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_یازده

خواهرزاده‌اش تمام آن یک ساعت و نیمی که آن‌جا بود و میانشان به سکوت می‌گذشت را با تعجب و بهت نگاهش می‌کرد.

خودش به قدر کافی بابت حال آذر و درد کشنده‌ی معده‌اش که تا دنده‌ها و کمرش می‌رفت تحت فشار بود.

حوصله‌ی این‌که سلما بخواهد سر به سرش بگذارد را نداشت.

ابرو در هم کشید و بالاخره سکوت را شکست و خیره به سلما گفت:

- از این مدل نگاه کردن خوشم نمیاد.

او لبخندی زد و درحالی‌که برگه‌ای برداشته و آزمایشی را برای آذر می‌نوشت گفت:

- آخه همین‌جوری و در حالت عادی هم، همه‌چیز درمورد شما زیادی عجیبه دایی امیر.

بعد با شیطنت و کنایه اضافه کرد:

- خب دیگه چه برسه به زمانی‌که اتفاقی متوجه می‌شید حال همکارِ ناشناستون بده و

مکثی کرد و زیر نگاه تیز امیرخسرو مردمک‌هایش را اطراف خانه چرخاند و گفت:

- خانومی که توی خونه‌ی سابق یونا زندگی می‌کنه!

چشمکی زد:

- اصلاً لوکیشن لازم نبود دایی‌جون، می‌گفتی این‌جاست من آدرس رو بلد بودم، می‌اومدم.

امیرخسرو دو انگشت اشاره و میانی‌اش را روی لب‌هایش کشید و پچ زد:

- منظور؟ می‌خوای به چی برسی سلما؟

سلما باز هم لبخندی آرام زد و جواب داد:

- من فقط حس می‌کنم یه سر این خانوم خوشگله وصل می‌شه به شایعه‌ها و حواشی جدیدی که

امیرخسرو دست بالا گرفت و گفت:

- کافیه، لطفاً.

سلما برگه‌ی آزمایش و داروهای آذر را مهر زد.
ایستاد و سمت امیرخسرو رفت و گفت:

- عصبی نشو دیگه دایی.
خیالت راحت کسی چیزی نمی‌فهمه.

امیرخسرو انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و گفت:

- مخصوصاً

سلما جمله‌اش را تکمیل کرد.

- بله بله، مخصوصاً مامان محبوبه.

دایی مطمئنی حال خودت خوبه دیگه؟

امیرخسرو هم ایستاد و لبخندی کم‌جان روی لب‌هایش نشاند و گفت:

- من خوبم.
ممنون که اومدی، لطف بزرگی کردی.
می‌دونم سرت شلوغ بود و با این‌حال

میان حرف امیرخسرو گفت:

- این چه حرفیه؟
کاری نکردم.
اگر باز هم مشکلی پیش اومد میام.
بهتره زودتر آزمایش‌هاش رو انجام بده تا علت اصلی ضعفش مشخص بشه.
معلومه حسابی خسته‌ست که بیدار نمی‌شه.

احتمالاً کم‌خوابی هم داشته.

امیرخسرو سر تکان داد و به سختی سعی کرد تا مقابل نگاه خیره‌ی سلما، به آذر زل نزند.
دست در جیب‌های شلوارش فرو برد و گفت:

- تا دم در همراهی‌ات می‌کنم.

از دور بوسه‌ای روی هوا برای امیرخسرو فرستاد و چشمکی زد و گفت:

- لازم نیست دایی‌جون، خودم می‌رم.
سلام منم به مو خوشگله که افتخار درست و حسابی آشنا شدن باهاش رو نداشتم برسون.

[23:32 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_دوازده

سلما رفت و او حالا فرصت داشت تا هروقت که آذر بیدار می‌شود، از معده درد به خودش بپیچد و به مو نارنجی بی‌حالی که دومین سرمش هم در حال تمام شدن بود خیره شود و خودش را شماتت کند.

نگاهش به سرم بود که آخرین قطراتش هم در شلنگ رفت.

کنار آذر، روی دو زانو نشست و پنبه‌ای را روی سوزن گذاشت و آن را آرام بیرون کشید و آذر پس یک بی‌هوشی چندساعته، ناله‌ای خفه و در گلو کرد.

امیرخسرو منتظر نگاهش کرد بلکه چشم باز کند.

آذر بار دیگر نالید و با عجز گفت:

- مامان

امیرخسرو صدایش زد:

- خانوم معتضد، حالتون خوبه؟
می‌تونید چشم‌هاتون رو باز کنید؟

انگار صدای امیرخسرو را از قعر یک چاه عمیق می‌شنید.
انگار خواب می‌دید.
خوابی که نه سر داشت و نه ته.
او بود و سیاهی مطلق و صدای خوش‌آهنگ و نیمه غریبه و نیمه آشنای مردانه‌ای که خانوم معتضد صدایش می‌زد؟
در آن حال به ذهنش فشار می‌آورد تا صاحب آن صدا را به خاطر بیاورد.
این‌بار هم‌زمان با آن صدا و سوال تکراری‌اش، دستی هم سرشانه‌اش نشست و تکانش داد.
بدنش سست بود.

می‌خواست تکانی به خودش دهد، می‌خواست پلک‌هایش را باز کند، اما نمی‌توانست.

تمام تلاشش در برابر پاسخ سوال امیرخسرو ناله‌ای دیگر بود که گفت:

- آب

امیرخسرو ایستاد و به آشپزخانه رفت.

لیوان را که از آب‌سردکن یخچال پر کرد، برگشت و دوباره کنار او نشست.

این نزدیکی، این فاصله‌ی زیادی کم، یک‌طور عجیبی بود.

یک طور عجیب و ناشناخته.

آب دهانش را بلعید.

بدون این‌که بخواهد باز هم اخم کرد.

آرام دست زیر سر آذر برد و سعی کرد سرش را بالا بیاورد.

لیوان را به لب‌های خشک شده و رنگ پریده‌ی او چسباند و نجوا کرد:

- خانوم معتضد، آب بخورید.
مراقب باشید توی گلوتون نپره.

صدا آشناتر شد.
وضوحش بیش‌تر شد.
لب‌هایش را به لیوان چسباند و جرعه‌ای نوشید.
امیرخسرو او را سر جایش برگرداند و دوباره صدایش کرد.
دست در همان لیوان آب رو برد و چندقطره‌ای در صورت آذر پاشید.
پلک‌ها و عضلات صورتش پرید.
امیرخسرو ضربه‌ی آرامی دو سمت صورت او زد.

- می‌تونید چشم‌هاتون رو باز کنید؟

توانست.

چشم باز کرد.

تصویر نزدیک آن مرد اخم‌آلود را تار می‌دید.

خانه برایش غریب بود.

چندباری پلک زد.

امیرخسرو نمی‌توانست و حتی اگر می‌توانست هم نمی‌خواست که از آن سبز و آبی‌ها نگاه بگیرد.

خیره‌ی آذر بود که انگار داشت آپلود می‌شد.

لحظاتی فقط پلک می‌زد تا تصویر پیش چشم‌هایش واضح شود.

بعد تلاش کرد بفهمد چه شده و کجاست.

ناگهان همه‌چیز را به یاد آورد.

شوکه شده گفت:

- وای آقای جم

امیرخسرو لبخندی کم‌رنگ زد و گفت:

- بله؟

آذر با همان بی‌حالی نالید:

- ای وای، ای وای ببخشید من، من جلوی شما، دراز کشیدم.

امیرخسرو زبان روی لب‌هایش کشید و پاسخ داد:

- راحت باشید، حالتون خوب نبود، ایرادی نداره.

آذر دست روی سرش که گیج می‌رفت گذاشت و بی‌توجه به سیاهی رفتن چشم‌هایش یک ضرب نشست و گفت:

- ای وایِ من، معلومه که خیلی هم ایراد داره.

سرش گیج رفت و در همان حالت نشسته هم نتوانست تعادلش را حفظ کند.

تهوع به سراغش آمد و پیش از این‌که سرش سقوط کند، میان یک دست و قفسه‌ی سینه‌ی امیرخسرو قفل شد.

[23:32 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_سیزده

امیرخسرو خشک شد.

سر اویِ گیج و منگ چسبیده به قفسه‌ی سینه‌اش بود و لحظه‌ای فکر کرد هیچ‌چیزی سر جای درست خودش نیست.

حتی سر آذردخت معتضد.

آذر خجالت زده از آن نزدیکی دو سه ثانیه‌ای و اشباع شده از آن بوی ملایم عطر مردانه‌ی او، خودش را عقب کشید و امیرخسرو کمکش کرد تا دراز بکشد.

هردو آب دهانشان را بلعیدند و امیرخسرو تشر زد:

- درحال حاضر لازم نیست معذب باشید خانوم معتضد، حالتون خوب نیست، پس دراز بکشید.

آذر لب زیرینش را به دندان گرفت و چشم از خجالت بست و پچ زد:

- ببخشید.

امیرخسرو ایستاد و نفسش را سنگین بیرون داد.

- ببخشم؟ چی رو ببخشم؟

چرا عذرخواهی می‌کنید؟

نمی‌دانست از شدت خجالت بود یا لحن تند امیرخسرو و شاید هم آن نزدیکی کوتاهی که اشتباه بود و شنوایی‌اش را درگیر صدای قلب او کرد و بویایی‌اش را درگیر عطر خاصش و لامسه‌اش باعث شد پوست سر و گردنش آتش بگیرد که دو قطره اشک از دو گوشه‌ی چشم‌هایش پایین چکید و بغضش را بلعید.

امیرخسرو نگاه از او نگرفت و دو قطره اشکش را دید و دو انگشتش را آرام روی لب‌هایش کشید و دوباره با همان لحن پرسید:

- می‌شه بپرسم مشکلتون چیه خانوم معتضد؟ چرا گریه می‌کنید؟

تهوعش شدید شد.

طوری که احساس می‌کرد هرلحظه ممکن است مقابل نگاه او خرابی به بار بیاورد و آبرایش بیش‌تر از این برود.

هرطور شده باید خودش را به توالت می‌رساند.
سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه من، من بهترم، فقط

امیرخسرو پرسید:

- فقط چی؟

فاصله‌ی جایی که دراز کشیده تا توالت را بررسی کرد.
می‌توانست تا آن‌جا خودداری کند.
نشست و به سختی سعی کرد بایستد که امیرخسرو متعجب و کمی عصبی گفت:

- دوباره که بلند شدید خانوم معتضد!

دست مقابل دهانش گذاشت و عقی زد و تلو تلو خوران سمت راهرو رفت.

وارد دستشویی شد و در را بست و هر صدای عق زدنش روی اعصاب امیرخسرو خط می‌انداخت و دست‌هایش را مشت کرده و سنگین نفس می‌کشید و چشم از راهرو برنمی‌داشت تا آذر بیرون برود.

آذر چند مشت آب به صورت رنگ پریده‌اش پاشید.

با دیدن صورت خودش و موهایی که وحشیانه صورتش را قاب گرفته‌بودند و بدتر از همه این‌که تازه متوجه شد حتی مقابل امیرخسرو شال هم روی موهایش نبوده، گر گرفت و لعنتی به خودش فرستاد.

شالش را مرتب کرد و موهایش را زیر آن فرستاد و دست و صورتش را با حوله خشک کرد و دستگیره را پایین کشید و بیرون رفت.

قدم اول را برداشت که با سوال امیرخسرو خشک شد که ابرو رر هم کشیده و با جدیت پرسید:

- همسرتون خبر دارن که شما باردارید؟!

[23:32 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_چهارده

آذر جا خورده و متعجب و پرسوال، از همان فاصله خیره‌ی امیرخسرو شد.

امیرخسرویی که پر اخم و دست در جیب فرو برده، دوباره طعم خونی که بالا می‌آمد را حس می‌کرد و می‌بلعیدش و نمی‌دانست چرا عصبی شده.

آذر سوال او را در سرش پردازش کرد.

چندثانیه‌ای طول کشید تا منظور او را متوجه شود.

آب دهانش را فرو داد.

حالا عصبانیت داشت جای بهتش را می‌گرفت.

پلکی زد و پرسید:

- یعنی چی آقای جم؟
متوجه منظورتون نمی‌شم!

پوزخند امیرخسرو عصبی‌ترش کرد و جواب داد:

- ضعف جسمانی، سرگیجه، تهوع و احتمالاً علامت دیگه‌ای که

آذر بی‌حال بود اما حتی آن بی‌حالی هم نمی‌توانست مانع از آذردخت بودنش بشود.
دست به دیوار گرفت تا سقوط نکند و محکم میان حرف او آمد و اجازه نداد جمله‌اش را تکمیل کند و بپرسد سیکل ماهانه‌اش چه‌طور پیش می‌رود و احیاناً عقب افتاده یا نه!

خیره به امیرخسرو گفت:

- من اگر حتی یک درصد، فقط یک درصد احتمال می‌دادم چنین اتفاقی افتاده، مطمئن باشید می‌رفتم دکتر.

امیرخسرو کنجکاو نگاهش کرد و آذر با اطمینان ادامه داد:

- اما من مجبورم نصف مهریه‌ام رو بگیرم آقای جم، نصفش رو!

متوجه هستید؟

من دختر عقد کرده‌ای هستم که فقط نصف مهریه‌اش بهش تعلق می‌گیره!

امیرخسرو نمی‌دانست چرا این‌که آذر تقریباً صریح گفته‌بود باکره است، به مذاقش خوش آمد.

لبخندی کم‌رنگ کنج لب‌هایش را بالا برد.

کمی خجالت کشید!

باز هم یک رفتار عجیب و غیرقابل پیش‌بینی از امیرخسرو جم!

او خجالت کشیده‌بود، بی‌دلیل با فهمیدن این مسئله خیالش راحت شده‌بود و چیزی در سرش فریاد می‌کشید نه فقط یک‌جای کار، که کل این روزهای زندگی‌اش دارد می‌لنگد و چه‌قدر دوست داشت صدای منطقش را خفه کند.

آذر با بغضی خفه کننده میان گلویش، چرخید و گفت:

- من می‌رم یه‌کم بخوابم.

لرزش صدایش درد معده‌ی امیرخسرو را تشدید کرد. گفت:

- لطفاً آماده بشید برسونمتون به مطب دکتر.

آذر چرخید و با دست اشاره‌ای به سرم‌های خالی کرد و گفت:

- گویا دکتر این‌جا بوده.
شرمنده که باز هم براتون مزاحمت ایجاد کردم.

امیرخسرو دوباره لب زد:

- آماده بشید لطفاً.
دلیل این حال بد باید مشخص بشه.

آذر حرصی و با لجاجت جواب داد:

- ممنونم، بیش‌تر از این مزاحمتون نمی‌شم.
با اجازتون یه‌کم استراحت می‌کنم.

امیرخسرو نتوانست خودش را کنترل کند و توپید:

- رفتارتون کودکانه‌ست خانوم معتضد! کودکانه!

[23:32 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_پانزده

آذر با بهت و عصبانیت سمتش چرخید و گفت:

- رفتار من کوکانه‌ست؟

امیرخسرو جواب داد:

- بله خانوم، بله.

وقتی شما ازدواج کردید، متاهل هستید، نباید شک بکنم به یک رابطه‌ی شرعی و قانونی؟

یک‌سوال انقدر ناراحتتون می‌کنه؟

آذر جواب داد:

- آقای جم،شما که با دو تا سوال و جواب انقدر سریع متوجه شدید من همونی هستم که برای نقشتون می‌خواید، چه‌طور بعد از این مدت متوجه نشدید اگر کسی رو دوست داشته باشم فرار نمی‌کنم؟ فرار نمی‌کنم و به‌خاطرش می‌جنگم.

اگر نمی‌جنگم برای اینه که نمی‌خوامش و وقتی نمی‌خوامش یعنی نمی‌تونه بهم نزدیک بشه.

من مهدی رو نخواستم که حالا این‌جاام و خونواده‌ام طردم کردن.

امیرخسرو بار دیگر از جواب دندان‌شکن او جا خورد و در دل تحسینش کرد.

دستی به صورتش کشید و گفت:

- درسته، و حالا اگر سوالم ناراحتتون کرد، عذر می‌خوام.

آذر سر پایین انداخت و پچ زد:

- خواهش می‌کنم، نیازی به عذرخواهی نیست.
من معذرت می‌خوام که

میان حرف آذر گفت:

- لطفاً باز نریم سر تعارفات.
آماده بشید بریم دکتر.
یک سری آزمایش هم دارید که لازمه انجام بشه.

خیره‌ی امیرخسرو شد و گفت:

- آقای جم، من می‌دونم که نمی‌خواید بیش‌تر از این به حرف‌های پشت سرتون دامن زده بشه.
و حالا هم می‌دونم که با اومدن دکتر به این خونه

لبخندی کم‌رنگ زد و گفت:

- خواهرزاده‌ام پزشکه، اون اومد.
از این بابت جای نگرانی نیست.

آذر لب‌هایش را با زبان تر کرد و گفت:

- برای آزمایش‌ها هم خودم می‌رم.
فکر می‌کنم لازمه که ناشتا باشم.

امیرخسرو چشم تنگ کرد و پرسید:

- مطمئن باشم که حتماً فردا می‌رید دیگه؟

- بله می‌رم.

- خوبه.
الان بهترید؟
چیزی لازم ندارید؟

آذر پچ زد:

- خوبم، نه ممنون.
وقت شمارو هم گرفتم.

منتظر بود تا امیرخسرو خداحافظی کند و برود که با شنیدن جمله‌ی او چشم‌هایش گرد شد.

- شما تشریف ببرید و توی اتاق استراحت کنید.
من برای شام یک چیزی آماده می‌کنم.

آذر قدمی جلو گذاشت و سرش باز گیج رفت و گفت:

- نه من، من خودم درست می‌کنم.

امیرخسرو خشک و جدی نگاهی حواله‌اش کرد و سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- نمی‌دونم برای چندمین بار باید این رو تکرار بکنم که از تعارف کردن خوشم نمیاد.
پس بااجازه می‌رم توی آشپزخونه.

آذر گر گرفته و خجالت‌زده لب گزید و پچ زد:

- خواهش می‌کنم این چه حرفیه؟ خونه‌ی خودتونه.

امیرخسرو در ذهنش به دنبال جوابی می‌گشت تا حالا آشپزی کردنش را توجیه کند.

او می‌خواست غذا درست کند درحالی‌که در خانه‌ی خودش حتی حوصله‌ی غذا خوردن را هم نداشت!

[23:32 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_شانزده

یونا چمدان‌ها را همان‌جا کنار در گذاشت.

پنجره‌ها را باز کرد تا هوای داخل خانه عوض شود.

مهسا در حال برانداز کردن ویلای بزرگ و شیک ساحلی بود.

یونا پیراهنش را درآورد و روی کاناپه ولو شد و نفسش را رها کرد.

- پوف! گند بزنن این پروازهای لعنتی رو.

بابا آخه تاخیر هم حدی داره دیگه.

اه اه، تو این مملکت گوه همه چیو درمیارن.

مهسا انگار خواب می‌دید که حالا با یونا جم در یک خانه است.

تمام مدتی که در فرودگاه و هواپیما بودند و خیلی‌ها برای گرفتن عکس و امضا سمت یونا هجوم می‌آوردند را روی ابرها بود.

مهسا بدون در آوردن شال و مانتو، سمت آشپزخانه که با چند پله از سالن بزرگ هال جدا شده بود رفت.

یونا نیم‌نگاهی سمتش انداخت و با خنده طعنه زد:

- جانمازت رو آوردی؟

مهسا سمتش چرخید.
با سیاست‌تر از آن حرف‌ها بود.
لبخندی زد و در جواب او گفت:

- اتفاقاً بلد نیستم آب بکشم، اولین مردی نیستی که باهاش اومدم سفر، ولی می‌دونم واسه آدمی مثل تو بار اول همون بار آخره!

یونا یک ابرویش را بالا داد و شست دستش را به نشانه‌ی تایید بالا گرفت.

- اوهوع، نه بابا، آفرین.
آدم‌هایی مثل من رو خوب می‌شناسیا!

مهسا خندید و چشمکی زد.

- یونا جم رو خوب می‌شناسم.

- اکی! ولی خب، نظرم بود این سفر، بینمون فقط یه دوستی خشک و خالی نباشه.
اگه پایه بودی به تو بیش‌تر خوش می‌گذشتا!
این رو تجربه بهم ثابت کرده!

مهسا مسیر رفته را برگشت تا نزدیک یونا.
مقابلش ایستاد و پرسید:

- دقیقاً چی رو تجربه بهت ثابت کرده یوناجون؟

کنج لبش بالا رفت و گفت:

- این‌که توی رابطه با من دخترها بیش‌تر لذت می‌برن!

مهسا شانه بالا انداخت و گفت:

- شاید هم همین‌طور باشه، ولی خب، گفتم که، برای تو، بار اول، یعنی بار آخر و من نمی‌خوام بار آخرم برسه!

خم شد و آرام‌تر و با شیطنت گفت:

- شما هم اگر عزت نفس داری حرفم رو گوش می‌کنی.
حالا که فرصتش پیش اومده، من می‌خوام باهات دوست باشم.
اگر خیلی نیاز داری با یکی بخوابی برو یکی رو از کنار ساحل پیدا کن.
اعتراض نمی‌کنم.
اصلاً به من ربطی نداره که اعتراض بکنم.
اما نمی‌خوام دوستی‌ام، هرچند اگر کوتاه و چندروزه‌ست، باهات به هم بخوره!

یونا دندان‌نما خندید و گفت:

- من که عادت به اصرار ندارم مرادی.
توام برو دنبال بازی‌ات عمویی.
نگران این‌که اگر بهم فشار بیاد و خیلی احساس نیاز کنم نباش. خودم حلش می‌کنم.

مهسا چرخید و سمت آشپزخانه رفت و یونا ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت و با خنده گفت:

- می‌خوام یه‌کم بخوابم، سر و صدا نکنی دوستم.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت اما باز هم تصویر آذر را دید.
فکر این‌که باز به او زنگ بزند یا پیام بدهد داشت وسوسه‌اش می‌کرد اما مقاومت کرد و ترجیح داد فقط پشت همان پلک‌های بسته ببیندش.

[23:32 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هفده

مهدی رو به مادرش گفت:

- مامان خسته‌ام به‌خدا.
امروز کلاً سر ساختمون بودم.
با این یارو برق‌کاره دعوام شد، اعصاب ندارم.
بذار واسه فردا.
حالا چه عجله‌ایه؟

طیبه چشم در کاسه چرخاند و اشاره‌ای به خودش و الهه که آماده و چادر به سر ایستاده بودند کرد و گفت:

- پاشو دیگه مادر دردت به سرم.

بریم یه انگشتر بخریم، خوش یُمن نیست انگشتر اون دختره رو بنداریم دستش.

الهه میان حرف مادرش گفت:

- مامان گفتی اون طلا ملاهای آذرو میاری پس می‌دی برای من یه نیم ست سنگین تر از نیم ستِ دخترِ عمو عزت می‌خری.

طیبه جواب داد:

- خب حالا.

رو به مهدی ادامه داد:

- باید دوتا النگو بگیریم.
یه سرویس بگیریم براش.

مهدی نچی کرد و گفت:

- اوه، حالا سرویس طلا برای چی مامان؟
دستم خالیه به‌خدا.
بذار نزدیک عقد می‌ریم می‌خریم.

طیبه تشر زد:

- پاشو مهدی، انقدر اعصاب منو خرد نکن پسر.
می‌گن طلا داره گرون می‌شه.
می‌خریم می‌ذاریم کنار.

طلائه دیگه، چیزی نمی‌شه که، پاشو پاشو بریم، امروز اکرم خانوم می‌گفت یه طلافروشی بزرگ تازگیا توی پاساژ دور میدون سوم باز شده، که طلارو اجرت پایین می‌ده.

بریم اون‌جا.

مهدی کمی به مادر و خواهرش نگاه کرد و ایستاد.

- آماده می‌شم بریم.

****

سه تایی، به همان طلافروشی‌ای که اکرم خانم، همسایه‌شان، آدرسش را داده‌بود رفتند.

روی تابلوی بالای مغازه، بزرگ نوشته شده بود " جواهری برادران طاهری "

پیش از این‌که داخل شوند طیبه نگاهی به نمای بیرونی‌اش انداخت و گفت:

- ماشاالله، هزار ماشاالله، ما که بخیل نیستیم، خدا بیش‌تر بده.
ولی آخه نگاه، مغازه‌ی دو دهنه، پر طلا، نچ نچ نچ نچ، چه‌قدر مال و منال!

مهدی نگاهی به مادرش کرد.

- مامان‌جان به ما چه ربطی داره آخه؟

- وا، خوبه اولش ماشالاشو گفتم.
خب می‌گم چی می‌شه که خدا به بعضیا انقدر می‌ده؟!

آهی کشید و ادامه داد:

- قربونش برم، نمی‌دونیم حکمتش چیه.

پشت در ایستادند و مرد سی و یکی دو ساله، با دیدنشان، از جایی که ایستاده‌بود، نزدیک ویترین سمت چپ، در را باز کرد و آن‌ها داخل شدند.

[23:32 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هجده

دو مرد سمت راست بودند و دو مرد سمت چپ.
پسری که در را باز کرده‌بود جوان‌تر از بقیه به نظر می‌رسید.
شباهت ظاهری میانشان مشهود بود.
در یک نگاه هم مشخص بود که هر چهار نفرشان برادر هستند.

همان پسر جوان رو به آن‌ها گفت:

- خیلی خوش اومدید، درخدمتتون هستم.

الهه سنگینی نگاه مرد دیگری که کمی آن‌طرف‌تر ایستاده و زنجیر طلایی را برای زن و مرد جوان وزن می‌کرد حس کرد.
سر بالا گرفت و نگاه او را غافل‌گیر کرد.
مرد رو به آن دیگری که از طیبه می‌پرسید چه درخواستی دارند گفت:

- امین، بیا کار این آقا رو راه بنداز.
فاکتور کن زنجیر و پلاک رو.
من میام اون‌جا.

نگاهی به او کرد و سر تکان داد.

- چشم داداش میثم.

او سه چهار سالی بزرگ‌تر از پسری که امین خطابش کرده‌بود به نظر می‌رسید.

شبیه او بود ولی کمی جاافتاده‌تر.

با لبخند و خوش‌رویی به آن‌ها خوش‌آمد گفت و دوباره نگاهی به الهه کرد و از طیبه پرسید:

- امر بفرمایید حاج خانوم.

تمام مدتی که آن‌جا بودند و انگشتر و النگو و سرویس طلا انتخاب می‌کردند نگاهش سمت الهه سر می‌خورد و الهه لب می‌گزید تا خنده‌ی ناشی از خوش‌حالی‌ای که زیر پوستش دویده‌بود مشخص نشود.

حالا نوبت به تعویض طلاهای آذر با نیم‌ستی برای الهه رسیده‌بود.

مردی که فهمیده‌بودند میثم نام دارد، متوجه شد الهه نیم‌ست می‌خواهد، چشم تنگ کرد و با لبخندی گفت:

- برای دخترخانومتون هرچی که می‌خواید بردارید، مابه‌التفاوتش هم اصلاً مهم نیست.

طیبه نگاهی به مهدی کرد و رو به مرد گفت:

- نه خب، این‌جوری نمی‌شه که.
ما می‌خوایم قیمتش با این طلاها تقریباً یکی باشه.

باز هم لبخندی زد و نگاه به الهه کرد و گفت:

- گفتم که نگران اونش نباشید حاج‌خانوم، هرچی که پسند کردید بردارید.
اصلاً چرا نیم‌ست؟ می‌خواید از بین سرویس‌های کاملمون یکی انتخاب کنید؟

طیبه بی‌تجربه نبود.
از نگاه‌های او و اصرار و تعارفش بوهایی برد.
سر تکان داد و رو به الهه گفت:

- هرچی که می‌خوای انتخاب کن مادر.

الهه نیم ست تقریباً سنگینی انتخاب کرد.
انگشتر به انگشتش گشاد بود.
میثم از خداخواسته، انگشتر را از او گرفت و خطاب به الهه گفت:

- این‌جوری از دستتون میفته، گم می‌شه.
انگشت‌هاتون هم ظریفه.
براتون تنگش می‌کنم.
شما می‌تونید فردا نزدیکای ساعت یازده، یازده و نیم با مادر تشریف بیارید؟

پیش از این‌که الهه یا طیبه فرصت کنند چیزی بگویند مهدی پراخم گفت:

- من خودم میام آقای طاهری.

طیبه دست مشت شده‌اش را آرام از زیر چادر به پهلوی مهدی کوبید و با لبخندی تصنعی گفت:

- مادر تو که مغازه وَر دست باباتی، یا سر ساختمونی.
خودم و الهه میایم انگشترو می‌گیریم.
الباقی پولم میاریم.

میثم باز هم تکرار کرد.

- پول فدای سرتون.
مهم نیست.

مهدی چندان از رفتار او خوشش نیامده‌بود اما در دل الهه و طیبه، رقص و پایکوبی بر راه بود.

[23:32 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_نوزده

طیبه با ذوق و صدایی که سعی داشت مایین نگهش دارد، نگاهی به الهه که در آشپزخانه مقابل ظرفشویی ایستاده و ظرف‌ها را می‌شست انداخت و کنار گوش آقاقدرت گفت:

- به خدا قسم که من این موها رو توی آسیاب سفید نکردم.
می‌گم پسره چشمش الهه رو گرفته.
اگه این‌طور نبود، روی شست من خاک بریز.

آقاقدرت صدای اخبار شبکه‌ی شش را بالاتر برد و عصبی نجوا کرد:

- لااله‌الاالله، بس کن خانومم، بس کن طیبه.
آخه فدای سرت بشم من، مگه دخترمون روی دستمون مونده که حالا به قول خودت اون آقا هم اگر دوبار نگاهش کرده که غلط کرده، انقدر ذوق داری؟
زشته به والله بَده.

با همان صدای آرام گفت:

- خواستگاراش پشت در صف کشیدن؟
هم سن و سالاش شوهر کردن، دوتا شکمم زاییدن.
اون‌وقت الهه‌ی مادرمرده‌ی من، هنوز دست به سبیل و پیوند ابروهاشم نزده.

آقاقدرت ایستاد و گفت:

- من می‌رم بخوابم.
قسمتم دست ما نیست خانوم، دست خداست.
تا ببینیم قسمت الهه کیه.
نشین این‌جا برای خودت خیال بباف.

طیبه بی‌توجه به حرف‌های او، انگار با خودش حرف می‌زد، باری دیگر ذوق زده گفت:

- ماشاالله خدا مالشونو زیاد کنه.
اون مغازه‌ی دو دهنه، پر از طلا.
والا که آدم دهنش باز می‌موند.
یه چیزی می‌گم یه چیزی می‌شنوم.
خودِ این آقامیثم، قد بلند، چهارشونه، جای اولادم باشه خوش قیافه.

آقاقدرت دندان‌هایش را روی هم فشرد و حرصی گفت:

- شب‌به‌خیر.

طیبه پشت چشمی نازک کرد و جواب داد:

- شماام فقط بزن تو ذوق آدم.
برو بخواب.
عاقبتت به‌خیر.

***

مهسا در یکی از اتاق‌ها بود.
از خواب بیدار شد، دوش گرفت و لباس‌هایش را عوض کرد.
عمداً تاپ تنگ و چسبان قرمز یقه بازش را با شلوارک کوتاه جین آبی روشنی که قدش تا وسط رانش بود را پوشید و عطری به گردنش زد و با همان موهای خیس که دورش ریخته‌بود بیرون رفت.

یونا پیتزاهای منجمد را از فریزر بیرون آورد و ماکروویو را روشن کرد.

صدایش را بالا برد و گفت:

- مرادی، مهسا مرادی، مهسا، دوست، جاست فرند، بیداری؟

بیا شام بخوریم.

مهسا لبخندی زد و مقابل او آمد و یونا با دیدنش در آن لباس‌ها نتوانست خنده‌اش را کنترل کند.

با صدای بلند خندید و مهسا مشکوک نگاهی به خودش کرد.

- چیه؟ چیزی شده؟

یونا میان خنده گفت:

- نکشی ما رو سلطانِ تحریک کنندگی!

نکشی مارو بزرگوار!

نخوریمون استادِ با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن‌ها!

[23:33 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_بیست

طیبه به الهه توپید:

- دختر برو یه روسری بهتر سرت کن.

این زیاد بهت نمیاد.

الهه لبش را گاز گرفت و عمداً خودش را به آن راه زد و گفت:

- وا مامان، می‌خوایم بریم انگشتر رو بگیریم و بیایم دیگه.
حالا چه فرقی داره چی سرم باشه؟

طیبه چشم تنگ کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- ای دختر، ساده نباش.
کاری که گفتم بکن.
بیا بریم زودتر.

در دل الهه از تصور این‌که اگر حدس خودش و مادرش درست باشد و آن پسر او را پسندیده‌باشد، قند آب می‌شد.

طیبه هم با فکر به این‌که دامادش طلافروش باشد و بتواند خوب با او به فامیل و دوست و آشنا و همسایه فخر بفروشد و هرجا بنشیند لیست دارایی‌های دامادش را بشمارد، تمام وجودش را پر از ذوق می‌کرد.

همراه هم سمت طلافروشی رفتند.

میثم نزدیک ویترین سمت چپ ایستاده‌بود.

با دیدن آن‌ها فوراً در را باز کرد.

الهه زیر چشمی نگاهش کرد.

آراسته‌تر از شب قبل بود.

ظاهر و اندامش که بی‌نقص بود.

دارایی‌اش هم که حسابی چشم‌گیر.

بقیه‌اش چندان هم برایش اهمیتی نداشت.

او با احترام به طیبه و الهه سلام کرد و خوش‌آمد گفت.

توجه طیبه به زنی که بین شصت و پنج تا هفتاد ساله به نظر می‌رسید و آن‌طرف روی صندلی نشسته‌بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد جلب شد.

میثم رد نگاه طیبه را گرفت و با لبخند گفت:

- مادرم هستن.

مامان‌جان، ایشون هم

زن ایستاد و سر تکان داد تا میثم سکوت کند.

کنار پسرش رفت و الهه سلام آرامی کرد و طیبه با چرب‌زبانی گفت:

- سلام خانوم، احوال شما؟

ماشالا هزار الله اکبر بهتون نمیاد پسر به این سن و سال داشته باشید!

زن عینکش را به چشم زد و درحالی‌که صورت الهه را بررسی می‌کرد جواب طیبه را داد:

- سلام از ماست.

خوش اومدید.

میثم نگاهی به مادرش کرد تا او ادامه دهد و او معنی نگاه پسرش را فهمید که رو به الهه گفت:

- چه دختر ماهی، چندسالته مادر؟

طیبه به جای او پیش دستی کرد و فوراً گفت:

- بیست و سه سالشه بچم.

زن نگاه خریدارانه‌ی دیگری به الهه انداخت.

- خدا حفظش کنه.

بزنم به تخته، چه خانوم، به قول ما قدیمیا، همچین آفتاب مهتاب ندیده.

محجبه، چادری.

الهه باز هم نگاه گرفت اما سنگینی نگاه میثم و مادرش را حس می‌کرد.

طیبه از تعریف و تمجیدهایش تشکر کرد و گفت:

- خانومی از خودتونه.

تعریف از خود خطاست، ولی تو این دوره زمونه دختر بزرگ کردن و نگه داشتنش سخته والا.

این الهه بچمم از بچگی پرِ چادرش به پر چادرم وصله.

تا سال آخر دبیرستانش خودم بردم و آوردمش.

دانشگاهم آقاش دوست داشت بره ولی من نذاشتم.

راستیتش دختری که بره دانشگاه چشم و گوشش باز می‌شه.

آره والا بچم آفتاب مهتاب ندیده‌ست.

تو این روزگار که دخترا پانتو می‌پوشن بدون دکمه، نیم وجب تی‌شرت زیرش که

مکثی کرد و رو به میثم گفت:

- شمام حای اولادم، بی‌حیاییه، ولی همه دار و ندارشون پیداست، دختر من چادریه.

زن با رضایت و لبخند سر تکان داد و گفت:

- کار خوبی کردید.
معلومه خانوم با تجربه‌ای هم هستید.
چه خوش صحبتید شما خانوم.

طیبه ریز خندید:

- نه بابا اختیار دارید.

- می‌شه آدرس خونتون رو بدید بعضی روزا بیام باهم معاشرت کنیم؟

طیبه هول شد و از خوش‌حالی نمی‌توانست لبخندش را جمع کند.

آدرس را که داد زن گفت:

- منم تنهاام، حاج آقامون که ده سال پیش به رحمت خدا رفت.

این چهارتا پسرم که از صبح تا شب این‌جاان.

همین روزا مزاحم می‌شم بشینیم حرف بزنیم.

کمی دیگر آن‌جا ایستادند و حرف زدند.

مادر میثم هرچه را که لازم بود از زیر زبان طیبه بیرون کشید تا اطلاعات لازم برای رفتن به محله‌شان و تحقیات را داشته‌باشد و از طلافروشی که بیرون رفتند طیبه دست رو به اسمان بلند کرد و گفت:

- خدایا صدهزار مرتبه شکرت که اگر با عروس گرفتنم رو سیاه شدم و یه در با حکمتت روم بستی، داری یه در با رحمتت رومون باز می‌کنی.
قربون بزرگیت برم.

[23:33 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_بیست_و_یک

خواب به چشم هیچ کدامشان نیامده‌بود.
نه امیرخسرو و نه آذر.

امیرخسرو تمام شب را با خودش کلنجار رفت.

مثل تمام روزها و شب‌های گذشته.

یکهویی و بی‌خبر رفتن یونا از یک سمت، درگیری میان خودش با احساس و منطقش از طرفی دیگر روانش را متشنج کرده‌بود.

شب را در تاریکی سالن پذیرایی روی کاناپه نشسته‌بود.

این‌که حس می‌کرد تمام آن خانه بوی عطر دخترانه‌ی آذردخت معتضد را گرفته عصبی‌اش می‌کرد.

این‌که چرا باید با بوی عطر او کلافه شود عصبی‌ترش می‌کرد.

نگاهی به ساعت گوشی‌اش انداخت.

دو و نیم شب بود.

بودنش در آن خانه یک‌جور عذاب‌وجدان را به جانش تزریق می‌کرد.

آذر به جز همان سوپی که امیرخسرو آماده کرده‌بود، چیزی نخورد و به اتاقش رفت.

او هم با وجود ضعف جسمانی و احساس خستگی نمی‌توانست بخوابد.

امیرخسرو شب را آن‌جا مانده‌بود.

این ماندنش باعث شده‌بود آذر هم مثل او عذاب وجدان داشته باشد.

این‌که به خودش اعتراف می‌کرد ته دلش لرزیده، باعث می‌شد از خودش بیزار شود.

حسی به مهدی نداشت اما هنوز متاهل بود و همین تاهل بود که او را از خودش بیزار می‌کرد.

بیزار شده‌بود که چرا نام یک مرد در شناسنامه‌اش هست و او با دیدن مردی دیگر دستپاچه می‌شود؟

مردی که همسن پدرش بود!

مردی که دور بود، زیادی هم دور بود.

هیچ‌چیز سرجای خودش نبود.

کاری نمی‌توانست بکند جز این‌که اتفاقات را به دست مسیر زندگی بسپارد.

بی‌خوابی اذیتش می‌کرد.

فضای اتاق داشت خفه‌اش می‌کرد.

فکر کرد ممکن است امیرخسرو در اتاق دیگر باشد یا شاید هم در هال خوابیده باشد.

مانتو را به تن کشید و دکمه‌هایش را نبست.

شالش را روی سرش انداخت و از داخل کمد دیواری یک پتو برداشت.

آرام در اتاق را باز کرد و بیرون رفت.

در اتاق دیگر باز بود.

نگاهیی داخلش انداخت.

امیرخسرو آن‌جا نبود.

روی پنجه به آرامی سمت هال رفت و امیرخسرو با دیدنش در تاریکی که آن‌طور آهسته راه می‌رفت لبخندی زد.

آذر جلوتر رفت و هنوز او را ندیده‌بود که با شنیدن ناگهانی صدایش از جا پرید.

- چرا نخوابیدید خانوم معتضد؟

ترسیده سرجایش ایستاد و دست روی قلبش گذاشت.

- من، من براتون پتو آوردم.

امیرخسرو ایستاد و سمتش رفت.

حالا چشم هر دو نفرشان به تاریکی عادت کرده بود و بهتر می‌توانستند صورت یک‌دیگر را ببینندگ

امیرخسرو پتو را بدون هیچ حرفی از آذر گرفت و لب زد:

- خیلی ممنون

آذر آهسته تر از او جواب داد:

- خواهش می کنم.

امیرخسرو گفت:

- بهتره برید بخوابید که صبح زود بریم آزمایشگاه.

آذر کمی من ومن و این پا اون پا کرد و گفت:

- آقای جم، من بهترم.
یعنی این حالتی که بهم دست داده بود به خاطر بی‌خوابی و فشار عصبی بود.
فکر نمی‌کنم مشکل جدی باشه و اصلاً نیازی به رفتن به آزمایشگاه باشه.

امیر خسرو میان حرفش پرید و گفت:

- صبح می‌ریم آزمایشگاه خانم معتضد

آذر با خجالت جواب داد:

-خب من خودم می‌رم اصلاً لازم نیست مزاحم شما بشم.

من می‌خوام که، یعنی چه‌طور بگم؟
اگر شما با من دیده بشید

امیرخسرو ابرو در هم کشید و آذر در همان تاریکی هم توانست صورت اخمالودش را ببیند و امیر خسرو گفت:

- من میرسونمتون.
باهاتون داخل آزمایشگاه نمیام.
شب‌خوش.

کمی در تاریکی به موهای نقره‌ای او که حالا آشفته و برهم‌ریخته‌بود زل زد و شب‌به‌خیری گفت و رفت.

[23:33 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_بیست_و_دو

چهارمین روزی بود که یونا و مهسا با هم بودند.

با هم حرف می‌زدند، فیلم می‌دیدند، درموردش بحث می‌کردند، غروب‌ها در ساحل اختصاصی می‌نشستند، قدم می‌زدند.

اما در تمام لحظات، باز هم فکر آذر دست از سر یونا برنمی‌داشت و همچنان مقاومت کرده‌بود تا نه پیامی بدهد و نه زنگی بزند.

مهسا هم مثل همان شب اول که با تاپ جذب و شلوارک کوتاه پیش چشم‌های یونا آمد، باز هم به کارش ادامه داد.

به قول یونا استاد با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن بود.

تعمداً هرچه لباس تنگ و کوتاه و باز داشت می‌پوشید.

طوری خم می‌شد که بیش‌تر به چشم بیاید.

لوند رفتار می‌کرد و رفتارهایش از دید یونا مخفی نبود.

اما چیزی به ردی خودش نمی‌آورد.

یونا، یونا بود و وقتی یک‌بار آن‌طور نه شنیده‌بود دیگر برایش اهمیت نداشت که دختر هم‌سفرش با چه سر و وضعی مقابلش می‌چرخد و عشوه‌های زنانه خرج رفتارهایش می‌کند.

کنار هم درحالی‌که ظرف بزرگ و پر از چیپس و ماست موسیر میانشان بود نشسته‌بودند و مشغول تماشای فیلم بودند.

می‌دید که مهسا نزدیک‌تر می‌شود، یقه‌ی تاپش کنار می‌رود، پا روی پا می‌اندازد.

هدفش را می‌دانست و تنها عکس‌العملش بی‌تفاوتی بود.

مهسا کلافه شد.

چهار روز بود که به جز نگاه‌های عادی چیزی عایدش نشد.

یونا با گوشه‌ی چشم به او که حرصی شده انگشت‌های دستش را در هم قلاب کرده و پایش را تند تکان می‌داد نگاهی انداخت.

مهسا سمتش چرخید و به یک‌باره گفت:

- ببینم، نکنه تو اصلاً مرد نیستی؟!

یونا پوزخندی زد و گفت:

- مردم، اما برای یه زن سالم.

با کمال احترام ولی تو روانی‌ای!

از یه طرف می‌گی نه، از یه طرف دو دیقه یه‌بار لباس عوض می‌کنی، خم می‌شی که از پشت باسنتو ببینم از جلو یقه‌ات شل بشه!

به نظرم برو تکلیفت رو با خودت معلوم کن!

مهسا سرخ شده از عصبانیت و خجالت نگاهش کرد و یونا با حفظ لبخندش گفت:

- شاید دختر باز باشم، اما حقیقتاً آویزون نیستم.
از این بازی‌ها هم خوشم نمیاد.

- از کدوم بازی‌ها؟

- از این رفتارهای متناقض.
الان یا همین‌طوری، این دوتا تیکه لباس مسخره رو هم درمیاری و لخت می‌ری توی تخت، یا می‌شینیم چیپسمون رو می‌خوریم!
چون اصلاً، ببین منو، تاکید می‌کنم که اصلاً برام مهم نیست چادر سرت کنی یا لخت بچرخی، من انقدر لخت و پتی دیدم که به چشمم نیای!

مهسا متعجب از صراحتش نگاهش کرد و یونا چشمکی زد و با اشاره به ظرف گفت:

- هوم؟ نظرت؟ چیپس یا سکس؟

[23:33 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_بیست_و_سه

آذر جواب آزمایش را گرفت و امیرخسرو گفت که از صفحه‌اش عکس بگیرد و برایش بفرستد.

عکس‌ها را برای سلما ارسال کرد و او گفت جای نگرانی نیست، فقط کم‌خونیِ جزئی‌ای دارد که با مصرف دارو رفع می‌شود.

کارهایشان پیش می‌رفت.

چندروز دیگر موعد اولین دادگاهشان بود. اردلان یک‌بار دیگر با مهدی تماس گرفته‌بود و این‌بار متوجه به خرج دادن کمی نرمش در لحنش شده‌بود.

امید داشت که به طلاق توافقی راضی‌اش کند.

از سویی دیگر و درخانه‌ی آقاقدرت، شور و شوقی برپا شده‌بود.

همسایه‌ها به گوش طیبه خبر رسانده‌بودند که کسی آمده و درمورد دخترشان پرس و جو کرده.

شستش خبردار شد که همان خانوم طاهری، مادر میثم باشد.

هرلحظه گوش به زنگ بود که تلفن زنگ بخورد و قراری برای خواستگاری بگذارند.

حدسش هم درست از آب درآمد.

غروبِ چهارمین روز بود که شماره‌ی ناشناسی روی تلفن خانه افتاد و الهه هول شده سمت مادرش دوید و گوشی را به او داد.

خانم طاهری بود.

در آن سه چهار روز خوب تحقیق کرده‌بودند و اهل محل که از الهه بدی ندیده‌بودند، دیده‌بودند؟

همه‌جا از خانواده‌ی آقاقدرت و تک دختر سر به راهش تعریف کرده‌بودند.

این شده‌بود که مادر میثم تماس گرفت و تعارف را کنار گذاشت و گفت:

- طیبه‌خانوم، بی رودروایسی بگم، دخترت دل میثم منو برده.

اگر اجازه بدید آخرهفته خدمت برسیم.

طیبه دیگر سر از پا نمی‌شناخت.

با الهه به جان خانه افتاده‌بودند و همه‌جا را تمیز می‌کردند.

آقاقدرت هم چیزی نمی‌گفت.

منتظر بود تا آن شازده را ببیند و بعد نظرش را بدهد.

معتقد بود تا دست تقدیر چه برای دخترش رقم زده باشد.

در خانه‌ی آقاابراهیم هم چیزی تغییر نکرده‌بود.
هنوز همان‌طور در خودش فرو رفته‌بود و کار زهراخانم هم مدام اشک و آه و ناله‌ی دلتنگی برای آذر بود.

آذر هم در تنهایی‌اش، با خودش کلنجار می‌رفت تا به او فکر نکند.
تا به حامیِ جدی و یخش فکر نکند، تا چشم نبندد و تصورش نکند اما نمی‌شد، نمی‌توانست.

معده‌ی امیرخسرو، همان روز که آذر را به آزمایشگاه برد و خودش به خانه برگشت، خونریزی کرده‌بود.
اما نه حوصله‌ی مراجعه به پزشکش را داشت و نه حوصله‌ی از سرگیری مداوا را.

با همان داروهای قبلی سر می‌کرد و هرجا که سر می‌چرخاند فقط یک نفر را می‌دید و این باعث شده‌بود از خودش متنفر شود.

انگار آذر همه‌جا پیش نگاهش بود.

[23:33 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_بیست_و_چهار

امیرخسرو آن‌قدر فکر کرده‌بود که حس می‌کرد مغزش درحال متلاشی شدن است.

کلافه از درد سر و معده‌اش، درحالی‌که تمام تنش گر گرفته‌بود رکابی‌اش را درآورد و پرحرص گوشه‌ای انداخت.

دست‌هایش را پشت گردنش قلاب کرد و درخانه راه رفت.

چشم بست و آذر را دید، چشم باز کرد و آذر را دید، نشست و آذر را دید.

سرش را میان دو دستش فشرد.

از به زبان آوردنش حتی در خلوت و تنهایی خودش هم واهمه داشت.

زیر دوش ایستاد و صورتش را بالا گرفت.

نفس کم آورد.

سرش را بیرون برد.

موهای خیسش را پرحرص عقب زد و با خودش نالید:

- حسم بهش عجیبه، ناشناخته‌ست.

آب دهانش را بلعید و دوباره زیر دوش ایستاد.

نجوا کرد:

- من، من آذردخت معتضد رو

نتوانست جمله‌اش را کامل کند.
بلند سر خودش فریاد کشید.
مشت به دیوار کوبید و داد زد:

- غلطه، اشتباهه، نباید این‌طور باشه.

بیرون رفت و لباس‌هایش را پوشید.
غذای ایس و ای‌جی را برایشان برد.
بازهم کلافه و سردرگم در خانه چرخید و کمی بعد خودش را نشسته در همان اتاق دید.
اتاقی که تمام وسایل نقاشی‌اش در آن بود.
تصویر چشم‌های او را یک‌بار با مداد رنگی کشیده‌بود و یک‌بار هم روی بوم.
حالا این سومین‌بار بود که پراخم و پرحرص، نقش می‌زد.

این‌بار نه فقط چشم‌هایش را، بلکه کل صورتش را می‌کشید.

با نهایت دقت و جزئیات.

حتی بدون این‌که خودش بداند، توجه کرده‌بود که کک و مک‌های سمت چپ صورتش کمی بیش‌تر از سمت راستش هست.

بینی‌اش را هم کشید و به لب‌هایش رسید.

تصویرش را با چند رشته‌ی حالت دار از موهای نارنجی‌اش که در پیشانی‌اش ریخته‌بود تکمیل کرد.

نگاهی به کاغذ بزرگ پیش رویش کرد.

سنگین نفسش را بیرون داد و قلبش با صدای بلند فریاد کشید و اعتراف کرد:

- منِ عوضی، منِ نامرد، عاشق کسی شدم که پسرم عاشقشه.

منِ بی‌شرف، عاشق کسی شدم که از دخترم کوچیک‌تره!

منِ احمق، عاشق کسی شدم که هنوز شوهر داره.

کاغذی که مقابلش بود را مچاله کرد و سمت دیگر اتاق انداخت.
چشم بست و گفت:

- کاش همین‌جوری از زندگی‌ام بندازمت بیرون معتضد، کاش به راحتی تصویرت بری جایی که نبینمت.
کاش بری تا کم‌تر عذاب بکشم و از خودم متنفر باشم.

میان همان اتاق دراز کشید.
در خودش شکسته‌بود.
فرو ریخته‌بود.
خیره به سقف شد و پردرد گفت:

- یونا، یونا، یونا من پدر بدی بودم برات.
ولی این‌بار نه، این‌بار برات پدری می‌کنم.
دل من غلط کرده که

لب روی هم فشرد و نشست.

دست دراز کرد و کاغذ مچاله شده را برداشت و بازش کرد و خیره‌ی تصویر آذر شد و گفت:

- دردسرِ بزرگِ دوست‌داشتنی!

[23:33 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_بیست_و_پنج

یونا رو به مهسا کرد و گفت:

- امروز ساعت شش عصر پروازه، وسیله مسیله هرچی داری جمع کن.

مهسا بغ کرده همان‌طور که نشسته و پا روی پا انداخته‌بود سر تکان داد و گفت:

- وسایلم رو جمع کردم.

یونا یک سیب از داخل ظرف میوه برداشت و گاز بزرگی به آن زد و گفت:

- چیه؟ از پریشب که بهت بین چیپس و سکس حق انتخاب دادم و خودت درکمال گوه سلیقگی چیپس رو انتخاب کردی، پکری.

مهسا نگاهش کرد و گفت:

- واقعاً تو، تویی که سوپراستاری، تویی که بابات هم تهیه کننده‌ست هم کارگردان، نمی‌تونی یه نقش

یونا چشم گرد کرد و توپید:

- آهای دختره، چیز، خانوم مرادی، مهسا
ببین منو.
دیشب درمورد این حرف زدیم.
خدایی تو منو نردبون می‌بینی؟ که پا بذاری روم بری بالا؟

مهسا چشم در کاسه چرخاند و گفت:

- پدرت، آقای جم

یونا خندید و میان حرفش گفت:

- نکنه فکر کردی امیر آدم مافیا بازی و این چس‌کلک بازیاست؟
امیرخسرو توی این فازا نیست.
کلاً این فکر مسخره رو از سرت بیرون کن.

مهسا رو برگرداند.

- خودت می‌تونی ولی نمی‌خوای.

یونا با بی‌خیالی شانه بالا انداخت.

- خب واقعاً برای چی باید بخوام؟
چه صنمی با من داری؟
یه سفر یه هفته‌ای اومدیم، خوش گذشت، تموم شد رفت.
من باید به‌خاطرت پیش این کارگردان و اون کارگردان یقه جر بدم و عز و جز و التماس کنم؟

مهسا مات نگاهش کرد و یونا با خنده شانه بالا انداخت.

- والا، مگه غیر اینه؟ تازه اونم چه سفری.
سفری فوق‌العاده پاک و مطهر، خشک و خالی، با رعایت شئونات اسلامی و بدون انجام هیچ گونه روابط خاک برسری، اعم از لب و اسپنک و گاز و

مهسا دست مقابلش گرفت و گفت:

- استاپ کن، یعنی بعد این سفر همین رابطه‌ی دوستانه هم تمومه؟

یونا چپ چپ نگاهش کرد.

- پس نه، هفته‌ای یه‌بار شام آب‌گوشت بار می‌ذارم، تَنگشم پیاز و سیرترشی و دوغ، سر راهتم دوتا نون سنگک بگیر بیا خونه‌ی من!

ولمون کن تورو جون هرکی دوست داری.

معلومه که تمومه.

من اگر می‌خواستم با هردختری ادامه بدم که الان زده بودم رو دست مرحوم مغفور شادروان ناصرالدین شاه!

مهسا سمتش آمد و پیش از این‌که یونا بتواند واکنشی نشان دهد، روی پنجه‌هایش ایستاد و لب‌های یونا را به کام گرفت.

[23:33 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_بیست_و_شش

یونا با چشم‌های گشاد شده نگاهش کرد.

سرش را عقب برد و چشم تنگ کرد و خیره به صورت مهسا، با خنده گفت:

- چی شد پس؟ من عزت نفس نداشتم که!

گفتی اگر خیلی تحت فشارم برم یکی رو از کنار ساحل پیدا کنم.

گفتی حالا که فرصت یه دوستی پیش اومده

مهسا آرام سر انگشت‌هایش را روی قفسه‌ی سینه‌ی برهنه‌ی یونا کشید و میان حرفش با جدیت گفت:

- فهمیدم که بینمون چه رابطه‌ی جنسی باشه و چه نباشه، این دوستی تمومه.

به مهسا نگاه کرد و تصویر آذر می‌خواست به‌جای او مقابل چشم‌هایش جان بگیرد و یونا مقاومت کرد.

دندان‌هایش را روی هم فشرد و نفسی عمیق کشید.

یک دستش را از زیر تاپ نیم‌تنه‌ی مهسا رد کرد و مهسا نفسش را حبس کرد.
یونا چشمکی زد و گفت:

- اکی، که این‌طور، پس با خودت فکر کردی که حداقل طعم این سکس رو بچشی مبادا از دستت در بره!

دو دستش را زیر ران‌های او انداخت و از زمین جدایش کرد و در حالی‌که از خودش و مهسا و آن ویلا و آذر و تمام دنیا عصبی بود، با پنجه‌هایش فشاری به پاهای او وارد کرد و پچ زد:

- خوب کاری کردی، چون من جداً فراموش نشدنی‌ام مهساخانومِ مرادی.

این را گفت و دندان‌هایش را نرم روی گردن مهسا گذاشت و مهسا با ناخن‌هایش خراش آرامی روی کمرش انداخت و آهسته گفت:

- بریم توی اتاق یونا خانِ جم.

یونا سمت اتاق رفت و گفت:

- هوم، موافقم، امیدوارم پایان سفرمون خوب پیش بره.

چهل و پنج دقیقه‌ی بعد، هردو با تن‌هایی خیس از عرق، درحالی‌که نفس نفس می‌زدند کنار هم دراز کشیده‌بودند.

یونا ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت و خفه و در گلو گفت:

- برو حموم.

مهسا پچ زد:

- می‌خوام یه‌کم بخوام بعدش

میان حرف او صدایش را بالا برد و گفت:

- یا برو حموم یا از اتاق برو بیرون، می‌خوام تنها باشم.

مهسا متعجب نگاهش کرد و پربغض گفت:

- واقعاً که! این طرز درست رفتار بعد از

یونا باز هم بدون نگاه کردنش و بدون برداشتن ساعدش از روی چشم‌هایش، با پوزخندی حرف او را قطع کرد و گفت:

- بعد از یه رابطه‌ی عاشقانه؟

بعد از یه رابطه که تعهدی پشتشه؟

یا بعد از رابطه‌ای که صرفاً جهت رفع نیاز جنسی هردو شخص برقرار شده؟

بعد از چنین رابطه‌ای مهمه من چه‌طور رفتار کنم که حالا مثلاً تو بغض کنی؟

از من توقع ناز کشیدن داری؟!

مهسا از روی تخت بلند و در سکوت، آرام و پر از حرص اشک‌هایش را پاک کرد.

نگاهی به یونا انداخت و مثل خودش پوزخند زد:

- آره، درست می‌گی.

من نباید توقعی داشته باشم.

- هوم، خوبه که تفهیم شد.

برو دیگه داری حالم رو خراب می‌کنی، اعصابم رو به‌هم می‌ریزی.

مهسا با عصبانیت داخل حمام شد و در را بر هم کوبید.

تعداد این مدل روابطش از دستش خارج شده‌بود.
اما حالا مدتی بود که دیگر مثل قبل نبود.
که از خودش بدش می‌آمد.
لذت نمی‌برد، فقط عصبی‌تر و کلافه‌تر می‌شد.
روی تخت نشست.
دستی به صورتش کشید و زیرلب با خودش تکرار کرد:

- لعنتی، لعنتی، لعنتی، تمام زندگی‌ام رو گند گرفته.
خودم بهش گند زدم.

نگاهی به لباس‌های خودش و مهسا که پایین تخت بود انداخت و عصبی شد و آباژور کوچک کنار تخت را برداشت و محکم به دیوار روبه‌رویش کوبید و داد زد:

- حالم از این زندگی به‌هم می‌خوره.

خیره به تکه های خرد شده‌اش پچ زد:

- حالم از خودم و آذر و قلب زبون نفهم به‌هم می‌خوره.

مهسا ترسیده از صدای شکستن چیزی در را باز کرد و نگاهی به یونا انداخت و دوباره داخل حمام شد.

یونا سرش را میان دست‌هایش گرفت و نالید:

- چرا باید دل به کسی بدم که شوهر داره؟
چرا باید عاشق کسی بشم که دوستم نداره؟
کاش نبودی معتضد، کاش هیچ‌وقت نمی‌دیدمت لعنتی.

[23:34 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_بیست_و_هفت

طیبه دلشوره‌ی مراسم خواستگاری را داشت و یک نگاهش به ایران‌خانم که صحبتش گل انداخته، بود و یک نگاهش به ساعت.

با خودش فکر می‌کرد پس چرا این زن قصد رفتن ندارد؟

رو به ایران‌خانم که گفت:

- نگفتی طیبه خانوم، کِی؟

گیج نگاهش کرد و سر تکان داد:

- نفهمیدم چی گفتی والا، شرمنده ایران خانوم جون، دوباره بگو.

ایران‌خانم با لبخندی گفت:

- پرسیدم ایشالا به امیدخدا آقامهدی کی از آذر جدا می‌شه؟
به هرحال منم نمی‌خوام تا آقامهدی هنوز از این‌طرف بلاتکلیفه حرف یه دونه دخترم بشه نقل دهن مردم.

طیبه تصنعی خندید و ضربه‌ای روی پای او زد و گفت:

- خواهر، ما که سر حرفمون هستیم، همین روزاام اولین دادگاهشونه، یعنی مشاوره می‌فرستن و این چرت و پرتا، والا من که سر در نمیارم.
مام از خدامونه طلاقشو زود بگیره.

ایران‌خانم با کنجکاوی چشم تنگ کرد و پرسید:

- طیبه‌خانوم، من هی می‌خوام بپرسم، منتها یادم می‌ره؟

- چیو؟

- این آذر سر به راه نبود و به گفته‌ی شما زندگی بکن نبود و زیرسرشم بلند شده‌بود، درست.
ولی سانازخانوم، زن حسین آقا که بی سر و زبون و خانوم بود.
پسر بزرگت چرا یهو از این‌جا رفت اجاره نشینی؟

طیبه هول شد و نگاهی به الهه کرد بلکه او چیزی بگوید.
اما سکوت او را که دید گفت:

- چی بگم والا، جوونای الانن دیگه.
دوست دارن مستقل باشن.
حالا انگار که این‌جا بودن ما چوب کرده‌بودیم پشتشون که مستقل نبودن!

آه کشید و سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

- ولی خب، هرچه‌قدرم که ساناز خوب و خانوم، بالاخره با اون آذرِ درد بی درمون گرفته از یه ننه باباان دیگه.
جفتشون

نفسی گرفت و حرفش را قطع کرد و جرعه‌ای از چای سردش را سر کشید.

- ای روزگار، ولش کن ایران‌خانوم، بذار دهنم بسته بمونه غیبت نکنم.

ایران خانم هم چادر روی سر انداخت و گفت:

- آره والا، غیبت نکنیم.
پس فردا دورازجونت می‌خوایم تو دومتر جا بخوابیم، چی بگم؟
شماام از عروس شانس نیاوردی.

طیبه ایستاد تا بدرقه‌اش کند و با لبخند و ذوق گفت:

- پس بتی جونم چیه؟
به حق خانوم فاطمه‌ی زهرا که زودتر با بچم مهدی بشینن سر سفره‌ی عقد، رو چشمم جا داره دخترت.

کمی تعارف تکه پاره کردند و ایران‌خانم که رفت، طیبه خم شد و استکان‌های چای را از روی میز برداشت و غر زد:

- واه واه، زن وراج سه ساعته نشسته پانمی‌شه بره.

مخمو خورد.

رو به الهه توپید:

- یه دستمال دیگه روی این میزا رو بکش.
یه زنگم به بابات و مهدی بزن بگو بیان دیگه.

الهه گفت:

- به داداش حسین چی؟

طیبه کمی فکر کرد و گفت:

- به اون خودم زنگ می‌زنم، هرچند دل خوشی ازش ندارم که دل منِ مادرو شکوند و از این خونه رفت ولی نمی‌خوام دو صباح دیگه واسه تو حرف دربیاد که داداش بزرگش کجا بود که تو خواستگاری نبود.
زنگ می‌زنم می‌گم بدون اون ساناز موزمار بیاد.

[23:34 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_بیست_و_هشت

خواستگاری پیش رفت.

طیبه آن‌قدری هول شده و ذوق‌زده بود که حتی لزومی نمی‌دید بخواهند تحقیقی درمورد میثم طاهری بکنند.

محو دارایی و خوش قد و قامتی او شده‌بود.

وقتی ماشین شاسی بلندی که از آن پیاده شدند را از پشت پنجره دید از خود بی‌خود شد.

رو به آقاقدرت گفت که الا و بلا فقط این پسر باید داماد این خانواده شود.

همین شد که وقتی مادر میثم حرف از عقد و محرمیت پیش کشید و گفت اگر نظرشان مثبت است، هرچه زودتر محرم شوند، طیبه بدون درنظر گرفتن نظر آقاقدرت موافقت کرد.

آن‌طور که پیدا بود، همان روزها سور و سات عروسی الهه و میثم بر پا می‌شد.

****

یونا به محض خارج شدن از فرودگاه، سمت تاکسی‌ها رفت که مهسا صدایش زد:

- یونا!

رو به او چرخید و سرش را تکان داد:

- هیس بابا، آروم الان ملت می‌ریزن این‌جا

مهسا با ناراحتی گفت:

- حداقل خداحافظی کن!

یونا بی‌تفاوت جواب داد:

- چندبار؟
داشتیم چمدون‌ها رو تحویل می‌گرفتیم گفتم بای!

مهسا دهان باز کرد تا چیزی بگوید که یونا دست تکان داد و گفت:

- هیش هیش، سکوت دختر خوب.
سفر خوبی بود.
با این‌که یه‌کمم نچسبی ولی همسفر خوبی بودی، تشکر.
حرفی، سخنی، باقی مونده؟

مهسا گفت:

- دیگه نمی‌بینمت؟

یونا شانه بالا انداخت.

- هفته‌ی بعد یه فیلمم اکران می‌شه، برو سینما ببین.

مهسا اخم ظریفی کرد.

- جدی پرسیدم.

یونا خندید:

- جون تو منم جدی جواب دادم.

- منظورم رو در رو بود.

یونا عقب عقبی رفت و گفت:

- من این کلاه و عینک لعنتی رو در بیارم الان این‌جا شلوغ می‌شه، به‌خدا خسته‌ام.
بهتره برم.

مهسا دندان روی هم سایید و گفت:

- پس یعنی نمی‌بینمت!

یونا بوسه‌ای روی هوا برایش فرستاد و گفت:

- شاید هم دیدی، بای بای مرادی.

این را گفت و یک تاکسی گرفت و چمدانش را در صندوق عقب آن جای داد.

آدرس را گفت و تا رسیدن به خانه چشم بر هم گذاشت.

[23:34 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_بیست_و_نه

چندروزی می‌شد که یونا در خانه‌اش بود و رسیدنش را فقط با یک پیام به امیرخسرو اطلاع داده‌بود.

هنوز هم نمی‌خواست با کسی حرف بزند.

امیرخسرو هم دلتنگش بود و هم دل‌نگران و از طرفی دوست نداشت مزاحم تنهایی یونا شود.

می‌دانست که آذر فکر و ذکرش را برهم ریخته و او نمی‌خواست دوباره در چشم‌های یونا نگاه کند و درمورد آذر اظهار بی‌اطلاعی کند.

شاید هم در اعماق قلبش می‌دانست که رویارویی با یونا برایش سخت است.

دوست داشتن آذر برایش سخت بود.

خطرناک بود.

امیرخسرو هم شدیداً در تلاش بود تا کم‌تر به او فکر کند، کم‌تر شخصیتش را مورد تحلیل و بررسی قرار دهد، اما حتی اگر در بیداری موفق می‌شد، در خواب‌هایش نمی‌توانست جلوی آن را بگیرد.

نمی‌توانست تاخودآگاهش را کنترل کند تا تصویر یک صورت با موهای نارنجی‌ای که در باد می‌رقصد را نبیند.

ساعت هشت شب بود که اردلان با امیرخسرو تماس گرفت و گفت که روز بعد آذر و مهدی باید به

مشاوره‌ی قبل از طلاق بروند و از امیرخسرو خواست تا شماره‌ی آذر را به او بدهد.

امیرخسرو با خودش فکر کرد چرا تا به‌حال شماره‌ی آذر را به او نداده؟

چون ترجیح می‌داد به بهانه‌ی رساندن حرف‌های وکیل با آذر تماس بگیرد و یا چون از نگاه‌های اردلان به آذر خوشش نیامده‌بود؟

شاید هم هردو!

گفت شماره‌ی آذر را برایش می‌فرستد اما می‌خواست قبل از اردلان خودش با آذر حرف بزند.

این‌که روز بعد آذر و اردلان با هم می‌رفتند چندان به مذاقش خوش نمی‌آمد اما خودش هم آدمِ به دادگاه رفتن و در ملاعام ظاهر شدن نبود.

گوشی را برداشت و شماره‌ی آذر را گرفت و برای برای چندهزارم از خودش متنفر شد که بی‌صبرانه منتظر شنیدن یک صدای مخملی از آن سوی خط است و عصبی شد که قلبش پس از پنجاه و هفت سال عجیب و غریب می‌تپید.

او که نمی‌دانست آذر هم مثل یک مرغِ سرکنده، در آن خانه دور خودش می‌چرخید تا گوشی‌اَش زنگ بخورد و نام امیرخسرو جم رویش ظاهر شود.

آذر هم عذاب وجدان داشت.

از خودش چندشش می‌شد.

از خودش متنفر بود که چرا دلش برای مردی لرزیده که هم سن و سال پدرش بود!

سن و سالش هم به کنار، چرا باید از بین هفت میلیارد آدم روی کره‌ی زمین، عاشق او می‌شد؟!

عاشق اویی که انگار خالی از هر نوع حس بود.

عمیق اخم می‌کرد، تیز نگاه می‌کرد، یخ حرف می‌زد و غیرقابل دسترس‌ترین فردی بود که می‌شناختش.

اصلاً چرا وقتی هنوز طلاق نگرفته‌بود باید به مرد دیگری فکر می‌کرد؟

گوشه‌ای نشست و زانوهایش را بغل کرد و بی‌توجه به هشدارهای منطقی مغزش، تلاش کرد تا چهره‌ی امیرخسرو را تصور کند.

[23:34 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_سی

صدای خش‌دار مردانه‌اش قلب او را ناسازگار کرد.

بیش‌تر از این‌که معنی جملاتش را بفهمد به آهنگ صدایش گوش داد.

امیرخسرو توضیح داده‌بود که فردا باید به همراه وکیلش، اردلان بهجت به مشاوره برود.

آذر نفهمید چرا فکر کودکانه‌اش را به زبان آورد و یک‌باره گفت:

- شماهم میاید آقای جم؟

امیرخسرو سکوت کرد.

کمی جا خورد.

آذر دستی به پیشانی داغ شده‌اش از شدت خجالت کشید و گفت:

- ببخشید، حرف بی‌ربطی زدم، عذر می‌خوام.

لبخندی کم‌رنگ روی لب‌های امیرخسرو نقش بست و آذر که نمی‌توانست او را ببیند، فقط از سکوت او بیش‌تر خجالت می‌کشید.

گفت:

- آقای جم

امیرخسرو آرام لب زد:

- متاسفم که نمی‌تونم همراهیتون بکنم.

براتون آرزوی موفقیت دارم خانوم معتضد.

امیدوارم کارهاتون هرچه سریع‌تر پیش بره.

آذر مضطرب بود.

آرام جواب داد:

- ممنونم ازتون، ولی راستش، من قراره بعد از چندوقت مهدی رو ببینم و اصلاً نمی‌تونم به فکرهام سر و سامون بدم.

نمی‌دونم قراره چه‌طور پیش بره.

ناخواسته خط اخمش عمیق‌تر شد و گفت:

- مگه قراره اتفاق خاصی هم بیفته خانوم معتضد؟

سعی کنید با ایشون خیلی رو در رو نشید و بیش‌تر کارها رو بسپرید به اردلان.

امیرخسرو دست‌هایش را مشت کرد.

به خودش لعنت فرستاد که چرا غیرت برای او به خرج داده؟

اصلاً به او چه ربطی داشت که آذر با مردی که هنوز همسرش محسوب می‌شد روبه‌رو شود یا نه؟

بار دیگر میانشان سکوت شد.

آذر دوست داشت از او بخواهد که باز هم حرف بزند تا کمی آرام شود.

اما زبانش را گاز گرفت مبادا چیزی بگوید.

امیرخسرو سکوت را شکست و دستی روی گلویش کشید و گفت:

- حالتون بهتره؟

دیگه اون حالت بهتون دست نداده؟

منظورم ضعف جسمانی و سرگیجه‌ست.

قلب آذر هری پایین ریخت.

گوشی در دستش لرزید و نجوا کرد:

- خیلی ممنون، بهترم.

امیرخسرو کلافه شده دستی میان موهایش فرو برد و گفت:

- شبتون خوش
خدانگهدار

منتظر نماند تا آذر جواب دهد و گوشی را قطع کرد.
آذر وا رفته روی زمین نشست و خیره به گوشی‌اش ماند و با خودش زمزمه کرد:

- خدایا من چه مرگم شده؟!
من دارم با خودم چی‌کار می‌کنم؟!

[23:34 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_سی_و_یک

یونا خسته بود.

خسته از این‌که چندروزی را هم به آن سفر لعنتی رفت و سعی کرد فکرش را با مهسا منحرف کند.

اما باز هم نشد، نتوانست.

حالا دوباره تنها در خانه‌اش با خودش کلنجار می‌رفت.

نمی‌توانست بیش‌تر از این مقاومت کند.

دلش طاقت نمی‌آورد.

مردد بود بین این‌که تماس بگیرد یا نه؟

گوشی را برداشت و پپر را از روی شانه‌اش پایین گذاشت و قبل از این‌که پشیمان شود شماره‌ی آذر را گرفت.

سرانگشت‌های آذر با دیدن شماره‌ی او به گزگز افتاد.

در آن شرایط وخیم احساسی که نمی‌دانست با خودش چند چند است، نمی‌خواست پاسخش را بدهد.

سرش پر از فریاد بود.

مهدی، خانواده‌ای که علناً پسش زده‌بودند، امیرخسرو که مردی عجیب بود و نگاه سردش و لحن خشکش بدجوری قلب آذر را به بازی گرفته‌بود و از سویی دیگر یونا.

یونایی که باعث می‌شد آذر عذاب وجدان بگیرد.

از این‌که او خواهانش بود و این دوست داشتن برای شهرت و موقعیتش دردسر درست کرده‌بود.

ناراحت بود از این‌که نمی‌دانست جوابش را بدهد یا نه؟

چه بگوید و برای چندمین بار غرور پسری که کسی دست رد به سینه‌اش نمی‌زد را بشکند.

اما با خودش فکر کرد شاید این‌بار بتواند یونا را متقاعد کند که دست از سرش بردارد.

که برود و راحت و بدون فکر به این‌که اصلاً آذردختی را دیده زندگی‌اش را ادامه دهد.

پیش از این‌که قطع شود، تماس را وصل کرد.
آرام گفت:

- سلام آقای جم.

لب‌های یونا به لبخند باز شد.
شنیدن صدایش پس از چندروز باعث شد حس کند روی ابرهاست.

جوابش را داد:

- به‌به، معتضدِ سرسنگین. حال و احوال؟
مارو نمی‌بینی، زنگ نمی‌زنیم بهت، خوبی؟ خوشی؟

آذر پلک بست.
نفسی گرفت و رک جواب داد:

- با کمال احترام آقای جم، ولی باید عرض کنم بله، شرمنده ولی وقتی که تماس نمی‌گیرید حال من خیلی بهتره!

یونا غمگین خندید:

- از تو جز صراحت کلام انتظار دیگه‌ای نمی‌شه داشت.

ولی ببین منو معتضد

مکث کرد و سکوت آذر اجازه داد جمله‌اش را ادامه دهد.

- من دوستت دارم، فکرم درگیر توئه، متاهلی، می‌دونم، گفتی می‌خوای جدا بشی، اینم می‌دونم، تو، حضورت، یهو وارد شدنت به زندگی من، باعث شدی که روزهام از یک‌نواختی دربیاد.

برام شدی انگیزه‌ی جنگیدن.

که بجنگم تا تورو به دست بیارم.

من می‌گم آدرست رو بده، بذار بیام ببینمت، بذار خیالم راحت بشه که جات امنه.

اما می‌پیچونی لامصب.

می‌گم صبر می‌کنم، هرچه‌قدر که لازم باشه صبر می‌کنم تا طلاقت رو بگیری و بعد

آذر میان حرفش پرید و گفت:

- ببینید، خودتون هم دارید می‌گید که من فقط یک محرک بودم تا شما از یک‌نواختی خارج بشید.

من برای شما فقط همینم.

شما هیجان از حضور یک نفر رو با دوست داشتنش اشتباه گرفتید آقا یونا.

من نمی‌خوام دیگه در این مورد ابداً حرفی بشنوم.

خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم که تمومش کنید.

یونا می‌دانست بحث کردن بی فایده‌ست.

آذر بود دیگر.

پچ زد:

- ولت نمی‌کنم معتضد، ولی بهت آوانس می‌دم تا طلاق بگیری و یه مدت فکرت آزاد باشه.

آذر کلافه چشم‌هایش را روی هم فشرد و دستش را مشت کرد و گفت:

- شبتون خوش.

- شب تو هم به‌خیر، خواب‌های خوب ببینی.

- می‌شه، می‌شه لطفاً دیگه زنگ نزنید؟

یونا پاسخ داد:

- نمی‌دونم!

[23:34 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_سی_و_دو

تماسش را قطع کرد.
گوشی را گوشه‌ای انداخت.
وقتی برای چندمین بار از دختر متفاوت و دوست‌داشتنی‌اش نه می‌شنید، با خودش فکر کرد که حالا وقت جواب دادن به تورج فلاحی‌ست.
همان کارگردانی که پیشنهاد بازی در فیلمی را به او داده که لوکیشنش در ایتالیا بود و منتظر پاسخ یونا بود.

فیلنامه را خوانده‌بود.

مورد پسندش هم واقع شده‌بود.

فرصت خوبی بود تا چندوقتی از ایران برود و به خیال خودش کمی زمان به آذر بدهد تا طلاقش را پشت سر بگذارد و فکرش که آزادتر شد، دوباره به سراغش برود.

خودش هم نیاز داشت که برای مدتی دور باشد.

مشکلش شکایت مهدی بود که هنوز به دیه رضایت نداده‌بود.

باید به اردلان تاکید می‌کرد که هرطور شده رضایت او را جلب کند، حتی با مبلغ چندبرابر تا مشکلی برای خروج از کشور نداشته باشد.

گوشی را دوباره برداشت و این‌بار شماره‌ی تورج فلاحی را گرفت.

**

مدتی می‌شد که ویانا را ندیده‌بود.

دلتنگ خواهرش شده‌بود که حالا در خانه‌ی او بود.

نیم ساعت، چهل و پنج دقیقه‌ای را آن‌جا، کنار او و حامد بود و بعد ایستاد و گفت:

- من می‌خوام یه سر برم پیش امیر، شما نمیاید؟

ویانا می‌دانست مدتی‌ست که یونا و امیرخسرو با هم تنها نبودند، جواب داد:

- نه ما یه وقت دیگه بهش سر می‌زنیم.
برای شام پیشمون نمی‌مونی؟

به حامد دست داد و کمر ویانا را نوازش کرد و گفت:

- نه می‌رم پیش امیر.
فعلاً.

خداحافظی کردند و یونا بیرون آمد و سوار ماشینش شد و سمت خانه‌ی امیرخسرو راند.

میان بدترین حال امیرخسرو، که فقط خودش را می‌خواست و سکوتی تا انتهای دنیا، درحالی‌که به صفحه‌ی دست‌نخورده‌ی شطرنج زل زده‌بود، سر رسید.

زنگ آیفون به صدا درآمد.

ایستاد و سمتش رفت.

با دیدن تصویر یونا دلش گرم شد.

لب‌هایش به لبخندی کش آمد و ناگهان قلبش هری پایین ریخت.

قلبش قصد زدن نداشت انگار.

لبخندش فقط برای همان لحظه‌ی کوتاه بود.

دردش گرفت وقتی به این فکر کرد که چرا درد او و پسرش یکی و یک نفر است؟

خودش را جمع و جور کرد.

تا رسیدن یونا به ساختمان خودش را به آشپزخانه رساند و دو سه مشت آب سرد به صورتش پاشید و نفس بریده با خودش زمزمه کرد:

- دردی...یکی...نیست.

اصلا کدوم...درد؟

من پدرم و...تمام تلاشم رو...برای یونام می‌کنم.

یونا داخل خانه شد.

او هم چندان حوصله نداشت.

اما سعی کرد کمی شوخ طبعی آمیخته‌ی کلامش کند، بالاخره بازیگری حرفه‌اش بود و با خنده گفت:

- آهای صاحبخونه، اینه استقبال گرمت از گل پسرِ کاکل به سرت؟

کوشی امیر؟

امیرخسرو چندنفس عمیق کشید و بدون خشک کردن صورتش از آشپزخانه بیرون رفت.

[23:34 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_سی_و_سه

چشمش به امیرخسرو که آب صورتش روی بالا تنه‌ی برهنه‌اش می‌ریخت افتاد و چشم تنگ کرد و با لودگی گفت:

- الان من دوباره می‌گم اوف امیر، اوف.
چه صحنه‌ی جذابی، لامصب فدای اون پک‌هات بشم، قربون اون هیکلت برم که همچین خاک‌برسری‌طور آب صورتت هم داره روش می‌چکه، بعد تو یه چیزی می‌گی و قهوه‌ایم می‌کنی.
بعد من به چسم برمی‌خوره، یه کم میرم تو قیافه.
بعد این می‌شه شروع یه بحث! پس،

کمی سکوت کرد.

موفق شد، توانسته‌بود لبخندی کم‌رنگ ردی لب‌های امیرخسرو بنشاند.

سمت او قدم برداشت و ادامه داد:

- پس عین بچه‌ی آدم فقط می‌گم سلام پدر، خوبی امیرَکَم؟

مردانه به هم دست دادند و امیرخسرو آرام به کمر او زد.

- سلام، خوش اومدی.

سفر خوش گذشت؟

یونا کتش را در آورد وشانه بالا انداخت و صورتش را جمع کرد.

- ای، بدک نبود.

نگاهی دیگر به صورت امیرخسرو انداخت و گفت:

- اوه اوه، چشم‌هات چه‌قدر سرخه!
طی سه چهار روز گذشته اصلاً خوابیدی؟

حتی در خواب هم انگار بیدار بود.
قرص‌های قوی آرام‌بخش هم کمکش نمی‌کرد.
جواب داد:

- آره خوبم. خوابیدم.
یه‌کم سرم درد می‌کنه، سرخی‌اش هم به همین خاطره، چیز مهمی نیست.

یونا چپ چپ نگاهش کرد.

- امیر حتی اگر آدم آهنی هم بودی، تاحالا مرده‌بودی!

این بدن بدبختت خوب باهات راه میاد که ماتحتت رو بیش‌تر از این پاره نمی‌کنه.

از همان فاصله نگاهی به آشپزخانه انداخت و سر تکان داد.

- بدبختی دیگه، معلوم نیست چندوقته غذای درست و حسابی‌ام نخوردی.

فقط به صدای یونا گوش می‌داد و بیش‌تر از خودش بدش می‌آمد که چه‌طور توانسته پسرش را نادیده بگیرد و دلش برای کسی بسرد که دل پسرش پیش از او درگیرش شده.

در فریزر را باز کرده‌بود و هنوز حرف می‌زد.

- از اون‌جایی که می‌خوام تِلِپ شم و توام عمراً غذا مذا درست کنی، یه کوفت و زهرمار خوشمزه درست می‌کنم خودم.

امیرخسرو دست در جیب‌های گرمکنش کرد و گفت:

- خورشت آماده هست.
بذار توی ماکرو، یه‌کم برنج درست کن.

سمت امیرخسرو چرخید و چشمکی زد و گفت:

- بذار دست‌پخت خودمو بخوری، قراره یه مدت برما، نمی‌خوام دلت تنگ شه پدر عزیزم!

امیرخسرو متعجب و کنجکاو اخم کرد.

- کجا؟

درحالی‌که هرچه می‌خواست از فریزر خارج می‌کرد جواب داد:

- می‌خوام با تورج فلاحی کار کنم.
برای همین فیلم جدیدش.
فکر کنم بازنویسی فیلنامه‌اش با تو بوده امیر، نه؟

امیرخسرو وا رفت و درحالی‌که خط اخمش عمیق‌تر شده‌بود جواب داد:

- آره، و یعنی، تو می‌خوای بری ایتالیا؟

یونا نمی‌دانست با حرف‌هایش چه دلهره‌ای با جان او تزریق می‌کرد.
خندید و جواب داد:

- آره، نظرمه یه مدت برم، یه بادی به کله‌ام بخوره، به امید این‌که وقتی برگردم معتضد هم طلاقش رو گرفته‌باشه و بتونه بهتر فکر کنه.

[23:34 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_سی_و_چهار

پیش از این‌که مهدی از در خارج شود، طییه مقابلش ایستاد و گفت:

- مهدی مادر، اگر می‌خوای زودتر بتی رو عقد کنی و دستشو بگیری بیاری سر خونه زندگی‌ات، یه کم کوتاه بیا، بذار کارای طلاق زودتر تموم شه.

مهدی متعجب و با چشم‌هایی که تقریباً از حدقه بیرون زده بود پرسید:

-یعنی چی مامان؟

یه‌بار من می‌گی توافقی طلاقش بده بذار زود تموم بشه.

یه بار می‌گی طلاقش نده بذار موهاش رنگ دندوناش سفید بشه تا بفهمه وقتی شوهر داشته و زیر سرش بلند شده، آخر عاقبت خوشی نداره.

از یه طرف داری می‌گی نه، آسون بگیر، بذار طلاقشو بگیره!

مامان به خدا قسم من نمی‌دونم باید به کدوم سازت برقصم؟

طیبه میا حرفش پرید و گفت:

- خب من چی‌کار کنم؟

خوبه با گوشای هودت شنیدی که ایران خانم شرط گذاشت تا آذر طلاقشو نگیره نمی‌ذاره بتی رو عقد کنی.

والا منم نمی‌خواستم زود طلاقش بدی.

الانم خوش خوشانم نیست.

دوست داشتم اتقدر زجرش بدی و تو این راهروهای دادگاه‌ها بالا و پایینش کنی، تا دختره‌ی بی شرف به گوه خوردن بیفته.

آرزوم بود اسمش تو شناسنامه‌ی تو بمونه و ببینه که گوشه‌ی خونه‌اش نشسته و تک و تنها قوقو می‌زنه و تو احب زن و زندگی شدی و کونش بسوزه.

اما چه کنم؟ منم صلاح تورو می‌خوام دردت به سرم.

می خوام که تو زودتر سر و سامون بگیری و عاقبت بخیر بشی.

حالا که برای الهه‌ام یه خواستگار خوب و همچنین دهن پرکن پیدا شده جفتتون باهم برید سر خونه زندگیاتون تا چشم هرکی که چشم دیدن بچه‌های منو نداره، در بیاد ایشالا به خق پنج‌تن.

مهدی نفسش را بیرون داد و گفت:

- پس بالاخره چی‌کار کنم من مامان؟

طیبه با لحنی که حس می‌کرد برنده‌ی ماجراست و با خنده‌ای موذیانه گفت:

- بهش بگو مهریه‌اشو ببخشه تا طلاقش بدی.

این‌جوری هم چیزی از جیبت نمی‌ره، هم از شرش خلاص می‌شی.

[23:34 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_سی_و_پنج

آذر با سر انگشت‌های سر شده‌اش، موهایش را داخل مقنعه فرستاد.

هوا سرد بود.

پالتویش برای زمستان کمی نازک بود.

آن‌قدر دغدغه‌ی فکری داشت که فعلاً نخواهد به پولِ نداشته‌اش برای خرید پالتوی جدید و گرم‌تر فکر کند.

قدم می‌زد تا کمی گرم شود.

منتظر اردلان بهجت بود.

کمی که گذشت، از ماشین مدل بالایش پایین آمد.

تشخیص دادن دخترک مو نارنجی که فقط یک رشته از موهایش روی پیشانی‌اش افتاده‌بود و با چشم‌های دورنگش خیره به او بود، سخت نبود.

در دلش به خودش اعتراف کرد که جداً این دختر جذابیت خاصی دارد.

اگرچه ممکن بود به چشم خیلی‌ها زیبا نباشد اما تفاوت ظاهری و رفتار محکمش واقعاً خارق‌العاده و قابل تحسین بود.

مقابل آذر رسید و محترمانه با او سلام و احوال‌پرسی کرد.

آن دو از پله‌ها بالا می‌رفتند که مهدی از پشت سر آذر را تشخیص داد.

نگاهی به مرد کناری‌اش که با آذر صحبت می‌کرد انداخت و پوزخند زد.

با ریموت درهای ماشینش را قفل کرد و پاتند کرد تا به آن‌ها برسد.

دو سه پله پایین‌تر بود که گفت:

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

آذر با شنیدن صدایش سر چرخاند.

ناخواسته عصبی شد و حس کرد تمام بدنش از درون به لرز افتاده.

نگاهش را بین مهدی و اردلان جابه‌جا کرد و اردلان گفت:

- من منتظرتون هستم.

او که دور شد، آذر سمت مهدی چرخید و بدون این‌که کلامی حرف بزند، با ابروهای درهم کشیده منتظر نگاهش کرد.

مهدی نیشخند زد و گفت:

- خوب داره بهت خوش می‌گذره نه؟
وکیل اون بچه قرتیِ پفیوز، یونائه، شده وکیل تو!

سرد پاسخ داد:

- خب؟ فکر نمی‌کنم به شما ارتباطی داشته باشه!

مهدی بازهم با پوزخندش روی اعصاب آذر یورتمه رفت و گفت:

- ولی خدایی می‌ارزید که بشی دختر فراری؟
که باعث سکته ی بابات بشی؟

بدبخت، شدی انگشت‌نمای خلق!

همه‌جا نقل دهن مردمی.

بابات از خجالتش به‌خاطر بی‌آبرویی‌ای که دخترش به بار آورد و فرار کرد از خونه بیرون نمی‌ره.

آذر زیادی داشت خودش را کنترل می‌کرد که سیلی‌ای در گوشش نخواباند.

دندان‌هایش را روی هم فشرد و مهدی ادامه داد:

- کجا می‌خوابی؟ آقا یونا جونت بهت جای خوابم داده که در ازاش بهش سرویس بدی یا مثل زنای هرجایی

آذر دیگر نتوانست تحمل کند.

تمام جانی که برایش باقی مانده‌بود را، در دستش ریخت و میان کلام او، چنان سیلی محکمی بر صورتش نواخت، که چشم‌های مهدی برای لحظه‌ای سیاهی رفت و کف دست خودش به گز گز افتاد.

چندنفری که آن اطراف بودند و اردلان بهجت که کمی دورتر بود، متوجه آن‌ها شدند.

مهدی مبهوت به آذر نگاه کرد.

آذر با صدایی که می‌لرزید، محکم گفت:

- خجالت بکش بی‌همه‌چیز.

بفهم چی می‌گی بی غیرت.

اسم من هنوز توی شناسمته و به خودت اجازه می‌دی انگ هرزه بودن بهم بچسبونی!

آشغالِ

جمله‌اش تکمیل نشده‌بود که چهار انگشت مهدی، لب‌هایش را بر هم دوخت.

چنان محکم به دهانش ضربه زد که درد در دندان‌ها و فکش پیچید و بلافاصله خون از لب‌هایش بیرون زد.

انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار برای آذر تکان داد و گفت:

- بار دیگه حواست باشه داری چه غلطی می‌کنی!
بزنی، می‌خوری.
چیزی رو بهت گفتم که لایقشی!

اردلان فوراً خودش را به آن‌ها رساند و رو به مهدی با تشر گفت:

- جناب مومنی، متوجه کاری که می‌کنید هستید؟

مهدی صدایش را بالا برد و گفت:

- همین که دست موکلتو نشکوندم باید خداتم شکر کنی.

خواست چیزی بگوید که آذر خون روی لبش را با دستمالی پاک کرد و رو به اردلان گفت:

- بریم آقای بهجت.

[23:34 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_سی_و_شش

آذر رو به اردلان گفت:

- پس یعنی جای امیدواری هست؟

اردلان جواب داد:

- اگر شرطش رو بپذیرید بله و اگر نه که خب، دوندگی زیاد داره!

آذر نفسش را کلافه رها کرد و لب‌های دردناک و از وسط پاره شده‌اش را روی هم فشرد و سر بالا گرفت تا اشک‌های حلقه زده در چشم‌هایش پایین نچکد.

اردلان گفت:

- داشتم فراموش می‌کردم، آقای جم گفتن هر چی شد به ایشون خبر بدم، اگر ایرادی نداره و معطل نمی‌شید، سوار ماشین بشید، بنده با امیرخان تماس بگیرم، بعد خودم می‌رسونمتون.

آذر معذب شده سرتکان داد و گفت:

- نه نه، اصلاً.

من مزاحم شما نمی‌شم.

می‌دونم که سرتون شدیداً شلوغه.

با اجازه خودم می‌رم.

اما اردلان خودش، درِ جلوی ماشین را برای او باز کرد و با لبخند گفت:

- تعارف نمی‌کنم خانوم معتضد، سوار بشید لطفاً.

آذر پچ زد:

- آخه بد می‌شه این‌طوری.

با ملایمت جواب داد:

- نه خانوم، چه بدی؟
باعث افتخارم هست.
بفرمایید لطفاً.

آذر که سوار شد و در را بست، اردلان شماره‌ی امیرخسرو را گرفت.

امیرخسرو چشم از ساعت برنداشته و منتظر تماس اردلان بود.

به شدت مشتاق بود که بداند حرف زدن اردلان با مهدی چه نتیجه‌ای داشته.

از این‌که در دلش آرزو می‌کرد کارهای طلاق آذر به درازا نکشد، پیش خودش معذب می‌شد.

گوشی‌اش که زنگ خورد و نام اردلان بهجت روی صفحه اش افتاد، بلافاصله جواب داد.

- اردلان خواست شروع به توضیح دادن بکند که امیرخسرو گفت:

- اردلان‌جان، اگر فرصت داری و خانوم معتضد هم همراهته، لطفاً تشریف بیارید منزل من تا این‌جا صحبت بکنیم.

اردلان موافقت کرد و تماس را قطع کردند.

امیرخسرو حواسش بود که ویانا آن روز را تا عصر آموزش سفالگری دارد و یونا هم چون شب قبل آن‌جا بوده فعلاً به خانه‌اش نمی‌رود.

به همین دلیل، از خداخواسته و انگار به دنبال بهانه‌ای بود تا آذر را به خانه‌اش بکشاند.

می‌دانست اشتباه است، تصویر یونا و امیدواری‌اش برای با آذر بودن پیش چشم‌هایش جان می‌گرفت.

دلش از احساس خودش در هم پیچ می‌خورد و دوست داشت روی زندگی‌اش بالا بیاورد.

دوست داشت بتواند تا هرکار که از دستش برمی‌آید برای پسرش انجام دهد.

گاهی حس می‌کرد که حتی دیگر نای کلنجار رفتن با خودش را هم ندارد.

می‌دانست این رهی که می‌رفت به ترکستان بود و اما باز هم نمی‌توانست با دلش مقابله کند.

[23:34 23.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_سی_و_هفت

اردلان پشت فرمان جای گرفت و به راه افتاد و درهمان حین کمربندش را بست.
کمی از مسیر می‌گذشت که آذر لب باز کرد و گفت:

- جسارتاً آقای بهجت، مسیر خونه

نیم‌نگاهی به آذر انداخت و گفت:

- امیرخان فرمودن بریم منزل ایشون تا صحبت کنیم.

با شنیدن جمله‌ی او، حال بدش، بدتر شد.

قلبش سقوط کرد.

حتی گرمای بخاری ماشین هم نمی‌توانست سرمای سر انگشت‌های یخ زده‌اش را چاره باشد.

با تصور امیرخسرو، با یادآوری صدا و نگاهش، با فکر کردن به نزدیک او بودن قلبش با عجیب‌ترین ریتم ممکن می‌نواخت.

همان‌قدر که این حس خوشایند بود، ناخوشایند بود!

انگار چیزی شبیه یک روشنایی تاریک و یا شاید یک تاریکی روشن بود.

دقیقاً همین‌قدر متناقض و پر از پارادوکس.

تا رسیدن به خانه‌ی امیرخسرو، اردلان سوال می‌پرسید و آذر اگر چه بی‌حوصله بود اما پاسخ می‌داد.

درمورد درس و دانشگاه و علاقه‌اش به تئاتر و هرچه که فکر می‌کرد با آن می‌تواند آذر را به حرف بگیرد حرف زد.

صدای ماشینی که به گوش ایس و ای‌جی ناشناس بود، از پشت در آمد و هردو شروع به پارس کردن کردند.

امیرخسرو از صدای آن‌ها فهمید ماشینی پشت در است.

آیفون را روشن کرد.

در را باز کرد و سمت در ورودی رفت و صدایش را برای سگ‌هایش بالا برد تا بشنوند و گفت:

- پسرا، آروم، آروم، دوستامونن.

اردلان ماشین را داخل آورد و آذر پیاده شد.

از همان فاصله هم می‌توانست سنگینی نگاه امیرخسرو را حس کند.

آب دهانش را فرو داد و آرام سرش را بالا گرفت و به او که سمتشان می‌آمد نگاه کرد.

با اردلان احوال‌پرسی کرد و به داخل راهنمایی‌اش کرد.

سگ‌ها سمت آذر می‌آمدند و او به ظاهر ترسناکشان نگاه کرد و لبخندی زد.

امیرخسرو دست‌هایش را بر هم کوبید:

- پسرا بدویید توی خونه‌تون.

مقابل آذر که رسید، به جای پاسخ دادن به سلام آرامش، آهسته پرسید:

- لب‌هاتون؟

آذر نگاه دزدید و سر تکان داد.

- چیز خاصی نشده.

امیرخسرو پچ زد:

- گویا شده.

آذر آب دهانش را بلعید و گفت:

- زدم توی صورت مهدی و اون هم زد توی دهنم.

فکش را منقبض کرد و دستش را مشت و ترجیح داد سکوت کند.
بدون حرف جلوتر از آذر راه افتاد.
سوز هوا زیاد بود.
چندقدم که رفت چرخید و به آذر که خیره به او مانده‌بود گفت:

- خیلی سرده، لطفاً زودتر تشریف بیارید داخل.

او که نمی‌دانست نگاهش چه‌طور تمام تن آذر را گرم کرده.

نمی‌دانست در قلب آذر آتشی روشن شده که اجازه نمی‌داد اصلاً سرمای هوا را حس کند!

[01:44 29.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_سی_و_هشت

امیرخسرو سمتش چرخید و نگاه خیره‌ی آذر به خودش را غافلگیر کرد و با همان لحنی که ناشی از عصبانیتش بود گفت:

- تشریف میارید داخل؟

اردلان بهجت هم مقابل در ورودی خانه منتظر آن‌ها ایستاده بود.

امیرخسرو رسید و با دست به اردلان اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید لطفاً اردلان جان.

پس از اردلان خودش هم داخل شد و بعد از او آذر پا به خانه‌ی او گذاشت.

به سمت سالن پذیرایی راهنمایی‌شان کرد و پرسید:

- قهوه میل دارید یا چای یا شکلات داغ؟

آذر در آن فضا احساس عجیبی داشت.

به یاد اولین باری که پا به آن خانه گذاشته‌بود افتاد.

اردلان جواب داد:

- من قهوه می‌خورم لطفاً ممنونم.

رو به آذر که هنوز ننشسته‌بود، چرخید و منتظر ماند و آذر به خودش آمد و گفت:

- اگر امکانش هست، چایی.
ممنون می‌شم.

امیرخسرو سر تکان داد و آذر گفت:

- عذر می‌خوام آقای جم، من می‌تونم برم و لبم رو بشورم؟

خسرو جواب داد:

- البته، چرا که نه، بفرمایید.
و این‌که مطمئنید لازم نیست بابت این پارگی لب دکتر برید؟

آذر پچ زد:

- نه نه، فکر نمی‌کنم، خودش خوب می‌شه.

امیرخسرو بدون گفتن چیز دیگری به آشپزخانه رفت.
عصبی از این‌که چرا مهدی به خودش اجازه داده آن بلا را سر آذر بیاورد کمی همان‌جا ایستاد.
تورم و پارگی لب آذر جداً ناراحتش کرده‌بود.
معده‌اش از عصبانیت درد گرفت.
شربتش را با همان بطری سر کشید.
چای و قهوه را آماده کرد.

آذر مقابل روشویی، چند مشت آب به صورتش پاشید و راست ایستاد و نگاهی به لبش که شکافته و متورم و کمی کبود بود انداخت.
دندانش درد می‌کرد و با چیزی که می‌دید حس کرد دنیا روی سرش خراب شده.

دندان جلویی‌اش از بالاز ترک خورده بود!

باورش نمی شد که ضرب دست مهدی آن‌قدر محکم بوده باشد که باعث ترک خوردن دندانش شود.

مضطرب شد.

دلش می خواست جیغ بکشد.

بغض به گلویش چنگ زد.

در آن شرایط و با آن‌همه مشغله‌ی فکری، فقط همین یکی را کم داشت.

از دستشویی بیرون رفت.

هم‌زمان که او از دستشویی بیرون آمد و به سمت سالن پذیرایی رفت، امیرخسرو هم با سینی چای و قهوه نزدیکش شد و آذر را دید که رنگ صورتش انگار پریده تر بود.

پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

آذر نتوانست بغضش را کنترل کند و با صدایی لرزان و در حالی که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود گفت:

- دندون جلویی‌تم از بالا، ترک خورده!

امیرخسرو پرتعجب ابرو در هم کشید.

پاتند کرد و سینی را روی میز مقابل اردلان گذاشت و اشاره‌ای به آذرر کرد و به اردلان گفت:

- دندون خانوم معتضد ترک خورده.

مگه اون مردیکه‌ی بی‌شرف، چه جوری زد که

اردلان میان حرف او و با چشم‌های گشاد شده پرسید:

- دندونتون ترک خورده؟

یعنی انقدر محکم زد؟ خانوم معتضد شما که به گفتید اتفاق خاصی نیفتاده!

آذر گفت:

- من خودم هم الان متوجه شدم
نمی‌دونم حالا چه‌کار باید بکنم؟
خیلی بد میشه اگر دندونم بشکنه.

امیرخسرو با جدیت گفت:

- دندونتون نمی‌شکنه خانوم معتضد.
پس فردا می‌رید دندونپزشکی و ترمیمش می‌کنید.

و رو به اردلان گفت:

- اما می‌خوام که از این بابت طول درمان برای خانوم معتضد بگیری اردلان‌جان.

[01:44 29.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_سی_و_نه

آذر نگاهش رابین اردلان و امیرخسرو جابه‌جا کرد و پرسید:

- گرفتن طول درمان لازمه؟ یعنی منظورم اینه که کمکی بهمون می‌کنه؟

امیرخسرو فرصت نداد تا اردلان جواب بدهد و گفت:

- فکر می‌کنم بهتره که طول درمان رو بگیریم.
به نظرم احتیاج می‌شه.
و درحالی‌که از شدت عصبانیت هر لحظه درد معده‌اش بیش‌تر می‌شد نشست و رو به اردلان پرسید:

- خب، امروز چه اتفاقی افتاد؟
نظر مومنی در مورد طلاق گرفتن چی بود؟
هنوز هم معتقد بود که طلاق نمی‌ده؟

آذر پیشانی دردناکش را با انگشت شست و اشاره کمی فشرده و اردلان رو به امیرخسرو توضیح داد:

- نه امیرخان، این‌طور که من امروز متوجه شدم گویا ایشون یک شرط داره برای این‌که بدون دردسر راضی بشه طلاق بده.

امیرخسرو کنجکاو پرسید:

- خب و شرطش؟

اردلان گفت:

- ایشون می‌گه که اگر خانوم معتضد راضی بشن و مهریه‌اشون رو به طور تمام و کمال ببخشن حاضره که توافقی جدا بشه.

که خب اگر این اتفاق بیفته نهایتاً یک هفته دیگه کار تمومه.

اما اگر خانم معتضد مهریه‌اشون رو بخوان ما مجبوریم که باز هم این روند رو طی کنیم و مسئله ای هم که هست اینه که مهریه‌ای هم که به خانم معتضد تعلق می‌گیره، اون هم بعد از چند ماه دوندگی، قطعاً قسط بندی می‌شه.

نهایتاً ماه یک سکه و یا شاید هر دو ماهی یک سکه بهشون تعلق بگیره.

امیر خسرو نگاهی به آذر کرد.

می‌دانست که آذر از نظر مالی روی آن سکه‌هایی که مهرش بود، حقش بود، احتیاج دارد.

اما از طرفی نمی‌خواست که او بیش‌تر با مهدی درگیر شود.

رو به آذر گفت:

- خانم معتضد شما حاضرید که از حقتون بگذرید ولی طلاقتون رو هرچه سریعتر بگیرید؟

آذر در چشم‌های او نگاه کرد و با خجالت گفت:

- خب آقای جم حقیقتش اینه که من روی گرفتن مهریه‌ام حساب کردم و اگر این اتفاق نیفته نمی‌دونم که از نظر مالی

امیرخسرو میان حرفش پرید و گفت:

- می‌شه خواهش کنم شما نگران این قضیه نباشید؟

اردلان نگاهش را بین آن‌ها جابجا کرد و کمی از قهوه‌اش خورد و با لبخندی که چندان هم به مذاق امیرخسرو خوش نمی‌آمد گفت:

- بله خانوم معتضد مشکلات مالی قابل حل هستن اما به نظر من راحت شدن از شر چنین نامردی ارزش این که مهریه‌تون رو ببخشید داره.

امیرخسرو نگاهش را از روی آذر برداشت و سنگین به اردلان نگاه کرد تا نیش شل شده‌اش را جمع کند.

اردلان سمت او چرخید و آب دهانش را فرو داد و گفت:

- پس بنده فردا با خانوم معتضد می‌رم پزشکی‌قانونی.

امسرخسرو پچ زد:

- خوبه ممنونم.

و متنفر بود از این‌که خودش نمی‌توانست آذردخت معتضد را همراهی کند.

[01:44 29.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_چهل

پرسید:

- و درمورد شکایتش از یونا، خبر تازه‌ای نیست؟

حرف شکایت از یونا که به میان می‌آمد، آذر دوست داشت از شدت خجالت آب شود و در زمین فرو برود.

اردلان خم شد و فنجان خالی‌اش را روی میز گذاشت و گفت:

- امیرخسروخان، کسی که می‌گه اگر همسر فعلی‌اش مهریه‌اش رو ببخشه راضی می‌شه بیاد و توافقی طلاق بده، بعید نیست با کمی بالاتر بردن مبلغ پیشنهادی قبلی، رضایت بده.

امیرخسرو طبق عادت همیشگی‌اش دو انگشت اشاره و وسطی‌اش را روی لب‌هایش کشید و گفت:

- اردلان‌جان مبلغش اصلاً و ابداً مهم نیست من فقط می‌خوام زودتر این ماجرا تموم بشه و این مسئله شکایت از یونا، جمع بشه.

چون نمی‌خوام برای خارج شدن از کشور مشکلی داشته باشه.

اعتبارش به قدر کافی زیر سوال رفته.

اگر با پول بیش‌تر حل می‌شه بهش بگو که بیاد و رضایت بده.

اردلان موافقت کرد و آذر بازهم از این‌که باعث شده‌بود آبروی یونا بازیچه‌ی دست عوام شود از امیرخسرو خجالت کشید.

**

مهدی رو به مادرش جواب داد:

- گفتم مهریه نگیره طلاقش می‌دم.

مشتاق خیره‌ی مهدی پرسید:

- خب مادر؟ چی گفت؟

مهدی پوزخند زد:

- فعلاً که هیچی ولی حتماً قبول می‌کنه دیگه.

طیبه به سینه‌اش کوبید و گفت:

- الهی دستاش بشکنه دختره‌ی بی همه‌چیز، ببین تورو قرآن چه‌جوری جای پنج تا انگشتش مونده رو صورت بچم.

پیش از این‌که مهدی چیزی بگوید، گوشی‌اش زنگ خورد.

طیبه پرسید:

- کیه؟

- شماره‌ی این یارو وکیله‌ست.

- خب جواب بده، ایشالا که می‌خواد بگه دختره مهرشو بخشیده.

تماس را وصل کرد و اردلان مشغول صحبت کردن با مهدی شد.

تمام آن چند دقیقه را طیبه و الهه چشم از دهان مهدی برنمی‌داشتند.

تماس را که قطع کرد، بلافاصله طیبه گفت:

- چی گفت؟

مهدی لب زد:

- خودتون که شنیدید دیگه، چیو تعریف کنم؟

کمی من و من کرد و گفت:

- می‌گما، مهدی مادر، دردت به سرم، این آقامیثم، هزارالله اکبر، خیلی داره.

اون شب مادرش می‌گفت خونش از این سوبلکسه چیه، از اوناست.

من باید جهیزیه‌ی دهن‌پر کنی بدم که اون سه طبقه خونه رو پر کنه یا نه؟

مهدی متعجب نگاهش کرد و گفت:

- خب، منظورت چیه مامان؟

- مهدی باید یه عروسی مفصلم بگیری که یه وقت زبون ایران خانوم برامون دراز نباشه، می‌گم قبول کن بگو پول دیه رو زیاد بدن و بری رضایت بدی.

مهدی صدایش را بالا برد:

- من نمی‌خوام رضایت بدم اون جوجه فوکولی عن خوش‌به‌حالش بشه.

طیبه نگاهش کرد و پچ زد:

- به پولش فکر کن مهدی.

و الهه نالید:

- داداش توروخدا، می‌ترسم یه وقت جهازم تو چشم زن‌داداشای آقامیثم کم باشه، یه عمر بشه سرکوفت برام که جهازم از جاریام کم‌تر بود.
بابای بیچاره هم آخه چه‌قدر بده؟
باید همه چیزو مفصل بخریم.

[01:44 29.12.20]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_چهل_و_یک

یونا نگاهی به سالومه که با سبدی در دستش مقابل در ورودی خانه‌ی او ایستاده‌بود کرد و لبخندی یک طرفه زد و کامی دیگر از سیگارش گرفت.

- خب بیا تو دیگه منتظر اذن ورودی سالی؟

سالومه لبخندی زد و با دلتنگی نگاهش کرد و داخل شد.

- خوبی یوناجونم؟

یونا با دست گردنش را ماساژ داد و گفت:

- تا تعریفت از خوب چی باشه!

- خب گل پسرِ خوشگل، از نظر خودت خوبی عزیزدلم؟

سیگارش را در زیر سیگاری‌اش انداخت و گفت:

- نچ! یه حالی دارم عن تر از عنی.

سالومه لب‌هایش را گاز گرفت و گفت:

- عه، بی ادب نشو دیگه عشقم.

بالشتش را از کاناپه برداشت و روی پارکت‌ها انداخت و با بالا تنه‌ی برهنه‌اش همان‌جا دراز کشید.
سیگار دیگری برداشت و پوزخند زد و با کنایه گفت:

- عشقت؟ گفتی عشقم یهو یادم افتاد.
راستی از پسره چه‌خبر؟
پویا بود؟ پوریا بود؟ پویان بود؟

سالومه خم شد و سیگارش را از دستش گرفت و گفت:

- نه، پرهام بود.
انقدر سیگار نکش.
پاشو من غذا آوردم باهم بخوریم.

یونا نگاهش را سمت او که به آشپزخانه می‌رفت کشید و گفت:

- خیلی دوستش داری؟

سالومه بی‌ربط جواب داد:

- ای وای، انگار این‌جا بمب ترکیده.
چه خونه و زندگی‌ای برای خودت درست کردی یونا.
حداقل ظرف‌ها رو می‌چیدی توی ماشین ظرفشویی
فدات شم.

یونا گفت:

- چه شکلیه؟
دقیق چندسالشه؟
خیلی بهت وابسته‌ست نه؟
توام که متخصص خوشگل محبت کردن.

سالومه عصبی از سوال‌های او، پرسید:

- یه بشقاب تمیز نداری؟
چرا این‌جا این‌جوریه؟

- بشقاب تمیز که زیاد هست، چیزشعر نگو سالی، بیا از پسره بگو.
تا کجاها باهاش پیش رفتی؟

سالومه از کوره در رفت.
سمتش چرخید و داد کشید:

- بس کن دیگه یونا!

یونا پوزخند زد:

- چرا اون‌وقت؟

- چون دوست ندارم درموردش حرف بزنم.

یونا کش‌دار گفت:

- چرا دوست نداری درموردش حرف بزنی سالی؟

- یونا می‌شه این بحث رو تموم کنیم؟
مگه من توی روابط تو دخالت می‌کنم عزیزم؟

یونا نگاهش کرد و گفت:

- نه، شاید هم دلیلش اینه که من رابطه‌ی خاصی ندارم.
فقط بگو

مکث کرد و سالومه منتظر و درحالی‌که تند و عصبی نفس کشید نگاهش کرد.

- فقط بگو چه‌قدر دوستش داری سالی؟

سالومه با صداقت جواب داد:

- از جونم بیش‌تر.
خیلی بیش‌تر.

یونا لبخندی کج زد و گفت:

- زشته که بگم به دوست پسر جدیدت حسودی‌ام می‌شه؟
حسودی‌ام می‌شه چون تو زیاد دوستش داری.
تو خیلی

حرفش را خورد و سالومه با بغض گفت:

- قورمه سبزی درست کردم با سالاد شیرازی که تو دوست داری.

یونا هم غمگین خندید و ایستاد و سمت آشپزخانه رفت و سالومه درحالی‌که پشت به او ایستاده، اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت:

- توی سالاد هم آبلیمو ریختم، یادمه طعمش رو از آبغوره بیش‌تر دوست داشتی.

کیک لیمو هم صبح پختم، عصر چای بِه هم دم می‌کنم باهاش بخوریم.
هنوز دوست داری دیگه، نه؟

یونا هم بغضش را فرو داد.
از پشت سر دست روی شانه‌های او گذاشت و غمگین، در گلو خندید و گفت:

- چرا انقدر من رو خوب از بَری سالی؟

جواب سالومه سکوت بود.

لب‌هایش را گاز گرفت تا جیزی نگوید و یونا گفت:

- چه‌جوری دلم طاقت آورد ده سال نبینمت؟

سالومه تلخ خندید و جواب داد:

- نمی‌خواستی با دیدنم یه رابطه‌ی اشتباه رو از سر بگیری.

بوسه‌ای روی شقیقه‌ی سالومه نشاند و گفت:

- من به کارما معتقدم سالی، اون سال‌ها بچه بودم. وابسته‌ات بودم، وابسته‌ام بودی.
یهو ولت کردم و

سالومه پرسید:

- و چی؟

- نکنه دلت ازم شکست که دلم این‌جوری داره برای دختری که می‌خوامش پر پر می‌زنه؟

سالومه سمتش چرخید و دست‌هایش را دو طرف صورت او گذاشت و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت و با چشم‌های اشکی نگاهش کرد و پچ زد:

- امیدوارم بهترین‌ها برات اتفاق بیفته یونای خوش قلب و مهربونم.

[00:41 03.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_چهل_و_دو

آذر از زمانی که پا از خانه‌ی امیدخسرو بیرون گذاشت، دلش به تب و تاب افتاد.

طوری که انگار یک تکه از قلبش را آن‌جا جا گذاشته‌باشد، انگار یک چیز بزرگ را گم کرده‌باشد، به دور خودش می‌چرخید.

تا شب به خودش پیچید.

هزار بار دستش سمت گوشی‌اش رفت تا شماره‌ی امیرخسرو را بگیرد.

اما به چه بهانه‌ای.

کلافه و سر در گم بود.

حال امیرخسرو هم تفاوت چندانی با آذردخت نداشت، او هم از ظهر تا شب و از شب تا صبح را فقط فکر کرده‌بود.

به آذر، به یونا، به خودش و به سرانجامی که برای هیچ‌کدامشان وجود نداشت و باز می‌رسید به نقطه، سر خط.

چندین‌بار می‌خواست با آذر تماس بگیرد، حالش را بپرسد، حداقل بپرسد دندانش چه‌طور است؟ درد دارد یا نه؟ اما باز پشیمان می‌شد.

می‌دانست که هر یک تماس و هر یک دیدار، فقط شرایط را برای قلبش سخت‌تر می‌کند.

قلبی که کمی دیر یادش افتاده‌بود عاشق شود.

قلبی که سر ناسازگاری گذاشته و حالا هم که عاشق شده‌بود، عاشق اشتباه‌ترین فرد ممکن شده‌بود.

سنگینی این بار داشت اذیتش می‌کرد، آزارش می‌داد.

آن‌قدر که حتی امیرخسروی خوددار هم دوست داشت آن حس لعنتی را با کسی در میان بگذارد بلکه اندکی سبک شود.

اما به چه کسی می‌توانست بگوید عاشق دختری شده که هنوز متاهل است؟

به چه کسی می‌توانست بگوید عاشق دختر متاهلی شده که پسرش هم خواهان اوست؟

فکر کرد این درد شیرینِ زهرماری را با خودش به گور می‌بَرَد.

نمی‌خواست یونا را بشکند.

هفت صبح بود و آذر بدون این‌که توانسته‌باشد شب را بخوابد، آبی به دست و صورتش زد و تنها یک قاشق مرباخوری عسل در دهانش گذاشت تا جلوی ضعفش را بگیرد.

گوشی را برداشت تا با اردلان تماس بگیرد و بگوید که به سمت پزشکی قانونی حرکت می‌کند، اما با دیدن نام امیدخسرو انگار دنیا را به او دادند.

امیرخسرو طاقت نیاورد و دلش را به دریا زده‌بود و قبل از این‌که پشیمان شود تماس گرفت.

آذر تپش‌های قلبش را زیر زبانش حس می‌کرد و هیچ‌کدامشان نفهمیده‌بودند چه شد که این شد؟

چه شد که از هیجان شنیدن صدای یک‌دیگر تپش قلب می‌گرفتند؟

چه شد که داغ می‌شدند و اما انگار یخ می‌زدند؟

این عشق ممنوعه چه زمانی سر از قلب‌هایشان در آورده‌بود؟

[00:41 03.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_چهل_و_سه

آذر دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت.

نفسی گرفت و تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند و آرام نجوا کرد:

- سلام

همین یک کلمه کافی بود تا خونِ منجمد شده در رگ‌های امیرخسرو دوباره به جریان بیفتد.
پاسخ داد:

- صبح به‌خیر، خواب بودید؟

آذر لب به دندان گرفت و گفت:

- نه نه، من بیدار بودم.
درواقع اصلاً نخوابیدم.

" مثل من " امیرخسرو ابرو در هم کشید و درحالی‌که سعی می‌کرد نگرانی‌ای که در صدایش موج می‌زد را پنهان کند گفت:

- چرا نخوابیدید خانوم معتضد؟
مشکلی پیش اومده بود؟
دندونتون درد می‌کرد؟

گویا چندان هم موفق نشده‌بود نگرانی‌اش را بروز ندهد که دل آذر آن‌طور به هول و ولا افتاد.

جواب داد:

- نه نه، درد می‌کرد، ولی نه اون‌قدر زیاد.

یه‌کم فکرم مشغول بود.

و امیرخسرو فقط به آهنگ صدای او گوش داد و در دل جوابش را داد " فکر من هم مشغول بود، مشغولِ تو! "

- نگران نباشید خانوم معتضد، به هرحال کمی که بگذره اوضاع روبه‌راه می‌شه.

آذر هم سکوت کرد و با خودش فکر کرد " حتی اگر همه‌چیز هم روبه‌راه بشه، برای فراموش کردنت باید کجا برم امیرخسرو جم؟ "

- خانوم معتضد؟

آن‌طور که صدایش می‌زد دل آذر زیر و رو می‌شد، یک‌طوری که انگار تمام تنش را یک زلزله‌ی هشت ریشتری تکان می‌داد.

دوست داشت بگوید جانم؟ اما خودش را سرزنش کرد و دلش غلط کرده‌بود که به او جانم بگوید.

پاسخ داد:

- بله؟

- اوضاع مرتبه؟ چیزی احتیاج ندارید؟

آذر کنج انگشت شستش را با ناخن اشاره‌اش به بازی گرفت و خجالت‌زده گفت:

- نه ممنونم بابت لطفتون.

دیگر حرفی نداشتند.

اما تماس را قطع نمی‌کردند.

انگار به همان شنیدن صدای نفس‌های هم‌دیگر هم قانع بودند.

هیچ‌کدام نمی‌دانستند که در قلب دیگری چه بلوایی برپاست.

آذردخت فکر می‌کرد او کجا و امیرخسرو جم کجا؟

او کجا و امیرخسروی پخته و ساخته و دنیا دیده‌ای که حتماً او را به چشم یک دختر بچه می‌دید کجا؟

و امیرخسرو خودش را شماتت می‌کرد، قلبش را سرزنش می‌کرد، خودش را خودخواه می‌خواند، حسش را سرکوب می‌کرد.

به‌خاطر یونا، به‌خاطر این‌که حتی اگر یونا هم آن میان نبود، او کجا و دختری که همسن و سال ویانایش بود کجا؟

با خودش فکر می‌کرد که حداقل از سن و سالش خجالت بکشد.

اما قلب است دیگر.

لامذهب زبان نفهم‌تر از این حرف‌هاست.

مگر حرف حساب هم در کَتَش می‌رود؟

حالا هردقیقه بیا و در گوشش فریاد بکش که غلط است، بد است، عیب است، ننگ است، عار است، اشتباه است اما عاشق که شود دیگر کارش ساخته شده و تمام.

[00:41 03.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_چهل_و_چهار

با اردلان بهجت به پزشکی قانونی رفتند.

به لطف داشتن آشناهای زیادش، کارشان زیاد هم طول نکشید.

بی حوصله‌تر از آنی بود که بخواهد به نگاه‌های معنادار اردلان فکر کند.

یک سر داشت و هزار سودا.

بدون مهریه، بدون حمایت خانواده‌اش، بدون هیچ پشتوانه‌ای، قرار بود چه شود؟

حتی تصور آینده‌ی نامعلومش هم برایش ترسناک بود.

زیر پاهایش خالی بود.

با خودش فکر می‌کرد که تا کی می‌توانست به امیرخسرو و حمایت‌هایش دل‌گرم باشد؟

بالاخره که باید خودش یک کاری می‌کرد.

در محوطه‌ی خروجی پزشکی قانونی بودند که مهدی با اردلان تماس گرفت و گفت راضی‌ست مبلغ پیشنهادی دیه را بگیرد و رضایت دهد.

دهان آذر از فرط حیرت باز مانده‌بود که مهدی، کِی این مهدی شد؟

مهدی‌ای که می‌شناخت آن‌طور نبود.

که بگوید طلاق می‌دهد به شرط این‌که مهریه ندهد.

که بگوید رضایت می‌دهد به شرط این‌که چند برابرِ دیه را بگیرد.

اما دیگر برایش مهم نبود.

همین که تا چندروز آینده همه‌چیز میانشان تمام می‌شد برایش از هرچیز دیگری مهم‌تر بود.

اردلان اصرار کرد خودش آذر را برساند و آذر هم با کمال احترام دعوتش را رد کرد و با تاکسی به خانه برگشت.

اردلان با امیرخسرو تماس گرفت و خبر موافقت مهدی برای رضایت دادن را به او رساند و امیرخسرو گفت:

- فردا خودم حتماً میام تا چک رو بهش بدم.

اردلان گفت:

- امیرخان لازم نیست تشریف بیارید.
برای حفظ وجهه‌تون بهتره که توی کلانتری دیده نشید.
بنده خودم کارها رو انجام می‌دم.

حق با اردلان بود.
اما مخالفت کرد و گفت:

- نه اردلان‌جان، خودم می‌رم، مشکلی نیست.
فقط لطفاً بهش بگو راس ساعت هشت صبح کلانتری باشه تا رضایت بده.

اردلان متعجب شده‌بود.
امیرخسرویی که می‌شناخت حتی به سختی در ملاعام ظاهر می‌شد، چه رسیده به جایی مثل کلانتری.

اما موافقت کرد و به مهدی اطلاع داد که دقیقاً هشت صبح آن‌جا باشد و رضایت بدهد تا قال قضیه کنده شود.

نه یک دقیقه زودتر و نه یک دقیقه دیرتر.

امیرخسرو از دندانپزشکی هم برای ترمیم دندان آذر وقت گرفت و مبلغ را هم به حساب دندانپزشک واریز کرد.

اگرچه دوست داشت باز هم تماس بگیرد تا به این بهانه با آذر حرف بزند اما مقاومت کرد و پیامی که آدرس مطب دندامپزشکی و ساعت نوبتش را در آن نوشته‌بود، برای آذر ارسال کرد و آذر زیادی خودش را کنترل کرد که تماس نگیرد و تشکر کند و تنها به دادن پیام تشکری اکتفا کرد.

[00:41 03.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_چهل_و_پنج

مهدی فکر می‌کرد باز هم قرار است با آن وکیل چرب‌زبان و خوش پوش روبه‌رو شود.

اما با دیدن امیرخسرو شوکه شد.

ابروهایش را در هم فرو برده‌بود.

امیرخسرو حتی دلش نمی‌خواست کوچک‌ترین نیم‌نگاهی سمت او بیندازد.

دسته‌چکش را از جیب داخل کتش بیرون آورد و مبلغ از پیش طی شده را نوشت و آن را امضا کرد و بدون نگاه کردن به مهدی، چک را حدا کرد و روی میز گذاشت و گفت:

- رضایت بدید آقای مومنی.

جدیت و سردی کلامش، جداً هم کمی مهری را ترسانده‌بود.

کارشان که تمام شد، از کلانتری خارج شدند.

مهدی می‌خواست سمت پژوی چهارصد و پنج نقره‌ای‌اش برود اما امیرخسرو درحالی‌که عینک دودی‌اش را به چشم می‌زد گفت:

- بیا تو ماشین یک دقیقه حرف بزنیم.

طوری با جدیت حکم کرده‌بود که پاهای مهدی ناخواسته به دنبالش کشیده‌شد.

امیرخسدو سوار شد و مهدی در دیگر را باز کرد و داخل نشست.

در را که بست، امیرخسرو کمی مایل با او چرخید.

در صدم ثانیه دست راستش را بالا برد و با تمام توانش، پشت دستش را محکم بر دهان او کوبید.

طوری یکهویی و محکم، که مهدی برای لحظاتی گیج شده حتی نفهمید چه اتفاقی افتاده.

تنها شوکه شده یا قطرات خونی که روی پلیور آبی روشنش می‌ریخت نگاه کرد.

انگشتر درشتش بدجوری لب مهدی را پاره کرده‌بود.

خواست دهان باز کند که امیرخسرو با لبخندی کمرنگ و یک‌طرفه گفت:

- حالا می‌خوای شکایت کنی برو بکن!

مهدی بیش از این حوصله‌ی دردسر نداشت.

اگرچه که تمام فکش درد گرفته و لبش به شدت می‌سوخت اما تنها لب زد:

- فقط بگو چرا زدی؟!

امیرخسرو عینکش را روی موهای نقره‌ای‌اش داد و خیره در چشم‌های مهدی پچ زد:

- من بدهکار نمی‌مونم، دیه‌ی تو رو دادم.

تو دهنی‌ای که به آذردخت زدی رو هم دادم!
حالا هم اگر ناراحتی، طول درمانی که براش گرفتیم رو بذاریم روی میز دادگاه، هوم؟
یا این به اون در، یا میری دیه‌ی دندونی که شکستی رو می‌دی.

مهدی ناباور گفت:

- من، من دندونش رو

امیرخسرو میان حرف او گفت:

- دارم می‌گم طول درمان جناب مومنی، می‌شنوی؟
دندونش رو شکستی.
یک‌بار دیگه می‌گم که با این به اون در، یا می‌ری دیه‌ی دندونش رو می‌دی که می‌شه دو برابر مبلغی که دیه گرفتی!

مهدی خون روی لب دردناکش را با پشت دشت پاک کرد و با لبختدی پرحرص گفت:

- پس کم گرفتم!

امیرخسرو با جدیت لب زد:

- از این به بعد سرت میاد توی حساب کتاب، که دیگه دست بلند نکنی، تا کتک هم نخوری

مهدی سکوت کرد و آب دهانش را بلعید و طعم خون حالش را بد کرد.

پر حرص و با کنایه گفت:

- تکلیفتون رو معلوم کنید،
پسرت آذر رو می‌خواد یا خودت که یقه جر میدی براش؟

امیرخسرو دست مشت کرد و جواب داد:

- من برای ناموسم یقه‌ی طرف رو پاره می‌کنم چه عروسم باشه و چه زنم.

مهدی بلند و عصبی خندید و گفت:

- آهان، پس ناموسته!

بدای بیش‌تر آتش زدن مهدی گفت:

- زنی که اسم جم‌ها روش بیاد ناموس منه.
وقتی یه بی‌ناموس، شرف یه دختر رو می‌کنه نقل زبون همه، یه مرد می‌خواد که معنی ناموس رو بفهمه، خوش شانسی آذره که اون مرد رو پیدا کرد، خوش شانسی ماست که آذر یادمون انداخت هنوز بی ناموس‌هایی مثل تو هستن!

مهدی دندان قروچه کرد و گفت:

- ولی تکلیفت هنوزم معلوم نیست آقای جم، ناموس توئه یا پسرت؟

امیرخسرو با پوزخند گفت:

- می‌دونم ناموس تو نیست، اینه که به تو مربوطه، نه بقیه‌اش.
در ضمن، بیش‌تر از این یادم ننداز چه بی شرفی هستی و الا صد برابر چیزی که دادم دیه می‌دم و طوری میزنمت که اسم آذر یادت بره.

به در اشاره کرد و گفت:

- حالا هم اگر دوست نداری یه تو دهنی دیگه بخوری به سلامت.

[00:41 03.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_چهل_و_شش

یونا بود و همین ناگهانی کار کردن هایش.

خودش هم نفهمید که چه‌طور در آن زمان کم، یکهو به سرش زد و سه چمدان بزرگ را بسته‌بود!

هرچه لباس داشت و هر چیزی که فکر می کرد برای یک سفر چند ماهه نیاز دارد را برداشته و در آن‌ها چپانده‌بود.

با گیجی و کلافگی نگاهی به چمدان‌های بسته‌اش انداخت.

پیر را کف دستش گذاشت و پچ زد:

- بریم رفیق؟

او را سر شانه‌اش نشاند و برای لحظه‌ای فکر کرد چرا برود؟
می‌خواست چمدان‌ها را خالی کند اما مکث کرد و چنگ بر موهایش زد و با خودش نجوا کرد:

- چرا نرم؟ چه دلیلی برای موندن هست؟
چرا بمونم وقتی هوای این شهر داره خفه‌ام می‌کنه؟

گوشی‌اش را برداشت و پیش از این‌که پشیمان شود، شماره‌ی امیرخسرو را گرفت.

پشت فرمان ماشین بود.
دست خودش هم از ضربه‌ای که به دهان مهدی زده‌بود درد داشت.
اما پشیمان نبود.

این دومین دفعه‌ای بود که از کتک زدن کسی تا آن حد احساس رضایت می‌کرد و اولین دفعه هم کتکی بود که تا حد مرگ، به آن کامبیز عوضی، همسر سابق سالومه زده‌بود.

گوشی‌اش که زنگ خورد و نام یونا را دید، ماشینش را کناری کشید و توقف کرد.

تماس را وصل کرد و جواب داد:

- بله یونا؟

یونا هم مثل خود او، بدون گفتن حرف اضافی‌ای گفت:

- امیر من می‌خوام یه مدت برم.

ابروهایش از بی‌مقدمه حرف زدن او بالا پرید و گفت:

- اکی، گفته‌بودی که می‌خوای با تورج فلاحی کار کنی و این به معناست که می‌خوای بری.

یونا بی‌حوصله گفت:

- صبر نمی‌کنم با تیم فلاحی هماهنگ بشم.
اون معلوم نیست کارش چه‌قدر طول بکشه.
من می‌خوام زودتر برم امیر.
این‌جا دارم خفه می‌شم.

امیرخسرو دستش را محکم دور فرمان حلقه کرد و چشم روی فشرد و با دلسوزی پدرانه گفت:

- چرا خفه می‌شی یونا؟
چرا با خودت این‌جوری می‌کنی؟

جواب داد:

- کلافه‌ام امیر، حوصله ندارم. نمی‌خوام این‌جا باشم.

امیرخسرو مکثی کرد و لب زد:

- می‌تونم برات کاری بکنم که حالت بهتر بشه؟

پوزخند زد و با کنایه گفت:

- آره، آره می‌تونی امیر.
انقدر نفوذ داری که آذر رو حتی شده از زیر سنگ پیدا کنی و نمی‌کنی.

امیرخسرو آب دهانش را بلعید و گفت:

- می‌خوای بیش‌تر از این حرف پشت سرت باشه یونا؟

اون مردک بی‌همه‌چیز همین نیم ساعت قبل رضایت داد.

حالا دنبال دردسر تازه‌ای؟

- چون می‌دونم رضایت داده چمدون بستم امیر.

می‌خوام یه مدت دور باشم.

اگر پیداش نکنی واقعاً می‌رم.

بعدش هم که هماهنگ می‌کنم و با اکیپ فلاحی می‌رم ایتالیا، تا وقتی فیلمبرداری‌اش هم تموم نشه برنمی‌گردم ایران.

امیرخسرو جوابش را در دلش داد " نیازی به پیدا کردنش نیست، من جاش رو می‌دونم، ولی نمی‌خوادت، ولی نمی‌خوام بیش‌تر از این آسیب ببینی یونا، بفهم "

یونا یک‌بار دیگر تکرار کرد:

- امیر، پیداش نمی‌کنی؟

امیرخسرو توپید:

- مگه شماره‌اش رو نداری؟
مگه نمی‌گی جواب زنگ‌هات رو نمی‌ده؟
مگه نمی‌گی بارها گفته که حست بهش یک‌طرفه‌ست؟
چرا دوست داری تحقر بشی یونا؟
چرا دوست داری پس زده بشی؟
اگر می‌خولست ببیندت که جاش رو بهت می‌گفت.

نالید:

- می‌رم یه مدت امیر، می‌رم تا طلاقش رو بگیره.
می‌رم که وقتی برگشتم بتونه بهتر فکر کنه.

امیرخسرو نفسش را سنگین بیرون داد و گفت:

- به خودت امید واهی نده.
من نمی‌خوام تو بشکنی یونا.

[00:41 03.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_چهل_و_هفت

یونا سکوت کرد و امیرخسرو کلافه پرسید:

- حالا کجا می‌خوای بری؟
چرا خارج از ایران؟

نمی‌شه یه مدت بری یکی از همین شهرهای دیگه تا حال و هوات

میان حرف امیرخسرو تلخ خندید و گفت:

- ادای پدرهای خیلی نگران رو در نیار امیر.
ادای پدرهایی که دلتنگ می‌شن!
بهت نمیاد!

امیرخسرو با لبخندی تلخ‌تر جواب داد:

- هرطور مایلی فکر کن اما

می‌خواست بگوید اما تو جای من نیستی که بدانی شاهرگ حیاتم تو و خواهرت هستید.
سکوت کرد و ادامه نداد.
کمی بعد پرسید:

- کجا می‌خوای بری؟

- می‌خوام هرجایی باشم غیر از این‌جا.
ولی در حال حاضر فقط ویزای کنیا رو دارم.

پرسید:

- این‌جوری بهتر می‌شی؟

یونا لب زد:

- نمی‌دونم، اما کاش بهتر بشم.

بلیطش را رزرو کرد.
کم‌تر از دوازده ساعت دیگر می‌رفت.

امیرخسرو فشار بیش از حد زیادی را متحمل شده‌بود.

از سویی آذر و مشکلاتش و مشکلاتی که با حضورش برای او و پسرش تراشیده‌بود.

از سویی دلی که لرزیده‌بود، لغزیده‌بود و می‌دانست که حسش از بیخ و بن غلط است.

از سویی یونا و حال بدش و حرف از رفتنش.

دیگر کم آورده‌بود.

مغزش توانایی تحمل این همه جنگ اعصاب طی آن مدت زمان کوتاه را نداشت.

درد معده که امانش را بریده‌بود به کنار، درد روح و مغزش داشت از پا درش می‌آورد.

نمی‌فهمید چه کار می‌کند.

حال خودش را نمی‌فهمید.

آن‌قدر نمی‌فهمید که در غروب سرد زمستان، درحالی‌که باران سیل‌آسا می‌بارید، با بالاتنه‌ای برهنه، زیر باران ایستاده و می‌لرزید و فکر می‌کرد این‌طور می‌تواند آتش درون و تن گر گرفته‌اش را نجات دهد.

حساب زمان هم از دستش در رفته‌بود.

نمی‌دانست از کی آن‌جا ایستاده.

شاید از همان یک ساعت و نیم قبل‌تر که اولین رعد و برق‌های قبل از شروع بارش باران در آسمان زده‌بود.

نای ایستادن نداشت که روی دو زانو در گِل‌های باغچه افتاد.

تمام تنش خیس از آب بود.

پارس‌های ایس و ای‌جی امیرخسروی نیمه‌هوشیار را به خودش آورد.

پلک‌هایش را کمی باز کرد و به هر جان کندنی بود تن دردناکش را تا داخل خانه کشید و با همان شلوار و تن خیس، روی پارکت‌ها افتاد.

می‌خواست بلند شود، کمی جلوتر و نزدیک شومینه برود اما نمی‌توانست.

گوش‌هایش سوت می‌کشید و دندان‌هایش بر هم می‌خورد و بی‌اهمیت‌ترین چیز در آن لحظه برایش، صدای زنگ تلفنی بود که بی‌وقفه در خانه می‌پیچید و گویا شخص پشت خط، پیگیرتر از این حرف‌ها بود که بخواهد قطع کند.

حالا نه فقط معده‌اش که استخوان‌هایش هم درد گرفته‌بود.

ذهنش می‌رفت که بخوابد اما بازهم کابوسی از تمام اتفاقات در هم تنیده‌ی اخیر می‌دید و حالش بدتر می‌شد.

دلش خواب می‌خواست، یک خواب طولانی و شاید هم ابدی.

[00:41 03.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_چهل_و_هشت

طیبه رو به مهدی ایستاده و محکم بر صورت خودش کوبید.

- خاک بر سرم، آخه این چه سر و ریختیه؟
چرا دَک و دهنت این‌جوری شده مادر؟

مهدی وارد دستشویی شد و بدون این‌که در را ببندد شیر آب روشویی را باز کرد و گفت:

- چیزی نیست مادر من، گفتم که، تو خیابون با یکی بحثم شد.

همان موقع بود که زنگ آیفون به صدا در آمد و الهه گفت:

- داداش حسینه.

در را باز کرد و طیبه پوزخند زد:

- چه عجب آقاافتخار دادن یه سر بیان این‌جا.

مهدی گفت:

- مامان اومد بالا چیزی جلوش نگیا، باز دلخور می‌شه.

پشت چشم نازک کرد.

- خودم خوب می‌دونم چی بگم و چی نگم.

الهه میان بحث طیبه و مهدی مداخله کرد:

- دروغ نگو داداش، نکنه باز اون یونائه زدتت؟!

آبی به صورتش پاشید و چهره‌اش از درد در هم جمع شد و گفت:

- من اصلاً اون دزد ناموسو ندیدم.
چی می‌گی برای خودت؟
دروغ نگو یعنی چی؟
این چه طرز حرف زدنه؟

طیبه سرش را به چپ و راست تکان داد.

- حالا هرچی، من موندم واسه چی بزن بهادر شدی؟ الان آقاجعفر یا ایران خانوم تو محل ببیننت چه فکری می‌کنن؟

کلافه رو به مادرش گفت:

- مامان حوصله ندارم به‌خدا، بی‌خیال شو دیگه.

حسین زنگ واحدشان را به صدا درآورد و الهه در ورودی را باز کرد.

سلام و احوال‌پرسی کردند و طیبه با سردی پاسخش را داد.

مهدی از دستشویی بیرون آمد و به حسین که متعجب به صورتش نگاه می‌کرد دست داد و گفت:

- چی شده مهدی؟

چرا لبات کبوده؟ باد کرده!

گوشه‌اش پاره شده.

طیبه پوفی کشید و به‌جای مهدی گفت:

- دعوا کرده، تو چه عجب این طرفا، از زنت اجازه گرفتی مادر؟

حسین نفسش را بیرون داد و گفت:

- ساناز اهل این حرف‌هاست آخه؟

شانه بالا انداخت و باز هم طعنه زد:

- عجوزه‌ای که بچمو با جادو و جنبل از این ساختمون برد هرکاری ازش برمیاد.
هرچی نباشه، خواهر اون پتیاره خانوم که هست.

حسین شماتت‌بار صدایش زد:

- مامان!

دستش را در هوا تکان داد.

- ولش کن اصلاً، چرا غیبت کنم؟
حالا بگو آفتاب از کدوم طرف در اومده تو امروز اومدی به ما سر بزنی؟

مهدی دراز کشید و کیسه‌ی یخی که الهه به دستش داد را روی لب‌هایش گذاشت و حسین در جواب مادرش گفت:

- ناسلامتی منم عضوی از این خونواده‌ام، باید بدونم تکلیف این خواستگار الهه چیه یا نه؟

طیبه چشم تنگ کرد و پرسید:

- ساناز فرستادتت بپرسی چی به چیه و کی به کیه که بره بذاره کف دست خونوادش و اون آذر خیر ندیده که چشممون بزنن؟

الهه پوزخند زد:

- بعیدم نیست!

حسین محکم جواب داد:

- مامان، شما همون شب هم به من گفتی فعلاً ساناز نفهمه برای الهه خواستگار اومده، من چیزی بهش نگفتم.

این‌جا هم که اومدم، بهش گفتم می‌رم به مامانم اینا سر بزنم.

اون بیچاره که گفت کاش منم بیام سر بزنم گفتم نه.

اصلاً در جریان نیست.

چرا گناهش رو می‌شورید آخه؟

حالا اون هیچی، آذری که اصلاً معلوم نیست کجاست، چی‌کار به زندگی الهه داره؟

طیبه نشست و گفت:

- چی بگم والا؟

من دیگه فکر می‌کنم از این خونواده هرچی که فکر کنی برمیاد.

[00:41 03.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_چهل_و_نه

مهدی نیشخند زد و در ادامه‌ی حرف مادرش گفت:

- من به خونواده‌ی آقاابراهیم کاری ندارم، زن‌داداشم ناموسمونه، ولی از اون آذر بی شرفِ ولِ فراری، خراب‌تر و فاسد تر خودشه.

دختره‌ی کثافتِ بی شرف زن من بوده و با این و اون می‌پریده.

حتی همین الان محرم منه و معلوم نیست

زبان به دهان گرفت و دیگر ادامه نداد.

الهه لب زد:

- بمیرم برات داداش، توام شانس نداشتی.

طیبه گفت:

- عیب نداره، بچم بخت اولش سیاه که هیچ، گوه از آب در اومد، ایشالا از بخت دومش شانس میاره.
چندروز دیگه‌ام طلاق سلیطه‌خانومو می‌ده و شرش کم.
راستی، پول چی شد؟
گرفتی؟

مهدی چکی که از امیرخسرو گرفته‌بود را، از جیب پیراهنش در آورد و سمت مادرش گرفت:

- آره، خدمتت.

طیبه ذوق‌زده گفت:

- خیر ببینی.

الهه هم با اشتیاق گفت:

- مامان کاش زودتر بریم خرید.

طیبه با بازویش سقلمه‌ای به پهلوی او زد و چشم‌غره رفت.

- خُبه حالا توام، والا دخترم دخترای قدیم.
انقدر واسه خرید جهاز ذوق نکن!

الهه وا رفته جواب داد:

- وا چرا خب؟ مگه چی می‌شه؟
بخریم زودتر که همه چی آماده باشه اگر خواستن عروسی بگیرن

حسین متعجب میان حرفشان پرید و گفت:

- چی؟ عروسی؟
شما درست و حسابی تحقیق کردید اصلاً؟
می‌دونید چه‌جور آدمایی‌ان؟

طیبه به الهه گفت:

- پاشو برو چایی بریز بیار.

و رو به حسین تشر زد:

- چیه؟ شدی مثل بابات.

حرفای قدرتو تحویل من می‌دی.
هی تحقیق تحقیق می‌کنید واسم.

حسین عصبی گفت:

- بالاخره باید از در و همسایشون چهارتا سوال بپرسید.
چشم بسته که نمی‌شه بله گفت.

طیبه صدایش را بالا برد و گفت:

- تو می‌دونی یا من؟
تو سنی ازت گذشته یا من؟
تو آدم شناسی یا من؟
ماشالا هزار ماشالا، صد قل هوالله، آدم به پسره نگاه می‌کنه حض می‌کنه.
قد و بالاش، چهارشونه بودنش، سر و ریختش.

ماشین زیر پاش که خدا تومن پولشه.

مغازه دو دهنه طلافروشی دارن.

مادرش خوش سر و زبونه، حرف که می‌زنه همچین از دهنش دُر و جواهر بیرون می‌ریزه.

حالا گفتنش درست نیست، ولی خیلی‌ام از ما داراترن.

مادره تا آرنجش النگو داره، اون یکی دستش یه دونه از این تک پوشا انداخته آه، به چه گندگی.

بوی ادکلنه پسره از ایناس که چندروز می‌مونه.

حسین متعجب پچ زد:

- ملاک انتخابتون موندگاری بوی عطرشه؟

با اخم توپید:

- نه‌خیر، خودتو نزن به خریت.

می‌گم یعنی همون پول ادکلنشم اندازه حقوق یه ماه یه کارگره.

والا که الهه بچه‌امم با کله افتاده تو کوزه‌ی عسل.
امروزم که مادرش زنگ بزنه جوابو بگیره، می‌گم ما موافقیم.
مگه عقل تو سرم نیست که چنین پسری رو پس بزنم؟

حسین ایستاد و گفت:

- چی بگم؟ صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

تشر زد:

- چاییتو بخور لااقل.

سر تکان داد و سمت در رفت و گفت:

- نمی‌خوام مادر من، دستت درد نکنه.

طیبه داد زد:

- چیه باز قهر چسوندی حسین؟ سرتو انداختی پایین داری می‌ری؟
به اسب شاه گفتن یابو؟

سمت مادرش چرخید و گفت:

- نه مادر من، من غلط کنم که قهر کنم، منتها شما آدم رو، آدم حساب نمی‌کنید.
بمونم چی‌کار؟
می‌رم در مغازه.

طیبه جواب داد:

- یه بار برا زن دادن مهدی به حرف تو و بابات گوش دادم، آخر و عاقبتشم دیدم.

برای شوهر دادن الهه اجازه نمی‌دم احدالناسی تو کارم دخالت کنه.

برو به سلامت.

[00:41 03.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_پنجاه

کار ترمیم دندانش که تمام شد و به خانه رفت، به گوشی امیرخسرو زنگ زد تا هم بابت پرداخت هزینه‌ی دندانپزشکی تشکر کند و بگوید در اولین فرصت بدهی‌هایش را پرداخت می‌کند و هم بپرسد که مهدی بالاخره رضایت داده یا نه.

البته که خودش هم خوب می‌دانست به دنبال کوچک‌ترین بهانه‌ای می‌گشت تا تماسی بگیرد و برای چندثانیه‌ای هم که شده، صدای او را بشنود.

سه چهار باری پشت سر هم تماس گرفت.

جواب نمی‌داد.

نگاهی به ساعت انداخت.

پنج و نیم عصر بود.

به نظر نمی‌رسید که در آن ساعت خوابیده باشد.

مضطرب شد.

به تلفن خانه‌اش زنگ زد.

باز هم جواب نداد.

آذر رسماً داشت دیوانه می‌شد.

دلش به طرز فجیعی به شور افتاده‌بود.

خواست بی‌خیال شود و برای لحظه‌ای با خودش زمزمه کرد:

" شاید داره استراحت می‌کنه و تلفن خونه‌اش رو از پریز کشیده، شاید گوشی‌اش رو روی حالت بی‌صدا

گذاشته، اصلاً، اصلاً شاید نمی‌خواد جواب من رو بده، چرا باید از نگرانی پس بیفتم؟
به من چه؟ "

اما به خودش نهیب زد:

- به تو چه؟ چه‌طور می‌تونی نسبت به کسی که تنها آدمی بوده که ساپورتت کرده بی‌اعتنا باشی؟

بی‌وقفه تماس می‌گرفت.

کم‌کم دست‌هایش هم به لرز افتاده‌بود و نفهمید چه زمانی چشم‌هایش آن‌طور خیس شد.

به خودش که آمد، در اتاق با گیجی و بی‌حواسی به دنبال لباس‌هایش می‌گشت.

درحالی‌که دکمه‌های پالتو را می‌بست، یک‌بار دیگر شماره‌ی تلفن خانه‌ی او را گرفت.

امیرخسرو تا به تلفنی که پشت سر هم زنگ می‌خورد رسید، سه چهار باری را به زمین خورد.

خونی که از دهانش بیرون جهید، بالا تنه‌اش را کثیف کرد.

تنش هرلحظه بیش‌تر گر می‌گرفت و در آتش می‌سوخت.

در آن لحظات تنها به یک چیز فکر می‌کرد، این‌که دارد می‌میرد و دائم در ذهنش چرخ می‌خورد که جان دادن چه‌قدر سخت است.

کاش زودتر تمام شود.

به هرجان کندنی که بود، دست دراز کرد و تلفن را برداشت.

دکمه را زد و صدای نالان و نگران آذر در گوشش پیچید که گفت:

- الو، الو آقای جم

تمام تلاشش برای پاسخ دادن هوم دردناکی بود که از حنجره‌اش خارج شد.

آذر بیش‌تر دستپاچه شد و گفت:

- خوبید؟ چی شده؟ آقای جم؟ امیرخسروخان؟ جواب بدید لطفاً، حالتون خوبه؟

بی‌جان تنها توانست با ناله بگوید:

- نه

این را گفت و گوشی از دستش سر خورد و آذر سراسیمه با تاکسی تلفنی تماس گرفت و بدون این‌که چترش را بردارد، از خانه بیرون زد و بی‌توجه به این‌که تمام تنش زیر باران خیس شده‌بود، جلوی در منتظر رسیدن ماشین، ماند.

[00:49 06.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_یک

با چراغ زدن ماشین به خودش آمد و فوراً سر بالا گرفت.

سمتش دوید و در عقب را باز کرد.

سلامی به مرد شصت هفتاد ساله کرد و آدرس را داد.

هنوز هم آرام هق هق می‌کرد.

از سرمایی که لباس‌های خیسش به تنش نشانده، به لرز افتاده‌بود.

دندان‌هایش به هم می‌خورد.

پیرمرد از داخل آیینه نگاهش کرد و با دلسوزی گفت:

- چیزی شده دخترم؟ چرا انقدر آشفته‌ای؟ انشاالله که خیره.

فقط مبهوت به او نگاه کرد.

آشفته بود؟

آشفته بود!

به‌خاطر امیرخسرو، کِی انقدر برای او دل‌نگران شده‌بود که خودش خبر نداشت؟

چرا اشک‌هایش بند نمی‌آمد؟

پیرمرد با دلسوزی سری تکان داد و نچی کرد و گفت:

- آروم باش باباجان.

هرچی که هست درست می‌شه.

آذر در جواب او، زیر لب با خودش پچ زد:

- خدا کنه.

و دلش بیش‌تر هم گرفت.

مردی غریبه پرمهر به او گفته بود باباجان و پدر خودش حاضر نبود ببیندش.

پدر خودش لکه‌ی ننگ خوانده بودش.

فکر کرد اگر خانواده‌اش حامی‌اش بودند، هیچ‌وقت کارش به این‌جا نمی‌کشید.

به این‌جایی که دل‌نگران امیرخسرو جم باشد و به خودش بیاید و ببیند دل به تنها حامی‌اش بسته.

عاشق غیرقابل دسترس‌ترین مرد دنیا شده‌بود.

نمی‌دانست منشا تمام این مشکلات کجاست؟ از کِی شروع شد؟

حالا نمی‌دانست اسم این وضعیت را چه بگذارد؟

واقعاً مشکل بود؟

آن شرایط دردناک را دوست نداشت؟

نمی‌دانست.

گیج بود، منگ بود.

با تمام تلخی‌هایی که احساسشان می‌کرد، باز هم انگار یک‌طورهایی راضی بود.

انگار از آن درد شیرین لذت می‌برد.

آن‌قدر فکر کرد و میان افکار پر از تناقضش غوطه زد و هزار بار از دل‌نگرانی برای امیرخسرو مرد و زنده شد که نفهمید ماشین چه زمانی مقابل خانه‌ی ویلایی و بزرگ امیرخسرو جم، متوقف شد.

******

زنگ خانه به صدا در آمده‌بود.

باز نگه داشتن چشم‌هایش برایش آسان نبود.

آذر زنگ می‌زد و به در می‌کوبید.

انگار باران شدیدتر هم شده‌بود که تمام تن آذر خیس بود.

صدای پارس ایس و ای‌جی هم بلند شده‌بود.

امیرخسرو پلک‌هایش را بر هم می‌زد.

تار می‌دید اما تصویر آذر در آیفون مشخص بود.

دلش هری پایین ریخت.

او، زیر آن باران، آن‌جا چه کار می‌کرد؟

ایستاد.

تلو تلو می‌خورد.

نگاهش را به سختی به اطراف چرخاند.

پیراهن مردانه‌اش روی دسته‌ی یکی از مبل‌ها بود.

برداشت و پوشیدش.

در آن شرایط هم حواسش بود که بالا تنه‌اش برهنه است و نباید مقابل آذردخت معتضد آن‌طور ظاهر شود.

حواسش بود که خون خشک شده روی قفسه‌ی سینه‌اش مانده.

دکمه‌هایش را بی‌حواس بست و خودش را به آیفون رساند.

دکمه را زد و در را باز کرد.

آن چندمتر راه رفتن جانش را گرفت.

در ورودی سالن پذیرایی را هم باز کرد.

از شدت تب و درد معده‌اش، طاقت نیاورد و روی نزدیک‌ترین کاناپه افتاد و چشم بست.

[00:49 06.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_دو

در که باز شد، فوراً داخل شد و تا ساختمان دوید.
حس می‌کرد قلبش در گلویش نبض گرفته.
امیرخسرو صدای پاهای او را می‌شنید.
صدای قدم‌هایش که می‌دویدند و حال امیرخسرو را بدتر می‌کرد.
دلش می‌لرزید و از این‌که آمدن آذر خوش‌حالش کرده‌بود، از خودش بیزار می‌شد.
آذر دید که در ورودی باز است.

آب از سر و رویش می‌چکید.

بی‌توجه به این‌که کفش‌هایش گِلی و کثیف شده، داخل شد.

نگاهش را یک دور اطراف چرخاند.

امیرخسرو را بی‌جان و با رنگی پریده روی کاناپه‌ی راحتی سمت چپ سالن پذیرایی پیدا کرد.

در را بر هم کوبید و سمتش دوید.

چشم‌های امیرخسرو بسته‌بود.

می‌شنید که آذر با نگرانی صدایش زد:

- آقای جم، آقای جم لطفاً چشم‌هاتون رو باز کنید.

آقای جم خوبید؟

امیرخسروخان.

اولین بار بود که با نام صدایش زده‌بود.

امیرخسرو تلاشش را می‌کرد که چیزی بگوید اما انگار هم به زبانش قفل زده‌بودند و هم به پلک‌هایش.

آذر بار دیگر با هول و ولا نالید:

- آقای جم، توروخدا

شانه‌ی امیرخسرو را تکان داد.
داغی تنش را از روی پیراهنش هم حس کرد.
آذر زیر گریه زد:

- وای تب داره.

سمت آشپزخانه رفت.
یکی یکی در کابینت‌ها را باز کرد.
لگن استیل را برداشت و با دست‌هایی که می‌لرزید در آن آب ولرم و کمی نمک ریخت.
دستمالی پیدا کرد و فوراً برگشت.
بی‌وقفه گریه می‌کرد و امیرخسرو را صدا می‌زد.

- آقای جم، امیرخسروخان
حالتون خوبه؟
خواهش می‌کنم یه چیزی بگید.

امیرخسرو در همان حال هم در دلش التماس کرد: " اون‌طور صدام نزن دختر "

خونی که روی چانه‌ی امیرخسرو رد به جا گذاشته‌بود نگران‌ترش هم کرد.

پارچه را در لگن فرو کرد و بعد که چلاندش، آن را روی پیشانی امیرخسرو گذاشت.
لرزی خفیف به جان امیرخسرو نشاند.
آذر خیره‌اش شد و او به سختی پلک باز کرد.
نگاهش به یک جفت چشم دو رنگِ دوست داشتنی و آشنای خیس از اشک گره خورد.
موهای نارنجی ریخته در پیشانی‌اش خیس از آب بود.

نگاه تب دار و چشم‌های سرخ شده‌اش را پایین‌تر کشید.

کل لباس‌های دخترک خیس بود.

آذر میان هق‌هق لبخند زد و باز هم بغضش شکست و گفت:

- آقای جم، خداروشکر که چشم‌هاتون رو باز کردید. چی شده؟ زنگ بزنم به اورژانس؟ می‌خواید بریم بیمارستان؟

و جواب امیرخسرو فقط یک چیز بود:

- این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ چرا اومدی؟

[00:49 06.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_سه

آذر ماتش برد.
اما لب زد:

- من، من خیلی بهتون زنگ زدم.
من خیلی نگرانتون شدم آقای جم.

امیرخسرو نگاه از چشم‌های لعنتی او جدا نکرد و با صدایی خفه ناله کرد:

- چرا نگرانم شدی؟

آذر بدون این‌که بخواهد جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد، صادقانه جواب داد:

- نمی‌دونم!
آقای جم، شما، شما، تبتون خیلی بالاست.
می‌شه بشینید و پاهاتون رو بذارید توی این لگن آب ولرم؟

گلویش هم می‌سوخت و باز هم بی‌ربط با پوزخندی جواب داد:

- من به تنهایی عادت دارم، چرا اومدی؟

آذر هق زد و پچ زد:

- تبتون خیلی بالاست امیرخسروخان.

چشم‌هایش می‌رفتند که باز هم بسته شوند.

- من تو تنهایی مریض می‌شم و خوب می‌شم.

آذر طاقت نیاورد و فکر کرد، به درک که او از آمدنش ناراحت است.

حالا باید کاری می‌کرد تا تب شدیدش را پایین بیاورد.

لب‌هایش را بر هم فشرد تا صدای گریه‌اش را خفه کند.

دست جلو برد تا پیراهنش را در بیاورد و پارچه‌ی مرطوب را زیر بغل و روی قفسه‌ی سینه و شکمش بگذارد.

اما امیرخسرو مچ دستش که می‌رفت تا دکمه‌های پیراهن مردانه‌اش را باز کند، در دست گرفت.

جان آذر به یغما رفت.

این تماس لعنتی دیگر چه کوفتی بود؟!

تبش، قلب آذر را هم به آتش کشید.

خاصیت گرما، سرد کردن نبود، اما گرمایش لرز بر تن دخترک نشاند.

با چشم‌های سرخ و صدای گرفته، برخلاف تمام آن مدت، دستور نداد بلکه التماسش کرد.

نگاه آذر غل و زنجیر چشم‌های تب دارش شده‌بود.

- برو، خواهش می‌کنم برو.

چانه‌ی آذر لرزید و آرام و خفه جوابش را داد:

- تب داری!

برای اولین بار اول شخص مفرد خطابش کرد و با همین دو کلمه، امیرخسرو را کشت!

امیرخسرو پلک بست و آب دهانش را بلعید که گلوی چرک کرده‌اش آتش گرفت و زبانش، به جای مغزش، از قلبش فرمان گرفت که گفت:

- برو خانوم بازیگر، برو که جات این‌جا نیست، برو تو متأهلی!

حقیقت زندگی‌اش در صورتش فریاد می‌کشید.

راست هم می‌گفت، متاهل بود، موعد طلاقش نرسیده‌بود، نام مهدی مومنی در شناسنامه‌اش بود و نام امیرخسرو جم، در قلبش!

توان از پاهایش رفت و اشک‌هایش چکید.

زمزمه کرد:

- اَ

مچش را رها کرد.

- برو دخترجون، نذار این تب بشه تب داغ گناه!

برو.

پایان فصل اول

[00:49 06.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_چهار

فصل دوم:

آذر به گوش‌هایش شک کرده‌بود.
او چه گفت؟
نکند اشتباه شنیده بود؟

این اگر ابراز علاقه نبود، پس چه بود؟

کمی مات و مبهوت به امیرخسرو خیره ماند.

تمام قد می‌لرزید.

دلش برای غش و ضعف کردن فرصت زیاد داشت.

حالا اما باید به امیرخسروی نیمه هوشیار می‌رسید.

بی‌توجه به حرفی که او زده و خواسته‌بود تا برود، باز هم دست به اولین دکمه‌ی پیراهن او رساند و بازش کرد.

نفس در سینه‌ی امیرخسرو که با چشم‌هایی نیمه‌باز نگاهش می‌کرد گره خورد.

نای اعتراض نداشت و شاید هم نمی‌خواست چیزی بگوید.

شاید با خودش فکر می‌کرد که خوب است آذر به کارش ادامه دهد.

خوب است او تبش را پایین بیاورد.

خوب است که به حرفش گوش نداده و نرفته.

خوب است، اما فقط این‌بار.

آذر دکمه‌های او را باز کرد.

نگاهش از خون خشک شده، هَرز رفت و سمت تتویی که از زیر سینه تا میان شکم عضلانی‌اش، روی پوست سبزه‌اش خودنمایی می‌کرد کشیده‌شد.

نفسش را حبس کرد و پلک بست و دستمال مرطوب را با دست‌هایی لرزان روی شکم داغ امیرخسرو کشید و امیرخسرو دندان‌هایش را برهم فشرد و او هم مثل آذر نفسش را حبس کرده‌بود.

خدا می‌داند آن چندلحظه‌ی کوتاه چه بر سر قلب‌های بیمارشان آمد.

خدا می‌داند آن چند لحظه‌ی کوتاه چه‌قدر کش آمد.

آذر سکوت وحشتناک میانشان را شکست و با صدایی لرزان که انگار از قعر چاه بیرون می‌آمد گفت:

- خونِ چیه؟ روی قفسه‌ی سینه‌اتون رو می‌گم.

ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت تا دیگر نگاهش به صورت سرخ آذر نیفتد و کوتاه جواب داد:

- معده.

آذر لب به دندان گرفت.

دوباره دستمال را در آب فرو برد و چلاندش و درحالی‌که آرام آن را روی شکم امیرخسرو می‌کشید پچ زد:

- ببخشید، آقای جم، می‌شه لطفاً، این رو بذارید زیر بغلتون؟

تبتون زودتر پایین میاد.

امیرخسرو نفسش را رها کرد و بدون برداشتن دستش از روی چشم‌هایش گفت:

- من بهترم، اگر دوش بگیرم و استراحت کنم بهتر هم می‌شم.

آذر دستمال را آرام از کنار حلقه‌ی آستین پیراهنش عبور داد و خودش آن را به زیر بغلش رساند و باز

هم تن امیرخسرو با حس سردی آن لرزید و آذر آرام گفت:

- شما دوش بگیرید، من هم، براتون غذا آماده می‌کنم.
بعدش باهم بریم درمانگاه یا بیمارستان.

- نمیام.

آذر نگاهش را آن اطراف چرخاند و گفت:

- پس، پس گوشی‌تون رو می‌دم بهتون، تا شماره‌ی خواهرزاده‌تون رو بگیرید.
ایشون که بیان پیشتون، من می‌رم.

آذر دست‌بردار نبود.
گوشی او را پیدا کرد و برداشتش.

رو به امیرخسرو که هنوز ساعدش روی چشم‌هایش بود ایستاد و گفت:

- قفلش رو باز می‌کنید؟

امیرخسرو با گیجی نگاهش کرد.

تبش پایین که نیامده بود هیچ، شدیدتر هم شده‌بود.

انگشت اشاره‌اش را پشت گوشی گذاشت و قفلش که باز شد آذر در فهرست مخاطبینش رفت و به دنبال نام سلما گشت.

انتظارش زیاد طول نکشید که صدای سلما در گوشش پیچید که گفت:

- به‌به، دایی‌جانِ جانان، این روزا زیاد یاد ما می‌کنی امیرخسروخان!

آذر آب دهانش را بلعید و پاسخ داد:

- سلام سلما خانوم، حالتون خوبه؟

سلما مشکوک و نگران جواب داد:

- سلام، ممنونم، شما؟

چه می‌گفت؟
خودش را چه‌طور معرفی می‌کرد؟
تصمیم گرفت از این قسمت سوالش صرف نظر کند و گفت:

- ببخشید من مزاحمتون شدم.
حقیقتش آقای جم تب دارن و گویا معده‌شون هم خونریزی کرده.
می‌تونید تشریف بیارید منزل ایشون؟

سلما سریع و بدون مکث گفت:

- توی راه خونه‌ام، الان دور می‌زنم میام.

[00:49 06.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_پنج

امیرخسرو به خواب رفته‌بود، آن هم چه خوابی!

آن روزها که حتی بیداری‌اش هم کابوس بود، چه رسیده به کابوس‌هایی که در تب ببیند.

او بود و آذر، او بود و دست‌های پیچده شده‌اش دور تن آذر.

خودش را می‌دید که دخترک چشم قشنگِ دوست داشتنی‌اش را نوازش می‌کرد و زیر گوشش دوستت دارم‌هایش را نجوا می‌کرد.

او بود و یک تاریکی بی‌انتها با آذر.

یونا را می‌دید و صدای فریادهایش را می‌شنید.

خشکش زده‌بود.

می‌خواست چشم باز کند اما نمی‌توانست.

ترسناک بود.

همه‌چیز ترسناک بود.

یونا با هر فریادی که می‌کشید بیش‌تر نابود می‌شد.

می‌ترسید تن آذر را رها کند و در آن تاریکی بی‌انتها غرق شود.

می‌ترسید با آذر سمت یونا برود و یونا محو شود.

یک نگاهش به آذر بود و یک نگاهش به یونا که سمتش می‌آمد و فریاد می‌کشید:

- تو پدر نیستی، تو هیچ‌وقت پدر نبودی!

کاش چیزی بیدارش می‌کرد.

آذر از آن نزدیکی می‌ترسید.
نه این‌که به امیرخسرو اطمینان نداشته باشد، نه.
بلکه دیگر از خودش مطمئن نبود.
می‌ترسید هرلحظه چیزی بگوید یا شاید هم صدای ضربان‌های قلبش او را رسواتر از چیزی که بود بکند.
به آشپزخانه رفت اما شش دنگ حواسش را به امیرخسرو داده‌بود که به خواب رفته و آرام از درد ناله می‌کرد و انگار کابوس می‌دید.
اما باز هم جرات این‌که صدایش کند را نداشت.
دست به کار شد و سوپ را درست کرد.
جوش آمد و زیرش را کم کرد که زنگ آیفون به صدا در آمد و سمتش پاتند کرد.

امیرخسرو با شنیدن صدای زنگ وحشت‌زده چشم باز کرد.

عرق‌های درشت نشسته روی پیشانی‌اش را پاک کرد و نفس نفس زد.

خداراشکر کرد که در خانه‌ی خودش است نه در آن تاریکی.

آذر تصویر دختری که می‌دانست سلماست را دید و در را باز کرد.

سلما سریع داخل خانه شد.

نگاهی به آذر انداخت و با لبخندی که ناخواسته روی صورتش نقش بسته‌بود دست جلو برد و گفت:

- خوشبختم، سلما هستم.

آذر دست در دست او گذاشت و گفت:

- همچنین، من هم

میان حرف او با همان لبخند پچ زد:

- افتخار زیارت کردنت رو داشتم گلِ خوشگل، منتها شما بی‌هوش بودی آذردخت‌جان.

آذر به سختی انحنایی به لب‌هایش داد و به امیرخسرو اشاره کرد و با نگرانی گفت:

- تبشون پایین نیومده.

سلما سمت او رفت.

با چشم‌های نیمه‌باز نگاهی به سلما و خنده‌ی پرمعنای روی لب‌هایش کرد و او مقابل امیرخسرو، روی دوزانو نشست و درحالی‌که کیفش را باز می‌کرد گفت:

- سلام دایی‌جون، نبینمت توی این حال.

خوبی؟

امیرخسرو پچ زد:

- نفس می‌کشم، یعنی زنده‌ام دیگه.

سلما تب‌سنج را زیر زبان او گذاشت و نگاهی به صورت نگران آذر که با فاصله از آن‌ها ایستاده‌بود انداخت و چشم تنگ کرد و رو به امیرخسرو گفت:

- قضیه چیه امیرخسروخان؟

همین الهی تب کنم تا که پرستارم تو باشی و این صحبت‌ها؟!

امیرخسرو جدی پچ زد:

- مرخرف نگو.

سلما تب سنج را لرداشت و یک ابرویش را بالا داد:

- اکی دایی‌جون، تبتم که بالاست.
اوضاع معده هم که یحتمل داغون، نه؟

امیرخسرو آرام گفت:

- فقط یه سرماخوردگی ساده‌ست، بزرگش نکن.

سر تکان داد.

- سرما خوردگی‌ای که منجر به خون‌ریزی معده هم می‌شه، چه مورد نادری.

امیرخسرو پلک بست و گفت:

- لطفاً چندتا دارو تجویز کن تا زود سر پا بشم.

آذر رو به سلما گفت:

- من می‌رم داروهاشون رو می‌گیرم.
توی خونه بهتر می‌شن؟

سلما باز هم با شیطنت و پر معنی نگاهش را میان امیرخسرو و آذردخت جابه‌جا کرد و گفت:

- آره عزیزم. مثل این‌که شرایط توی خونه خوبه، پس بهتر می‌شه.

[00:50 06.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_شش

امیرخسرو آرام توپید:

- بس کن سلما.

سلما پچ زد:

- دایی‌جون، قربونت برم، با دسته‌ی نفهم‌ها که طرف نیستی آخه.

و درحالی‌که سرنگش را خالی از هوا می‌کرد گفت:

- بچرخ به پشت امیرخان، تب بُره.

امیرخسرو دندان بر هم سایید و با همان بی‌حالی نالید:

- نکن دختر، آخه الان؟ این‌جا؟

آرام گفته‌بود اما آذر بلند جواب داد:

- آقای جم لطفاً آمپولتون رو بزنید، من پشتم رو می‌کنم.

آذر پشت به او ایستاد و امیرخسرو با دردی که در تمام استخوان‌هایش می‌پیچید، روی شکم خوابید و سلما آمپول را تزریق کرد و گفت:

- فعلاً یه‌کم استراحت کن.

تا تبت بیاد پایین، اون معده‌ی مفلوکت هم یه فکر اساسی می‌خواد.

سمت آذر رفت و گفت:

- آذرخانومِ خوشگل، شما و داییِ بنده، همیشه موقع مریضی به داد هم می‌رسید؟

آذر حس کرد تمام تنش گر گرفته و نیم‌نگاهی به امیرخسرو که نگاهش نمی‌کرد انداخت و گفت:

- نه خب، کاملاً اتفاقی بود.

لبخند سلما گشادتر شد و نگاهش پرشیطنت‌تر و گفت:

- چه‌جور اتفاقی مثلاً؟

آذر به خودش مسلط شد و محکم و با اعتماد به‌نفس و برای از بین رفتن فکری که مشخص بود در سر سلما می‌چرخد گفت:

- اگر شما هم مثل من با آقای جم کار داشتید و تماس می‌گرفتید و جواب نمی‌دادن، نگران می‌شدید دیگه، درسته؟

سلما چشمکی زد و با خنده گفت:

- پس شما دایی من رو درست نمیشناسی عزیزدلم، ایشون هیچ وقت جواب تلفن ما رو نمیده!

اما این‌که نفهمیدی جواب نمی‌ده یعنی همیشه جواب شما رو می‌ده و اینه که خیلی جالبه!

آذر چندبار پشت سر هم پلک زد تا معنی حرف او را درک کند.

درحالی‌که قلبش داشت در سینه‌اش سقوط می‌کرد گفت:

- من برم با اجازه‌تون، اما اگر دارویی نیاز هست، قبل از رفتنم تهیه می‌کنم.

سلما جواب داد:

- نه مهربون، دارو همراهم هست.

آذر کیفش را برداشت و گفت:

- سوپ هم تا یک ساعت دیگه آماده می‌شه.
بی‌زحمت بهشون بدید.
با من کاری ندارید؟

سلما دستی روی بازویش کشید و گفت:

- نه عزیزم، یک دنیا ممنون که اومدی.

متعجب رو به آذر گفت:

- ای وای، لباس‌هات کاملاً خیسه، این‌جوری می‌خوای بری بیرون که سرما می‌خوری.

آذر لبخندی هول شده زد و گفت:

- نه نه مشکلی نیست.

با آژانس می‌رم.

اما داشت حساب دو دو تا، چهارتای جیبش را می‌کرد که همین کرایه‌ی ماشین‌ها هم برای دخل خالی‌اش سنگین تمام می‌شود.

با اپلیکیشنی در موبایلش ماشینی برای برگشتش به خانه کرایه کرد.

منتظر نماند تا از امیرخسرو چیزی بشنود.

امیرخسرو هم نمی‌خواست چیزی بگوید.

ترجیح داد همان‌طور با چشم‌های بسته در سکوت بماند تا آذر از خانه‌اش بیرون برود و بعداً، برای همه‌چیز فکر کند.

یک فکر درست و حسابی.

[00:50 06.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هفت

انگار کیلو کیلو قند در دلش، درحال آب شدن بود که تا رسیدن به خانه، نیش شُل شده‌اش جمع نمی‌شد.

هزار بار مرور کرد.

آن نگاه تب‌دار و دستی که مچش را گرفته‌بود برای ثانیه‌ای هم از مقابل چشم‌هایش کنار نمی‌رفت.

هزار بار جمله‌ای که با صدای امیرخسرو شنیده‌بود را، برای خودش معنی کرد.

خواسته‌بود آذر برود تا تبش نشود تب گناه.

گفته‌بود جایش آن‌جا نیست چون متاهل است.

دلش غنج می‌زد و خودش را شماتت می‌کرد.

خودش را سرزنش می‌کرد که شاید اصلاً منظورش چیز دیگری بوده، که دست بردارد و تمامش کند اما قلبش زبان‌نفهم‌تر از این حرف‌ها بود که آن‌طور پر شور و شوق می‌تپید و دوست داشت فکر کند یک‌طرفه عاشق نشده.

****

اولین توقف پروازش پس از فرودگاه ایران، به دوحه‌ی قطر بود و حالا شماره‌ی پروازشان به کنیا اعلام می‌شد.

نسکافه‌ی پر خامه‌اش را تا ته خورد و ایستاد و چمدان‌هایش را دنبال خودش کشید.

می‌خواست ذهنش را خالی کند.

می‌خواست به هیچ چیز و هیچ‌کس فکر نکند.

می‌خواست از سفرش لذت ببرد.

اما آن حس خلا که سال‌ها بود اذیتش می‌کرد، قصد رها کردنش را نداشت.

گاهی با خودش فکر می‌کرد انگار یک تکه از وجودش را جایی گم کرده.

انگار باید دنبال آن تکه‌ی گم شده از پازل زندگی‌اش بگردد تا پیدایش کند تا شاید آرام بگیرد.

همه‌چیز داشت و آن‌قدر احساس پوچی می‌کرد.

قبل‌ترها فکر می‌کرد آن حس، نشات گرفته از نبود ناهید یا امیرخسروست که به سالومه پناه برد.

بعدترها فکر کرد دخترهای رنگارنگ می‌توانند حالش را بهتر کنند اما نشد.

آذر را دید و با خودش گفت این همان است، همان تکه‌ی گم شده‌ی پازل زندگی‌اش.

همانی که اگر بماند می‌شود انگیزه‌ی روزهای دیگرش.

هنوز هم امید داشت.

امید به هم‌مسیر شدن با آذردخت معتضد.

اما کسی چه می‌داند؟ زندگی‌ست دیگر.

خدا را چه دیدی؟

شاید هم روزی قرعه به نام او می‌شد.

تمام طول مسیر را، با احتساب زمان توقف و معطلی‌هایش، حدود بیست و یک ساعت می‌شد، بدون این‌که حتی برای دقایقی پلک بر هم بگذارد، به همین چیزها فکر کرده‌بود.

هواپیما در فرودگاه نایروبی نشست و چمدان‌هایش را تحویل گرفت.

آب و هوا در اواسط ماه ژانویه گرم و خشک بود.

عینک آفتابی‌اش را به چشم‌هایش زد.

مقابل یکی از راننده‌های تاکسی مقابل فرودگاه رفت و آدرس هتلش را داد و با خودش فکر کرد می‌تواند هرروز را در یک‌جا بگذراند، آن‌قدر که فکرش کمی آسوده شود و روحش را آرام کند تا بتواند برای بازی در فیلم تورج فلاحی، آمادگی لازم را به دست بیاورد.

یونا خسته بود، درست به اندازه‌ی یک سرباز شکست‌خورده‌ی از جنگ برگشته خسته بود.

خیلی خسته.

[01:56 11.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هشت

سومین روز بود که آذر، تنها در خانه با خودش کلنجار می‌رفت.

به لطف حافظه‌ی تصویری قوی‌اش، همان یک بار که شماره‌ی سلما را در گوشی امیرخسرو دیده‌بود، آن را حفظ کرده و به‌جای تماس با خودِ امیرخسرو، حالش را از سلما می‌پرسید.

جانش داشت در می‌رفت تا امیرخسرو را ببیند و یا به او زنگ بزند و حداقل پیامی بدهد.

اما هم روی انجام هیچ‌کدام را نداشت و هم انتظار داشت امیرخسرو با او تماس بگیرد.

اردلان بهجت زنگ زده و گفته بود که دوروز دیگر خطبه‌ی طلاق جاری می‌شود و همه‌چیز تمام.

دل در دلش نبود که این خبر را به امیرخسرو بدهد ولی باز هم مقاومت می‌کرد.

از این‌که حالا می‌دانست انگار امیرخسرو هم نسبت به او احساساتی دارد، حسی عجیب داشت.

حسی فراتر از عجیب.

حسی که ابداً قابل توصیف نبود.

هرلحظه یک تصمیم می‌گرفت.

با خودش فکر کرد کاش بگذارد و برود.

کاش حالا که خبری هم از امیرخسرو نیست و حتی تماسی نگرفته، او هم چیزی به روی خودش نیاورد.

چندباری دستش سمت گوشی رفت تا با مادرش تماس بگیرد و بگوید حالا که طی دو روز دیگر طلاق می‌گیرد، به خانه برگردد اما باز هم نتوانست.

معده‌اش ضعف رفته‌بود اما حتی حوصله‌ی خوردن چیزی را هم نداشت.

نگاهی به ساعت انداخت.

یازده و نیم شب بود.

سومین روز که باز هم بیهوده انتظار کشیده‌بود.

پتو و بالشتش را روی کاناپه‌ی مقابل تلویزیون گذاشت.

دمغ و بی‌حوصله می‌خواست بخوابد اما در کمال ناباوری، گوشی‌اش را دید که زنگ می‌خورد.

امیرخسرو تماس گرفته‌بود.

از هیجان به خودش لرزید.

لبش را محکم گزید تا لبخند پهن شده‌اش را جمع کند.

تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند.

اولین جمله کافی بود تا سطلی از آب سرد را روی سر آذر بریزند.

سرد و خشک گفت:

- سلام خانوم معتضد، شبتون خوش.

انتظار داشت که اولین تماسشان پس از آن شب، کمی فرق داشته‌باشد ولی انگار توقعش بی‌جا بوده.

او هم جواب داد:

- سلام، شب شماهم به‌خیر آقای جم.
خوب هستید؟
بهترید؟

صدایش هنوز کمی گرفته‌بود.
گفت:

- بله متشکرم، تماس گرفتم تا تشکر کنم ازتون.
ممنون که اون شب اومدید.

آذر هنوز هم امید داشت تا او چیزی بگوید.
با استرس به جان پوست کنار ناخن‌هایش افتاد و گفت:

- خواهش می‌کنم، کاری نکردم.
معده‌تون بهتره؟

- بله ممنون.
مزاحم اوقاتتون نمی‌شم خانوم معتضد، امری نیست؟

آب دهانش را بغض بلعید تا بتواند بگوید:

- عرضی نیست.
خدانگهدار.

- خدانگهدار

امیرخسرو گفت و بدون لحظه‌ای معطلی قطع کرد.

[01:56 11.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_نه

امیرخسرو هم درست مثل آذر، سه روز تمام را با خودش کلنجار رفته‌بود.
سه روز تمام دل در دلش نبود تا با آذر تماس بگیرد و صدایش را بشنود.
اما بارها سر خودش فریاد کشیده و گفته‌بود که:

- گند زدی لعنتی، گند زدی.

تب داشت، اما فهمیده‌بود که چه گفته.
نمی‌خواست دید آذر نسبت به خودش عوض شود.
نمی‌خواست یونا را بشکند.
نمی‌خواست با احساسات دختر بیست و سه چهارساله‌ی آسیب دیده‌ای که عملاً دیگر کسی را نداشت بازی کند.

تصمیم گرفت تا چیزی را به روی خودش نیاورد و طوری برخورد کند که انگار هیچ‌چیز نگفته.

نتیجه‌ی سه روز سر و کله زدن با خودش شد همان تماس که در کل بیست و هشت کلمه بیش‌تر حرف نزده‌بود.

با این‌که توسط اردلان، در ریز به ریز و جزئیات ماجرا بود اما باز هم می‌خواست بپرسد که کارهای طلاقش تا کجا پیش رفته.

ترجیح داد آن شب چیزی نپرسد که فردا هم بهانه‌ای برای تماس گرفتن داشته باشد.

اما خودش هم از دست خودش عاصی شده‌بود.

پلک بست و سرش را به تاج تختش تکیه داد و با خودش پچ زد:

- می‌خوام ازش فاصله بگیرم، می‌خوام چیزی رو به روی خودم و خودش نیارم، پس چرا دنبال بهونه‌ام برای تماسِ دوباره؟

چی داره به سر خودم و زندگی‌ام میاد؟

با یونا تماس تصویری گرفت بلکه کمی فکر کردن به آذر از سرش بپرد.

اما دیدن حال و روز یونا، حالش را بدتر کرد.

این‌که از دلتنگی و دل‌نگرانی‌اش نسبت به آذر می‌گفت امیدخسرو را از خودش متنفر کرد.

" دلِ من بره به درک، بهت قول می‌دم که هرطور شده تو رو بهش برسونم یونا، این‌بار برات پدری می‌کنم پسرم "

*****

آقاقدرت متعجب رو به طیبه گفت:

- دِ آخه خانوم، این همه عجله واسه چیه؟

طیبه از خوش‌حالی روی پاهایش بند نبود.

رو به او با همان لبخندِ از ته دلش گفت:

- مگه بده که عقد و عروسی یکی بشه؟

مادر آقامیثم زنگ زد گفت اگه ما برای خرید جهاز مشکلی نداریم، زودتر سور و سات عروسی رو راه بندازیم.

و با شوقی وصف‌ناپذیر گفت:

- مثل این‌که می‌خوان از این باغ تالار شیک‌هاام بگیرن!

آقاقدرت دستی به صورتش کشید.

- لااله‌الاالله، خب من می‌گم چرا انقدر سریع؟

طیبه توپید:

- قدرت، پسره دستش بازه هزارالله اکبر، می‌خواد دست زنشو بگیره زود ببره سر خونه و زندگی‌اش، مگه بده؟

- نه ولی خب

- ولی خب چی دردت به سرم؟

پاشو پاشو، وقتی زنه داره می‌گه مشکلی واسه جهاز ندارید نباید می‌گفتم که صبر کنن.

الحمدلله که پول هست.

پاشو بریم همه چیز میزاشو دو سه روزه بخریم.

مهدی مداخله کرد:

- آدرس خونه‌ی آقامیثم رو می‌گرفتی، که هرچی می‌خریم، خرد خرد ببریم همون‌جا بذاریم.

الهه جواب داد:

- وای نه داداش، باید همه رو یهویی بار کامیون کنیم ببریم تا زیاد بودنش خوب به چشمشون بیاد!

[01:56 11.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_شصت

آقاقدرت گفته‌بود خوش یُمن نیست که با پولِ دیه‌ای که مهدی چندبرابر از جَم گرفته، جهیزیه‌ی دخترشان را بخرند.
گفته‌بود کم‌تر بخرند و دست هم به آن پولِ شُبهه دار نزنند، اما طیبه و الهه نمی‌خواستند چیزی کم باشد، تا

می‌توانستند می‌خریدند مبادا کسی دهان باز کند و چیزی بگوید.

طیبه قصد داشت با جهیزیه‌ی تک دخترش چشم همه را از کاسه در بیاورد.

هرچند که معتقد بود فقط با فهمیدن شغل دامادش و دیدن ماشین و خانه و تالار عروسی‌شان هم دوست و آشنا و فامیل را زخمی می‌کند.

چپ می‌رفت و راست می‌آمد اسپند دود می‌کرد و دور سر الهه و مهدی می‌چرخاند.

چیزی زیر لب پچ پچ می‌کرد و تخم‌مرغ را سر شانه‌هایشان می‌زد و از پنجره وسط کوچه پرتاب می‌کرد.

می‌خواست به محض تمام شدن مراسم عروسی الهه، مجلس مفصلی برای مهدی و بتول هم ترتیب دهد و ترس و واهمه‌اش از این بود که نکند یک‌دفعه‌ای چشم بخورند.

اوضاع آن روزها زیادی بر وفق مراد طیبه بود.

***

نزدیک‌های ظهر بود که امیرخسرو در تایم استراحت بازیگرها، از گروه جدا شد.

دست دست می‌کرد اما پیش از این‌که پشیمان شود به آذر زنگ زد.

تماس شب قبلش باعث شده‌بود که آذر نتواند یک دقیقه هم پلک روی هم بگذارد و تمام مدت خودش را بابت حماقت دلش شماتت کند.

نام امیرخسرو روی گوشی‌اش ظاهر شد.

نمی‌خواست جواب دهد اما طاقت نیاورد.

باز هم همان احوال‌پرسی یخ.

باز هم همان هیچ‌چیز به رویِ خودش نیاوردن.

با این تفاوت که این‌بار پرسید کارهای طلاقشان به کجا رسیده و آذر گفته‌بود که روز بعد خطبه خوانده می‌شود و باز هم یک خداحافظی کوتاه و سردتر از احوال‌پرسی‌اش.

آن‌قدری عصبی شده‌بود که اشک‌هایش ناخواسته شروع به باریدن کرده‌بودند.

انگشت‌هایش را در هم قلاب کرده و تند و پشت سر هم با خودش تکرار می‌کرد:

- من می‌رم.

من باید برم.

موندنم فقط خودم رو بیش‌تر عذاب می‌ده.

دارم زجر می‌کشم.

من یه دختر احمقم که عاشق یه مردی شدم که سن پدرم رو داره.

عاشق مردی که قیمت یکی از ماشین‌هاش از کل خونه و زندگی و دارایی بابای من بیش‌تره.

خدایا من این‌جا چه غلطی می‌کنم؟

کاش لال می‌شدم و هیچ‌وقت به اون مهدی عوضی بله نمی‌گفتم که حالا این بشه اوضاع زندگی‌ام.

من می‌رم، هرطور شده برمی‌گردم خونه‌ی بابام.

جای من این‌جا نیست.

من کجا و امیرخسرو جم کجا؟

من می‌رم، باید برم.

[01:56 11.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_شصت_و_یک

- داری می‌ری مهدی؟

این را طیبه رو به مهدی که آماده می‌شد تا زودتر به محضر برود گفت.

سر تکان داد.

- آره، به داداش حسین هم زنگ زدم، گفت آماده‌ست.

بابا بیداره؟

طیبه حرصی، پشت چشم نازک کرد.

- آره، مثل بُخت‌النصر نشسته تو آشپزخونه، سه ساعته داره چاییشو هم می‌زنه، سنگم اگه توش بود تاحالا آب شده‌بود، چه برسه به شکر.

مهدی سوالی نگاهش کرد.

- چرا ناراحته؟

صورتش را در هم جمع کرد.

- چرا داره؟
بابات از اولم طرف این دختره‌ی ایکبیری جادوگر بود.

الانم چون می‌خواد بیاد شاهد طلاقت بشه، شده یزید، نمی‌شه باهاش حرف زد.
ناراحته.

مهدی نفسش را بیرون داد و از اتاق بیرون رفت.

تکیه به اپن داد و رو به پدرش که خیره به یک نقطه مانده‌بود گفت:

- بابا سلام، صبح‌به‌خیر.
حاضر نمی‌شی؟

رو به مهدی کرد.

- علیک سلام.

دست روی زانو گذاشت و ایستاد.

- الان حاضر می‌شم.

طیبه اشاره‌ای به صبحانه‌ی دست نخورده‌اش کرد.

- خب لااقل یه چیزی می‌خوردی مَرد.

- میل ندارم.

الهه با صدایی خوابالود از داخل اتاق گفت:

- داداش شیرینی طلاق رو بخری و بیاری‌ها.

مهدی خندید:

- باشه.

طیبه ذوق‌زده گفت:

- والا که اگه به من بود، جشن طلاق می‌گن، چی‌چی می‌گن، از اونـاام برات می‌گرفتم.

دست رو به آسمان گرفت و ادامه داد:

- خدایا شکرت که قراره راحت بشیم.

***

آذر هم خوش‌حال بود و هم مضطرب.
آماده شد و با اردلان تماس گرفت.
خیال آذر را راحت کرد که همه‌چیز مرتب است.
چندروز قبل هم به خانه‌ی آقاابراهیم رفته و سند ازدواج را از آن‌ها گرفته‌بود و خدا می‌داند که وقتی آقاابراهیم فهمیده‌بود زهراخانم آن را از داخل گاوصندوق برداشته و به آن مردی که خودش را

وکیل آذر معرفی کرده داده، چه قشقرقی بر پا کرده‌بود.

سمت محضری که اردلان آدرسش را برایش فرستاده‌بود راه افتاد.

آذر پیش از همه رسید و کمی بعد هم اردلان آمد.

یک ربعی منتظر بودند تا آقاقدرت و حسین و مهدی وارد شدند.

آذر به احترام آقاقدرت و حسین از روی صندلی بلند شد و ایستاد.

مهدی با اخم کمی آن‌طرف‌تر ایستاده و نیم‌نگاهی هم سمت آذر نمی‌انداخت.

حسین و آقاقدرت مقابل آذر ایستادند.

آذر آرام سلام کرد و نگاه دزدید.

آقاقدرت آهی کشید و دستی که تسبیح در آن داشت را زیر چانه‌ی او گذاشت و گفت:

- سرتو بگیر بالا باباجان.

آذر لب زد:

- من برای شخص شما احترام خاصی قائلم آقاقدرت.

او سر تکان داد و باز هم آه کشید.

- ولی منِ روسیاه شرمندت شدم آذر، شرمنده.

[01:56 11.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_شصت_و_دو

آذر لبخندی آرام زد و خطاب به او گفت:

- دشمنتون شرمنده باشه.
شما در حق من بدی نکردید.
من هم هیچ‌وقت خودم رو پاک و معصوم ندونستم.
می‌دونم خیلی جاها تندی کردم، می‌دونم من هم یک جاهایی مقصر بودم.
خودتون رو سرزنش نکنید.

آقاقدرت لب زد:

- تو بزرگی کن و زن و بچه‌ی منو حلال کن آذر، دلتو صاف کن.
می‌تونی؟

آذر مکث کرد.

نگاهش را میان او و حسین جابه‌جا کرد و در همان چندثانیه‌ی کوتاه، تمام رفتارهای مهدی و طیبه و الهه مقابل چشم‌هایش نقش بست و آرام جواب داد:

- شرمنده ولی نه!

قسمت‌هایی که محضردار خواسته را امضا کردند.

بدون این‌که دستش ذره‌ای بلرزد و تردید به دلش راه بدهد.

هیچ‌وقت به اندازه‌ی آن موقع، در زندگی‌اش از انجام کاری مطمئن نبود.

خطبه‌ی طلاق که میانشان جاری شد، آذر نفسی راحت و از ته دل کشید.

انگار که باری به بزرگی یک کوه را از روی شانه‌هایش روی زمین گذاشته‌باشد، حس سبکی می‌کرد.

دیگر آن‌جا کاری نداشتند.

از آقاقدرت و حسین تشکر کرد و خواست سلامش را به خانواده‌اش برسانند.

لبخند مطمئنِ روی لب‌های آذر مهدی را اذیت می‌کرد.

شاید چون چیزی ته دل خودش فرو ریخته‌بود و با فکر به این‌که همه‌چیز تمام شده، حس بدی گرفت، انتظار داشت کمی ناراحتی در چهره‌ی آذر ببیند.

اردلان آرام به آذر گفت:

- توی ماشین منتظرتون هستم.

سریع جواب داد:

- نه نه خیلی ممنون، من خودم می‌رم آقای بهجت.

با لبخند گفت:

- بفرمایید، عرض کردم می‌رسونمتون.

آذر می‌خواست بیرون برود که با صدای مهدی متوقف شد:

- آذر

اردلان محکم رو به مهدی گفت:

- بهتره خانوم معتضد صداشون بزنید، آقای مومنی.

مهدی پوزخندی صدادار زد و سمت آذر رفت.

آذر بدون هیچ حسی در صورتش نگاه کرد و گفت:

- بله؟

مهدی عصبی شده‌بود.
نتوانست طعنه نزند و گفت:

- الان دیگه خوش‌حالی؟

- نباید باشم؟

شانه بالا انداخت و با اشاره به اردلان گفت:

- آره دیگه، حتماً هستی، با کارگردان و بازیگر و وکیل می‌پری.
الان خوش خوشانته.

آذر لبخندی زد که مهدی را بیش‌تر عصبی کرد و گفت:

- فکر نکنم دیگه اجازه داشته باشی توی زندگی‌ام دخالت کنی.

- هه! من که دل خوشی ازت ندارم.

بترس از آخر و عاقبتت دخترِ ابرام صافکار.

آذر چشم تنگ کرده نگاهش کرد و آرام پچ زد:

- دل من هم چندان خوش نیست ولی برات آرزو می‌کنم که به هرچیزی توی این دنیا استحقاقش رو داری برسی.
خداحافظ.

گفت و از دفترخانه بیرون رفت و سمت جایی که ماشین اردلان پارک شده‌بود، پاتند کرد.

[01:57 11.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_شصت_و_سه

پس از مدت‌ها حالش خوب بود.

البته به جز صرف نظر از رفتار امیرخسرو.

احساس می‌کرد دیگر برای خودش شده.

دیگر از زیر بار تعهدی که از آن بیزار بود بیرون آمده و راحت شده‌بود.

دوست داشت در خیابان فریاد بزند و خوش‌حالی‌اش را با همه سهیم شود.

می‌دانست که امیرخسرو می‌داند طلاق گرفته و همه‌چیز تمام شده.

چندساعتی بود که منتظر تماسش بود.

یک چشمش به ساعت بود و یک چشمش به گوشی.

با خودش فکر می‌کرد شاید حالا امیرخسرو چیزی بگوید و حرفی بزند و موضوع را بکشاند به همان تب داغ گناه و این‌که گفته بود جای آذر تنها در خانه‌ی او نیست.

ساعت هشت و نیم شب بود.
چیز زیادی در آن خانه نداشت.
فقط همان یک ساک لباس‌هایش بود.
نگاهی دیگر به ساعت انداخت.

امیرخسرو دو ساعت قبل پستی در اینستاگرام منتشر کرده‌بود.
با خودش گفت:

- پس هست، خوبه و نمی‌خواد که تماسی بگیره.
پس هست و این‌که چی به سر دل من اومده براش مهم نیست.

آذر بود و تصمیم‌های یکهویی‌اش.
ساک لباس‌هایش را بست.
نمی‌دانست با خودش لج کرده یا امیرخسرو.
اما می‌دانست دیگر ماندنش جایز نیست.

گوشی‌اش را برداشت.

پیش از این‌که شماره‌ی او را بگیرد، چند مشت آب به صورتش پاشید و یک لیوان آب سرد را یک نفس سر کشید.

شماره‌ی امیرخسرو را گرفت و نمی‌دانست که او هم مانند خودش، تمام آن چندساعت را منتظر دریافت تماسی از آذر بوده.

امیرخسرو با خودش مقابله کرده‌بود که تماسی نگیرد.

می‌خواست اگر تماسی هم هست از جانب آذر باشد تا این‌طور کم‌تر احساس عذاب وجدان آزارش دهد.

حالا نه مثل یک مرد کامل و بالغ پنجاه و هفت ساله، بلکه مثل یک پسر بیست و شش هفت ساله‌ی عاشق، با دیدن نام آذردخت معتضد، سرتاسر وجودش پر از حس شعف شد.

تماس را وصل کرد.

با این‌حال می‌خواست همچنان موضعش را حفظ کند.

می‌ترسید به دلش رو بدهد و آن‌وقت نتواند جمعش کند.

با خودش فکر می‌کرد تا همان‌جا هم زیادی پیش رفته.

اگر پای یونا وسط نبود آن‌قدرها هم به خودش سخت نمی‌گرفت ولی با وجود یونا همه‌چیز فرق می‌کرد.

هردو سرد و کوتاه سلام و احوال‌پرسی کردند.

امیرخسرو در بالکن اتاقش ایستاد و پرسید:

- امری داشتید خانوم معتضد؟

جمله‌اش آب سردی شد روی تن امیرخسرو که گفت:

- تماس گرفتم که تشکر بکنم ازتون آقای جم.

بابت تمام زحماتی که این مدت کشیدید و قول می‌دم در اولین فرصت بدهی‌هام رو پرداخت بکنم.

فرصت نداد تا امیرخسرو جوابی دهد و بلافاصله گفت:

- من قصد دارم که برم آقای جم!

[01:57 11.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_شصت_و_چهار

امیرخسرو تعجب کرد.
انگار به گوش‌هایش شک داشت که پرسید:

- متوجه نمی‌شم! می‌خواید برید؟!
کجا؟

آذر آرام جواب داد:

- می‌رم خونه‌ی دوستم، بعد هم هرطور شده برمی‌گردم خونه‌ی پدرم.

امیرخسرو تک خنده‌ای از روی ناباوری کرد و گفت:

- آهان! و می‌تونم بپرسم چرا؟

آذر انتظار داشت تا امیرخسرو چیزی بگوید که او زیپ آن ساک بسته شده را باز کند و از رفتنش پشیمان شود.
چیزی بگوید تا بماند.

جواب داد:

- به هرحال بهتر از این‌جا موندنه، من به حد کافی به شما زحمت دادم و دیر یا زود باید برم.

امیرخسرو فکش را روی هم فشرد.
دستش را مشت کرد.
رگ کنار پیشانی‌اش نبض گرفته‌بود.
چشم‌هایش را روی هم فشرد و سرد جواب داد:

- بسیار خب، هرطور خودتون صلاح می‌دونید.

این حرفش شد یک سطل آب سرد روی تمام جان آذر.
یک پلک زد و اشک هایش شره کرد.
جان از پاهایش رفت و روی زمین نشست و با صدایی خفه گفت:

- خدانگهدار آقای جم.

حال امیرخسرو هم بهتر از او نبود که پچ زد:

- خداحافظ

و قطع کرد.

نگاه آذر به ساک بسته شده‌اش بود.

اما نای ایستادن نداشت.

کمی قبل‌تر به اسما گفته‌بود که می‌خواهد به خانه‌ی آن‌ها برود.

فکر کرده‌بود دو سه روزی را آن‌جا می‌ماند و بعد هم می‌رفت و خودش مستقیم با پدرش صحبت می‌کند تا مشکل بینشان حل شود.

اما در آن یکی دوساعتی که از تماسش با امیرخسرو می‌گذشت، فقط اشک ریخته و برای دلش که دچار درد بی‌درمان شده ناله کرده‌بود.

امیرخسرو هم نتوانست ماندن در خانه را طاقت بیاورد و برخلاف همیشه که برای انتخاب لباس‌هایش

زمان نسبتاً زیادی را صرف می‌کرد، هر چیزی را که به دستش رسید پوشید و از خانه بیرون رفت.

در خیابان‌های شهر چرخید و پشت ترافیک ماند و فکر کرد و انتهای تمام فکر هایش به یک اسم ختم شد.

آذردخت.

و حالا پس از دو سه ساعت پرسه زدن در خیابان ها و بالا و پایین کردن کوچه پس کوچه ها خودش را مقابل خانه می‌دید که آذر در آن ساکن بود.

یک ربع نیم ساعتی را هم همان‌طور داخل ماشین نشست و به پنجره‌ای نگاه کرد که به نظر می‌رسید چراغی در آن خانه هنوز روشن است و این یعنی آذر هنوز نرفته بود.

شک داشت، مردد بود.

نمی‌دانست راهش را بکشد و یک راست به خانه اش برگردد یا اینکه از ماشین پیاده شود و دستش را روی زنگ آن واحد فشار دهد.

[01:57 11.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_شصت_و_پنج

تصمیممش را گرفت.
پیاده شد و زنگ زد.
آذر با دیدنش در مانیتور متعجب شد.
فکرش را هم نمی‌کرد که حالا حالاها حتی بتواند او را ببیند.
انگار دنیا را به او داده‌بودند که شوقی بی‌حد و اندازه، سرتاسر وجودش را فرا گرفت.
اشک‌هایش را پاک کرد و جواب داد:

- بفرمایید.

در را باز کرد و فوراً سمت دستشویی رفت و چند مشت آب به صورتش پاشید.

اگرچه فایده‌ای هم نداشت.

چشم‌ها و بینی سرخ شده و متورمش، از چندفرسخی هم فریاد می‌کشید که چه‌قدر گریه کرده.

در ورودی را باز کرد و حالا امیرخسرو مقابلش ایستاده بود.

آذر کنار رفت.

- سلام، بفرمایید.

دست در جیب‌های کاپشنش فرو برده و بدون جدا کردن نگاهش از صورت آذر، داخل شد.

- سلام.

بدون این‌که بنشیند و کمی صبر کند، بدون هیچ حاشیه و مقدمه‌چینی، یک راست سر اصل مطلب رفت و خیره به آذر گفت:

- کجا می‌خواید برید؟

خونه‌ی کدوم دوست؟

چرا خانوم معتضد؟

چه لزومی داشت که یک‌دفعه‌ای حرف از رفتن به میون بیاد؟

آذر زبان روی لب‌های خشکیده‌اش کشید.

موهای ریخته روی پیشانی‌اش را عقب زد و گفت:

- خب، به هرحال، دیر یا زود، که من باید از این‌جا می‌رفتم آقای جم.

بابت زحماتتون هم متشکرم و

با پوزخند صدادارش حرف آذر را قطع کرد.

دو انگشت اشاره و میانی‌اش را روی لب‌هایش کشید و گفت:

- عجب! که این‌طور!
اولاً لازم نیست که دائم این تشکر کردنتون رو تکرار کنید.
دوماً، کی گفته که دیر یا زود باید از این‌جا می‌رفتید خانوم؟
مگه کسی پا روی گلوتون گذاشته که از این خونه برید؟
هدفتون چیه واقعاً؟

لحن تندش آذر را عصبی کرد.
دهان باز کرد و امیرخسرو انگشت اشاره‌اش را بالا برد و با جدیت توپید:

- بدون تعارف، بدون حاشیه، بدون پیچیدگی، لطفاً اصل منظورتون رو بفرمایید خانوم معتضد.

آذر تلخ لبخند زد.

حالا که آب از سرش گذشته‌بود، حالا که دیگر چیز زیادی هم برای از دست دادن نداشت، نمی‌خواست شرمنده‌ی دلش بشود که گفت:

- آقای جم، بیش‌تر موندن من، این‌جا، درست نیست.

گوشه‌ی لبش را خاراند و گفت:

- خانوم معتضد اگر بخوام باهاتون روراست باشم باید بگم که شما درحال حاضر بلاتکلیف هستید.

نه جای مطمئنی برای موندن دارید و نه منبع مالی‌ای که بهش متکی باشید.

پس با کمال احترام، بنده تا تثبیت نشدن شرایطتون بهتون اجازه نمی‌دم که از این‌جا برید!

آذر با ابروهای بالا رفته از تعجب و چشم‌های گشاد شده جواب داد:

- متقابلاً با کمال احترام، عذر می‌خوام، اما شما در چه جایگاهی بهم اجازه نمی‌دید؟!

امیرخسرو در سکوت نگاهش کرد و آذر سر پایین انداخت و گفت:

- پس همون‌طور که خواستید، بدون پیچیدگی و مستقیم می‌گم، من آدمی‌ام که احساسم کف دستمه آقای جم.

[01:58 11.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_شصت_و_شش

امیرخسرو سوالی نگاهش کرد.
آذر پوزخند زد و گفت:

- جایگاه من برای شما مشخصه آقای جم.

نگاه منتظر امیرخسرو را که دید، با طعنه ادامه داد:

- به قول شما، من یک بازیگرم.
ولی با بازیگری‌ام نبود که تمام این مسیر رو دویدم.
من، من خیس بارون شدم، هزار بار زمین خوردم و ایستادم.
من لرزیدم آقای جم.
نه فقط از سرمای این پاییز و زمستونِ امسال، من دست و دلم لرزید.

من اون شب مردم و زنده شدم تا برسم بهتون.
جون دادم تا رسیدم به خونتون و فهمیدم حالتون چه‌قدر بده!
ولی شما گفتید برم، گفتید برم که جام اون‌جا نیست.
گفتید برم که اون تب نشه، نشه تبِ

نتوانست ادامه دهد.
سکوت حاکم شده میانشان مرگ‌آور بود.
امیرخسرو هنوز خیره به صورت دختر دوست‌داشتنی‌ای که سر پایین انداخته و می‌خواست حرف‌هایش را کامل کند، منتظر نگاه می‌کرد.

- با این‌حال، با این‌وجود که خواستید برم، موندم آقای جم.
اما حقیقت اینه که، من نمی‌تونم مثل شما، راحت به خودم دروغ بگم!
من، من هرچه‌قدر بیش‌تر بمونم، طبیعتاً بیش‌تر گرفتار می‌شم.

درنتیجه، وقتی شما به روی خودتون نمیارید که چه حرفی زدید، من باید برم.

آذر نفسش را تکه تکه و لرزان بیرون داد.
امیرخسرو کمی مکث کرد.
چشم بست و باز کرد و گفت:

- من یک پدرم.

آذر سر بالا گرفت و با چشم‌هایی که اشک در آن‌ها حلقه زده‌بود، آرام نالید و گفت:

- ولی من کوچک‌ترین حسی به پسر شما ندارم.

این‌بار امیرخسرو نگاه گرفت و گفت:

- پس از زندگی هردومون حذف می‌شید خانوم معتضد.

آذر لبخند زد و اشک‌هایش روانه‌ی گونه‌هایش شدند و گفت:

- من هم که دارم همین رو می‌گم.
قبل از این‌که شما زحمت بکشید و حذفم کنید، خودم می‌رم.

سمت ساکی که گوشه‌ی سالن پذیرایی گذاشته‌بودش رفت و گفت:

- کلیدها روی کانتره آقای جم.

خون در رگ‌های امیرخسرو به جوش آمده‌بود.
آذر ساک را برداشت و سمت در رفت و امیرخسرو بدون حرف یا حرکتی، فقط قدم‌های او را می‌شمرد.

دست آذر روی دستگیره‌ی در نشست که امیرخسرو طاقت نیاورد.

غیرتش فریاد می‌کشید.

توپید:

- کجا میخوای بری؟

با کی داری لج می‌کنی؟

جایی را برای رفتن نداری.

آذر سمتش چرخید و گفت:

- اگرچه براتون احترام زیادی قائل هستم اما باید عرض کنم که این مسئله دیگه به خودم ربط داره.

شما تا اینجا بهم پناه دادید، دستتون درد نکنه.

همه‌جور حمایتم کردید، یک دنیا ممنونم.

گرفتارم کردید، دستتون درد نکنه.

بی پناهم کردید، دستتون درد نکنه.

نتوانست مقابل اشک‌هایش را بگیرد و ادامه داد:

- فقط جسمم بی پناه بود ولی الان قلبم بی‌پناه و آوره‌ست.
قبل از این‌که سر به بیابون بذارم و عقلم زایل بشه، بهتره که برم آقای جم، بهتره برم.

[01:58 11.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_شصت_و_هفت

با جملاتی که از آذر می شنید، احساس می‌کرد چیزی در قلبش فرو می‌رود.

جلو رفت و ساک آذر را گرفت اما آذر آن را رها نکرد.

امیرخسرو کمی کشیدش و گفت:

- اجازه نمی‌دم بری، باید بمونی.

بمون و من این قول رو بهت می‌دم که سراغت نیام.

تا زمانی که از جانب خانواده‌ات مطمئن نشدی، جای دیگه‌ای نرو.

آذر در صورت او نگاه کرد و گفت:

- آقای جم، من نمی‌تونم این‌طوری زندگی بکنم، من در تمام عمرم دروغ نگفتم.

امیرخسرو پوزخندی زد و گفت:

- که این‌طور!

شما هیچ وقت دروغ نگفتی؟!

شما همونی نبودی که یونا رو با دروغ کشیدی به خونه‌ی پدری‌ات تا ازت خواستگاری بکنه و در واقع بشه یک پل برای فرار از اون‌جا؟

دروغ نگفتی و با این‌حال یونا درگیر این قضیه شد؟!

آذر با شرمندگی چشم‌هاش را روی هم گذاشت و کلافه گفت:

- آقای جم من برای شما کامل و واضح توضیح دادم که چرا این کار رو انجام دادم.

بابتش هم سرافراز نیستم، من گفتم که شرمنده‌ام و زیاده‌روی کردم.

چون پیشبینی نمی‌کردم که این مسئله تا این حد کش پیدا بکنه.

اما مسئله‌ی مهم این‌جاست که من عادت ندارم نه به احساسات خودم دروغ بگم و نه در مورد احساساتم به کسی دروغ بگم.

احساس و عاطفه‌ی من، تمام چیزیه که برام مونده و قصد ندارم که روش ریسک و قمار بکنم و نادیده‌اش بگیرم.

و اگر قرار باشه حسی که دارم من رو بکشه بهتره در تنهایی و خلوت خودم این اتفاق برام بیفته.

نه زیر نظر شما که انقدر راحت روتون رو از من برمی‌گردونید و می‌گید که حذف می‌شم.

مثل یک مهره‌ی خارج شده از صفحه‌ی شطرنج.

امیرخسرو کلافه شد، با دست دیگرش که بند به ساک نبود، چنگی در موهایش زد و گفت:

- اما به هر حال، شما می‌مونید تا وضعیتتون مشخص بشه و تکلیف معینی با خانواتون داشته باشید.

هر زمان که پدرتون موافقت کردن

شما برگردید به خونشون، اون‌وقت می‌تونید از این‌جا برید.

آذر طاقت می یابد عصبی و هیستریک خندید و با صدایی تقریباً بلند گفت:

- وقتی احساس من برای شما کوچک‌ترین اهمیتی نداره، چرا دارید پاپیچم می‌شید که نرم و بمونم؟!

امیرخسرو صادقانه جواب داد و گفت:

- من به مهدی گفتم بی‌ناموس، بهش گفتم خیلی خوبه که با شما آشنا شدم و می‌شناسمت.

آذر نگاهش کرد و پرسید:

- چرا؟

امیر خسرو گفت:

- برای این‌که یادم انداختی من هنوز شرف و غیرت دارم.

[01:58 11.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_شصت_و_هشت

آذر خیره در چشم‌های امیرخسرو، با کج‌خندی گفت:

- پس من برای شما فقط یک موش آزمایشگاهی‌ام که شما رو یاد غیرت و شرفتون بندازم.

حسابی امیرخسرو را به چالش کشیده‌بود.
آن‌قدر که حس می‌کرد مقابل آن دختر بیست و سه چهارساله کم آورده.
آن‌قدر که می‌ترسید نکند زبانش چیزی را بگوید که نباید.

که نکند قدمی را بردارد که پشیمان شود.

آذر علناً داشت از او بازجویی می‌کرد.

تپش‌های قلب امیرخسرو حتی از روی پیراهنش هم مشخص بود.

این‌که دیگر مطمئن شده‌بود این حس ممنوعه یک‌طرفه نیست باعث شده‌بود در دلش بلوایی برپا شود که آن‌سرش ناپیدا.

امیرخسرو در آن چشم‌هایی که انگار هزار سال بود می‌شناختشان، خیره شد و پچ زد:

- من خیلی وقته که حس خودم رو می‌شناسم.

قلب آذر هُری پایین ریخت و جواب داد:

- حسی که ازش حرف می‌زنید، ربطی به شرف و ناموستون داره یا دلتون؟!

امیرخسرو حس می‌کرد دارد خفه می‌شود.
اکسیژن واقعاً کم بود یا مشکل از جای دیگر بود؟
چنگی میان موهای جوگندمی‌اش فرو برد و گفت:

- انقدر پاپیچ من نشو دختر، بذار برم.

آذر باز هم تلخ و پربغض خندید و اشاره‌ای به دست او که ساکش را گرفته و هنوز رهایش نکرده‌بود کرد و گفت:

- من که کاری ندارم آقای جم، اصلاً این‌جا خونه‌ی شماست و منم که باید برم.

امیرخسرو غرید:

- و بهت گفتم نمی‌ذارم بری!

آذر بدون این‌که از چکیدن اشک‌هایش مقابل او خجالت‌زده باشد گفت:

- پس یک دلیل، فقط یک دلیل بهم بدید تا بمونم آقای جم.
یک دلیل به جز شرف و غیرت و ناموستون.

[01:58 11.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_شصت_و_نه

طیبه نشسته و پاهایش را ماساژ می‌داد و گفت:

- آخ خدا مُردم، انقدر که این بازار لعنتی رو بالا و پایین کردیم تا هرچی که بیش‌تر تو چشم میاد بگیریم دیگه جون برام نمونده.

الهه با خوش‌حالی کنار مادرش نشست و پماد را به زانوهای او مالید و گفت:

- قربونت برم مامان.
ولی به‌جاش همه‌چی عالی شد.
رو به پدرش و مهدی گفت:

- دستتون درد نکنه. هیچی کم نیست.
فکر کنم چشم همه از کاسه در بیاد.
دیگه زن‌دایی اکرم هرجا بشینه نمی‌گه جهاز فرناز تو کل طایفه تک بود.

مهدی آرام جواب داد:

- خواهش می‌کنم.

و آقاقدرت گفت:

- مبارکت باشه دخترم، انشاالله که خوشبخت بشی.
ولی قراره برای خودت زندگی کنی، نه واس خاطر در آوردن چشم بقیه.

طیبه رو به مهدی گفت:

- دردت به سرم، توام انقدر پَکَر نباش.
الهه رو بفرستیم سر خونه و زندگی‌اش، می‌ریم با جعفرآقا اینا حرف می‌زنیم، زودتر شماام عقد کنید.

مهدی لبخند کمرنگی زد و گفت:

- حالا مگه من گفتم عجله دارم مادر من؟

- والا چی بگم؟
همچین بی‌حال و شل و ول نشستی یه گوشه و ساکتی، هرکی ندونه فکر می‌کنه بی‌مادر شدی.

- خدانکنه مامان.

- والا فقط ننه مرده‌ها این‌جوری زانوی غم بغل می‌گیرن.
به‌جای این‌که خوش‌حال باشی از شر اون پتیاره‌خانوم راحت شدی، انگاری ناراحتی.

کمی مکث کرد و با کنجکاوی گفت:

- اگرم که عذب بودنت داره اذیتت می‌کنه، بگو که زودتر برم حرف بزنم بذارن دختره بهت محرم شه.

مهدی از حرف مادرش، مقابل الهه و پدرش سرخ شد و گفت:

- این حرفا چیه مامان؟
آسیاب به نوبت.
الهه عروس بشه، یه‌کم خستگی شما در بره.
بعدش بریم سر ماجرای من.

زنگ آیفون به صدا در آمد.
آقاقدرت پرسید:

- کسی قرار بوده بیاد؟
حسین و سانازن؟

مهدی ایستاد و سمت آیفون رفت و متعجب گفت:

- نه این پسره‌ست!

طیبه پرسید:

- خاک عالم به سرم، به آقامیثم می‌گی این پسره؟ درو باز کن.

هول شده به الهه که نیشش شُل شده‌بود گفت:

- پاشو پاشو ذلیل نشی، اون خندتو جمع کن بی‌حیا. این‌جارو جمع و جور کن الان میاد تو.

آقاقدرت ابرو در هم کشید.

- مگه قرار بوده بیان این‌جا؟

مهدی خندید و گفت:

- بیان چیه بابا؟ کسی نیومده که جمع می‌بندی، خودش تنهاست.

الهه سمت اتاق دوید و گفت:

- وای برم چادر سرم کنم.
داداش می‌تونی چایی دم کنی؟

[01:58 11.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هفتاد

میثم با دسته‌گلی بزرگ و زیبا وارد خانه‌ی آن‌ها شد.

طیبه جلوتر از بقیه به استقبالش رفت و گفت:

- خوش اومدی پسرم، صفا اوردی.

تشکر کرد و با مهدی و آقاقدرت هم احوال‌پرسی کوتاهی کرد و به آن‌ها دست داد.

الهه با چادر گلبهی‌ای که روی سرش انداخته و آن را محکم گرفته‌بود از اتاق بیرون آمد و درحالی‌که زیر چشمی به میثم نگاه می‌کرد و با دیدن آن دسته‌گل، گل از گلش سکفته‌بود گفت:

- سلام، خوش اومدید.

قدم سمت الهه برداشت و گل را به طرف او گرفت و بدون این‌که نگاهش را کمی از صورت او جابه‌جا کند جواب داد:

- سلام از بنده‌ست.

بفرمایید خدمت شما.

الهه لب زیرینش را گاز گرفت و گفت:

- ممنونم زحمت کشیدید.

میثم میان آقاقدرت و مهدی نشست و کمی از اوضاع کار و اقتصاد حرف زدند.

طیبه به آشپزخانه رفت و فوراً ظرف میوه را آماده کرد.
ظرف دیگر را هم پر از شکلات و پشمک کرد.
به الهه توپید:

- تو اون فنجون فرانسوی جدیدا چایی بریز.
خوش رنگ بریزیا.
چایی رو که بردی بیا این یکی‌هاام ببر.

یه جاام بشین که خوب تو دیدش باشی.

الهه هول شده هرکاری که مادرش گفت را انجام داد. وقتی او و طیبه هم به سالن پذیرایی رفتند، طیبه گفت:

- بی خبر اومدی آقامیثم، کاش با خونواده از شام تشریف می‌آوردید؟

لبخندی زد و گفت:

- لطف دارید شما، فرصت زیاده، مزاحمتون می‌شیم.

نگاهش را روی الهه سر داد و گفت:

- حقیقتش دلم تنگ شده‌بود، خواستم یه تُک پا بیام بهتون سر بزنم.

الهه با لبخند سر پایین انداخت.

مهدی کمی عصبی شد و آقاقدرت دانه‌های تسبیحش را تند تند رد می‌کرد و صلوات می‌فرستاد تا چیزی نگوید.

طیبه اما با خوش‌رویی و لبخند گفت:

- خوب کردی اومدی پسرم.

میثم نگاهی به آقاقدرت کرد و گفت:

- جسارته آقاقدرت، اما می‌خواستم ازتون بپرسم اجازه هست که من و الهه خانوم امشب رو برای شام باهم بریم بیرون؟

ما درست نتونستیم این چندجلسه باهم صحبت کنیم.

بهتره یه‌کم قبل از عروسی همدیگرو بشناسیم.

مهدی می‌خواست لب باز کند که طیبه با چشم و ابرو برایش خط و نشان کشید مبادا چیزی بگوید.

آقاقدرت راضی نبود و کمی مکث کرد و گفت:

- چی بگم والا، اگر مسئله حرف زدنه، برید همین‌جا توی اتاق بشینید باهم حرف بزنید.

درذوق الهه خورده‌بود و با نگاهش به مادرش التماس می‌کرد تا پدرش را راضی کند.
میثم سر پایین انداخت و طیبه مداخله کرد:

- آقاقدرت جوونن، یکی دو هفته‌ی دیگه عروسیشونه، حالا یه شامم باهم برن بیرون بخورن، چیزی نمی‌شه که.

آقاقدرت سنگین نفسش را بیرون داد و لب‌هایش را با حرص جمع کرد و گفت:

- باشه، برید به سلامت، فقط دیر نکنید باباجان.

میثم جواب داد:

- روی چشمم، زود برشون می‌گردونم.

و خطاب به الهه گفت:

- من پایین توی ماشین منتظرتونم الهه خانوم.

ایستاد و طیبه گفت:

- چیزی هم نخوردی آقامیثم‌جان.

- نمک پرورده‌ایم، با اجازتون.

خداحافظی کرد و از در بیرون رفت و الهه نفهمید با چه شتابی میان غرغرهای مهدی آماده می‌شود.

مهدی می‌گفت:

- هنوز نامحرمن، الان توی محل و بین در و همسایه خوبیت نداره.

چرا باید باهم برن آخه؟

طیبه تلاش می‌کرد متقاعدش کند و الهه فوراً چادر مشکی‌اش را روی سرش انداخت و سمت در پذیرایی دوید و گفت:

- آشوب نکن دیگه داداش‌جان.

زود میام.

خداحافظ.

*

از خوش‌حالی این‌که در آن ماشین شاسی بلند مدل بالا کنار مردی که تا چندروز دیگر رسماً شوهرش می‌شد نشسته‌بود، در پوست خودش نمی‌گنجید.

این‌که میثم آن‌طور نگاهش می‌کرد هربار گر می‌گرفت.

اولین مردی بود که انقدر به او نزدیک شده‌بود و حالا از شدت هیجان، دل در دلش نبود.

خیره به مسیر بود و بالاخره جرات به خرج داد و با همان ذوق مشهودی که در صدایش بود پرسید:

- ببخشید آقامیثم، این سمت‌ها رستورانه؟ کجا داریم می‌ریم؟

میثم سر سمتش چرخاند و لبخندی زد و گفت:

- رستوران نمی‌ریم که، می‌ریم خونه!

[01:58 11.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_یک

آذر خیره به او که خیره‌اش بود نگاه کرد و پچ زد:

- خب؟ من منتظرم امیرخسروخان.

یک‌بار دیگر او را با نام صدا زده و از دل امیرخسرو ویرانه ساخت.

امیرخسرو چشم تنگ کرد و نتوانست جلوی آن خنده‌ی کم‌رنگ را بگیرد و آرام گفت:

- تو گستاخی آذردختِ معتضد.

تو خطابش کرده و آذر گر گرفت و گفت:

- با این تضادها نابود می‌شم آقای جم.

یک‌بار شماام و یک بار تو.

یک بار من رو جمع می‌بندید و خودتون متوجه نمی‌شید وقتی مفرد خطاب می‌شم چه‌قدر باید با خودم بجنگم تا

به این‌جای حرفش که رسید مکث کرد و چیزی نگفت و امیرخسرو دو انگشت اشاره و وسطی‌اش را روی لب‌هایش کشید و گفت:

- لجبازی رو بذار کنار و منطقی فکر کن.

آذر لب زد:

- عرض کردم، بهم دلیل بدید تا بمونم.

امیرخسرو آب دهانش را فرو داد و سیب آدمش تکان خورد و لب زد:

- تو فکر کن برای دلت می‌خوای بمونی.
اگرچه، من می‌گم بی‌سرانجامه اما نمی‌ذارم به خاطر بی‌سرانجامیِ احساست، خودت رو به خطر بندازی.

چانه‌ی آذر لرزید و امیرخسرو ادامه داد:

- می‌گی ناموس رو بذارم کنار.
تو اسمش رو بذار حساسیت، من بهش اهمیت نمی‌دم، اما اگر تو به احساس من اهمیت می‌دی، پس باید بمونی.

امیرخسرو قدمی جلو گذاشت و آذر هم درست مثل او یک قدم جلوتر رفت و با صدایی که می‌لرزید گفت:

- اگر می‌خواید به احساس شما اهمیت بدم و بمونم، باید بدونید من برای چیزی که می‌خوام می‌جنگم.
اگر از جنگیدنم ناراحت می‌شید بهتره برم!

امیرخسرو تعجب نکرد.
از آن گستاخ دوست‌داشتنی، کم‌تر از این هم انتظار نمی‌رفت.
جواب داد:

- بجنگ دخترجون، بجنگ.
اما در اصل تو می‌خوای با من بجنگی.
این ناراحتت نمی‌کنه؟

آذر مستقیم نگاهش کرد و آهسته نجوا کرد:

- اگر به دلتون شک داشتم نمی‌جنگیدم.

اما شما میگید یه پدرید و به خاطر پسرتونه که دارید به خودتون، به دلتون، به من و به قلبم، پشت می‌کنید.

من جای خودم رو باز می‌کنم، پسرتون هم جای خودش رو داشته باشه.

امیرخسرو پوزخند زد و دستی صورتش کشید و گفت:

- بازم می‌گم ثمر نداره، اما اگر این باعث می‌شه بمونی، باشه، قبول.

بجنگ.

آذر ساکش را روی زمین گذاشت و دست به سینه با لبخندی که دل امیرخسرو را بیش‌تر به بازی گرفت گفت:

- جسارتاً، توی چشم‌هاتون ترس از گیم‌اور شدن رو می‌بینم.

امیرخسرو سمت در رفت و گفت:

- تو فقط جایی نرو، هرچیزی که دوست داری ببینی رو ببین و هر برداشتی که از رفتارهای من دوست داری بکنی رو بکن.

آذر گفت:

- ببخشید آقای جم، مثلاً الان از این‌که گفتم وقتی مفرد خطابم می‌کنید بیش‌تر درگیرم می‌کنید و شما باز هم بهم می‌گید تو، چه برداشتی بکنم؟

امیرخسرو پشت به او ایستاده و این‌بار دیگر برنگشت تا نگاهش کند و گفت:

- قراره بجنگی و این یعنی آتیش بشی و بیفتی به جونم معتضد؟

- این جواب من نبود آقای جم.
با کلمات بازی می‌کنید.

- بین من و تو، یک دیوار هست به ضخامت عشق یک پدر به پسرش.
بین من و تو یک قدم فاصله‌ست اما ما حکایت همون دو تا خط موازی‌ایم.
خودت رو خسته نکن.

بغض داشت آذر را خفه می‌کرد اما گفت:

- به شرط جنگیدن موندم آقای جم پس شما نگران خستگی من نباشید.
پیِ خیلی چیزها رو به تنم مالیدم.

سمتش چرخید و نگاهش در نگاه آذر چفت شد و گفت:

- شب‌خوش.

گفت و بیرون رفت و آذر مثل دیوانه‌ها از گریه هق زد و از ته دل خندید.

[01:50 14.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_دو

سر بهدیوار تکیه داده و چشم بسته بود و با پوزخند با خودش نجوا می‌کرد:

- من همون دختر بده‌ی خانوادمم.

من همونی‌ام که باعث سرشکستگی پدرم شدم.

من همونی‌ام که غم رو مهمون دل مادرم کردم.

من همونی‌ام که بابامو سکته دادم.

من همونی‌ام که باعث به هم خوردن رابطه‌ی خواهرم با خانواده همسرش شدم.

من همون دخترِ بدِ قصه‌هاام.

من همون کارکتر نقش بد زندگی خودمم.

من همونی‌ام که خیانتکار شناخته شد.

من همونی‌ام که چون نتوستم که با شوهر بچه ننه‌ام بسازم، همه فکر می‌کنن زیر سرش بلند شد.

شایدم واقعاً آدم بد این زندگی خودمم.

من همونی‌ام که هیچ وقت بارش به مقصد نمی‌رسه چون می‌گن که پا کج گذاشتم.

اختیار دل من، دیگه دست خودم نیست.

همه‌ی این‌ها منم، خودِ خودم.

آره عاشق شدم، عاشق مردی که هم‌سن پدرمه.

عاشق مردی که دوستم داره اما من از دید هیچ‌کس خوب نیستم.

حتی از دید همون مردی که میدونم عاشقمه. چون معتقد من پسرش رو نابود کردم.

من به پسرش دروغ گفتم.

هه، می‌گه دوستم داره و ازم نگاه می‌گیره.

به خاطر پسرش!

اما من می‌خوامش من تلاشم رو می‌کنم.

من دست و پا می‌زنم برای به دست آوردنش. شاید امیرخسرو جم، همون دریه که خدا به جبران همه‌ی درهای بسته زندگی‌ام توی مسیرم گذاشته.

من می‌خوام حقم رو ازین زندگی بگیرم.

بدم ولی آدم بدهاام حق زندگی دارن.

منِ بد، با تمام بد بودنم می‌خوامش.

من شرمنده دلم نمی‌شم امیرخسروخان.

****

امیرخسرو رو به آسمان سر بالا گرفت
سرماخوردگی‌اش تازه خوب شده بود.

می‌دانست بیش‌تر ماندن در آن هوا، مجدد حالش را بد می‌کند.

اما اهمیتی نداشت.

می‌خواست یک‌طوری این گر گرفتگی قلب و مغزش را کم کند.

حالا و در آن شرایط که می‌دانست دیگر آن احساس دو طرف است، بیش‌تر از خودش واهمه داشت.

بیش‌تر می‌ترسید.

می‌دانست آذر مصمم است و می‌دانست او دختری است که اگر حرفی می‌زند، مردانه پای حرفش می‌ماند.

می‌ترسید که اگر یونا حتی از این‌که او به آذر علاقه دارد با خبر شود، چه واکنشی نشان می‌دهد.

روزهای پیش رویش پر از نامعلومی بود.

پر از ندانستن.

نمی‌دانست راه درست است و راه غلط کدام.

شاید هم می‌دانست و نمی‌خواست خیلی هم فکر کند.

شاید می‌دانست که حرکت درست در آن زمان، این است که مثل یونا یک بلیت بگیرد و برود. آنقدر دور شود تا نبیندش.

اما مگر می‌شد؟

این‌که می‌گویند از دل برود هر آنکه از دیده برفت، فقط یک قصه‌ست.

کسی که کنج قلبت لانه کرده، با سال‌ها ندیدن هم بیرون نمی‌رود.

امیرخسرو به خودش اعتراف کرد که در سن پنجاه و هفت سالگی عمیقاً به چالش کشیده شده.

آن هم توسط دخترکی بیست و چهار ساله.

توسط دختری که پسرش خواهان او بود.

همه چیز به طور نامتعارفی عجیب و غریب بود.

اما حقیقت این بود، اتفاقی که نباید برای دلش می‌افتاد، افتاده‌بود و با خودش زمزمه کرد:

- من عاشق شدم.

عاشق آذردخت معتضد.
ولی نباید باشم. نباید.

[01:50 14.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_سه

الهه کمی متعجب به میثم نگاه کرد و گفت:

- اما آقامیثم ببخشید، شما به مامانم اینا گفتید که برای شام می‌ریم بیرون.
میثم سمتش چرخید و چشمکی زد و با لبخندی دندان نما گفت:

- یعنی واقعاً دوست نداری خونه ای که قراره به زودی با هم توش زندگی بکنیم رو ببینی؟ دوست نداری یه کم با هم وقت بگذرونیم؟

بابا، ناسلامتی داریم توی قرن بیست و یک زندگی می‌کنیم.

ولی طوری داریم با هم ازدواج می‌کنیم که انگار هزار سال قبله.

ما اصلاً درست هم‌دیگه رو نمی‌شناسیم.

یعنی ازدواج سنتی‌تر از این امکان نداره.

می‌ریم یه‌کم توی خونه می‌شینیم و با هم حرف می‌زنیم.

الهه هم خوش‌حال بود و هم مضطرب.

لبخندی زد و گفت:

- خب می‌تونیم بریم یه رستورانی جایی، غذا بخوریم و حرف هم بزنیم.

میثم سرعتش را کمی بیش‌تر کرد و گفت:

- کیفی که حرف زدن توی خونه و خلوت خودمون داره، جای دیگه‌ای نداره.

حرف‌های دو پهلویش توانسته بود حال الهه را دگرگون کند.

نتوانست دیگر چیزی بگوید.

فقط گفت:

- پس، پس به مامانم اطلاع بدم

میثم ابرو در هم کشید و گفت:

- این‌که وقتی با منی به مامانت خبر بدی که داریم کجا می‌ریم چندان صورت خوشی نداره.

به‌خاطر این‌که میثم را ناراحت نکند، گوشی‌اش را که برداشته بود، دوباره داخل کیفش گذاشت.

از هیجان و استرس قلبش پر صدا و پشت سر هم می‌تپید.

هم اشتیاق دیدن آن خانه را داشت و هم ذوق این که قرار بود برای اولین بار با میثم تنها باشد.

میثم ماشین را مقابل خانه‌ای که نمای زیبایی داشت متوقف کرد و با ریموت در پارکینگ را باز کرد و ماشینش را داخل برد.

الهه نگاهش را اطراف حیاط و پارکینگ نسبتاً بزرگ چرخاند.

میثم در ماشین را باز کرد و گفت:

- پیاده شو دیگه خانومی.

الهه لحظه‌ای از آمدنش پشیمان شد، اما توان اعتراض نداشت.

از ماشین پیاده شد و همراه میثم به سمت ساختمان راه افتادند.

میثم در را باز کرد و کنار ایستاد و گفت:

- بفرمایید خانومِ خونه.

الهه با لبخند لبش را گاز گرفت و پا داخل خانه گذاشت. با دیدن وسایل لوکس و سالن پذیرایی بزرگ و آشپزخانه‌ی شیک و مدرن، دهانش باز مانده و گل از گلش شکفت.

حس پشیمانی و عذاب وجدانش را گوشه‌ای هول داد و با کنجکاوی اطراف را کاوید.

میثم هم داخل شد و کتش را درآورد و روی کانتر گذاشت و گفت:

- چه‌طوره؟ خوشت میاد؟ دوستش داری؟

الهه لبخند زد و هیجان زده گفت:

- معلومه که خوشم میاد.

خیلی قشنگه، از چیزی که فکرشو میکردم هم قشنگ‌تره.

فقط این وسیله ها

میثم میان حرفش پرید و گفت:

- نیازی به خرید جهیزیه نبود، اما چون مادرت اصرار داشت، من این وسیله ها رو رد می‌کنم بره.

الهه سر بالا گرفته بود و به بالای پله ها نگاه می کرد که میثم سمتش رفت و چادرش را از روی سرش برداشت و گفت:

- نمی‌خوای درش بیاری؟

[01:50 14.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_چهار

الهه معذب به او نگاه کرد:

- ما هنوز، یعنی می‌گم که ما

میثم چشم تنگ کرد و گفت:

- ما چی؟ هوم؟

- ما هنوز نامحرمیم.

میثم دست به سینه ایستاد و گفت:

- محض یادآوری ما قصدمون ازدواجه ها.
یعنی اگر اشتباه نکنم شما قراره به زودی همسر رسمی و شرعی و قانونی من بشی.

می‌خوای همین‌جوری با چادر مشکی و روسری و مانتوی گشاد جلوم بشینی؟

الهه آب دهانش را قورت داد و گفت:

- من نمی‌دونم اصلاً چی بگم ولی خب

میثم چادر او را روی مبل انداخت و نگاهی به مانتویش کرد و با خنده گفت:

- این مانتویی که تنت کردی، دست کمی هم از اون چادرت نداره.

در بیار خانوم، دربیار بیا بشینیم زنگ بزنیم غذا از بیرون بیارن بخوریم که به بابات قول دادم زود بری خونه.

الهه بیشتر از این نمی توانست مخالفت کند.

از طرفی نمی‌دانست که اصلا گوش دادن به حرف او درست است یا نه.

فقط این را می دانست که نمی‌خواهد میثم را از دست بدهد.

برای حفظ این مرد باید ریسک هم می‌کرد دیگر، نباید می کرد؟

آرام و با شک دکمه های مانتو را باز کرد و با دست هایی که میلرزید آن را از تن درآورد.

زیر مانتو لباس آستین بلند تنش بود.

نگاه میثم یک لحظه هم از تنش جدا نمی‌شد.

نگاهی روی تن او چرخاند و گفت:

- چند لایه لباس تتنه؟

چادر و مانتو و لباس آستین بلند و نکنه زیر اونم یه تیشرت داری.

الهه با صورت سرخ شده سرش را پایین انداخت.

میثم‌با صدایی که خنده در آن موج می‌زد، اشاره‌ای به پایین‌تنه‌ی الهه کرد و ادامه داد:

- شلوادت هم چه‌قدر جاداره ماشالا.

الهه باز هم خودش را با خجالت جمع و جور کرد و گفت:

- چه‌طور؟

میثم خندید و گفت:

- منم توش جا می‌شم.

خیلی گشاده.

این چیه پوشیدی آخه؟ مامان منم شلوار انقدر گشاد پاش نمی‌کنه.

شبیه شلوار کردیه!

الهه لبش را محکم گاز گرفت و گره‌ی روسری‌اش را محکم‌تر کرد و چیزی نگفت که میثم گفت:

- روسریتم انقدر که کیپ شده من دارم به‌جات خفه می‌شم.

الهه طاقت نیاورد و گفت:

- خب دیگه روسری‌ام رو که نمی‌تونم در بیارم.

یعنی می‌گم، اگر مامانم بفهمه که من و شما الان تنهاییم...

میان حرف او گفت:

- طبیعتاً من که‌چیزی نمی‌گم، اگر خودت نگی قراره از کجا بفهمه؟

ببینم، تو چرا اصلاً شبیه دخترهای امروزی نیستی؟

الهه دسته‌ی روسری‌اش را دور انگشتش پیچید که میثم قدمی جلوتر رفت و دست به گره‌ی آن رساند و گفت:

- درش بیار، قرار نیست بخورمت سبیلو!

[00:35 15.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_پنج

تیر آخرش را با آخرین کلمه‌ای که خطاب به او گفته‌بود زد.

هیچ‌وقت جرات نکرده‌بود که از مادرش بخواهد دستی به صورتش بکشد.

او خجالت زده و سرخ شده‌بود و میثم با خنده روسری‌اش را برداشت و گفت:

- آهان، این شد.

من نمی‌دونستم تو کچلی یا مو داری!

الان باید با من راحت باشی، انقدرم الکی سرخ و سفید نشو.

الهه با خجالت موهایش را پشت گوشش زد و میثم باز هم خندید و دست زیر چانه‌ی او گذاشت و صورتش را بالا آورد و گفت:

- بهت گفتم سبیلو اخماتو کردی توی هم؟

لب زد:

- آخه ما بد می‌دونیم که دختر تا قبل ازدواج

میثم دستش را به پشت لب او کشید و بیش‌تر خندید و گفت:

- آره فهمیدم، تا قبل ازدواج فابریکه.
با چشم و ابرو اشاره‌ای به دست الهه کرد و گفت:

- دست‌هات هم مو داره نه؟
لابد پاهاتم داره دیگه!

الهه دوست داشت زمین دهان باز کند و او را ببلعد.

از دست مادرش عصبی بود که اجازه نمی‌داد حتی موهای دست و پایش را شِیو کند.

میثم کمی فاصله گرفت و نگاهش را از صورت او روی تنش چرخاند و گفت:

- می‌تونم به چیزی بیش‌تر از شام دعوتت کنم؟

الهه ناگهان سر بالا آورد و به وضوح مشخص بود که هول و دستپاچه شده.

میثم دستی به ته‌ریش‌هایش کشید و گفت:

- من شدیداً کنجکاوم که بدونم زیر اون لباس‌ها چه‌جور تن و بدنی هست.

دستی روی صورت داغش گذاشت و نالید:

- آقامیثم، فکر کنم، باید بریم.

- نه برای چی بریم؟ خب تو قراره زنم بشی.
دیدمت، دلم خواستت.
اما قبلش

مکث کرد و گفت:

- بهت ژیلت می‌دم، برو حموم.
سبیلت هم فراموش نکنی.

الهه با خجالت و عصبانیت و بدتر از آن‌ها، برانگیخته شدن احساسات دخترانه‌اش، سمت مانتویش رفت تا آن را بردارد و جواب داد:

- می‌شه منو بذارید خونمون؟

میثم جلو رفت و مانتو را از دست او گرفت و روی مبل انداخت.

بدون این‌که به الهه فرصت انجام کار دیگری را بدهد، ناگهان کمر او را گرفت و تنش را به آغوش کشید و نفسش را کنار گوش او رها کرد که چشم‌های الهه سیاهی رفت و میثم همان‌جا لب زد:

- این قراره بین خودمون بمونه.

یه‌کم شیطونی قبل عروسی به‌جایی بر نمی‌خوره که.

برو حموم دختر خوب، بعدش بیا بیرون تا باهم بریم روی تخت و ...

حرفش را قطع کرد.

متوجه شد که به مقصودش رسیده و مشخص بود که مقاومت الهه هم شکسته است.

نفس بریده گفت:

- ولی ما که هنوز محرم نشدیم.

بی‌ربط جواب داد:

- می‌دونی هدیه‌ای که قراره امشب ازم بگیری یه نیم سته؟

چشم‌های الهه برق زد و میثم فشاری به کمر او وارد کرد و گفت:

- برو حموم.
برای محرم نامحرمیشم غمت نباشه.
قصدمون ازدواجه، حلاله.
الان برطرف کردن حس نیاز من جزء واجبات به حساب میاد الهه.

الهه لبش را به دندان گرفت و سرش را بالا برد و گفت:

- پس می‌شه صیغه بخونیم، که حلال باشه.

هرچند که اجازه‌ی بابام لازمه

میان حرفش پرید:

- ببین منو، بابات وقتی راضیه با من ازدواج کنی پس صیغه هم که بخونیم حلاله.

شوق در دل الهه سرازیر شد و با خنده و عشوه گفت:

- فقط من، من نمی‌خوام تا عروسی، یعنی

کنی مکث کرد و گفت:

- می‌خوام باکره بمونم آقامیثم.

میثم گردنش را بوسید و الهه پلک بست و فکر کرد حالا انگار کمی از بند بایدها و نبایدهای مادرش رها شده.

میثم جواب داد:

- حله خانوم، برو حموم بزن اون پشمای لعنتی رو بره.

بیا صیغه هم می‌خونیم عزیزم.

[00:35 15.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_شش

الهه سمت او چرخید و هق‌هق کرد.

- ولی شما گفتی که مواظبی، اصلاً قرار نبود که

میثم اخم کرد:

- برگرد اذیت نکن.
حالا که شده دیگه.
قراره با من ازدواج کنی، منم مشکلی با این که چندروز قبل عروسیمون زن شدی ندارم.

الهه اما هنوز داشت گریه می‌کرد.
هم از درد و هم از ترس.

میثم کمی صدایش را بالا برد و داد زد:

- عه خب بس کن دیگه، کوفتمون نکن.
خودتم همچین بدت نیومده.

الهه دهانش را روی بالشت فشار داد تا صدای گریه‌اش را خفه کند.

کمی بعد که میثم کنارش دراز کشید، الهه با درد نالید و گفت:

- مامانم، مامانم منو می‌کشه.

میثم خندید و دستی روی صورت او کشید و گفت:

- به کسی ربطی نداره، نترس کسی تو رو نمی‌کشه. مگه مامانت هرشب معاینه‌ات می‌کنه؟ اگر خودت فضولی نکنی که نمی‌فهمه.

اشاره به لکه‌های بزرگ خونِ روی رو تختی کرد و گفت:

- پاشو، پاشو گریه و زاری هم نکن، ببر اینو توی حموم بشور که تا خونِ روش تازه‌ست، پاک بشه.

الهه با خجالت در خودش جمع شد و گفت:

- من خون‌ریزی دارم، می‌ترسم تا حموم برم، کف اتاقم کثیف کنم.

میثم توپید:

- خب من چی‌کار کنم؟

خودت یه‌کاری‌اش بکن دیگه.

یه‌جوری برو توی حموم این روتختی رو بشور.

مامان من یهو میاد سر می‌زنه، سوال و جواب می‌کنه که خون چیه.

پاشو الهه خانومِ خوشگل.

آرام در گلو هق هق کرد و میثم گفت:

- نیم ستت هم بهت میادا، مبارکت باشه.

لبخندی کم‌رنگ زد و تشکر کرد و با درد شدیدی که داشت، روتختی را جمع کرد و سمت حمام برد.

**

یونا در نایروبی بود.

به کیبرا رفته‌بود.

اولین بار نبود که به آن‌جا می‌رفت اما هربار از خودش و زندگی‌اش بدش می‌آمد.

دیدن آن خانه‌های حلبی شکل و کودکانی که آن‌جا بودند، دلش را به درد می‌آورد.

از بازار تعداد زیادی اسباب بازی خریده‌بود.

به دختر بچه‌ی سه چهارساله‌ای که چشم‌های آبی‌اش میان پوست سیاه جذابش می‌درخشید زد و با دست اشاره کرد تا سمتش برود.

دخترک سرش را بالا انداخت و یونا عروسکی از داخل یکی از نایلون‌ها خارج کرد و نشانش داد که پابرهنه سمت او دوید.

کمی بعد یونا بود و جمعی از دختر و پسرهای کوچکی که دورش را گرفته و از ته دل قهقهه می‌زدند و چه‌قدر دوست داشت همیشه آن حال را داشته‌باشد.

آن‌جا یونا جم، آن‌جا، میان آن‌ها، در آن محله، بین ان خانه‌های حلبی، فقط و فقط خودش بود، خودِ خودش.

[00:35 15.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هفت

آذر به مادرش زنگ زده‌بود.

زهراخانم آن سوی خط هق می‌زد و گفت:

- به جان خودت و ساناز که می‌خوام دنیاتون نباشه، دل منم پیش توئه، به قرآن قسم، نونمو می‌زنم توی خونم می‌خورم، جیگرم تیکه پاره‌ست به‌خاطر تو.

این‌که چی می‌پوشی؟ چی می‌خوری؟ کجا می‌خوابی؟

آذر نم اشک را از زیر چشم‌هایش گرفت و گفت:

- مامان غصه‌ی اینارو نخور.

من فقط دلم خیلی براتون تنگ شده.

- چی‌کار کنم دورت بگردم؟ چی‌کار کنم؟

چه‌قدر دیگه با بابات حرف بزنم؟

وقتی پاشو کرده تو یه کفش و می‌گه نباید بیای، من چی بگم؟ خودت می‌دونه که غده مادر.

توام بد کردی خب، غرورشو شکستی.

مَرده، کمرش تا شده.

طلاقتم که گرفتی دیگه بدتر.

کلافه چشم بست و نفسش را رها کرد و گفت:

- مامان‌جان، من دلم برات تنگ شده زنگ زدم حرف بزنم ببینم بابا می‌ذاره بیام ببینمتون یا نه.

چرا هربار سرکوفت می‌زنی آخه؟

چرا پشیمونم می‌کنی از این که زنگ زدم بهت فدات شم؟

طلاق اگر عیب و عار و بی‌آبرویی بود که خود خدا حلالش نمی‌کرد.

شما می‌خوای حلال خدا رو هم حروم کنی؟

زهراخانم جواب داد:

- چی بگم والا؟ تو این دوره و زمونه به زن مطلقه بد نگاه می‌کنن آذر.

توروخدا، جانِ مامان، حواست به خودت باشه‌ها.

اون‌جایی که هستی، همسایه‌هات خوبن؟ کسی مزاحمت نمی‌شه؟

او از دل‌نگرانی‌های مادرانه‌اش می‌گفت و آذر در دل جواب می‌داد " دل بر باد دادم مادر من، کجای کاری؟ "

خیالش را که راحت کرد، تماس را قطع کرد و ایستاد تا آماده شود.

دیگر انزوا و فکر و خیال کافی بود.

حالا تکلیفش با مهدی روشن بود.

طلاقش را گرفته و دیگر سنگینی نام او روی شناسنامه‌اش اذیتش نمی‌کرد.

پس از غیبت‌های طولانی‌اش باید به دانشگاه برمی‌گشت.

تا کی می‌خواست آن‌جا، کنج آن خانه، بنشیند و فکر کند که از حالا به بعد چه؟

باید به دنبال کار نیمه‌وقتی می‌گشت تا کمی خیالش از بابت خالی بودن جیبش راحت شود.

آذردخت بود و می‌دانست اگر بخواهد می‌تواند.

مقنعه‌اش را سرش کرد و در آیینه لبخندی به صورت لاغر شده‌اش زد و گفت:

- من این زندگی رو می‌سازم، من به همه ثابت می‌کنم که برای موفق شدنم نیاز ندارم کسی مثل مهدی پشتم باشه.

من تنهایی با یه دل عاشق و شکسته بسته هم می‌تونم دنیام رو زیر و رو کنم.

***

امیرخسرو با لبخند به عکس‌هایی که یونا برایش فرستاده‌بود نگاه می‌کرد.

یونا کنار آن بچه‌ها عکس گرفته‌بود.

ذاتاً مهربان بود، مهربانی‌اش حتی از چشم‌هایش در عکس هم مشخص بود.

آن‌طور که آن بچه‌ها را بغل کرده‌بود، به امیرخسرو هم انرژی مثبتش را منتقل کرد..

عکس را روی صورت یونا زوم کرد.

به چشم‌های پسرش نگاه کرد و شرمنده شد.

به چشم‌های پسرش نگاه کرد و چشم بست و از خودش بدش آمد که چرا آذر را پس زده، اما ته دلش چیزی شدیداً منتظر تماسی از اوست.

[00:00 18.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هشت

از این‌که آن‌قدر در قسمت نیازمندی روزنامه‌ها گشته و هرروز را به ده بیست‌جا سر می‌زد تا کاری با شرایط مناسب پیدا کند خسته شده‌بود.

دو هفته بود که در آن وضع بود.

تا ظهر دانشگاه و بعد از آن به دنبال کار.

کم‌کم داشت کم می‌آورد.

اما سر خودش فریاد کشید:

- تو آذری، همه‌ی این راه رو نیومدی که حالا پا پس بکشی.
تا این‌جا از پسش بر اومدی، پس از حالا به بعد هم می‌تونی.
قرار نیست کوتاه بیای.

حتی از این‌که با خودش لجبازی کرده و از شب قبل چیزی نخورده‌بود، خودش را شماتت کرد.
یک لیوان شیر داغ کرد و با چند بیسکوییت برای خودش آورد.
نمی‌دانست باید با امتحان‌هایش چه‌کار کند.
هر تکه از ذهنش درگیر یک ماجرا بود.
دلتنگی خانواده‌اش، دلتنگی امیرخسرو، روی هم تلنبار شدن درس‌هایش و اوضاع نه چندان جالب اقتصادی و پیدا نکردن شغل مناسب.

نفسش را با کلافگی بیرون داد و به حجم کتاب نگاهی انداخت و بازش کرد.

می‌خواند اما چیزی نمی‌فهمید.

می‌خواند اما انگار در هر صفحه از کتاب فقط تصویر امیرخسرو را می‌دید.

این‌طور نمی‌توانست.

فکر کرد.

ساعت‌ها با خودش کلنجار رفت.

دو هفته بود که به جز روزی یک پیام کوتاه سلام و احوال‌پرسی از او خبری نداشت.

همه‌چیز را کنار هم چید و با خودش گفت:

- حالا که خانواده‌ام طردم کردن، حالا که دستم روی زانوی خودمه، حالا که هیچ شغلی مناسب و مرتبط با رشته‌ام نیست، چرا نباید برم سراغ همون چیزی که بزرگ‌ترین هدفمه؟

با خودش خندید و نجوا کرد:

- من می‌تونم هم بازی کنم و هم کنار امیرخسرو باشم.

می‌تونم تمام تلاشم رو به‌خاطرش بکنم.

چرا زودتر زنگ نزدم؟

کتاب را کنار گذاشت و گوشی‌اش را برداشت.

دست‌هایش از هیجان شنیدن صدای امیرخسرو می‌لرزید و چیزی در دلش بالا و پایین می‌شد.

دو هفته‌بود که منتظر تماس آذردخت بود و دائم از خودش می‌پرسید پس چه شد؟

پس این‌که گفته‌بود او را به چالش می‌کشد چه شد؟

شب‌ها از سر صحنه برمی‌گشت و تمام شب تا صبح را فقط نقاشی می‌کشید و مضمون همه‌شان یک چیز بود.

یک‌جفت چشم دو رنگ و گیرا که گاهی شاد می‌کشیدشان و گاهی غمگین و گاهی عجیب، مثل همان چیزی که درواقعیت هم بود.

[00:00 18.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_نه

ویانا پس از چندهفته به خانه‌اش آمده‌بود.
کنار امیرخسرو نشسته‌بود و گفت:

- امیر، یه چیزی بپرسم، ناراحت نمی‌شی؟

لبخندی کم‌رنگ زد:

- بپرس.

- دیگه نقاشی نمی‌کشی؟

اخمی کم‌رنگ کرد و پرسید:

- چه‌طور؟

شانه بالا انداخت.

- هیچی همین‌طوری، دلم برای اون‌وقت‌ها تنگ شده.
برای اون اتاق که وسایلت توش بود.
می‌شه ببینمش؟

نمی‌توانست به یونا بگوید که مدتی‌ست باز قلم به دست گرفته و تمام آن اتاق پر شده از تصویر چشم‌های دختری که یونا عاشقش شده و به‌خاطرش به کنیا رفته تا وقتی برمی‌گردد جواب مثبت از او بگیرد.

می‌خواست جواب بدهد نه، که زنگ گوشی‌اش نجاتش داد.

نام او را دید و دل او هم درست مانند آذر زیر و رو شد.

رو به ویانا گفت:

- معذرت می‌خوام ویا، باید این رو جواب بدم.

سر تکان داد:

- راحت باش عزیزم.

امیرخسرو از سالن پذیرایی خارج شد و بیرون رفت.

دلتنگ شنیدن صدایی بود که با خودش عهد کرده‌بود دیگر دوستش نداشته‌باشد.

آب دهانش را بلعید و تماش را وصل کرد.

- سلام آقای جم.

چشم‌هایش را پس از دو هفته با آرامش بست و لبخندی عمیق روی لب‌هایش نقش بست.

نمی‌خواست آذر حالش را از صدایش بخواند.

پاسخ داد:

- سلام خانوم معتضد، احوال شما؟

- ممنونم، من خوبم، شما خوب هستید؟

- متشکرم.

آذر می‌دانست او صحبتش کوتاه می‌کند تا به تعارفات نرسند.
می‌دانست که از مقدمه‌چینی هم بیزار است.
کمی مکث کرد که امیرخسرو گفت:

- بفرمایید، امرتون؟

- آقای جم، من می‌دونم که اون پروژه رو شروع نکردید.

- خب؟!

- شما، هنوز هم به بازیگر برای اون نقش احتیاج دارید؟
یعنی خب، بین ما یک قرارداد امضا شده، می‌خواستم بدونم هنوز هم اعتبار داره یا نه؟

داشت با خودش مقابله می‌کرد که بگوید نه.
که یک نه بگوید تا او را بیش از این سمت خودش نکشد.
اما زبانش از قلبش فرمان گرفت و کوتاه جواب داد:

- اعتبار داره

[02:46 18.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هشتاد

الهه همان شب را که با میثم سر کرده‌بود، به خانه برگشت.

آن‌قدر دیر برگشته‌بود که چراغ‌های خانه‌شان خاموش بود.

خداراشکر کرد که حتماً همه‌شان خوابیده‌اند و در تاریکی رنگ پریده‌ی صورتش و چشم‌های سرخ و متورم شده‌اش را نمی‌بینند.

میثم تاکید کرده‌بود که کسی از اتفاقی که بینشان افتاده‌بود خبردار نشود.

گفته‌بود لزومی ندارد چیزی بگوید وقتی چندروز دیگر عروسی‌شان بود.

درد و خونریزی‌اش شدید بود.

آن‌قدر که با هر قدمی که برمی‌داشت، احساس می‌کرد سیخ داغی زیر شکمش فرو می‌کنند.

آرام از پله‌ها بالا رفت.

کلیدش را در قفل چرخاند و داخل شد.

روی پنجه قدم برمی‌داشت که با صدای شاکی و عصبی مادرش، از جا پرید و دست روی قلبش گذاشت.

- چه عجب تشریف آوردی، خوبه بابات گفت زود بیا.

سمت جایی که طیبه در تاریکی نشسته‌بود چرخید و آب دهانش را فرو داد و آرام گفت:

- سلام.

طیبه توپید:

- علیک سلام، چه وقت اومدنه؟
حالا من گفتم برو باهاش عیبی نداره، نگفتم دیر برگردی خونه که.
می‌دونی بابات چه‌قدر غر به جونم زد؟

برای از سر باز کردنش گفت:

- ببخشید دیگه مامان.
یه‌کم دور زدیم، برای همین دیر شد.

من برم بخوابم.

طیبه کنجکاو گفت:

- چی چیو برم بخوابم؟
برقو روشن کن بیا این‌جا بشین ببینم کجا رفتید، چی خوردید؟ رفتار پسره چه‌جوریا بود؟

مادرش تیزبین بود و می‌دانست به محض روشن شدن آن لامپ‌های لعنتی سالن پذیرایی، رنگ صورتش را که ببیند، بوهایی می‌برد.
از آن بدتر، نمی‌دانست چه توضیحی برای آن سبیل بر باد رفته‌اش بدهد!
استرس داشت.
فقط گفت:

- فردا می‌گم دیگه مامان، بذار برم بخوابم.

- واه واه، چه خودشم چس می‌کنه، به گربهه گفتن گو*هت درمون، برداشت روش خاک ریخت!

دوتا سوالم ازت می‌پرسم، می‌میری جواب بدی دختر؟

می‌دانست مادرش دست‌بردار نیست.

جلو رفت و جعبه‌ی نیم‌ست را از کیفش درآورد و رو به مادرش که نگاه متعجبش حتی در تاریک و روشن اتاق هم مشخص بود گفت:

- بهم این رو هدیه داد.

طیبه جعبه را باز کرد و با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده از فرط خوش‌حالی گفت:

- وای بهت طلا داد؟

الهه هیچی نشده این پسره داره برات از جون مایه می‌ذاره‌ها.

پس فردا دنیا رو به پات می‌ریزه.

گردنبند را برداشت و ادامه داد:

- چه سنگینم هست، دستش درد نکنه.

لبخندی کم‌رنگ زد و گفت:

- آره دستش درد نکنه.
می‌رم بخوابم مامان.
شب‌به‌خیر.

همان‌طور که در حال سبک و سنگین کردن نیم ست بود سر تکان داد و گفت:

- عاقبتت به‌خیر.
برو، فردا زنگ بزنم به مادر آقامیثم بگم جهازت حاضره، بریم بچینیم.

آن‌قدر درد داشت که بی‌توجه باشه‌ای گفت و به اتاق خودش رفت.

[02:46 18.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_یک

وقتی بیدار شد و به سالن پذیرایی رفت که مادرش مشغول حرف زدن با تلفن بود.

متوجه شد با مادر میثم صحبت می‌کرد که آن‌طور با آب و تاب داشت تعارف تکه و پاره می‌کرد و می‌گفت:

- اشرف‌خانوم جون، این چه حرفیه، صاحب اختیارید.

هرچی شما بگید.

هروقت صلاح دونستید، بله بله، ما در خدمتیم.

خلاصه که جهیزیه‌اش هم آماده‌ست، پس وقتی خونه خالی شد بگید ما بار کامیون بزنیم و بیاریم.

سمت الهه چرخید و ماتش برد و در همان حین که با او حرف می‌زد، چنگی بر صورتش انداخت و با دست اشاره‌ای به صورت او کرد.

حواس الهه تازه جمع شده‌بود که با پشت لب اصلاح شده مقابل مادرش رفته.

لبش را محکم گاز گرفت و طیبه نفهمید چه‌طور خداحافظی کرد و با صدای بلند توپید:

- ذلیل‌مرده‌ی درد بی درمون گرفته، این چه وضعیه؟ چه غلطی کردی؟

الهه ترسیده و هول شده گفت:

- وای مامان، توروخدا آروم.
چی شده مگه؟

خم شد و دمپایی‌ای که پایش بود را درآورد و سمت الهه نشانه گرفت که محکم به بازویش اصابت کرد و چهره‌اش از درد در هم جمع شد.
طیبه چشم تنگ‌کرد و محکم به ران خودش کوبید و گفت:

- آهان، دردت گرفت؟ خداروشکر، حقته.
ورپریده‌ی چشم سفید.

الهه هم غیظ کرده گفت:

- چرا این‌جوری می‌کنی مامان؟
مگه گناه کبیره کردم؟

باز هم فریاد کشید:

- پدرسگ، تو دیشب با سبیل از این خونه رفتی بیرون.
چه غلطی کردی که پشت لبت از صد فرسخی برق می‌زنه؟

کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

- خب مامان عصبانی نشو توروخدا، داد می‌زنی آدم از ترس می‌میره.

انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار تکان داد و گفت:

- تا اون یکی لنگه دمپاییمم نزدم تو فرق سرت، بگو ببینم از کی تاحالا انقدر خودسر و اختیار سرخود شدی؟
که هنوز خونه‌ی باباتی واسه من قرتی‌گیری می‌کنی.

جواب داد:

- چه قرتی‌گیری‌ای کردم؟
دخترای مردم مو رنگ می‌کنن و هزار تا کار دیگه، اون‌وقت منِ بدبخت

- خفه‌شو، دخترای مردمم گوه خوردن با تو.
جواب منو بده.

- دیشب، قبل این‌که بریم شام بخوریم، آقامیثم جلوی یه آرایشگاه نگه داشت، گفتش، گفتش برو سبیلت رو بردار.
گفت خیلی زشته خجالت می‌کشم این‌جوری باهم بریم جایی.

آتش خشم طیبه کمی فروکش کرد و یک‌تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- واه واه، خیلی‌ام دلش بخواد.
حالا مادرش پس‌فردا ببیندت چی می‌گه؟

الهه شانه بالا انداخت.

- پسر خودش گفت برم آرایشگاه، مگه تقصیر منه؟
حالا اگر باز فحشم نمی‌دی، بگو با اشرف خانوم چی‌کار داشتی صبح اول صبح؟

- زنگ زدم بگم جهازو زودتر ببریم بچینیم.
گفت یکی دوروز صبر کنید اسباب اثاثیه‌ی خونه رو خالی کنن.
بعدشم گفت تو همین دو سه روزه، یه وقتشو میاد باهم بریم دکتر.

ابروهای الهه بالا پرید و متعجب پرسید:

- وا دکتر برا چی؟ با شما می‌خواد بره؟

سمت آشپزخانه رفت و برگشت و چپ چپ به الهه نگاه کرد و گفت:

- مگه خلی تو دختر؟ منو واس چی چی ببره؟
مادرشوهر توئه، می‌خواد بیاد تورو ببره دکتر زنان.

الهه حس کرد جان در حال بیرون زدن از تنش است و گفت:

- خب، برای، چی؟

- برای چی عروسو قبل عروسی‌اش می‌برن دکتر زنان؟
از این یارو برگه‌های چی چیه؟ آهان، برگه سلامت می‌گیرن دیگه!

دنیا دور سر الهه چرخید و انگار کسی آب‌جوش روی تنش ریخت.

و انگار صدای مادرش را از درون یک چاه می‌شنید که می‌گفت:

- منم گفتم طلا که پاکه، چه منتش به خاکه.
بیاید ببریدش ما از دخترمون مطمئنیم.
از چشامون بیش‌تر بهش اطمینان داریم والا.

[21:56 19.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_دو

الهه دو روز را با استرس و اضطراب بی‌نهایتی پشت سر گذاشت.

هر لحظه حس می کرد که ممکن است تمام دل و روده اش را هم بالا بیاورد.

حالش خوش نبود.

ناراحت بود از این‌که چرا میثم حتی یک پیام خشک و خالی هم نداده تا حالش را بپرسد.

اما بیش‌تر از این‌که ناراحت باشد، واهمه داشت.

تمام ترسش از این بود که مادر میثم به خانه‌شان بیاید و بخواهد با الهه به مطب دکتر برود.

همان‌طور هم شد.

اشرف خانم به خانه‌شان زنگ زد و گفت قرار است تا یکی دو ساعت دیگر بیاید.

الهه روی پا بند نبود.

باید مسئله را با میثم در جریان می‌گذاشت.

گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی او را گرفت.

کمی طول کشید تا جواب داد.

- بله؟

- سلام خوبی؟

- سلام مرسی، بله کارم داشتی؟
مشتری دارم.

عصبی‌تر از آنی بود که بخواهد بابت سرد صحبت کردن او دلخور شود.
که بخواهد بپرسد دو روز است نباید حالش را می‌پرسیده؟

با بغض گفت:

- آقامیثم مامانت می‌خواد بیاد خونه‌ی ما.

- خب بیاد!

نالید:

- گفته میاد من رو ببره دکتر برام برگه‌ی سلامت بگیره.

باز هم ریلکس جواب داد:

- خب بگیره، ما رسم داریم اصلاً.
مامانم زن‌داداش‌های دیگمم برد.

به گریه افتاد و صدایش را پایین نگه داشت و گفت:

- وای آقامیثم، خب من دیگه دختر نیستم.
برم دکتر مامانت چه فکری با خودش می‌کنه؟

گفت:

- خب نرو، یه بهونه بتراش.

- آخه چی بگم؟

- چمی‌دونم من، یه‌کاریش بکن دیگه.
من باید قطع کنم، کاری نداری؟ خداحافظ.

و مجال نداد تا الهه حرف دیگری بزند و قطع کرد و او عصبی پوست لبش را جوید و اشک‌هایش را پاک کرد و از اتاقش بیرون رفت.
با خودش فکر کرد میثم راست گفته، باید کاری می‌کرد.
سمت مادرش رفت و گفت:

- مامان من امروز رو نمی‌تونم برم معاینه.

اخم کرد:

- وا، زنه داره میاد بریم.
برا چی نمی‌تونی؟

این پا و آن پا کرد و گفت:

- خب پریود شدم.

کنجکاو نگاهش کرد:

- زود شدی که!

- چمی‌دونم مامان، دست خودم که نبوده، لابد از استرس عروسی و این چیزا سیستم بدنم قاطی کرده دیگه.

زنـگ خانـه‌شان به صدا در آمد.

اشرف خانم بود.

بالا رفت و الهه برایش چای و میوه برد.

طیبه گفت:

- اشرف‌خانوم جون، زحمتم کشیدی اومدی، ولی نمی‌شه بریم.

کنجکاو نـگاهش را میان مادر و دختر جابه‌جا کرد.

- چرا؟

طیبه گفت:

- راستیش، الهه بچم، از استرسش یه چندروز زودتر عادت شده.

نمی‌شه دکتر رفت که.

مادر میثم، تیزبین و موشکافانه نگاهش را به الهه که با رنگ پریده، انگشت‌هایش را در هم قلاب کرده‌بود انداخت و گفت:

- آره، رنگ و روشم پریده.
یه‌کم به خودت برس.

الهه لبخندی زد و چشم آرامی گفت.

طیبه با ذوق گفت:

- راستی دست آقا میثم درد نکنه.
حسابی شرمندمون کرد بابت اون نیم سته.

الهه چشم و ابرو می‌رفت تا مادرش چیزی نگوید و طیبه متوجه نمی‌شد.
مادر میثم متعجب گفت:

- عه! نیم‌ست آورده؟ به کدوم مناسبت؟

طیبه که فهنید انگار بند را به آب داده گفت:

- نمی‌دونم والا، همین‌جوری کادویی.
حالا چیز، چیزو چی‌کار کنیم؟
همین دکترو؟

اشرف‌خانم چایش را نوشید و گفت:

- برای من که فرقی نداره، چه برگه‌ی سلامت، چه پارچه!
حقیقتش فک و فامیل شوهر خدابیامرزم، عمه‌های میثم رو می‌گم، حرف در میارن.
پس خدا بخواد برا روز پاتختی پارچه نشونشون می‌دیم.

او گفت و الهه جان داد و فکر کرد دقیقاً باید چه خاکی بر سرش بریزد؟!

[21:56 19.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_سه

امیرخسرو گوشی را به گوشش چسبانده بود تا یونا جواب دهد.

بالاخره پاسخ داد:

- سلام، خوبی امیر؟

با شنیدن صدای یونا قلبش آرام گرفت و پاسخ داد:

- سلام، چه عجب یونا، جواب دادی!

پوزخند زد و جواب داد:

- هزار بار تو جواب ندادی و مارو با استرس کشتی امیرجان، یه بارم ما.

طعنه‌ی او را نادیده گرفت و گفت:

- قبلاً بیش‌تر زنگ می‌زدی یونا، تکست می‌دادی. اما انگار سرت خیلی گرمه.

- نه اتفاقاً، سرم گرم نیست. بی‌کارم.

انقدر بی‌کار که هرروز دارم اینور اونور پرسه می‌زنم.

بروز احساساتش برایش سخت بود اما سعی کرد در لفافه دلتنگی‌اش را بیان کند و گفت:

- توی این فاصله‌ی زمانی تا کار جدیدت شروع نشه، نمی‌خوای برگردی، یه مدت بمونی و بعد بری؟

خندید و گفت:

- آخ کی داره همچین امیرخسرویی؟
لامصب ادای پدرای دلتنگ و دل‌نگران رو در نیار.
خدایی بهت نمیاد.

پلک‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

- حالت بهتره؟

فکرت آرومه؟

باز هم تک‌خنده‌ای تلخ کرد و جواب داد:

- تا تعریفت از خوب چی باشه.
راستی، تو

مکثی کرد.
امیرخسرو می‌دانست سوالش چیست و نمی‌خواست بشنود.
اما یونا پرسید:

- هیچ خبری از معتضد نداری؟
زنگی پیامی چیزی؟

معده‌اش تیر کشید.
دست روی آن مشت کرد و یک کلمه پاسخ داد:

- نه.

یونا نفسش را کلافه بیرون فوت کرد و گفت:

- یعنی دانشگاهم نمی‌ره؟

- نمی‌دونم!

- اکی، کاری باری؟

- خداحافظ.

تلفن را قطع کرد و کلافه سرش را میان دو دستش فشرد.

دروغ گفته‌بود و این دروغ داشت او را ذره ذره می‌خورد.

خبر داشت اما نتوانست بگوید قرار است باهم کار کنند.

آذر به صراحت گفته‌بود که حسی به یونا ندارد و امیرخسرو می‌ترسید که پسرش به او نزدیک شود و باز هم خرد شود.

از خودش بیزار شد.

کاری نمی‌توانست بکند.

از سویی دل‌نگرانی پدرانه‌ای که به جانش افتاده و از سوی دیگر عشقی که کم‌کم تمام جانش را تسخیر می‌کرد.

[01:57 22.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_چهار

چند شب قبل، امیرخسرو پیام داده و گفته‌بود که سه‌شنبه اولین روز تمرین است.

گفته‌بود ماشینی به دنبالش می‌آید.

حالا ساعت پنج صبح روز سه‌شنبه‌بود و آذردخت تمام شب را بیدار بود.

از شدت شوق و هیجان و اضطراب نتوانسته‌بود پلک بر هم بگذارد.

میلی به خوردن چیزی نداشت اما چای‌ساز را پر از آب کرد و روشنش کرد.

لقمه‌ای کوچک آماده کرد و در حالی‌که کمی از آن را می‌جوید، جرعه‌ای چای شیرین شده هم سر کشید و فکرش حوالی این می‌چرخید که آن دو سه دست مانتو و شلواری که با خودش آورده زیاد مناسب نیستند.

به پالتویی که کم‌کم رنگ و رویش داشت می‌رفت فکر کرد و این که تتمه‌ی حسابش آن‌قدری پول نمانده که به فکر نو کردن لباس‌هایش باشد.

ساعت شش و نیم بود که ماشین به دنبالش آمد.

تپش‌های قلبش را در گلویش حس می‌کرد.

اعتماد به نفس بالایی داشت اما این‌که قرار بود با چندین هنرپیشه‌ی سرشناس روبه‌رو شود، باعث شده‌بود کمی هول و دستپاچه شود.

و خودش هم می‌دانست که بیش‌تر از هیجان روبه‌رو شدن با آن هنرپیشه‌های مشهور، شوق دیدن امیرخسرو داشت جان از تنش به در می‌کرد.

جدی بود، سرد بود، کوتاه حرف می‌زد، اغلب اخمی غلیظ هم صورت پرجذبه‌ی مردانه‌اش را پوشش می‌داد، اما برای آذر، او چیزی فراتر از این‌ها بود.

او برای آذر، فقط امیرخسرو جم نبود.

او یک حامی بود.

حامی‌ای که در بدترین و سخت‌ترین روزهای زندگی‌اش، کنارش مانده‌بود.

او فقط امیرخسرو جم نبود بلکه مردی بود که برای اولین بار تمام قلب آذر را صاحب شده‌بود.

پیش‌ترها، اعتقادی به عشق نداشت.

فکر می‌کرد عشق فقط در کتاب‌ها، میان قصه‌های افسانه‌ای‌ست.

اما حالا که تنش سرد و گرم می‌شد، حالا که اعضا و جوارحش ناگهان شروع به لرزش می‌کردند، حالا که با هربار فکر کردن به او چیزی در دلش هری فرو می‌ریخت و با صدای او جان می‌داد، می‌فهمید انگار اشتباه فکر می‌کرده.

این حالت‌ها، اگر عشق را بیان نمی‌کرد، پس نشانه‌ی چه بود؟

به خودش که آمد، با چشم‌های بسته لبخندی بزرگ روی لب داشت و راننده گفت:

- خانوم معتضد رسیدیم، پیاده نمی‌شید؟

خجالت زده لبش را گزید.

تشکر کرد و پایین رفت.

نگاهی به ساختمان قدیمی مقابلش انداخت.
نفس‌هایش سنگین شد.
انگار که از همان‌جا هم بودن او را بو کشیده‌بود.

حال امیرخسرو هم چندان دست کمی از او نداشت.
او هم نتوانسته بود مثل تمام این مدت اخیر شب تا صبح را درست بخوابد.
دل در دلش نبود.
هیجان داشت که پس از مدتی میخواهد با آذردخت معتضد روبه‌رو شود.
می‌دانست که این راه انتهایی ندارد.
خودش به آذر گفته‌بود که مثل دو خط موازی می‌توانند در کنار هم باشند.
بدون هیچ نقطه‌ی تقاطعی.
می‌دانست که هیچ وقت حاضر نمی‌شود پا روی دل یونا بگذارد اما با این حال، دل و عقلش در دوئلی نابرابر بودند.

و در کنار تمام این احساسات و افکار متضاد،
می‌دانست که دیر یا زود خبر کلید خوردن کار جدیدش
با نقش‌آفرینی بازیگر تازه‌کار به عنوان نقش اول به
دست یونا خواهد رسید.

[01:57 22.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_پنج

آن روز امیرخسرو، امیرخسروی همیشگی بر سر
صحنه‌ها نبود.

دائم ماتش می‌برد.

حرکات و دیالوگ‌های آذر، نحوه‌ی بازی‌اش، هرلحظه او را بیش‌تر به چالش می‌کشید.

وقتی آذر مجبور بود در آن صحنه گریه کند، امیرخسرو نمی توانست نگاهش را از صورت او جدا کند.

نه فقط یک نگاه معمولی، یک نگاه تشنه به چشم‌های دورنگ و عجیب و جذابی که سرخ و خیس از اشک شده بودند.

آذر تمام مدت سعی‌اش را می‌کرد که نگاهی که تمام مدت رویش سنگینی می‌کرد را نادیده بگیرد، اما مگر می‌شد؟

مگر می‌شد سنگینی کردن نگاهی که خودِ آذر خواهانش بود را نادیده گرفت؟

امیرخسرو می‌دانست، می‌فهمید که هر ثانیه‌ای که در حوالی او می‌گذرانَد، عاشق‌ترش می‌کند و اما دیگر راه گریزی وجود نداشت.

فقط باید بیش از پیش روی حسش سرپوش می‌گذاشت.

*****

کلافه در خانه راه می‌رفت.

ماگ پر از قهوه را عصبی روی پارکت‌ها کوبیده و فریاد کشیده‌بود.

اولین تصویر از آذر در صفحه‌ی خبری منتشر شده‌بود.

می‌دانست این اتفاق دیر یا زود می‌افتد و چشمش به گوشی‌اش بود تا هرلحظه یونا زنگ بزند.

****

یونا ناباور خیره به صفحه مانده‌بود.

تک خنده‌ای کرد.

به چشم‌هایش شک کرد.

آب دهانش را فرو داد و متن را برای خودش زمزمه کرد.

- شروع فیلمبرداری فیلم راسخ، به کارگردانی امیرخسرو جم، با نقش آفرینی بازیگر نوظهور در این عرصه، آذردخت معتضد و

برای دهمین بار تا این‌جا را خواند و گوشه‌ی پلکش پرید و ناباور خندید.

داشت دیوانه می‌شد.

نه فقط دست‌هایش که انگار تمام تنش به لرز افتاده‌بود.

گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی امیرخسرو را گرفت.

امیرخسرو با دیدن نام یونا چشم بست.

نفسی گرفت و تماس را وصل کرد.

انتظار داشت یونا داد و بیداد کند اما بر خلاف تصورش، او با صدایی شکسته و غمگین فقط پرسید:

- چرا امیر؟ چرا تمام این مدت هربار که ازت پرسیدم ازس خبر داری یا نه، قاطع گفتی نه؟

چرا؟

معده‌اش سوخت.

روی مبل نشست و گفت:

- به‌خاطر خودت.

یونا پوزخند زد و امیرخسرو دندان‌هایش را روی هم فشرد.

- جالبه! به‌خاطر خودم؟!
دلواپسی‌ام رو ندیدی؟

امیرخسرو آرام جواب داد:

- چندبار دست رد به سینه‌ات زده یونا؟ چندبار؟

نالید:

- حرف من الان آذر نیست.

حرف من اینه که تو ازش خبر داشتی و به من دروغ گفتی امیر.

تو به من دروغ گفتی.

نه یه بار و دوبار، چندین بار!

- یونا، من برای محافظت از تو

صدایش را بالا برد و داد کشید:

- محافظت و مراقبتت رو نمی‌خوام امیر، نمی‌خوام

و بدون حرف دیگری قطع کرد و امیرخسرو گوشی را روی میز انداخت و سرش را میان دست‌هایش گرفت.

[01:57 22.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_شش

حالش بد بود، باید با کسی حرف می‌زد و مثل تمام آن چندوقت اخیر، کسی را نزدیک‌تر از سالومه ندید.
شماره‌اش را گرفت.
کمی منتظر منتظر ماند.
سالومه جواب داد:

- سلام عزیزدلِ کم پیدا.
خوبی گل پسر؟

طاق‌باز روی تخت دراز کشید و نگاهش را به سقف دوخت و پردرد نالید:

- خرابم سالی، خراب.

با نگرانی گفت:

- ای جانم، چرا؟
دوباره چی شدی تو؟
فکر می‌کردم آب و هوات عوض بشه، حالت بهتر بشه یونا.

پوزخند زد:

- بهتر بودم، منتها تا نیم ساعت پیش.

کنجکاو پرسید:

- می‌گی چی شده یا قصد داری از نگرانی دقم بدی یونا؟

لب زد:

- آذر داره تو فیلم امیر بازی می‌کنه سالی.

- خب؟

عصبی در جواب تک کلمه‌ی او گفت:

- خب؟ فقط همین؟
می‌فهمی این یعنی چی؟
یعنی تمام این مدت امیر از آذر خبر داشته.
یعنی به من دروغ می‌گفته.

جواب داد:

- عزیزم آروم باش، شاید یه دلیلی داشته.
شاید به‌خاطر خودت این‌کار رو کرده.

عصبی گفت:

- قطعاً امیر ساپورتش می‌کرده.
حتی دارم به این باور می‌رسم که وکیل امیر کارهای طلاقش رو راست و ریس می‌کنه.
یعنی امیر، آخ امیر، امیر، لعنت بهت.

- یوناجانم، تو به من گوش کن لطفاً.
ببین عزیزدلم، این‌ها همه حدسیات توئه.
شاید اصلاً از آذر خبر نداشته.
چیزی نشده که، تو داری زیادی بزرگش می‌کنی.

بدش نمی‌آمد دق و دلی‌اش را سر او هم خالی کند که فریاد کشید:

- چرت نگو بابا، مثل این‌که همه اینایی که پیر شدن یه جور فکر می‌کنن، هم تو هم امیر.

سالومه از حرف او جا خورد.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- خب عزیزم مجبور نیستی انقدر هم با پا به سن گذاشته‌هایی که طرز فکرشون معیوبه و بهت نمی‌خوره، مراوده داشته باشی.

الان هم اگر کاری نداری

یونا نشست و دستی به صورتش کشید.

آرام‌تر گفت:

- خب حالا، قهر نکن.

- آخه گاهی، بعضی حرف‌هات

میان حرف او گفت:

- خب بابا ببخشید، غلط کردم.

- نمی‌خوام این‌جوری بگی.

کمی میانشان به سکوت گذشت که سالومه گفت:

- یوناجان، امیرخسرو یه پدره، اگر به فرض، حدس تو هم درست باشه، اون فقط می‌خواسته از تو مراقبت کنه.

مراقبت کنه تا بیش‌تر از این آسیب نبینی.

جواب داد:

- نیاز به مراقبت ندارم.
من تو سنی‌ام که اگر احساسم نتیجه هم نداشته باشه ولی با حسم حال می‌کنم.

سالومه جواب داد:

- عزیزم، تو انقدر با احساست حال می‌کنی که سر از آفریقا در آوردی.
امیر نمی‌خواد این‌جوری حال کنی.

توپید:

- چرا تو انقدر طرف امیر رو می‌گیری؟
مگه چی از امیر می‌ماسه بهت؟

پیش از این‌که سالومه جوابی به توهین او دهد، صدای پیج بلند شد.

یونا با طعنه گفت:

- دوست پسر کوچولوت هنوز خوب نشده؟

- یونا بعداً باهات تماس می‌گیرم.
خداحافظ.

این را گفت و منتظر نماند تا یونا چیزی بگوید و تماس را قطع کرد.

سه چهار دقیقه بیش‌تر نگذشته‌بود، درست میان بدترین حالِ ممکن یونا، گوشی‌اش زنگ خورد و این‌بار با دیدن نام مرادی، ابروهایش بیش‌تر در هم چفت شد.

آخرین چیزی که در آن لحظه می‌خواست، حرف زدن با مهسا بود.

در آن مدت چندین‌بار زنگ زده و پیام فرستاده بود اما یونا جواب هیچ‌کدامشان را نداده‌بود.

می‌توانست تماسش را رد کند اما بدش نمی‌آمد کمی دیگر از عصبانیتش را هم سر او خالی کند.
تماس را وصل کرد و صدای مهسا در گوشش پیچید که ذوق زده گفت:

- سلام یوناجون خوبی؟

خشک لب زد:

- اجازه‌ی این میزان صمیمیت رو کِی برات صادر کردم که خودم خبر ندارم؟

مشخص بود خودش را جمع و جور کرده که گفت:

- ام، خب، عذر می‌خوام آقا یونا.
من زنگ زدم که

با بدترین لحن ممکن میان حرفش پرید و گفت:

- برای چی زنگ زدی؟ هان؟
برای چی؟
نه از سکست خوشم اومده و نه از جا نماز آب کشیدنت، دست از سرم بردار.
آخه دختر هم انقدر آویزون و حقیر؟

مهسا با ناباوری و عصبانیتی که در صدایش هویدا بود پچ زد:

- به هم می‌رسیم!

یونا عصبی خندید و گفت:

- به فاکمون ندی حالا، دستم به دامنت.

بعد جدی‌تر گفت:

- نبینم دیگه مزاحمم بشی مرادی.

[01:57 22.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هفت

الهه در آرایشگاه آماده بود تا میثم به دنبالش بیاید.

برای چندمین بار به خودش که حسابی تغییر کرده‌بود و به آن لباس عروس گران قیمت و پر زرق و برقش در آیینه خیره می‌شد.

آن قدر ذوق‌زده بود که انگار هر قدمش را روی ابرها می‌گذاشت اما میان تمام آن دلخوشی‌اش، ناگهان به هول و وَلا می‌افتاد.

فکر آن دستمال و رسم و رسوم مسخره، از سرش بیرون نمی‌رفت و حال خوشش را زایل می‌کرد.

همسرهای سه برادر دیگر میثم هم به عنوان همراه با او به آرایشگاه رفته‌بودند.

کمی با آن‌ها رودربایستی داشت.

به نظرش جاری‌هایش زیادی باهم صمیمی بودند.

زیادی باهم پچ پچ می‌کردند.

هرازگاهی هم نگاهی به الهه می‌انداختند و باز سرهایشان را نزدیک هم می‌بردند و حرف می‌زدند.

طیبه و مادر میثم هم به همراه فیلمبردار و میثم آمدند.

طیبه کل کشید و بی‌توجه به حرف آرایشگر که می‌گفت کف سالن را کثیف نکنند، شکلات و نُفل بر سر الهه ریخت.

میثم مقابل در ایستاده‌بود که فیلمبردار گفت:

- آقاداماد شما لطفاً تشریف بیار داخل، پیشونی عروس خانوم رو ببوس و

اشرف خانم میان حرف او پرید و گفت:

- واه واه، نه، این دیگه چه کاریه؟
عروس و دوماد ما نامحرمن.
محرم نشدن که.

الهه وارفته نگاهش را میان مادر خودش و مادر میثم جابه‌جا کرد و طیبه با چشم و ابرو اشاره کرد که چیزی نگوید.

فیلمبردار به شوخی گفت:

- ای‌وای حاج‌خانوم، چه‌قدر سخت می‌گیرید.
می‌خوان محرم بشن دیگه.
زن و شوهرن.

اشرف خانم ابرو در هم کشید و با جدیت گفت:

- ما بد می‌دونیم.

رو به یکی از عروس‌هایش گفت:

- زهره، کو اون شنل الهه؟
بده بپوشه.

زهره کمک کرد تا الهه شنل را به تن کند.

فیلمبردار کلافه رو به مادر میثم پرسید:

- حالا بگیم آقا دوماد بیاد داخل گل رو بده به عروس خانوم؟

اشرف بر صورتش کوبید و گفت:

- وای نه، عروسمون که تمام سر و سینه‌اش پیداست.

الهه نگاهی به خودش انداخت و گفت:

- نه من کلاه شنلم رو می‌کشم پایین‌تر، یقه‌ام رو هم‌نگه می‌دارم.

اشرف‌خانم با لبخندِ رضایت، نایلونی که در دست داشت را بالا آورد و گفت:

- نمی‌خواد عروس قشنگم، چادر آوردم روش سرت کنی!

الهه با چشم‌های وق زده نگاهش کرد و نالید:

- وای چادر سفید از روی شنل؟
ببخشید ولی آخه مگه دهه‌ی شصته؟

میثم صدایش را شنید و از همان کنار در و پشت پرده جواب داد:

- هرچی مامانم می‌گه بگو چشم.
چادرت رو سرت کن.

الهه با بغض خیره‌ی طیبه شد و او باز هم لب گزید و با لبخندی تصنعی گفت:

- راست می‌گه مادرشوهرت.
سرت کن.
چه‌قدرم قشنگه چادره، زحمت کشیدن دوختن.

اشرف‌خان آن را روی سر الهه انداخت و نگاهی به او کرد و با لبخند خطاب به طیبه گفت:

- چشمات قشنگ می‌بینه طیبه‌خانوم جون.

نه والا راستش ندوختم، این چادرو سر عروسای دیگمم انداختم.

حالا نوبت آخری بود.

الهه دندان‌هایش را روی هم فشرد و طیبه وا رفته گفت:

- بازم دستتون درد نکنه.

اشرف سری تکان داد و گفت:

- بیا تو شازده پسرِ شاخ شمشادم بیا.

[01:58 22.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هشت

الهه و طیبه سکوت کرده‌بودند.

مال و اموال زیاد خانواده‌ی طاهری، دهانشان را بسته بود.

حالا الهه در کنار میثم، در آن اتاق عقدِ تالار مجلل نشسته‌بود.

آن‌قدر همه‌چیز به نظرش دهان پر کن بود که نخواهد اوقاتش را بابت چادر به سر کردن تلخ کند.

حسین و ساناز و مهدی، کنار آقاقدرت و طیبه ایستاده‌بودند.

تمام اعضای خانواده‌ی میثم هم حضور داشتند.

علاوه بر آن‌ها، بزرگ‌ترهایشان، خاله و دایی و عمو و عمه هم بودند.

اتاق عقد حسابی شلوغ بود.

دو تا از همسر برادرهای میثم دو سمت پارچه را بالای سرشان گرفته‌بودند.

یکی دیگرشان هم قند را می‌سایید.

این‌که از زیر آن کلاه ساتن سفید و چادر، چیزی را ببیند برایش سخت بود.

سعی کرد سرش را کمی بالا بیاورد تا نگاهی به اطراف بیندازد.

نگاهش را با لبخند یک دور روی همه چرخاند و بعد رسید به اشرف خانم.

سرش را بیش‌تر بالا آورد.

شنلش را کمی بالا کشید که میثم غرید:

- نکن صورتت جلوی داداشام و عاقد و این یارو فیلمبرداره معلوم می‌شه.

نگاه الهه اما روی دست‌های اشرف‌خانم قفل شد که از زیر چادر انگار تکان می‌خورد.

میثم آرام و زیرلب تشری دیگر زد و گفت:

- قرآن پایینه الهه، کجا رو نگاه می‌کنی؟

آب دهانش را فرو داد و گنگ نگاه از او جدا کرد.
میثم کنار گوشش گفت:

- چی شده؟

سرش را تکان داد و گفت:

- هیچی.

عاقد می‌خواست شروع به خواندن کند که الهه گفت:

- به مامانم می‌گی بیاد این‌جا پیشم.
کارش دارم؟

میثم با چشم و ابرو آرام به طیبه اشاره کرد تا پیش الهه برود.
طیبه کنار الهه رفت و سر خم کرد و گفت:

- چیه؟ وسط عقد منو چی‌کار داری؟

الهه با استرس آرام جواب داد:

- مامان، اشرف‌خانوم انگار داره زبونمونو می‌بنده، نگاه کن، دستاش داره زیر چادر تکون تکون می‌خوره.
داره چیزی می‌دوزه، نه؟

طیبه آرام کمی سر چرخاند.
لبش را حرصی جوید و گفت:

- عیب نداره، اوقات خودتو تلخ نکن.

من باطل‌السحر می‌گیرم.
مادرشوهرت دستش تو دعا و جادو جنبله.
تو به روی خودت نیار.

الهه آرام نالید:

- ولی مامان، من می‌ترسم با همین کاراش آقا میثمو پر کنه.

طیبه با حس پیروزی پشت چشم نازک کرد و گفت:

- تو اون نباتی که دادم گذاشتی توی لباس زیرتو، زود تو یه چایی حل کن بده بخوره، می‌شه مطیع خودت.
حالاام بذار خطبه رو بخونن، زشته پچ پچ می‌کنیم.

- مامان مامان، صبر کن، آخه فک و فامیلاشم خیلی پچ پچ می‌کنن.

- به درک مادر، گوه خوریمونو می‌کنن لابد.

اشرف‌خانم در همان لحظه صدایش را بالا برد و پرسید:

- چی شده طیبه‌خانوم جون؟

طیبا راست ایستاد و سر تکان داد.

- هیچی قربونتون برم.

رو به عاقد گفت:

- حاج‌آقا شما بفرمایید.

[01:58 22.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_نه

گل را چید و گلاب را آورد و زیرلفظی گرفت و بله را گفت.

کل کشیدند و نقل پاشیدند.

حلقه دست هم کردند.

اشرف‌خانم، خودش دست به‌کار شد.

هدیه‌هایی که فامیل‌ها آورده بودند را اعلام می‌کرد.

کمی بعد صدایش را بلند کرد و با لبخندی گفت:

- آقایون لطفاً تشریف ببرن بیرون، آقامیثمِ گلم، پسر شاخ شمشادم، بتونه عروسشو ببینه.

و در تمام آن مدت و حتی در عکس‌هایشان، الهه با آن وضع هیچ‌جایی از صورتش مشخص نبود و انگار فقط چادری سفید کنار میثم نشسته‌بود!

مردها بیرون رفتند و خانم‌ها داخل ماندند.

میثم چادر او را در آورد و در همان حال الهه با خنده و آرام گفت:

- نه که آقا داماد تاحالا من رو ندیده!

میثم جدی جواب داد:

- هیس، ساکت!

شنل او را هم در آورد و نگاهش را خریدارانه روی صورت و موهای الهه چرخاند و آرام گفت:

- خوبه دیگه، ابروهات رو که برداشتی، صورتتم مثل یه پسر تازه به بلوغ رسیده مو نداره!

الهه آب دهانش را بلعید و وا رفته گفت:

- همین؟

میثم تک خنده‌ای کرد و جواب داد:

- خوب شدی دیگه، خیلی بهتر از حالت عادیتی!

الهه بیش‌تر وا رفت و باز هم با همان لبخند گشادش حفظ ظاهر کرد.

یکی از خاله‌های میثم جلو رفت تا تبریک بگوید.
درحالی‌که الهه را بغل کرده‌بود آرام و با صدایی که خنده در آن موج می‌زد گفت:

- خوشبخت بشید الهه جان.
آقامیثم ما زیاد خوش شانس نیست.
ایشالا که این بختش خوب باشه و

اشرف‌خانم پشت سرش ظاهر شد.
اجازه نداد حرفش را تکمیل کند و گفت:

- آبجی سودابه، بقیه هم می‌خوان تبریک بگن.

الهه از خاله‌ها و عمه‌ها و زن‌دایی‌ها و زن‌عموها تشکر می‌کرد و ذهنش سعی داشت جملات خاله‌ی همسرش را حلاجی کند.

طیبه گوش تیز کرده و می‌شنید که چندنفری با تعجب می‌گفتند:

- دختر خاله سودی اومده.

یکی دیگر متعجب‌تر گفت:

- وا، فرشته این‌جاست؟ فکر نمی‌کردم بیاد.

- آره بابا، الان خودم دیدم اومد.
بیا بیرون ببین چی‌ام پوشیده!

ابروهای طیبه بالا پرید، انگار کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه بود.

[00:22 24.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_نود

طیبه حواسش را جمع کرده‌بود.

آن هم وقتی که دیگر دیر شده بود.

وقتی که الهه رسماً همسر میثم بود و چندصدنفر مهمان در تالار بودند و عروس و داماد سر یک به یک میزها می‌رفتند و به آن‌ها خوش‌آمد می‌گفتند.

اما میان همه‌شان، انگار همان دخترِ خاله سودابه، فرشته، بیش‌تر در چشم بود.

دختری با قد بلند و پاهای کشیده که بلندی لباسش، دو وجب بالاتر از زانوهایش بود.

لباس تنگ و براق و آرایش تندش در چشم بود.

طیبه درد شدیدی را در قفسه‌ی سینه‌اش حس می‌کرد اما می‌خواست هرطور شده متوجه ماجرا شود.

یک‌چیزی عادی نبود.

صدای ارکستر بلند بود.

الهه و میثم در جایگاهشان قرار گرفتند.

طیبه از میان میزها می‌گذشت تا به میزی که سودابه و دخترش پشت آن نشسته‌بودند برسد.

اما میان آن همه سر و صدا، گوش‌هایش تیز شد و پا شُل کرد.

پشت ستونی که دیده نمی‌شد ایستاد.

شنید که یکی از زن‌ها که از اقوام میثم بودند، خطاب به دیگری می‌گفت:

- فرشته و سودی خانوم که اومدن

با خنده و تمسخر ادامه داد:

- والا الان یه‌کم بگذره یهو می‌بینی سر و کله‌ی سیما هم پیدا می‌شه.

طیبه آب دهانش را فرو داد و آن زن دیگر گفت:

- نه بابا، قضیه‌ی فرشته با میثم که زیاد جدی نبود.
اما سیما دیگه نمیاد که.
راستی، طلاقشو داده یا نه؟

- والا راست و دروغ اشرف‌خانوم معلوم نیست.
یه‌بار می‌گفت میثم حالا حالاها طلاقش نمی‌ده تا پدر سیما رو در بیاره، یه بار می‌گفت میثم دیگه داره زن می‌گیره کاری به کار سیما نداره، طلاقش داده.

- چی بگم؟ راست می‌گی آدم تو کار اشرف می‌مونه.
بقیه پسراش سر به راهن، این میثم از اون اولشم عتیقه از آب در اومد.

- ولش کن خواهر، غیبت نکن.
میثمم شانسش تو زن گرفتن بد بود.
فرشته که خودش به هم زد، سیماام که الله و اعلم، می‌گن با یکی بوده.
توبه توبه.

طیبه لب گزید و چنگ بر صورتش زد.
دیگر توان ایستادن نداشت و با خودش فکر کرد حساب این خانواده را کف دستشان می‌گذارد.
فقط منتظر بود مراسم عروسی تمام شود.

الهه چشم در اطراف چرخاند تا مادرش را پیدا کند.
به ساناز اشاره کرد تا پیشش برود.
ساناز سمتشان رفت و مجدد تبریکی به میثم و الهه گفت.
الهه چندان هم از رویارویی و هم‌صحبتی با او خوشش نمی‌آمد اما گفت:

- ساناز مامانم نیست، هرچی دارم چشم چشم می‌کنم پیداش نمی‌شه.
برو ببین کجاست یه دیقه بیاد این‌جا.

ساناز باشه‌ای گفت و به دنبال طیبه رفت.

میثم ابرو در هم فرو برد و گفت:

- مامانتو چی‌کار داری وسط مراسم؟
نکنه مامانت قراره شبم همراهیمون کنه!
هی مامانم مامانم!

نگاهش کرد و گفت:

- وا خب، می‌خوام ببینم کجاست.

اشرف‌خانم سمتشان می‌آمد که الهه جمله‌اش را با طعنه ادامه داد:

- مامان خودت چی؟
ماشالا همه‌کاره‌ست که!
دائمم میاد و می‌ره.

میثم بدون این‌که نگاهش کند فقط غرید:

- یک‌بار دیگه در مورد مامان من این‌طوری حرف بزنی، نگاه نمی‌کنم وسط مجلس عروسیمونیم یا توی خیابونیم و یا هرجای دیگه، مطمئن باش طوری می‌زنم تو دهنت که دندونات بره ته حلقت!

[00:22 24.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_نود_و_یک

اشرف‌خانم به آن‌ها رسید و گفت:

- همه چی مرتبه؟

الهه هنوز از لحن میثم ناباور بود اما سعی کرد لبخند بزند و جواب داد:

- بله خیلی ممنون.

رو به میثم گفت:

- پسرم چرا اخمات تو همه مادر؟
ناسلامتی دامادی.

لبخندی تصنعی زد و گفت:

- الان خوبه؟

خم شد و پیشانی میثم را بوسید:

- آره قربونت برم که مثل یه تیکه الماس می‌درخشی. ماشاالله هزار ماشاالله، هزار الله اکبر، صد قل هو الله، که انقدر تک و ماه و خوش‌تیپی.

الهه گوش به مکالمه‌ی مادر و پسری‌شان می‌داد و با خودش فکر کرد اشرف‌خانم زیادی اغراق نمی‌کند؟

رو به الهه کرد و با همان لبخند دندان‌نما گفت:

- عروس گلم توروخدا یه چیزی می‌گم ناراحت نشیا، به دل نگیری ازم.

- نه خواهش می‌کنم، بله؟

- الهه‌جان تو با این همه آرایش و بزک دوزکی، اما میثم بزنم به تخته بازم ازت سره.

الهه با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد و اشرف باز هم خندید و گفت:

- والا از زبون فک و فامیلای خودتم شنیدم الان داشتن همینو می‌گفتن.

حالا گفتن نداره اما چهار تا پسرامم از زناشون سرن.

الهه آن‌قدر حرصی و عصبی شد که نتوانست خودش را کنترل کند.

لبخندی عصبی زد و گفت:

- خدا زنده نگه داره چهارتا پسراتونو مامان‌جان، اما سوسکه‌ام به بچه‌اش می‌گفت قربون دست و پای بلوری‌ات!

اشرف و میثم ناباور به هم نگاه کردند و اشرف رو به میثم گفت:

- عیب نداره مادر، زنت هنوز ناشیه، کم‌کم یاد می‌گیره با مادرشوهرش چه‌جوری حرف بزنه.

میثم لبخندی پر حرص زد.

دستش را پشت کمر الهه برد.

فشاری به پهلوی او وارد کرد که صورت الهه در هم جمع شد و میثم گفت:

- یادش می‌دم.

اشرف‌خانم با لبخند سر تکان داد و گفت:

- برم ببینم چیزی کم و کسر نباشه.

الهه رو به میثم گفت:

- پهلوم رو سوراخ کردی!

میثم با حفظ آن لبخند حرص‌دربیارش گفت:

- به درک الهه‌جون!

حواس الهه به دختری جلب شد که سمتشان می‌آمد و با خودش فکر کر:

" وا این چرا مثل مدلای شبکه‌ی فشن‌تی‌وی ماهواره راه می‌ره؟!
لباسش هم انگار مثل اوناست!
حجابم که نداره، از بالا و پایین دار و ندارشو ریخته بیرون، این کیه که با این سر و ریخت داره میاد جلوی میثم؟!"

طیبه از آن سوی سالن فرشته را دید که مقابل الهه و میثم ایستاده.
می‌خواست زودتر خودش را به آن‌ها برساند.

حالا فرشته مقابل آن دو بود و میثم نگاه متعجبش را یک دور از سر تا پای او جابه‌جا کرد و فرشته با لبخندی که تمام دندان‌هایش را به نمایش گذاشته بود گفت:

- سلام پسرخاله خوشبخت بشی، هرچند برای من کارت دعوت نفرستاده بودی اما خودم اومدم.

میثم کمی گر گرفت و جواب داد:

- ممنون، خوش اومدی.

فرشته سمت الهه دست دراز کرد و گفت:

- تبریک می‌گم عروس خانوم امیدوارم خوشبخت بشید.

الهه متعجب نگاهش کرد و گفت:

- مرسی، آهان شما دختر خاله‌ی میثم جان هستید؟

خندید و سرش را تکون داد و گفت:

- آره عزیزم، البته قبلاً یه‌کم بیش‌تر از دخترخاله بودم اما خب

میثم عصبی لب زیرینش را جوید و حرصی به فرشته چشم‌غره رفت.

الهه کنجکاو به فرشته نگاه کرد و گفت:

- ببخشید یعنی چی که بیش‌تر از یه دختر خاله بودید؟

فرشته جواب داد:

- هیچی، مهم نیست.

اما او مصرانه پرسید:

- چرا، به نظر من مهمه.

فرشته نگاهش را بین میثم که با صورتی عصبی و برافروخته به او نگاه می کرد و الهه جابه‌جا کرد و با لبخندی موذیانه گفت:

- گلم، فقط یه نامزدی ساده بود.
چیزی نیست که بخوای خودت رو بابتش ناراحت کنی.

الهه به گوش‌هایش شک کرد و حس کرد تمام تنش آتش گرفته.

فرشته دستی روی بازوی برهنه‌ی او کشید و گفت:

- به هرحال، من فقط می‌خواستم بهتون تبریک بگم، مزاحم نمی‌شم.

الهه سر تکان داد.

بغض چسبیده بیخ گلویش داشت خفه‌اش می‌کرد و می‌ترسید پلک بزند تا اشک‌هایش شره کند.

حتی نمی‌توانست سر سمت میثم بچرخاند.

فقط با دیدن مادرش که نزدیک می‌شد، کمی دلگرم شد.

[19:02 27.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_نود_و_دو

اما طیبه نمی‌خواست آن شب همه‌چیز خراب شود و انگشت‌نمای دوست و آشنا و فانیل بشود.

خصوصاً حالا که به هرکس رسیده از وجنات دامادش گفته‌بود.

حس می‌کرد هر آن ممکن است سکته کند اما به هر جان کندنی که بود، آن شب را سر کرد.

تا زمانی که الهه و میثم را دست به دست دادند و از خانه‌ی آن‌ها بیرون رفتند.

حالا تنها خودش بود و مهدی و آقاقدرت و ساناز و حسین.

داشت خفه می‌شد و نمی‌خواست مقابل ساناز چیزی از حرف‌هایی که درمورد میثم شنیده بگوید.

آقاقدرت کتش را از تن بیرون آورد و گوشه‌ای گذاشت و رو به طیبه با خنده گفت:

- خانوم، انقدر ناراحتی نداره که، از قدیم گفتن دختر برای مردمه.
تو خونه‌ی ما امانت بود، حالا می‌ره و میاد ایشالا.
اخماتو باز کن.

مهدی هم در ادامه‌ی حرف پدرش گفت:

- آره دیگه مامان، چرا روزه‌ی سکوت گرفتی؟

طیبه می‌ترسید اولین کلمه را بگوید و منفجر شود.
باز هم چیزی نگفت.
نگاهش به حسین رسید که در آشپزخانه ایستاده و لیوان آب را پر می‌کرد.
دست روی زانویش گذاشت و ایستاد.
کنار حسین رفت و در گوش او آرام گفت:

- دست زنتو بگیر برو خونه‌ات حسین.

حسین متعجب نگاهش کرد و گفت:

- برای چی؟
حالا یه‌کم می‌موندیم بعد می‌رفتیم دیگه مامان.

دست روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت:

- من فشارم بالاست، دارم از سردرد و قلب درد می‌میرم مادر.
شمام برید ما جا بندازیم بخوابیم.
فردا صبح زود باید پاشم صبحونه ببرم برا الهه.

حسین سر تکان داد و کمی بعد که با ساناز رفتند، طیبه روبه‌روی نگاه کنجکاو آقاقدرت و مهدی نشست.

بدون این‌که آن‌ها چیزی بپرسند، ناگهان با صدای بلند زیر گریه زد و محکم به پاهای خودش کوبید و پشت سر هم گفت:

- خاک تو سرمون شده، این چه بختی بود گیر بچه‌ام افتاد آخه؟

خدایا چی‌کار کردی باهامون؟

آقاقدرت خودش را جلو کشید و صدایش را با نگرانی بالا برد:

- لااله‌الاالله، زن، چرا این‌طور می‌کنی؟ چی شده مگه؟

مهدی لیوانی آب به دستش داد و طیبه جرعه‌ای نوشید و هق زد:

- این پسره قبلاً با دخترخالش نامزد بوده!

مهدی و آقاقدرت کمی جا خوردند اما مهدی گفت:

- همین؟ خب منم تا همین چندهفته پیش زن عقد کرده داشتم.
این‌که چیزی نیست مامان.

اما آقاقدرت بدون جدا کردن نگاه تیزش از نگاه طیبه، خطاب به مهدی گفت:

- نه مثل این‌که فقط همین نیست.
مادرتم نه که نذاشت درست و حسابی تحقیق کنیم، حالا دست پیش گرفته مبادا پس بیفته!
بگو ببینم طیبه، چی شده؟

طیبه بر صورت خودش چنگ زد و با گریه گفت:

- پسره زن داشته، اسم زنش سیماست.
نمی‌دونم طلاقش داده یا نه.

آقاقدرت و مهدی هردو با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده نگاهش می‌کرند که طیبه بیش‌تر هوچی‌گری کرد و پشت سر هم به دهان خودش کوبید و گفت:

- گوه خوردم، غلط کردم، حالا چه کنم با زندگی الهه؟

آقاقدرت ایستاد و با صورتی سرخ و برافروخته گفت:

- همین امشب تکلیف روشن می‌کنم من.

طیبه وحشت‌زده گفت:

- نه نه دخیلتم، دستم به دامنت، شر می‌شه، فردا پاتختیه.
اگه دعوا بشه و مادرشوهرش لج کنه بگه پاتختی نمی‌گیره، من جواب فامیلو چی بدم؟

آقاقدرت با دست‌هایی لرزان، قرصی زیرزبانی از خشاب بیرون آورد و داد زد:

- فعلاً باید جواب من و خودت و الهه رو بدی، گور بابای مردم.

[19:02 27.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_نود_و_سه

میثم کت و پیراهنش را پایین تخت انداخت و تند به الهه گفت:

- اون چه طرز حرف زدن با مامانم بود؟

الهه سمتش چرخید و عصبی گفت:

- اول باید به من بگی چرا جریان نامزدی‌ات با دخترخاله‌ات رو بهم نگفته‌بودی بعد منو سوال جواب کنی.

میثم با تمسخر و ابروهای بالا پریده نگاهش کرد و پوزخند زد:

- دلیلی نداشته.

درضمن، اگر می‌پرسیدی کسی توی زندگی‌ام بوده یا نه، جواب می‌گرفتی.

منتها نپرسیدی.

الهه حرصی و عصبی صدایش را بالا برد:

- یعنی چی؟ خب من باید می‌دونستم

میثم اخم کرد و انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار بالا برد و گفت:

- ببین، بار آخری باشه که صدات رو برای من می‌بری بالا.
زیاد هم نرو روی اعصابم.

الهه زیر گریه زد و گفت:

- تو چرا این‌جوری‌ای آخه؟
مامانت چرا این‌جوریه؟
شب عروسی، لذت می‌بره بیاد گند بزنه تو حال من و بگه با یه عالمه آرایش بازم به پسرم نمی‌رسی؟
چرا شماها

میثم اجازه نداد حرفش را تکمیل کند.

دست الهه را گرفت و به ضرب به پشت چرخاندش و گفت:

- طرز رفتار درست با مامانمو یادت می‌دم.
اما فعلاً این لباسو درار و بخواب رو تخت.

الهه لجاجت کرد.
تقلا کرد و تلاش کرد تا دستش را از حصار محکم دست او نجات دهد و جیغ زد:

- ولم کن، کم ریدید تو شب عروسی‌ام، حالا انتظار داری مثل یه خر نفهم هرکاری می‌خوای بکنم؟
ولم کن.

میثم توپید:

- اگر نمی‌خوای سر و صورتت سیاه و کبود بشه و فردا آبروت نره، آدم باش الهه.

ناباور هق زد و سر سمت میثم که با خشونت بندهای لباس عروس او را از پشت باز می‌کرد چرخاند و گفت:

- چ...چرا، چرا داری این‌جوری رفتار می‌کنی؟

میثم داد زد:

- چون می‌دونم اگه به زن جماعت میدون بدی، پاشو از گلیمش درازتر می‌کنه و گوهی که نباید بخوره رو می‌خوره.

لباس الهه روی زمین افتاد و فوراً دست‌هایش را روی سینه‌هایش گذاشت و میثم داد زد:

- ابله قبلاً دیدمت، امل بازی درنیار، دستاتو بردار.

دست‌هایش را پایین انداخت ک شانه‌هایش آرام لرزید و میثم بی‌ملاحظه و بدون لطافت، هرچه سنجاق در موهایش می‌دید را بیرون می‌کشید و الهه از درد کشیده شدن موهایش محکم چشم بسته‌بود.

کارش که تمام شد، الهه را سمت خودش چرخاند و گفت:

- بخواب روی تخت.

چانه‌ی الهه لرزید و میثم با اخم توپید:

- چموش بازی دربیاری پدرتو درمیارم، به زور می‌خوابونمت.

عین آدم بگو چشم.

و الهه هنوز نمی‌توانست باور کند این اتفاقات واقعی‌ست یا نه؟

نمی‌دانست این میثم واقعی‌ست یا آن میثم که اولین بار در طلافروشی دیده‌بودش.

حالا فقط درد را حس می‌کرد و خشونتی که میثم در بستر به خرج می‌داد.

[19:02 27.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_نود_و_چهار

هرچه طیبه التماس کرده‌بود تا آقاقدرت بی‌خیال شود، نتوانسته‌بود راضی‌اش کند.

حالا مهدی پشت فرمان بود و آقاقدرت عصبی تسبیح در دست می‌فشرد و طیبه، روی صندلی پشت ماشین، فقط گریه می‌کرد و خودش و میثم و خانواده‌ی او را نفرین می‌کرد.

مهدی گفت:

- بابا سه بار میدون رو دور زدم، خب من کجا برم؟ خونه‌ی خودِ میثم یا مامانش؟

دستش را روی داشبورد کوبید و گفت:

- برو خونه‌ی مادرش.
شب اول ازدواجشونه مگه خر مغزمو گاز گرفته برم پشت در خونه‌ی تازه عروس دوماد؟

طیبه لب گزید و سر به چم و راست تکان داد:

- الهی مادرت بمیره الهه، الهی جونم برات دربیاد.
بچه‌ی مظلوم و از همه‌جا بی‌خبرم.
الهی مادر برات بمیره.

آقاقدرت با عصبانیت طعنه زد:

- لازم نکرده براش بمیری.
اون زمانی که داشتم بهت می‌گفتم انقدر زود بله نگو، بذار بریم از چهارجا دیگه تحقیق کنیم، چشمت به خونه و ماشین و طلافروشی‌اش بود، گفتی نه.
حالا بشین هی آبغوره بگیر.
زنشه، محرمشه، دیگه چه خاکی می‌تونم بریزم تو سرم؟

طیبه به سر خودش کوبید و گفت:

- چه غلطی بود کردم خدا، چرا با ما این‌کارو کردی؟

نالید:

- همه‌ی دردم اینه نکنه هنوز زنه رو طلاق نداده باشه، پنهون‌کاریشون به درک.

آقاقدرت صدایش را بیش‌تر بالا برد و گفت:

- دِ لعنتی، پس فکر کردی درد من چیه؟
اگه طلاقش نداده باشه و یهو پس فردا با زن اولش آشتی کنن و بیاد با الهه زندگی کنه

مکث کرد و باز هم طعنه زد:

- طیبه طیبه، چه کردی تو زن؟
**
اشرف‌خانم متعجب به آن‌ها که مقابل در ورودی‌شان ایستاده‌بودند خیره شد و کنار رفت و با دست به داخل خانه اشاره کرد:

- بفرمایید تو.
خیر باشه این موقع شب.

طیبه با غیظ داخل شد و آقاقدرت نفسش را سنگین بیرون داد و گفت:

- حرف می‌زنیم انشاالله خیر و شرش معلوم می‌شه.

سه پسر و سه عروس دیگر اشرف‌خانم هم آن‌جا بودند.
احوال‌پرسی کوتاهی کردند و او رو به یکی از عروس‌هایش گفت:

- زهره جان، چندتا چایی بریز بیار.

آقاقدرت با حفظ همان اخم‌های غلیظ گفت:

- لازم نیست.
ساعت دو شب که برای چایی خوردن نیومدیم خواهر من.

طیبه باز هم زیر گریه زد و مهدی آرام گفت:

- مامان آروم.

اشرف‌خانم دست مقابل دهانش گرفت و گفت:

- وای خدا مرگم بده، چی شده؟
چرا گریه می‌کنی طیبه‌خانوم جون؟

نگاه بقیه‌شان هم خیره به خانواده‌ی آقاقدرت بود.
طیبه زبان باز کرد و با توپ و تشر گفت:

- این بود رسمش؟

که من دختر دسته‌ی گل آفتاب مهتاب ندیده‌امو دو دستی تقدیم کنم و شما

آقاقدرت با گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و با اقتدار پچ زد:

- ساکت طیبه، خراب‌ترش نکن، خودم حرف می‌زنم.

[19:02 27.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_نود_و_پنج

حرف زده و صدایشان بالا رفته‌بود.

آقاقدرت گفت:

- شما چرا از اولش صاف و صادق نیومدید جلو؟

اشرف‌خانم تیزتر جواب داد:

- والا شماهم نپرسیدید، نه از خودمون‌ها، لااقل اگه از چهارتا دوست و همسایه‌ی ما هم می‌پرسیدید، می‌گفتن میثم زن داره.
دیگه این چیزی نبود من بخوام قایمش کنم که نصفه شبی با توپ پر اومدید منو سوال جواب می‌کنید؟

طیبه پرحرص و عصبی اشاره به مهدی کرد و گفت:

- ایناها، این پسر من، زنشو طلاق داده، واسش رفتیم خواستگاری، خوانواده‌ی نامزدشم از جیک و پیک عقد مهدی با اون دختر از خدا بی‌خبر، خبر دارن.

اشرف‌خانم باز هم پشت چشم نازک کرد و گفت:

- وا، خب منم که دارم می‌گم، میثم سه سال با سیما زندگی کرد، ما که نمی‌خواستیم پنهون کنیم، فکر کردیم خودتون می‌دونید.

طیبه چنگ به صورت زد و گفت:

- خدا منو بکشه، یه نامزدی که داشته، سه سال هم که با یکی زندگی کرده، این دیگه چه اقبال شومی بود نصیب دخترم شد؟

و عصبی‌تر پرسید:

- حالا طلاقش داده خدا بخواد یا نه؟

اشرف لب زد:

- حالا طلاقشم می‌ده، دیگه چرا انقدر بزرگش می‌کنید؟

این را گفت و دنیا را روی سر آقاقدرت و طیبه، خراب‌تر از چیزی که بود کرد.

***

آن‌ها که با حالی خراب رفتند، اشرف‌خانم چادر رنگی‌اش را گوشه‌ای پرت کرد و گفت:

- مسعود تلفنو بده من.

پسرش مداخله کرد:

- مامان به کی می‌خوای زنگ بزنی؟ ساعتو نگاه کن.

جدی جواب داد:

- به میثم دیگه.

بده ببینم، می‌گم یه کاری کنه که دیگه پدرزن و مادرزنش بلند نشن بیان خونه‌ی من زر اضافی بزنن.

والا انگار پا گذاشتم بیخ خِرِشون دخترشونو به ما بدن.

این زنیکه طیبه، یادش رفته تا میثمو دید دست و پاش شل شد.

والا که پسرم از سر دختر ترشیدشونم زیاده.

**

الهه روی تخت از درد مچاله شده‌بود.

حتی دیگر اشک هم نمی‌ریخت.

تنش درد می‌کرد و سعی داشت خودش را قانع کند که یک نامزدی چندماهه‌ی مربوط به پنج سال قبل که انقدرها هم ناراحتی ندارد.

میثم در حمام بود و نگاه الهه به صفحه‌ی گوشی او که خاموش و روشن می‌شد افتاد.

کمی صدایش را بالا برد تا به گوش میثم برسد و گفت:

- گوشی‌ات داره زنگ می‌زنه.

در حمام را باز کرد و پرسید:

- کیه نصفه شبی؟

سرش را بالا گرفت تا بتواند گوشی را نگاه کند و جواب داد:

- نوشته منزل مامان.

با نگرانی گفت:

- بده گوشی رو تا قطع نشده.

الهه چشم بست.

- خودت بیا بردار، خوابم میاد.

با صدای داد میثم وحشت‌زده نشست که گفت:

- خب نکبت من خیسم، تو حمومم، گوشی رو بیار ببینم مامانم چی‌کار داره؟
نکنه حالش بد شده.
زود باش.

[19:02 27.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_نود_و_شش

از همان موقعی که اشرف با پسرش حرف زده و جریان را گفته‌بود، میثم فقط منتظر بود تا آفتاب بزند.

خورشید بالا بیاید و دست الهه را بگیرد و به خانه‌ی آقاقدرت برود.

برود تا میخش را چنان محکم بکوبد که دیگر کسی جرات نطق کردن نکند.

الهه خواب بود.

میثم نگاهی به ساعت گوشی‌اش کرد.

شش و نیم بود.

الهه را تکان داد و گفت:

- پاشو، پاشو می‌خوایم بریم جایی.

الهه میان خواب و بیداری پتو را روی سرش کشید و نالید:

- خوابم میاد، کجا بریم؟ مامانم قراره صبحونه بیاره.

میثم پتو را از رویش کنار کشید و توپید:

- مگه نمی‌گم پاشو؟

الهه با همان چشم‌های نیمه‌باز، شوکه نگاهش کرد.
میثم پر اخم در حال آماده شدن بود و الهه گفت:

- همه‌ی دومادا فردای عروسیشون از این رو به اون رو می‌شن؟

بدون این‌که نگاهش کند گفت:

- اگر لازم باشه آره.
پاشو معطل نکن.

الهه خمیازه‌ای کشید و روی تخت نشست و گفت:

- آخه کجا صبح اول صبح؟

با داد میثم از جا پرید:

- پاشو انقدر منو سین جیم نکن، زود باش.

****

از خانه‌ی مادر میثم برگشته‌بودند، آقاقدرت داخل خانه‌ی خودشان که شد نتوانست قدم از قدم بردارد.
رنگ صورتش کبود بود و نفسش به سختی بالا می‌آمد.
پاهایش ناخواسته و با حالتی شبیه به تشنج، بالا می‌پریدند.

طیبه به صورت خودش می‌کوبید و مهدی قندخون و فشارش را کنترل می‌کرد.

رو به مادرش که هق می‌زد گفت:

- مامان بسه، گریه نکن.

بابا حالش بده، به‌جاش زنگ بزن به اورژانس.

هم فشارش بالاست، هم قندش، تپش قلبم که داره.

طیبه به صورتش کوبید و چادرش را روی سرش انداخت و گفت:

- نمی‌خوام آمبولانس بیاد دم در خونمون، الان همسایه‌های فضول می‌گن سر شب ماشین گل زده‌ی عروس جلو درشون بود الان آمبولانس.

مهدی کلافه گفت:

- الان وقت این حرف‌هاست مادر من؟

طیبه غرید:

- می‌خوای دشمن شادم کنی؟
خوش خوشانشون بشه بگن دختر شوهر داد حالا داره از دماغش درمیاد؟
نمی‌دونن که به‌جا داماد عن گیرمون اومده!

آقاقدرت ساعد مهدی را گرفت و خفه لب زد:

- نترسیا بابا، ولی پاشو منو ببر، نمی‌خواد زنگ بزنی اورژانس.

با همان حال هم رو به طیبه گفت:

- بمون خونه می‌گم حسین و ساناز بیان پیشت.

مهدی دست زیر تن او انداخت و در راه هم زنگ به حسین زد و گفت که طیبه تنهاست و به خانه‌ی آن‌ها بروند.

حالا ساعت هفت صبح بود و آقاقدرت هنوز در بخش اورژانس بیمارستان بستری بود.

حسین هم هرچه تلاش کرده و از مادرش پرسیده‌بود که یک‌دفعه‌ای چه شده، طیبه نم پس نمی‌داد.

یک ساعتی بود که با ضرب و زور قرص آرام‌بخش به‌خواب رفته‌بود.

ساناز آرام از حسین پرسید:

- چی شده آخه؟ بابات بیمارستانه، مامانت گریه می‌کنه.

هیچی نگفت؟

حسین سر تکان داد.

- نه والا

پیش از این‌که فرصت کند حرف دیگری بزند، زنگ آیفون به صدا در آمد.
حسین گفت:

- حتماً بابا و مهدی‌ان، من باز می‌کنم.

[19:02 27.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_نود_و_هفت

میان راه بودند که الهه گفت:

- وا! چرا داریم می‌ریم سمت محل ما؟
نمی‌خوای حرف بزنی؟

فقط لب زد:

- من می‌خوام حالیِ بقیه کنم که پاشونو از تو کفش من درارن.
از الان بفهمن تو زندگیم دخالت نکنن.

الهه گیج نگاهش کرد و میثم مقابل خانه‌ی آن‌ها پارک کرد.
پیاده شد و زنگ را فشرد.
الهه باز هم مضطرب پرسید:

- نمی‌خوای بگی چی شده؟

اما نگاهش به بتول که سمتشان می‌آمد افتاد.
او قدم تند کرد و الهه زیر لب گفت:

- وا این دیگه این‌جا چی‌کار می‌کنه؟

میثم رد نگاهش را گرفت و گفت:

- کیه؟

- نامزد مهدیمون دیگه.

در همان حین هم در ورودی باز شد.

بتول نزدیکشان رسید.
سلام کردند و با الهه روبوسی کرد و با خنده گفت:

- تو که این‌جایی، مامانت به من گفته‌بود صبح زود بیام برات صبحونه بیاریم.

الهه خودش هم دلیل بودنش در آن کوچه و مقابل خانه‌ی پدری‌اش را نمی‌دانست.
فقط لبخندی زد و گفت:

- بیا تو بتی.

سر تکان داد.

- نه مزاحم نمی‌شم، مدرسه هم داشتم به‌خاطر تو نرفتم.

الهه دست پشت کمرش گذاشت و گفت:

- خب پس بیا دیگه.

پشت سر میثم داخل شدند.

**

حسین که متعجب گفت:

- الهه و میثمن!

طیبه چنان از خواب پرید و نشست که تمام تنش به رعشه افتاد.

دلش گواهی بد می‌داد.

حسین گفت:

- چیه مامان؟ چرا رنگت پریده؟

روسری‌اش را از بالای بالشتش برداشت و گفت:

- هیچی، بگو بیان تو.

حسین فوراً پله‌ها را پایین رفت.
سلام و احوال‌پرسی کوتاهی کردند.
با دیدن صورت عصبی میثم کمی جا خورد و گفت:

- بیاید بالا.
شما خوبی بتی خانوم؟ خوش اومدی

بتول تشکر کرد و حسین با خنده رو به میثم ادامه داد:

- خیر باشه، چه‌خبر عروس خانوم و آقادوماد این‌جایید؟

الهه منتظر و پر استرس به میثم نگاه کرد.
میثم رو به حسین گفت:

- قربانت حسین آقا، بالا نمیایم.
بگو مادرت بیاد پایین.

حسین متعجب گفت:

- آخه مامان... خب، نمی‌دونم والا.
شما بیاید بالا دیگه.

میثم بی‌توجه به او، این‌بار صدایش را بالا برد طوری‌که به طبقه‌ی اول و به گوش طیبه برسد و داد زد:

- طیبه‌خانوم، آقاقدرت، میاید پایین؟

الهه یخ زده‌بود و بتول فقط تماشایشان می‌کرد که انگار خبری بود.

حسین انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت و گفت:

- هیس، میثم‌جان، مردم خوابن، کله‌ی سحره.
چرا داد می‌زنی؟

با اخم توپید:

- تا داد بلدی رو نزدم بگو پدر مادرت بیان!

الهه آستین کت میثم را گرفت و با گریه نالید:

- وای توروخدا، چرا نمی‌گی چی شده میثم؟
چرا داد می‌زنی؟
آبرومو نبر.

دستش را با ضرب از دست الهه بیرون کشید و گفت:

- ولم کن، می‌خوام تکلیفمو روشن کنم.

[19:02 27.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_نود_و_هشت

طیبه با شنیدن صدای داد او خودش را جمع و جور کرد بلکه از آن رخوت و بی‌حالی بیرون بیاید.
با خودش پچ زد:

- اومده واسه من هارت و پورت کنه، می‌رم اون پدر پدرسگشو از تو گور درمیارم آویزون می‌کنم جلوش.

بی‌شرف.

گره‌ی روسری‌اش را سفت کرد و چادر گل‌دارش را هم روی سرش انداخت.
ساناز با دلهره پرسید:

- چی شده مامان؟

اخمی کرد و جواب داد:

- تو کاری‌ات نباشه.
نمی‌خوام بیای بیرون.

پایین رفت و شنید که میثم می‌گفت:

- ولم کن، می‌خوام تکلیفمو روشن کنم.

الهه شوکه پرسید:

- چی؟ آخه چه تکلیفی؟ چی می‌گی؟

طیبه پارکینگ را رد کرد و به حیاط رسید و فکر کرد آب که از سر گذشته، چه یک وجب و چه صد وجب.
نمی‌خواست کار به این‌جا بکشد اما حالا که داماد بی چشم و رویش آمده و داد و فریاد به راه انداخته‌بود، طیبه هم از آن فاصله دستش را بالا برد و داد زد:

- چیه پسر؟ چه خبرته؟ صداتو انداختی تو سرت اومدی این‌جا که چی؟
حیا و شرف و آبرو نداری؟

الهه و بتول و حسین فقط شوکه نگاهشان می‌کردند.
الهه با هق هق گفت:

- مامان چی شده؟

طیبه با مشت به سینه‌اش کوبید و گفت:

- الهی به حق دو دست بریده‌ی آقام ابوالفضل ناخوشی بگیره اونی که اشک تو رو در آورده دردت به سرم.

میثم خندید و گفت:

- چی می‌گی طیبه خانوم؟

- من چی می‌گم؟ دارم می‌گم تو که زن داشتی غلط می‌کنی این‌طوری اولدرم بولدرم می‌کنی!

الهه که نمی‌دانست خواب است یا بیدار، اما پاهای حسین شل شد و بتول با دهان باز مانده از تعجب نگاهشان کرد.

الهه ناباور و آرام با خودش لب زد:

- زن؟ زن؟ زن داره؟ به جز من؟ زن داره؟

میثم رک جواب داد:

- زن داشتم، آره، حلال، نوش‌جونم.
بهتر از دختر توئه که معلوم نیست کجا خودشو به باد داده و انداختیدش به من!

طیبه لحظه‌ای ماتش برد.
الهه با زانو روی زمین افتاد و حسین فریاد کشید:

- ببند دهنتو بی‌همه‌چیز.

میثم خندید و طیبه جیغ کشید:

- زر نزن بی‌شرف، دختر من مثل آیه آیه‌ی قرآن پاکه.

میثم دست به کمر ایستاد و گفت:

- عه، پاکه؟

باشه پس، راه بیفت بریم پزشک قانونی ببینم ایشون تا دیشب دختر بوده؟

الهه از بهت خارج شد.

دندان‌هایش به هم می‌خورد و اما مشتی به پای او کوبید و گفت:

- کار خودت بود میثم، من، من زنتم.

می...می‌فهمی، چی می‌گی؟

میثم دست زیر بازوی الهه انداخت و محکم بر صورتش کوبید و داد کشید:

- گوه خوردی که گوه خوری بقیه رو می‌ندازی گردن من!
زنیکه‌ی کثافت.

خون حسین به جوش آمد و جلو رفت و یقه‌ی پیراهن او را در مشت گرفت و گفت:

- آخه الدنگ، باید بری دهنتو آب بکشی که این حرفارو به خواهر من زدی، مارو باش که خواهرمونو دادیم دست کدوم پفیوزی، که مهر عقدنامه‌اش خشک نشده، خون داره از دهن الهه می‌چکه.

دست‌های حسین را کنار زد و گفت:

- هرزه بوده، لیاقتش همینه.

طیبه به میثم حمله کرد و با مشت به جان تنش افتاد.

- درمورد دختر پاک و معصوم من درست حرف بزن.

میثم اما باز هم صدایش را بالاتر برد و گفت:

- دِ آخه آدم می‌مونه تو کار شما، مادر من می‌خواست ببرتش برای برگه سلامت و نرفت.
این یعنی چی؟
دیشبم که تست شد و معلوم شد خانوم اصلاً آکبند نیست! اپنه!

الهه ترسیده و خجالت‌زده و نفس بریده گفت:

- به قرآن مجید، کار خودش بود.

طیبه وا رفته و دو دستی به سر خودش کوبید و گفت:

- چرا نگفتی دختر؟ چه غلطی کردی تو؟

رو به میثم گفت:

- به خداوندی خدا، به‌جان سه تا بچه‌ام ازت شکایت می‌کنم.

میثم لبخند زد و گفت:

- بکن! بکن، منم پا به پات میام ببینم چه غلطی می‌کنی.

[16:32 29.01.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_دویست_و_نود_و_نه

آذر تمام مدت را متوجه کلافگی‌های امیرخسرو بود.
متوجه نگاه‌های خیره و عصبانیتی که دلیلش انکار حسش بود.
کمر همت بسته و می‌خواست امیرخسرو را از پا دربیاورد.
گریمش را پاک کرد.
گروه تدارکات وسایل را جمع می‌کردند.
نگاه آذر پی امیرخسرو گشت و تنها نشسته روی صندلیِ زیر یکی از درخت‌های انتهای محوطه‌ی سرسبز بیرونی ساختمان پیدایش کرد.
تردید را حتی برای لحظه‌ای به دلش راه ندارد و به سمت او پا تند کرد.

از همان فاصله هم می‌توانست ببینو که ماگ بزرگ قهوه‌اش را به دست گرفته و آرام آرام می‌نوشد.

آن مدت فهمیده بود که امیرخسرو اعتیاد شدیدی به قهوه و کافئین موجود در آن دارد. همین‌طور فهمیده‌بود آن‌قدری که قهوه می‌خورد، غذا نمی‌خورد و یحتمل به همین دلیل است که اوضاع معده‌اش چندان رو به راه نیست.

حالا مقابل امیرخسرو ایستاده‌بود.

پیش از این‌که به او برسد، امیرخسرو صدای قدم‌های او را شنیده بود، صدای قدم‌های او را شناخته بود.

سر بالا نیاورده بود.

نمی خواست نگاهش کند و دلش بیش‌تر از چیزی که لرزیده بلرزد.

خسته‌بود، از این‌که در آن مدت، هرروز و هر لحظه با بودن او در جانش زلزله‌ای چند ریشتری بر پا بود.

اما مجبور بود تمام مدت بازی‌اش را تماشا کند.

چاره ای نبود و اما با هر بار نگاه کردنش، عاشق تر می‌شد.

با هر با نگاه کردنش متنفرتر می‌شد.

با هر نگاه کردنش بیشتر گیج می‌شد.

می‌خواستش اما نمی‌خواستش.

دوستش داشت اما دوستش نداشت.

امیرخسرو خودِ خودِ تناقض بود.

تناقضی وحشتناک از تنفر و عشق.

از ترس و بی‌باکی که مرز بینشان به باریکی یک تار مو بود.

آذر لب زد:

- آقای جم.

نگاه بالا برد اما سعی کرد مردمک هایش را به صورت او گره نزند و نگاهش را جایی حوالی نارنجی‌هایش سوق بدهد.

اگرچه که آن رشته موهای لعنتی‌اش هم کم دلبر نبود، حداقل برای امیرخسرو.

دندان‌هایش را محکم روی هم فشرد و سعی کرد مثل همیشه سرد و خشک جواب بدهد و گفت:

- بله؟

آذر بدون مکث جواب داد:

- من می‌خواستم اگر امکانش باشه برای تمرین، اوم یعنی منظورم اینه که فردا بیام منزل شما تا کمی تمرین کنیم.

امیرخسرو پلک بست.

قلبش فریاد می‌کشید که قبول کند و بگوید باشد، حتماً، چرا که نه.

اما مغزش دستور می‌داد حق ندارد بپذیرد حق ندارد بیش‌تر از این به او نزدیک شود که تا همین جایش کافی که هیچ، زیادی هم زیاد بود.

گفت:

- متاسفم، فردا کار دارم، نمی‌تونم.
البته فکر نمی‌کنم که نیازی به تمرین داشته باشید.

آذر جا نخورد.
متعجب هم نشد.
انتظار این حرف را هم داشت.
لبخند زد و سر تکان داد و گفت:

- ایرادی نداره پس هر وقت که خودتون فرصتش رو داشتید بگید تا

میان حرف او آمد و گفت:

- عرض کردم خانوم معتضد، شما نیازی به تمرین خصوصی با بنده ندارید.
تبحر کافی رو دارید.
الان هم کار تموم شده، شبتون خوش. سرویس می‌رسوندتون.

آذر زبان روی لب‌های خشک شده‌اش کشید و گفت:

- لطف شماست، شب خوش.

چرخید و چند قدمی دور شد.
با هر قدمی که می‌رفت انگار تکه‌ای از قلبش خرد می شد و پایین می‌ریخت.

امیرخسرو طاقت نیاورد.
ماگ را محکم میان انگشت‌هایش فشرد.

صدایشباعث شد آذر بایستد.

گفت:

- خانوم معتضد لطفاً فردا تشریف بیارید دفترم برای پرداخت اولین مبلغ قراردادتون.

آذر پچ زد:

- ممنون اما جسارتاً شما اولین مبلغ دریافتی رو با همه‌ی عوامل انقدر زود تسویه می‌کنید؟

تمام تلاشش را به کار گرفت تا لبخند یک طرفه‌اش را مخفی نگه دارد و گفت:

- شما تشریف بیارید و اولین دستمزدتون رو دریافت کنید.

به بقیه‌ی عوامل چی‌کار دارید خانوم؟

حالا هم بفرمایید، شب‌خوش.

[00:26 01.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد

با شنیدن صدای مهمان‌دار، چشم‌هایش را باز کرد.

- خانم ها و آقایان، به فرودگاه بین المللی امام خمینی، خوش آمدید.

دمای هوا، دو درجه بالای صفر و ساعت به وقت محلی، سه بامداد می‌باشد.

لطفاً تا توقف کامل هواپیما و باز شدن درب‌های خروجی صندلی‌های خود را ترک نفرمایید.

مسافرینی که قصد ادامه‌ی مسیر با پروازهای خطوط هوایی دیگر شرکت‌ها را دارند، لطفاً به کانتر مربوطه مراجعه نمایند.

از طرف خلبان و سایر کارکنان این پرواز از این‌که هواپیمایی ...را انتخاب نمودید سپاسگزاریم و امیدواریم که از پروازتان لذت برده باشید.

به امید دیدار در پروازهای آینده هواپیمایی...

متشکریم.

یونا نفسی گرفت و نگاهش را به پنجره‌ی کناری‌اش دوخت و لبخندی تلخ زد.

قصد نداشت از کنیا به ایران برگردد.

می‌خواست پس از آن‌جا، به ایتالیا برود تا فیلمبرداری فیلم جدیدش به کارگردانی تورج فلاحی شروع شود.

اما تنهایی دیگر خسته‌اش کرده‌بود.

از امیرخسرو دلخور بود و دلتنگ آذر.

با خودش فکر کرده‌بود می‌تواند یکی دوهفته‌ای را به ایران بیاید و حالا که می‌داند آذر آفتابی شده و روزها سر صحنه است، به دیدنش برود.

قصد داشت با توپ پر هم به دیدنش برود.

می‌خواست سری هم به ویانا و سالومه بزند.

هواپیما کامل توقف کرد.

از ابتدای مسیر به قدر کافی با مسافرین دیگری که می‌شناختندش عکس گرفته و چیزی را برایشان امضا کرده‌بود.

حالا که پا به سالن فرودگاه گذاشت می‌دانست باز هم سیلی از طرفدارانش سمتش هجوم می‌آورند.

مردم‌گریز نبود، فقط آن شب زیادی خسته‌بود و دوست داشت هرچه‌زودتر به خانه‌اش برسد و کمی استراحت کند.

عکس گرفتن‌ها که تمامی نداشت اما به محض تحویل گرفتن چمدان‌هایش سعی کرد هرطور شده زودتر بیرون برود و سوار اولین تاکسی بشود.

وقتی مقابل خانه‌اش پیاده شد، هوا گرگ و میش بود.

با لبخندی خسته نگاهی به نمای ساختمان انداخت و چمدان‌هایش را دنبال خودش کشید و داخل شد.

لابی‌من با دیدنش متعجب و خوش‌حال ایستاد و گفت:

- سلام آقای جم، خوش اومدید.
زود تشریف آوردید.

لبخند زد و جواب داد:

- سلام از ماست.
صبح به‌خیر.

سمت آسانسور رفت و داخلش شد.
نگاهی به صورت خسته‌اش در آیینه انداخت و باز هم فکرش سمت آذر رفت.
نفسش را کلافه رها کرد.
کلیدهایش را بیرون آورد و در را باز کرد.
داخل شد و اولین قدم را برداشت و با صدای شِلپ شِلپ آب، مبهوت نگاهش را به زمین دوخت.
شوکه از جایی که ایستاده تا قسمتی که آب بود نگاهش را چرخاند.
سالن بزرگ پذیرایی خانه‌اش را آب برداشته‌بود.

عصبی خندید و دستی به ته‌ریش‌هایش کشید و با خودش غر زد:

- ای گوهت بزنن، آخه چه وقت این تِر خوردن به خونه بود.

لعنتی به حواس پرتش فرستاد که چرا پیش از رفتن فلکه‌ی اصلی آب را نبسته تا لوله‌ی پکیج نترکد و همه‌جا را آب برندارد.

همان‌طور ایستاده میان سالن پذیرایی کمی گیج و گنگ فکر کرد.

اعصابش آن‌قدری متشنج شده‌بود که نمی‌خواست آن‌جا بماند.

اگر زمان دیگری بود، به خانه‌ی امیرخسرو می‌رفت اما حالا حالاها می‌خواست موضع قهر و دلخوری‌اش را حفظ کند.

دوست نداشت مزاحم ویانا و حامد هم بشود.

به سرش زد کلید خانه‌ی قدیمی‌اش را پیدا کند و آن چندساعت را آن‌جا برود تا وضع خانه‌اش درست شود.

[00:26 01.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_یک

فلکه‌ی آب را بست.

چمدان‌هایش را روی تخت گذاشت و عصبی از این‌که آب تا به اتاق‌ها هم رسیده، دندان روی فشرد و عصبی‌تر از این‌که کلید را پیدا نمی‌کرد، با خودش فکر کرد به خانه‌ی سالومه برود اما به یاد آوردن نام پرهام عصبی‌اش کرد و با خودش لب زد:

- همینم مونده برم اون‌جا و سالی و کنار اون بِیبی بُی ببینم.

کلید را که پیدا کرد از خانه بیرون رفت.
مقابل جایگاه لابی‌من رفت و با اخم‌هایی در هم گفت:

- آقای صفوی، این‌جوری حواست بوده؟
مرد حسابی من بهت کلید داده‌بودم بری به خونه سر بزنی.

متعجب ایستاد و گفت:

- چی شده‌ی مگه آقای جم؟
من دیروز غروب سر زدم به خونتون، به گلدوناتونم آب دادم آقا.

پوفی کلافه کشید و گفت:

- برو خودت ببین.
تا ساق پا می‌ری توی آب.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و یونا گفت:

- بی‌خیال، احتمالاً از بعد غروب این‌جوری شده.
من خسته‌ام، نمی‌تونم بمونم.
لطفاً یکی رو بیار برای تعمیرات.
برای نظافت و قالیشویی و مبل شویی‌ام دیگه خودت یه کاری‌اش بکن.
هزینه‌هاام بگو واریز می‌کنم.

- رو چشمم آقای جم.
خیالتون تخت.

- پارکت‌هاام اگر آسیب دیده بگو بیان تعویضش کنن، همین رنگ باشه.

- چشم، برید به سلامت.

دستش را به نشانه‌ی تشکر بالا برد و سمت پارکینگ رفت و سوار ماشینش شد.

سمت خانه‌ی قبلی‌اش راند.

به ترافیک سنگینی در مسیرش برنخورد.

یک ربع بعد مقابل آن خانه پارک کرد و با خودش فکر کرد کاش قفل در بیرونی هنوز عوض نشده باشد.

کلید را چرخاند و در که باز شد لبخندی زد.

مدت طولانی‌ای از آخرین باری که در آن خانه بود می‌گذشت.

آن‌جا بیش‌ترین خاطراتش با سالومه را برایش تداعی می‌کرد.

از پله‌ها بالا رفت و پشت در آپارتمان ایستاد.

آن‌قدر خسته و خواب‌آلود بود که حواسش پی این نرفت که چرا حفاظ آهنی پشت در باز است.

کلید را در قفل چرخاند و متعجب از این‌که قفل نبود داخل شد.

تعجبش وقتی بیش‌تر شد که نگاهی به داخل خانه انداخت.

شبیه خانه‌ای نبود که چندسال بلااستفاده بوده!

انگار پیکج روشن بود.

خانه گرم بود!

چند دقیقه‌ای می‌شد که آذر چشم باز کرده و روی تخت غلت می‌زد.

یونا کنجکاو در را بست.

چشم‌های آذر، ترسیده تا آخرین حد ممکن باز شد.

فکر کرد شاید اشتباه شنیده باشد.

اما انگار کسی داشت در سالن پذیرایی راه می‌رفت.

قلبش را در دهانش حس کرد.

یونا با کنجکاوی سمت راهرو رفت.

آذر در اتاق ایستاد و به دنبال چیزی گشت تا از خودش دفاع کند.

لوله‌ی جاروبرقی را برداشت.

روی پنجه‌ی پا سمت در رفت.

یونا نزدیک اتاق رسید و آذر با دیدن سایه‌ی مردی روی دیوار، وحشت‌زده جیغ کشید.

یونا قدمی دیگر جلو رفت و پیش از این‌که لوله‌ی جاروبرقی بر سرش فرود بیاید، روی هوا گرفتش و حالا هردو درحالی‌که ماتشان برده‌بود خیره‌ی هم بودند.

[00:26 01.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_دو

آذر خودش را جمع و جور کرد و درحالی‌که نفس نفس می‌زد گفت:

- این...این‌جا، شما

یادش افتاد که با تی‌شرت و شلوار راحتی و بدون شال مقابل او ایستاده، وایِ زیر لبی گفت و داخل شد و در را بست.

هول شده مانتویی به تن کشید و شال را روی سرش انداخت.

عصبانیت هم به ترس و خجالتش اضافه شده‌بود.

یونا اما با تلخ‌خندی با طعم زهرمار، پشت در اتاق، تکیه داده به دیوار و دست به سینه ایستاده‌بود.

آذر چند نفس عمیق گرفت و سعی کرد به اعصابش مسلط شود.

در را باز کرد و یونا بدون تغییر در حالت صورت و ایستادنش تنها لب زد:

- پس تمام این چندماه رو این‌جا بودی معتضد، نه؟ یعنی پدرِ من، از همون روز اولی که من مثل اسفند روی آتیش بالا و پایین پریدم تا توی لعنتی رو پیدا کنم، از جات خبر داشته، خبر داشته که هیچ، خودش تو رو آورده این‌جا و اون‌وقت

مکث کرد و دستی به صورتش کشید.

- هه! عجب بابا، عجب!

آذر آب دهانش را فرو داد و پچ زد:

- بله من این‌جا بودم و فکر کنم باید ازتون عذرخواهی کنم.

گوشه‌ی لبش را خاراند و گفت:

- لازم نیست، من با امیر کار دارم، خیلی هم کار دارم.

آذر از حضور او، کمی هم معذب شده و می‌توانست به خودش اعتراف کند که ترسیده‌بود!

یونا ترس را از چشم‌هایش خواند که با پوزخند گفت:

- جداً من انقدر ترسناکم؟
نترس معتضد، کاری باهات ندارم که.
من اگر می‌دونستم این‌جایی نمی‌اومدم.

آذر نگاهش کرد و گفت:

- شوکه شدم، فکر نمی‌کردم فعلاً برگردید، اون هم بی سر و صدا.

تلخ خندید و درحالی‌که از راهرو خارج می‌شد گفت:

- دلتنگ بودم!
وگرنه نمی‌اومدم.

آذر این پا و آن پا می‌کرد.
نمی‌دانست اگر یونا بخواهد آن‌جا بماند باید چه کار کند.
فکر کرد نهایتش این است که یکی دو ساعتی زودتر از خانه بیرون می‌زند.
یونا انگار فکرش را خوانده‌بود که سمتش چرخید و باز هم طعنه‌آمیز گفت:

- نترس، من کاری‌ات ندارم.
الان هم می‌رم خونه‌ی یکی از دوست‌هام ولی بعداً باید باهات حرف بزنم.

آذر سکوت کرد و چندقدمی پشت سرش رفت.
یونا کلید را روی کانتر گذاشت و گفت:

- همین یه کلیدو از این‌جا داشتم.
خیالت راحت.

آذر گر گرفته لب زد:

- آقای جم

سمتش چرخید:

- بله؟

- ببخشید که بی‌اجازه‌ی شما، من، یعنی خب، به‌هرحال این‌جا خونه‌ی شما بوده و

میان حرفش پرید و گفت:

- راحت باش.
مسئله‌ای نیست.
در ضمن گفتم که، طرف حساب من تو نیستی، امیره.
از در بیرون رفت و آن را که بر هم کوبید آذر نالید:

- وای خدایا

می‌دانست اوضاع میان آن پدر و پسر شکراب می‌شود و کلافه از این‌که نمی‌توانست کاری بکند، روی زمین نشست و سرش را میان دست‌هایش فشرد.

[00:23 02.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_سه

نمی‌دانست چرا سمت خانه‌ی سالومه حرکت کرده‌بود.
شاید فکر می‌کرد تنها کسی که می‌تواند آرامش کند اوست.
هرچه لعن و نفرین بلد بود، نثار خودش و امیرخسرو و آذردخت و حتی پرهامی که نمی‌شناختش کرده‌بود.
انگار از تمام عالم و آدم عصبی بود.
دوست داشت دنیا را روی سر خودش و امیرخسرو خراب کند.
صبح زود بود و احتمال می‌داد که سالومه در خانه باشد.
زنگ واحدش را دو سه بار پشت سر هم زد و صدای خواب‌آلود و پرهیجان او که یونا را از داخل مانیتور دیده‌بود بلند شد:

- ای جونِ دلم، بیا بالا عزیزم.

در را باز کرد و یونا با همان اخم عمیق و عصبانیتش، پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت.
پیش از این‌که زنگ واحد را به صدا در بیاورد، سالومه در را باز کرد و با لبخندی از ته دل گفت:

- سلام گل پسر خوشگل، کی برگشتی؟

کنج لبش کمی بالا رفت و داخل شد.

- چندساعتی می‌شه.

سالومه دو سمت روبدوشامبر بلند و مشکی ساتن براقش را به هم چسبانده بود تا گره‌اش باز نشود و رو به یونا گفت:

- عزیزم تو بشین، من وضعم خیلی آشفته‌ست، خواب بودم.
لباس‌هام رو عوض کنم و

یونا بازوی او را در دست گرفت و نگاهش را از موهای باز او که حتی آشفتگی‌اش هم زیبا بود که گردن و بعد قفسه‌ی سینه‌اش رساند.

سالومه آب دهانش را فرو داد و پچ زد:

- من برم توی

یونا قدمی نزدیک‌تر رفت و درحالی که نگاهش را بین چشم‌ها و لب‌های او جابه‌جا می‌کرد گفت:

- این‌جوری خوبی، خیلی خوبی.

سالومه باز هم خواست عقب بکشد که یونا محکم‌تر نگهش داشت و سر جلوتر برد و گفت:

- نرو سالی، من انقدر داغون و خرابم، که به بیش‌تر از بغل کردن و حرف زدن نیاز دارم.

انقدر حالم بده که

سالومه چشم بست و یونا لب‌هایش را میان لب‌های خودش اسیر کرد.

وحشیانه و پر عطش می‌بوسید.

روبدوشامبر او را در آورد و بدون این‌که لب‌هایش را ثانیه‌ای برای نفس گرفتن جدا کند، کت و پیراهن خودش را در آورد و روی زمین انداخت و کمربند شلوارش را باز کرد.

سالومه را در آغوش کشید و درحالی‌که سمت اتاق خوابش می‌رفت، پر از خشم و غضب و شهوت، روی گردن او پچ زد:

- گور بابای اون دوست پسر بیبی بُیِت.

گور بابای امیر لعنتی و آذر بی‌معرفت.

من الان فقط تو رو می‌خوام سالی، خودِ خودت رو.

روی تخت خواباندش و روی تنش خیمه زد و حالا پس از سال‌ها که دوباره بایکدیگر تجربه‌اش می‌کردند، هیچ‌کدام قصد نداشتند عقب بکشند.

[00:23 02.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_چهار

آذر نگران مقابل امیرخسرو ایستاده‌بود و امیرخسرو سر بالا گرفت و درحالی‌که دلش برای آن صورت مضطرب و این پا و آن پا کردن او مالش می‌رفت، سرد گفت:

- امرتون رو بفرمایید سرکار خانوم.
می‌خوایم بریم برداشت بعدی.

آب دهانش را فرو داد.
کمی خم شد و پچ زد:

- امروز، امروز صبح

امیرخسرو منتظر نگاهش کرد.
آذر دستی به پیشانی‌اش کشید و نفسی گرفت و ادامه داد:

- امرو صبح آقایونا اومده‌بود خونه‌ای که من توش ساکنم!

امیرخسرو با ابروهایی بالا رفته، تک خنده‌ای ناباور کرد و گفت:

- یونا؟ یونا که الان باید کنیا باشه.

آذر نالید:

- ولی نیست.
آقای جم، اومد اون‌جا و من رو دید و

امیرخسرو میان حرفش سر تکان داد و گفت:

- بله و فهمیده تمام این مدت شما اون‌جا بودید و از اون‌جایی که من پسرم رو می‌شناسم، قراره آشوب به پا بکنه.

آذر معذب گفت:

- من جداً معذرت می‌خوام، همه‌ی این‌ها تقصیر منه.

خط اخمش عمیق‌تر شد و لب زد:

- تقصیر شما نیست.
نیازی هم به عذرخواهی نیست.
بهتره برید آماده بشید.

ایستاد و گفت:

- صدا؟

- رفته آقا.

- دوربین؟

آذر در جایگاهش قرار گرفت و گریمش کمی تمدید شد و امیرخسرو خیره به صورت او گفت:

- حرکت.

فکرش درگیر یونا و این‌که باید بلافاصله بعد از اتمام فیلمبرداری به دیدنش برود و همه‌چیز را برایش توضیح بدهد بود.

اما درحالی‌که از داخل مانیتور کوچک خیره‌ی آذر بود، آرام با خودش نجوا کرد:

- ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

" تو داری با زندگی‌ام چی‌کار می‌کنی دختر؟ "

***

همان روز، همان روزِ فردای عروسی، همان صبح زود بود که طیبه تهدید کرد و گفت از میثم شکایت می‌کند و او گفته بود شکایت کند که خودش هم پا به پایش می‌رود.

مهدی همان موقع رسیده‌بود تا کمی وسیله از خانه برای پدرش که مزشک دستور بستری‌اش را داده‌بود ببرد.

داخل حیاط شد و متعجب نگاهش را میان همه چرخاند.

مردمک‌هایش به الهه رسید و شوکه پرسید:

- این‌جا چه‌خبره؟

چی شده؟

میثم صدایش را بالاتر برد و با خنده گفت:

- هیچی داش مهدی، مامانت دخترشو انداخته به من، حرف زیادی‌ام می‌زنه!

طیبه به صورت خودش کوبید و جیغ کشید:

- تف به روت بیاد بی‌همه‌چیز.

میثم دندان بر هم سایید و لگدی به پهلوی الهه زد و فریاد کشید:

- حرف حق جواب نداره، بی‌خودم فحش نده خانوم.

با دیدن الهه که از درد به خودش پیچید، خون جلوی چشم‌های مهدی را گرفت.
سمت میثم یورش برد و با مشت و لگد به جانش افتاد و هرچه فحش بلد بود را نثارش کرد.

میثم بی‌دفاع ایستاده و هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد.
حسین فمهمید جریان و هدف او چیست که سعی کرد مهدی را مهار کند و داد زد:

- ولش کن ابله، داره برات پرونده می‌سازه!

معلوم نیست دشمنی‌اش سر چیه که هم خواهرمونو بدنام کرد و هم‌پای تو رو کشید وسط!

[00:07 05.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_پنج

مهدی نفس نفس می‌زد و حسین به زور عقب کشیدش.

میثم دهانش را پاک کرد و با خنده‌ای روی لب‌هایش گفت:

- عیبی نداره، حتماً این مشت‌ها رو هم مهدی تنهایی نزده.

من از هردوتون شکایت می‌کنم!

حسین خواست دهان باز کند که میثم انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار تکان داد و گفت:

- فحش‌های ناموسی‌ام که مهدی‌خان الان داد ضمیمه می‌شه.

با آبروی من بازی کردین.

عجب بابا، عجب.

فکر می‌کردم به خاطر پول دارین دخترتونو می‌فروشین.

نگو دست دوم فروشی دارین.

قهقهه زد و ادامه داد:

- سمساری دارین واس خودتون.

الهه هق زد و جیغ کشید:

- وجدان نداری؟ جداً داری یه طوری حرف می‌زنی که انگار یادت رفته کار خودت بوده.

خم شد و چانه‌ی الهه را محکم گرفت و فشرد و گفت:

- تنها چیزی که من می‌دونم، اینه که زنم دیشب زن بود، نه دختر.

مهدی داد کشید:

- هوی بی‌شرف صورتشو ول کن.

طیبه روی زمین نشسته و چنگ بر صورتش می‌انداخت و نفرین می‌کرد و میثم بی‌توجه به او رو به مهدی ادامه داد:

- ازت شکایت می‌کنم، این‌که سر جاش.
ولی تا قرون آخر دیه هم ازت می‌گیرم.

چشم‌های مهدی سیاهی رفت و فکر کرد تتمه‌ی دیه‌ای که از یونا گرفته را برای مراسم عقد خودش و بتول کنار گذاشته و جز آن پول زیادی در دست ندارد.
لحظه‌ای به ذهنش رسید نکند چون چندبرابر دیه را از امیرخسرو جم گرفته و خرج جهیزیه‌ی الهه کرده حالا این بلای خانمان سوز به سرشان آمده.

میثم رو به الهه چرخید و گفت:

- اگه آدم بودی دختر نبودنت برام مهم نبود، چون من روشن فکرم.
ولی فک و فامیلت ریدن تو زندگی‌ات بدبخت.
نباید می‌رفتن در خونه‌ی مامانم، اونم نصفه شبی.

الهه ضجه زد:

- کثافت شما به ما دروغ گفتید، شناسنامه‌اتم برا همین المثنی بود که اسم زن قبلیتو نبینیم، آره؟

بی‌خیال شانه بالا انداخت.

- والا شما با دیدن خونواده‌ی ما هول شدید.
حالا من زن داشتم یا نه فرقی به حالت نمی‌کرد که.
مامان من تا خواستگاری کرد و با کله جواب مثبت دادید.

طیبه داد کشید:

- الهی خیر از دنیا و آخرت نبینید، هم خودت هم اون مادر فولادزره‌ات.

میثم سمت در رفته‌بود.

اما صدایش را بالا برد و گفت:

- درمورد مادر من درست حرف بزن.
آی ایهاالناس، دختر آقاقدرت، دختر نبوده!

حسین داد زد:

- د آخه نامسلمون حرف دهنتو بفهم.

ادامه داد:

- حالا که کار به این‌جا کشید طلاقت می‌دم الهه خانوم.
توام مهرتو می‌بخشی و میری لا دست ننه‌ات.
وگرنه هر روز میام این‌جا و آبرتونو بیش‌تر از این می‌برم که فکر نکنین آبروی مردم بازیچه‌ی دست شماست!

راه رفته را کامل برگشت و مقابل الهه که روی زمین نشسته و هق می‌زد خم شد و گفت:

- فکر کردم این جنسم امتحان کنم یه دختر چادری چشم و ابرو سیاه.
آخه سیما، زنم، چشم رنگیه و توپول.
ولی نه، زیاد خوشم نیومد.

الهه دیگر طاقت نیاورد و چشم‌هایش ندیو و گوش‌هایش نشنید و از حال رفت و یک چشم طیبه بسته شد و یک سمت لبش به پایین کشیده شد و حسین سمت الهه رفت و مهدی سمت طیبه.

[00:07 05.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_شش

کنار سالومه دراز کشیده و موهای او را نوازش می‌کرد.

به صورت غرق در خوابش زل زده‌بود.

با خودش و احساسات و منطق و غرایزش در یک جنگ لعنتی درگیر بود.

فکرش را هم نمی‌کرد که یک‌بار دیگر بودن با سالومه را تجربه کند.

دوستش داشت اما رابطه‌شان به شکل بی‌ریخت و قیافه‌ای، کج و معوج بود.

ذهنش تلنگر می‌زد که برود.

بیش‌تر از این روی آن تخت و در آن خانه نمانَد.

چیزی در سرش فریاد می‌کشید که مهلت صیغه‌ای که سالومه خواسته‌بود بخوانند دو ساعت دیگر تمام می‌شود.

آرام دستش را از زیر سر او بیرون کشید و از روی تخت پایین رفت و لباس‌هایش که هر کدام یک سمت افتاده‌بود را برداشت.

بدون کوچک‌ترین سر و صدایی آماده شد و از خانه‌ی او بیرون رفت و با خودش فکر کرد به همان خانه‌ی خودش با لوله‌های ترکیده و ریخت و پاش برگردد بهتر است.

***

آن روز فیلمبرداری نداشتند.

اما آذردخت، طبق عادت آن چند مدتش، صبح زود بیدار شده‌بود.

صبحانه‌ی مختصری آماده کرد و حین این‌که مشغول خوردنش بود، اخبار را هم در گوشی‌اش چک می‌کرد.

با دیدن تیتری که بیش‌تر از همه در چشم می‌زد، لقمه در گلویش پرید و جرعه‌ای چای نوشید.

صفحات دیگر را هم نگاه کرد.

انگار خبر دست به دست می‌چرخید.

گوشی‌اش را برداشت تا با امیرخسرو تماس بگیرد اما پشیمان شد.

حس می‌کرد سرش از شدت حرص و عصبانیت داغ شده.

انگار مغزش را در دیگی از آب‌جوش گذاشته‌بودند.

نمی‌دانست چه کسی را شماتت کند.

تمرکز نداشت.

نه می‌توانست درس بخواند و نه تمرین کند.

وقتی گوشی‌اش پشت سر هم زنگ خورد و سیلی از کامنت‌ها زیر پست‌هایش نوشته می‌شد، دیگر طاقت نیاورد.

آماده شد و با تاکسی تلفنی تماس گرفت.

بدون این‌که به امیرخسرو خبر بدهد، راه افتاد.

**

یونا از روز قبل که از خانه‌ی سالومه بیرون رفته‌بود، نه جواب زنگ‌های او را داده‌بود و نه جواب امیرخسرو را.

با خودش کلنجار می‌رفت و سر و کله می‌زد که برود و با امیرخسرو حرف بزند.

نمی‌دانست آمادگی رو در رو شدن با او را دارد یا نه اما می‌دانست عصبانیتش کمی، فقط کمی نسبت به روز قبل فروکش کرده.

تصمیمش را گرفت.

آماده شد و سوییچش را برداشت و بیرون رفت.

سوار ماشین شد و سمت خانه‌ی پدرش راه افتاد.

[00:07 05.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هفت

زنگ خانه‌ی امیرخسرو را زد و منتظر ماند.

متعجب به آذر در مانیتور نگاه کرد و دکمه را لمس کرد.

پیراهن مشکی و ساده‌ای که دم دستش بود را پوشید و دکمه‌هایش را بست.

آذر بی‌توجه به بسته نشدن در ورودی، سمت ساختمان پاتند کرد.

آن‌قدر عصبی بود که نمی‌دانست از کجا شروع کند.

امیرخسرو منتظر ورود او، دست در جیب‌های شلوار اسلشش، وسط سالن پذیرایی ایستاده‌بود.

آذر داخل شد و درحالی‌که خیره‌ی او بود سلام کرد.

امیرخسرو سر تکان داد.

- سلام، خوش اومدید.

کاری با من داشتید؟

خون، خون آذر را می‌خورد.

جلوتر رفت و گفت:

- بله آقای جم، عرضی داشتم.

امیرخسرو سوالی نگاهش کرد و آذر جلو رفت و حرصی گفت:

- نگید که از صبح اون تیتر لعنتی رو ندیدید.

امیرخسرو دو انگشت اشاره و وسطی‌اش را روی لب‌هایش کشید و باز هم سکوت کرد.
درحالی‌که سمت آشپزخانه می‌رفت پرسید:

- قهوه میل دارید یا چای؟

آذر دستش را مشت کرد و بی‌ربط به سوالِ بی‌ربط او که در جوابش گفته‌بود، گفت:

- ستاره‌ی گمنام در فیلم امیر خسرو جم!
آیا شایعات در مورد یونا جم واقعیت داشت؟
آیا آذردخت معتضد، همان زن متاهل است؟

امیرخسرو لحظه‌ای مکث کرد و پیش از این‌که فرصت کند جوابی بدهد، آذر گفت:

- از صبح این خبر روی سایته.

مطمئنم اگر می‌خواستید می‌تونستید جمعش کنید. اما نکردید آقای جم.

دارید از پسرتون دلجویی می‌کنید یا حد و اندازه‌ی من رو یادآوری می‌کنید؟

امیرخسرو قهوه‌ی داغ را در دو ماگ خالی کرد.

هردو را در دست گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت.

تکیا به کانتر زد و با جدیت جواب داد:

- هیچ‌کدوم.

اول این‌که نیازی نیست برای دلجویی از پسرم، اجازه بدم اسم کسی کنارش برده بشه، مثل این‌که یادتون رفته چرا گفتم بمونید.

پس قطعاً نمیام اسم یک دختر رو سر زبون بندازم که از پسرم دلجویی کنم. و اما در مورد حد و اندازه‌ی شما.

لبخندی یک طرفه زد و با ابرو فاصله‌ی بینشان را نشان داد.

فاصله زیاد بود.

آذر میان سالن و امیرخسرو کنار کانتر ایستاده‌بودند..

لب زد:

- حد شما اینه، به همین فاصله.

نه نزدیک‌تر می‌شه و نه دورتر.

آذر بیش‌تر آتش گرفت و نتوانست پوزخند نزند و گفت:

- همه‌ی تصمیمات با شما نیست امیرخسروخان.

هر رابطه‌ای که با سلام و جوابش شروع بشه بین دو نفره.

من گفتم سلام و شما جواب دادید، بنابراین نمی‌تونید تصمیم بگیرید که چه‌قدر جلو بیام.

امیرخسرو از همان فاصله در چشم‌های او خیره شد و گفت:

- می‌تونم، در ضمن می‌دونم انقدر خوددار هستید که به خاطر غرورتون هم شده سمت مردی نیاید که میگه نمی‌خواد بهش نزدیک بشید!

آذردخت عصبانی شد و گفت:

- آهان، بله، صحیح.

اگر اینطوره می‌تونم حداقل برای خودم تصمیم بگیرم.

میرم آقای جم.
اینطور راحت‌ترم.

سمت در رفت بازش کرد و لب زد:

- خدانگه‌دار

دست امیرخسرو لرزید، هول شد و نفهمید آن ماگ بزرگ قهوه‌ی داغ، چه‌طور ناگهان در دست چپش چرخید و از قفسه‌ی سینه تا روی شکمش ریخت.

[03:39 05.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هشت

آخ بلندی از شدت سوزش پوست تنش گفت و آذر وحشت‌زده سمتش چرخید.

قلبش بی‌قرار زد و سمت امیرخسرو دوید.

امیرخسرو پیراهنش را تکان داد و آذر بدون این‌که فکر کند، با دست‌هایی که می‌لرزیدند، اولین دکمه‌ی پیراهن او را باز کرد.

امیرخسرو سوزشش را فراموش کرد.

ماتِ دخترِ ترسیده‌ی روبه‌رویش ماند.

یونا ماشینش را مقابل خانه‌ی امیرخسرو پارک کرد و درحالی‌که پیاده می‌شد، متعجب به درِ نیمه‌باز نگاه کرد.

بدون این‌که زنگ بزند، کنجکاو وارد شد و تا ساختمان حرکت کرد.

امیرخسرو چشم بست و خطاب به آذر گفت:

- نکن، چیزی نیست.

آذر پچ زد:

- سوختید

بازهم امتناع کرد و خواست عقب بکشد.
اما آذر دکمه‌ی دوم را باز کرد و نگاه به پوست قرمز شده‌ی قفسه‌ی سینه‌ی او انداخت.
هول شده بقیه‌ی دکمه‌ها را هم تا پایین باز کرد.
امیرخسرو محو نگاه و چشم‌های نگران او بود.
وقتی به خودش آمد که آذر سعی داشت پیراهن را از تنش خارج کند و هول شده می‌گفت:

- با آب سرد بشوریدش، پماد سوختگی دارید؟
من میارم براتون.

پیراهن امیرخسرو را درآورده و فقط از قسمت دو آستینش هنوز در دست‌هایش بود.
امیرخسرو به خودش تلنگر زد.
باید فاصله می‌گرفت.
تپش‌های قلبش بیش‌تر از رد قهوه‌ی داغ اذیتش می‌کرد.
ناگهان دست‌های آذر را گرفت.
آذر هم انگار تازه شرایط را درک کرد و به خودش آمد که چه کرده.
خیره در چشم‌های امیرخسرو بدون کوچک‌ترین حرکتی ایستاد.
لرزش خفیف تنش قابل حس بود.

درست در همان لحظه بود، همان شرایطی که اگر نفر سومی وارد می‌شد و نگاهی به آن‌ها می‌انداخت، فکر جالبی به ذهنش نمی‌رسید.

امیرخسرو بدون پیراهن، درحالی‌که فقط یک قدم با آذردخت فاصله داشت، ایستاده و دست‌های او را در دست داشت و نگاهشان در هم چفت شده‌بود.

آذر پچ زد:

- من، من معذرت می

جمله‌اش را تکمیل نکرده بود که با شنیدن صدای قدم‌های مردانه‌ای، بیش‌تر خشکشان زد.

یونا قدم اول را داخل خانه گذاشت و با دیدن آذردخت و امیرخسرو، با چشم‌هایی تنگ شده نگاهشان کرد.

در یک لحظه حس کرد تمام دنیا روی سرش آوار شده.

امیرخسرو دندان بر هم سایید و قدمی از آذر فاصله گرفت.

یونا پوزخندی سرد زد و نگاهش را میان آن دو جابه‌جا کرد.
آذر معذب شده حتی نتوانست گردنش را بچرخاند.
یونا قدم داخل آمده را عقب گذاشت و امیرخسرو گفت:

- صبر کن یونا

پوزخندش صدادار شد و دستش را بالا گرفت.

- قربونت، مزاحم نمی‌شم.

امیرخسرو به دنبالش پا تند کرد و گفت:

- یونا با تو هستم.
می‌گم صبر کن حرف بزنیم.
داری اشتباه برداشت می‌کنی.

جوابی نداد و از در بیرون رفت، پشت فرمان نشست و ماشین را با نهایت سرعت به راه انداخت.

امیرخسرو کلافه دست میان موهای نقره‌ای‌اش فرو کرد و چرخید و عصبی به آذر که کنار در ورودی ساختمان ایستاده بود نگاه کرد و با خودش نجوا کرد:

- لعنتی‌ترین.

[03:39 05.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_نه

آقاقدرت ترخیص شده و طیبه هم سکته را رد کرده‌بود.

اما یک سمت پلک و لبش رو به پایین افتاده‌بود.

حال الهه خوب نبود.

تمام آن سه چهار روز را مثل یک مرده‌ی متحرک بود.

آن‌قدر همه‌چیز ناگهانی اتفاق افتاده‌بود که توانایی هضمش را نداشت.

باورش نمی‌شد آن بی‌آبرویی میان همسایه‌ها رخ داده و میثم از وقتی که از آن در بیرون رفت، دیگر نه زنگ زده و نه به دنبالش آمده‌بود.

گیج و منگ بود.

نمی‌دانست از حالا به بعد قرار است چه شود.

آرام آرام گریه می‌کرد.

نگاهی به ساعت انداخت.

دوازده و نیم شب بود اما چهارنفرشان، هرکدام در سکوت و غرق در افکار خودشان گوشه‌ای از خانه نشسته‌بودند و خواب به چشم‌هایشان نمی‌آمد.

طاقت نیاورد و آرام و خفه پرسید:

- حالا، قراره چی بشه؟

طیبه انگار منتظر همین سوال بود که جواب داد:

- چهار پنج روزه عروسی کردی.
این چه سوالیه، معلومه دیگه، برمی‌گردی سر زندگی‌ات!

با صدای آقاقدرت که ناگهان بلند شد، هر سه از جا پریدند.
رو به طیبه، محکم و قاطع توپید:

- این دیگه ته ته خریته! دیگه حق دخالت توی زندگی بچه ها رو نداری خانوم!

طیبه با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده گفت:

- وا! مگه بدشونو می‌خوام؟

باز هم عصبی و با صدای بلند گفت:

- بسه زن، بسه، به خودت بیا.
گوه زدی به زندگی همه‌شون.

طیبه متعجب با انگشت اشاره خودش را نشان داد:

- من؟!

- آره طیبه، تو، خودِ تو.
اون از بچه‌ی حسین، این از دخترت، اون از مهر طلاق تو شناسنامه‌ی مهدی.
حالا تازه می‌گی من؟ نه پس، عمه‌ی تو گورِ من.
دیگه حق نطق کردن نداری.

طلاق الهه رو می‌گیرم، حق نداره برگرده.

رو به الهه هم گفت:

- مهر رو می‌بخشی و طلاق و والسلام.

اون بی‌غیرت بی‌همه‌چیز شوهر بشو نیست.

حتی لازم باشه پول خرج عروسیشم پرت می‌کنم توی صورتش.

طیبه خواست اعتراض کند و دهان باز کرد:

- چی می‌گی واسه

آقاقدرت فریاد کشید:

- به ولای علی که اگر یک‌بار لازم باشه بزنم توی دهنت همین‌جاست.

یک بار دیگه دهنتو باز کنی من می‌دونم با تو.

طیبه پچ زد:

- اینه دستمزدم بعد یه عمر زندگی؟

آقاقدرت جواب داد:

- دست از سر این سه تا بچه و زندگیشون بردار زن، یه بار دیگه خط و ربط یادشون بدی، سر پیری خودتم طلاق می‌دم.
والا، به پیر به پیغمبر دیگه بریدم از دست کارات.

[03:39 05.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_ده

هنوز طیبه و الهه از شوک حرف‌ها و اتمام حجت آقاقدرت خارج نشده‌بودند که رو سمت مهدی چرخاند و گفت:

- بذار تکلیفمو با توام یک‌سره کنم مهدی.
اگر می‌خوای دختر جعفر آقا رو بگیری، دیگه تموم کن آذرو!

مهدی متعجب لب زد:

- آذر؟ آذر که تمومه بابا.

اخم کرد:

- منظورمو می‌فهمی.

پس خودتو نزن به نفهمیدن.

فکر و خیالشو می‌گم.

من که می‌دونم یک‌سره تو فکرشی چون خودتم می‌دونی آذر نانجیب نبود.

که اگر بود و با اون پسره رابطه داشت، همون شب فرار نمی‌کرد.

اون برنامه رو چید که از دست باباش که لنگه‌ی ننه‌ی توئه فرار کنه!

طیبه عصبی و مات، روی پاهای خودش کوبید و با هوچی‌گری داد زد:

- ای خدا مرگ منو برسون بلکه این مرد راحت شه.

چه‌قدرم که دلش خونه از دست من.

هرکی ندونه و بشنوه، فکر می‌کنه داره با سگ زندگی می‌کنه.

توپید:

- بسه عز و جز نکن دارم حرف می‌زنم.

و رو به مهدی ادامه داد:

- ولی حقته که آذر نصیبت نشد. حقشه که طلاق گرفته، از بس که چزوندیدش.
دیگه بسه.
توام اگه این دختره، بتول رو می‌خوای، تو همین ماه تکلیفتو باهاش یه سره می‌کنی.
دست دست کردن نداره که. و اِلا خودم می‌رم و نامزدیتو به هم می‌زنم!

الهه را که هق هق می‌کرد با دست نشان داد و گفت:

- نگاه کنید، الهه تاوان آذره.
بخور نوش جونت طیبه خانوم.

نوش جونت که باید دیه بدی آقا مهدی.

زن، این بلایی که سرمون اومد، تاوان اینه که نشستی و پاشدی همه جا گفتی آذر هرزه بود و ال بود و بل بود.

برگشتی به ساناز گفتی یه کف دست بچه بود، دخترم بود، افتاد که افتاد.

با اون زبون لعنتی مارگزیده‌ات دل شکستی خانوم.

می‌بینی عاقبتشو؟

خدا ازت نمی‌گذره، منم نمی‌گذرم که دختر من رو بابت گناهت تلف کردی.

آقا قدرت که میخش را کوبید و حرف‌هایش را زد، از خانه بیرون رفت بلکه کمی آرام شود.

طیبه بدش نمی‌آمد حرصش را سر کسی خالی کند.

اولین بار در طی تمام سال‌های زندگی‌اش بود که آقاقدرت آن‌طور مقابلش ایستاده‌بود.

رو به الهه کرد و با صورتی جمع شده گفت:

- اون نیم ستی که اون شب آوردی رو باید می‌کوبیدم وسط فرق سرت دختره‌ی خر.

حداقل خودتو به یه نیم ست نمیفروختی احمق.

حالا صیغه کرده بودی یا نه؟

الهه با چشم و ابرو و خجالت‌زده به مهدی اشاره کرد و طیبه دو دستش را سمت هردوشان تکان داد و لب زد:

- خاک تو سر جفتتون، یکی از اون یکی خر تر.

خاک تو سر من با این بچه‌ها و شوهرم.

اون یکی‌ام که لا لنگ زنشه.

شانس ندارم که.

اگه شانس داشتم دختر یه روز عروسو پس نمی‌فرستادن واسم تهشم خودم بشم چوب دو سر گوهی چون به آذرخانوم میمون گفتیم بالا چشمت ابرو!

هی روزگار، تف بهت.

طیبه بشکنه دستت که نمک نداره.

[02:13 06.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_یازده

امیر خسرو آنقدر عصبانی و ناراحت بود که دلش می‌خواست تمام حرصش را بر سر زمین و زمان خالی بکند.

و در آن لحظه، چه دیواری کوتاه‌تر از آذر که روی پله‌های منتهی به خانه ایستاده و با ناراحتی نظاره‌گر بی‌اعتنایی و عصبانیت یونا بود.

امیرخسرو به قدم‌هایش سرعت داد.

مقابلش ایستاد و بازدمش را محکم و حرصی بیرون داد و توپید:

- خانوم معتضد، قبلاً عرض کردم که به فرض، اگر حسی هم بین ما جریان داره، نباید نباید نباید جدی گرفته بشه.

حالا ملاحظه کردید سرکارخانوم؟

دیدید که باعث شدید چه اتفاقی بیفته؟

آذر بیش‌تر وا رفت و امیرخسرو باز هم با نهایت بی‌رحمی‌ای که به خودش و او می‌کرد ادامه داد:

- و خدا می‌دونه که یونا چه فکری در مورد من کرد.

خدا می‌دونه الان من رو توی ذهنش از اون دیو دو سری که بودم هم وحشتناک‌تر تصور کرده.

واقعاً نمی‌دونم چی بگم.

اما فقط اینو می‌دونم که از دستتون عصبانی‌ام.

به شدت هم عصبانی‌ام.

آذر زبان روی لب‌های خشک شده‌اش کشید.

پلک نزند مبادا اشکی بریزد.

امیرخسرو انگار تعمداً قصد داشت او را با کلماتش خرد کند.

دردناک‌تر از همه‌چیز این بود که او صراحتاً پسش می‌زد و آذر ذره‌ای حس نمی‌کرد که چیزی از علاقه‌اش کم شده‌باشد.

خفه و آرام لب زد:

- من عذر می‌خوام، نمی‌خواستم که

میان حرفش پرید و صدایش را بالا برد.

- خب می‌خواستید یا نه، که نشد حرف خانوم.

رابطه‌ی من و پسرم در نرمال‌ترین حالت ممکنش هم آنرماله، می‌دونید که مشخص نیست چه مدت طول بکشه تا

این‌بار آذر میان حرف او پرید و گفت:

- آقای جم مگه من کف دستم رو بو کرده بودم که بدونم پسر شما قراره الان بیاد توی خونتون؟

امیر خسرو باز هم کوتاه نیامد و گفت:

- نه ولی شما در ورودی بیرونی رو باز گذاشتید.
شما در ورودی سالن رو باز کردید و با ریختن قهوه روی تن من، برگشتید.
پس می‌شه گفت چه خواسته و ناخواسته در واقع شما بودید که باعث شدید یونا بیاد و ما رو کنار هم ببینه.
شما بودید که باعث شدید ذهنیت غلطی براش ایجاد بشه.
اصلاً در واقع و قبل از این اتفاق مسخره، شما بودید که اومدید این‌جا.

بغض داشت خفه‌اش می‌کرد اما باز هم خویشتن داری کرد و گفت:

- آقای جم یه چیزی می‌گم و حتی اگر می‌خواید انکارش هم بکنید مهم نیست.

اما امیدوارم این رو بپذیرید که اگر الان دارید همه‌ی تقصیرها رو گردن من می‌ندازید به این دلیله که توی نگاه خودتون چیزی هست که قصد دارید انکارش بکنید.

شما حس واقعیتون رو، صرفاً به خاطر پسرتون پشت کلماتی که دارید به من می‌گید پنهان کردید.

شما علاقه‌تون رو پشت خشمتون مخفی کردید و این چیزی رو عوض نمی‌کنه.

امیرخسرو دستی میان موهای جو گندمی‌اش کشید و حقیقت حرف‌های او باعث شد پوزخندی عصبی بزند.

آذر در حالی که از کنارش می‌گذشت، گفت:

- من متاسفم و خودم به پسرتون توضیح می‌دم که چیزی بین ما نیست.

هر چند که فکر نمی‌کنم واقعاً لزومی داشته باشه اما اگر این‌طور خیال شما راحت می‌شه پس باشه.

قلبش لرزید و پشیمان از این‌که آذر را ناراحت کرده، خواست چیزی بگوید ولی دست هایش را مشت کرد و زبانش را محکم به سقف دهانش چسباند.

نمی‌خواست چیزی بگوید تا پای آذر شل شود و بماند.

آذر بدون این‌که برگردد گفت:

- و اینکه لطفاً به پوستتون پماد سوختگی بزنید، تاول زده.

عذر می‌خوام که مزاحمتون شدم

خدانگهدار.

[02:13 06.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_دوازده

میثم مقابل آقا قدرت ایستاد و گفت:

- آره اومدم دنبالش، بعد یه هفته اومدم.
مشکلش چیه؟ زنمه، می‌خوام ببرمش.

آقا قدرت چشم تنگ کرد و گفت:

- زن تو؟ توی بی غیرت که صداتو بلند کردی تو در و همسایه و عربده کشیدی و هر حرف نامربوطی که

به دهنت اومده در مورد دخترم زدی، واقعاً فکر کردی اجازه می‌دم باهات بیاد؟

میثم کنج لبش را خاراند و گفت:

- آقا قدرت احترام شما واجب، اما من همین الان می‌تونم برم شکایت بکنم که زنم خونه رو ترک کرده‌ها!

می‌تونم برم عدم تمکین بگیرم.

آقا قدرت قدمی جلو رفت و دستش را به قفسه‌ی سینه‌ی او زد و گفت:

- ببین، من اشتباه کردم که به حرف زنم گوش دادم.

اشتباه کردم که درست و حسابی نرفتم تحقیق کنم ببینم تو چه ولد چموشی بودی.

حالا نمی‌ذارم دخترم دیگه بیش‌تر از این آتیش بگیره.

غلط کردم رو اگر گذاشتن برای این وقتا، من غلط کردم که به تو دختر دادم.

کی گفته طلاق بی آبروییه؟

طلاق بی‌آبرویی نیست، زندگی کردن با تو براش بی آبروییه.

تویی که عزت نفس و عفتشو لکه دار کردی.

میثم پوزخند زد و گفت:

- دختر خودت پاداد.

انقدری ندید بدید بود که تا یه نیم ست بهش نشون دادم شل شد و

آقا قدرت صدایش را بالا برد و تسبیح را میان انگشت‌هایش فشرد و گفت:

- لا اله الا الله، حالا هی نمی‌خوام چیزی بگم

میثم هم صدایش را بالا برد و گفت:

- الهه جمع کم کن بیا بریم خونه ببینم.

الهه پشت پنجره ایستاده‌بود.
پرده را انداخت و به طیبه نگاه کرد.
او سرش را به چپ و راست تکان داد و با عصبانیت گفت:

- هان؟ من چی‌کار کنم؟
مگه ندیدی بابات گفت که سر پیری طلاقمو می‌ده؟
چیه منو اون شکلی نگاه می‌کنی؟

الهه شانه بالا انداخت و با بغض لب زد:

- خب نمی‌دونم چیکار کنم، یعنی من بدون این‌که یه روز کامل خونه‌ی شوهر باشم، حالا باید تمام جهیزیمو جمع کنم و طلاق بگیرم؟

طیبه با حرص یک دستش را روی دست دیگرش کوبید و گفت:

- وقتی بابات امر کرده، من دیگه خر کی باشم؟ من چی‌کاره‌ام؟
برو به خودش بگو.
برو از خودش بپرس.

آقا قدرت گفت:

- ببین شازده پسر، سرتو بنداز پایین و از در این خونه برو بیرون.
نمی‌خوام ریختت رو ببینم.
حالم ازت بهم می‌خوره.

میثم گفت:

- آقا قدرت منو سر لج ننداز چون هم می‌تونم برم شکایت کنم که دخترتون دختر نبوده هم می‌تونم برم شکایت کنم و عدم تمکین بگیرم.

آقا قدرت با خشم گفت:

- د لامصب، خودت داری میگی که شل بود و پا داد.
باز از طرفی می‌گی این دختر نبوده!
آخه تو اصلاً خدا و پیغمبر سرت میشه؟
تو وجدان داری بی وجدان؟

محکم‌تر توپید:

- دخترم دختر بوده و تو یه گوهی خوردی، بترس از امروز من، که آبروی دخترم برام مهم‌تر از خشمم نیست.
به خداوندی خدا که راست می‌گم.

بترس که دیگه سه تا مرد جلوی روته. دوتابرادراش و من.

حتی اگر بیفتیم زندان، می‌تونیم یه جوری ناکارت کنیم که دیگه با یه زنم نتونی سر کنی، چه برسه چند تا چند تا.

حالا هم راهتو بکش و برو، هِری به سلامت.

[02:13 06.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_سیزده

دو روز می‌گذشت و یونا تمام آن دو روز را خودش را در خانه‌اش حبس کرده بود و هیچ تمایلی به خوردن غذا نداشت.

حتی خواب هم از او فراری بود.

گوشی‌اش را خاموش کرده بود و تلفن خانه‌اش را هم از پریز کشیده بود.

به لابی‌من هم سپرده بود که اگر کسی آمد و خواست تا به خانه‌ی او برود، مخالفت کند، خصوصاً پدرش!

یک لحظه هم صحنه‌ای که دیده بود از پیش چشم‌هایش کنار نمی‌رفت.

از شدت عصبانیت رو به انفجار بود و دو روز بود که این عصبانیت ذره‌ای فروکش نکرده بود.

هر بار که گوشی‌اش را روشن می‌کرد، سیلی از پیام‌های امیرخسرو را می‌دید اما میلی به جواب دادنش نداشت.

حالا احساس می کرد که از پدرش متنفر شده. آنقدر عصبی بود که نمی‌دانست باید چه کار کند و هیچ راه‌کاری هم جز غرق کردن خودش در میان دودهای سیگار و شیشه های مشروبش به ذهنش نمی‌رسید.

کلافه بود.

تمام خانه‌ش را برهم زده بود.

هیچ‌چیزی سرجایش نبود.

یونا در محیطی که به اندازه‌ی ذهن شلوغش آشفته و کسالت‌بار بود زندگی می‌کرد.

در ناامیدی مطلق.

در خاکستری تیره.

گوشی را روشن کرد و برخلاف انتظارش، شماره‌ی آذردخت معتضد روی آن افتاد.

برای لحظه‌ای حس کرد که حتی از او هم متنفر است.

خواست تماس را رد کند، اما پشیمان شد.

او را دوست داشت و نمی‌توانست انکارش کند.

تماس را وصل کرد و کاملاً سرد لب زد:

- بفرما؟

طوری با کنایه و خشک گفته بود که آذر برای لحظه‌ای متعجب شد و سکوت کرد و بعد گفت:

- سلام آقا یونا.

حقیقتش من دو روزه که هم بهتون تکست دادم و هم این‌که باهاتون تماس گرفتم اما خب متاسفانه گوشی موبایلتون خاموش بود. الان موفق شدم تا باهاتون صحبت کنم، وقت دارید؟

پوزخندی صدادار زد و گفت:

- آره وقت دارم، بی‌کارم.
کلاً تو خونه نشستم دارم به حال خودم به بدبختی خودم افسوس می‌خورم.
کارتو بگو معتضد.

آذر مکثی کرد و گفت:

- آقایونا، چیزی که شما دیدید، سوتفاهمی بیش‌تر نبوده.
یعنی می‌خوام بگم که هیچ چیز اون‌طوری که شما فکر می‌کنید نیست.

هیچ رابطه ای بین من و

به اینجای جمله‌اش که رسید، یونا دیگر نتوانست تحمل کند و گفت:

- استاپ کن.
نمی‌خوام، اصلاً دوست ندارم که هیچ چیزی در موردش بشنوم.
الان به من زنگ زدی که همین رو بگی؟
که منم باور کنم؟

آذر جواب داد:

- بله خب وقتی که شما ناراحت و عصبی از خونه بیرون رفتید و هیچ فرصت توضیحی رو به پدرتون ندادید، ایشون هم کاملاً ناراحت شدن و خود طبیعتاً من هم همینطور و نمی‌خواستم که

یونا از فرصت استفاده کرد و اجازه نداد حرفش را تکمیل کند و گفت:

- حالا که این‌طوره، تو به من یه فرصت بده!

آذر ماتش برد و پیش از این‌که بپرسد منظورش چیست، یونا ادامه داد:

- ببین تو به من یه فرصت دو سه روزه بده که باهم وقت بگذرونیم.
من بهت قول میدم، که بهت ثابت کنم جداً دوستت دارم!
فقط یه شانس دو سه روزه ازت می‌خوام.

آذر چشم‌هایش را کلافه بست و گفت:

- من واقعاً دلیل شما رو برای این همه اصرار نمی‌فهمم.

من واقعاً متاسفم آق ایونا اما فکر نمی‌کنم که ما باهم

- من دارم ازت خواهش می‌کنم دارم می‌گم یه فرصت می‌خوام، بهت قول می‌دم توی این دو سه روز خودم رو بهت اثبات کنم.

حالا که می‌گی بین تو و امیر هیچ چیزی نیست حالا که ادعا می‌کنی یه سوءتفاهم بوده پس به حرف من گوش کن.

- ولی

- ولی واما و اگر نیار.

فقط دو سه روز با من باش.

لطفاً.

[15:10 06.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_چهارده

چندساعتی بود که خودش هم باورش نمی‌شد در برابر خواسته‌ی احمقانه‌ی یونا سکوت کرده.
راه می‌رفت و موهایش را میان انگشت‌هایش می‌گرفت و بر سر خودش غر می‌زد:

- وای وای آذر تو خری.
وای خدای من، وای چرا سکوت کردم؟
آخه من چه صنمی با یونا دارم؟
خدایا این چه غلطی بود من کردم؟

زانوهایش را بغل کرد و نالید:

- شاید اگر از اول با مهدی ازدواج نمی‌کردم، هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.

یا نه، شاید اگر تئاتر نمی‌خوندم.

نمی‌دونم خدایا، نمی‌دونم.

آخه بین این همه آدم، منِ لعنتی باید عاشق امیرخسرو جم بشم؟

خدایا این چه مصیبتیه که اگر با یونا نرم، گندی که به رابطه‌ی پدر و پسریشون به‌خاطر من خورده جمع نمی‌شه؟

اگر برم، به خودم توهین کردم، با احساسات یونا بازی کردم.

کم‌کم اشکش هم داشت در می‌آمد.

با هیچ‌کس نمی‌توانست حرف بزند و مشورت کند.

روی مادرش و ساناز که نمی‌توانست حساب باز کند و اسما هم که نزدیک‌ترین دوستش بود، چندان در جریان ماجراهای عجیب آذردخت با آقایانِ جمِ بزرگ و کوچک نبود.

ناچار و برای این‌که مطمئن شود کارش درست است یا نه، گوشی‌اش را برداشت.

بعد از رفتار دو روز قبل امیرخسرو، حتی سرصحنه هم سعی می‌کرد فاصله‌اش را کامل با او حفظ کند.

نمی‌خواست تماس بگیرد اما مجبور بود.

امیرخسرو هم مصداق بارز با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن بود.

خودش به او توپیده و سعی کرده‌بود براندش، اما دائم منتظر زنگ و یا پیامی بود.

دیدن نام آذر باعث شد لبخندی کم‌رنگ بزند و فوراً جمعش کند.

تماس را وصل کرد.

- سلام خانوم معتضد.

نتوانست دلواپسی‌ای که در صدایش بود را مخفی کند و گفت:

- سلام، عصرتون به‌خیر، ببخشید که مزاحم شدم.

صادقانه لب زد:

- مزاحم نیستید، بفرمایید.
اتفاقی افتاده؟

ناخن‌هایش را کف دستش فرو کرد و گفت:

- من با آقایونا تماس گرفتم.
گفتم که دچار سوتفاهم شدن.
گفتم که

نتوانست ادامه بدهد و صدای نفس عمیقش گوش امیرخسرو را نوازش داد.

- ایشون بهم گفتن اگر راست می‌گم، اگر واقعاً سوتفاهم بوده، دو سه روز بهشون فرصت بدم تا

امیرخسرو پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد.
قلبش سوخت.
مغزش ضربان گرفت.
گفتن آن جمله برایش به سختی جان دادن بود اما گفت:

- می‌تونم ازتون خواهش کنم که این فرصت رو بهش بدید خانوم معتضد؟

آذر با بغض خندید و گفت:

- حقیقتش، این‌که من رو به پسرتون پاس می‌دید، یه‌کم دردناکه.
یعنی یه‌کم که نه، زیادی دردناکه.

امیرخسرو مشتی به پیشانی‌اش کوبید و گفت:

- خانوم معتضد، من حاضرم هرکاری بکنم تا حال بچه‌هام خوب باشه.

نالید:

- من برای پسرتون احترام قائلم، شرمندشون هم هستم بابت قضیه‌ی چندماه پیش.

اما وقتی از حس خودم مطلعم، به نظرتون طی سه روز چه چیزی قراره تغییر بکنه؟

جز این‌که ممکنه آقا یونا بیش‌تر آسیب ببینه؟

آرام لب زد:

- ناامیدش نکنید، بهش اجازه بدید همون‌طور که گفته، خودش رو ثابت کنه.

بذارید مطمئن بشه.

هیچ‌چیزی بر وفق مرادش نبود.

امید داشت امیرخسرو مخالفت کند و آذر هم از خداخواسته به یونا بگوید که نمی‌تواند.

اما تماس را که قطع کرد، بی‌معطلی برای یونا تایپ کرد:

- من هیچ قولی بهتون نمی‌دم آقا یونا.

نمی‌خوام بی‌خود و بی‌جهت هم دلگرمتون بکنم و ازتون می‌خوام هر جوابی که بهتون دادم، برای آخرین‌بار بپذیریدش.

چندثانیه بیش‌تر طول نکشید که جواب را برایش فرستاد:

- قبوله.

[23:27 09.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_پانزده

دل آذر آشوب بود.

دل امیرخسرو از او هم آشوب‌تر.

و در این بین فقط یونا بود که با وعده و وعید دادن به قلب خودش کمی سرحال تر نسبت به روزهای دیگر شده بود.

آماده شد و از در خانه بیرون رفت.

آذر اولین چیزی را که به دستش رسید را پوشید.

برایش یک سر سوزنی اهمیت نداشت که قرار است با چه ظاهری مقابل یونا باشد.

برایش مهم نبود رنگ شالی که روی سرش می‌اندازد با کیف و کفشش ست شده یا نه. فقط می

خواست آن سه روز منحوسی که نمی‌دانست قرار است که چطور سپری شود، سپری شود.

تمام شود و برود پی کارش.

جوابش به یونا را می‌دانست.

آخر این ماجرای مضحک برایش روشن بود.

از خودش و قلب خودش خبر داشت.

زنگ در که به صدا درآمد قلب آذر هم یک دور فرو ریخت.

پاهایش می‌لرزید و دست‌هایش بیشتر. اعصابش متشنج بود.

سر درد امانش را بریده بود.

شب قبل نتوانسته بود از شدت اضطراب پلک روی هم بگذارد.

اما حالا مجبور بود برود.

از پله ها پایین رفت و در را باز کرد و یونا را تکیه زده به ماشینش دید.

با دیدن آذر لبخندی زد.

آذر حالا نمی‌توانست بگوید از او متنفر است یا از او بدش می‌آید، نه.

حرف این نبود، فقط مسئله این بود که قلب او در تصرف امیرخسرو بود.

می‌توانست یونا را به چشم یک دوست ببیند. اما قطعاً نمی‌توانست هیچ‌وقت آن طور که یونا انتظارش را داشت، او را دوست داشته باشد. جلو رفت و سلامی آرام کرد.

جوابش را داد و خودش در را برای آذر باز کرد. آذر سوار ماشین شد.

یونا ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست و رو به آذر گفت:

- احوال معتضد؟

آذر لبخندی روی لب هایش نشان داد که بیشتر شبیه کج‌خند بود.

- خیلی ممنونم، شما خوبید؟

یونا سرش را تکان داد و گفت:

- من که خیلی وقته خوب نیستم.
تا تعریفت از خوب چی باشه.
هوم پس می‌تونم بگم الان نسبت به بقیه‌ی روزای قهوه‌ایِ زندگی‌ام، خوبه.
الان تو هستی، من هستم، توی ماشینیم، داریم حرکت می‌کنیم پس خوبه.

کمی از مسیر را طی کرده‌بودند که آذر گفت:

- من بابت این که بین شما و پدرتون

یونا و چشمکی زد و گفت:

- در موردش حرف نزنیم خب؟

آذر نفسش را بیرون داد و دست های عرق کرده اش را با شلوار جینش پاک کرد و سرش را تکان داد.

سمت رستورانی معروف در شمال تهران می‌رفتند.

یونا ماشین را متوقف کرد و آذر با همان دلواپسی پرسید:

- براتون بد نمی‌شه که الان دوباره مارو باهم ببینن و خب

یونا هنوز از ماشین پیاده نشده بود تا آن را به نگهبان پارکینگ بدهد و که پارکش کند.

سمت آذر چرخید و گفت:

- ببین بد بشه یا نه برام مهم نیست.

من کلاً پرحاشیه‌ام دیگه اینو که میدونی؟

اصلاً لامصب تیتر خورم ملسه.
اما نگران خودتی.
نگرانی که کنار من دیده بشی.

آذر چیزی نگفت و یونا سر تکان داد:

- آره خب، مشخصه دوست نداری با من دیده بشی.

یونا زبان روی لب‌هایش کشید و ادامه داد:

- ولی با این حال من احمقم که می‌خوام شانسمو امتحان کنم احمقم.

آذر پچ زد:

- شما احمق نیستید، شما فقط

رو سمت شیشه‌ی ماشین برگرداند و حرفش را خورد.

یونا از ماشین پایین رفت و کلید را به نگهبان پارکینگ داد.

آذر هم پیاده شد و هر دو باهم سمت ورودی رستوران راه افتادند.

در که باز شد آذر متعجب نگاهش را به سالن بزرگ و خالی آن جا داد.

ابروهایش از شدت بهت بالا پرید.

تعجب برانگیز تر از همه چیز این بود که روی یکی از میزهای دونفره، درست وسط سالن.

آذر نگاهش را متعجب سمت یونا چرخاند و یونا خندید و با دست اشاره به همان میز پر شده از شمع کرد و با لبخندی گشاد گفت:

- بریم بشینیم؟

آذر گفت:

- اینجا به همون دلیل که دارم فکر می‌کنم انقدر خلوته؟

یونا خندید و جواب داد:

- آره کلاً قرقش کردم دیگه.
خواستم فقط خودمون که اذیت نشی.
حله؟

[23:27 09.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_شانزده

یونا محبت می‌کرد.

هر طور که فکر می‌کرد می‌تواند آذر را خوش‌حال کند.

خودش برای او غذا را در بشقابش می‌کشید.

سعی می‌کرد از خاطرات کودکی اش و شیطنت هایی که داشته بگوید تا یخ آذر را آب کند.

سعی می‌کرد از خاطرات متعددی که در فیلم‌هایی که بازی کرده تعریف کند.

توانسته بود آذر را به خنده بیندازد.

آن‌قدر بانمک تعریف می‌کرد که جداً آذر را محو خودش کرده بود.

یونا از خودش گفت.

از این‌که با دخترهای بسیاری بوده.

از این‌که هیچ کدام از آن‌ها نتوانستند تا به حال او را آن‌طور که آذر به چالش کشیده به چالش بکشند.

از تحصیلاتش و مادری که یکهو ناپدید شده‌بود.

از احساس تنهایی‌اش.

آن‌قدر حرف زده و تعریف کرده‌بود که حساب زمان از دستشان در رفت.

آذر از هم صحبتی با او لذت برده بود اما مسئله اینجا بود که او را فقط و فقط به چشم یک دوست مهربان و خوش صحبت می دید نه بیش‌تر.

هر چنددقیقه یک‌بار گوشی‌اش را چک می‌کرد بلکه پیامی از امیرخسرو به دستش رسیده باشد.

یونا کنجکاو پرسید:

- منتظر پیام یا زنگ کسی هستی؟

سرش را تکان داد:

- نه.

یکی دو ساعتی را هم در کافه‌ی طبقه‌ی بالا وقت گذراندند.

آذر صحبت کرد و مجدداً به‌خاطر این‌که پای او را به آن خواستگاری ساختگی باز کرده و عذرخواهی کرد و دلیل کارش را گفت. گفت نمی‌دانسته که ممکن است آن مسئله جدی شود.

از این‌که از یونا شکایت شده بود از عذاب وجدان داشت.

یونا مهربان خندید و گفت:

- به هر حال همه چیز گذشته، بی‌خیال.

از خودت و خانواده‌ات بگو، بیشتر بگو.

او هم شروع به تعریف کردن از خانواده‌اش کرد.

از این‌که هیچ‌وقت درک نشده.

از مخالفت هایشان با بازیگری و خیلی چیزهای دیگر.

حالا هوا کاملاً تاریک شده بود.

در مسیر خانه‌ی آذر بودند.

پرسید:

- دوست داری جای دیگه بریم امشب؟

آذر سرش را تکان داد:

- نه ممنونم من بهتون زحمت دادم و لطف کردید، خداحافظ.

یونا انگشت‌هایش را تکان داد.

آذر پیاد شد.

خواست داخل شود اما مسیر رفته را برگشت.

یونا شیشه را پایین داد و آذر پرسید:

- نمی خواید تشریف ببرید؟

یونا کنج لبش را خاراند و گفت:

- دعوتم کن بیام بالا.

آذر متعجب نگاهش کرد.

- چرا؟

شانه بالا انداخت:

- فیلم ببینیم پایه‌ای دیگه؟

آذر باز هم در سکوت نگاهش کرد که یونا معترض گفت:

- آخه این‌جوری نمی‌شه که.

تو با من ناهار خوردی بعد از اون‌جا هم برگشتیم.
الان برم خونه، یه نصفه روز می‌شه درصورتی‌که تو به من قول سه روز رو دادی.

آذر لبخند زد:

- بفرمایید بریم.

[23:28 09.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هفده

آقا قدرت مدتی بود خانه نشین شده بود.

حوصله‌ی بیرون رفتن را نداشت و دائم با خودش تکرار می کرد که حالا می‌فهمد آقاابراهیم چه کشیده که دیگر به ندرت پا از خانه بیرون می‌گذارد.

کلافه و عصبی بود و دائم با طیبه و الهه در بحث و جدل بودند.

از طرفی میثم هم با تماس ها و رفت و آمدهایش که هر بار یک چیز می‌گفت آن‌ها را به ستوه آورده‌بود.

آقاقدرت هم به سیم آخر زده و تهدید کرده‌بود که اگر یک بار دیگر در حوالی خانه‌ی آن‌ها آفتابی شود، قطعاً به پلیس زنگ می‌زند.

نزدیک‌ظهر بود که زنگ خانه به صدا در آمد.

آقا قدرت دست روی زانویش گذاشت و خواست بایستد و لب زد:

- لا اله الا الله، خدا شاهده اگر این مرتیکه عوضی بی‌شرف بی‌ناموس باشه، جوری می‌زنمش که دیگه نتونه از جاش بلند شه.

طیبه زنگ بزن صدوده.

الهه مقتبل مانیتور ایستاد و گفت:

-نه بابا میثم نیست.

طیبه کنجکاو پرسید:

-میثم نیست، پس کیه؟

الهه با ابروهای بالا پریده از شدت تعجب لب زد:

- این‌که زهره‌ست، زن داداش میثم.

طیبه چشم ریز کرد.

- نکنه اومدن پادرمیونی کنن؟

آقاقدرت ابرو در هم کشید:

- خیلی بیخود.

کسی هم قرار باشه پادرمیونی کنه، جاری نیست که، بزرگ‌تراشون باید بیان.

مادرش باید بیاد.

هرچند که اگر الان استغفرالله، نعوذبالله، خود خدا هم بیاد روی زمین، من دیگه دلم رضا نیست که این بچه برگرده تو خونه‌ی اون یارو.

طیبه اشاره‌ای به آیفون کرد و گفت:

- باز کن دیگه این در لعنتی رو، بذار بیاد بالا ببینیم چی.کار داره.

الهه در را باز کرد و کمی بعد زهره به ورودی خانه‌ی آن‌ها رسیده‌بود.

الهه متعجب سلام و احوال‌پرسی کوتاهی کرد و زهره خجالت‌زده دستی به لبه‌ی روسری‌اش کشید و گفت:

- ببخشید مزاحمتون شدم، من حقیقتش نمی‌دونم اصلاً کاری که کردم درسته یا نه. می‌تونم بیام داخل؟

آقا قدرت به سمت در رفت و او هم سلام علیک کوتاهی کرد و با دست به داخل خانه اشاره کرد و جواب داد:

- بفرمایید دخترم.

داخل شد و روی اولین مبل نشست.

طیبه هم استکانی چای ریخت و برایش آورد و حالا هر سه شان منتظر به زهره که از شدت اضطراب دست‌هایش را برهم می‌سایید و نمی دانست که باید چه بگوید زل زده بودند.

طیبه گفت:

- زهره‌خانوم می‌شه بگی چی شده؟

زهره گفت:

- من قبل از این‌که هر چیزی بگم فقط ازتون خواهش می‌کنم، جون عزیزتون، حرف از این‌جا بیرون نره.
یعنی بین خودمون بمونه.
اگر که بفهمن من اومدم این.جا خیلی برام بد می.شه.
زندگیمو از هم می‌پاشونن.
ازتون خواهش می‌کنم.

آقاقدرت دستش را تکان داد و پلک هایش را بست و به او اطمینان خاطر داد:

- خیالت راحت دخترم حرف از این خونه بیرون نمی‌ره هرچی بگی همین‌جا چال می‌شه.

- راستش سیما، زن اولی آقا میثم، دختر عموی منه.

می‌خوام بهتون بگم که من شاهد بودم این مدت چه بلایی به سرش آورد.

یعنی چه جوری بهتون.

خب خودتون دیدید که آقامیثم توی ظاهر خیلی هم موجهه خیلی هم خوبه.

اما خب توی روابط زناشویی و این جور مسائل اصلاً اخلاق نداره.

یعنی جنون داره، دست بزن داره، فحاشی می‌کنه.

مشکلش مشخص نیست چون که اصلاً نمی‌پذیرن.

خودش خانواده‌اش قبول ندارن که مریضه.

یعنی مادرشوهرم که اصلاً اجازه نمیده کسی به پسرهاش بگه بالای چشمتون ابرو.

دختر عموی من سه سال تموم یه چشمش اشک بود و یه چشمش خون.

پارسالم باردار شد، یه شب آقامیثم انقدر زدش که کارش به بیمارستان کشید و بچه‌س سه ماه‌اش سقط شد.

بازم دخترعموم ببخشید بلانسبت، خریت کرد و موند.

حتی میثم خودش از خونه بیرونش کرد و گفت برو دیگه نمی‌خوامت دلم رو زدی.

حالام که سیما طلاق می‌خواد چند وقته داره سر می‌دوونه.

طلاقشو نمی‌ده.

خلاصه که خیلی اذیتش کرده، اینا یک صدمش هم نیست.

رو به الهه با دلسوزی گفت:

- وقتی که این با تو، فردای عروسی این کار رو کرده، فقط می‌خوام بهت بگم که جونتو بردار برو.

مبادا برگردی، دخترعموی بدبخت من بشه الگوت.

نذار بیش‌تر از این درگیر این آدم بشی که پس فردا یه بچه بذاره توی دامنت.

[23:28 09.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هجده

آذر و یونا هر دو با هم وارد خانه شدند.

آذر خیره به کفش‌های یونا بود و او و چندقدپ رفته را برگشت و کفش‌هایش را درآورد و گفت:

- من حواسم نبود که در بیارم، معذرت.

- خواهش می‌کنم.

به سالن پذیرایی خانه اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید منم الان میام.

داخل اتاق شد و از این‌که با آمدن یونا موافقت کرده‌بود، پشیمان بود.
با کلافگی کمی راه رفت و سر خودش غر زد.

لباس هایش را با تونیک چهارخانه‌ای عوض کرد و برگشت.

یونا را دید که گوشی‌اش را به تلویزیون وصل می‌کرد.

او سمت آذر چرخید و گفت:

- این فیلمه خیلی باحاله، حالا نمی‌دونم که سلیقه‌ی تو چجوریه ولی خب این جدیده.

آذر سمت آشپزخانه رفت و چای ساز را به برق زد.

یونا پرسید:

- چیز، معتضد، نسکافه هم داری؟ پرخامه.

آذر لبخندی زد و گفت:

- نه متاسفانه، اما قهوه هست.

- اکی تنکس، همون چایی رو دم کن بیا بخوریم.
تخمه داری؟

آذر از این همه راحتی او خندید و سرش را تکان داد:

- آره میارم.

کمی آن طرف تر از یونا نشست و همان صحنه‌ی اول فیلم کافی بود تا آذر از شدت شرم احساس کند، تا بنا گوش هایش گر گرفته.

پلک‌هایش را بر هم فشرد و ایستاد و سمت آشپزخانه رفت.

یونا گردن چرخاند.

- کجا می‌ری باز؟ استپ می‌زنم.

بدون این‌که سمت یونا برگردد جواب داد:

- نه لازم نیست، من چایی می‌ریزم الان میارم شما ببینید.

و پوست لبش را از شدت حرص و عصبانیت جوید.

یونا داشت از بازی بی نظیر بازیگر زن صحبت می‌کرد.

آذر لیوان‌های بزرگ چایی را در سینی گذاشت و برگشت.

حالا فیلم هر چه بیش‌تر جلو می‌رفت، انگار که صحنه هایش هم بیش‌تر می‌شد!

به هر قسمت از صحنه‌هایی که چندان هم مورد علاقه‌ی آذر نبود و او را مقابل یونا معذب کرده بود، می‌رسیدند، به بهانه‌ای به آشپزخانه می‌رفت.

پاپ‌کورن درست می‌کرد.

بار دیگر به بهانه میوه آوردن می‌رفت.

دفعه‌ی بعد برای آوردن بستنی.

کلافه شده بود، هم از خودش که مثل احمق‌ها به یونا اجازه داده بود تا به خانه‌اش بیاید و بنشیند و با هم فیلم ببینند و هم از یونا که آن‌قدر بی ملاحظه بود که

با خودش فکر نکرده بود ممکن است آذر علاقه‌ای به دیدن چنین فیلم‌هایی نداشته باشد.

یونا طور خاصی نگاهش کرد و گفت:

- این همه چیز میز آوردی، کاش دو تا پیک شامپاین داشتی معتضد.

آذر دندان بر هم سایید و یونا قهقهه زد.
خودش را کمی جلوتر و سمت آذر کشید.

صدایی که از فیلم درحال پخش بلند می‌شد، شرم‌آور بود.
آذر چشم بست و یونا با خنده گفت:

- خجالت نکش چشم قشنگ، تو که جسور بودی!

آذر محکم لب زد:

- من توی حریم خودم جسورم، توی شکستن حریم خودم و دیگران یه ترسوام آقایونا.

[01:48 12.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_نوزده

کمی میانشان به سکوت گذشت و آذر می‌خواست آن جو لعنتی را تغییر دهد که بی‌ربط و ناگهانی پرسید:

- راستی، فرداشب میاید مهمونی آقای عبادی؟

چشم تنگ کرد و باز هم کمی خودش را جلوتر کشید.

- آره میام حتماً، عابد بچه‌ی کیوتیه.
چندوقت یه‌بار از این مهمونی‌های باحال می‌گیره.

آذر پرسید:

- باحال از چه نظر؟

- همین کارای خیر و کمکِ سلبریتی‌ها، دمش گرمه خدایی با معرفته.

آذر نگاهی به چشم‌های یونا کرد.
نگاهش هوس‌آلود نبود اما عجیب بود.
یک نگاه خیره و تنی که جلوتر کشیده می‌شد و دستی که جلوتر می‌آمد.
انگار دیدن صحنه‌های عاشقانه‌ی فیلم زیادی روی یونا تاثیر گذاشته‌بود.

دستش نزدیک صورت آذر بود.

می‌خواست لمسش کند.

آذر عصبی شد و خودش را عقب کشید.

کنترل را برداشت، تلویزیون را خاموش کرد و محکم و قاطع رو به یونا که مات مانده‌بود گفت:

- شبتون به‌خیر، لطفاً برید.

یونا تک خنده‌ای کرد.

ایستاد و گفت:

- اکی می‌رم، ولی می‌ذارم به پای این‌که خسته‌ای و می‌خوای استراحت کنی.

آذر جدی سرش را تکان داد.

- لطف می‌کنید.

تا جلوی در یونا را همراهی کرد.

یونا چرخید و پیش از این‌که آذر فرصت کند عکس‌العملی نشان دهد، ساعد یک دست او را گرفت و دست دیگرش را نرم روی گونه‌ی آذر کشید و پچ زد:

- معتضد، من

آذر عصبی شد و دستش را محکم از دست او جدا کرد و صورتش را هم عقب برد.

درحالی‌که نفس نفس می‌زد و ابروهایش در هم به طرز کوری گره خورده‌بود توپید:

- جای بدی سرمایه گذاری کردید آقا یونا.

من از اون دخترها نیستم که با یه فیلم اجازه بدم بهم نزدیک بشید.

بفهمید که من مثل دخترهایی که توی زندگی شما هستن، نیستم.

یونا عقب رفت.
نفسش را بیرون داد و گفت:

- پس فکر کردی چرا انقدر خاصی؟
فکر کردم چرا من رو جذب خودت می‌کنی؟
خب لامصب، لعنتی، قشنگ، باحال، منم همینو می‌گم دیگه.
می‌گم تو با اون پدرسوخته‌ها فرق داری.
تو نابی.

نفس آذر از شدت عصبانیت درحال بند آمدن بود و یونا بی‌خیال و بی‌قید خندید و گفت:

- یا جرجیس نبی، خشم اژدها!

آذر دست جلو برد و در را باز کرد و بدون نگاه کردن به صورت یونا گفت:

- خداحافظ

یونا بیرون رفت و چشمکی زد:

- صبح میام دنبالت بریم

آذر میان حرفش باز هم با جدیت گفت:

- خیر من کار دارم، نمی‌تونم جایی بیام.

یونا ابرویی بالا انداخت.

- اوپس، پس شب توی مهمونی می‌بینمت. فعلاً.

و نمی‌تونم بگم تشکر بابت مهمون‌نوازی‌ات چون صراحتاً بیرونم کردی، بابای.

دست‌هایش را در هوا تکان داد و رفت.

آذر در را بست و شالش را در آورد و مستقیم به آشپزخانه رفت.

آب سرد را باز کرد و صورتش را زیر آب گرفت.

دوست به خودش و یونا و زمین و زمان بد و بی‌راه بگوید و شاید به امیرخسرو، بیش‌تر از همه.

[01:48 12.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_بیست

آن‌قدر حرص خورده و عصبی بود که حتی خواب هم به چشم‌هایش نمی‌آمد.

دو قرص آرام‌بخش خورده و به لطف آن تازه کمی چشم‌هایش گرم شده‌بود که با تک ویبره‌ی گوشی‌اش چشم باز کرد.

گوشی را از روی پاتختی برداشت و دیدن اسم یونا جم برای دوباره برافروخته شدنش کافی بود.

متنش را که خواند حرصی نشست و دندان قروچه کرد.

- معتضد، اگر می‌خوای برای مهمونی فرداشب لباس بخری، می‌تونم بیام دنبالت باهم بریم.
نظرت؟

گوشی را حرصی روی پاتختی کوبید و با خودش پچ زد:

- نظرم درد بی درمونه، اه.

پتو را روی سرش کشید و چشم‌هایش را روی هم فشرد.

****

یونا پپر را روی شانه‌اش گذاشته و درحالی‌که از سیگارش کام می‌گرفت، منتظر بود تا آذر پاسخ پیامش را بدهد.

ناامید شد و می‌خواست گوشی را کناری بگذارد که در دستش لرزید.

به خیال این‌که آذر است فوراً نگاهی به آن انداخت.

نوتیفیکیشن را دید و کج خندید.

سالومه برایش نوشته بود:

- خوبی یونا جونم؟

گوشی را روی کاناپه انداخت و خودش هم روی آن دراز کشید.

پپر را روی شکمش گذاشت.

پوزخند زد و درحالی‌که سر کوچک آن را با انگشت اشاره‌اش نوازش می‌کرد گفت:

- انگار ما توی یه چرخه‌ایم که هرکدوم دنبال آدم اشتباهی‌ایم.

انگار قرار نیست هیچ‌کس، هیچ‌جای درستی از این چرخه‌هه قرار بگیره.

انگار داریم بیهوده تلاش می‌کنیم.

زندگی به چه دردمون می‌خوره؟

من توی این دایره، می‌چرخم و می‌چرخم و می‌چرخم.

باز می‌رسم به نقطه‌ی اول.

به همون پوچی و حس گند و مزخرف.

چرا این قصه تموم نمی‌شه؟ چرا یه قصه‌ی تازه شروع نمی‌شه؟

شایدم من همون کلاغه‌ام که وقتی قصه به سر می‌رسه، بازم به خونه‌اش نمی‌رسه.

نمی‌دونم چرا انقدر گیج و منگ و سر در گمم.

نمی‌دونم چی گم کردم و پیداش نمی‌کنم.

اما پی‌دونم که شاید اگر پیداش کنم، اگر آذر، آذرم بشه، آروم بشم.

******

نمی‌دانست برای چندمین بار است که مهره‌ها را روی صفحه شطرنج می‌چیند اما می‌دانست که دیگر خسته شده.

یک‌جا نشستن و خیره شدن به آن مهره‌ها و بردن و باختن خودش، کیش مات شدن خودش، عصبی‌اش کرده بود.

آنقدر عصبی که دیگر نمی‌تواست بیش از این خودداری کند.

فکرش دائم حوالی یونا و آذر پرسه می‌زد.

فکر به این‌که آن‌ها چندساعتی را با هم وقت گذراندند.

فکر این‌که نکند نظر آذر عوض شود و به یونا دل بدهد.

فکر این‌که نکند نظر آذر عوض نشود و به یونا دل ندهد!

نمی‌دانستم باید چه کند.

هر دو تصمیم آذردخت برایش درد بود.

اگر آذر یونا را انتخاب می‌کرد بدون شک امیرخسرو همان نیمه‌ی اندک زنده مانده‌ی قلبش را هم از دست می داد.

اما اگر خودش را انتخاب می‌کرد، برای همیشه پسرش را از دست می‌داد.

در زندگی اش تا به حال در هیچ دوراهی‌ای وحشتناک تر از آن دو راهی لعنتی قرار نگرفته بود.

[01:48 12.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_بیست_و_یک

- خودم میام دنبالت.

آذر گوشی را جابه‌جا کرد و جواب داد:

- منم گفتم لازم نیست شما تشریف بیارید.

- ببین، تو به من قول سه روز رو داده بودی. دیروز که نصفش رو پیچوندی.
امروز هم که می‌خوای بپیچونی.
یعنی پیچوندی.
الان تو آماده باش، من میام دنبالت، دوتامون با هم میریم خونه‌ی عابد. اکیه؟

آذر با کلافگی جواب داد:

- اما من راحت ترم که خودم با آژانس بیام.

یونا نچی کرد و گفت:

- اذیت نکن دیگه، آماده باش من تا یک ساعت دیگه جلوی در خونه‌ان منتظرتم.

آذر گوشی را قطع کرد و چیزی نمانده بود تا از عصبانیت بنشیند و زار زار گریه کند.

پیراهن بلند مشکی ساده را تنش کرده بود. کفش های پاشنه بلندش را هم همینطور و توربان مشکی را هم به عنوان پوشش روی سرش گذاشته‌بود.

کیفش را برداشت.

لزومی نمی‌دید که آرایش غلیظی بکند.

تنها رژ لبی روی لب‌هایش کشید و اندکی هم عطر به تنش زد.

منتظر نشست.

عصبی از این‌که اگر با یونا دیده شود و دوباره تمام حاشیه‌ها از سر گرفته شود، فکر می‌کرد و خون خونش را می‌خورد.

یونا آماده شد.

نگاهی به خودش انداخت.

خوب بود، مثل همیشه.

از در بیرون رفت و سوار ماشین شد و با تمام اشتیاق، سمت خانه‌ی آذردخت به راه افتاد.

امیرخسرو گره‌ی کراواتش را بست، ژیله‌اش را پوشید و کتش را هم روی دستش انداخت. کفش های چرم قهوه‌ای اش را به پا کرد و دستی به موهایش کشید.

می‌دانست که آذر و یونا هم به آن مهمانی می‌آیند و شدیداً دوست داشت که رفتار آذر و یونا را ببیند.

امیر خسرو هم سوار ماشینش شد و به سمت خانه‌ی عابد راه افتاد.

یونا تک زنگی به گوشی آذر زد و به محض این‌که آذر تماس را وصل کرد گفت:

- معتضد بپر پایین، من جلو درم.

آذر از پله ها سرازیر شد و در را باز کرد.

با وجود این‌که اصلاً دلش نمی‌خواست پس از اتفاق شب قبل حالا حالاها با یونا روبه‌رو شود، اما لعنتی به آن قول و قرار مضحک سه روزه فرستاد و در ماشین را باز کرد و سوار شد.

سلامی آرام کرد و یونا با اشتیاق سلامش را پاسخ داد.

نگاهی به صورت او کرد و گفت:

- اوف، جون بابا، چه خوشگل شدی.

یه رژ لب زدی و انقدر تغییر کردیا!

تو اگر یه میکاپ خفن بکنی، اصلاً یه چیز عجیب میشی.

آذر با گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و سرش را تکان داد و گفت:

- ممنون بابت تعریفتون.

ماشین را به راه انداخت و دل آذر از این‌که قرار بود امیرخسرو را ببیند آن‌هم در حالی که با یونا پا به آن مجلس می‌گذاشت، شدیداً در هم می‌پیچید.

[02:04 12.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_بیست_و_دو

امیرخسرو از ماشینش پایین رفت.

قصد داشت داخل شود اما با دیدن ماشین یونا که نزدیک می‌شد، همان‌جا ایستاد.

هوا تاریک شده‌بود.

امیرخسرو هم زیر سایه‌ی آن درخت کاج مشخص نبود.

یونا ماشین را مقابل خانه‌ای بزرگ نگه داشت.

آذر نگاهی به ماشین‌های آخرین مدلی که سر تا سر آن کوچه‌ی پهن بود انداخت.

می‌دانست تعداد زیادی از سلبریتی‌ها آن‌جا حضور دارند و از تصور این‌که برای اولین بار و با آن شرایط پا به چنین جایی می‌گذاشت، اضطرابش دو چندان می‌شد.

یونا پیاده شد و نگاه امیرخسرو پی آذر بود.

یونا ماشین را دور زد و آذر پایین آمد و هنوز قدم اول را برنداشته‌بود که پیراهن بلندش، به پاشنه‌ی کفشش گیر کرد.

سکندری خورد و جیغی خفه کشید و پیش از این‌که نقش زمین شود، یونا دست زیر بازویش انداخت و نگهش داشت.

قلب امیرخسرو سقوط کرد.

پلک بست و دندان‌هایش را بر هم فشرد و آب دهانش را بلعید.

نمی‌خواست و نمی‌توانست پلک باز کند و آذر را در حالی ببیند که تقریباً در آغوش یونا بود.

دست روی معده‌اش که برای لحظه‌ای به طرز وحشتناکی تیر کشید گذاشت.

آذر فوراً خودش را از حصار دست یونا نجات داد.

عقب کشید و لب زد:

- لازم نبود که

یونا میان حرفش گفت:

- خواهش می‌کنم، قابلی نداشت، جای تشکرته که نذاشتم با مغز پخش زمین بشی حجت‌الاسلام؟

آذر در سکوت سمت خانه راه افتاد و یونا هم به دنبالش.

کمی بعد از این‌که آن‌ها داخل شدند، امیرخسرو هم حرکت کرد.

ابتدای ورودی دو نگهبان خوش‌آمدگویی می‌کرند و کارت‌های دعوت را چک می‌کردند.

چند عکس که با یونا گرفتند و کلی هم تعریف و تمجید کردند، آن دو داخل شدند.

آذر متعجب نگاهی به آن خانه‌ی بزرگ که ابتدا و انتهایش قابل تشخیص نبود انداخت و گفت:

- چرا این‌جوریه؟

چه تاریکه، فقط دیوارکوب روشنه.

اه از نور زرد متنفرم.

یونا آهسته‌تر پچ زد:

- اون سمت، دور تا دور سالن شمع روشنه، شب شعره.

با دست سمت دیگری را نشان داد و گفت:

- اون‌جاام که گروه موسیقی‌ان.

لبخندی کم‌رنگ روی لب‌هایش نشست.

- از تاریکی و نور زرد خوشم نمیاد اما ترکیب صدای پیانو و ویولون و ویولون‌سل رو دوست دارم.

یونا دست پشت کمر او گذاشت و آذر مثل برق گرفته‌ها پرید و برزخی نگاهش کرد.

یونا در گلو خندید:

- خب بابا برو.

جمعیت زیاد بود.
آن‌قدر که هرچه جلوتر می‌رفت می‌دید هرگوشه عده‌ی زیادی ایستاده یا نشسته‌اند.
صدای مراسم شعرخوانی‌شان هم می‌آمد.
جلوتر که رفتند، ابروهای آذر با دیدن میز بار بالا پرید و یونا نگاه متعجبش را در آن تاریک و روشنی تشخیص داد و گفت:

- دیگه میزبان باید همه‌ی سلیقه‌ها رو در نظر بگیره.
یکی ویسکی می‌خواد و یکی آب پرتقال.

آذر سر تکان داد و یونا یکی از جام‌ها را از روی میز برداشت و کمی نوشید.

نگاه آذر سمت جایی که چندنفری آرام آرام با همان موزیک ملایم می‌رقصیدند کشیده شد.

صرف نظر از تاریکی‌اش، فضای جالبی بود.

این‌که هرکس آرام مشغول کار خودش بود را دوست داشت و فکر کرد می‌تواند مهمانی خوبی شود.

درست همان موقع که فکر می‌کرد می‌تواند پس از مدتی، برای یکی دو ساعت هم که شده گوشه‌ای بنشیند و فکرش را آزاد کند، سنگینی نگاهی را حس کرد.

البته چشم‌ها که در آن شلوغی و نیمه‌تاریکی دیده نمی‌شد اما او حس کرد.

سنگینی حضورش بود یا نگاهش، شاید هم صدای قدم‌ها و یا عطر آشنایش.

اما حسش، قلبش و حتی مغزش داد می‌زدند که او هم این‌جاست و تو درست در تیررس نگاهش هستی.

[16:18 13.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_بیست_و_سه

درحالی‌که آذردخت با نگاهش به دنبال امیرخسرو می‌گشت، یونا آرام بازویش را گرفت و آذر کلافه رو سمتش چرخاند و پچ زد:

- می‌شه بهم دست نزنی، لطفاً.

یونا پوزخندی صدادار زد، دستش را برداشت و گفت:

- اکی، دنبال کسی می‌گردی؟

رو به یونا چرخید و در سکوت فقط نگاهش کرد.

یونا گیلاس خالی را روی میز گذاشت و یک گیلاس دیگر برداشت و گفت:

- می‌شه بریم اون‌جا برقصیم؟

ابروهای آذر بالا پرید.

- من نمی‌رقصم.

یونا با شستش کنج لبش را خاراند.

- بی‌خود نیست که بهت می‌گم حجت‌الاسلام.
اون‌وقت، چرا مثلاً؟

آذر شانه بالا انداخت.

- راحت نیستم.

- باشه، بریم یه‌جا بشینیم.

باز هم سر چرخاند و نگاهی به اطرافش انداخت.
حسش می‌کرد اما نمی‌دیدش.
دنبال یونا کشیده‌شد.

تمام آن چند دقیقه را، امیرخسرو درحالی‌که مقابل یکی از تهیه کنندگان که سعی داشت از فرصت ملاقات با امیرخسرو استفاده کند و پیشنهاد سرمایه‌گذاری مشترک روی کار جدیدی را به او بدهد، ایستاده‌بود.
سرش را تکان می‌داد اما درواقع متوجه صحبت‌هایش نمی‌شد.
تمام حواسش پی آذر و یونا بود.
چشمش چشم‌های بَراق آذر را که اطراف را نگاه می‌کرد می‌دید.
چشمش دست یونا که روی بازوی او نشست را هم می‌دید.

این‌که یونا و آذر به یکی از خلوت‌ترین قسمت‌های آن خانه می‌رفتند عذابش می‌داد و لعنتی به بینایی‌اش فرستاد.

حس می‌کرد قلبش درحال مچاله شدن است.

اما تمام تلاشش را می‌کرد تا خودش را قانع کند که برای پسرش خوش‌حال است.

که انگار یونا سرحال به نظر می‌رسد و این باید برای امیرخسرو کافی باشد.

از سویی دیگر نه فقط معده‌اش از شدت درد و سوزش فغان می‌کرد، که انگار رگ‌های سر و چشم‌هایش هم هرلحظه می‌خواستند بترکند.

لبخندی تصنعی به مرد مقابلش زد و گفت:

- امیدوارم در موقعیت بهتری در این‌باره صحبت کنیم، با اجازه.

این را گفت و سمت همان میز رفت.

قرص‌هایش را از جیبش بیرون آورد تا با کمی آب ببلعدشان بلکه کمی از دردش کم شود.

نگاهش به یونا و آذر رسید.

موقعیتشان ذهنیت خوبی را ایجاد نمی‌کرد.

نفس‌هایش سنگین شد و قرص‌ها را در جیب کتش برگرداند.

به جای لیوان آب، یک گیلاس برداشت.

نمی‌دانست چندسال از آخرین‌باری که لب به هرنوع نوشیدنی حاوی الکل زده‌بود می‌گذشت.

اما این را می‌دانست که حالا فقط آن می‌تواند کمی، ذره‌ای هوشیاری‌اش را کم کند.

[16:19 13.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_بیست_و_چهار

چیزی تا انفجار آذر نمانده‌بود.

تا حد مرگ عصبی بود.

یونا زیادی نزدیکش شده‌بود.

حرف را از تعریف کردن خاطراتش داشت به سمتی می‌کشاند که آذر چندان علاقه‌ای به شنیدنشان نداشت.

از دخترهای متعددی که فقط چندبار مهمان تختش می‌شدند و بعد دیگر تمایلی حتی به دیدنشان هم نداشت می‌گفت.

در همان حین در حالی‌که در گوشه‌ای ترین نقطه‌ی سالن بزرگ پذیرایی، نشسته بودند، یک دستش را آرام پشت سر آذر برد.

آذر کمی در خودش جمع شد و گفت:

- اول خدمتتون بگم که زیاده‌خواهی جنسی شما ارتباط چندانی به من نداره، پس بهتره این بحث رو تموم کنید.

در ضمن، من برای خودم حد و مرز دارم و نمی‌دونم این چندمین باره که دارم این رو به شما یادآوری می‌کنم و شما هر بار هم باز کار خودتون رو می‌کنید.

خندید و سرش را بالا گرفت:

- گاد، چی‌کارت کردم مگه؟

- فاصله‌ی نشستنتون باهام رو حفظ کنید و دستتون هم از پشت سرم بردارید.

کمی کشدار گفت:

- بی خیال تو زیادی حساسی، من نمی‌دونم پس این فرصت برای آشنایی به چه دردی می‌خوره؟

همان موقع، یکی از خدمت‌کارها از مقابلشان می‌گذشت و یونا دست جلو برد و گفت:

- لطفاً یک گیلاس بهم بدید.

آذر لب هایش را روی هم فشرد و ناخن‌هایش را در گوشت کف دستش فرو برد و گفت:

- آقایونا فکر نمی‌کنید که زیاده روی می‌کنید؟

کمی نوشید و گفت:

- نه

دست جلو برد و خودش را هم جلوتر کشید.
آذر معذب شده و تنش خیس از عرق بود.

یونا با سر انگشتش آرام موهای بیرون ریخته‌ی کنار پیشانی‌اش را نوازش کرد و گفت:

- خب من چه‌جوری بشناسمت؟
یعنی همین که من بیام و چرت و پرت بگم که تو یه‌کم بخندی، چیزی رو تغییر می‌ده؟

من به چیزهایی بیش‌تر از این برای آشنایی نیاز دارم.

آذر با چشم‌هایی که از فرط تعجب و عصبانیت تا آخرین حد ممکن گرد شده بود جواب داد:

- شما مستید، فکر کنم بهتره برید و یه آبی به دست و صورتتون بزنید.

خندید و جواب داد:

- نه بابا، خوبم.
می‌گم فقط دوست دارم ببوسمت.

آذر از پشت دندان‌های برهم کلید شده‌اش غرید:

- شما نه‌تنها موقعیت اجتماعی خودتون رو در نظر نمی‌گیرید بلکه هیچ توجهی به محیط اطرافتون هم ندارید و فکر نمی‌کنید که کوچک‌ترین حرکت شما ممکنه اعتبار خودتون و پدرتون رو زیر سوال ببره.

سنگ خودم رو به سینه نمی‌زنم اما شما حتی نگران خودتون نیستید و من چه‌طوری می تونم به آدمی تکیه بکنم که انقدر بی‌فکره؟

یونا بی توجه به تمام حرف‌هایی که آذر زده بود، لبخندی دندان‌نما زد و سرش را جلو برد و کش‌دار گفت:

- بی‌خیال، شل کن بابا.

[16:19 13.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_بیست_و_پنج

یونا مست بود.

چندان در حال خودش نبود اما اصرار داشت تا ثابت کند هوشیار است.

آذر مبهوت نگاهش کرد.

برای او همه‌چیز زیادی تند پیش می‌رفت.

انگار یک کابوس ترسناک بود که همه‌ی اتفاقات در آن یکی پس از دیگری رخ می‌داد.

تنش آشکارا به لرز نشسته‌بود.

اما حال امیرخسرو حتی از آذر هم بدتر بود.

بدتر بود که با آن وضع وخیم گوارشی‌اش، سومین پیک را در حالی سر می‌کشید که در بالکن ایستاده‌بود بلکه هوای سرد اواخر زمستان آتش درونش را خاموش کند.

یونا پیش از این‌که به آذر فرصت هر اعتراضی دهد، دستش را گرفت و کشاندش.

آذر پچ زد:

- ولم کن، چی‌کار می‌کنی؟

یونا او را پشت آن ستونی که درست روبه‌روی بالکن بود برد.

ستون بزرگ بود و کسی دیدی به آن‌طرف نداشت.

اما به هرحال خانه پر از آدم بود.

ولی تنها شاهد آن آغوش اجباری فقط امیرخسرو بود.

آذر آب دهانش را فرو داد و پلک بست و گفت:

- برو عقب، لطفاً.

امیرخسرو دید و تلخی خون را در گلویش حس کرد.

دوست داشت دست در کاسه‌ی چشم‌هایش بیندازد از حدقه بیرون بکشدشان.

امیرخسرو از رفتار زیادی چیپ یونا مشمئز شده‌بود و قطعاً اگر هر دختر دیگری به‌جای آذر بود دخالت می‌کرد اما قدمی جلو نگذاشت چون می‌دانست یونا شک دارد و نمی‌خواست به گمانش دامن بزند.

با سکوتی به تلخی مرگ، فقط نگاهشان کرد.

به یونا که آذر رابه ستون چسباند و آرنج‌هاش را دو سمت سر او گذاشته و تنش هم مقابل تن آذر بود.

کاملاً او را با بدنش قفل کرده‌بود.

آذر شوکه از رفتار یونا، حس خفگی داشت.

یونا سعی کرد ببوسدش و آذر عصبی و به تندی سرش را چرخاند

یونا نتوانست لب‌هایش را به کام بگیرد و سمت گردنش رفت و پوستش را به دندان گرفت.

آذر هقی خفه و درگلو کرد.

نفس امیرخسرو بند آمد.

چهارمین پیک را سر کشید.

آن‌قدر گیلاس کریستال را محکم میان انگشت‌هایش فشرد تا با صدای تقش به خودش آمد و خون جاری شده از انگشت‌ها و کف دستش، سر سوزنی اهمیت نداشت.

سر یونا خم شده‌بود و آذر در بالکن را دید.

امیرخسرو بود. آذر برای لحظه‌ای با او چشم در چشم شد.

از بهت در آمد.

دست‌هایش را روی قفسه سینه یونا گذاشت و هولش داد.

مست تر از آن بود که بخواهد مقاومت کند. کمی تلوتلو خورد و عقب رفت و آذر در حالی که با عصبانیت و خشم و تاسف سری برای امیرخسرو که هنوز هم نگاهش می‌کرد تکان داد، به سمت خروجی خانه دوید.

یونا دنبالش نرفت و تنها کاری که کرد این‌بود که گیلاس نیم‌خورده‌اش را بردارد و کمی دیگر بنوشد.

امیرخسرو اما نتوانست طاقت بیاورد و به درک که اگر ممکن بود یک‌هویی رفتنش عجیب باشد.

اما باید خودش را به آذر می‌رساند.

[16:19 13.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_بیست_و_شش

آذر بی‌توجه به نگاه‌هایی که متوجهش شده‌بودند، فقط دویده و از آن خانه‌ی کذایی بیرون زده‌بود.

دلش جایی را می‌خواست که اکسیژن بیش‌تری برای تنفس داشته باشد.

از باغ بزرگ و لعنتی‌اش هم بیرون زد.

امیرخسرو دوید و او را دید که انگار با خودش مسابقه‌ی دو گذاشته‌بود.

درد داشت.

غیرتش، قلبش، معده‌اش و تمام دنیایش درد می‌کرد.

پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد.

نهایت بی‌غیرتی بود که ببیند در مهمانی کسی مثل یونا، دختری را گوشه و کناری خفت کرده و صدایش هم در نیاید.

چه رسیده که عاشق آن دختر هم بودگ

آذر دلخور بود، بیش‌تر از یونا، از امیرخسرو شاکی بود.

دید که او دیده و جلو نیامده.

شکسته و له شده بود.

امیرخسرو سرعت ماشین را کم کرد و شیشه‌ی مجاور را پایین داد و گفت:

- سوار بشید لطفاً.

اما آذر پوزخند زد، دست‌هایش را بغل کرد و سرعتش را بیش‌تر.
اشک‌هایش آرام آرام می‌چکید.

امیرخسرو دوباره تکرار کرد:

- با شما هستم، لطفاً سوار بشید.

بدون این‌که نگاهش کند گفت:

- لازم نیست، خودم می‌رم.

- شبه، سرده، این‌جا پَرته، تنها، توی خیابون.
سوار بشید می‌رسونمتون به یه آژانس.

آذر حرصی اشک‌هایش را پاک کرد و باز هم توجهی به او نکرد.

چهار پیک خورده و سرش داغ شده‌بود.

عصبی بود و حال خوشی هم نداشت.

آن‌قدر که دیگر از کوره در رفت.

ماشین را همان وسط نگه داشت.

پیاده شد و سمت او قدم برداشت.

با اخمی علیظ، دست آذر را محکم گرفت و تقریباً در ماشین، پرتش کرد.

تمام طول راه را فقط صدای گریه‌های آرام آذر بود که سکوت میانشان را می‌شکست.

امیرخسرو مست بود و به هر سختی‌ای که بود تا جلوی خانه‌ی آذر رفت.

چشم‌هایش تار می‌دید.

توقف کرد و فکش را برهم فشرد و با دست به در ماشین اشاره کرد و رو به آذر گفت:

- به سلامت.

جرقه را به انبار باروت زد که آذردخت منفجر شد.

پوزخند زد.
صدایش را هم بالا برد.
دستش را روی داشبورد کوبید و گفت:

- کجاست ناموستون جناب جم؟
فرمودید نرم چون یادتون اومده ناموس چیه.
نگو نگهم داشتید که وسط مهمونی بی‌ناموسم کنید.
چقدر قشنگ ناموس رو معنی کردید، لذت بردم.

این را گفت و بدون مکث در را باز کرد و پیاده شد.
امیرخسرو عصبی دنبالش رفت و پیش از این‌که در را ببند، همراهش وارد خانه شد.

[16:19 13.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_بیست_و_هفت

چشم‌های جذاب دو رنگش سرخ و خیس بود و دل امیرخسرو بی‌تاب تر از هر زمان دیگر.

چنگی میان موهای نقره‌ای‌اش زد و رو به آذر که فین فین می‌کرد، با لحنی که سعی می‌کرد کش‌دار بودنش زیاد مشخص نشود گفت:

- بمفهم، یونا بهمون شک کرده!

دوم شخص مفرد خطابش کرده‌بود.

آذر با طعنه جواب داد:

- چون شک داره باید منو عرضه کنید بهش؟

عصبی توپید:

- می‌خواستی نیای، می.خواستی آنقدر بهش نزدیک نشی!

آذر هق زد و عصبی خندید:

- شما گفتی باهاش وقت بگذرون.

- گفتم وقت بگذرون، نگفتم به هر چیزی که گفت تن بده.

- تن ندادم امیرخسروخان که به زور منو کشوند پشت ستون.

صدایش را بالا برد و گفت:

- کشوندت، نمی‌تونستی نری؟ تو یونا رو نمینشاسی؟

- شما بهتر می‌شناسی‌اش، پس چرا من رو انداختید توی بغلش؟
بگذریم که روی احساست سرپوش می‌ذاری، ولی خیلی جالبه که زن مورد علاقه‌ات رو به پسرت می‌دی برای این‌که براش پدری کنی.
صد رحمت به پدر من که حداقل ما رو حروم می‌کنه، کسی رو حروم ما نمی‌کنه.

امیرخسرو عصبی مچ دستش را گرفت و نمی‌دانست که حرارت تنش تا قلب آذر را می‌سوزاند و گفت:

-آره همون پدری که آنقدر ازش ترسیدی که مجبور شدی یونا رو بکشونی اون‌جا، این قصه رو تو شروع کردی.

- نه‌خیر، این قصه رو یونا شروع کرد و من گفتم نه. شما شروع کردی و نذاشتی برم و حالا ازم فاصله می‌گیری.
ازم چی می‌خوای؟ چی راضی‌ات می‌کنه؟

امیرخسرو نگاهی به فاصله‌ی اندکشان انداخت.
مچ او را رها کرد.
فاصله گرفت و خواست برود.
جلوی در مکث کرد و برگشت.
مستقیم در چشم‌های پر اشک آذر نگاه کرد و لب زد:

-من بی‌غیرت نیستم، سخته ببینی...

سکوت کرد که آذر ادامه داد:

-گفتی سه روز به یونا وقت بدم، اما سه دقیقه هم به من وقت ندادی.

- نه می‌شه، نه می‌تونم.
در ضمن وقت بدم که خودت رو تو دلم جا کنی؟
خنده داره. خودت می‌دونی که...

آذر می‌دانست، می‌دانست جای محکمی در دل امیر دارد. لب زد:

- نه، وقت می‌خوام که سکوتت رو بشکنم.

بزاق دهانش را فرو داد و گفت:

-من مرد تو نیستم آذردختِ معتضد، مرد هیچ کس نیستم.

عصبی اولین چیزی که دم دستش بود را برداشت و گلدان سرامیکی را روی زمین زد و هزار تکه‌اش کرد.

داد کشید:

-من از این‌که یکی بهم دست بزنه بدم میاد.

از این‌که بعد از این‌همه سال دو تا چشم وحشی این‌طور افسار انداخته دور قلبم بدم میاد.

از این‌که نه می‌تونم بذارم بری و نه می‌تونم نگهت دارم بدم میاد.

[16:19 13.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_بیست_و_هشت

جلوتر رفت و ظرف پایه‌دار شکلات را برداشت و آن را هم شکست و آذر چشم بست و امیرخسرو پربغض و پر درد ناله کرد:

-از این‌که بعد از این‌همه سال به زنی اعتماد کردم که پسرم عاشقشه بدم میاد.

از همه چیز این دنیا بدم میاد.

حالا این وسط تو دنبال جای خودت می‌گردی؟

آذر نزدیکش شد.

در یک قدمی‌اش ایستاد.

با تمام عشقی که داشت گفت:

-اگر بذاری دستت رو بگیرم، دیگه از هیچی بدت نمیاد.

من فقط می‌خوام کنارت باشم، می‌خوام همراهت باشم.
جایی نمی‌خوام، فقط قلبت رو می‌خوام.

امیرخسرو نگاهش را به چشم‌های او گره زد و گفت:

- فکر کن گفتم عاشقتم، فرقی می‌کنه؟

سر تکان داد و اشک‌هایش مظلومانه چکید:

- فرق می‌کنه، اگر بدونم، اگر بگی برای این‌که بتونی برای یونا توضیح بدی کمکت می‌کنم، نمیذارم رودرروی پسرت بایستی، نمی‌ذارم از اعتمادی که بهم کردی پشیمون بشی، نمی‌ذارم این دختر وحشی بهت آسیب بزنه، فقط بهم بگو

نزدیک‌تر رفت و دیگر فاصله‌ای نمانده‌بود.
سینه به سینه‌ی هم بودند و آذر آرام لب زد:

-من می‌گم.

من می‌گم امیر! من عاشقتم.

انقدر شهامت داری که چشم ببندی روی همه‌ی چیزهایی که برای ما نشدنیه و حرف دلت رو بزنی؟

امیرخسرو پلک بست و لب باز کرد:

- چی نشدنیه؟

- گذشتن من از تو، گذشتن تو از من، بودن من با یونا، همه‌ی این‌ها محاله.

فقط بهم بگو

دستش آرام روی قفسه‌ی سینه‌ی امیرخسرو رفت.

کوبش‌های بی‌امانش قابل حس بود.

و امیرخسرو برای اولین بار بدش نیامد.

نفسش را لرزان بیرون داد و آذر اشک ریخت.

-بگو وقتی... وقتی یونا اون کار رو کرد مثل من حالت بد شد.

بگو نتونستی تحمل کنی، بگو...

بغض و آن اعتراف صادقانه‌اش، قلب امیرخسرو را به درد آورد.

حرف آذر تمام نشده‌بود که امیرخسرو دیگر نخواست فکر کند.

نخواست دو دو تا چهارتا کند.

فقط خواست به صدای قلبش گوش بدهد که صورت آذر را با دو دستش قاب گرفت و نفس آذر رفت وقتی که او حریصانه لب‌هایش را به کام گرفته و عمیق و عجیب و پر احساس می‌بوسید.

اشک‌هایشان باهم ترکیب شده‌بود.

چه کسی باور می‌کرد که امیرخسرو جمِ مغرور و پرابهت، دخترکی چموش را آن‌طور ببوسد و اشک بریزد؟!

ترسید کمی بیش‌تر ادامه دهد و بیش‌تر عنان از کف بدهد.

فاصله گرفت.

نفس نفس می‌زد و خیره به لب‌های متورم آذر گفت:

-مردم وقتی دیدم اون‌طور بهت چسبیده، نمی‌تونم...

نمی‌تونم تحمل کنم کسی لمست کنه، حتی اگر خودم نتونم

آذر یک انگشتش را کنار لب امیرخسرو کشید و و یک دستش را دور گردن او حلقه کرد.

دست امیرخسرو که پشت کمرش نشست، حالا کاملاً در آغوشش بود و آذر پرتمنا گفت:

-می‌تونی... فقط بهم اعتماد کن.

[01:58 17.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_بیست_و_نه

امیرخسرو نوازشش کرد.

آرام، آن‌قدر آرام که انگار اگر ذره‌ای به سر انگشتانش فشار می‌آورد ممکن بود عروسک کریستالی‌اش خش بردارد.

خودش پالتو و توربان آذر را در آورد.

نفس آذر بند آمد.

نفس امیرخسرو بیش‌تر.

نارنجی‌های حالت‌دارش دو سمت صورتش را قاب گرفت و نقاشی‌های هرشب امیرخسرو پیش چشم‌هایش جان گرفت.

حالا آذر را زنده می‌دید، نه فقط در بوم نقاشی.

انگشت‌هایش را آرام از گردن او روی ترقوه‌اش کشید و سمت بازوهایش آورد و به انگشت‌های ظریف دستش رسیده‌بود.

همان‌جا، کنار در ورودی روی زمین نشستند.

حساب این‌که چندبار آن بوسه‌ی شورانگیز تکرار شد و چندبار میان قلب و عقل امیرخسرو با همان مستی و نیمه هوشیاری دوئل بر پا شده‌بود، از دستش خارج بود.

حساب این‌که آذر چندبار زیر بوسه‌های آرام و پر از محبت و لمس‌هایی که به نرمیِ یک نسیم در ظهر تابستان حرکت می‌کرد مرد و زنده شد هم نداشت.

فقط می‌دانستند که داغ شده‌اند و قلبشان در حلقشان می‌زند.

از درون و بیرون آتش گرفته‌بودند.

سر امیرخسرو سنگین بود.

معده‌اش هم که اوضاعی داشت، ناگفتنی.

مسخ شده از بوی موهای آذر و آن صورت دوست داشتنی و اتفاقی که بیش‌تر شبیه یک رویا بود، پلک بست.

به خواب رفت و آذر بغضش را بلعید و هنوز هم جای جای تنش که نوازش شده‌بود، می‌سوخت.

بالشت و پتویی برای امیرخسرو آورد.

آرام سر او را بلند کرد و بالشت را زیر آن گذاشت و پتو را هم روی تنش کشید

خودش هم زانوهایش را بغل کرد و با لبخندی که قصد نداشت لب‌هایش را ترک کند تکیه داده به کانتر نشست و تماشایش کرد.

آن‌قدر تماشایش کرد و محو آن صورت مردانه که حتی در خواب هم اخم‌آلود و جدی بود، شد که نفهمید چه زمانی خوابش برد.

امیرخسرو با حس درد شدیدی در ناحیه‌ی شکم و سرش چشم باز کرد.

هوا گرگ و میش بود.

با گیجی نگاهی به اطرافش انداخت.

چشمش به آذر و موقعیتش که نشسته به خواب رفته‌بود انداخت.

اتفاقات دیشب را به یاد آورد.

پنجه میان موهایش کشید.

نمی دانست که بیش‌تر ماندنش درست است یا نه.

لحظه‌ای به سرش زد که باید برود.

که هر اتفاقی هم افتاده باید فراموش شود. دو دکمه‌ی اول پیراهنش باز بود و گره‌ی کرواتش هم شُل.

آن را بست و ایستاد.

پتو را به آرامی روی تن آذر انداخت و کتش را برداشت.

در را باز کرد و پیش از خروجش یک‌بار دیگر چرخید و نگاهی به چهره‌ی غرق در خواب او با آن موهای آشفته و دلفریب انداخت.

از در بیرون رفت.

تمام مسیر را فکر کرد.

اتفاق شیرینی که افتاده بود اما نمی‌خواست آذر احساس کند از او سوءاستفاده شده.

حرف هایش را به یاد می‌آورد اما گیج و منگ بود که نکند همه‌ی این‌ها به دلیل استفاده از الکل، آن هم پس از مدتی طولانی بوده.

نمی دانست که در بیداری رویا می‌بیند یا در رویایش زندگی می‌کند.

فقط این را می‌دانست که انگار باید یک طوری مسئله را جمع و جور کند و برگردد به نقطه سر خط!

[01:58 17.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_سی

آذر از خواب پرید.

چندبار پلک زد و شوکه شده به جای خالی امیر خسرو و پتویی که روی تنش بود نگاه انداخت.

تمام بدنش خشک شده بود.

ایستاد و سمت راهرو رفت و با خودش فکر کرد که شاید امیرخسرو در توالت باشد.

اما برق آن‌جا خاموش بود.

به اتاق‌ها سر زد.

آن‌جا هم نبود.

رفته بود.

رفته‌بود و زیرپای آذر خالی شد و دستش را به دیواری که کنارش ایستاده بود گرفت تا مانع سقوطش شود.

سرش گیج رفت، انتظار نداشت حالا و پس از آن شب و اعتراف صادقانه‌شان بیدار شود و جای خالی امیرخسرو را ببیند.

بغض لعنتی، مانند یک چنگک بر گلویش چنگ انداخته‌بود و داشت خفه‌اش می‌کرد.

عصبی بود.

می‌دانست حسش را چه‌طور بیان کند. گوشی‌اش را با دست‌هایی که می‌لرزید برداشت.

شماره‌ی امیرخسرو را گرفت.

امیر تازه به خانه برگشته بود و خسته روی کاناپه دراز کشیده بود و بدن او هم مثل آذر به خاطر خوابیدن روی زمین سفت و خشک حسابی درد گرفته و کوفته بود.

اما مغزش بیشتر از همه جای تنش درد می‌کرد و معده‌اش هم در شرف یک خون‌ریزی قریب‌الوقوع قرار داشت.

نام آذر روی گوشی‌اش افتاد.

نمی‌دانست باید چه کند.

باید تماسش را جواب بدهد یا رد کند یا بی‌پاسخ بگذاردش.

نمی‌دانست کار درستی‌ست وقتی حالا که هوشیاری‌اش را به دست آورده و می‌بیند هنوز با خودش بلاتکلیف است و اتفاق شب قبل میانشان افتاده و پا فراتر از حد تصور گذاشتند ، ادامه دادن درست است یا نه.

نمی دانست اگر یونا بفهمد، اگر ویانا و یا خبرش جایی درز کند چه می شود.

نمی‌دانست و امیرخسرو میان حجم بزرگی از ندانستن‌ها و گیجی ها گیر افتاده بود.

آذر بی صدا و آرام، درحالی‌کع ذره ذره در خودش می شکست و اشک می‌ریخت، پشت سر هم، شماره ی امیرخسرو را می‌گرفت. امیرخسرو با دردی که در سلول به سلول بدنش می‌پیچید تماس را وصل کرد.

تمام عزمش را جزم کرد تا یک جمله را به زبان بیاورد.

آذر لب زد:

- سلام، امیرخسردخان چرا بی‌خبر رفتید؟

با جمله‌ی امیرخسرو سطلی آب سرد روی تنش خالی شد و گوشی از میان انگشت‌هایش سر خورد وقتی که گفت:

- بابت دیشب، معذرت می‌خوام

من مست بودم و

آذر دیگر نشنید و نه فقط جسمش که روحش سقوط کرد.

[03:27 17.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_سی_و_یک

او که نمی‌دانست گفتن این جمله، برای امیرخسرو سخت‌تر از جان دادن بوده.

آذر حالا همان آتشی بود که شعله کشیده و قصد داشت بسوزاند.

تصمیمش را گرفت.

حاضر شد و با یک تاکسی تلفنی تماس گرفت و زیرلب، مصمم و عصبی غرید:

- من مسخره‌ی تو نیستم جناب جم، مسخره‌ی هیچ‌کس نیستم.

*****

یونا راه می‌رفت.

سرش را که عجیب درد می‌کرد را میان دست‌هایش می‌گرفت.

همان‌جا وسط سالن پذیرایی خانه‌اش می نشست، می‌خوابید، غلت می‌زد.

تمام شب را خواب به چشم‌هایش نیامده‌بود. دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و از تنش درآورد.

گوشه‌ای پرتابش کرد.

تمام تنش خیس از عرق بود.

اما هنوز حتی نتوانسته بود به حمام برود و دوش بگیرد بلکه کمی سرحال بیاید.

تمام فکر و ذکرش حوالی آذر می‌چرخید.

بیش‌تر از تمام این مدتی که او را می‌شناخت کلافه بود.

عصبانی بود، هم از دست خودش و هم از او.

می دانست مست بوده اما با این حال چندان هم پشیمان نبود که در میان جمع آذر را گوشه‌ای گیر آورده و خواسته بود که کمی حسش کند.

از سویی دیگر دائم با خودش غر می‌زد:

- لامصب تو که می‌دونستی این معتضد چه سگیه، تو که می‌دونستی اخلاق گوهشو!

آخه چرا این کارو کردی؟

چرا یه کاری کردی که باهات مثل یه آشغال رفتار کنه؟

از سمتی دیگر آن‌قدر عصبی و کلافه بود که نمی‌دانست باید چه کار کند.

مهلت سه روزه‌اش رو به اتمام بود و می‌دانست هر دفعه‌اش را هم گند زده و آن روز آخرین مهلتش بود.

با خودش فکر کرد شاید بهتر باشد به خانه‌ی آذر برود و حرف بزند و با یک عذرخواهی سر و ته قضیه را به هم بیاورد، به هرحال بهتر از خودخوری و درخانه نشستن بود دیگر.

دوش گرفت و آماده شد.

سمت خانه‌ی او حرکت کرد.

اما کمی قبل‌تر از آن، آذر هم سوار ماشین شده و به خانه‌ی امیرخسرو رفته بود.

با توپ پر هم رفته‌بود.

کلاه گپش را به سرش گذاشت و عینک آفتابی بزرگش را هم به چشم‌هایش زد و پیاده شد.

هرچه زنگ در را زد و منتظر شد، کسی در را باز نکرد.

عصبی مشتی به در زد و سنگ ریزه‌ی مقابل پایش را محکم پرتاب کرد.

دوست داشت فریاد بکشد.

بر سر تمام آدم‌هایی که نگاهش می کردند فریاد بکشد.

بر سر تمام اتفاقاتی که افتاده بود و بر سر خودش و آذر فریاد بکشد.

سوار ماشینش شد.

می‌ترسید به خانه برگردد و دیوانه شود.

فکر رفتن به خانه‌ی سالومه هم با توجه به اتفاقی که دفعه‌ی قبل میانشان افتاده بود را از سرش بیرون کرد و در یک لحظه تصمیم گرفت به خانه‌ی امیرخسرو برود.

بدش نمی‌آمد تمام دق و دلی‌اش را بر سر او خالی کند.

دیده‌بود که شب گذشته، به دنبال آذر دویده‌بود و می‌خواست برود و بیخِ گلویش را بچسبد و او را مورد آماج تمام عصبانیتش قرار بدهد.

[03:27 17.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_سی_و_دو

تصویر آذر را در مانیتور دید.

انتظار آمدنش را داشت، اما با این حال کمی جا خورد.

با رخوت و بی حالی، تنش را از روی مبل جدا کرد و سمت آیفون رفت.

چاره ای نداشت جز این‌که در را باز کند.

ضربان قلبش باز هم بالا رفته‌بود.

می‌دانست که حتماً طوفانی در انتظارش است اما به هر حال باید این پرونده را یک طوری می‌بست.

از این‌که آن‌قدر بین عقل و قلبش در جدال بود، از این‌که نمی‌دانست باید پسرش را انتخاب کند یا دختری که توانسته بود پس از سال‌ها قلبش را بلرزاند، خسته بود و نمی‌خواست بیش از این از پدرانه هایش برای یونا کم بگذارد.

دکمه‌ی آیفون را زد و آذر با قدم‌هایی که سنگین بودند اما نهایت تلاشش را می‌کرد که به آن‌ها سرعت ببخشد وارد شد.

تا ورودی آمد و امیرخسرو در را باز کرد.

آذر با چشم‌های تنگ شده به صورت او نگاه کرد و امیرخسرو اصلاً نمی‌خواست که با او چشم در چشم شود.

می‌دانست که نقطه ضعفش همان یک جفت دورنگ لعنتی‌ست.

می‌دانست نقطه ضعفش همان چشم هایی‌ست که تمام زندگی‌اش را به چالش کشیده بود.

آذر با پوزخندی صدادار گفت:

- احیاناً نمی‌تونم بیام داخل امیرخسروخان؟

امیرخسرو از مقابل در ورودی کنار رفت و خفه لب زد:

- بفرمایید.

آذر پا داخل خانه گذاشت.

میانشان کمتر از یک دقیقه سکوت بود که آذر طاقت نیاورد و سکوت را با لحن تند و قلب بی‌تابش شکست و گفت:

- امیرخسرو، تو مست بودی اما من که نبودم!

بعد با پوزخند ادامه داد:

- یا نه، بهتره بگم، آقای جم شما مست بودید، من که مست نبودم!

گویا دیگه نباید مفرد خطابتون کنم.

شما از این همه رفتارهای ضد و نقیضتون خسته نشدید؟

من خسته شدم!

مگه من عروسک خیمه شب بازی تونم؟

یک‌بار پاسم می‌دید به پسرتون.

یک‌بار می‌گید دوستم دارید.

یک‌بار می‌گید همه چیز رو فراموش کنم و بابتش عذرخواهی می‌کنید.

محکم و پر بغض با انگشت اشاره‌اش به قفسه‌ی سینه‌ی خودش زد و گفت:

- من اشتباه کردم که پا به زندگی شما گذاشتم!

اشتباه کردم که موندم!

اشتباه کردم که نرفتم!

اشتباه کردم که شما گفتید بمون و من به حرفتون گوش دادم!

حالا انقدری شهامت دارم که به اشتباهم اعتراف می‌کنم!

بدتر و ترسناک‌تر از همه‌ی این اشتباه‌ها، من غلط کردم که دلباخته‌ی شما شدم!

شمایی که نمی‌تونید انتخاب کنید.

او می‌گفت و به امیرخسرو می‌تازید و با هر کلمه‌اش او را بیش‌تر در هم می‌شکست.

- شما توانایی انتخاب رو ندارید و من برای خودم متاسفم.

برخلاف ظاهرتون که یک پوسته‌ی خیلی سخت و سفت دارید، شما از درون کاملاً پوچ و تهی هستید.

من دیگه نمی‌تونم به این وضعیت ادامه بدم.

نمی‌تونم ببینمتون و عشقم بهتون را نادیده بگیرم.

البته عشق اشتباهم رو.

متاسفم که حتی دیگه نمی‌تونم باهاتون همکاری کنم.

تمام مبلغی که تا به حال دریافت کردم رو عودت میدم و می‌رم جایی که دست هیچ‌کس بهم نرسه.

بیش‌تر از این نمی‌تونم اجازه بدم که به شخصیتم توهین بشه و با احساساتم، باقلبم، با زندگی‌ام بازی بشه.

[03:27 17.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_سی_و_سه

طاقت امیرخسرو هم به سر آمد و ناگهان سر بالا گرفت و داد کشید:

- بس کن، لطفاً تمومش کن آذر.
تمومش کن.
تو جای من نیستی پس نمی‌تونی من رو قضاوت کنی.
نمی‌فهمی ناامید کردن پسرت یعنی چی؟ تو نمی‌دونی که من دو تا بچه‌هام رو سال‌ها پیش از خودم جدا کردم و با زندگیشون چی‌کار کردم.

نمی‌دونی که کوچک‌ترین تلنگری از جانب من، بیشتر از چیزی که قبلاً شکستمشون، نابودشون می‌کنه.

سر آذر بیش‌تر گیج رفت.

گوش‌هایش سوت می‌کشید.

از همان وقتی که از خواب بیدار شده و جای خالی امیر خسرو را دیده بود، تا به الان حالش چندان خوش نبود.

اما با هر سختی و جان کندنی بود تلاشش را کرد که خودش را محکم نگه دارد، بیاید و حرف‌هایش را به امیرخسرو بزند و برود که برود.

کف دستش را مقابل امیرخسرو گرفت و با همان پوزخند آزاردهنده‌اش گفت:

- باشه، باشه، نیازی به توضیح نیست.

دارم سعی می‌کنم درکتون کنم.

اما دیگه نمی‌دونم که باید به چه زبونی بهتون بگم که من هیچ تمایلی به پسر شما ندارم. برام محترمه، می‌تونم به عنوان یک دوست بپذیرمش اما نمی‌خوام و نمی‌تونم وقتی که کسی دیگه‌ای رو دوست دارم، بهش به چشم همسر آینده‌ام نگاه بکنم.

یونا با معیارهای من، زمین تا آسمان تفاوت داره.

یونا به درد من نمی‌خوره، من هم به دردش نمی‌خورم.

چرا نمی‌خواید بپذیرید من یه دختر شکسته‌ام و یونا پر از کمبوده؟

و ما دوتا قطعاً نمی‌تونیم همدیگه رو کامل کنیم.

الان هم اومدنم به اینجا فقط برای این بود که بگم خیالتون راحت، دیگه قرار نیست آذری توی زندگیتون باشه که باعث اذیتتون بشه.

لازم نیست دیگه فکر کنید که قراره بین پسرتون و یا من یکی رو انتخاب کنید.

لازم نیست نگران چیزی باشید چون انگار نبودن من برای همه بهتره.

هم برای خانواده‌ام، هم برای شما و هم برای پسرتون.
خدانگهدار.

این را گفت و پیش از این‌که به امیرخسرو فرصت بدهد که چیزی بگوید، به سرعت از در بیرون رفت.
تلوتلو خوردنش کاملاً مشخص بود.
سرش گیج میرفت و دستش را روی سرش گذاشت.
چشم‌هایش سیاهی می‌رفت اما نمی‌خواست ثانیه‌ای دیگر آن‌جا بایستد.
هق هق می‌کرد و برایش مهم نبود که او صدای بلند گریه‌هایش را می‌شنود یا نه.
امیرخسرو نتوانست همان‌جا بایستد و زفتنش را با آن وضعیت تحمل کند.

صدایش زد.

- صبر کن آذردخت، باید با هم صحبت کنیم.

آذر دستش را بالا گرفت و با گریه داد کشید:

- آقای جم لازم نیست من رو با اسم کوچیک صدا بزنید، عرض کردم خدانگهدار.

خواستید تمومش کنم و تمومش کردم.

آذر به تندی می‌رفت و امیرخسرو هم با همان صندل‌های روفرشی دنبالش راه افتاد.

آذر در را باز کرد و بیرون رفت اما هیچ کدامشان متوجه نشدند که ماشین یونا از پیچ کوچه داخل شد.

آذر نهایت تلاشش را می‌کرد که به پاهایش سرعت بدهد.

تقریباً می دوید و امیرخسرو هم به دنبالش بود.

حال هردوشان بد بود.

آذر هق می‌زد و می‌دوید.

قلبش از حسی که شروع نشده پایان یافته‌بود فغان می‌کرد.

یونا با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده، پیاده شد و متعجب، خیره به آن دو بود.

آذر می‌دوید و امیرخسرو به دنبالش و صدایش می‌زد:

- وایسا، حالت خوب نیست.

[03:28 17.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_سی_و_چهار

راست می‌گفت، حالش خوب نبود.

آن‌قدر خوب نبود که هیچ درک درستی از شرایط و محیط اطرافش نداشت.

آن‌قدر خوب نبود که حواسش را جمع کند و ببیند درست سر کوچه رسیده و زیر همان ساختمانی ایستاده که در حال ساخت است.

امیرخسرو فریاد کشید و نگاهش به باربری افتاد که میلگردها را بالا می‌کشید و با همان فاصله داد زد:

- آذر برو اون‌سمت اون‌جا خطرناکه.

حرصی سمت او چرخید و بی‌توجه به نگاه‌های متعجب اطرافش گفت:

- صدام نکن، ولم کن.

مگه نمی‌ترسی از اینکه با کسی دیده بشی؟ پس برو.

در همان حال یونا هم شاهد صحنه بود.

او هم مثل امیرخسرو تقریباً دوید.

آذر نه صدای ریادهای کارگرهای ساختمان را شنید و نه صدای فریاد امیرخسرو را.

ایستاده همان جا و اشک می‌ریخت و هق می‌زد و دائم تکرار می‌کرد:

- برو ولم کن امیرخسرو جم، ولم کن.
نمی‌خوام ببینمت.
دیدنت حالم رو بد

جمله اش را تکمیل نکرده بود.
همه‌چیز فقط در چندثانیه‌ی کوتاه اتفاق افتاد.
درد شدیدی که در جانش پیچید باعث شد دنیا پیش چشم‌هایش تیره و تار شود.

امیرخسرو با بدنی لمس شده همان جا ایستاد.

نه پای جلو رفتن داشت و نه نای نشستن و نه حتی می‌توانست کلامی حرف بزند.

به آنی دور آذر شلوغ شد.

یونا محکم بر سرش کوبید و دوید و امیرخسرو بالاخره توانست حرکت کند.

انگار آن مسیر چند متری کش می‌آمد که هرچه می‌رفت نمی‌رسید.

جمعیت را کنار زد.

وقتی بالای سر آذر رسید که با چشم‌های نیمه‌باز در حالی که یک میلگرد در قسمت چپ کتفش فرورفته و خون بر سر و صورتش جاری شده بود رسید، مقابلش زانو زد.

تنها توانست بی‌جان رو به مردمی که اطرافشان جمع شده بودند ناله کند:

- به اورژانس، زنگ بزنید.

به اورژانس زنگ بزنید.

جان از تن یونا هم رفته‌بود.

جلوتر رفت.

می‌خواست نزدیک آذر شود اما امیرخسرو را دید که چطور تمام قد می‌لرزید.

پدرش را دید که او را در آغوش کشیده. امیرخسرو را دید که اشک میریخت!

دست های لرزانش را دید و التماس‌هایش را شنید که ناله می‌کرد.

- آذر چشم‌هات رو نبند.

آذر به من نگاه کن.

خواهش می‌کنم نخواب.

آذر با من بمون، نگاهم کن.

آذرجان، آذر لطفاً

آذر از شدت درد فقط توانست ناله‌ای خفیف کند و پیش از این‌که کاملاً بی‌هوش شود، پوزخندی تلخی زد و گفت:

- فکر...کنم...دارم...می‌میرم...اونم...تو.... بغل....توی....بی‌معرفت....امیر

[01:04 19.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_سی_و_پنج

آن سه چهار دقیقه تا رسیدن ماشین آمبولانس، برای امیرخسرو به اندازه سه چهار ساعت گذشت.

یونا هرچه تلاش می‌کرد جلوتر برود، نمی‌توانست.

پس از سال‌ها و شاید برای اولین بار بود که پدرش را آن‌طور می‌دید.

آن‌طور که عشق حقیقی در چشم‌هایش ضجه می‌زد.

امیرخسرویی که بیش از حد، مراقب به خطر افتادن شهرت خودش و یونا بود، حالا بدون این‌که توجه کند و پچ‌پچ‌های اطرافش را بشنود و به عکس‌هایی که از او در حالی‌که تن آذر را در آغوش گرفته‌بود، انداخته می‌شد ذره اهمیت بدهد، فقط به آذر التماس می کرد تا زنده بماند.

حالا که داشت با چشم‌های خودش می‌دید، انگار باید می‌پذیرفت که آذر حق دارد نخواهدش!

ماشین آمبولانس رسید، آذر را روی برانکارد انتقال دادند.

امیرخسرو داخل آمبولانس کنارش نشست و یکی از تکنسین‌ها هم همان‌جا کنار امیرخسرو که دست سرد و بی‌جان آذر را در دست گرفته بود، نشست تا به وضعیت آذر رسیدگی کند. حتی دیدن آن میلگردی که در کتفش فرو رفته و خونریزی شدیدی داشت هم حالش را بد می‌کرد.

دردش را با تمام وجودش حس می‌کرد.

نمی توانست آذر را در آن حال ببیند.

نمی‌تواست پیشانی‌ای که شکسته بود و تمام نارنجی‌هایش آغشته به خون بود را ببیند و نشکند.

قلب امیر خسرو بی‌قرار می‌زد.

آمبولانس که حرکت کرد، یونا هم سوار ماشینش و به راه افتاد.

به سرعت سمت اتاق عمل می‌بردندش و امیرخسرو هم به همراه تختی که او را رویش گذاشته و هولش می‌دادند می‌دوید.

سر خم کرد و کنار گوش آذر لب زد:

- اگر صدام رو می‌شنوی، بهت قول می‌دم، بهت قول می‌دم آذردخت، از در این اتاق عمل سالم بیای بیرون، دیگه با خودم و حسم نمی‌جنگم.

بهت قول می‌دم که دیگه اذیتت نکنم.

قول بده که خوب بشی.

در اتاق عمل را باز کردند اما پیش از رفتنش، دید که اشکی به آرامی از گوشه‌ی چشم آذر سرخورده و پایین چکیده‌بود.

آذر دردش را حس می‌کرد.

صداها را گنگ و نامفهوم می‌شنید اما نای این‌که چشم‌هایش را باز کند نداشت.

اما آن چند جمله را کاملاً واضح شنیده بود.

امیرخسرو همان‌جا کنار در اتاق عمل سر خورد و روی زمین نشست.

یونا با فاصله ایستاده بود و پدرش را نگاه می‌کرد.

دستی به گلویش کشید تا کمی آن احساس خفگی‌اش کم شود.

می‌خواست جلو برود اما نمی‌توانست.

خودش هم دلیلش را نمی‌دانست فقط می دانست که نمی‌خواهد در آن شرایط با امیرخسرو چشم در چشم شود.

شاید از لو بدش آمده بود و شاید از او متنفر بود.

پر از افکار متناقضی بود که مثل خوره به جانش افتاده‌بودند.

ناراحت آذر بود، ناراحت حال امیرخسرو بود و دلش به حال قلب تکه تکه شده خودش هم می‌سوخت.

دلش می‌سوخت که فقط می‌خواست آذر را سالم ببیند و بعد خودش را، قلبش را، غرورش را جمع و جور کند و برود.

گیج بود و فقط می‌دانست همه‌چیز یک طور عجیبی لعنتی‌ست.

امیرخسرو سرش را میان دست هایش گرفته بود و موهای نقره‌ای‌اش را میان انگشت‌هایش چنگ می‌زد.

خون را در دهانش حس کرد و به سختی ایستاد و سمت سرویس بهداشتی رفت.

خون بالا آورد و درد امانش را برید.

حال معده‌اش وخیم بود اما حالا وقت پس افتادن نبود.

حالا باید می‌ایستاد تا آذر را صحیح و سالم از اتاق عمل بیرون بیاورند.

باید می‌ایستاد تا آذر را با چشم‌های باز ببیند و به قولش عمل کند.

[01:04 19.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_سی_و_شش

می‌خواست دنبال امیرخسرو برود تا ببیند چه اتفاقی برای آن معده‌ی مفلوکش افتاده اما دختر و پسر جوانی را دید که از سمت دیگر سالن بیمارستان سمتش می‌آمدند و دختر با هیجان گفت:

- اون که اون‌جا وایساده یونا جم نیست؟

نقاب کلاهش را کمی پایین‌تر کشید.

فکر می‌کرد که با آن عینک بزرگی که به طرز مسخره‌ای هنوز روی چشم‌هایش بود شناخته نمی‌شود.

توجه پرستارهای ایستگاه پرستاری هم جلبش شد و پیش از این‌که سمتش هجوم بیاورند راهش را کج کرد و از پله‌های گوشه‌ی سالن سرازیر شد.

سمت ماشینش که بی‌حواس کمی آن‌طرف‌تر از در ورودی اورژانس پارک کرده‌بود رفت و سوار شد و عاجز شده سرش را روی فرمان گذاشت.

پیشانی‌اش را پر حرص روی آن کوبید و مشتش را هم روی ران‌هایش.

دلش می‌خواست بر سر زمین و زمان فریاد بکشد اما زورش فقط به خودش می‌رسید.

امیرخسرو خم شده از درد روی صندلی‌های سرد و فلزی نشسته‌بود.

پرستاری سمتش آمد و متعجب گفت:

- آقای جم؟

سرش را بالا گرفت و او هیجان‌زده گفت:

- آقای امیرخسرو جم هستید دیگه؟

پلک‌هایش را آرام باز و بسته کرد و پرستار با خوش‌رویی گفت:

- به همکارهام گفتم، اما شک داشتیم می‌گفتن شاید فقط شباهت ظاهریه آخه

نگاهی به لباس‌های امیرخسرو کرد.

- جسارت کردم ولی شما رو همیشه توی تلویزیون متفاوت دیدیم.

او هم تازه حواسش سرجایش آمد که با یک شلوار اسلش و صندل‌های مشکی خانگی و پیراهنی ساده آن‌جاست.

پرستار که بی‌حالی‌اش را دید لبخندش را جمع کرد و گفت:

- شما حالتون خوبه آقای جم؟

حالا به جز او چند پرستار و بهیار دیگر هم دورش بودند.
جان کند تا جواب داد:

- می‌شه از حال اون دخترخانومی که توی اتاق عمله بهم خبر بدید؟

یکی‌شان سر تکان داد:

- معتضد؟

دیگری هینی کشید و گفت:

- وای خدا هی می‌گم اسم و فامیلی‌اش آشناست، بازیگر جدید فیلم آقای جمه!

سرش را میان دست‌هایش گرفت و کاش دورش را خلوت می‌کردند.
حتی عقربه‌های ساعت هم قصد داشتند سر به سرش بگذارند که مثل یک لاکپشت میر و خسته حرکت می‌کردند.

یکی از پرستارها که داخل رفته‌بود، بیرون آمد و امیرخسرو سر بالا گرفت و او جواب داد:

- عملشون تموم شده، منتقل شدن به ریکاوری، خیالتون راحت.

پزشک جراحشون هم الان میان.

نفسی عمیق کشید که چهره‌اش از درد در هم شد اما همین که آذردختش خوب شده‌بود، برایش مهم بود و با خودش گفت

" درد خودم به درک! "

پزشکش گفته‌بود شانس زیادی آورده که لخته‌ی خونی در سرش دیده نمی‌شود و بیش‌تر از آن، خدا یارش بوده که میلگرد چند سانت پایین‌تر نرفته و قلبش را هدف نگرفته.

به بخش منتقلش کردند و رنگ سفید و پریده‌اش باز هم اشک را مهمان چشم‌های مرد سرسختی کرد که قرار بود فقط برای آذر چشم تر کند و نه هیچ کس دیگر.

[00:01 21.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_سی_و_هفت

یونا دو سه ساعتی بود که همان‌جا نشسته و فقط فکر کرده‌بود.

نمی‌خواست پیاده شود، گوشی‌اش را برداشت تا با بیمارستان تماس بگیرد و بپرسد آذر خوب است یا نه.

ابروهایش بالا پرید.

تعداد تماس‌های از دست رفته‌اش از اردلان بهجت چهل و سه تا بود!

همان موقع باز هم تماس گرفت.

حوصله نداشت و خواست ردش کند.

اما نچی کرد و دستش را روی آیکون سبز کشید و گوشی را روی اسپیکر گذاشت.

هنوز چیزی نگفته‌بود که صدای اردلان تقریباً بالا رفت و گفت:

- یونا، کجایی تو پسر؟

کمی مکث کرد و پاسخ داد:

- کارم داشتی؟

حرصی در صدای اردلان، کاملاً مشهود بود و توپید:

- چه خبره یونا؟ چه خبره؟ چه خبره؟

یونا باز هم سکوت کرد و اردلان گفت:

- با شما نیستم احیاناً؟

- چیه اردلان؟ چی شده باز بزرگش می‌کنی؟

- چی شده؟ من دارم از تو می‌پرسم.
همین چندوقت پیش بود با کلی بدبختی اون پرونده‌ی خوشگل ضرب و شتم و رابطه با زن متاهل رو جمع کردیم.
حالا این عکس و فیلم‌ها چیه که توی فضای مجازی داره دست به دست می‌چرخه؟
فقط گوش کن چندتا از عناوینش رو.
عشق آتشین بین امیرخسرو جم و دختری جوان.
امیرخسرو جم عاشق می‌شود به همراه فیلم.
عشق بین امیرخسرو جم و بازیگر جوان فیلمش.
مثلث عشقی بین امیرخسرو جم و آذردخت معتضد و پسرش یونا جم، آیا حقیقت دارد؟
عشق پدر یا معشوقه‌ی پسر؟
پدر کارگردان و پسر بازیگرش جنجالی شدند!

ضجه‌های امیرخسرو جم برای دختری که گویا آذردخت معتضد است به همراه فیلم.

یونا عصبی چشم بست و دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

- زنگ بزن به امیر، به من ارتباطی نداره.

جواب داد:

- یونا جان من صد دفعه به پدرت زنگ زدم. امیرخان اصلاً جواب نمیده.

حالا می‌شه دقیق به من هم توضیح بدی جریان این عکس‌ها چیه؟

معتضد خوبه؟

یونان پیشانی‌اش را در دستش فشرد و گفت:

- نمی‌دونم من نمی‌دونم چی بگم.
من از چیزی خبر ندارم.
اگر با من کاری نداری قطع کنم.
پیش از این‌که قطع کند گفت:

- وایسا ببینم این‌جوری که داره پیش می‌ره خیلی اوضاع داغون می‌شه.
برات ترتیب چندتا مصاحبه رو می‌دم، فعلاً هم خودت یه لایو بذار یه چیزی بگو یه‌کم جمع شه.
موقعیت خودت و پدرت در خطره.

حالش بدتر از چیزی بود که بخواهد به این چیزها اهمیت بدهد.
نفسش را مثل یک آه بیرون داد و گفت:

- باشه اردلان، یه کاری‌اش می‌کنم.
اما من الان، واقعاً حالم خوب نیست. خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و بدون این‌که کمی تعلل کند، به جای شماره‌ی بیمارستان، در فهرست مخاطبینش رفت و به دنبال نام مهسا گشت.

[23:20 22.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_سی_و_هشت

نفس در سینه‌ی مهسا حبس شده‌بود و زبانش بند آمده‌بود.
یونا گوشی را زیر گوشش جابه‌جا کرد و پرسید:

- یا آره یا نه؟ هوم؟ می‌خوای با خانواده‌ات مشورت کنی یا هرچی.

اگر هم من باید بیام، میام.
فقط می‌خوام سریع انجام بشه.

مهسا بدون فکر، درحالی‌که حس می‌کرد زمین زیر پاهایش خالی شده، لب زد:

- من، من باهاشون حرف می‌زنم.
ولی می‌دونم موافقن.
سریع بهت خبر می‌دم.

با انگشت‌هایش روی فرمان ماشین ضرب گرفته‌بود و لبخندی یک‌طرفه زد و جواب داد:

- اکی، منتظرم. فعلاً.

اردلان پشت خطش بود.
ناچار تماس را وصل کرد و پوفی کلافه کشید و کش‌دار گفت:

- دیگه بله؟

- یونا، خونه نرو.

پوزخند زد:

- چرا اون‌وقت؟ کجا برم؟

- عزیزِ من، پاپاراتزی‌ها جلوی خونه‌ی تو و امیرخان صف کشیدن.

زیرلب گفت:

- به درک.

- یونا اگر هم می‌خوای بری، تنها نرو.

رفتی هم جواب هیچ کس رو نده.
سرت رو بنداز پایین و برو تو.

- بی‌حوصله‌تر از چیزی‌ام که بخوام جواب موضوعی رو بدم که دخلی بهم نداره
به هرحال، مرسی که گفتی.

- خواهش می‌کنم، راستی معتضد همون بیمارستان نزدیک خونه‌ی امیرخان بستریه؟

هوم آرامی از میان لب‌هایش خارج شد و تماس را قطع کرد و گوشی را روی داشبور پرت کرد.

نیم‌نگاهی دیگر سمت ساختمان بیمارستان انداخت.
پیش از این‌که باز بخواهد گوش به فرمان قلبش شود و پایین برود، استارت زد و راه افتاد.

نزدیک خانه‌اش رسید و اوضاع همان‌طور که اردلان گفته‌بود انگاری زیادی پیچیده بود.

خبرنگارها مقابل برج ایستاده و یونا نمی‌دانست چه‌طور قرار است از میانشان بگذرد.

عصبی دندان بر هم سایید.

حتی اگر با ماشین مستقیم وارد پارکینگ می‌شد و جواب هیچ کدامشان را نمی‌داد، بدون شک باز هم ماجرایی از این حرکتش می‌ساختند.

دنده عقب گرفت و وارد خیابان اصلی شد.

اگرچه تردید داشت اما تنها جایی که به فکرش رسید تا برود، خانه‌ی سالومه بود.

مهسا هم زودتر از چیزی که فکرش را بکند جوابش را در قالب یک پیام کوتاه با چند ایموجی چشم قلبی فرستاده و نوشته بود:

- عزیزدلم می‌تونی فردا شب بیای.

یونا پیام را خواند و دست روی شماره‌اش گذاشت.

اولین بوق خورد که مهسا فوراً جواب داد و یونا پرسید:

- چرا امشب نه؟

مهسا با خنده و شوقی که آن را حتی می‌شد در صدایش هم حس کرد گفت:

- یعنی انقدر عجله داری یوناجون؟

پچ زد:

- آره عجله دارم.

[23:21 22.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_سی_و_نه

سر میثم درد می‌کرد برای این‌جور بازی‌ها اما آقا قدرت دیگر توان و کشش مقابله با آن پسر که حتی هدفش را هم نمی دانست را نداشت.

باز هم دوشب قبل بود که مقابل خانه‌ی آن‌ها رفته و با صدای بلند تهدید کرده بود که اگر الهه برنگردد حکم عدم تمکینش را می‌گیرد و هر طور که شده به خانه می‌بردش و بلایی که فکرش را هم نمی‌کنند به سرش می‌آورد!

و حالا آقاقدرت به همراه طیبه و الهه در دادگاه بودند.

فرم‌های مربوط به طلاق را کمی قبل‌تر پر کرده بودند.

آقا قدرت به گوشی میثم زنگ زد و گفت:

- پسر جون بیا توافقی قال قضیه رو بکنیم.
من که اول و آخر طلاق بچمو ازت می‌گیرم.
نذار کش پیدا کنه.

- خب بگیر، اگه می‌تونی بگیر، حرفی نیست.

- خدانشناس، تو خودتم خوب میدونی که من دیگه دخترمو دستت نمی‌دم.
انقدر با من اره نده و تیشه بگیر.
بهت گفتم حتی حاضرم هر چی که خرج عروسی کردی رو برگردونم.
فقط بیا راضی شو و طلاق بده.

میثم از آن سوی خط پوزخندی صدادار زد و گفت:

- الکیه مگه؟ همه چی به پولشه؟

زن گرفتم، مهمون دعوت کردم، خودمو جلوی فک و فامیل و دوست و آشنا انگشت‌نما کردم که یه شب توی خونه‌ام بمونه و بعدش دیگه دِ برو که رفتیم؟

این که نشد وضعش.

آقاقدرت دست روی قلبش گذاشت و گفت:

- آخه نامسلمون، خودت برداشتی آوردی‌اش و اون الم شنگه رو به پا کردی که.

- نچ، حالا من یه کاری کردم، شما نباید گنده‌اش می‌کردی.

حالاام می‌تونم ببخشمتون.

دیه‌ی کتکی که از پسرتم خوردم نمی‌خوام به شرطی که دخترت رو برگردونی و مثل بچه‌ی آدم بشینه سر خونه و زندگی‌اش وگرنه

آقاقدرت میان حرفش فریاد کشید:

- هان؟ وگرنه چه غلطی می‌خوای بکنی؟
بی‌همه چیز، همین الانشم فریب در ازدواج تو کاره.
انقدر اذیت نکن.

میثم جواب داد:

- من پام باز شه به دادگاه، می‌گم دختر شماام باکره نبوده‌ها!

آقاقدرت به مرحله‌ای رسیده‌بود که حاضر بود برای دخترش غرورش را هم زیرپا بگذارد.
ناخواسته التماس در صدایش نشست و گفت:

- توافقی جدا بشید یه هفته هم بی‌شتر طول نمی‌کشه.
ما نه از تو مهریه می‌خوایم نه هیچ درد بی درمون دیگه‌ای.

فقط بیا این اسم نکبتتو از تو شناسنامه‌ی دخترم بردار.

بره بیرون میثم سکوت کرد و آقاقدرت گفت:

- منتظر خبرت می‌مونم.

گوشی را قطع کرد و طیبه به سینه زد و اشک ریخت:

- الهی که به حق پنج تن آل عبا یه چشمش اشک باشه یه چشمش خون.

الهی که هر کاری با ما کرد به سرشون بیاد.

الهی که ناموسشون بی عفت و آبرو بشه.

الهه اما فقط نظاره‌گر پدر و مادرش بود که در آن مدت کوتاه انگار پیر شده بودند

[23:21 22.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_چهل

کنارتخت آذر، روی صندلی نشسته بود و به آرامی دستش را جلو برد.

انگشتش رشته‌ای باریک از موهای نارنجی‌ای که روی پیشانی‌اش افتاده بود را لمس کرد.

رنگ از صورت آذر، زیادی پریده بود و قلب امیرخسرو قرار نبود که قرار بگیرد.

نیمه هوشیار بود و هذیان می‌گفت.

ناله می‌کرد و مدام نام امیرخسرو را صدا می‌زد.

ترسیده بود.

بین جملات نامفهومش مادرش را هم می‌خواست.

ناله کرد:

- آب، تشنمه، آب.

امیرخسرو ایستاد و گازی را مرطوب کرد و آبش را چلاند و آن را به آرامی روی لب‌های رنگ پریده‌ی آذر کشید، دستش لرزید و بزاق دهانش را فرو داد.

آذر کمی میان پلک‌هایش را باز کرد و اولین چیزی که دید، یک جفت چشم مردانه‌ی نگران بود که خیره نگاهش می‌کرد.

خسته بود و دوباره چشم بست و ناله کرد:

- مامانمو، می‌خوام.

تشنمه، آب.

امیرخسرو جواب داد:

- فعلاً نمی‌تونی آب بخوری.

تکانی خورد که درد در تمام جانش پیچید و تا جایی که می‌توانست بلند جیغ کشید:

- آی

امیرخسرو نرم دست روی بازویش گذاشت و گفت:

- نباید تکون بخوری، آروم بخواب.

صدای او را هم درست نمی‌شنید اما می‌فهمید که اوست.

همان بی‌معرفت دوست داشتنی لعنتی.

بی‌جان تر از چیزی بود که بخواهد با امیرخسرو بجنگد، که بگوید مگر نگفته بودی که من را نمی‌خواهی مگر نگفته بودی که ببخشمت چون مست بودی.

مگر همه چیز را تمام نکردی؟ حالا اینجا چه کار می‌کنی؟ حالا چرا تنهایم نمی‌گذاری تا فقط جسمم درد بکند نه روحم.

اما نای این‌که زبانش را تکان بدهد و شکوه کند را نداشت.

پلک‌های سنگین شده‌اش را روی هم گذاشت و به خواب رفت.

امیرخسرو کنارش نشست.

می‌توانست یک دل سیر تماشایش کند.

می‌توانست برای دقایقی هم که شده، بدون عذاب وجدان از فکر این‌که این حسش غلط است نگاهش کند.

به دور از فکر کردن به یونا نگاهش کند و دلش غنج بزند و هزار بار بمیرد و زنده شود.

برای آن مژه‌ها و ابروهای اخم‌آلود نارنجی و برای آن صورت مهربان و جسور و دوست‌داشتنی‌اش جان بدهد.

پرستار چندتقه به در زد و امیرخسرو آرام جواب داد:

- بفرمایید.

داخل شد و گفت:

- آقای جم باید داروهای خانوم معتضد رو تزریق کنم، درضمن آقایی هم اومدن که

میان حرف او با جدیت گفت:

- مگه نگفتم کسی نیاد خانوم؟ هیچ‌کس رو به این اتاق راه ندید لطفاً.

درحالی‌که محتویات سرنگ را در سرم تزریق می‌کرد گفت:

- آخه گفتن به شما بگم آقای بهجت هستن، نیان؟

ابروهای امیرخسرو بالا پرید و دستی به صورتش کشید و گفت:

- بگید بیان.

[23:21 22.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_چهل_و_یک

سالومه ظرف میوه را مقابلش روی میز گذاشت و لبخندی زد و گفت:

- لازم نیست خجالت بکشی و نگاه ازم بدزدی پسر خوشگل.

یونا نگاهش کرد و جواب داد:

- لازم نیست تو هم اقدر خوب با هم برخورد کنی.
خودم می‌دونم که درست نبود اون‌جوری بذارم برم و بعدش هم نه زنگ بزنم و نه جواب زنگ‌هات رو بدم معذرت می‌خوام.

سالومه پشت دستش را آرام روی ته ریش‌های او کشید و گفت:

- عیبی نداره، شاید برای تو خوب نبود اما من جداً اون روز، یکی دو ساعت خاطره انگیز رو داشتم.

یونا برای منحرف کردن مسیر بحثشان گفت:

- می‌گم، نظرت چیه دیگه در موردش صحبت نکنیم؟

سالومه لبخندی زد و گفت:

- باشه.
نمی‌دونم چی باعث شده که بیای این‌جا اما هرچی که هست، خیلی خوشحالم که می‌بینمت چون فکر می‌کردم دوباره قراره یه مدت طولانی غیبت بزنه.
یعنی خودت رو از من مخفی کنی.

گوشه‌ی لب یونا بالا رفت و گفت:

- یه سر به گوگل بزنی می‌فهمی.
کلی خبرنگار جلوی ساختمون وایساده بودن که حتی جرات نکردم برم جلو.
همه چی به هم ریخته.

سوالی نگاهش کرد تا یونا باز هم ادامه بدهد.
لبخندی زد و گفت:

- چیزی نیست بابا، اصلاً به من ربطی منتها می‌دونی دیگه من اگه بدون حاشیه باشم که یونا نیستم.

- خب این‌بار درمورد چیه؟

شانه بالا انداخت و نفسش را کش‌دار بیرون داد و گفت:

- یادته از امیر طرفداری کردی؟
یادته گفتی که شاید هیچ چیزی اون‌طور نیست که من فکر می‌کنم؟
اما سالی همه‌چیز دقیقاً همون‌طور بود که من فکر می‌کردم.

مکثی کرد و ادامه داد:

- امروز آذر رو دیدم که از خونه‌ی اون اومد بیرون.

اون را حرصی و با پوزخند گفت.

- امیرم دنبالش می‌دوید.
از بالای یه ساختمون نیمه کاره، آجر و میلگرد ریخت پایین، روی آذر و صدمه دید.

سالومه دست مقابل دهانش گذاشت و هینی کشید و پرسید:

- الان حالش خوبه؟

- حالش خوبه و من با چشم‌های خودم دیدم.

پرسید:

- چی رو؟

تلخ خندید و جواب داد:

- عشق امیر به آذر رو.

این که امیر چه جوری داشت براش بال بال می‌زد و شاید باورت نشه ولی هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش.

حتی پارسال که من قرص خورده بودم و وقتی چشم باز کردم، امیر رو عصبی دیدم.

اما امروز گریه کرد! سالی باورت می‌شه که امیرخسرو جم محتاط، بدون توجه به این که کلی چشم دارن نگاهش می‌کنن، آذر رو بغل کرده بود و گریه می‌کرد!

میخوادش!

امیر آذر رو می‌خواد و آذر من رو نمی‌خواد.

سالومه آرام پرسید:

- حالا، حالا می‌خوای، چی‌کارش کنی؟
بی‌خیالش می‌شی؟
حالا که نمی‌خوادت، ازش دست می‌کشی؟

پشت سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم هایش را بست و گفت:

- می خوام راه خودمو توی زندگی پیدا کنم. دیگه کاری با هیچ کدومشون ندارم نه با امیر و نه با آذر.
امیر سه چهار سال پیش خواست که مدیر برنامه‌هام رو رد کنم.
مثلاً می‌خواست لطف کنه و خودش حواسش به همه چی باشه و خودش برنامه‌هام رو هندل کنه.
شاید فکر می‌کرد با این کار می‌تونه این‌که محل سگ بهم نمی‌ذاشت رو جبران کنه.

اما نمی‌خوامش.

نه محبت نداشته‌ی پدرانه‌اش رو، نه ایفای نقش مدیربرنامه‌ام رو.

می‌خوام یه منیجر استخدام کنم.

می‌خوام از امیر جدا بشم، جداتر از این.

یعنی راهم برای همیشه ازش سوا!

سالومه متعجب نگاهش کرد و یونا گفت:

- قبل از رفتن به ایتالیا هم یه سری برنامه دارم که امیدوارم تا اون موقع انجام بشه..

تکه‌ای از موزی که پوست کنده و آن را حلقه کرده بود، سر چنگال زد و گفت:

- می‌خوای از این برنامه‌ات بهم بگی؟

یونا بدون تغییری در حالتش لب زد:

- هوم، می‌خوام ازدواج کنم!

[01:33 24.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_چهل_و_دو

با صاحب بوتیکی که همیشه لباس‌هایش را فقط از آن‌جا تهیه می‌کرد، تماس گرفته و خواسته بود کت و شلواری مشکی به همراه کراوات و کمربند و پیراهن و کفش برایش به آدرس خانه‌ی سالومه بفرستند.

پس از اینکه به مهسا گفته بود عجله دارد، او هم زنگ زده و جواب داده بود که می‌تواند همین امشب به خانه‌شان برود.

دسته گل و شیرینی سفارشی‌اش هم رسید.

حالا یونا با لباس هایی که برای خواستگاری به تن کرده‌بود، مقابل سالومه ایستاد.

سالومه نهایت تلاشش را کرد تا بتواند اشک جمع شده در چشم‌هایش را پس بزند اما چندان موفق نشد و با صدایی که می‌لرزید، خطاب به یونا گفت:

- از کاری که داری انجام می‌دی مطمئنی خوشگلم؟ مطمئنی که فقط به خاطر لجبازی با امیر نیست

میان حرف سالمومه پرید و گفت:

-" آره مطمئنم، گفتم که می‌خوام راه خودمو پیدا کنم سالی

-و حس می کنی این‌جوری راحت پیدا می‌شه؟
این‌جوری مسیرت مشخص می‌شه؟

کلافه چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

- بس کن سالی، خیر سرم دارم می‌رم خواستگاری.
به جای این‌که الان خوش‌حال باشی و یه‌کم انرژی مثبت بشوتی، داری بدتر تِر می‌زنی تو حالم.

لبخندی زد.

- آخه دورت بگردم، همین چندساعت پیش تصمیم گرفتی و الان داری می‌ری!
غیرمنطقیه دیگه، چرا نمی‌خوای قبولش کنی؟

یونا برای خاتمه دادن به آن بحث گفت:

- راستی تو چرا انقدر رنگ روت پریده؟

احساس می‌کنم زیر چشم‌هاتم گود رفته.
مضطربی، حالت خوبه؟

- خوبم.

- مطمئنی همه چی اوکیه؟

سر تکان داد و یونا با شک پرسید:

- نکنه به‌خاطر رابطه‌ی اون روز و

میان جمله‌اش گفت:

- نه ربطی به اون‌روز نداره.

با کنایه گفت:

- به آقا پرهام چی؟
احیاناً به ایشونم ربطی نداره؟

سالومه با لبخندی کمرنگ نگاهش کرد و گفت:

- تو که داری می‌ری خواستگاری، الان دیگه چی‌کار به اون داری؟
چرا حس می‌کنم به پرهام حسادت می‌کن

خندید و گفت:

- آره راست میگی خب، نباید توی رابطه‌های هم دخالت بکنیم.
اما بی‌شوخی، حس می‌کنم که خیلی ناراحتی.

سالومه کف دستش را روی صورت او گذاشت و گفت:

- چیز خاصی نیست عزیزم، تو فکر خودت رو درگیر مشکلات من نکن.

برو به سلامت.

هر چند که نمی‌دونم کاری که داری انجام می‌دی درسته یا نه اما امیدوارم که بهترین اتفاق برات رقم بخوره.

امیدوارم با دختری که حتی فکر نمی‌کنم ذره‌ای بهش علاقه داشته باشی خوشبخت بشی. امیدوارم از انتخابت و کاری که داری عجولانه می‌کنی پشیمون نشی.

یونا تلخ خندید و گفت:

- تموم زندگی من توی یه اشتباه لعنتی تا اینجا کشیده شده، چیز زیادی برای از دست دادن ندارم، دارم؟

می‌رم که شانسم رو امتحان کنم.

سالومه آرام لب زد:

- اما ازدواج جدی‌تر از چیزیه که فقط بخوای برای امتحان کردن شانس و

با نگاه خیره و کلافه‌ی یونان حرفش را خورد و گفت:

- باشه باشه، دیگه چیزی نمی‌گم.
نمی‌خوام حالت رو بد کنم پسر قشنگ.
فقط بدون که همیشه می‌تونی روی من به عنوان یک دوست حساب کنی.

یونا قدمی جلو رفت و بوسه‌ای نرم روی گونه سالومه کاشت و جواب داد:

-مرسی که پیشم بودی.

سمت خانه‌ی مهسا به راه افتاد.

آدرس خانه‌شان در مرکز شهر بود.

پیاده شد و دیگر برایش مهم نبود که قرار است چه خبری از او پخش شود.

این‌که یونا جم به همراه دسته گل وارد خانه‌ای شده و هزار حرف دیگر اهمیتی نداشت.

بی توجه به نگاه هایی که روی خودش احساس می‌کرد زنگ در خانه ویلایی را فشرد. فوراً در باز شد و یونا داخل رفت.

از همان ابتدای ورودی مهسا را دید که در بالکن با لبخندی که بزرگ بودنش از آن فاصله هم مشخص بود، برایش دست تکان می‌داد و بلند گفت:

- سلام یوناجون خوش اومدی.

[01:33 24.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_چهل_و_سه

اردلان بهجت با دسته گلی برای عیادت وارد اتاق شد.

آذر به خواب رفته‌بود و امیرخسرو چندان نگاه نگران اردلان را دوست نداشت.

شاید چون نمی‌خواست هیچ‌کسی به‌جز خودش، آن‌طور نگران به آذر نگاه کند.

اردلان لب زد:

- سلام عرض شد امیرخسروخان.

گل را روی میز کنار تخت گذاشت و امیرخسرو آرام پاسخش را داد.

از عادت‌های امیرخسرو و عدم علاقه‌اش به کوچک‌ترین تماس فزیکی خیر داشت که برای دست دادن جلو نرفت و در حالی‌که سمت دیگر تخت آذر ایستاده‌بود پرسید:

- خطر رفع شده؟ حالشون مساعده؟

- بله گویا پزشک جراح که راضی بودن و احتمالاً فردا بعد از انجام یک سری آزمایشات ترخیص می‌شن.

اردلان نفسی آسوده کشید و جواب داد:

- جداً نگران حالشون بودم، خداروشکر.

امیرخسرو دست به سینه ایستاد و از فکرش گذشت که چرا اردلان بهجت باید نگران حال آذردخت باشد؟

رابطه‌ی آن‌ها که چیزی بیش‌تر از رابطه‌ی یک وکیل و موکل نبود، بود؟

که آن هم مدت‌ها پیش تمام شده‌بود.

اردلان کمی آن جا ایستاد و پس از کمی مکث رو به امیرخسرو گفت:

- امیرخان، حقیقتش من نمی‌دونم پیش کشیدن این بحث الان درسته یا نه، اما با گوشی‌تون هم خیلی تماس گرفتم جواب ندادید.

امیرخسرو اشاره‌ای به سر و وضع خودش کرد و گفت:

-جواب ندادم به‌خاطر این‌که من با همین وضع از خونه بیرون اومدم.

بدون اینکه آماده بشم.

گوشی هم توی خونه‌ست.

اردلان گفت:

- بله متوجه شدم.
من به یوناجتن گفتم که اوضاع زیاد خوب نیست.

امیرخسرو چشم تنگ کرد و منتظر نگاهش کرد و اردلان کنج لبش را خاراند و جواب داد:

- حقیقتش توی فضای مجازی خیلی صحبت در مورد شما و آقایونا و خانم معتضد شده که فکر می کنم باید این سوءتفاهم‌ها رو طوری رفع کنیم.
ممکنه که شدیداً به موقعیتتون آسیب بزنه.

امیر خسرو نگاهش را به صورت رنگ پریده‌ی آذر داد و گفت:

- چندان اهمیتی نداره!

اردلان با ابروهای بالا رفته از تعجب لب زد:

- مطمئنید آقای جم؟ یعنی نمی‌خواید رفع سوتفاهم بشه؟

تیز نگاهش کرد.

- مگه سوتفاهمی بوده که بخواد رفع بشه؟

اردلان با تعجب بیش‌تر گفت:

- این‌که اصرار دارن بگن شما و خانوم معتضد

میان حرفش جواب داد:

- شاید اصرارشون چندان هم غلط نباشه.

اردلان مصرانه گفت:

- شاید خانوم معتضد بخوان رفع ابهام بشه، شاید نخوان همین ابتدای شهرتشون تبدیل به یک سوژه‌ی جنجالی بشن.

طبق عادت همیشگی‌اش دو انگشت اشاره و وسطش را روی لب‌هایش کشید و گفت:

- لزومی نیست زیاد نگران این قضیه باشی.
درضمن شما وکیل من هستی، نه خانوم معتضد.
ممنون که اومدی، اگر مشکلی بود مطلعت می‌کنم.

امکان نداشت که صریح‌تر از این بخواهد که برود.
نمی‌دانست چرا مقابل او گارد گرفته اما این را می‌دانست که ذره‌ای علاقه ندارد نگرانی شخصی جز خودش را برای آذر حس کند.

اردلان با اجازه‌ی آرامی گفت و بیرون رفت.

امیرخسرو خیره‌ی آذر شد که کم‌کم چشم باز می‌کرد و با لبخندی کم‌رنگ پچ زد:

- بیدار شدی؟

آذر نالید:

- فکر کردم، قراره، بمیرم.

محکم اما آرام لب زد:

- من نمی‌ذارم.

[01:33 24.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_چهل_و_چهار

مهدی با تعجب به خبری که صفحه‌ی گوشی‌اش بود زل زد و آب دهانش را فرو داد.

طیبه با کنجکاوی پرسید:

- چی شده مادر؟ چرا یهو رنگت پرید؟

سرش را به چپ و راست:

- چی؟ من؟ نه هیچی.

لب زد:

- وا بگو دیگه.

صدای گوشی‌اش را کاملاً پایین آورد و فیلم چندثانیه‌ای راپلی کرد.

اشتباه نمی‌دید.

کسی که در آغوش امیرخسرو بود، آذر بود.

آذر بود که خون از سر و کتفش می‌رفت و مهدی برای لحظه‌ای به شدت عصبی شد.

کلافه دستش را میان موهایش کشید و طیبه از آشپزخانه بیرون آمد و یک بار دیگر پرسید:

- مهدی مطمئنی حالت خوبه؟ چرا یه دفعه از این رو به اون رو شدی؟ چی شده مادر؟

مهدی صفحه گوشی‌اش را قفل کرده و آن را روی بالشت کنارش انداخت و جواب داد:

- مامان خوبم چیزی نشده که، چرا گیر می‌دی؟

پشت چشمی نازک کرد و جواب داد:

- وا! باشه حالا چرا ناراحت می‌شی؟

مهدی از این‌که باز هم آذر فکر کرده بود و فکر آذر باعث شده بود که اعصابش بر هم بریزد، کلافه بود.
انگار هرچه تلاش می‌کرد او را از سرش بیرون کند نمی‌توانست.
لب زد و گفت:

- مامان، یه قرار می‌ذاری بریم خونه‌ی جعفرآقا اینا، که من و بتی‌ام زودتر سر و سامون بگیریم؟

چشم‌های طیبه برق زد اما پیش از این‌که لب باز کند، الهه که گوشه‌ای کز کرده بود با غیض گفت:

- حداقل بذارید من طلاق بگیرم، کارهای من انجام بشه، بعد دوباره به فکر دانبول و دینبول افتادن توی خونه باشید.

مهدی توپید:

- شاید تو بخوای دو ماه دیگه طلاق بگیری.
اصلاً طلاق تو چه ربطی به نامزدی من داره؟

الهه یک‌دفعه زیر گریه زد و گفت:

- آره راست می‌گی، چه ربطی داره؟
من دارم دق می‌کنم اونوقت شما باید به فکر شادی کردن و خوشی خودتون باشید.
راست می‌گی داداش، ربطی نداره.
هرکاری دلتون می‌خواد بکنید.
به اتاقش رفا و در را هم محکم بست و طیبه گفت:

- الهی بمیرم براش.
مادرش بمیره که یه شبه عروسو رو برگردونن تو خونه‌ام.
کاش می‌شد کور می‌شدم تا همچین چیزایی رو نبینم.
باباتم که قربونش برم، تا جلوش حرف بزنیم میگه خود کرده را تدبیر نیست.
من بدبختم که این وسط شدم چوب دو سر گوهی!

مهدی نفسش را بیرون داد و گفت:

- این حرف رو نزن مامان.
پیش میاد دیگه.
میثمم یه آدم ناتو بود که تو زندگی قرار گرفت.
انشاالله از شرش خلاص می‌شیم.
بالاخره شرایط الهه‌ام که همین‌جوری نمی‌مونه.

طیبه به اشک‌هایش را با پشت دستش پاک کرد و فین‌فین کنان گفت:

- چی بگم والا، خدا کنه.

یه زنگ بزنم به ایران خانوم، یا نه بهتره چادرمو بندازم رو سرم پاشم یه تُکه پا برم خونشون بگم یه نامزدی واسه تو و بتول بگیریم، حداقل تکلیف شما دو تا معلوم بشه.

این‌که از الهه‌ی مادر مرده و بخت سیاهش.

حداقل تو رو یه سامونی بدیم بلکه یه ذره خنده برگرده به لبمون مادر.

***

ساناز آن‌قدری با دیدن ویدیویی که از آذر منتشر شده بود نگران و مشوش شده که گریه کنان خودش را به خانه‌ی مادرش رساند.

زهرا خانم در را با خود باز کرد و ترسیده به صورتش کوبید و گفت:

- خاک بر سرم چی شده ساناز؟

باز دوباره طیبه اومده حرف بارت کرده؟

آقای ابراهیم هم در خانه بود، کنجکاو پیش از این‌که ساناز جوابی بدهد گفت:

- اگه با شوهرت دعوا کردی و اومدی قهر که خیلی بی‌خود کردی، باس برگردی.

ساناز اشکهایش را پاک کرد و زهراخانم دستش را کشید و داخل آوردش و گفت:

- د حرف بزن دختر، دق مرگ شدم.
یه چیزی بگو.

با هق‌هق گفت:

- آذر، آذر بیمارستانه.

زهرا خانم حس کرد جان از پاهایش بیرون رفته و کنار درد سر خورد.

آقا ابراهیم تپش‌های قلبش را از شدت نگرانی حس نکرد اما سعی کرد خودش را بی‌تفاوت نشان بدهد و نگاهش را از صفحه‌ی تلویزیون جدا نکرد.

زهرا خانم مات شده و با رنگی پریده و لب‌های سفید شده گفت:

- چش شده؟

ساناز با گریه گفت:

- از بالای یه ساختمون نیمه‌کاره، چیزی افتاده روش.

زهرا خانم سعی کرد بایستد و ابراهیم آقا توپید:

- کجا به سلامتی حالا؟

اشکهای زهرا خانم هم راه گرفته‌بود و گفت:

- باید برم ببینم بچم کدوم بیمارستانه، ببینم چه خاکی به سرم شده یا نه؟
بی کس و کار و بی پدر و مادر که نیست.
باید برم ببینم چه بلایی به سرش اومده، نکنه الانم می‌خوای نذاری؟

آقا ابراهیم صدایش را بالا برد:

- معلومه که نمی‌خوام بذارم بری.
مگه بهت نگفتم که دختری به اسم آذر نداریم؟

زهرا خانم طاقت نیاورد، او هم داد کشید و گفت:

- تو نداری اما من دارم.
من نه ماه به دل کشیدمش، اولادمه.

نمی‌تونم صبر کنم و دست رو دست بذارم وقتی بچه‌ام رو تخت بیمارستانه و نمی‌دونم چه بلایی به سرش اومده ابرام‌آقا.

[01:33 24.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_چهل_و_پنج

یونا با تعارف مهسا داخل خانه شد و سبد گل را به طرفش گرفت.

مهسا لبخندی زد و گفت:

- خوش اومدی، نمی‌دونی چه‌قدر خوش‌حالم.

یعنی چه‌جوری بگم.

باورم نمی‌شخ که این اتفاقات واقعیه.

از همون وقتی که بهم پیام تا همین الان، هم‌اش فکر می‌کنم که دارم خواب می‌بینم و می‌ترسم یه دفعه از خواب بپرم.

یونا دست جلو برد و نیشگونی ریز از بازوی او گرفت و مهسا متعجب گفت:

- آی، چی‌کار می‌کنی؟

یونا در گلو خندید و گفت:

- درد گرفت؟

مهسا دست روی جای نیشگونش کشید و گفت:

- آره خیلی!

- پس خواب نیستی مرادی، بیداری و من جدی جدی خر شدم و اوموم خواستگاری‌ات.

مهسا بلند خندید و یونا نگاهش را در فضای بزرگ و خالی چرخاند و متعجب خندید و گفت:

- بقیه قرار نیست بیان استقبال داماد آینده‌ی خانواده‌ی مرادی؟

مهسا معذب تکانی به موهایش داد و جواب داد:

- چرا الان میاد.

- میاد؟ یعنی چی؟

مهسا صدای آرام واکر مادربزرگش را شنید و درحالی‌که یونا هنوز کنار در ایستاده بود گفت:

- راستش، در مورد خانواده‌ام، خب من باید بهت بگم.
یعنی باید قبل‌تر می‌گفتم، شاید همین امروز که با من تماس گرفتی.

- حالا بگو خب..

آب دهانش را فرو داد و به یونا نگاه کرد و گفت:

- من وقتی سیزده سالم بود، پدر و مادرم متارکه کردن.
برادرم هم اون‌زمام هفده سالش بود.
الان عسلویه کار می‌کنه.
من از همون موقع با پدر و مادربزرگم زندگی می.کردم مامانم ازدواج کرده، پدرم هم پنج سال پیش فوت کرده یعنی در واقع بخوام راستشو بگم، اینه که الان فقط من و مادربزرگم هستیم.

داداشم که تا سه ماه دیگه مرخصی نداره و نمی‌تونه برگرده.

مامانمم که یه‌جورایی کلاً منو ول کرده و

یونا معذب شدن و هول شدن او را حس کرد و میان حرفش پرید و برای این‌که او را از آن جملاتی که انگار گفتنشان اذیتش کرده‌بود گفت:

- می‌دونی قبر بابات کجاست؟

مهسا متعجب گفت:

- آره، معلومه که می‌دونم.

تلخ‌خندی زد و گفت:

- این رو گفتم، که بگم خوش به حالت!

چون من فقط می‌دونم که پدر و مادرم از هم جدا شدن و حتی نمی‌دونم مامانم زنده‌ست یا مرده.

نمی‌دونم کجا ساکنه.

پس خوش‌به‌حالت که میدونی بابات مرده و قبرش کجاست و خوش به حالت که می‌ونی مادرت ازدواج کرده و داره کجا زندگی می‌کنه. خوش به حالت که مادربزرگی داری که درسته تنها عضو خانوادته که کنارته اما به هرحال داریش.

اشاره‌ای با دست به خودش کرد و گفت:

- اینم منم، نگاه به اسم و رسمم نکن.

من خودمم و خودم.

البته دروغ نگم یه همستر دارم که اسمش پپره.

اگر باعث میشه که احساس بهتری نسبت به شرایط خودت داشته باشی باید بگم که ما شبیه همیم منتها تو خوشبخت‌تری.

مهسا خندید و گفت:

- می‌شه جلوی مادربزرگم تظاهر کنی که ما خیلی وقته هم‌دیگر رو می‌شناسیم؟

یونا با شیطنت نگاهش را روی تن مهسا چرخاند و گفت:

- آره بابا، چرا تظاهر قناری؟
من تموم پستی بلندی‌هاتو یادمه‌ها!

مادربزرگ مهسا با واکر به سالن پذیرایی آمد و یونا جلو رفت و دست روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

- سلام مادرجان، مشتاق دیدار حال شما؟

پیرزن با لبخندی نمکی نگاهش کرد و سمعکش را در گوشش گذاشت و رو به مهسا گفت:

- وای ننه، چرا زودتر نگفتی این آقا خوشتیپه که تو اون فیلمه پلیس بود قراره بیاد؟

[01:33 24.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_چهل_و_شش

رنگ پریده‌ی صورت آذر، ناله‌های خفیف و بی‌جانش و پانسمان روی سر و پیشانی‌اش، عمیقاً امیرخسرو را ناراحت کرده‌بود.

به‌طوری که درد خودش را فراموش کرده‌بود و تمام هم و غمش آرام شدن آذر بود.

نگاهشان از یکدیگر فراری بود.

نمی‌دانستند چه‌طور سر حرف را باز کنند تا بالاخره به یک نتیجه قطعی و درست و حسابی برسند، که بگویند بین دو دو تا چهار تای قلب و مغزشان به چه نتیجه‌ای رسیدند.

آذر سکوت سنگین میانشان را طاقت نیاورد، لب باز کرد و گفت:

- آقای جم، لطفاً شما تشریف ببرید منزل.

من معذرت می‌خوام که باز هم براتون دردسر درست کردم و تا اینجا هم

امیرخسرو میان حرفش چنان تیز نگاهش کرد که آذر جمله‌اش را قطع کرد.

از روی صندلی بلند شد و سمت تخت رفت.

ابروهایش را بالا داد و نتوانست جلوی پوزخند صدادارش را بگیرد و گفت:

- دوباره شدم آقای جم؟
دوباره شدم دوم شخص جمع؟
دوباره برگشتیم سر خونه‌ی اول؟

آذر چشم‌های پر اشکش را از او گرفت و گفت:

- خودتون گفتید که نمی‌تونید، که غلطه، که حواستون نبوده، که مست بودید یا هر چیز دیگه‌ای

امیرخسرو جلوتر رفت.
دست در جیب های اسلش فروبرده بود.
چشم تنگ کرد و به صورت آذر نگاه کرد.
یک دستش را آرام روی چونه‌ی او گذاشت و صورتش را سمت خودش برگرداند.

مجبورش کرد که نگاهش کند و همانطور که در صورت او زل زده‌بود، گفت:

- موقعی که بهت گفتم تو فقط بمون تا من جونم رو بدم به پات، هنوز بی‌هوش نشده بودی، پس یعنی شنیدی.

آذر آرام تر جواب داد:

- شاید دوست داشتم دوباره بشنوم.

شاید می‌خواستم بدونم حالا که خطر رفع شده و حواست هست، باز سر حرفت هستی یا نه. ببخشید که این‌طور میگم ولی نمی‌تونم به حرفت اعتماد کنم.

در واقع احساس می‌کنم نمی‌تونی توی این رابطه ثبات داشته باشی و هر لحظه ممکنه که تغییر رویه بدی!

امیرخسرو شستش را کنج لب آذر کشید و گفت:

- ثبات نداشتنم از سر بی‌ثباتی احساسم نیست، از احساس پسریه که کم بودم براش، نمی‌خواستم فکر کنه دزد عشقشم.

عمیق‌تر خیره به چشم‌های آذر شد و گفت:

-اما الان همه چیز فرق داره، بعد از سال‌ها تنهایی، سال‌ها بی‌اعتمادی به زن‌ها، اومدی و طوری رسوخ کردی که نمی‌تونم تو رو پشت سر بذارم و فکر کنم هیچ اتفاقی نیفتاده.

می‌دونم یونا رو دوست نداری، می‌دونم بدون تو نمی‌تونم.

نمی‌دونم آخر قصه‌ی ما چی‌میشه، اما پشتتم، پشتم باش و بذار یادم بیاد می‌تونم عاشق باشم و اعتماد کنم.

بذار ته این قصه به هر جا می‌رسه، شرمنده‌ی احساسمون نباشیم.

یادم بده آذر، اعتماد و عشق رو یادم بده. یادت می‌دم چه‌طور به یه مرد تکیه کنی و دلت نلرزه.

آذر آب دهانش را بلعید و لب زد:

- پا به پات میام، کنارتم.

امیرخسرو صادقانه ادامه داد:

- آره الان حواسم سرجاشه الان خطر رفع شده و خیالم راحته.

الان توی شرایطی نیستم که بخوام از شدت اضطراب حرفی بزنم که معنی‌اش رو به طور کامل درک نکنم، پس با اطمینان کامل این رو بهت میگم که می‌خوامت آذردخت معتضد.

آذر نتوانست لبخندش را مخفی کند.

امیر خسرو به آرامی خم شد.

سر جلو برد و هردو پلک بستند.

نرم و آهسته لب‌هایش را کنار لب‌های او گذاشت و لذت آن بوسه‌ی کوتاه و شورانگیز مثل جریان برق از تنشان عبور کرد.

آذر دستی که آنژیوکت روی ساعدش بود را بالا برد و به موهای نقره‌ای کشید و کنار لب‌های امیرخسرو نجوا کرد:

- منم می‌خوامت امیرخسرو جم.

[01:33 24.02.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_چهل_و_هفت

آقا ابراهیم اتمام حجت کرده‌بود که اگر پایش را از خانه بیرون بگذارد، وقتی که برگردد رفتار خوشی در انتظارش نیست و تاکید کرده بود که مبادا به سرش بزند و پیش آذر بماند.

مبادا به سرش بزند و دست آن دختره‌ی بی‌آبرو را بگیرد و دوباره به خانه بیاورد و زهرا خانم با گریه‌های بی‌وقفه آماده شده و پیِ کج خلقی‌های همسرش را به تنش مالید.

ساناز با آژانس نزدیک خانه‌شان تماس گرفت و سمت بیمارستانی که در یکی از کانال‌های خبری گفته شده بود آذر به آن‌جا منتقل شده رفتند.

آذر و امیرخسرو در آن حال بودند که با شنیدن صدای آشنایی ابروهای آذر بالا پرید و ترس ناخواسته بر جانش نشست.

صدای مادرش بود که انگار داشت با پرستار بحث می‌کرد.

زهراخانم می‌گفت:

- آذردخت معتضد دختر منه، گفتن این‌جا بستریه.
بهم بگید کدوم اتاقه می‌خوام برم ببینمش.

پرستار هم حرف خودش را می‌زد و می‌گفت:

- عزیزم، خانم محترم، مادرجان، اجازه ندارم.

صدای گریه‌ی زهراخانم به گوش آذر رسید که می‌گفت:

- باید بدونم چه بلایی سر بچه‌ام اومده یا نه؟
اصلاً بگو ببینم، کی گفته اجازه ندید که من نرم تو؟

پرستار با خوش‌رویی جواب داد:

- مادرجان نگفتم شما نرید، به من هم تاکید کردن که هیچ ملاقاتی‌ای رو به اتاق خانوم معتضد راه ندم.

امیرخسرو به آذر نگاه کرد و آذر ترسیده اما دلتنگ مچ دست او را گرفت و نالید:

- مامانمه.

امیرخسرو سر تکان داد و پرسید:

- اگر من رو کنارت ببینن معذب می‌شی؟

آب دهانش را بلعید و جواب داد:

- نمی‌دونم اما الان می‌خوام ببینمش، دلم براش تنگ شده.
حتماً خیلی نگرانم بوده که اومده.

امیرخسرو راست ایستاد و سمت در رفت و گفت:

- الان می‌گم بیان داخل.

در را باز کرد و نگاه پرستاری که در ایستگاه پرستاری بود و مشغول بحث با مادر آذر بود به امیرخسرو افتاد و رو به زهراخانم گفت:

-بله بفرمایید، ایشون آقای جم.

آقای جم، این خانوم اصرار دارن بیان

حرف او را قطع کرد و خودش رو به زهراخانم و ساناز گفت:

- سلام، تشریف بیارید داخل.

و با دست به اتاق اشاره کرد.

ابروهای زهراخانم با دیدن او چنان در هم گره‌ی کور خورد و که حتی پاسخ سلامش را نداد و ساناز هم با تعجب بی حد و اندازه‌ای نگاه به امیرخسرو کرد و در حالی که از کنارش می‌گذشت، آهسته سلام کرد.

داخل اتاق شدند.

قلب آذر بی‌امان می‌کوبید.

ماه‌ها بود که مادر و خواهرش را ندیده‌بود.

حال آن دو هم بهتر از آذر نبود.

زهرا خانوم با دیدن دخترش در آن وضع، محکم بر صورت خودش کوبید و هق زد:

- بمیرم برات مادر.

دیدن امیرخسرو، تنها در اتاق آذر، عصبی‌اش کرده‌بود.

اما فرصت برای شکوه و شکایت بسیار بود.

حالا دلتنگی امانشان را بریده‌بود که سمت آذر رفت.

ساناز یک سمتش و زهراخانم سمت دیگرش ایستاده‌بودند.

هرسه گریه می‌کردند و خدا می‌دانست که در آن لحظات چه در دلشان می‌گذشت.

امیرخسرو دست‌به‌سینه گوشه‌ای ایستاده‌بود.

کمی که آرام‌تر شدند، زهرا خانم نم اشک‌هایش را گرفت و با گوشه‌ی چشم به امیرخسرو اشاره کرد.

با صدایی که به گوش او هم برسد آذر را خطاب قرار داد:

- می‌خوای به خونوادتم بگی چه‌خبره یا نه؟

آذر نگاهی به امیرخسرو انداخت و گفت:

- یعنی چی چه‌خبره مامان؟

شاکی شده گفت:

- جلو بابات که لالم، نمی‌تونم بگم آره راست می‌گه.
اما از وقتی پات به این آرتیست بازیا باز شد، بدبخت شدی مادرِ من.
یه روز پسر این آقا میاد خواستگاری‌ات، یه روزم که معلوم نیست چرا و کجا این بلا به سرت نازل شده، میایم بیمارستان و خودِ این آقا رو می‌بینیم که تک و تنها باهات تو یه اتاقه.
چی بگم بهت که تف سربالا نباشه؟

ساناز خجالت‌زده مقابل امیرخسرو آرام صدایش زد:

- مامان زشته.

آذر سکوت کرد و زهراخانم محق گفت:

- چیه؟ بی‌راه می‌گم مگه؟ بذار حرفمو بزنم.
وگرنه که می‌مونه سردلم، می‌ترکم.

و رو به امیرخسرو کرد و ادامه داد:

- آقا شما چی کاره‌ی دختر منی؟
چرا خودت و پسرت دست از سرش برنمی‌دارید؟

آذر لبش را طوری به دندان کشیده‌بود که شوری خون را حس کرد.
دلش می‌خواست فریاد بزند و بگوید این مرد تمام این مدت حامی‌اش بوده و حالا روحش را تصاحب کرده.
که بگوید حق او نیست این‌طور مورد قضاوت قرار بگیرد.

لب باز نکرده بود که امیرخسرو جواب داد:

- خانم معتضد، بنده کارگردان فیلمی هستم که دخترتون بازیگر نقش اولش هست.

از بد حادثه، طی یک اتفاقی این وضعیت پیش اومد و بنده بر حسب وظیفه‌ی انسانی‌ام دخترتون رو رسوندم بیمارستان.

همین.

[22:39 01.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_چهل_و_هشت

زهراخانم قانع نشده‌بود.

چیزی را در نگاه آذر می‌دید که تابه‌حال ندیده‌بود.

مرد ایستاده در اتاق هم اگرچه خشک و جدی به نظر می‌رسید ولی با کمی دقت می‌شد نگرانی نشسته پشت آن مردمک‌های مشکی را حس کرد.

زهراخانم نگاهش را مشکوک میان آن‌ها جابه‌جا کرد و آذر زیرلب ملتمسانه پچ زد:

- مامان خواهش می‌کنم.

زهراخانم چادرش را روی سرش جلوتر کشید.
خم شد و درحالی‌که آرام پیشانی آذر را می‌بوسید، آرام گفت:

- نگاه به شیک و پیک بودنش نکن، هم‌سن باباته. مبادا خودتو بدبخت کنیا آذر.

ساناز جمله‌ی مادرش را شنید و آرام‌تر از او گفت:

- مامان بیا بریم، حالا دقت این حرف‌ها نیست.

با گوشه‌ی چشم، نامحسوس به امیرخسرو اشاره کرد و بلندتر گفت:

- حال آذر خوب نیست، باباهم که می‌دونی دیگه؟ الانش هم از دستمون شاکیه، یه‌کم هم دیر برسیم دیگه واویلاست.

زهرا خانم راست ایستاد و باز چشم‌هایش پر از اشک شد.

آذر دست گرم مادرش را در دست گرفت و برای اطمینان‌خاطر او، لبخندی زد.

- چیزی نیست مامان.

زود خوب می‌شم، نگران نباش.

هق زد و گفت:

- نمی‌تونم، نمی‌تونم که دل نگرونت نباشم.

اولادمی، افتادی رو تخت بیمارستان، اون‌وقت منِ بدبخت نه می‌تونم پیشِت بمونم نه ببرمت پیش خودم.

امیرخسرو قدمی جلوتر رفت و مداخله کرد.

- خانوم معتضد، نگران نباشید، اگر نیاز باشه براشون پرستار می‌گیرم.

زهراخانم گر گرفت و نتوانست خودش را کنترل کند و با غیض جواب داد:

- شما که گفتی فقط کارگردانی و دختر منم بازیگر، برای چی براش پرستار بگیری؟
برای چی باید سنگشو به سینه بزنی؟

آذر دوست داشت زمین دهان باز کند و ببلعدش و آرام رو به ساناز گفت:

- برید ساناز.

زهراخانم چرخید و نگاه از امیرخسرو که سکوت کرده‌بود گرفت و به آذر گفت:

- کسر شانت می‌شه با آقای کارگردانتون حرف بزنم؟ درسته من نمی‌تونم بمونم بیمارستان پیشت ولی موندن این آقا هم درست نیست.

آذر هم مثل امیرخسرو سکوت کرد و تنها توانست گوشت و پوست لبش را بجود.

ساناز رو به امیرخسرو گفت:

- آقای جم دست شما دردنکنه، واقعاً باعث زحمت شدیم.

پاسخ داد:

- زحمتی نیست، خواهش می‌کنم.

با شرمندگی ادامه داد:

- از مامان هم به دل نگیرید توروخدا، نگرانه دیگه.

زهراخانم جبهه‌اش را حفظ کرده و میان حرف او گفت:

- مثل این‌که همچین بی‌خودم نگران نیستم.

امیرخسرو نمی‌توانست به او اطمینان بدهد که دخترش در کنار او امنیت کامل دارد، نمی‌توانست بگوید چه بر سر احساسشان آمده.
نمی‌توانست چیزی بگوید و باز هم سکوت کرد.

ساناز آذر را خطاب قرار داد:

- می‌خوای به حسین بگم، شب بمونم پیشت؟
اون مشکلی نداره‌ها.

آذر تلخ خندید و گفت:

- می‌خوای بابا بفهمه و پای تو رو هم مثل من از خونه‌اش ببره؟

زهراخانم لب گزید و غر زد:

- پته‌ی زندگی‌مون پیش همه هم روی آبه.
شکر خدا آبرو نمونده جایی برامون.
نه تو در و همسایه و فک و فامیل نه جلوی این آقا.

آذر در دل جوابش را داد
" این مرد از لحظه‌ای که طرد شدم کنارم بوده، این مرد خیلی بیش‌تر از چیزیه که می‌بینیدش."

کلافه نفس بیرون داد و رو به مادرش گفت:

- مامان چرا حس می‌کنم داری مثل طیبه رفتار می‌کنی؟

ساناز زیر خنده زد.
تخت را دور زد و دست مادرش را گرفت و گفت:

- راست می‌گه آذر.
اگه یه‌کم دیگه بمونیم

میان حرف ساناز گفت:

- باشه بریم.

خطاب به آذر گفت:

- مواظب خودت باش آذر، به این دل بدبخت منم فکر کن.

لبخندی کم‌رنگ تحویل مادرش داد و پچ زد:

- غصه نخور، خیالت راحت.

بدون نگاه کردن به امیرخسرو گفت:

- شمام ببخشید من تندی کردم.
والا دیگه اعصاب نمونده برام.

- ایرادی نداره.

پیش از خروج از اتاق گفت:

- آذر منم جای دختر خودت، دستت دردنکنه، بااجازه.

[22:40 01.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_چهل_و_نه

یونا فنجان چای را به لب‌هایش چسباند و نگاه خیره و مستقیم و بالبخند و شوق و ذوق مادربزرگ مهسا، باعث شد لبخند روی لب‌های او هم بنشیند.

پیرزن دلنشینی بود.

ساده هم به نظر می‌رسید.

رو به مهسا گفت:

- آخه تو از کی این شاخ شمشادو می‌شناسی؟
چرا به نگفتی مهسا؟

مهسا خندید و گفت:

- خیلی وقته دیگه.

با هیجان رو به یونا کرد و پرسید:

- پسرم شما راستی راستی پلیسی؟
بزنم به تخته تو اون فیلمه که همچین از رو این در و دیوارا می‌پریدی پایین، منم همه‌اش صلوات می‌فرستادم برات.

یونا لبخندی از ته دل زد و گفت:

- نه مادرجان، من بازیگرم.
اون‌جاهاام که خودم نمی‌پریدم، درواقع اون‌ها کار بدلکار بود.

پیرزن سرکیف آمده از این بحث بار دیگر ناباور پرسید:

- یعنی شما راستی راستی همون بازیگره‌ای یا شکلشی پسرم؟

مهسا ناباور صدایش زد:

- مامان‌جون!

یونا خندید و سرش را تکان داد:

- بله من خودشم، مادرجان.
بازیگرم.

به یونا گفت:

- یه چیزی پوست بکن بخور پسرم.

یونا تشکر کرد و مهسا با اشاره‌ی چشم و ابرو از مادربزرگش خواست تا بحث را پیش بکشد.
یونا رو سمتش کرد و آرام گفت:

- توام هولی‌ها!

پیرزن لب زد:

- خیلی خوش اومدی پسرم، صفا آوردی.
حالا درسته که بازیگری اما هرچی باشه الان خواستگار نوه‌ی منی.

یونا خندید و دست‌هایش را در هم قلاب کرد و خودش را جلوتر کشید و گفت:

- درسته، امر امر شماست، گردن منم از مو نازک‌تره مادرجان.

نمکی خندید و گفت:

- ماشالا چه سر و زبونی‌ام داری، خداحفظت کنه.

امروزِ روز، با زمون ما فرق داره که عردس دوماد تازه تو حجله صورت همو می‌دیدن.

مهسا می‌گه شما رو می‌شناسه، اما پسرم، هرچی باشه منم می‌خوام شوهرش بدم.

نمی‌تونم همین‌حوری دستشو بذارم توی رست شما که.

آره، ماشاالله هزار ماشاالله بازیگری، همه می‌شناسنت، خوش بر و رو و خوش قد و قامتی.

اما باید یه جلسه با خوانواده بیای مادر.
بابای مهسا مرده، اما عموهاش که زنده‌ان.
بالاخره باید چهارتا بزدگ‌تر باشن دیگه.

یونا گره‌ی کرواتش را با انگشت اشاره شل کرد.
حرف از خانواده شد و برای لحظه‌ای روانش به کل متشنج شد.

با لبخندی تصنعی گفت:

- خانواده‌ی من نمی‌تونن بیان.

مهسا منتظر نگاهش کرد و یونا به دروغ رو به پیرزن گفت:

- ایران نیستن.
اما اگر شما من رو هم همینطور بپذیرید ممنون می‌شم ازتون و این‌که هر زمانی هم که امر کنید تا

بزرگ‌ترهای دیگه‌تون باشن و من خدمت برسم، حتما میامگ

مهسا شتاب‌زده لبخندی زد و انگار او حتی از یونا همه هول‌تر بود که به مادربزرگش گفت:

- آخه مامان‌جون، عموها بیان می‌خوان چی‌کار کنن؟ این همه مدت نبودن

مادربزرگش با اخم حرفش را قطع کرد:

- حالا عموهات و فک و فامیلمون هیچی. نباید صبر کنی داداشت از عسلویه برگرده

یونا حرفش را رک و پوست کنده زد و گفت:

- مادرجان، من و مهساجون که تصمیممون رو گرفتیم.

حقیقتش من می‌خوام هر چه زودتر و در کوتاه‌ترین زمان ممکن با مهسا عقد کنم.

می‌خواست این خبر همه جا بپیچد که گفت:

- جسارته که انقدر واضح و ناگهانی گفتم.

امام من می‌خوام زودتر با مهسا ازدواج کنم. یعنی اگر می‌شه فعلاً عقد بینمون خونده بشه، چون من باید یه مدت برم ایتالیا و وقتی برگردم جشن عروسی بگیریم.

شوقی که در چشم‌ها و صدای مهسا بود، غیرقابل توصیف بود.

تصور این‌که نامش کنار نام یونا جم باشد هم نمی‌کرد و حالا این‌که همه‌چیز انقدر سریع اتفاق می‌افتاد، برایش بیش‌تر شبیه یک رویا بود.

پیرزن هنوز فرصت نکرده‌بود چیزی بگوید که مهسا رو به او گفت:

- مامان‌جون، آقا یونا رو که همه می‌شناسن، اما می‌خوای برای فرداشب بگیم عموها بیان، آقایونا هم اگر می‌تونه دوباره بیاد که ما تا قبل رفتنش عقد کنیم.

شانه بالا انداخت و گفت:

- حریفت که نمی‌شم دختر.
ببخشیدا پسرم اما آخه کی امروز می‌ره خواستگاری دو روز بعدش عقد می‌کنه؟

یونا در گلو خندید و باز هم چرب‌زبانی کرد.

- دیگه طاقت دوری مهساجون رو ندارم مادر.

مهسا با چشم‌های وق‌زده نگاهش کرد و او در حالی که لب می‌گزید آرام پشت دست دیگرش زد و گفت:

- ای امان از جوونی.
آخه گفتی خونوادتم نیستن که.
چی بگم والا، صبر کن حداقل به داداشش زنگ بزنم.

یونا رو به مهسا چشمکی زد و گفت:

- کم‌تر از یه هفته‌ی دیگه عقد می‌کنیم.

[22:40 01.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_پنجاه

آذر با وجود تزریق مسکن، باز هم از شدت دردی که در کتفش می‌پیچید و نفسش را قطع می‌کرد، نمی‌توانست بخوابد.

خیلی سعی کرد تا خودداری کند مبادا امیرخسرو که کمی پلک روی هم گذاشته‌بود بیدار شود.

اما دیگر نتوانست طاقت بیاورد و ناله‌های خفیفش آرام از میان لب‌هایش خارج شد.

اشک صورتش را خیس کرده‌بود.

دست مقابل دهانش گذاشت.

اما امیرخسرو که روی تخت همراه، طاق‌باز دراز کشیده و ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشته‌بود، فوراً نشست و با چشم‌های سرخ شده از کم‌خوابی به آذر نگاه کرد.

سمتش رفت و با نگرانی پرسید:

- خیلی درد داری؟

سر بالا آورد و شرمنده به امیرخسرو نگاه کرد.

- تازه خوابیده‌بودی، ببخشید بیدارت کردم.

پنجه میان موهای نقره‌ای‌اش فرو برد و ابرو در هم گره زد و جواب داد:

- خواب و بیدار بودم.
چرا صدام نکردی؟
الان می‌رم به پرستار می‌گم بیاد بهت مسکن تزریق کنه.

در حالی‌که می‌خواست از اتاق خارج شود آذر با همان صدای گرفته ناشی از دردش رو به او گفت:

- رنگ صورت خودت حسابی پریده، فکر کنم وضع معده‌ات خیلی بده.

حتی هیچی هم نخوردی.

می‌شه بری بگی که حال خودت هم خوب نیست؟

چرخید و خیره به او نگاه کرد و گفت:

- در حال حاضر بزرگترین نگرانی‌ام، حال توئه.

این‌که الان من چه وضعیتی دارم مهم نیست. این درد سال‌هاست با منه و اگر نباشه باید نگرانش بشم.

پس لطفاً بهس فکر نکن، اکی؟

فقط تمام تمرکزت رو بذار روی این که وقتی دردت کم‌تر شد، بتونی کمی استراحت کنی.

اما درد امانش را بریده بود، معده‌ی بیچاره‌اش، بیش‌تر از همیشه درد می‌کرد، آن‌هم با وجود مصرف الکل بیش از اندازه ی شب قبل.

پرستار آمد و آمپول مسکن را داخل سرم آذر تزریق کرد.

امیرخسرو کنار تخت او، دست به سینه ایستاده بود. آذر سر بالا گرفت، نگاهش کرد و گفت:

- چرا این همه مدت، معده‌ات رو درست و حسابی درمان نکردی؟

لبخندی یک طرفه زد و جواب داد:

- درمان مداوم نداشتم، چون انگیزه‌ای براش نداشتم.

آذر چشم در چشم او زل زد و آرام پرسید:

- حالا چی؟

چشم‌هایش را به دختر دوست‌داشتنی‌اش دوخت و گفت:

- حالا فرق داره.

پیداش کردم.

انگیزه‌ای که خیلی وقته زندگی‌ام رو دست‌خوش تغییرات کرده، یه انگیزه که نمی‌دونم کِی و چه‌جوری اومد و توی دلم جا باز کرد.

طوری‌که انگار همیشه بوده.

که یادم نمیاد روزهای قبل از فکر کردن به چشم‌های دورنگش، چه رنگی بود.

یادم نمیاد قبل از این‌که اون بیاد، چه‌جوری می‌خوابیدم و با چه فکری بیدار می‌شدم.

اما حالا، آره دارم.

انگیزه‌اش رو دارم.

انگیزه‌ی زندگی کردن رو.

اون هم با دختری که مادرش بهم می‌گه فکر کنم جای دختر خودمه اما نمی‌دونه دل لعنتی من، چه‌جوری

بدون این‌که حواسش رو جمع کنه، چه جوری برای دخترش سُریده.

آذر لب گزید و لب لبخندی کم‌رنگ گفت:

- دل دخترش هم زیادی خیره‌سر بوده که بند دل مردی شده که لبخندهای محوش رو فقط من دیدم و خداش.

[22:40 01.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_یک

یونا می‌خواست زمان را روی دور تند بگذارد. انتظار داشت همه چیز همان‌طور که می‌خواهد پیش برود.

نیمه‌های شب بود که پس از چرخیدن در خیابان‌ها بالاخره سمت خانه‌اش رفت.

خبری از خبرنگارها نبود.

ماشینش را داخل پارکینگ برج برد و سمت آسانسور رفت.

داخل خانه‌اس شد.

فکرش درگیر بود.

باید طی چند روز همه چیز انجام می‌شد

آشنایی‌اش با خانواده‌ی مهسا که خواسته‌س مادربزرگش بود و انجام آزمایش‌های پیش از عقد و تدارک و چیدن سفره‌ی عقد در خانه‌اش و هماهنگی با عاقد.

قصد نداشت خیلی هم شلوغش کند.

فقط می‌خواست با انتشار چند عکس در صفحه‌ی اینستاگرامش، خبر ازدواجش را منتشر کند.

نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش انداخت.

تعداد تماس‌های امیرخسرو بیش از شصت، هفتاد تا بود.

حوصله‌اش را نداشت.

گوشی را گوشه ای پرتاب کرد.

کمی کاهو و هویج مقابل پپر گذاشت.

می‌دانست که زیادی شتاب‌زده عمل می‌کند. می‌دانست که در واقع به مهسا حس خاصی ندارد.

می‌دانست که شاید مدتی بعد پشیمان شود. اما تنها چیزی که برایش در آن شرایط مهم بود این بود که به آذر ثابت کند اگر او نمی‌خواهدش، پس برای یونا هم تمام شده.

حتی می‌دانست که با این کار با زندگی خودش بازی می‌کرد اما به طرز کودکانه و احمقانه‌ای قصد گرفتن انتقام از امیرخسرو آذر را داشت!

با همان لباس‌ها روی تخت دراز کشید و چشم بست و به فردایش فکر کرد.

*

پزشک معالجش، آذر را معاینه کرده و گفته بود که دیگر خطر جدی او را تهدید نمی‌کند.

می‌توانست ترخیص شود.

کارهای ترخیصش که انجام شد، امیرخسرو داخل اتاق آمد و متعجب خیره به آذر شد که تمام تلاشش را می‌کرد تا لباس بیمارستان را با لباس‌های خودش که آغشته بع خون خشک شده‌بود، تعویض کند.

نمی‌توانست دستش را خیلی تکان بدهد.

امیرخسرو جلو رفت و گفت:

- می‌خوای بخیه‌هات باز بشن و به خونریزی بیفته؟ بذار کمکت کنم.

آذر مات ماند و نتوانست حرکتی کند.

امیرخسرو گفت:

- نگاهت نمی‌کنم.

من چشم‌هام رو می‌بندم تا کمکت کنم مانتوت رو به جای این لباس بیمارستان بپوشی.

آذر هول شده سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه نه نمی‌خوام درش بیارم، همین‌که کمکم کنی مانتوم رو روش بپوشم ممنون می‌شم.

در سکوت مانتوی او را تنش کرد و نمی‌دانست که لمس کوچک سر انگشت‌هایش چه‌طور تت آذر را به آتش می‌کشد.

نگاهش کرد و پرسید:

- نمی‌خوام با سوال پرسیدن اذیتت کنم اما درد داری یا بی‌خوابی اذیتت کرده یا این‌که

میان حرف او آمد و جواب داد:

- از دیروز تا حالا، بیش‌تر از صدبار به یونا زنگ زدم و براش پیام گذاشتم.

آذر منتظر نگاهش کرد و او ادامه داد:

- همین چند دقیقه‌ی پیش بهم پیام داد که تماس نگیرم.
نمی دونم باید چیکار کنم.
قطعاً متوجه شده که تو آسیب‌دیدی و بیمارستانی و این‌که با این خبرها چه فکری با خودش کرده رو نمی دونم.

آذر خودش را بیش‌تر از همه مقصر این شرایط می‌دانست.
امبرخسرو نفسش را مثل یک آه بیرون داد و گفت:

- بهش فکر نکن.
نمی‌خوام دوباره این بحث تکراری رو شروع کنیم.
اگر آمده‌ای بریم؟

در ماشین آژانس بودند که آذر گفت:

- می‌شه بگی اول من رو برسونن خونه؟

با گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و جواب داد:

- پس به نظرت کجا می‌ریم؟

- منظودم خونه‌ایه که خودم توش ساکنم، این مسیر خونه‌ی شماست.

امیرخسرو چپ چپ نگاهش کرد و بی توجه به کنجکاوی راننده که از داخل آینه نگاهشان می‌کرد، خطاب به آذر گفت:

- واقعاً فکر کردی، با این وضعیت دستت که حتی نمی‌تونی درست تکونش بدی، اجازه می‌دم تنها بمونی؟

[13:41 02.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_دو

آذر کمی شوکه از پیشنهاد او، رو به امیرخسرو پرسید:

- مطمئنی که اومدن من به خونه‌ات ایرادی نداره؟
چون ممکن دخترت بهت سر بزنه یا یونا

میان حرف آذر آمد و جوابش را داد و گفت:

- یونا که مسلماً تا الان متوجه خیلی چیزها شده و به همین دلیله که جواب تماس‌هام رو نمی‌ده.
اما تو اگر می‌خوای، می‌تونم برات همینه برات پرستار تمام وقت استخدام کنم تا توی خونه‌ی خودت راحت باشی.

لب‌هایش را با زبان تر کرد و ادامه داد:

- اما فکر می‌کنم بهتره که خودم ازت مراقبت کنم.

آذر کمی خجالت کشید و گفت:

- آخه این‌جوری

امیرخسرو خیره نگاهش کرد که آذر به خنده افتاد و او سرش را نزدیک گوش او برد د آرام همان‌جا پچ زد و گفت:

- ما تا یه‌کم بیش‌تر از این حرف‌ها با هم پیش رفتیم. فکر می‌کنم که دیگه این خجالت اصلاً معنی نمی‌ده. یعنی حقیقتش قابل باور نیست که تو، تاکید می‌کنم، تو آذردخت معتضد، از تنها بودن با من معذب بشی! پس می‌مونی تا خودم ازت مراقبت کنم و هر وقت که حالت خوب شد، می‌تونی بری.

آذر بدون جدا کردن مردمک‌هایش از او، با لبخند گفت:

- باشه.

- خوبه.

درضمن، همیشه بخند، همیشه بخند چون خنده‌هات

دو انگشت وسطی و اشاره‌اش را روی لب‌هایش کشید و ادامه نداد.

وارد خانه شدند.

امیرخسرو به آذر گفت:

- من برات سوپ آماده می‌کنم.

تو هم اگر می‌خوای برو بالا، توی همون اتاقی که قبلاً موندی و دوش بگیر.

آذر اشاره‌ای به دستش کرد و گفت:

- طبیعتاً با این شرایط دستم نمی‌تونم دوش بگیرم.

باندم خیس می‌شه.

فکر کنم باید سرم رو جدا بشورم و بدنم رو جدا.

امیرخسرو نگاهش کرد و گفت:

- فکر نکنم در این مورد کاری از دستم ساخته باشه! هست؟

آذر با چشم‌های گرد شده گفت:

- البته که نه!

امیرخسرو نگاهی عاقل‌اندرسفیه به او انداخت و گفت:

- موهات رو که نمی‌تونی تنها بشوری.

حق با او بود.

آذر کمی این پا و آن پا کرد و زیر نگاه خیره‌ی امیرخسرو گفت:

- پس اگر می‌شه، کمک کن موهام رو بشورم.

سر تکان داد و گفت:

- باشه، من غذا رو آماده کنم، میام کمکت.

هردوشان می‌خواستند به روی خودشان نیاورند که چه در دلشان می‌گذرد.

که انگار شرایط کاملاً عادی‌ست.

که انگار آن بوسه‌ی دو شب قبل، باعث شده هر چه خجالت داشتند بریزد اما در واقع اینطور نبود، در واقع، حالا که با هم تنها در خانه بودند، در دلشان ولوله بر پا بود.

امیرخسرو در آشپزخانه هول و گیج شده دور خودش می‌چرخید و آذر از شدت استرس دچار دلپیچه شده‌بود.

[13:41 02.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_سه

نمی‌توانست بیش‌تر از آن در آشپزخانه دور خودش بچرخد تا کمی زمان بخرد که به خودش مسلط شود.

بیرون رفت و بدون این که مستقیم به آذر نگاه کند، گفت:

- بریم.

از پله‌ها بالا رفتند.

داخل اتاق شدند و مقابل در حمام ایستادند.

به هم نگاه کردند.

آذر سرش را تکان داد و امیرخسرو با چشم اشاره به مانتویی که هنوز تنش بود کرد.

آذر تلاش کرد تا با یک دست دکمه‌هایش را باز کند که امیرخسرو دست پیش برد.

آذر کمی در خودش جمع شد و او مانتو را از تنش درآورد.

حالا آذر با لباس صورتی و گشاد بیمارستان مقابل او بود.

امیرخسرو کنج لبش را خاراند و نگاهی به او کرد.

آذر شانه بالا انداخت.

- این رو که نمی‌تونم دربیارم.

اگر لطف کنی و موهام رو بشوری و بهش حوله بپیچی، بعد که رفتی بیرون درش میارم.

امیرخسرو خیره نگاهش کرد و سعی کرد لبخندش را مخفی نگه دارد و جواب داد:

- باشه منظور من هم این نبود که درش‌بیاری، فقط احساس می کنم این یکی از کثیف ترین نوع دوش گرفتن‌هاست.

آذر در وان نشست و سرش را از لبه‌ی آن خم کرد.

امیرخسرو روی موهایش آب گرفت و خدا می‌داند که جان داد و هزار بار برای او مرد.

آرام و با لطافت شامپو را روی نارنجی‌هایش می‌کشید و دلش مالامال از شعف می‌شد.

دل آذر هم مثل او با هر لمس آرام پوست سرش توسط انگشت‌های مردانه‌ی او، مالش می‌رفت.

وقتی که از حمام بیرون آمد، توانست نفس گرفته‌اش را آزاد کند.

وارد اتاق خودش شد، دوش گرفت و آماده شد.
باید حتماً سری به یدنا می زد و با او صحبت می‌کرد.
چند تقه به در اتاق آذر زد و گفت:

- باید برم و با یونا حرف بزنم.
قبل از این‌که برم برات، چیزی بیارم بخوری؟

آذر از همان پشت در جواب داد:

- من اشتها ندارم.

تقه‌ای محکم‌تر و پرحرص زد و گفت:

- ضعف می‌کنی.

روی تخت دراز کشید و گفت:

- گرسنه نیستم.
تحت تاثیر داروهای مسکنی‌ام که گرفتم و الان به شدت خوابم میاد.

جواب داد:

- باشه پس استراحت کن تا برگردم.

[13:41 02.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_چهار

یونا تصویر امیرخسرو را در مانیتور دید و در را باز نکرد.

فقط پوزخندی تلخ زد و جرعه‌ای از انرژی‌زایش نوشید.

به لابی‌من هم سپرده بود که هرکسی، خصوصاً اگر امیر خسرو خواست با او ملاقات کند، حتماً بگوید که یونا در خانه نیست.

امیرخسرو کمی صبر کرد.

شماره‌ی تلفن خانه‌ش را گرفت و برای او پیغام گذاشت و گفت که باید صحبت کنند اما یونا باز هم پاسخ نداد.

چاره‌ای نداشت.

نمی‌توانست بیش از این یونا را مجبور کند که با حرف‌هایش گوش بدهد.

یونا هم گوشه‌ای نشسته و پا روی پا انداخته‌بود.
حرفی برای گفتن با او نداشت.
هدفش این بود که وقتی نامش در شناسنامه‌ی مهسا نشست، دستش را بگیرد و به خانه‌ی امیرخسرو ببردش و او را به شدت غافلگیر کند.
تا قبل از آن هم ابداً نمی‌خواست با پدرش روبه‌رو شود..

امیرخسرو تمام مسیر برگشت را فقط فکر کرد.
حتی احتمال می.داد که او در خانه بوده و تعمداً نادیده‌اش گرفته و در را به رویش باز نکرده.

داخل شد و آذر را نشسته در سالن پذیرایی دید.

برای لحظه‌ای لبخندی از ته دل روی لب‌هایش پخش شد.

پشت آذر به در ورودی بود و او فکر کرد که چه‌قدر قاب پیش رویش زیباست و چه‌قدر تن او به خانه‌اش می‌آید.

آذر سمتش چرخید و ایستاد.

سلام کرد و امیرخسرو سرش را تکان داد.

از صورت گرفته‌اش مشخص بود که اوضاع زیاد جالب نیست.

جلوتر رفت و پرسید:

- باهاش صحبت کردی

آرام لب زد:

- نه.

آذر به آشپزخانه رفت و گفت:

- سوپت خوشمزه بود، مرسی.
گرم کنم خودت هم بخوری؟

اگرچه هنوز هم میل نداشت اما با لبخند گفت:

- آره، تشکر.

آذر نگاهش کرد و گفت:

- تلاش کردی باهاش صحبت کنی، خودش نمی‌خواد دیگه، امیدوارم خودت رو از این بابت سرزنش نکنی.

امیرخسرو اما بی‌توجه به جمله‌ی او می‌خواست چیزی که ذهنش را درگیر کرده بود را به زبان بیاورد و صدایش زد:

- آذردخت

کسی او را با نام کامل صدا نمی‌زد.

چیزی در قلب آذر فرو ریخت.

آهنگ صدای امیرخسرو حین خواندن نامش، تمام سلول های بدن او را به طور باورنکردنی‌ای به تکاپو انداخت.

منتظر نگاهش کرد و امیرخسرو گفت:

- حالا که فکر می‌کنم، زمان مناسبی برای فیلمبرداری نیست.

این اتفاق برای تو افتاده و از نظر فیزیکی آسیب دیدی و من هم واقعاً تحت فشارم.

می‌خواستم نظزت رد در مورد این‌که با هم یه سفر چند روزه بریم بدونم.

[23:48 04.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_پنج

آذر کمی شوکه نگاهش کرد.

نتوانست جلوی خنده‌ی متعجبش را بگیرد.

با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد و پیش از این‌که لب باز کند و چیزی بگوید، امیرخسرو گفت:

- تاکید می‌کنم که این فقط و فقط یک پیشنهاده و ابداً دوست ندارم توی معذوریت قرار بگیری و خب اگر

فکر می‌کنی که بهتره توی خونه استراحت کنی و ممکنه بین مسیر اذیت بشی و

آذر میان حرف او، آرام پچ زد:

- نه توی معذوریت قرار می‌گیرم، نه بین مسیر اذیت می‌شم.
فقط دوست دارم بدونم چی‌شد که امیرخسرو جم، بدون واهمه از دیده شدنش با بازیگر تازه‌کار پرحاشیه، این پیشنهاد رو داده؟

امیرخسرو لبخندی زد که دل آذر برایش مالش رفت.
فاصله‌ی میانشان را با قدمی که برداشت، پر کرد.
آرام دست روی موهای آذر کشید و جواب داد:

- فکر کنم کار ما دیگه از حاشیه گذشته آذردخت.

مکثی کرد و درحالی‌که به آرامی موهای او را نوازش می‌کرد ادامه داد:

- فکر کردم خوب می‌شه که یک مدت از این فضا دور بشیم و فرصتی کا قرار بود به خودمون بدیم رو به وجود بیاریم.

آذر با خنده سر تکان داد و امیرخسرو خواست سر جلو ببرد اما مکث کرد.

چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را مشت کرد.

فکرش آن‌قدر متشنج بود که نمی‌دانست چه‌قدر زمان نیاز دارد تا بتواند بیش از این به آذر نزدیک شود.

آذر متوجه حال او شد که خودش قدمی عقب رفت.

آرام دست روی قفسه‌ی سینه‌ی او گذاشت و گفت:

- درک می‌کنم که ذهنت مشغول یونا و هزارتا مسئله‌ی دیگه‌ست، پس لازم نیست از این بابت خودت رو اذیت کنی.

امیرخسرو راست ایستاد.

آب دهانش را فرو داد و دو انگشت اشاره و وسطی‌اش را، به جای کشیدن روی لب‌های خودش، آرام روی لب‌های آذر کشید و نفس آذر قطع شد و پلک‌هایش روی هم افتاد.

امیرخسرو با همان صدای خش برداشته‌ی مردانه گفت:

- مرسی که درک کردی.

چندثانیه‌ای گذشت و برای تغییر جو سنگین شده‌ی بینشان، فاصله گرفت و سمت پله‌ها رفت و نفس حبس شده‌ی آذر بالا آمد و امیرخسرو گفت:

- من می‌رم وسایلم رو جمع کنم.

بعد می‌ریم خونه‌ی تو و هرچیزی که نیاز داری رو بردار.

آذر متعجب‌تر پرسید:

- چی؟ مگه امروز می‌ریم؟

در گلو خندید و گفت:

- بله، امروز می‌ریم.

- اما من فکر نمی‌کردم که

سمت او چرخید و جدی گفت:

- نفسم داره توی هوای این شهر بند میاد.
مغزم داره منفجر می‌شه.

آذر سر تکان داد.

امیرخسرو حق داشت.
هیچ‌کس به اندازه‌ی او تحت فشار نبود.

برای اعلام موافقتش، سر کج کرد و با لبخندی که پیش چشم‌های امیرخسرو زیباترش می‌کرد پرسید:

- حالا کجا قراره بریم امیرخسروخان؟

دوست نداشت نگاه از آن صورت دوست‌داشتنی بگیرد و خیره به چشم‌های آذر، صادقانه جواب داد:

- نمی‌دونم.

[23:48 04.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_شش

همان‌طور که یونا خواسته‌بود، همه‌چیز به سرعت در حال انجام بود.

ملاقات کوتاهش با خانواده‌ی مهسا و هماهنگی با سجاد اکبری، مدیر برنامه‌ی سابقش که مجدد استخدام او شود، پیش رفته‌بود.

او بر سر لجبازی با خودش و پدرش و زندگی‌اش می‌خواست همه‌چیز سریع رسمی شود و دلیل این عجله کوچک‌ترین اهمیتی برای مهسا نداشت.

او فقط به این فکر می‌کرد که هرچه سریع‌تر اسمش کنار اسم یونا جم بنشیند و شناخته شود.

برایش مهم بود که عکس آن حلقه‌ی سنگین و پر از نگین برلیانی که روز قبل و پس از آشنایی یونا با خانواده‌ی پدریش‌اش خریده‌بودند را در صفحه‌ی اینستاگرامش منتشر کند و یونا را زیر پستش منشن کند.

کم اتفاقی که نبود، یونا هم هرکسی نبود.

سوپراستار جوان و محبوب و مشهوری که آرزوی خیلی‌ها بود و دست سرنوشت خواسته‌بود تا یونا برای او شود.

آن‌هم درست مدتی پس از آن‌که یونا آب پاکی را روی دست‌هایش ریخته‌بود.

سجاد با یونا تماس گرفت و گفته‌بود که با همان آزمایشگاهی که یونا خواسته‌بود هماهنگ کرده تا صبح روز بعد همراه مهسا به آن‌جا برود.

عکس چند خنچه را فرستاده و یونا یکی را انتخاب کرده‌بود و سجاد گفته‌بود دو طراح به خانه‌اش می‌آیند تا سالن پذیرایی را آماده کنند و با عاقد و عکاس هم هماهنگ کرده‌بود.

یونا تماسی کوتاه با مهسا گرفت و گفت:

- چهار روز دیگه، عقد می‌کنیم.

راس ساعت پنج عصر.

زبان مهسا از هیجان بند آمد و هنوز چیزی نگفته‌بود که یونا گفت:

- شماره‌ی حسابت رو بده.

برات پول واریز می‌کنم.

برو به مزونی که آدرسش رو برات می‌فرستم، بگو که نامزد منی و هر لباسی که می‌خوای انتخاب کن.

برای میکاپ و شینیونت هم می‌تونم با یکی از گریمورها که کارش خیلی عالیه هماهنگ کنم یا اگر می‌خوای خودت

مهسا هیجانی حرفش را برید و گفت:

- وای یونا باورم نمی‌شه، همه‌چیز شبیه یه خوابه.

انگار دارم رویا می‌بینم.

تو چه‌قدر خوبی عشقم.

کج‌خندی روی لب‌هایش نشست و بی‌ربط به حرف مهسا گفت:

- لطفاً وقتی می‌ری مزون چیزی هم انتخاب کن که موهات کاملاً مشخص نباشه.

حالا یه کلاه کوچیک یا هر چیز دیگه.

هرچند که این مسائل مزخرف اصلاً برام اهمیتی نداره اما چون می‌خوام عکس‌هامون رو منتشر کنم بهتره که این‌طور باشه.

اکی؟

هیجان و جیغ جیغ مهسا ذره‌ای سر شوقش نمی‌آورد و فقط گوشی را از گوشش فاصله داد تا گوشش کم‌تر اذیت شود و از ذهنش گذشت " چرا اون نباید جای مهسا باشه؟ چرا آذر نه؟! "

مهسا همچنان داشت قربان صدقه‌اش می‌رفت که یونا جدی گفت:

- فقط مادربزرگت برای عقد بیادها مهسا، دست فک و فامیلت رو نگیری بیاری.

کمی وا رفت و گفت:

- آخه

- آخه نداریم، از اول هم گفتم می‌خوام خلوت باشه. نهایتاً اگر خواستی یکی دو تا از دوستات هم دعوت کن.

- اگر مادربزرگم بگه عموهام

کلافه نچی کرد و گفت:

- پدر و خواهر منم قرار نیست باشن، عمو و عمه و اَره و اوره که جای خود.
حله؟

- باشه یوناجان، هرطور تو بخوای.

[23:48 04.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_هفت

امیر خسرو به عوامل فیلم اعلام کرده بود که پروژه تا اطلاع ثانوی تعطیل است و از همان لحظه‌ای که سوار ماشین شده و شروع به حرکت کرده بودند، گوشی موبایلش را خاموش کرده بود.

صندلی کناری را برای آذر خواباند و رو به او گفت:

- معذرت می‌خوام که اولین سفرمون با یک کتف آسیب دیده توی ماشینی و قراره اذیت بشی.

آذر اما از ته دل خندید.

امیرخسرو چشم تنگ کرد و پرسید:

- چرا می‌خندی؟

- وقتی می‌گی اولین سفرمون، یعنی قراره که سفر های دوم و سوم و بعدی‌ای هم باشه و این‌که الان من درد دارم و توی ماشین، روی صندلی جلو، تقریباً دراز کشیدم، برام مهم نیست.

برام مهمه که تو می‌گی این اولین سفرمون با هم‌دیگه‌ست.

جوابش لبخندی کم‌رنگ روی لب‌های امیرخسرو نشاند و گفت:

- حواست هست که هیچ مقصدی برای رفتن نداریم؟

- اوهوم.

نیم‌نگاهی به او کرد و گفت:

- می‌خوام که تو بهم بگی کجا بریم.

آذر خیره به نیم‌رخ او جواب داد:

- من همیشه دوست داشتم برم یاسوج.

امیرخسرو از پیشنهاد و استقبال کرد و گفت:

- موافقم، خصوصاً سمت مناطق عشایر نشینش.

اتفاقاً من هم خیلی دوست دارم برم اون‌جا و فکر می‌کنم این بهترین تفاوتیه که می‌تونیم بعد از این‌همه روزمرگی ایجاد بکنیم.

میانه های راه بودند که حواس آذر پی پیام های پشت سرهمی که اسما برایش می‌فرستاد جمع شد.

چندین تماس بی پاسخ از او داشت و می‌دانست به محض جواب دادن، اسما به رگبار می‌بندش.

پیام‌هایش را چک کرد که برایش نوشته بود:

- آذر عزیزم نمی‌دونم کدوم قبرستونی سر می‌کنی که معلوم نیست زنده‌ای یا مرده.

ای سر تخته مردشورخونه بشورنت میمون صفت.

حداقل یه جواب کوتاه بده که بفهمم حالت خوبه یا نه؟

ببینم چرا از دانشگاه مرخصی گرفتی؟

خبرت، یه جوری محو شدی که واقعاً بعضی وقتا فکر می کنم مثل یه روح سرگردونی.

آذر در جواب پیام‌های پرمحبت و بلند بالایش چند ایموجی خنده فرستاد و نوشت:

- منم دوستت دارم، منم دلم برات تنگ شده.

اسما پاسخ داد:

- زهرمار.
رو آب بخندی.

آذر برایش نوشت:

- من خوبم، ترم بعد میام دانشگاه.
چه خبر؟

- با چند ایموجی پوزخند نوشت:

- خبر؟ خبرا که دست شماست خانم بازیگر.

از وقتی که با آقایون جم همکار شدی، دیگه ما رو آدم حساب نمی‌کنی بزغاله.

درسته که تو خیلی بی‌شعور و احمقی ولی دلیل نمی‌شه منم مثل توی خر باشم که. برات چند تا خبر توپ دارم.

تایپ کرد:

- چه خبری؟

فوراً دو عکس از یونا و مهسا در آزمایشگاه فرستاد و نوشت:

- خبر داری که مرادی داره با یونا جم ازدواج می‌کنه؟

امکان نداشت که آذر بیش‌تر از این شوکه شود.
نگاهی به امیرخسرو که خیره به جاده‌ی پیش رویش بود انداخت.
قطعاً او هم از چیزی خبر نداشت و آذر برای اسما نوشت:

- شوخی می‌کنی؟

اسما نوشت:

- مگه من با تو شوخی دارم نارنجی؟
کوری عکس رو نمی‌بینی؟
مهسام چندروزه نیومده یونی.
فقط موندم کی وقت کرد مخ این پسره رو بزنه.

آذر قلبش را زیر زبانش حس می‌کرد و می‌دانست یونا دارد سر زندگی‌اش، قمار می‌کند.

[20:05 06.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_هشت

کمی که گذشت تا از بهت خارج شود، با خودش فکر کرد حتماً باید در این‌باره با امیرخسرو صحبت کند.

باید می‌دانست که یونا چه کار کرده.

همان‌طور که گوشی‌اش در دستش بود و پاسخی به بقیه‌ی پیام‌های اسما نداده‌بود آرام نشست و کمی مِن و مِن کرد و امیرخسرو با گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و پرسید:

- چیزی احتیاج داری؟

لب زد:

- یه خبری منتشر شده که

امیرخسرو تند میان حرفش آمد و گفت:

- هیچ علاقه‌ای به این‌که چی بوده ندارم.

- درمورد

باز هم حرفش را برید.

- درمورد خودم و خودت و یونا هم باشه، باز هم برام اهمیتی نداره.
البته نه این‌که نداشته‌باشه، منتها اگر می‌خواستم ذهنم درگیر حواشی بمونه گوشی‌ام رو خاموش نمی‌کردم.

پس لطفاً تو هم چیزی نگو آذردخت.

آذر کلافه گفت:

- حتی اگر مهم بود؟

نگاهی کوتاه به صورت آذر انداخت و سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و گفت:

- آره حتی اگر مهم بود.

شاید در اعماق قلب خودش هم همین را می‌خواست.

این‌که امیرخسرو چیزی از این ماجرا نفهمد. چون می دانست اگر امیرخسرو متوجه شود، بدون شک مسیر رفته را برمی‌گردد و شاید خیلی چیزها برای خودشان خراب می‌شد.

زبان به دهان گرفت و دیگر چیزی نگفت.

دست راستش را از روی دنده برداشت و نرم به موهای کنار گوش آذر که خیره‌ی جاده بود کشید و گفت:

- درد نداری؟

خوبی؟

آذر پلک بست و لب گزید.

به جای پاسخ دادن به سوال او گفت:

- می‌دونی کوچک‌ترین تماست، با پوستم، تمام تنم رو، به طرز غیرقابل باوری

امیرخسرو برخلاف همیشه که آرام لبخند می‌زد، ناگهان قهقهه زد و گفت:

- موفق شدم کلی هورمون استروژن رو وادار به فعالیت بیش از اندازه بکنم؟

منظورت همینه؟

آذر سمتش چرخید.

متعجب و با دهانی نیمه‌باز و لبخندی ناباور نگاهش کرد و لب زد:

- می‌خواستم بگم تنم رو به آتیش می‌کشه.

با شیطنتی که از امیرخسرو بعید بود، چشمکی زد و جواب داد:

- می‌خواستی با ادبیات پیش بری آذردخت، منتها من ترجیح دادم از بعد زیست‌شناسی بهش نگاه کنم.

آذر آب دهانش را بلعید.

برای تلافی دست جلو برد و سر انگشت‌هایش را نرم روی گردن امیرخسرو کشید.

دید که انگار نفس در سینه‌ی امیرخسرو بند آمد.

مور مور شدن پوست تنش به وضوح مشخص بود.
آذر نگاهش کرد و آرام‌تر نجوا کرد:

- منم می‌تونم باعث فعالیت هورمون‌های تستوسترون شما بشم آقای جم، درسته؟

امیرخسرو لبخندش را کنترل کرد و گفت پشت فرمونم پس لطفاً دستت رو بردار خانوم معتضد!

[20:05 06.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_نه

کت و شلوار خوش دوختش، با رنگ‌های متضاد را به تن کرده و گره‌ی کراواتش را هم شُل بسته بود.

برخلا اکثر اوقات که موهایش به طرز جذابی ژولیده به نظر می‌رسید و فقط پنجه‌ای میانشان می‌کشید، حالا همه‌شان را بالا زده و به سمت راست مرتب کرده‌بود.

متفاوت تر شده‌بود.

ویانا هم چندین‌بار تماس گرفته و پیام داده‌بو که:

- راسته یونا؟ داری ازدواج می‌کنی؟

امیر می‌دونه؟

یونا جواب بده لطفاً.

بدون این‌که چیزی از زمان عقدش بگوید، کوتاه برایش تایپ کرد:

- آره، راسته.

بعداً درموردش حرف می‌زنیم، پیام نده، سدم شلوغه.

محبوبه، عمه‌اش هم همین‌طور.

بارها تماس گرفته‌بود اما پاسخ او را هم نداد.

شاید همه‌ی این کارها را کرده بود که بتواند توجه امیرخسرو را جلب کند.

تا موفق شود عصبانی‌اش کندط همان‌طور که او توانسته بود یونا را تا آن حد عصبانی کند.

به خودش می‌گفت که این‌کار را کرده تا دیگر با امیرخسرو و آذردخت کاری نداشته‌باشد، تا دور آن دو یک خط بزرگ قرمز بکشد، اما منتظر واکنشی از آن‌ها بود و برخلاف انتظارش، هیچ پیامک و تماسی از جانب امیرخسرو دریافت نکرده بود.

گریموری در یکی از اتاق‌ها مشغول رسیدن به مهسا بود.

یونا آماده‌شده از اتاق خودش بیرون رفت.

نگاهی به سالن تزئین شده‌ی پذیرایی خانه‌اش انداخت.

خنچه‌ی چیده شده و کیک بزرگ مقابل جایگاهشان، بر خلاف تعداد مهمان‌ها، زیادی بود.

گریمور که از اتاق بیرون رفت، رو به یونا تبریک گفت و ادامه داد:

- عروس خانوم آماده شدن آقای جم، با اجازه.

سرتکان داد و او را تا کنار در همراهی کرد.

حالا باهم در خانه تنها بودند.

منتظر شد تا مهسا بیرون بیاید اما فکر کرد شاید بهتر است خودش به اتاق برود.

دست در جیب‌های شلوارش فرو برد و آن سمت رفت.

بدون این‌که در بزند، داخل شد و مهسا را دید که با زیپ لباسش درگیر بود.

لبخندی تصنعی و یک‌طرفه زد و دست‌به سینه و تکیه داده به چهارچوب نگاهش کرد.

مهسا سمتش چرخید.

زیبا شده‌بود اما نه تغییری در حالت چهره‌ی یونا ایجاد شد و نه قدمی جلو گذاشت.

مهسا با لبخندی گشاد گفت:

- فکر کنم الان باید ازم تعریف کنی، یا این‌که با یه حالت جنتلمن مابانه بیای و بگی عزیزم بذار کمکت کنم و خودت زیپم رو بالا بکشی.

تک خنده‌ی یونا صدادار شد و انگشت‌هایش را در هوا تکان داد و گفت:

- باشه، قشنگ شدی مرادی.

زیپتم پنج سانتش بیش‌تر نمونده، بکش بالا، تو می‌تونی.

زیر نگاه متعجب و حرصی مهسا که معترض گفت:

- دیگه با فامیلی صدام نزن

سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- نسکافه می‌خوری؟
پرخامه.

مهسا جواب داد:

- نه‌خیر تشکر.

پوزخند زد و با خودش نجوا کرد:

- با اختلاف، یکی از بی‌ذوق‌ترین دامادهای دنیا محسوب می‌شم.

[20:05 06.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_شصت

کمی بعد، یونا بود و مهسا با لباس سفیدِ ساده اما گران قیمتش و عکاسی که رسیده‌بود و مشغول کارش بود.

برخلاف عروسش که زیادی خوش‌حال بود، برخلاف اغلب روزهایی که مقابل بقیه می‌خندید و خوش‌حال به نظر می‌رسید، حتی نمی‌توانست کاری کند و کمی از استعداد بازیگری‌اش کمک بگیرد تا لبخندهای تصنعی‌اش کمی طبیعی‌تر به نظر برسد.

صدای عکاس هم درآمد و با خنده گفت:

- ای بابا، یوناجون قربون شکلت، دوماد سرسنگین و جدی‌اش هم خوبه اما یه‌کم وا بده داداش.

مهسا نگاهش کرد و گفت:

- از چیزی ناراحتی یوناجون؟

می‌خواست لب باز کند و بگوید از همه‌چیز، اما به‌جایش کمی بیش‌تر خم شد و بوسه‌ای نرم به لب‌های او زد و عکاس از فرصت استفاده کرده و تصویرشان را ثبت کرد و یونا خطاب به مهسا جواب داد:

- نه بابا چه ناراحتی‌ای.

به سجاد سپرده‌بود تا به دنبال مادربزرگ مهسا برود.
اگر حضور شاهد برای عقدشان الزامی نبود شاید، سجاد و عابد را هم دعوت نمی‌کرد.
سالومه را هم تعمداً دعوت نکرده‌بود.

نمی‌دانست حضور زنی که می‌دانست هنوز هم یونا را دوست دارد و همین چندوقت قبل با او هم‌بستر شده‌بود، در مراسم عقدش درست است یا نه و سالومه هم علاقه‌ای به دیدن صحنه‌ای که قرار بود یونا تا ابد برای کس دیگری بشود را نداشت.

مادربزرگ مهسا رسیده و قربان صدقه‌ی قد و بالای نوه‌اش می‌رفت و اشک‌هایش را پاک می‌کرد که پسرش نماند تا عروسی دخترش را ببیند و این بین آرام و کنار گوش مهسا غر می‌زد که:

- فدات شم مادر، ولی بی کس و کار که نبودی، چی می‌شد عموهات و زن و بچشونم بیان؟

ماشالا شوهرت ندار که نیست.

چی می‌شد صبر کنی داداشت برگرده بعد عقد کنی.

اما مهسا خوش‌تر از آن بود که چیزی بتواند عیشش را خراب کند.

منتظر عاقد بودند، لابی من تماس گرفت و گفت که عاقد رسیده.

یونا جواب داد که می‌تواند به بالا دعوتش کند.

جسمش آن‌جا بود و روحش جایی دیگر.

آن‌قدر که حتی نفهمید چه زمانی امضاهایی که تند و پشت سر هم پای برگه‌هایی که متن هیچ‌یک را نخوانده‌بود زده، چه زمانی تمام شد و چه زمانی هردو بله گفتند و چه زمانی چند مهمانشان برایشان دست زدند.

وقتی به خودش آمد و هوش و حواسش سرجایش آمد که حلقه را در دومین انگشت دست چپ مهسا می‌انداخت و در ناخودآگاهش منتظر بود تا وقتی سر بالا می‌آورد نگاهش با یک جفت سبز و آبی تلاقی پیدا کند.

اما عسلی‌های مهسا حقیقت را در صورتش فریاد کشید.

این حقیقت که حالا دیگه متاهل است.

این‌که خودش خواسته‌بود تا چنین شود و آذر هم باید برای همیشه برود به درک.

[20:05 06.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_شصت_و_یک

آذر دست‌هایش را بغل کرد و چهره‌اش کمی در هم شد.
جای بخیه‌هایش اذیتش می‌کرد.
نگاهی به آسمان ابری انداخت و گفت:

- خیلی سرده‌ها.

امیرخسرو پالتوی خودش را درآورد و روی شانه‌های او انداخت.

آذر دو سمت پالتو را به هم چسباند و درحالی‌که دلش برای او مالش می‌رفت لبخند زد.

- مرسی، خودت یخ می‌کنی؟

امیرخسرو بدون جدا کردن نگاهش از صورت او گفت:

- خوبه، سردم نیست.

آذر نگاهش کرد و خندید.

امیرخسرو سوالی خیره‌اش شد و آذر لقمه‌ای از املت گرفت و دستش را سمت او دراز کرد و گفت:

- فقط داشتم به این فکر می‌کردم که به امیرخسرو جم نمیاد ماشینش رو جلوی یه قهوه‌خونه‌ی بین‌راهی پارک کنه و بیاد املت سفارش بده.

لقمه را گرفت و لبخند زد:

- اون‌وقت چرا؟

- قهوه‌ی صبح اول صبحت چی پس جناب؟
نشستن روی صندلی راک و سکوت محضت چی؟
تنهایی شطرنج بازی کردن و صبح به صبح توی سالن طبقه‌ی بالا که برای خودش یه باشگاهه چی؟
اصلاً همین یهویی به دل جاده زدنت هم عجیب بود حقیقتاً.

امیرخسرو سر جلوتر برد و گفت:

- روزمرگی‌های من، خیلی وقته که دیگه مثل سابق نیست.
خودم هم خیلی وقته که دیگه مثل قبل نیستم.
آخه می‌دونی؟

آذر که سوالی نگاهش کرد، مکث کرد.
به پشتی تکیه داد و لقمه را در دهانش گذاشت و جوید و او هنوز منتظر نگاهش می‌کرد.

طاقت طاق شد که پرسید:

- خب، بگو، چرا؟

- تو دلیلش رو نمی‌دونی؟

آذر دستی به موهای بیرون آمده‌اش کشید و گفت:

- آدم‌ها گاهی با این‌که می‌دونن، اما نیاز دارن بشنون.

دو انگشت وسطی و اشاره‌اش را روی لب‌هایش کشید و گفت:

- یکی اومد توی زندگی‌ام، که بشه دلیل زندگی‌ام.
بشه امید زندگی‌ام، بشه

ادامه نداد و آذر که کمی در خودش جمع شد، پچ زد:

- اما، جدای از همه‌ی این‌ها، چشمات!

دلش ریخت و پرسید:

-چشمام چی؟

- خاصه

- ولی

مکث کرد و ادامه نداد.

امیرخسرو پرسید:

- ولی چی آذردخت؟

صادقانه گفت:

- برای اولین بار فقط و فقط به تو می‌گم که همیشه از این خاص بودنش، خجالت کشیدم!

جلوتر رفت و بی‌توجه به محیط اطراف و نگاه.هایی که شاید می پاییدشان، دو طرف صورتش را با دست‌هایش قاب گرفت، در دو چشمش زل زد و آرام نجوا کرد:

- ولی من توی آبی‌اش غرق شدم و توی سبزش گم!
برای اولین بار این حرف رو زدی، می‌خوام برای آخرین بار هم باشه.
چون چشم‌هات دنیاست آذر، دنیا، دنیای من.

[20:05 06.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_شصت_و_دو

میثم امضا کرد و طیبه به سینه‌اش کوبید و نفرینش کرد و درحالی‌که اشک‌هایش متوقف نمی‌شد گفت:

- الهی به چه کنم چه کنم روزگار گرفتار بشی که اصلاً نفهمیدم خدا چرا توی ولد چموشو گذاشت تو کاسه‌مون که هنوز مهر عقد خشک نشده، مهر طلاق داره می‌ره تو شناسنامه‌ی بچه‌ام.

میثم ابرو در هم کشید و نگاه به الهه که بی‌صدا اشک می‌ریخت انداخت و گفت:

- هنوز خطبه‌ی طلاق خونده نشده‌ها، یه کاری نکن بزنم زیر همه‌چیز.

آقاقدرت تسبیح را در مشتش فشرد و رو به طیبه که باز می‌خواست دهان باز کند گفت:

- بس کن خانوم.

زبون به دهن بگیر، بذار تموم بشه، شرش کم بشه، قال قضیه رو بکنیم.

الهه هم جلو رفت و امضا کرد.
حلقه‌ای هم که همراهش بود را از کیفش بیرون آورد و روی میز گذاشت و به میثم گفت:

- اینم تنها چیزی که ازت مونده بود.
برش‌دار.

برداشتش و در جیبش گذاشت و گفت:

- خوب کاری کردی آوردی‌اش.
ولی شرمنده دیگه من نمی‌تونم جهازتو پس بفرستم.

قرار از پیش تعیین شده‌شان بود اما طیبه باز هم تیز نگاهش کرد و آقاقدرت زیرلب استغفرالله گفت.
میثم خیره در نگاه پر خشم طیبه گفت:

- به جای خرج عروسی و دیه‌ای که آقاپسرتون باید می‌داد دیگه.

هرچند که چهارتا تیر و تخته‌تون اونقدر هم نمی‌ارزه ولی خب قرار نبود پس بفرستم.

طیبه زیرلب غرید:

- به درک اسفل‌اسافلین، سگ‌خور.

میثم با هر کلمه‌اش آتش به قلب آن‌ها می‌زد.

خطبه‌ی طلاق که میانشان خوانده‌شد، آقاقدرت نفسی راحت و آسوده کشید.

اشک‌های الهه شدت بیش‌تری گرفت و حالا حتی شانه‌هایش هم می‌لرزید که پدرش توپید:

- بس کن الهه بابا، آدم قحط نبود که.

خداروشکر کن که تموم شد.

میثم قصد داشت از دفترخانه بیرون برود که طیبه توپید:

- اومدید خواستگاری، یه قطار آدم دنبالتون بود.
ولی از فردای عروسی شدی یکه یالقوز و بی‌کس و کار.
نه ننه‌ات دنبالت بود که بزرگ‌تری کنه نه فک و فامیلی.

لبخندش طیبه را به جنون رساند و گفت:

- برای چی اعصاب مادرم رو به‌خاطر یه دختر دست‌خورده خورد می‌کردم؟
یه اشتباهی بود که تموم شد و رفت.
انتظار داشتید بزرگ‌تر بیارم، که پادرمیونی کنن، راضی بشم با دخترت که معلوم نیست قبل من با کی بوده

صدای آقاقدرت بالا رفت.

- دِ ببند دهمنتو نامسلمون.
بسه هرچه‌قدر گوه اضافه خوردی و دندون سر جیگر گذاشتم.

سمتش یورش برد و پیش از این‌که مشتش را حواله‌ی صورت او بکند، آبدارچی و یک مرد دیگر مهارش کردند.
میثم دست بالا گرفت و با خونسردی گفت:

- خون خودتو کثیف نکن آقاقدرت، با حقیقت کنار بیا.
عزت زیاد.

صورت آقاقدرت به کبودی می‌زد و الهه از شدت ترس به مادرش چسبیده‌بود.

برایش لیوانی آب آوردند و طیبه نالان غرغر کرد:

- اصلاً نفهمیدم دردش چی بود پسره؟
دشمنی‌اش با ما چی بود؟
آخه سر چی یهو از این رو به اون رو شد؟
سر هیچ و پوچ این بلا

آقاقدرت میان حرفش، از پشت دندان‌های برهم کلید شده‌اش غرید:

- به این‌که هدفش چی بود و چرا و چی شد و فلان و بهمانش کاری ندارم طیبه.
اما یه‌بار دیگه گفتم، بازم می‌گم.
این چوب خدا بود.
این آه دل ساناز و آذر بود.
این همون زمین گِرده و دنیا کوچیکه بود.
این واس خاطر این بود که بترس از دل شکوندن که برمی‌گرده به خودت و خدا با اولادت امتحانت می‌کنه.

حالا خوب شد؟ راضی شدی که دختر یکی یه دونمونو از هول حلیم انداختی تو دیگ؟

نم اشک‌هایش را با چادرش گرفت و گفت:

- آره همه‌ی کاسه کوزه‌ها رو بشکون سر طیبه‌ی بدبخت.
عیب نداره.
منم همه‌چیو می‌ریزم تو این دل بی‌صاحاب مونده.
عیب نداره

[20:05 06.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_شصت_و_سه

ساناز آن‌قدر هیجان‌زده بود که وقتی حسین ماشین را مقابل خانه‌ی آقا ابراهیم نگه داشت، فوراً پیاده شد.
حسین قهقهه زد و گفت:

- آروم راه برو.
مگه همین الان دکتر باهات صحبت نکرد؟

ساناز برگشت و خندید و دستش را برای او تکان داد و گفت:

- باشه خیالت راحت مواظبم.
می‌ری مغازه؟

با خنده به ساناز نگاه کرد و سرش را تکان داد:

- نه می‌خوام امروز رو بمونم پیشت.

ساناز راه رفته را برگشت و گفت:

- آخه اگر یه روز ببندی که به ضرر می‌شه.
برو حسین‌جان.

دست دراز کرد و آرام انگشت‌های ظریف ساناز که لبه‌ی شیشه‌ی پایین کشیده بود را نوازش کرد و گفت:

- باشه پس می‌رم تو مواظب خودت باش.
کاری هم داشتی بهم زنگ بزن زود میام.
راستی بیا این جعبه شیرینی هم ببر.

جعبه‌ی شیرینی را از دست حسین گرفت و آن را زیر چادرش نگه داشت.

حسین دنده عقب از کوچه بیرون رفت.

ساناز زنگ خانه را زد و زهرا خانم در را برایش باز کرد و او داخل شد.

به پدر و مادرش سلام کرد.

از خنده‌اش مشخص بود که انگار اتفاقی افتاده.

آقا ابراهیم اما مثل تمام مدت اخیر، شبکه‌های تلویزیون را جابه‌جا کرد و با فکر و خیال‌هایش سر می‌کرد.

زهراخانم سمت ساناز رفت.

اشاره‌ای به چادرش کرد و گفت:

- چیه دستت؟

لبخند ساناز بیش‌تر عمق گرفت و زهراخانم مشتاق گفت:

- خیر باشه.

آقاابراهیم گوش تیز کرد.

ساناز جعبه‌ی شیرینی را به دست مادرش داد و برگه‌ی آزمایش را از کیفش درآورد.

زهراخانم نگاهش را بین برگه و صورت ساناز جابه‌جا کرد و اشک در چشم‌هایش حلقه زد و ناباور زمزمه کرد:

- حامله‌ای؟

ساناز لب گزید و از ته دل خندید و سر تکان داد.

زهراخانم ناباور و با صدای بلند گفت:

- وای مادر مبارکه، مبارکه.

الهی که به سلامتی و دل‌خوشی باشه.

ساناز خجالت‌زده از سنگینی نگاه پدرش، از آغوش مادرش جدا شد و رو سمت آقاابراهیم که پس از مدت‌ها خنده به لب‌هایش آمده‌بود چرخید.

گفت:

- مبارکه، زهرا، چایی بذار با شیرینی بخوریم. قراره نوه‌دار بشیم.

ساناز نگاه دزدید و جواب داد:

- مرسی بابا.

با جمله‌ی بعدی پدرش شوکه شد که گفت:

- این‌بار عین این نُه ماه رو، همین‌جا تو هال خونه، برات تخت می‌زنم، می‌خوابی، مادرت ازت مراقبت

می‌کنه که آب تو دلت تکون نخوره و بارتو سالم بذاری زمین.

حتی زهراخانم هم متعجب شد.
این مدل حمایت از آقاابراهیم بعید بود.
رو به تلویزیون کرد و ادامه داد:

- نمی‌خوام حرف و حدیث یه عده خاله خان‌باجی پشت بچه‌ام باشه که نمی‌تونه بچه نگه داره.

ساناز با دهانی نیمه‌باز سمت مادرش که قوری را روی سماور می‌گذاشت نگاه کرد و زهراخانم هم خندید و آرام گفت:

- خدا بخواد انگار بابات بعد پنجاه و اندی سال داره سر عقل میاد.

و آرام‌تر گفت:

- چرا زودتر به من نگفته بودی دختر؟

ساناز کنج لبش را گزید و گفت:

- چی می‌گفتم، آخه دکتر گفته‌بود شاید تا یک‌سال حامله نشم.
اگر هم بشم خطر داره.
می‌خواستم مطمئن بشم بعد بگم.

بوسه‌ای روی پیشانی ساناز نشاند و انگار چیزی را به یاد آورده‌باشد ناگهان گفت:

- راستی، چه‌خبر از الهه؟

ساناز گفت:

- گفتم که پسره راضی شد توافقی طلاق بده.

- خب خب؟

چادرش را از سر در آورد و گفت:

- هیچی دیگه، امروز موعدش بود.

زهراخانم نچی کرد و گفت:

- ما که راضی به بی‌آبرویی مردم نبودیم، اما خدا جای حق نشسته.

اون از بلاهایی که سر تو آوردن، اون از تهمتایی که به آذر زدن و هر جا نشستن و پاشدن بدِ بچمو گفتن، بالاخره یه جا باید تقاص بدن دیگه.

ساناز نفسش را بیرون داد و گفت:

- ولشون کن مامان، هرچند که آقاقدرت بنده‌ی خدا، آدم خوبیه و دلم خیلی براش می‌سوزه اما طیبه و الهه رو خدا خوب زد.

دیگه حرصشونو نخور.

جواب داد:

- باشه، برو بشین سرپا واینستا.

فقط از خدا می‌خوام، این دختره بتول، جای بی‌زبونی توام برا اینا زبون داشته‌باشه.

ساناز سرتکان داد و گفت:

- فرداشب که بله برونشه، ببینیم بتی جون قراره چی‌کارشون کنه.

هرچند که من می‌ترسم اونم بیاد زیر دست طیبه لال شه.

زهراخانم سرتکان داد و با پوزخند گفت:

- اگه به مادرش رفته باشه و مثل خود ایران‌خانوم زبون داشته باشه که کل اینارو می‌ذاره گوشه‌ی جیبش.

[02:14 11.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_شصت_و_چهار

دور میز غذاخوریِ هجده نفره‌ای که فقط پنج صندلی‌اش توسط یونا و مهسا و مادربزرگش و عابد و سجاد پر شده‌بود، نشسته و شامشان را می‌خوردند.

مادربزرگ مهسا از یونا تشکر کرد و برای خوشبختی و عاقبت‌به‌خیری‌شان دعا می‌کرد و یونا با خوش‌رویی پاسخش را داد و او رو به مهسا گفت:

- مهسا دخترم، یه کمک به آقایونا بکن، دیگه دیروقته، برگردیم.

پیش از این‌که مهسا فرصت کند و چیزی بگوید، یونا پیش‌دستی کرد و با لبخند گفت:

- کجا بیاد مادر؟

متعجب به یونا نگاه کرد و گفت:

- وا، خونه‌ی خودمون دیگه پسرم.

یونا خیره به مهسا که چشم به دهان او دوخته‌بود، لبخند زد.

دستش را جلو برد و زیر نگاه خیره‌ی سه نفر دیگر، پشت دست مهسا را نوازش کرد و لب زد:

- جای زن توی خونه‌ی شوهرشه دیگه.

حرفش برای پیرزن خوشایند نبود که صریح جواب داد:

- شما چندساعته عقد کردید، خوبیت نداره آخه.

ایشالا بعد از عروسیتون، میاد و یه عمر باهم زیر یه سقف زندگی می‌کنید.

یونا قصد کوتاه آمدن نداشت.

می‌دانست اگر مهسا برود و تنها شود، باز دوباره فکر و خیال به جان مغزش می‌افتد و روانی‌اش می‌کند.

محترمانه جواب داد:

- مادر، قدم شما هم روی چشم، اگر می‌خواید بمونید.
اگر هم نه، یا خودم یا سجادجان می‌رسوندتون.
اما چون من چندروز دیگه قراره برای یه مدت برم ایتالیا، می‌خوام این چندروز رو با مهسا بگذرونم.
مرسی که مخالف نیستید.

ناچار، در عمل انجام شده، قرار گرفت و موافقت کرد.
مهسا صورت مادربزرگش را بوسید و او حسابی کنار گوش مهسا نصیحت کرد که مراقب خودش باشد مبادا همین اول کار، بند را به آب بدهد.
با سجاد راهی شد و عابد هم خداحافظی کرد و بیرون رفت.
یونا نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.
با صدای بلند قهقهه زد.
مهسا نگاهش کرد و سرش را تکان داد.

- وا، به چی می‌خندی؟

درحالی‌که کتش را در می‌آورد گفت:

- بنده‌ی خدا مادربزرگت، نمی‌دونه قبلاً بند رو به آب دادی.

با کنایه اضافه کرد:

- حتی قبل از من.

مهسا گر گرفته مشتی به بازویش زد و گفت:

- آهای، سرکوفت می‌زنی؟
تویی که پشه‌ی ماده هم روی هوا می‌زدی،
مگه خودت عابد و زاهد بودی جناب آقای شهره‌ی شهر؟

خندید و یک دستش را دور تن مهسا حلقه کرد و با دست دیگرش، کرواتش را در آورد کنار کتش انداخت

و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و آرام آرام صورتش را نزدیک او برد و گفت:

- باشه مرادی، غلاف کن زن.

آرام باش آرام.

مهسا چپ‌چپ نگاهش کرد و یونا محکم‌تر کمرش را چنگ زد و مرطوب بوسیدش و گفت:

- بیا بریم یه خودی رو تشک نشون بده ببینم نسبت به سری قبل پیشرفتی داشتی یا نه.

مهسا خواست ناز کند که گفت:

- خسته‌ام یونا.

صورتش را جمع کرد و چینی به بینی‌اش انداخت و گفت:

- بیا بابا بیا.

حالا از خداشه‌ها، می‌خواد با دست پس بزنه با پا پیش بکشه.

لخت شو بیا ببینم، از این ناز و اطوارهای زنونه درنیار.

خودش هم خسته‌بود، چشم‌هایش از بی‌خوابی چند روز گذشته‌اش می‌سوخت.

اما می‌خواست حواس خودش را پرت کند.

پرت کند و به این فکر کند که چرا امیرخسرو تماسی نگرفته.

که فکر نکند او با آذر است و دیوانه نشود.

[02:14 11.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_شصت_و_پنج

نزدیک به مقصدشان بودند که امیرخسرو با گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و گفت:

- یه‌کم دیگه می‌رسیم.
این‌که ازشون بخوایم یه چادر بهمون اجاره بدن و چندروزی رو کنارم باشی که برات مشکلی نیست؟

آذر نتوانست نخندد و گفت:

- من نه، ولی فکر کنم برای خودت سخت باشه.

شقیقه‌اش را خاراند و گفت:

- شاید این‌طور باشه.

مثل تمام چندساعت گذشته که فکر عقد یونا و مهسا مغزش را جویده و عذاب وجدان داشت نابودش می‌کرد که چیزی به امیرخسرو نگفته، کلافه شیشه را کمی پایین کشید.

دم و بازدمش را عمیق بیرون داد و فکر کرد

" کاریه که یونا کرده، چه امیرخسرو بفهمه و چه نفهمه دیگه کاری از دستش بر نمیاد.

حتی مطمئنم اگر قبل از این‌که یونا بخواد با مهسا قرار ازدواج بذاره هم متوجه می‌شد نمی تونست یونا رو متقاعد کنه که انقدر سریع تصمیم نگیره.

پس این‌که من الان در این مورد بهش چیزی بگم موضوع رو عوض نمی‌کنه. فقط باعث می‌شه که امیرخسرو آشفته‌تر از اونی که بوده بشه.

در ضمن چرا دارم خودم رو شماتت می‌کنم در صورتی که من می‌خواستم بهش بگم و خودش خواست که هیچ خبری رو براش بازگو نکنم؟ "

اما با تمام این‌ها، باز هم طاقت نیاورد.

چشم‌هایش را کلافه روی هم فشرد و فکر کرد اگر بگوید، حداقل خیال خودش کمی آسوده‌تر می‌شود.

رو سمت او چرخاند و گفت:

- می‌گما

با سکوتش نشان داد که منتظر است تا آذر حرف بزند.

لب باز کرد و ادامه داد:

- خبری که در مورد یونا بود رو بهت بگم؟

امیرخسرو کنجکاو شده بود اما پرسید:

- یونا سالمه دیگه، درسته؟
اتفاقی که براش نیفتاده؟

جواب داد:

- آره سالمه، ولی

امیرخسرو کف دستش را محکم روی فرمان کوبید، آذر از ترس پرید و او گفت:

- اگر سالمه پس لازم نیست هیچ خبر دیگه‌ای رو در موردش بهم بدی.
یونائه دیگه، پر از حاشیه‌ست.
پس لطفاً چیزی نگو که دوباره عصبی بشم.

شانه بالا انداخت و ادامه داد:

- جداً دلیل اصرارت رو نمی‌فهمم آذردخت.
می‌گم تا مدتی که تهران نیستم نمی‌خوام از چیزی خبر داشته‌باشم.
فکر می‌کنم یونا هم از این‌که یک مدت باهاش تماس نگیرم راحت‌تره.
اکی؟

آذر عکس‌العملی نشان نداد که امیرخسرو با قاطعیت تکرار کرد:

- اکیه سرکار خانوم؟

سر تکان داد.

حالا حداقل خیالش راحت بود که تلاشش را مجدداً برای گفتن کرده و این امیرخسرو بود که نخواسته‌بود چیزی بشنود.

از همان فاصله هم می‌توانست کوچ‌نشین‌ها را ببیند.

ذوق‌زده، با دست به چندکیلومتر آن‌طرف‌تر اشاره کرد و گفت:

- وای اون‌جاان امیرخسرو.

نامش را آن‌طور صدا زده و یک‌بار دیگر قلب پنجاه و هفت‌ساله‌ی امیرخسرو را طوری به تپش انداخت که حس کرد در کنار او، یک جوانِ عاشق بیست و یکی دو ساله‌ست و انگار فقط آذر بود که می‌توانست درون او را متلاطم کند.

[02:14 11.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_شصت_و_شش

ماشین را به فاصله‌ی صدمتری از اولین چادر نگه داشت.

آذر پایین رفت و حس کرد تنش خشک شده.

تلاش کرد تا کمی دستش را تکان بدهد بلکه از درد کتفش کم شود.

امیرخسرو نزدیکش شد و با نگرانی گفت:

- درد داری؟

دست جلو برد و آرام روی کتف آذر گذاشت و فوراً دست پس کشید.

آذر با لبخندی کم‌رنگ و خیره به صورت خسته و چشم‌های سرخ شده‌ی او گفت:

- نه، مسکن بخورم بهتر می‌شه.

کنار هم راه افتادند.

دوست داشت انگشت‌هایش را میان انگشت‌های مردانه‌ی او قفل کند اما می‌دانست باید خیلی آرام‌تر از این حرف‌ها پیش بروند.

نفسی عمیق کشید و چشم‌هایش را بست و با حس خوشایندی که از خنکای هوای پاک و آن منظره‌ی بی‌نظیر گرفته‌بود گفت:

- این‌جا عالیه، هوا چه‌قدر خوبه.

امیرخسرو با دیدن او که با همان چشم‌های بسته راه می‌رفت لبخند زد و ساعد دستش را گرفت و گفت:

- نیفتی

چشم باز کرد و نگاهش سمت دست مردانه‌ای که نرم دستش را گرفته‌بود کشیده‌شد.

پسری چهار پانزده‌ساله‌ای که مراقب گوسفندها بود، از سمتی که ایستاده‌بود، رو به یکی از مردها، با همان لهجه‌ی شیرین لری داد زد:

- عمو یدالله، مهمان داریم.

دو تا از مردهای مسن، سمت آذر و امیرخسرو رفتند.
آذر همان‌طور در حال تماشای مناظر اطرافش بود، دید که انگار توجه بقیه هم کم‌کم جلبشان شده.
مقابل آن‌ها ایستادند.

امیرخسرو دست جلو برد و به هر دو شان دست داد و به یک‌دیگر سلام کردند و با لهجه غلیظ و شیرینشان گفت خوش آمد گفتند و یکی‌شان پرسید:

- برای خرید آمدید؟

شیر و ماست و کشک خوبی داریم.

داممون هم

امیرخسرو لبخندی کم‌رنگ زد و میان حرف او گفت:

- نه حقیقتش، می‌خواستم بپرسم که به ما یه چادر اجاره می‌دید تا چندروزی رو این‌جا بمونیم؟

مردی که سن بیش‌تری داشت، نگاهش را بین صورت آذر و امیرخسرو جابه‌جا کرد و با لبخند گفت:

- قدمتان سرچشم.

دخترتانه؟

هر دو جا خوردند.

فکرش را نکرده بودند که اگر سوالس از نسبت بین آن‌ها بپرسند، قرار است چه جوابی بدهند.

مرد دیگر، مکث و تردیدشان را که دید، گفت:

- مهمان حبیب خداست، شرمنده اما ما باید بدانیم کسی که قراره هم‌سفره‌مان شه

امیرخسرو بی‌درنگ گفت:

- نامزدمه!

آذر بیش‌تر از دو مرد مقابلشان جا خورد.

چرخید و به نیم‌رخ امیرخسرو که کوچک‌ترین تغییری درش ایجاد نشده‌بود نگاه کرد.

تعجب دو مرد هم شاید از اختلاف سنی فاحشی بود که در نگاه اول به چشم می‌آمد.

زنی میانسال هم با لباس‌های یک دست مشکی و پوشش جالبش جلو آمد.

سلام کردند و آذر دست در دست‌های زبر و حنا گرفته‌اش گذاشت و پیرزن خطاب به دو مرد گفت:

- مهمانمانن، اسدالله برو بگو ولی و نسا بیان پیش خودم، این بنده‌های خدا برن استراحت کنن.

خندید و کنار چشم‌هایش بیش‌تر چروک شد و با دست به یکی از چادرها اشاره کرد و گرم گفت:

- خوش آمدید، خانه‌ی خودتانه، بفرمایید.

امیرخسرو دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و به نشانه‌ی احترام کمی خم شد و تشکر کرد و رو به آذر گفت:

- برو داخل، می‌رم چمدون‌ها رو بیارم.

[02:14 11.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_شصت_و_هفت

یک‌بار دیگر کت و شلوار پوشیده و به همراه خانواده و فامیل‌هایشان در خانه‌ی دختری نشسته‌بود که قرار بود با او پیوند ببندد.

بدون این‌که بخواهد، ذهنش از او نافرمانی می‌کرد و دائم همه‌چیز را با چندماه قبل مقایسه می‌کرد.

آن مراسم را با مراسم نامزدی‌اش با آذر و حس و حالش با حس و حال آن روزها و بتول را با خودِ آذر.

عرصه برایش تنگ بود.

داشت خفه می‌شد و دوست داشت در هوای سرد و زیر برف‌های ریزی که یک ساعتی می‌شد شروع به باریدن گرفته، کمی راه برود.

مادرش آرام با آرنج به پهلویش زد و چادرش را مقابل دهانش گرفت و آرام توپید:

- حواست کجاست مهدی؟

مکه لالی؟

سوالی که به مادرش نگاه کرد، طیبه عصبی و با تن کنترل شده‌ی صدایش گفت:

- دارن هرچی وسیله‌ی بزرگه می‌ندازن گردنت مادر.

بابات که خفه شده به لطف خدا.

خودت یه چیزی بگو خب.

اول زندگی از کجا آوردی آخه؟

عروسی‌ام که باید بگیری.

آرام جواب داد:

- چی بگم مامان؟

چشم درید و گفت:

- بگو یه تک دختر دارید کلاً، دستتونم که بازه، قراره من همه چیو بخرم و خودتون بهش دو دست بشقاب و قاشق و قابلمه و سبد و لگن بدید؟

پیش از این‌که فرصت کند چیز دیگری بگوید، بقیه صلواتی فرستادند و طیبه از شدت حرص کبود شد و مهدی بی‌حس بود.

برایش مهم نبود که به قول مادرش، همان اول زندگی قرار است چه‌قدر پول خرج کند، فقط می‌خواست کنار بتول آرامش داشته‌باشد.

حسی که مدت‌ها بود، نداشت.

حسین که سمت دیگرش نشسته‌بود، کنار گوشش گفت:

- زشته برادر من، ناسلامتی دامادی.

هی با مامان پچ پچ نکن.

سر تکان داد و با چشم به دنبال بتول گشت که لباس‌های کرمی پوشیده و آرایش زیاد هم به صورت کم سن و سالش نمی‌آمد.

نگاه مهدی را شکار کرد و لبخندی تحویلش داد و مهدی فکر کرد که این دختر را دوست دارد.

فکر کرد حتماً از اول هم او در تقدیرش بوده، نه آذر که آمد و تمام زندگی‌اش را زیر و رو کرد و رفت.

بزرگ‌ترها حرف زدند و از مهریه و شیربها گفتند.

تمام مدت چشم‌های الهه به‌خاطر سنگینی غمی که حس می‌کرد پر از اشک می‌شد و باز هم خودداری می‌کرد.

بحثشان گل انداخته‌بود و تصمیمشان هم بر آن بود که تا زمان عقد، صیغه‌ی محرمیتی بین آن دو

خوانده‌شود و ذهن مهدی باز هم گریز زد به محرمیتش با آذر و به خودش که آمد، انگشتر نامزدی را در دست بتول می‌انداخت و طیبه نقل روی سرشان می‌ریخت و حالا دیگر خبری از دختر ابراهیم‌آقای صافکار نبود.

دختر جعفرآقای بزاز بود که زمین تا آسمان با آذر تفاوت داشت و مهدی به خودش گفت

" همین که با آذر فرق داره یعنی خوشبخت می‌شیم. "

[02:15 11.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_شصت_و_هشت

تقریباً تمام ایل به آن دو خوش‌آمد گفته‌بودند.
نگاهی به فضای داخلی چادر انداخت و لبخند زد.

- چه‌قدر آرامش‌بخشه.

امیرخسرو سر تکان داد و گفت:

- خیلی، انقدر که فکر می‌کنم بتونم بیست و چهارساعت بخوابم.

به عنوان میان‌وعده، برایشان جوشانده‌ای طبیعی و نان و کمی از خوراکی‌های محلی‌شان آورده‌بودند.
امیرخسرو تکیه داد و پلک بست و آذر درحالی‌که با لذت نان را می‌بویید گفت:

- الهی بگردم، ولی و نسا تازه عروس دوماد بودنا.

کنج لب امیرخسرو بالا رفت و با خنده‌ای که در صدایش بود گفت:

- چرا با ناراحتی می‌گی؟

نچی کرد و گازی به تکه نان در دستش زد و گفت:

- آخه ما چادرشون رو اشغال کردیم.

بعد با حالتی هیجان‌زده گفت:

- دختره خیلی ناز و کم سن و سال بود، ای‌جانم ولی باردار بود.

امیرخسرو متعجب یک چشمش را باز کرد و آذر سوالی سرش را تکان داد:

- بله؟

دوباره چشم بست و با خنده گفت:

- مثل خاله زنک‌ها حرف زدی، برام جالب بود.
این مدلی‌ات رو ندیده‌بودم.

آذر هم به خنده افتاد و گفت:

- نه بابا، خاله زنک چیه؟
من از این اخلاق متنفرم.
فقط خیلی ازشون خوشم اومده، از مهمون نوازی و اخلاقشون. چه‌قدر ماه و خاکی‌ان.
دوست دارم برم بیرون باهاشون آشنا بشم.

با همان چشم‌های بسته گفت:

- حالا بیا بخواب، بعداً می‌ری آشنا می‌شی.

- نچ، خودت بخواب من خسته نیستم.

ایستاد و پیش از این‌که بیرون برود، یک دفعه یاد چیزی افتاد.

چرخید و پرسید:

- چرا گفتی نامزدتم؟

باز هم از همان لبخندهای نادری که آن روز برای چندمین بار مهمان لب‌هایش می‌شد زد و گفت:

- ناراحت شدی؟

آذر جوابی نداد که باز پرسید:

- بدت اومد؟

باز هم جواب نداد و امیرخسرو گفت:

- از با من بودن خجالت‌زده می‌شی؟

این بار تند گفت:

- نه، معلومه که نه.

سوالی گفت:

- خب پس؟

قند در دلش آب شد و جواب داد:

- فقط فکر نمی‌کردم همچین حرفی بزنی.

با شیطنتی که از او بعید بود، گفت:

- آهان، پس ذوق‌زده شدی، حالا خیلی هم به دلت صابون نزن بانو، هنوز که خواستگاری نکردم.

آذر ناراحت نشد، از ته دل قهقهه زد و گفت:

- معلومه که خواستگاری نکردی، اونی که اول خواست تا بذاری عشقش رو ثابت کنه من بودم جناب جم.

کم‌کم پلک‌هایش داشت گرم می‌شد و در همان‌حال، خس‌دار جواب داد:

- فکر کنم باید بهت می‌گفتم قصد ادامه‌ی تحصیل دارم.
منتها یادم رفت.

آذر نگاه به موهای نقره‌ای آشفته‌اش کرد و لبخند زد و از چادر بیرون رفت.

[02:15 11.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_شصت_و_نه

مهسا، با تنی برهنه، در آغوش او به خواب رفته‌بود.
یونا طاق‌باز، ساعدش را روی پیشانی‌اش حائل کرده و خیره به سقف بود.
خسته‌بود اما نتوانسته‌بود بخوابد.

حواسش از اتفاقات دور و اطرافش فقط طی همان مدت رابطه‌شان پرت شده و بعد از تمام شدنش و خوابیدن مهسا، باز هم شروع به مرور کرده‌بود.

به مرور همه‌چیز، همه‌ی آن اتفاق‌ها، از ابتدا.

از زمانی که پا به آن سالن آمفی‌تئاتر گذاشت و همه‌ی دانشجوها سمتش هجوم آوردند به جز آن یکی که روی نردبان بود و بعد روی تن او سقوط کرد.

به تلخی‌ها و تندی‌هایش و حسی که داشت فکر می‌کرد.

به این‌که تصور می‌کرد ازدواج، آرامش می‌کند، دردش را تسکین می‌شود اما نشده‌بود.

به این فکر می‌کرد که آن تکه‌ی پازل گم شده از قلبش، باز هم سرجایش نبود.

گیج بود، گنگ بود، منگ بود، کلافه بود و انگار به دنبال چیزی می‌گشت که نمی‌دانست چیست و نمی‌دانست آن حس خلا لعنتی از چه چیزی نشات می‌گیرد.

کلافه دست از زیر سر مهسا بیرون کشید و به حمام رفت.

وان را پر از آب داغ کرد و درونش خزید و کمی که تنش را به آب سپرد و خستگی از جانش بیرون رفت، زیر دوش ایستاد.

حوله‌ی سفید مستطیلی را به کمرش بست و با بالاتنه‌ی خیس از حمام خارج شد.

برای خودش یک ماگ بزرگ لاته آماده کرد و سری هم به پپر زد.

خندید و نجوا کرد:

- حتی توی فسقلم خوابی و من خوابم نمی‌بره.

نم تنش را گرفت و طبق عادت همیشگی‌اش شلوار جینش را به پا کرد و درِ کشویی بالکن را باز کرد و داخلش شد.

روی صندلی نشست و آرام آرام لاته‌اش را مزه کرد.

از بالای آن برج، قسمت بزرگی از شهر را می‌دید.

تکیه به صندلی داد و نفسش را عمیق به بیرون فوت کرد و گفت:

- شاید مهسا تکمیلم کنه، شاید باعث بشه که این احساس مزخرفه دیگه نباشه.

کسی چه می‌دونه؟ هوم؟

آن‌قدر همان‌جا شست که کم‌کم پلک‌هایش سنگین شد و به خواب رفت.

خواب‌های عجیب و غریبی می‌دید.

می‌دانست خواب است و کافی‌ست که بیدار شود، تا تمامش کند.

که دیگر کمی خواب آذر و امیرخسرو و بعد خودش و مهسا و بعد هم سالومه و ویانا و حامد را نبیند.

فقط بیدار شود که دست از دویدن خسته‌کننده در هزارتویی که دیوانه‌کننده‌بود را بردارد.

می‌خواست پلک باز کند اما نمی‌توانست.

انگار می‌دوید تا به کسی یا چیزی برسد.

اما نمی‌رسید، راه کش می‌آمد، در هزار تو به بن بست می‌خورد و حالش از آن خواب بی سر و ته به هم خورده‌بود.

صدایی که غریبه بود اما نه، انگار آشنا را می‌شنید.

اصواتش نامعلوم بود.

جلوتر می‌رفت و صدا واضح‌تر می‌شد.

انگار داشت می‌فهمید قرار است کجا برود.

اما ناگهان با نفسی که بریده و منقطع بالا می‌آمد و تنی که اواخر اسفند ماه، خیس از عرق بود پلک باز کرد.

نگاهی به بالاتنه‌ی برهنه و عرق سرد نشسته روی قفسه‌ی سینه‌اش انداخت.

نشسته روی صندلی خشک شده‌بود.

سرش را میان دست‌هایش گرفت و سعی کرد چند نفس عمیق و پشت سر هم بکشد که صدای الله‌اکبر اذان صبح در گوشش طنین انداخت.

چشم تنگ کرد و فکر کرد آخرین بار چه زمانی صدای اذان را شنیده‌بود؟

چه زمانی ساخت مسجد خیابان بالایی خانه‌اش تمام شده‌بود که اذان از آن‌جا پخش می‌شد؟

اعتقاداتش با خیلی‌های دیگر خیلی فرق می‌کرد.

از آن‌هایی نبود که خدایش را به راه و روش و فرموده‌ی دینش بپرستد.

سبک و سیاق خودش را داشت.

اما در آن لحظه، ناگهان چنان آرامشی به قلبش سرازیر شد که نمی‌دانست چه دلیلی می‌تواند به جز شنیدن صدای اذان صبح، بعد از دیدن آن خواب بی و سر ته داشته‌باشد.

[02:49 11.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هفتاد

به تختش رفت و با فاصله و پشت به مهسا دراز کشید.

نمی‌دانست چرا فکر خودش را درگیر یک رویای بی سر و ته کرده‌بود.

سعی کرد بتواند کمی بخوابد و ذهنش را آرام کند.

با سردرد و سر و صدایی که از آشپزخانه می‌آمد، یک چشمش را باز کرد.

جای مهسا کنارش خالی بود و با آن سر و صداها یعنی در آشپزخانه بود.

روی تخت نشست و دستی به چشم‌هایش کشید و پس از این‌که کش و قوسی به تنش داد، بیرون رفت.

مهسا را با یکی از تی‌شرت‌های خودش و موهای خیسی که روی شانه‌هایش ریخته‌بود، مشغول سرک کشیدن در کابینت‌ها دید.

دست در جیب‌های شلوار جینش فرو برد و تکیه به کانتر زد و گفت:

- گود مرنینگ مرادی، سحرخیز شدی.

مهسا از ترس پرید و دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و گفت:

- وای ترسیدم یونا، چرا مثل جن میای؟

- سر و صدا راه انداختی، از خواب پریدم.
دنبال چی می‌گردی؟

مهسا جلو رفت و دست دور کمر او حلقه کرد و صورتش را به قفسه‌ی سینه‌ی او تکیه داد و گفت:

- می‌خواستم جای ظرف‌ها رو یاد بگیرم.
صبحونه‌ام درست کنم، استوری کنم.

یونا خندید و او را از خودش جدا کرد و سمت یخچال رفت.

- چه کدبانو! استوری نکن بابا، مگه پیج آشپزی داری؟

مهسا هیجان‌زده جیغی در گلو کشید و گفت:

- وای نمی‌دونی دیشب که زیر پست تگم کردی چه‌قدر فالور گرفتم یونا.

یونا بی‌تفاوت سر تکان داد و پاکت آب پرتقال را برداشت و نگاهش به کیک گرد و دست نخورده افتاد.

مهسا با همان شوق و ذوق ادامه داد:

- اکسپلور اینستاگرام ترکیده یونا.

وای وای نمی‌دونی که چندنفر پست و استوری تبریک گذاشتن، تازه

یونا منتظر نگاهش کرد و مهسا با لبخندی دندان‌نما گفت:

- جلوی ساختمونم پر از خبرنگاره.

یونا پوفی کلافه کشید و پشت میز نشست.
مهسا گفت:

- یعنی خوش‌حال نیستی؟

کلافه چشم بالا گرفت و گفت:

- حوصله ندارم.
خبرنگاراام می‌پیچونم فعلاً.

با فکر به کیک دست نخورده‌ی در یخچال گفت:

- یه سر می‌رم تا جایی.

مهسا گفت:

- عه خب وایسا یه چیزی بخوریم باهم بریم.

ایستاد و جواب داد:

- نچ، تو بخور، من اشتها ندارم.
خودم می‌رم.

وا رفته گفت:

- یعنی نیام؟

یونا ابرو بالا انداخت.

- کجا می‌خوای بری؟

ایستاد و کیک را از یخچال بیرون آورد و روی میز گذاشت و جواب داد:

- می‌رم این رو به عنوان شیرینی ازدواج برای یه دوست ببرم.
اون دو طبقه‌ی دیگه‌اش هم خیلی بزرگه حیفه، می‌گم سجاد بیاد ببره بهزیستی برای بچه‌ها.

مهسا باز مصرانه پرسید:

- کدوم دوست؟ چرا درست جواب آدم رو نمی‌دی یونا؟

مردمک‌هایش را در کاسه چرخاند و بعد پوکر نگاهش کرد.
مهسا طلبکار پرسید:

- چیه؟

یونا پوفی کشید:

- فکر نکن حالا ازدواج کردیم قراره هی به پر و پاچه‌ی هم بپیچیم‌ها!

دنبال یونا که سمت اتاق می‌رفت راه افتاد و گفت:

- فقط بگو دوستت مَرده، کاری‌ات ندارم.

خندید:

- زنه.

مهسا عصبی مشتی به کمر او کوبید و یونا سمتش چرخید و چشمکی زد و گفت:

- دوست مامانم بوده، سنش زیاده، بی‌خیال، خب؟

از داخل کمد پیراهن و کت اسپرتی در آورد و مهسا تکیه زده به چهارچوب در خیره‌اش شد.

- واقعاً سنش زیاده؟

- آره جون مرادی، دروغ نمی‌گم که.

- انقدر بهم نگو مرادی.

چشمکی تحویلش داد و آماده شد و درحالی‌که از کنارش عبور می‌کرد، بوسه‌ای روی گونه‌اش زد و گفت:

- زود میام مرادی، فعلاً.

[02:49 11.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_یک

بیش‌تر از یک ساعت بود که بیدار شده‌بود و با فاصله‌ی کمی از آذر نشسته‌بود و چشم از او برنمی‌داشت.

آن‌قدر خیره و عمیق نگاهش کرده‌بود که تعداد مژه‌هایش را هم دقیق می‌دانست.

در خواب زیادی معصوم و آرام به نظر می‌رسید.

انگار نه انگار که او آذردخت معتضد است.

همان دختری که پشتکار و اراده داشت.

همانی که برای خواسته‌هایش با دست‌های خالی جنگیده‌بود.

دلش برای او رفت.

برای استقلال و محکم بودنش.

برای ظرافت دخترانه و صورت خاصش.

دست جلو برد تا سر انگشتش را روی نارنجی‌های لطیفش بکشد و ترسید بیدارش کند که انگشت‌هایش را جمع کرد.

بدون این‌که خودش هم متوجه باشد تمام آن

یک ساعت و چند دقیقه را لبخند به لب داشت.

آذر کمی جابه‌جا شد و می‌خواست ملحفه را با لذت بالاتر بکشد و به خواب شیرینش ادامه بدهد که با حس سنگینی نگاه او میان پلک‌هایش را باز کرد.

حواسش پی زمان و مکان نبود و فکر کرد خواب می‌بیند اما با حس درد در ناحیه کتف و شکسته‌ی سرش به یاد آورد که خواب نیست.

لبخند امیرخسرو عمق گرفت آذر هم با چشم‌ها و صورتی پف‌آلود خندید و با صدایی گرفته گفت:

- صبح‌به‌خیر.

دست جلو برد و روی شقیقه‌ی او را نرم نوازش کرد و پاسخش را داد:

- صبح توام به‌خیر.

نشست و پرسید:

- خیلی وقته بیداری؟

امیرخسرو سر تکان داد.

خیره به هم بودند.

فکرهایی که کنار هم چیده بودشان را، پیش از مردد شدنش به زبان آورد و بی‌مقدمه گفت:

- من توی سن و شرایطی نیستم که اگر واقعاً قصد ازدواج داشته‌باشم، نیاز به دوره‌ی نامزدی داشته‌باشم.

چون اون‌قدری تجربه دارم که شناخت آدم‌ها برام آسون باشه.

آذر کمی با تعجب نگاهش کرد و ناگهان زیر خنده زد و گفت:

- چه بی‌مقدمه.

او هم تک خنده‌ای کرد و گفت:

- اما مسئله من نیستم آذر.

سوالی نگاهش کرد و او ادامه داد:

- من توی سنی نیستم که توانایی کنترل عواطف و هیجاناتم رو نداشته‌باشم اما تو درست توی اوج جوونی‌ات هستی.

چندثانیه زمان برد تا بتواند جمله‌ی او را هضم کند.
بعد پوزخند و با جدیت گفت:

- داری می‌گی که تو عقلانی و منطقی تصمیم می‌گیری چون پنجاه و هفت سالته و من احساسی و بی‌منطقم چون سنم کمه؟
عملاً داری تمام حس و عشق من رو زیر سوال می‌بری؟
اون هم بعد از تمام این اتفاقات که افتاد و دیدی که من آدم پا پس کشیدن از چیزی که بخوامش نیستم؟
فکر می‌کردم این بحث کاملاً رشن و شفاف باشه.

پوزخندی ناباور زد و سرش را به چپ و راست تکان داد و عصبی خندید و ادامه داد:

- ولی گویا نبوده.
عجب، واقعاً که عجب، من

انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های آذر گذاشت و باعث شد سکوت کند و گفت:

- هیش! فقط گوش کن.
من ازت می‌خوام که برای بار آخر فکرت رو کامل بکنی.
با درنظر گرفتن این‌که تو درست سی و سه‌سال از من کوچک‌تری.
با در نظر گرفتن این‌که قطعاً من ذوق و هیجان خیلی از چیزهایی که تو داری رو ندارم.
با درنظر گرفتن این‌که سه دهه اختلاف نسل و تفاوت سلیقه کم چیزی نیست.
نمی‌خوام آسیب ببینی و می‌ترسم که ناخواسته بهت ضربه بزنم آذردخت.

من مدت‌ها توی رابطه نبودم و با بدبینی‌ای که سال‌ها به خانوم‌ها داشتم، نمی‌دونم اگر بیش‌تر با هم پیش بریم، ممکنه باعث اذیت شدنت بشم یا نه.

اشک از حرص و عصبانیت در چشم‌های آذر حلقه زده‌بود.

با دستش دست امیرخسرو را از روی لب‌هایش برداشت و محکم و قاطع گفت:

- می‌خوای با گفتن این حرف‌ها و چیزهایی که هزار بار بهشون فکر کردم و بالا و پایینشون کردم به چی برسی؟

خیره در نگاه آذر ماند.

یک دست او را در دستش گرفت و گفت:

- دارم این‌ها رو بهت می‌گم، که فکرهات رو بکنی تا ازت خواستگاری کنم.

[15:52 11.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_دو

ابتدای کوچه‌ای که خانه‌ی سالومه آن‌جا بود، پیچید.
عینک دودی‌اش را برداشت و چشم تنگ کرد.
سالومه بود که از خانه‌اش خارج شد و ریموت ماشین را فشرد.
گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی او را گرفت و از آن فاصله دید سالومه تماس را وصل کرد و پشت فرمان نشست.
جواب داد:

- سلام سلام، شازده پسر، شاخ شمشاد، شاه دوماد.

خوبی؟

لبخندی زد و پاسخ داد:

- خوبم، تو چه‌خبر؟

سالومه خندید و راه افتاد و گفت:

- احیاناً امروز صبح پاتختی‌ات محسوب نمی‌شه عزیزم؟
نباید تلفن به دست باشیا.

منتظر ماند تا ماشین سالومه به سر دیگر کوچه برسد و تا راه بیفتد.

- هوم، آره خب، منتها می‌خواستم بدونم اگر من بهت زنگ نزنم، قرار نبود زنگ بزنی تبریک بگی؟

باز هم با خنده گفت:

- تبریک تبریک آقا یونا، خوشبخت بشی گل‌پسر.

دلیلی برای این بازی دزد و پلیس نداشت.
می‌توانست فقط بگوید آمده تا کامش را شیرین کند و برگردد، همین.
اما این را نگفت و به‌جایش پرسید:

- کجایی سالی؟

- شما دیگه متاهل شدیا، فکر نکنم

میان حرف او آمد و گفت:

- فقط پرسیدم کجایی؟

وقتی جواب داد:

- سر کارم، چه‌طور؟

یونا را بیش‌تر به کاری که دلیلی برای انجامش نداشت ترغیب کرد.
این‌که با فاصله پشت ماشین او حرکت کند و ببیند به کجا می‌رسد.

جواب داد:

- همین‌جوری، گفتم که، فقط زنگ زدم حالت رو بپرسم.

سالومه تشکر کرد و با خداحافظی کوتاهی قطع کرد.

یونا کنجکاو و کلافه از اینکه چرا سالومه به او دردغ گفته‌بود، دست میان موهایش فرو برد و آن‌ها را کشید.

همچنان دنبال ماشین سالومه می‌رفت و حواسش بود که در دید او نباشد.

در یک خیابان فرعی پیچید و مقابل فروشگاه بزرگ اسباب بازی فروشی توقف کرد.

هرچه جلوتر می‌رفتند، یونا بیش‌تر کنجکاو می‌شد.

بی‌توجه به کیکی که خامه‌هایش کم‌کم در حال آب شدن بود، منتظر بود که او بیرون بیاید.

با نایلونی در دستش آمد و آن را روی صندلی کناری گذاشت و مجدداً راه افتاد.

کمی بعد به جایی رسید، که یونا با تعجب به تابلوی بالای درش نگاه کرد.

او آن‌جا چه کار می‌کرد؟

بیمارستان کودکان!

سالومه ماشینش را داخل محوطه برد و پارک کرد.

یونا هم اولین جای پارک خالی را که دید داخلش چپید، کلاه نقاب‌دار و عینک بزرگ آفتابی را برداشت.

ماسکی هم به دهانش زد و پیاده شد.

نمی‌خواست سالومه را در آن محوطه‌ی بزرگ بیمارستان کند.

بازهم با حفظ فاصله از او رفت.

سالومه داخل آسانسور شد و یونا سعی کرد جلوتر برود و ببیند او کدام دکمه را می‌زند.

انگشت اشاره‌اش روی دکمه‌ی سه نشست و یونا از پله‌ها بالا رفت.

زودتر از سالومه رسید.

کنار دیوار ایستاد.

سالومه طوری با پرستارهای بخش احوال‌پرسی کرد که انگار زیادی با آن‌ها آشنا بود.

یکی از پرستارها گفت:

- دیر اومدیدا، توی اتاقشه.

خیلی هم بهونه گرفته، بفرمایید.

سالومه تشکر کرد و رفت و یونا هم پشت سرش.

[01:25 13.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_سه

اما راه‌روی خلوت آن طبقه، این اجازه را نمی‌داد که یونا بتواند، بدون ایجاد جلب توجه از مقابل ایستگاه پرستاری عبور کند و نزدیک آن اتاق برود.

گوشه‌ای ایستاده و منتظر ماند تا شرایط مناسب به وجود بیاید.

از شدت کنجکاوی در حال انفجار بود.

دلیلش را هم نمی‌دانست، شاید واقعاً هم به او ربطی نداشت و می‌توانست همان موقع راهش را کج کند و

برگردد اما حسی می‌گفت باید بماند و ته و توی ماجرای بچه‌ای که در آن اتاق بستری بود را در بیاورد.

تقریباً یک ربعی گذشته‌بود که سالومه از اتاق بیرون آمد و سمت ایستگاه پرستاری رفت.

گوش تیز کرد تا بین صدای گریه‌ی چند نوزادب که می‌آمد حرف‌های او را بشنود.

اما متوجه نشد و کمی سر جلو برد.

پرستار با خوش‌رویی لبخندی زد و دستی روی شانه‌ی سالومه کشید و گفت:

- ناراحت نباش گلم.

درست می‌شه.

امروز بهتر بوده ولی خب می‌خوای صبر کنی با دکتر متقی صحبت کن.

گوشی‌اش زنگ خورد و نتوانست ادامه‌ی صحبت آن‌ها را بشنود.

با دیدن نام مهسا، تماس را رد کرد و حواسش را به این داد که سالومه مجدداً به اتاق برمی گردد یا نه.

قسمتی که او ایستاده، دید نداشت.

تا چهل و پنج دقیقه‌ی بعد، با کلافگی آن‌جا ایستاده‌بود و دید پزشکی داخل همان شد و کمی بعد با سالومه بیرون آمد.

از پرستارها تشکر و خداحافظی کرد و سمت آسانسور رفت.

گوش تیز کرده بود تا اصوات نامعلومی را که از آن اتاق می آمد را بشنود.

آن ماسک و عینک دودی و کلاه نقاب دار بیشتر از چهره‌ی خودش جلب توجه می‌کرد. عینک را برداشت و نقابش را پایین‌تر کشید.

در حالی که سعی داشت از فرصت پیش آمده و شلوغ کاری یکی از بچه‌ها میان سالن استفاده کند، سمت اتاق رفت.

دستش روی دستگیره‌ی در بود که ناگهان با صدای پرستاری از پشت سرش، خشک شد.

گفت:

- ببخشید آقا، ساعت ملاقات تموم شده.

بدون این که برگردد، سعی کرد کمی به صدایش خش بیندازد و جواب داد:

- می‌خواستم فقط چند دقیقه‌ی کوتاه ببینمش و برم.

پرستار جواب داد:

- مامانش الان، ملاقاتش اومده دیگه. توضیحات رو هم دکتر بهش داد.

شما لطفاً بفرمایید.

همراه یکی از بیمارها، از داخل اتاق بیرون آمد و هول شده پرستار را صدا کرد.

اما یونا نمی‌توانست جمله‌ای که شنیده را هضم کند.

خشکش زده‌بود.

مادرش؟!

سالومه که بچه نداشت.

همسر سابقش عقیم بود.

نگاهی با گوشه‌های چشمش به دو سمتش انداخت و دست‌گیره‌ی در را پایین کشید.

مردمک‌هایش مستقیم به پسر بچه‌ی نشسته روی تخت رسید که بی‌توجه به صدای باز شدن در، مداد را روی کاغذش حرکت می‌داد.

[01:25 13.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_چهار

امیرخسرو کمی منتظر ماند.
عصبی شده ایستاد و از چادر بیرون رفت.
سلام و صبح‌به‌خیر بقیه را پاسخ داد.
نگاهی به اطرافش چرخاند و یکی از دختر بچه‌ها با انگشتش سمت راست را نشان داد و گفت:

- زنت اونجاس.

لبخندی زد و رد انگشت او را گرفت و آذر را ایستاده کنار چشمه پیدا کرد.

پاتند کرد و سمتش رفت.

آذر صدای قدم‌های او را شنید اما برنگشت.

بینی‌اش را با فین فین بالا کشید.

یک متر عقب‌تر ایستاد و بدون هیچ انعطافی در لحنش گفت:

- خب، دلیل این واکنشت؟

آذر با دست‌هایش را زیر بغل زده و شانه بالا انداخت و جواب داد:

- نمی‌دونم.

- نمی‌ونی؟

خیره به آب زلال مقابلش گفت:

- دلیل خاصی نداشتم، یه‌کم شوکه شدم.

امیرخسرو دو انگشت اشاره و وسطی‌اش را روی لب‌هایش کشید و گفت:

- جالبه!

آذر پوزخندی صدادار زد و جواب داد:

- آره، جالبه.

این‌که من زیادی سهل الوصولم جالبه.

به هرحال، من یه دختر مطلقه‌ام که برای ازدواج مجدد نیازی به اذن پدر نداره و همین باعث میشه که حرف خواستگاری

امیرخسرو طاقت نیاورد.

تک خنده‌ای هیستریک کرد و گفت:

- می‌فهمی داری چی می‌گی آذردختِ معتضد؟ می‌فهمی؟

عصبی اشک‌هایی که دلیل چکیدنشان را نمی‌دانست، با پشت دست پاک کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

امیرخسرو جلوتر رفت.

مقابل او ایستاد و انگشت اشاره‌اش را نرم زیر چانه‌ی او گذاشت و مجبورش کرد سر بالا بگیرد.

درصورت او نگاه کرد و گفت:

- بهم گفتی که ثابت می‌کنی عشقت واقعیه.

علناً و صراحتاً بیانش کردی.

گفتی آدم پا پس کشیدن نیستی و انقدر روی خواسته‌ات می‌مونی تا ثابت کنی اگر چیزی رو بخوای، به دستش میاری.

مگه من، خواسته‌ات نبودم؟

مگه همین رو نمی‌خواستی؟
مگه بودن با من رو نمی‌خواستی؟
اگه الان با من توی سفر نیستی؟

باز پکزخندی عصبی زد، مکثی کرد و نفسی گرفت و گفت:

- یعنی تا اینجاش مشکلی نبود؟
ابراز احساسات و بوسیدن هم‌دیگه و موندنم کنارت توی بیمارستان و اون همه حواشی و این‌جایی که الان ایستادیم، همه‌اش اکیه ولی همین که حرف خواستگاری شد چنین برداشتی رو از رفتار من کردی؟
این‌که من فکر کردم چون تو ممکنه سهل‌الوصول باشی و لازم نباشه تا تلاشی برای به دست آوردنت بکنم؟

آذر پاک بست.

سرش را تکان داد و گفت:

- درسته، حق با توئه.
واکنش من غیرمنطقی و کودکانه بود.
جا خوردم و فکرهای احمقانه زد به سرم.

با لبخندی تلخ ادامه داد:

- شاید به خاطر اینه‌که شرایط نرمالی ندارم.
حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم دلم از این گرفت که چرا نباید توی خونه پدرم باشم و مردی که دوستش دارم بیاد تا ازم، رسماً خواستگاری بکنه؟
متوجهم که رفتار و حرف‌هام ضد و نقیض بود و از این باب عذر می‌خوام امیرخسرو.
نباید این‌طور رفتار می‌کردم، من فقط

انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های آذر گذاشت و گفت:

- هیش! ایرادی نداره.

اما حالا که تصمیمم رو گرفتم و منتظر جواب توام، برای به‌دست آوردنت هرکاری می‌کنم.

من حاضرم برم خونه‌ی پدرت و تو رو رسماً خواستگاری کنم.

اشک‌هایش چکید و خندید و انگشت امیرخسرو را از روی لب‌هایش برداشت و گفت:

- آره، برو که این‌بار با اون چاقوی دسته نارنحی سرگ رو بیخ تا بیخ ببره.

امیرخسرو قاطع نگاهش کرد و گفت:

- یک پدر، هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کنه.

حتی اگر توی نظر بچه‌اش بدترین پدر دنیا باشه، این رو بدون که از ته دل دوستش داره.

کمی میانشان به سکوت گذشت.

امیرخسرو شانه به شانه‌ی آذر ایستاد و او هم خیره به اشعه‌های خورشید که به سطح آب زلال می‌رسید گفت:

- ازت خواستگاری کردم اما نگفتم الان به من جواب بده و فردا باهام ازدواج کن.

فقط این رو بهت گفتم که بدونی بازی دادن از سن من گذشته و به دنبال یه آرامش و ثباتم.

کنار کسی که بدونم حالم رو خوب مب‌کنه. ب‌خیالش شده بودم.

من به این تنهایی، به این سردی، به این بک‌نواختی خو گرفته بودم.

اما تو اومدی توی زندگیم و باعث شدط که به فکرش بیفتم.

که با خودم بگم من هنوز زنده‌ام و به جز نفس کشیدن و خوردن و خوابیدن و کار کردن میتونم حس‌های دیگه‌ای رو تجربه کنم.

می‌تونم کنار کسی که دوستش دارم به آرامش برسم.

آذر رو سمتش چرخاند.

انگشت بالا برد و آرام دست روی دو ابروی امیرخسرو کشید تا گره‌اش را باز کند و خیره در چشم‌های او گفت:

- پس امیدوارم بتونم آرامش و ثباتی که می‌خوای رو بهت بدم.

یک طرف لب‌های امیرخسرو بالا رفت و گفت:

- و این یعنی؟

آذر لب زیرینش ر گزید و جواب داد:

- این یعنی آره.

یعنی امیرخسرو جم، همه‌ی اون چیزی هست که من می‌خوام.

[01:25 13.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_پنج

مردمک‌هایش روی آن پسر بچه با مدل خاص موهایش و نگاهی که بالا آورده و سرد و یخ بود و دوباره چشم به برگه‌ی پیش رویش دوخته، خشک شد.

با هر قدمی که جلو می‌گذاشت احساس می کرد که توان بیشتر از جانش می‌رود.

او به طور عجیب و غریبی برایش آشنا بود.

یونا دوست داشت از شدت حرص و عصبانیت فریاد بزند.

هوار بکشد.

بر سر آن پسربچه‌ی غریبه اما آشنا که هیچ گناهی نداشت.

بر سر سالومه و بیش‌تر از همه، بر سر امیرخسرو.

فکری که داشت مغزش را می‌جوید غیرقابل تحمل بود.

درد را در قفسه‌ی سینه‌اش حس می‌کرد.

تمام این احساسات و افکار، فقط در چندثانیه‌ی کوتاه شکل گرفتند.

طی همان فاصله‌ی چندقدمی رسیدن یونا از کنار در تا مقابل تخت آن پسر.

اما تمام سناریویی که در ذهن خود طراحی کرده و همه‌ی قطعات پازل را کنار هم چید.

دست مشت کرد و لب گزید و پلک فشرد و بغض بلعید.

از وجود آن بچه و شباهت بی حد و حصرش به امیرخسرو، حتی با آن استعداد عجیب و غریبش در نقاشی و آن یک جفت چشم نافذ و سرد، یک نتیجه می‌توانست بگیرد.

امیرخسرو، پدری که می‌دانست او آذر را می‌خواهد حالا متهم به دزدیدن عشقش بود.

و سالومه، حالا که فکر می‌کرد انگار او هم هنیشه زیادی برای امیرخسرو احترام قائل بود و طرفداری‌اش را می‌کرد.

هردوشان، برای یونا، کثیف ترین آدم‌های روی زمین بودند.

وجود آن بچه برای یونا یک چیزی را ثابت می‌کرد، این‌که سالومه هم با او بوده هم با پدرش!

زبانِ مثل چوب خشک شده‌اش را به سختی جان کندن تکان داد تا از پسرک مقابلش که ماهرانه، قلم را روی کاغذ حرکت می‌داد نامش را بپرسد.

اما با صدای پرستاری که از پشت سرش گفت:

- آقا شما این‌جا چی‌کار می‌کنید؟
مگه من نگفتم تشریف ببرید؟

مغزش را به کار انداخت و بدون گفتن کلمه‌ای و بالا گرفتن سرش، به تندی از کنار پرستار گذشت و شنید که یکی از پرستارها شاکی و متعجب به آن دیگری گفت:

- حواست کجاست اکبری؟
این آقا از اتاق پرهام اومد بیرون!

با شنیدن نام پرهام یک‌بار دیگر چشم‌هایش سیاهی رفت و نفهمید چه‌طور از بیمارستان خارج شد.
فقط می‌دانست حسی لحظه به لحظه بیش‌تر در جانش، جان می‌گیرد.
آن هم تنفر به امیرخسرو بود.
خوب بهانه‌ای بود برای خالی کردن تمام دق و دلی‌اش بر سر او.

[02:51 16.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_شش

آذر لقمه‌ای به دهانش گذاشت و دیگر نتوانست لبخندش را پنهان کند.

چند دقیقه‌ای بود که امیرخسرو همان‌طور زل زده بود به او و آذر خودش را به آن راه زده‌بود.

اما با خنده سر بالا گرفت.

لبخند به لب امیرخسرو هم نشست و آذر لقمه‌اش را بلعید و سرش را تکان داد.

- چرا نگاهم می‌کنی؟

انگشت اشاره‌اش را نرم، از روی یک تای ابروی او پایین کشید و به فکش رساند و پچ زد:

- آخه دوستت دارم.

آذر کنج لبش را به دندان گرفت و امیرخسرو با شستش لب زیرین او را نوازش کرد و گفت:

- فکر نکنم این حرکتت مقابل مردی که دلش می‌خواد به جای تو این کار رو بکنه، درست باشه.

آذر نه نگاه دزدید و نه خجالت کشید.
فقط لبخندش عمیق‌تر شد و گفت:

- خیلی زشته که الان سرخ و سفید نمی‌شم؟

با همان لبخند آذر کُشِ یک طرفه‌اش جواب داد:

- نه، همه‌ی دخترها که نباید ماخوذ به حیا باشن!

آذر چشم درشت کرد و گفت:

- آهان یعنی من بی‌حیاام؟

سرش را عقب برد، مردانه و در گلو خندید و گفت:

- من بی‌حیا می‌پسندم.

آذر خیره نگاهش کرد و بدون تعلل، خودش را جلو کشید و گردن او، درست در امتداد گوشش را بوسید.
دید که نفس امیرخسرو برای لحظه‌ای حبس شد.
عقب رفت و خیره به نیم‌رخ او، ابرو بالا انداخت و گفت:

- گفتی دوست داری.

نفس سنگین شده‌اش را بیرون داد و گفت:

- بی طاقتم!

آذر سکوت کرد و چیزی نگفت.
زبان به دهان گرفت که نگوید من هم همین‌طور.
اما نگاهش گویای حال درونش بود.
امیرخسرو پنجه میان موهای نقره‌ای‌اش فرو کرد و گفت:

- یه جوری توی تمام زندگی‌ام پررنگ شدی، که

حرفش را خورد و آذر منتظر نگاهش کرد.

امیرخسرو گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و گفت:

- بعداً بهت می‌گم.
الان شماره‌ی پدرت رو بده.

به گوش هایش شک کرد.
ابروهایش بالا پرید.

- چی؟

صفحه‌ی تماس را مقابل چشم‌های آذر تکان داد.

- شماره‌ی پدرت رو لطف کن.

خنده‌ای ناباور کرد و گفت:

- برای چی؟!

امیرخسرو خیره در چشم های او، با جدیت جوابش را داد:

- مگه قرار نبود از خانواده‌ات خواستگاری‌ات کنم؟

با انگشت همان قسمت گردنش که آذر بوسیده بود را نشان داد و طعنه‌آمیز ادامه داد؛

- ک با این اوصاف و این شرایط که بینمون داره پیش می‌ره، بهتر نیست زودتر همه چیز رسمی بشه؟

باز هم تک خنده‌ای کرد و گفت:

- آخه بابام! یعنی می‌گم، مطمئنی که می‌خوای باهاش صحبت کنی؟

جواب داد:

- به‌جز پدر و مادرت با کی باید صحبت کنم؟ به عنوان کسی که بزرگت کرده، نباید بدونا دخترش می‌خواد ازدواج کنه؟

سرش را تکان داد و پوزخند زد:

- خب من از همین الان جوابش رو می‌دونم. فکر می‌کنم بهتر باشه که خودت رو سبک نکنی.

- به هرحال من وظیفه دارم به عنوان خواستگار دخترشون باهاشون تماس بگیرم.

پس شماره رو بگو و نگران سنگ روی یخ شدن‌من نباش چشم قشنگ.

[02:51 16.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_هفت

مثل دیوانه‌ها رانندگی می‌کرد.

لایی می‌کشید و سبقت می‌گرفت، چراغ قرمزها را رد می‌کرد و دور خودش می‌چرخید، بدون این‌که بداند مقصدش کجاست فقط می‌راند.

به مرز جنون و دیوانگی رسیده‌بود.

هزار بار همه‌چیز را کنار هم چیده‌بود و هزار بار هم فقط همان نتیجه را گرفته‌بود.

این‌که برادر کوچک‌تری دارد به نام پرهام.

که در بیمارستان بستری‌ست و او حتی نمانده‌بود تا چرایش را بفهمد.

این‌که باید ته و توی همه چیز را در بیاورد.

برود و مستقیم از پدر لعنتی‌اش بپرسد چرا؟

چرا ناهید را یکهویی و بدون هیچ توضیحی از زندگی‌شان بیرون کرده و بعد با سالومه بوده؟

از سالومه بپرسد چه‌طور توانسته هم با او باشد و هم با پدرش؟

برود و کثیف بودنش را در صورتش فریاد بکشد.

چیز دیگری هم در لابه‌لای افکارش معلق مانده‌بود اما نمی‌خواست حتی یک درصد هم احتمالش را بدهد.

فقط و فقط می‌خواست امیرخسرو را متهم کند.

گوشی‌اش را برداشت تا با سالومه تماس بگیرد.

تعداد تماس‌های از دست رفته‌ای که از مهسا داشت، بیش‌تر عصبی‌اش کرد.

نمی‌دانست اگر صدای سالومه را بشنود باز هم می‌تواند خودداری کند یا نه.

ماشین را کناری کشید.

چند نفس عمیق بکشید و شماره‌ی سالومه را گرفت.

انتظارش زیاد طول نکشید که سالومه جواب داد و مثل همیشه با خوش‌رویی و محبت گفت:

- سلام عزیزدلم، خوبی یوناجون؟
جانم؟

انگشتانش را محکم دور فرمان پیچید.
دندان هایش را بر هم فشرد.
باید خودش را کنترل می‌کرد.
گفت:

- خوبم

و چه دروغ بزرگی گفته‌بود.

- تو خوبی؟ کجایی؟

سالومه جواب داد:

- من هنوز سرکارم.

بدون مقدمه گفت:

- راستی سالی، از پرهام چه خبر؟

پوزخند زد و در ادامه‌اش گفت:

- همون دوست پسرِ سربازت.

او کمی مکث کرد و گفت:

- خیلی حال و احوال پرهام رو می‌پرسی‌ها.

و خندید که یونا بیش‌تر عصبی شد و گفت:

- خوبه؟ راستی چرا بیمارستان بستری بود؟ مشکلش چی بود؟

جواب یونا را داد و گفت:

- برگشت شهر خودشون، حالش بهتره.
لازم نیست نگران روابط من باشی.

بهتره دیگه تمرکزت رو بذاری روی زندگی و همسر خودت.

از این‌که سالومه انقدر راحت به او دروغ می‌گفت، دیوانه شد.
نمی‌خواست یو لحظه‌ی دیگر هم صدای او را بشنود.
بدون گفتن هیچ حرفی گوشی را قطع کرد و روی صندلی کناری انداختش.
پیشانی‌اش را به فرمان کوبید و فریاد کشید:

- کاش همه‌تون برید بمیرید.

[18:35 17.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_هشت

امیرخسرو تماس گرفته و به محض این‌که خودش را معرفی کرده، صدای فریاد آقاابراهیم
بالا رفته‌بود.
بد و بی‌راه می‌گفت که زندگی‌شان را به حد کافی خراب کرده‌اند، نقشی در فیلمش به دخترش داده و خودش و پسرش آبرویشان را برده‌اند، حالا خجالت هم خوب چیزی‌ست که تماس گرفته تا چه بگوید؟

آذر خیره به امیرخسرو که در سکوت گوشی را به گوشش چسبانده‌بود و به فریادهای آقاابراهیم با آرامش گوش می‌داد مانده‌بود و انگشت‌هایش را در هم فشار می‌داد.

با صدایی آرام به امیرخسرو گفت:

- قطع کن.

اما او انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت و به آذر فهماند کاری نداشته‌باشد.

آقاابراهیم که نفس کم آورد و برای لحظه‌ای ساکت شد، امیرخسرو بدون مکث گفت:

- غرضم از مزاحمت این بود که می‌خوام آذردخت رو ازتون خواستگاری کنم.

حتی خودِ آذر هم از این بی‌مقدمه حرف زدن او جا خورد، چه رسیده به آقاابراهیم که آن سوی خط، به گوش‌هایش شک کرده‌بود.

دود از سرش بلند شد.

زهراخانم صورت کبود شده‌ی همسرش را دید و سعی می‌کرد او را به خودش بیاورد.

لیوان آب را به لب او چسباند.

عصبی لیوان را پس زد و فکرش را جمع کرد.

این‌بار صدای فریادش پرقدرت‌تر بلند شد و امیرخسرو گوشی را از گوشش فاصله داد و آذر صورت رنگ پریده‌اش را با دست‌هایش پوشاند.

هوار می‌کشید:

- دِ آخه مرتیکه‌ی قرمساق بی همه‌چیز، آخه پفیوز گوه، چی با خودت فکر کردی؟

بی شرف بی آبرو، بچه‌ات هم سن و سال بچه‌ی منه، خودت هم سن منی، از موی سفیدت خجالت بکش بی‌حیثیت.

گفتم دور آذرو خط کشیدم ولی دیگه بی‌صاحاب نیست که یه عوضی مثل تو که سن باباشو داری، خیال کنه

چون اسم و رسم و پول و پَله داره، دست بذاره روش.
تو آدمی یا حیوون مردک؟

زهراخانم ناله می‌کرد:

- الان باز سکته می‌کنی، خاک به سرم می‌شه، چی شده آخه مرد؟

اما او به معنای واقعی کلمه آمپر چسبانده‌بود.
مجالی برای حرف زدن به امیرخسرو نمی‌داد.
معده‌اش تیر کشید و پلک‌هایش را روی هم فشرد و میان حرف او گفت:

- آقای معتضد، من تماس گرفتم که از شما خواستگاری‌اش کنم.
به طور رسمی و هروقت که امر بفرمایید منزلتون خدمت برسم.

باز هم داد زد:

- تو به گور هفت جد و آبادت خندیدی که پا بذاری تو خونه‌ی من.
اصلاً مگه اون دختره‌ی چشم سفید گیس بریده این‌جاست که تو پاشی بیای؟
پاتو از زندگی آذر بکش بیرون.

این را گفت و دیگر درد قلبش امانش را برید که تلفن را قطع کرد و کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست.
زهرا خانم هق هق می‌کرد و آقاابراهیم چشم بست و نالید:

- خدا بگم چی‌کارت نکنه آذر پدرسگ.

امیرخسرو گوشی را پایین آورد و آذر با چشم‌های خیس نگاهش کرد و گفت:

- نگفتم زنگ نزن؟

خودش را جلو کشید و با دو انگشت شستش نم زیر چشم‌های او را گرفت و گفت:

- ولی من باید به وظیفه‌ام عمل می‌کردم، در ضمن خودت نگفتی که من فکر کردم تو زیادی سهل الوصولی و می‌خوام ازت

میان حرف او توپید:

- بعدش معذرت‌خواهی کردم امیرخسرو

به سختی لبخندی زد و گفت:

- فکر کنم برای داشتنت باید کفش آهنی بپوشم تا

انگشت اشاره‌اش را نرم روی لب‌های امیرخسرو گذاشت و گفت:

- ولی فکر نکنم من برایِ، برایِ تو شدن، بتونم اون‌قدر صبر کنم.

[18:35 17.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_نه

به محض چرخاندن کلیدش در قفل در، صدای فریاد مهسا بالا رفت.

- شعور نداری یونا؟

می‌مردی جواب بدی؟

نگران شدم، کجا رفتی؟

کفش‌هایش را در آورد و نگاه بی‌حوصله‌اش را به مهسا انداخت که مثل اسفند روی آتش بالا و پایین می‌پرید و سمت یونا پاتند کرد و گفت:

- یونا، چته؟ حرف می‌زنی یا نه؟

تنها عکس‌العملش این بود که دستش را در هوا تکان داد.

انگار که می‌خواست مگسی را رد کند و مهسا حرصی‌تر شد و دنبال او که سمت اتاق می‌رفت، حرکت کرد و جیغ زد:

- گفتی می‌ری دوستت رو ببینی و زود میای.
هوا دیگه تاریکه، شب شده یوناخان.
کدوم مردی فردای عقدش، زنش رو تنها می‌ذاره و می‌ره که تو

سمتش چرخید و فریادش ستون‌های خانه را لرزاند.

- ببند دهنتو مهسا، اعصاب ندارم.
من همین گوهی‌ام که هستم می‌خوای بخوا، نمی‌خوای هم هِری به سلامت.

مهسا مات سر جایش ایستاد و به او که داخل حمام می‌شد نگاه کرد و دندان‌هایش را روی هم فشرد تا جلوی انفجار بغضش را بگیرد و زیرلب گفت:

- کثافتِ هرزه، معلوم نیست کدوم گوری بوده و با کی بوده آَشغال.

حیف که مجبورم وگرنه

چند نفس عمیق کشید و به توالت رفت.

مشتی آب سرد به صورتش پاشید تا التهاب درونی ناشی از عصبانیتش فروکش کند.

****

امیرخسرو دست فرو برده در جیب‌های شلوارش، کنار چادرها در سیاهی شب قدم می‌زد.

درمانده بود.

نمی‌دانست در آن شرایط چه حرکتی درست است و چه چیزی غلط.

سر رو به آسمان گرفت و نفسش را عمیق بیرون داد.

دلتنگی و دل‌نگرانی برای یونا و ویانا از سمتی و شرایطش با آذر هم از سویی دیگر باعث شده‌بود زیادی تحت فشار باشد.

همان مردی که اسدالله نام داشت، کنار آن پیرزن نشسته و میانشان آتش کم‌جانی روشن بود.

امیرخسرو را دید و برایش دست بالا برد و گفت:

- بفرما چای

لبخندی کم‌رنگ به صمیمیت و مهربانی‌شان زد.

چای بهانه‌ای بود برای امیدخسروی کم حرف تا برود و بنشیند و یک قلپ چای بخورد و با دو کلام حرف خودش را سبک کند.

[18:35 17.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هشتاد

رفت و کنار اسدالله روی زمین نشست.

پیرزن کتری که کنار آتش بود را برداشت و درحالی‌که زیر چشمی به امیرخسرو با آن قیافه‌ی خسته و درهم نگاه می‌کرد، چای ریخت و با لهجه‌ی شیرینش پرسید:

- زنت خوابه؟

نیامده بیرون.

لیوان چای را گرفت.

چشم به بخارهایش دوخت و پچ زد:

-هنوز زنم نیست!

آن دو متعجب به یک‌دیگر و بعد به امیرخسرو که لبخندی تلخ بر لب داشت نگاه کردند.

سر بالا گرفت.

درد و دل کردن، از امیرخسرو بعید بود.

اما آن‌قدری زیر فشار بود که کسی را نزدیک‌تر از آن دو غریبه پیدا نکرد و در پاسخ نگاه پر سوالشان گفت:

- قصه‌ی ما سر دراز داره، اما خب، هم‌سن دخترمه.
من سن پدرش رو دارم.
ولی دوستش دارم.
دوست داشتنش گناهه؟
جرمه؟ خلاف عرفه یا شرع؟

پیرزن ابرو در هم کشیده، چنگی بر صورتش زد و گفت:

- محرمت نیست و کنارشی؟ معصیت داره!
خدا منو ببخشه که به شما چادر دادم.
این زمینی که روش نشستم نفرینم می‌کنه.

نگاهش را باز هم به لیوانش دوخت.

اسدالله دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

- مادرم راست می‌گه، به والله گناهه.
می‌خوای چه کنی برادر؟

عاجز نالید:

- نمی‌دونم!

اما آذر کمی قبل‌تر و پس از این‌که امیرخسرو از چادر بیرون رفته‌بود با مادرش تماس گرفت.
زهراخانم پشت تلفن گریه کرد و گفت:

- دست بردار آذر، تو رو به جون هرکسی که دوست داری.
می‌خوای باباتو بکشی دختر؟

آذر هم اشک ریخت و گفت:

- دوستش دارم.
چرا فکر می‌کنید چون ازم بزرگ‌تره یعنی اشتباهه؟

هق زد:

- دوتا بچه‌ی نَره خر داره.
زن طلاق داده

میان حرف مادرش گفت:

- منم طلاق گرفتم.

- خاک بر سرت کنن، تو هنوز دختری، این مرده پیره.

- پیر نیست.

- الان چشمات کوره، دو روز دیگه می‌فهمی چه غلطی کردی بدبخت.

اما آذر بود و تصمیم‌هایی که اگر می‌گرفت محال ممکن بود تا قطعی کردنش دست بردارد.
قاطع گفت:

- حرف زدن بی‌فایده‌ست مامان.
من تصمیمم رو گرفتم.
بابا می‌ذاره امیرخسرو بیاد اون‌جا؟

با بغضی ترکیده گفت:

- آسمون به زمین بیاد هم نمی‌ذاره آذر.
تو ام از خر شیطون پیاده شو.

آذر بینی‌اش را با فین فین بالا کشید و گفت:

- من که به هرحال تف سر بالا و دختر بد خونواده و مایه‌ی شرمساری و آبروریزیتون هستم.
پس

مکثی کرد و زهراخانم با التماس گفت:

- نکن این کارو آذر.

حرف آخرش را زد:

- ببخش مامان، ولی من با امیرخسرو خوشبخت می‌شم، خداحافظ.

تماس را قطع کرد.

بغضش را فرو داد.

اشک‌هایش را پاک کرد و ایستاد و بیرون رفت.

کمی فاصله داشت و حرف‌های آن‌ها با امیرخسرو را شنید.

شنید که اسدالله پرسید:

- می‌خوای چه کنی برادر؟

و امیرخسرو پاسخ داد:

- نمی‌دونم!

نگاه پیرزن زودتر به او رسید و آذر با فاصله پشت امیرخسرو ایستاد و گفت:

- من می‌دونم.

نگاهشان روی او چرخید.
آذر چشم در چشم امیرخسرو دوخت و گفت:

- محرمم کن.

[18:35 17.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_یک

آن دو جا خوردند.
اما امیرخسرو آذر را می‌شناخت.

آن نگاه گستاخ و مصمم، جایی برای شبهه باقی نمی‌گذاشت.

این مصمم بودن در بیان کردن جمله‌ی دو کلمه‌ای‌اش را فقط امیرخسرو می‌فهمید.

ایستاد و مقابل آذر رفت.

به چشم‌های سرخش نگاه کرد و پرسید:

- گریه کردی؟

سرش را تکان داد.

کنج لبش بالا رفت و یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد.

- چرا؟

پچ زد:

- به مامانم گفتم تصمیمم رو گرفتم.

امیرخسرو لب زد:

- مطمئنی آذر؟

پوزخند زد:

- دیگه جداً این سوال حالم رو به هم می‌زنه.

- می‌پرسم که پشیمون نشی.
چون پدرت ناراضیه.
می‌پرسم که حتی اگر یک درصد هم شک توی دلت داری

مصمم گفت:

- ندارم که این‌جاام.

- پدرت؟

- اگر می‌خواستم تابع اوامر خانواده‌ام باشم، الان با مهدی زیر یه سقف بودم و حتماً شکمم هم بالا اومده و

با نگاه تیز امیرخسرو، حرف در دهانش ماسید.

لب گزید و امیرخسرو از پشت دندان‌های بر هم کلید کرده‌اش گفت:

- فکر کن، حرفت رو مزه مزه کن، بعد بزن.

نه این‌که جلوی من، جلوی مردی که یک دقیقه پیش بهش گفتی محرمت کنه، بیای از احتمال برآمدگی شکمت بگی.

خب؟

لب‌هایش را بر هم فشرد.
سر تکان داد و گفت:

- معذرت می‌خوام.

امیرخسرو نگاهش را یک دور از سر تا پای آذر جابه‌جا کرد.
لبخند زد و گفت:

- عاقد از کجا پیدا کنم آخر شبی عروس خانوم؟

آذر لبخندی گشاد زد و امیرخسرو چشم تنگ کرد و گفت:

- مثلاً الان باید سرخ و سفید بشی.
چشم بدزدی، بگی وای چه عجله‌ایه!

شانه بالا انداخت و گفت:

- خودم خواستم، از چی خجالت بکشم؟

با صدا خندید.
از همان خنده‌های نادرش که دل آذر را می‌کشت و سر تکان داد.

- باشه.
فعلاً بریم بخوابیم، فردا

پیرزن انگار تا آن‌جای حرف‌هایشان را مو به مو شنیده‌بود که ناگهان توپید:

- فردا صبح نه، همین‌قدرم نمی‌دانم خدا منو می‌بخشه یا نه.
اسدالله، وخی عمو صفی رو صدا کن بیاد.

آذر و امیرخسرو به هم نگاه کردند.
آذر زیر خنده زد و گفت:

- خدای من، باورم نمی‌شه عاقدمون هم جور شد!

امیرخسرو ناباور گفت:

- نمی‌دونم چی بگم!

آذر آرام انگشت‌هایش را میان انگشت‌های او سراند که نگاه غضبناک پیرزن باعث شد کمی فاصله بگیرد.
توپید:

- بذار محرمش بشی دولگم بعد

آذر خندید و جواب داد:

- چشم.

رو به امیرخسرو گفت:

- در جواب این‌که گفتی نمی‌دونی چی بگی باید بگم که، یه وکالت به عمو صفیِ جان جانان بده و تمام.

با ابروهای بالا رفته و لبخند خیره‌ی آذر شد و گفت:

- طوری داری رفتار می‌کنی که

مکث کرد و آذر پرسید:

- که چی؟

با شیطنت گفت:

- که ترسناک شدی، شاید هم شب برم پیش اسدالله بخوابم، امنیتم بیش‌تره.
چون ممکنه تو

آذر قهقهه زد و گفت:

- تویی که دوازده سال تنها بودی خطری‌تری جناب جم.
من باید بیش‌تر بترسم.

سر کنار گوش آذر برد و پچ زد:

- نترس، من طعم دوست داشتنی‌ام رو آروم مزه مزه می‌کنم تا یهو نرسه به تهش، نرسه به آخرش و زود تموم نشه.

این‌بار واقعاً صورت آذر سرخ شد و امیرخسرو با لذت نگاهش کرد و چشمکی حواله‌اش کرد.

[23:19 18.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_دو

باور این‌که در یک نیمه شب زمستانی، در منطقه‌ی ایل نشین، کنار او، امیرخسرو جم که تا همین چندماه قبل فقط اسم و رسم پر آوازه‌اش را شنیده‌بود، نشسته و هردوشان به پیرمردی که عموصفی صدایش می‌زدند، وکالت داده‌بودند تا صیغه‌ای شش ماهه برایشان بخواند سخت بود.

همه چیز شبیه یک خواب بود.

حال امیرخسرو هم دست کمی از آذر نداشت.

باورش نمی‌شد که این اتفاق در حال رخ دادن است.

دختری که هم‌سن ویانایش بود و عشق پسرش، شانه به شانه‌اش نشسته‌بود و قرار بود رابطه‌شان شکل و شمایل متفاوتی به خودش بگیرد.

تصویر یونا مقابل چشم‌هایش بود.

صدایش در گوشش بود.

اما با خودش گفت " الان رو می‌خوام، درست همین لحظه رو، برای بعد، بعداً فکر می‌کنم "

آذر دست جلو برد و روی دست او گذاشت.

به خودشان آمدند که عموصفی جمله‌ی آخر را گفت:

- قَبِلتُ لِمُوکِلی آقای امیرخسرو جم.

آذر لبخندی زد و رو سمت امیرخسرو که نگاهش می‌کرد چرخاند.

اسدالله و پیرزن و عموصفی با لبخند و به آرامی صلواتی فرستادند.

امیرخسرو با شستش پشت دست او را نوازش کرد و پچ زد:

- ببخش که حلقه‌ای دستت ننداختم، ببخش که پدر و مادرت این‌جا نبودن، ببخش که عشقت خودخواهم کرد.
برات جبران می‌کنم.

لبخندی زد و با اطمینان گفت:

- من از تو خودخواه‌ترم امیرخسرو.
تو ببخش.

کمی که گذشت، تشکر کردند، شب‌به‌خیری گفتند و به چادر خودشان رفتند.
داخل شدند و برای چند لحظه هردو ایستادند و فقط یک‌دیگر را نگاه کردند.
اضطرابی ناگهانی به دل آذر چنگ انداخت.

اما سعی کرد بروزش ندهد و با لبخند گفت:

- چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟

نمی‌خواست به دخترک دوست داشتنی‌اش بگوید، بگوید که می‌ترسد ببوسدش، لمسش کند، فراتر برود و یک‌هویی عروسک چینی مو نارنجی‌اش بشکند.
سر تکان داد.

- هیچی، فقط

آذر شتاب‌زده سمت رخت‌خواب‌ها رفت و گفت:

- آره فقط، فقط بخوابیم، منم خسته‌ام.

تشک را برداشت که دست‌های مردانه‌ی امیرخسرو دور کمرش حلقه شد و زیر گوشش گفت:

- من پهن می‌کنم، سنگینه، بلند نکن.

آذر آب دهانش را فرو داد.
خودش هم فکر نمی‌کرد که تصور برقرای رابطه برایش سخت باشد.
با تنی گر گرفته از زیر دست امیرخسرو رد شد.
او لبخندی مردانه تحویلش داد و گفت:

- لازم نیست استرس داشته باشی، هرچند اون بیرون خوب داشتی بلبل‌زبونی می‌کردی آذردخت.

دستی به پیشانی‌اش کشید و جواب داد:

- آخه

با اطمینان خیره در چشم‌های آذر گفت:

- برعکس شب‌های دیگه که تشک‌هامون با فاصله از هم بود، امشب کنار هم می‌ندازمشون.

همین، باشه؟

آذر سر تکان داد.

امیرخسرو تشک را که روی زمین گذاشت رفت و گونه‌اش را بوسید و با خنده‌ای که در جمله‌اش موج می‌زد گفت:

- خجالتی بودن به صورت و چشم‌هات نمیاد.

[23:19 18.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_سه

دو روز تمام فکر کرده‌بود.

حتی حین رابطه‌اش با مهسا هم کلافه و عصبی بود.

درست و حسابی غذا نخورده‌بود.

فکر داشت مثل خوره روحش را می‌خورد.

مهسا هم چندباری اصرار کرده‌بود بلکه سر از ماجرا دربیاورد و وقتی دیده‌بود یونا نم پس نمی‌دهد، بی‌خیالش شده‌بود.

آن‌قدری ناراحت و عصبانی بود که هرچه با خودش کلنجار رفته تا تماسی با پدرش بگیرد و رک و راست بپرسد ماجرای او و سالومه دقیقاً از چه زمانی شروع شده، نتوانسته‌بود.

فکر حرف زدن با سالومه که آن‌قدر راحت دروغ گفته را که به کل از سرش بیرون کرده‌بود.

نگاهی به ساعت انداخت.

از ده شب هم گذشته‌بود.

شلوار جین به پا داشت، تی‌شرتی هم پوشید و کت اسپرت و سوییچش را برداشت.

سمت در رفت که مهسا پرسید:

- کجا می‌ری؟
آخر شبه، من می‌ترسم.

جواب داد:

- زود میام، فعلاً.

در راه بیمارستان بود.
باید می‌رفت و یک‌بار دیگر خوب آن پسر بچه را می‌دید.
با سرعت می‌راند اما دیگر نتوانست، طاقت نیاورد، مغزش هم نبض گرفته‌بود.
چشم‌هایش سیاهی می‌رفت و ترسید کاری دست خودش بدهد.
ماشین را کنار کشید و توقف کرد.

پیش از این‌که پشیمان شود شماره‌ی امیرخسرو را گرفت.

خاموش بود!

بعید بود!

چندروزی بود که تماس نگرفته‌بود آن هم با وجود خبر جنجالی و پر سر و صدای ازدواج یونا و حالا هم تلفن همراهش خاموش بود.

دلش آشوب شد اما هنوز عصبی بود.

شماره‌ی ویانا را گرفت.

چند بوق خورد و با لحنی که گویای دلخوری‌اش بود جواب داد:

- به به، آقای داماد، احوال شما؟

حوصله نداشت و فقط گفت:

- کنایه نزن ویا، حوصله ندارم.

امیر کجاست؟

ویانا پوزخند زد:

- چی کارش داری؟ تو که نه پدر داری نه خواهر، عقد می‌کنی ماام آدم حساب نمی‌کنی حالا

میان حرف او فریاد زد:

- می‌گم امیر کجاست؟

لب زد:

- چندروز پیش تکست داد که می‌ره سفر، گوشی‌اش هم خاموشه.

و توپید:

- بار آخرت هم باشه مثل وحشیا سر من داد می‌زنی.

بدون این‌که به یونا فرصت گفتن چیز دیگری را بدهد قطع کرد.
یونا گوشی را حرصی روی صندلی انداخت و دست بین موهایش کشید و با خودش زمزمه کرد:

- بچشه، پرهام بچه‌ی امیره، آزمایش، آره باید آزمایش بده!

[02:48 25.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_چهار

نشسته کنار چشمه، پاهایش را روی زمین دراز کرده و دست‌هایش تکیه‌گاه بدنش بود.

گردنش را به سمت چپ خم کرده و نارنجی‌های حالت‌دارش، یک‌طرفه شره کرده‌بودند.

اندک نور خورشید تازه طلوع کرده به نیم‌رخش می‌تابید و آذر پر شده از احساسات نابی که هم‌زمان در دلش بالا و پایین می‌شد، لبخند به لب داشت.

امیرخسرو دوربین گوشی‌اش را روی صورت او زوم کرد و عکسش را ثبت کرد.

اولین عکسی بود که از آذر گرفته‌بود.

جلو رفت و آذر با شنیدن صدای قدم‌هایش، روی برگرداند و لبخندش عمق گرفت.

امیرخسرو کنارش نشست و لب‌هایش را نرم روی شقیقه‌ی او گذاشت و پیش از بوسیدنش، همان‌جا پچ زد:

- صبحت به‌خیر، سحرخیز شدی آذردخت.

آذر با همان لبخند پلک بست و لب گزید. امیرخسرو نرم روی موهایش را بوسید.

رو سمت او چرخاند و حالا صورت‌هایشان در فاصله‌ی کمی از هم قرار داشت.

خیره به چشم‌های امیرخسرو جواب داد:

- صبح شماام به‌خیر.

البته تمام شب رو نخوابیدم که بخوام زود بیدار بشم.

امیرخسرو جواب داد:

- اما من فکر می‌کنم بعد از سال‌ها اولین شبی بود که تونستم انقدر آروم بخوابم.

دست بالا برد و آرام موهای آذر را لمس کرد و همان‌طور نجوا کرد:

- کنار تو، با بوی موهات و عطر تنت، به طرز عجیبی حس آرامش دارم.

آذر کنج لب زیرینش را به دندان گرفت و امیرخسرو انگشت شستش را آهسته روی لب او کشید و رطوبتش را گرفت و گفت:

- اغواگری، نمی‌دونم بدون این‌که بخوای دلبری می‌کنی یا

آذر در گلو خندید.

صورتش را جلو برد و کوتاه بوسه‌ای روی لب‌های او نشاند و عقب کشید.

امیرخسرو با یک تای بالا رفته‌ی ابرو، نگاهش کرد با لبخند یک طرفه‌اش گفت:

- اوه، تعمداً قصد تحریک کردنم رو داری.

آذر هول شده گفت:

- نه من فقط

امیرخسرو بینی‌اش را به بینی او سایید و پچ زد:

- درسته که گفتم آروم آروم مزه‌ات می‌کنم، اما نمی‌تونم این‌که دلم چی می‌خواد رو انکار کنم.

آذر چشم دزدید و امیرخسرو خندید.
دست روی دست آذر گذاشت و گفت:

- خجالتت رو بذارم به پای این‌که بازیگر ماهری هستی یا واقعاً

میان حرف او سر بالا گرفت و جواب داد:

- نه، من واقعاً، یعنی، خب نمی‌دونم چرا اما فکر کردن بهش، یه جورایی، خب، خب، معذبم می‌کنه.

با شیطنت پرسید:

- فکر کردن به چی؟
دقیقاً به کدوم قسمتش؟
شاید بار اول نخوایم تا اون حدی که معذبت می‌کنه پیش بریم.

آذر بیش‌تر گر گرفت و خیره به امیرخسرو نگاه کرد و با حرص گفت:

- بهت نمی‌اومد اهل این‌جور مکالمات پر کنایه باشی.

شانه بالا انداخت.

- البته که تو با بقیه برام فرق داری.
پس این‌که از به چالش کشیدنت لذت ببرم، ازم بعید نیست.

چشمکی زد و ادامه داد:

- از هیچ مردی بعید نیست.

آذر آب دهانش را فرو داد و امیرخسرو باز هم با بدجنسی گفت:

- شرط می‌بندم که هورمون‌هات به شدت تحت تاثیر قرار گرفتن.

شاکی گفت:

- تو واقعاً بی‌حیایی امیرخسرو

کنار گوش آذر لب زد:

- هوم، خب چندسالی می‌شه که خودم هم این روی خودم رو ندیده‌بودم.

پوست تن آذر مورمور شد و امیرخسرو گفت:

- افتخار همراهی تا چادر رو بهم می‌دی؟

نفس آذر بند آمد اما گفت:

- باشه، باشه، اعتراف می‌کنم که تو حتی با حرف‌هات هم تونستی من رو درگیر کنی.

دست دور شانه‌ی آذر حلقه کرد و گفت:

- مرسی عروسک، اعتراف شیرینی بود.

[02:48 25.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_پنج

همان‌جا، پشت فرمان، با فاصله از ورودی بیمارستان، نشسته‌بود.

می‌خواست پیاده شود اما پاهایش نافرمانی می‌کردند.

با خودش کلنجار رفت و نتیجه‌اش شد تماس گرفتن با سجاد که با صدای خوابالود پاسخش را داد:

- جانم یونا جان؟ چی شده نصفه شبی؟

نگاهی به ساعتش انداخت.
چندساعت می‌شد که آن‌جا بود!

جواب داد:

- ببخش بیدارت کردم.
اما یه خواهشی ازت دارم.

خمیازه‌ای کشید و گفت:

- امر کن ما اطاعت امر می‌کنیم.

شک داشت که چیزی بگوید یا نه.
دل به دریا زد و گفت:

- می‌خوام بری یه بیمارستان، به پرستاری کسی، یه پولی بدی، بگی یه نمونه‌خون از یکی بگیره و برام بیاری.
یا نه، بری چندتا تار موی طرف رو بیاری.

سجاد با تعجب بیش از حد در صدایش گفت:

- خوبی یونا جان؟
برای چی؟ مگه فیلم پلیسیه؟
کدوم بیمارستان؟ طرف کیه داداش؟ داستان نشه!

پلک‌هایش را روی هم فشرد.
به سجاد اطمینان داشت.
اما گفتنش درست بود؟

لب زد:

- کلاً فراموشش کن اکی؟

صدایش بالا رفت:

- یونا مرگ سجاد بگو چی‌کار می‌خوای بکنی؟
این یارو کیه؟ جریان رو بگو.
باز داستان درست نشه خر بیاریم و باقالی بار کنیما.
فدات شم به خدا همین‌جوری هم یکی از پر حاشیه‌ترین‌هایی.

کلافه نچی کرد و گفت:

- من غلط کردم به تو زنگ زدم.
برو بخواب.

تند جواب داد:

- الو یونا، قطع نکن، بگو موضول چیه انجام می‌دم.

اما یونا تماسش را قطع کرد و گوشی را در جیبش سر داد و پیاده شد.

سمت ورودی بیمارستان رفت.

گوشی‌اش در جیبش می‌لرزید.

خاموشش کرد که دیگر نه مهسا تماس بگیرد و نه سجاد.

نفس نفس می‌زد و به همان بخش که پرهام بستری بود، رسیده و نگاه متعجب پرستاری که خیره‌اش بود، باعث شد افکارش را جمع کند.

پرستار هیجان‌زده گفت:

- وای آقای جم، واقعاً، خودتونید؟

زیرلب زمزمه کرد:

- نه عمته!

نگاهی به سالن خلوت انداخت و لبخندی تصنعی زد.
جلوتر رفت و سر تکان داد:

- بله خودم هستم، شبتون به‌خیر.

و سر تکان داد و ادامه داد:

- البته دیگه باید گفت صبحتون به‌خیر.
ساعت چهار و نیمه.

پرستار هنوز در شوک حضور او بود که دست مقابل دهانش گذاشت و خندید و گفت:

- وای آقای جم، باورم نمی‌شه دارم از نزدیک می‌بینمتون.

یونا مجدد نگاهی به اطراف انداخت و فکر کرد چه خوب که فقط یک پرستار در استیشن است و کسی جز دختر بچه‌ی ده یازده‌ای ساله‌ای در سالن نیست.

لبخند مضحکش را حفظ کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم.
لطف دارید.

استیشن را دور زد و بیرون آمد.
دوربین گوشی‌اش را باز کرد و هیجان‌زده گفت:

- می‌تونم باهاتون عکس بگیرم؟

- البته

پرستار انگار تازه به خودش آمده بود که پرسید:

- آقای جم شما، این‌جا، این ساعت

کلافه دستی به صورتش کشید.
بین گفتن و نگفتن مردد بود.
پرستار کنجکاو و پر سوال نگاهش می‌کرد که یونا با دست به اتاقی که پرهام آن‌جا بود اشاره کرد و گفت:

- می‌تونم برم مریض اون اتاق رو ببینم؟

نگاهش رنگ شک گرفت.
یونا گفت:

- پرهام، پسر یکی از دوستانمه، نگرانشم.

معذب گفت:

- عذر می‌خوام آقای جم ولی الان وقت ملاقات نیست.
من این‌جا مسئولیت دارم.

کم‌کم داشت از کوره در می‌رفت.
گفت:

- یک دقیقه می‌رم توی اتاقش و میام.

ملتمسانه گفت:

- خواهش می‌کنم اصرار نکنید.
جداً شدنی نیست.

تپش‌های تند شده‌ی قلبش را می‌شنید.
خطاب به او گفت:

- خانوم فقط یک دقیقه.

نگاهی به اتاق انداخت و به سرش زد ناگهان برود که انگار پرستار فکرش را خواند و سریع‌تر از یونا عمل کرد و راهش را سد کرد.

ترسیده گفت:

- درسته که شما فرد مشهوری هستید اما این اصرارتون داره من رو می‌ترسونه.

ببخشید ولی مجبورم با حراست تماس بگیرم.

یونا پلک بست و این‌بار او التماس را در صدایش ریخت و گفت:

- من فقط چند تار موی اون بچه رو می‌خوام.

[02:48 25.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_شش

سمت چادرشان می‌رفتند که پیرزن از چادرش خارج شد.

امیرخسرو و آذر هردو سلام کردند و او با نگاهی تیزبین و پرمعنا پاسخشان را داد.

جلوتر رفت و با لهجه‌ی شیرینش خیره در صورت آذر گفت:

- روله رنگ از رُخت پریده.

دست کنار دهانش گذاشت و آرام‌تر گفت:

- برو داخل بیرونم نیا، برات کاچی می‌پزم میارم.

امیرخسرو به سختی مقابل خندیدنش را گرفته‌بود و آذر با چشم‌هایی از حدقه در آمده گفت:

- نه من فقط خسته‌ام، چون دیشب اصلاً نخوابیدم

امیرخسرو فاصله گرفت و آرام خندید.

نگاه پیرزن بیش‌تر معنادار شد و آذر صورتش را با دست‌هایش پوشاند و نالید:

- نه نه، یعنی، چیزه، من منظورم رو بد رسوندم. ما اصلاً

پیرزن ضربه‌ای آرام به کمر او زد و گفت:

- برو بخواب، خوب استراحت کن.

از کنار آذر عبور کرد و او حرصی شده مشتی به بازوی عضلانی امیرخسرو کوبید و گفت:

- واقعاً که، نباید یه چیزی می‌گفتی؟

با همان خنده چرخید و گفت:

- چی می‌گفتم؟
می‌گفتم نه، ما دیشب رابطه نداشتیم؟ آذردخت هم کاچی نیاز نداره؟
به نظر خودت زشت نبود این حرف رو بزنم.

توپید:

- زشت نبود که فکر کرد ما هولیم و شب اول محرمیتمون

آب دهانش را بلعید و سکوت کرد.

امیرخسرو دست در جیب‌های شلوارش فرو برد و شانه بالا انداخت.

- محرمیت.
خودت داری می‌گی محرمیم.
خودِ خدا راضیه آذردخت.
حالا این‌که بنده‌ی خدا چه فکری بکنه مهم نیست، هست؟

عصبی دست میان موهایش فرو برد و گفت:

- وای امیر، من چی می‌گم تو چی می‌گی؟
من می‌گم شد آش نخورده و دهن سوخته، اون‌وقت تو

میان حرف آذر آمد و گفت:

- عجب، خب من که گفتم بیا بریم توی چادر، که بشه آش خورده و دهن سوخته عزیزم.

آذر با لبخند سر تکان داد و گفت:

- جداً دیگه روم نمی‌شه بیام بیرون.
با بویی که قراره کاچی راه بندازه، حیثیت برام نمی‌مونه.

دست پشت کمر آذر گذاشت و آرام نوازشش کرد و گفت:

- هیش، چرا شبیه آذردختی که اون شبِ بعد از مهمونی اومدم خونه‌اش نیستی؟
همونی که من رو طوری می‌بوسید که انگار

آذر تیز نگاهش کرد و لبخندش را پشت لب‌هایش نگه داشت و جواب داد:

- چون این‌جا و بین این همه آدم خجالت می‌کشم.

- عصر سمت سنندج حرکت می‌کنیم، خوبه؟

***

این‌که چه‌طور آن پرستار را برای آوردن چند تار موی پرهام راضی کرده و برگه‌ای از دسته‌ی چکش کنده و به او داده و التماس کرده‌بود خبر به جایی درز نکند یک طرف و این‌که مثل دزدها از دیوار خانه‌ی امیرخسرو بالا رفته و حفاظ‌های شاخ گوزنی نزدیک بود رانش را زخم کند و پایین که پرید، ایس و ای‌جی سمتش یورش بردند یک ماجرای دیگر بود.

کمرش درد گرفت و رو به ایس و ای‌جی که دندان تیز کرده و پارس می‌کردند گفت:

- منم پسرا، منم.

دست روی سر هردوشان کشید و آرام که شدند، به سختی ایستاد.

سمت ساختمان رفت.

در قفل بود.

می‌دانست یک کلید یدک همان اطراف هست.

کمی طول کشید اما بالاخره پیدایش کرد و داخل شد.

[01:41 27.03.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_هفت

مسواک امیرخسرو را هم در نایلونی گذاشت.

حالا هم موهای پرهام را داشت و هم مسواک پدرش را.

بی‌توجه به چشم‌هایی که از بی‌خوابی آتش گرفته و سری که از شدت درد درحال انفجار بود، سمت آزمایشگاه یکی از آشناهایش رفت.

دیگر از یونای پر انرژی و اجتماعی هم خبری نبود.

بی‌حوصله‌تر از آنی بود که بتواند محبت طرفدارانش را پاسخ دهد.

ماسک زد و کلاه گپش را هم روی سرش گذاشت و نقابش را تا حد امکان پایین آورد.

از منشی خواسته‌بود تا با دکتر نصراللهی مستقیم حرف بزند.

کمی بعد داخل اتاق او شد.

کلاه و ماسک را برداشت و متین نصراللهی متعجب جلو رفت و برایش آغوش باز کرد.

- رفیق بچگی‌ها، تو کجا و این‌جا کجا آقای سوپراستار؟

تبریک می‌گم شاه داماد.

احوال‌پرسی‌اش را پاسخ داد و تشکر کرد.
می‌خواست حرف کوتاه کند که فوراً سر اصل مطلب رفت.
مسواک و چندتار موی میان دستمال را به او داد و گفت:

- می‌خوام مطمئن بشم که نسبت بین این دو نفر چیه؟

متعجب نگاه به صورت آشفته‌ی یونا کرد و او گفت:

- متین‌جان، دلیل این‌که مزاحمت شدم، اول این بود که جای دیگه‌ای دیده نشم و برام ماجرا درست نشه، دوم این‌که ازت خواهش می‌کنم در اولین فرصت نتیجه رو بهم بگو.
هرچه سریع‌تر بهتر.

سر تکان داد.

- باشه حتماً، نمی‌خوای بگی این نمونه‌ها برای کیه؟

لب زد:

- متین خواهش می‌کنم بین خودمون بمونه.
خبری از این‌جا درز نکنه.

دست سر شانه‌ی یونا گذاشت.

- خیالت راحت.

نفسش را کلافه بیرون داد و با پوزخندی تلخ گفت:

- مسواک پدرم و چندتار مو از برادر احتمالی‌ام!

ابروهای متین بالا رفت.

پوزخند یونا عمق گرفت و گفت:

- منتظر تماست هستم.

فعلاً.

****

امیرخسرو قاشق کاچی داغ را نزدیک دهان خودش برد و به جای این‌که خودش کمی از آن بچشد، آن را نزدیک لب‌های آذر برد و گفت:

- بخور تقویت بشی.

آذر با خنده دهان باز کرد و آن را خورد.

امیرخسرو ظرف را کنار هول داد و دست روی ران خودش زد و گفت:

- میای این‌جا؟ توی بغلم؟

آذر خیره نگاهش کرد و امیرخسرو گفت:

- فقط می‌خوام بوت کنم.

خودش را جلوتر کشید و روی پای امیرخسرو نشست.

مردانه خندید و بینی‌اش را به گردن او سایید و کنار گوشش عاشقانه‌هایش را زمزمه کرد.

آذر نفس در سینه حبس کرد و مسخ شده خودش را به مردی سپرد که می‌خواستش.

[03:13 03.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_هشت

انتظار پرخاش مهسا را داشت.

به محض باز کردن در، صدایی که از خشم و دلهره و بغض می‌لرزید را بالا برد و جیغ کشید:

- یونا واقعاً خیلی عوضی‌ای.

به مهسا حق می‌داد، اما بی‌حوصله‌تر از چیزی بود که بتواند توضیحی بدهد.

سکوت کرد و در را بست و داخل خانه شد.

سمت آشپزخانه رفت و مهسا به دنبالش پا تند کرد.

- مگه من با تو نیستم یونا؟

چرا جواب نمی‌دی؟

چرا نمی‌گی کجا بودی؟

گفتی می‌رم و زود میام، این بود زود اومدنت؟
حالا نیومدی، می‌مردی جواب زنگ‌هام رو بدی؟
من حتی یک ثانیه هم نتونستم پلک روی هم بذارم.

یونا بدون شستن دست‌هایش، در یخچال را باز کرد و بطری شیر را برداشت و همان‌طور کمی از آن را سر کشید.
مهسا حرصی‌تر شده از بی‌خیالی ظاهری او و سکوتش، زیر گریه زد و گفت:

- یونا من الان دوست دخترت نیستم که کارت توی تخت باهاش تموم بشه بگی تو رو به‌خیر و ما رو به سلامت.
من الان رسماً و قانوناً همسرتم.
ازم خواستی بعد از عقد تا زمان رفتنت بمونم پیشت گفتم باشه چون فکر کردم قراره کلی لحظات خوب و قشنگ رو کنار هم باشیم.
اما تو بدون هیچ توضیحی

با گوشه‌ی چشم نگاهی به مهسا انداخت.
بطری خالی شده‌ی شیر را در سینک انداخت و خیره در صورت مهسا گفت:

- الان می‌شه حرف نزنی؟
سرم خیلی درد می‌کنه.

سمت اتاقش رفت و مهسا به دنبالش و عصبی آستین او را کشید و گفت:

- واقعاً که آشغالی یونا.
فقط بگو کدوم قبرستونی بودی که فکر نکنم مردی که حالا شوهر منه دیشب تا صبح رو تو بغل

چرخید و در صورت مهسا فریاد زد:

- آره عوضی و آشغال هستم قبول.

اما بفهم چی می‌گی.

دیگه اون‌قدری بی‌وجود نیستم که تعهدم رو بذارم زیر پام.

کار پیش اومد برام مهسا، کار پیش اومد و اگر یه ذره شعورت برسه، درک می‌کنی که نمی‌تونم توضیحی درموردش بدم.

الان هم انقدر نرو رو اعصاب من.

بیش‌تر از این گوه نزن به حالم.

مهسا با لب‌هایی آویزان و نگاهی برزخی خیره‌اش بود و یونا شانه بالا انداخت.

- هان؟ می‌خوای هنوز هیچی نشده دست و پا گیرم بشی؟

محکم گفت:

- نه، الان هم آژانس می‌گیرم و می‌رم، چرا دست و پا گیرت بشم؟

قدم برداشت که یونا دست دراز کرد و بازوی او را محکم د دست گرفت و کشیدش که باعث شد مهسا در آغوشش پرتاب شود و گفت:

- خفه بابا، غلط کردی بری.
خوابم میاد، بیا بریم باهم بخوابیم.

تقلا کرد تا خودش را از یونا جدا کند و یونا توپید:

- آهای مرادی، بری دیگه رفتیا.
من اهل منت کشی نیستم.

مهسا سر بالا گرفت و نگاهش کرد:

- مگه نگفتم بهم نگو مرادی؟

یونا ابرو بالا انداخت و لبخندی کم‌رنگ زد:

- پس بیا بریم بخوابیم، مغزم داره می‌ترکه.

می‌خواست مخالفت کند که یونا در یک حرکت او را بغل کرد و روی شانه‌اش انداخت و مهسا مشت به کمرش کوبید:

- قلدر، منو بذار زمین، ولم کن، من قهرم.

ضربه‌ای به باسن مهسا زد.

- شات آپ شو مرادی، غلط کردی قهری.

- من نمی‌خوام رابطه داشته باشیم.

مهسا را روی تخت انداخت و پوکر نگاهش کرد.

- منم خوابم میاد، بخواب بابا توهمی، کی الان س*ک*س خواست؟

[03:13 03.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_نه

آذر دست به دکمه‌های پیراهن امیرخسرو رساند.
دو تا از آن‌ها را باز کرد که امیرخسرو به آرامی او را روی زمین خواباند و روی تنش خیمه زد.
هردو نفس نفس می‌زدند.

اما در نگاه‌هایشان شک و دو دلی موج می‌زد.
هردو معنی نگاه یک‌دیگر را خواندند.
امیرخسرو پیش دستی کرد و گفت:

- اگر آماده نیستی

آذر میان حرف او پلک بسته سری به نشانه‌ی موافقت با جمله‌ی او تکان داد.

امیرخسرو خودش را کنار کشید و نفسش را بیرون داد.
خودش هم نمی‌خواست بیش‌تر از این پیش برود.
شاید در زمان و مکان دیگری، هردو آمادگی بیش‌تری داشتند.
آذر سرخ شده و یقه‌ی باز شده‌ی پیراهن و لباس زیرش را مرتب کرد.
امیرخسرو خیره به سفیدی پوست او لبخند زد و آذر پچ زد:

- ببخشید امیرخسرو، من، من فقط، یعنی چه‌طوری بگم؟

امیرخسرو با بوسه‌ای نرم روی پیشانی‌اش، حرف او را قطع کرد و گفت:

- ایرادی نداره، خودت رو اذیت نکن.

چشمک دلفریبی به آذر زد و آرام نوازشش کرد و ادامه داد:

- حدس می‌زدم زیادی خوشمزه باشه، ولی فکرش رو نمی‌کردم تا این حد!

یه‌جورایی خوش‌حالم که تا انتها پیش نرفتیم و من قراره آروم آروم و ذره ذره، هربار کمی از تو رو کشف کنم.

آذر در گلو خندید و سرش را به قفسه‌ی سینه‌ی او تکیه داد و گفت:

- بیا حرف رو عوض کنیم!

امیرخسرو متعجب خندید و گفت:

- فکر کنم قبلاً چندبار گفتم که خجالتی بودن سر سوزنی بهت نمیاد.

با انگشتش آرام روی قفسه‌ی سینه‌ی امیرخسرو خطهای فرضی کشید و همان‌جا پچ زد:

- باور این‌که کنارتم برام سخته.

یعنی انقدر، انقدر

نتوانست جمله‌اش را تکمیل کند، بغض ناگهانی‌اش این اجازه را نداد.

امیرخسرو دست میان موهای او فرو برد و نجوا کرد:

- باورش برات سخته، یعنی با من، احساس خوشایندی نداری؟

آذر ناگهان و شاکی سر بالا گرفت که با لبخند پر شیطنت امیرخسرو رو به رو شد و گفت:

- جناب جم، باورش برام سخته، چون فکرش هم نمی‌کردم یه روزی بتونم این‌جوری تو بغلت باشم، لمست کنم، حست کنم و بتونم بخشی از قلبت رو صاحب بشم.

و آرام‌تر گفت:

- بتونم بخشی از زندگی‌ات باشم، بتونم لحظاتم رو با تو سهیم بشم.

اما، اما کنار تمام این احساساتی که توی وجودم رخنه کرده، ناراحتم امیر.
نگرانم، ناراحت از نارضایتی خانواده‌ای که

سر آذر را به سینه‌ی خودش تکیه داد و گفت:

- هیش، درستش می‌کنم عزیزم، قول می‌دم.

او همان مردی بود که اگر می‌گفت قول می‌دهد، اگر پشت و پناه می‌شد، دل آذر قرص می‌شد به بودن و به مردانگی‌اش.

[03:14 03.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_نود

یک ساعتی بود که با ایل‌نشین‌ها خداحافظی کرده و راه افتاده‌بودند.

آذر دست‌هایش را بغل کرد و خیره به جاده گفت:

- چه‌قدر یهو سرد شد.

امیرخسرو لبخندی کم‌رنگ زد و درجه‌ی بخاری را بیش‌تر کرد و گفت:

- برف هم داره ریز ریز می‌باره.

جلوتر بریم سردتر هم می‌شه.

آذر چشم به آسمان دوخت.

- هوا داره تاریک می‌شه، می‌خوای توی شب رانندگی کنی؟

جواب داد:

- نه بالاخره توی مسیر یه جایی هست، می‌ریم استراحت می‌کنیم، چراغ بنزین هم روشن شده. باید بریم پمپ بنزین.

آذر شاکی شده غر زد:

- حالا چرا باید بعد از ظهر راه می‌افتادیم؟ فردا صبح زود که بهتر بود.

امیرخسرو نیم‌نگاهی سمتش انداخت و آذر ادامه داد:

- سرد که هست، برف که می‌باره، تاریکم که شده، مگه بیرونمون کرده‌بودن؟

امیرخسرو آرام خندید و گفت:

- پریود که نیستی آذردخت، ولی فکر کنم نزدیک تاریخشه درسته؟

خجالت‌زده لب گزید و چیزی نگفت که امیرخسرو بلندتر خندید.

- نزدیکه؟

پشت چشم نازک کرد.

- بله، خب که چی؟

- بداخلاق شدی سرکار خانوم.

نگاه به مسیر پیش رویش انداخت و زیرلب گفت:

- ای‌بابا، تابلو نداره؟ راست برم یا چپ؟

آذر باز هم غر زد:

- خداروشکر با چراغ بنزین روشن شده گم هم شدیم.

دست راستش را از روی فرمان برداشت و آرام با پشتش، صورت آذر را نوازش کرد.

- من کنارتم، نترس.

آب دهانش را بلعید و گفت:

- چون با توام نمی‌ترسم ولی آخه ببین، برف داره شدیدتر می‌شه.

مسیر هم که معلوم نیست.

- توی جی‌پی‌اس نشون می‌ده هردو مسیر به یک‌جا می‌رسن.
از راست می‌ریم.

کمی که رفتند، آذر گفت:

- تا چشم کار می‌کنه فقط برفه امیر.
نه تابلویی، نه هیچ کوفتی.
می‌خوای برگردی؟

حق با آذر بود اما چراغ بنزینش روشن بود.
نمی‌دانست اگر برگردند تا کجا می‌رسند.

گفت:

- شاید یه‌کم جلوتر پمپ بنزین استراحتگاه باشه.

اما هرچه جلوتر می‌رفتند هم برف شدیدتر می‌شد و هم باد.

بورانی بر راه افتاده‌بود.

برف پاک‌کن پشت سر هم کار می‌کرد اما دید گستره‌ی دید امیرخسرو کم شده‌بود.

هردو می‌دانستند که احتمالاً قرار است چندساعتی را در آن جاده بمانند.

بنزینی در باک نمانده‌بود و ماشین خاموش شد.

نفس آذر برای لحظه بند آمد و سریع رو به امیرخسرو که خیره به جلو مانده بود چرخید و گفت:

- اعتراف کن امیر، اعتراف کن که مسر اشتباه رو انتخاب کردی.

به زبون بیار که برف‌گیر شدیم.

امیرخسرو نفسی عمیق کشید و گفت:

- من الان با امدادخودرو تماس می‌گیرم لازم نیست نگران باشی.

آذر همان طور خیره به او بود و امیرخسرو گوشی‌اش را برداشت و آذر لبخندی حرصی و دندان‌نما زد و گفت:

- خدا بخواد تا صبح این‌جا یخ می‌زنیم.
گوشی‌ات آنتن نداره، درسته؟

امیرخسرو جوابی نداد و کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

- بالاخره یه ماشین از این‌جا رد می‌شه.

این‌بار واقعی و با صدای بلند خندید و گفت:

- متاسفانه سگ هم از این‌جا رد نمی‌شه، پیشاپیش منجمد شدنمون مبارک.

[03:14 03.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_نود_و_یک

با گوشی‌هایشان کلنجار رفته و ناامید از آمدن یک خط آنتن هردو کلافه و عصبی بودند.

دندان‌های آذر به هم می‌خورد و تنش به وضوح از شدت سرما می‌لرزید.

امیرخسرو کاپشن خودش را در آورد و گفت:

- این هم بپوش.

متعجب به امیرخسرو که فقط با یک پیراهن بود نگاه کرد و سرش را به نشانه‌ی مخالفت به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه خودت سردته من خوبم.

امیر خسرو گفت:

- بپوشش آذردخت.

- نمی‌خوام، خودت بپوش.

کاپشن را دوباره به تن کرد و آذر گفت:

- وای من گرسنه‌ام.

امیرخسرو دست دراز کرد و از روی صندلی‌های پشتی، غذایی که همان پیرزن برایشان آماده کرده را جلو آورد و خودش لقمه‌ای از آن کتلت خوش عطر و بو میان نان خوش‌طعم گذاشت و سمت آذر گرفت و گفت:

- معذرت می‌خوام بابت این وضعیت پیش اومده.

آذر لقمه را گرفت و گفت:

- مرسی.

با خنده ادامه داد:

- عیبی نداره، شرایطه دیگه پیش میاد.

ولی خب، عمه‌ی عزیزت رو به طرز باورنکردنی‌ای از لطف و ارادتم مستفیض کردم.

امیرخسرو قهقهه زد و گفت:

- مرسی ولی عمه ندارم.

در دمای چند درجه زیر صفر، درحالی‌که عملاً داشتند یخ می‌زدند، غذایشان را خوردند و حرف زدند و گفتند و خندیدند.

اما آذر حس می‌کرد پلک‌هایش سنگین شده.

نمی‌توانست بیش‌تر بیدار بماند.

امیرخسرو سعی می‌کرد مانع از خوابیدن او شود، اما شرایط خودش هم دست کمی نداشت.

بیدار ماندن برایشان سخت بود.

پلک‌های امیرخسرو زودتر روی هم افتاد و آذر به خودش آمد و ترسیده او را تکان داد.

اما امیرخسرو به خواب رفته‌بود و فقط هوم آرامی از میان لب‌هایش خارج شد.

آذر محکم چشم‌های خودش را مالید بلکه کمی از سنگینی‌شان کم شود و او را تکان داد.

- امیرخسرو نخواب.

جوابی نداد و آذر ناچار، سیلی تقریباِ محکمی به صورت او زد.

چشم‌هایش را متعجب باز کرد و آذر نالید:

- نخواب، نخواب امیر.

باز چشم بست و آذر شاکی صدایش زد:

- آقای جم، الو، امیرخان

- هوم؟

- توروخدا بیدار بمون

امیرخسرو گیج و خوابالود درحالی‌که از سرما سِر شده‌بود نالید:

- خوابم میاد آذردخت، واقعاً نمی‌تونم مقاومت‌کنم.

آذر جیغ جیغ کرد:

- خب اگر بخوابیم یخ می‌زنیم، یخ بزنیم می‌میریم.

دستی به صورتش کشید و گفت:

- هوم، خب گرمم کن آذردخت.

زیر گریه زد و امیرخسرو را محکم تکان داد:

- من چه غلطی بکنم وسط این‌جاده؟

امیرخسرو خمار و خواب‌آلود نگاهش کرد.

- خودت، چی فکر می‌کنی؟

متعجب به صورت امیرخسرو زل زد:

- حالت خوبه؟ هذیون می‌گی؟

یقه‌ی پالتوی آذر را در دست گرفت و جلو کشیدش و در صورتش نالید:

- داریم از سرما یخ می‌زنیم، جز سکس کردن راه‌کار دیگه‌ای داری که به نمردنمون کمک کنه عزیزم؟

[03:14 03.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_نود_و_دو

گفته‌بود خسته است و خوابش می‌آید، اما چهل و هشت ساعتی می‌شد که پلک روی هم نگذاشته‌بود.

هزاربار تصمیم گرفت با سالومه تماس بگیرد و رک و صریح بپرسد قضیه‌ی پرهام و شباهت عجیب و غریبش به امیرخسرو چیست اما هربار پشیمان شد و ترجیح داد منتظر جواب آزمایش بماند.

چندین‌بار آماده شد تا بیمارستان برود و پرهام را ببیند اما نمی‌توانست و خودش هم دلیل حس مرموز و ناشناخته‌اش به او را نمی‌دانست.

تنها چیزی که می‌دانست این‌بود که در حجم انبوه و فراوانی از گیجی دست و پا می‌زند.

زمان کند می‌گذشت و می‌دانست حداقل یک هفته برای نتیجه‌ی آزمایش باید صبر کند.

می‌دانست مهسا هم عصبی شده و این را هم می‌دانست که خودش هم تا مغز استخوان از مهسا کلافه شده.

این‌که دائم می‌خواست تا برای ایفای نقشی او را به یکی از کارگردان‌ها پیشنهاد بدهد، اصلاً خوشایند یونا نبود.

مهسا بشقابی از میوه‌های پوست کنده شده را مقابل یونا گرفت.

پا روی پا انداخت و با لوندی گفت:

- عشقم، نمی‌خوای جواب بدی؟

یونا پپر را روی میز گذاشت و دیگر طاقتش طاق شده‌بود که بشقاب را پس زد و صدایش را کمی بالا برد و گفت:

- این‌که فکر می‌کنم داری ازم به عنوان پله برای بالا رفتن استفاده می‌کنی کاملاً درسته، نه؟

پشت چشم نازک کرد.

- نه یونا، خب منم می‌خوام که

میان حرفش پرید و گفت:

- تو می‌خوای ره صد ساله رو یه شبه بری.
من برم به کدوم کارگردانی معرفی‌ات کنم خب؟
که اونام تو رودروایسی این‌که طرف زن یونا جمه، بهت نقش بدن.
روزومه‌ی کاری‌ات جز اجرا توی تئاتر دانشکده چیه؟

ناراحت شد و با صدای بلند گفت:

- بالاخره همه باید از یه جایی شروع کنن دیگه.
مگه خودِ تو از بدو تولدت بازیگر بودی؟
از اول اسمت سر زبونا به عنوان سرپراستار می‌چرخید؟

پوزخندی زد و با کنایه ادامه داد:

- معتضد چی؟
رزومه‌ی خاصی داشت؟
سابقه‌ی بازی توی هالیوود رو داشت که یهو شد بازیگر زن نقش اول فیلم امیرخسرو جم؟

کلافه گفت:

- بد موقعیتی رو برای درخواستت انتخاب کردی مهسا، بد.

پوفی کشید و گفت:

- حرف معتضد که می‌شه می‌خوای بپیچونی، چون می‌دونی حرف حقه.
واقعاً برات متاسفم یونا، تو اگر بخوای من می‌تونم یکی از مشهورترین بازیگرهای تازه وارد بشم ولی

چشم تنگ کرد و میان حرفش گفت:

- بله گفتنت به من صرفاً به‌خاطر موقعیتم بود، نه؟

مهسا بشقاب میوه را روی میز کوبید و سمت اتاق رفت و محکم در را بست و دستش را در هوا تکان داد:

- برو بابا، خودشیفته‌ی نکبت.

[03:14 03.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_نود_و_سه

امیرخسرو بار دیگر با رخوتی که خواب و سرما به تنش نشانده‌بود، گفت:

- پرسیدم، راهکار دیگه‌ای داری؟

آذر دیوانه شده از بوی تن مردش، صورت جلوتر برد.
بینی به بینی او سایید و گفت:

- نه، نه، حقیقتش، نه ندارم، ولی این‌جا، توی ماشین، وسط جاده و برف و بوران، توی سرمایی که

حتی بزاق دهنمون هم داره منجمد می‌شه، آخه چه‌طوری، یعنی

دست دور گردن آذر حلقه کرد و دندان‌هایش از سرما و هیجان به هم خورد و گفت:

- بهت قول می‌دم حرارت بدن‌هامون طوری بالا می‌ره که هم خواب از سرمون می‌پره و هم سرما رو حس نمی‌کنیم و هم

ادامه نداد و آذر با اشک حلقه زده در چشم‌هایش که شور و رضایتش را اعلام می‌کرد، سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد و امیرخسرو هوشیار شده خودش را جلوتر کشید و پوست گردن او را نرم به دندان گرفت و تن آذر را مورد آماج بوسه‌هایش قرار داد.

روی صندلی عقب رفتند و امیرخسرو خیمه زده روی تن او، لب‌هایش را میان لب‌های خودش اسیر کرده‌بود.

هردو نفس نفس می‌زدند و امیرخسرو کمی فاصله گرفت.

به چشم‌های آذر نگاه کرد و گفت:

- هروقت دردت گرفت و اذیت شدی

سر بالا برد و با به کام کشیدن لب‌های امیرخسرو این اجازه را صادر کرد تا او را تمام و کمال برای خود بکند.

تا او را از دنیای دخترانه‌اش جدا کند.

تا آذر را وجب به وجب لمس کند و تصاحبش کند.

لب‌هایشان هم‌چنان اسیر هم بود و تن‌هایشان روی هم پیچ و تاب می‌خورد و امیرخسرو ناباور و تشنه از این هم آغوشی در سبز و آبی‌های او نگاه می‌کرد و آذر پنجه میان موهای جوگندمی او فرستاد و با همان دردی که زیر شکم و در لگنش می‌پیچید، بریده بریده گفت:

- من، من واقعاً، دوستت، دارم، امیرخسرو

سر در گودی گردن آذر فرو برد و پچ زد:

- حتی نمی‌تونی حسی که من بهت دارم رو تصور کنی عروسک.
ممنونم ازت، به‌خاطر بودنت و اومدنت توی زندگی‌ام، ممنونم ازت.
**
- یعنی چی که باید زودتر بری؟

صفحه‌ی گوشی‌اش را مقابل صورت مهسا گرفت و توپید:

- ایرج فلاح پیام داده، سواد که داری، خودت بخون.

مهسا صورتش را در هم جمع کرد و گفت:

- حتی یک‌بار هم باهم بیرون نرفتیم.

چرا فرداشب پرواز داری؟ اه.

یونا کارت اعتباری‌اش را روی کانتر گذاشت و گفت:

- من که رفتم هرجا که خواستی برو، فقط لطفاً مثل زن‌های سریش رفتار نکن.

مهسا چپ چپی نگاهش کرد و دهان باز کرد اما پیش از این‌که غر بزند، یونا انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت و گفت:

- هیش، می‌رم چمدون ببندم.
دوباره شروع کنی مثل ننه بزرگا آه و ناله راه بندازی لب‌هات رو به هم منگنه می‌کنم.

داخل اتاق شد و برای متین نوشت:

- متین‌جان سلام.

من جداً عجله دارم، می‌خواستم بدونم سریع‌ترین زمانی که جواب آزمایش رو به دستم برسونی، کِیه؟

مشغول جمع کردن لباس‌هایش شد و انتظارش زیاد طول نکشید که متین پیام داد:

- سلام از بنده‌ست، خیالت راحت یوناجان، حداکثر تا فردا آماده‌ست.

[03:14 03.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_نود_و_چهار

آذر سر روی شانه‌ی امیرخسرو گذاشت و او بوسه‌ای رو موهایش نشاند و آذر نفسش را بیرون راند و گفت:

- خوابم پرید.

دست دور پهلوی آذر حلقه کرد و کمی فشردش و گفت:

- بهت که گفتم، می‌پره عزیزم.

آذر نگاهی به بیرون ماشین انداخت و با خنده گفت:

- لاستیک‌ها کامل توی برف فرو رفته.
یعنی چی می‌شه؟
واقعاً وحشتناک سرده.
من می‌ترسم دوباره خواب بیاد سراغم.

امیرخسرو ابرو بالا داد و گفت:

- فعلاً که نه گوشی‌ها آنتن داره و نه ماشینمون بزنین.
کسی هم که از این‌جا رد نشده، پس

آذر سوالی نگاهش کرد و او با شیطنت چشمکی زد و ابرو بالا انداخت.

- خوابمون بگیره، می‌ریم برای راند سوم!

آذر قهقهه زد و شقیقه‌اش را به بازوی او تکیه داد و گفت:

- اعتراف می‌کنم که اصلاً به اون صورت جدی نگاه یخ و سردت، نمی‌اومد که چنین شخصیت پررویی پشتش باشه.

موهای آذر را عمیق بویید و گفت:

- می‌تونم خیلی پرروتر از این باشم.

اشاره‌ای به ماشین کرد و ادامه داد:

- ولی متاسفانه فضای کافی نیست.

هردو خندید و چهره‌ی آذر لحظه‌ای از درد، در هم جمع شد و امیرخسرو دست روی شکم او گذاشت و گفت:

- ببخش که اذیت شدی، هوا هم سرده.

سر تکان داد:

- نه خوبم.

شکم آذر را نوازش کرد و گفت:

- دارم به این فکر می‌کنم که الان چه‌قدر بیش‌تر به اون کاچی احتیاج داشتی خانوم خانوما.

آذر لبخندی از ته دل زد و امیرخسرو گفت:

- به اولین جایی که برسیم، طرز تهیه‌اش رو یاد می‌گیرم و خودم درست می‌کنم.

آذر خندید و گفت:

- تو واقعاً باورنکردنی‌ای امیر.

****

راننده چمدان‌های یونا را در صندوق عقب ماشین می‌گذاشت.

مهسا همراهش پایین رفته‌بود.
لب ورچید و گفت:

- واقعاً باهات نیام فرودگاه؟

با ابرو اشاره‌ای به ماشین جلویی کرد و گفت:

- نچ، سوار شو و برو پیش مادربزرگت.
باهات در تماسم.

مهسا دست دور گردن او انداخت و روی پنجه ایستاد و گونه‌ی او را بوسید و گفت:

- مواظب خودت باش.

سر تکان داد و خداحافظی کوتاهی که کردند، یونا هم سوار ماشین شد و راننده سمت فرودگاه به راه افتاد.

تمام روز را خیره به گوشی‌اش بود تا خبری شود.
نزدیک فرودگاه بودند و تلفنش زنگ خورد و با دیدن نام متین فوراً پاسخ داد:

- جانم؟ مشخص شد؟ بچشه دیگه، آره؟

متین با مکث جواب داد:

- یونا جان درباره‌ی نسبت این دونفر یه چیزی هست که باید بهت بگم.

شتاب‌زده گفت:

- خب بگو، چیه؟

[03:14 03.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_نود_و_پنج

او گفت و بند دل یونا پاره شد.

او گفت و زیر پای یونا خالی شد.

به گوش‌هایش شک کرد و انگار هیچ‌چیز نشنیده‌باشد، با خنده‌ای هستریک گفت:

- من نمی‌فهمم، یعنی چی؟

از راننده خواست ماشین را کناری نگه دارد.

کلافه نچی گفت و راهنما زد و سمت راست اتوبان، کنار گارد ریل توقف کرد.

یونا پیاده شد و پرسید:

- قشنگ توضیح بده متین.

صدای نفس عمیقش به گوش یونا رسید و گفت:

- ببین یوناجان، دارم می‌گم صاحب مسواک که امیرخسرو خان هستن، با صاحب اون تار موها که برای اون پسر بچه‌ست، نسبت دارن.
ولی نه نسبت پدر و فرزندی.

هول شده گفت:

- خب، خب پس چی؟

مکثی کرد و گفت:

- پدرت یا عموی این بچه هستن یا پدربزرگش!

چشم‌های یونا سیاهی رفت و یک دستش را روی گاردریل گذاشت و خم شد.

هنوز هم نمی‌خواست به آن حدسی که مرموزانه در لابه‌لای افکارش پنهان شده‌بود بال و پر بدهد.

گفت:

- من عمو ندارم، اون بچه نمی‌تونه برادرزاده‌ی امیر باشه.

متین گفت:

- یونا جان، گفتم پدرت یا عموشه یا پدربزرگش. متوجه منظورم هستی؟

متوجه بود، خوب هم متوجه بود اما نمی‌خواست بپذیردش.

گوشی را در یک دستش فشرد و با دست دیگرش هم لبه‌ی گاردریل را فشرد.

آن‌قدر محکم که رطوبت خون را حس کرد و نفس در سینه حبس شده‌اش را منقطع بیرون داد و پچ زد:

- خب، خب یعنی چی که ممکنه امیر، ممکنه که، پدربزرگش باشه؟

متین آرام و شمرده شمرده گفت:

- یوناجان، من می‌دونم الان ممکنه شوکه شده‌باشی.

ممکنه پذیرشش برات خیلی سخت باشه، از طرفی واقعاً قصد دخالت توی روابط و اتفاقاتی که ممکنه افتاده باشه ندارم.

فقط یه سوال، تو مادرش رو می‌شناسی؟

قبلاً، باهاش رابطه داشتی؟

پلک بست و خفه لب زد:

- داشتم.

باز هم مکث کرد و کمی به یونا فرصت هضم جملاتش را داد و گفت:

- اگر بخوای، می‌تونیم آزمایش رو تکرار کنیم.
هیچ مشکلی نداره.
اما یونا، نود و نه و نه دهم درصد می‌گم که این بچه، بچه‌ی توئه!

تیرخلاصش را زد و جان از بدن یونا رفت که همان‌جا سر خورد و روی زمین نشست و گوشی از دستش سر خورد و بدون این‌که بخواهد، اشک‌هایش روانه‌ی صورتش شد.

[01:30 05.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_نود_و_شش

راننده‌ی مسن و بی‌حوصله، بدون این‌که او را شناخته‌باشد، کلافه از طولانی شدن توقفش، بوقی زد بلکه یونا سوار شود.

اما هوش و حواس یونای وا رفته، اصلاً آن‌جا نبود که متوجه شود.

راننده کلافه نچی کرد و پیاده شد و او را آن‌طور خرد و مبهوت نشسته و روی زمین دید.

صدایش زد:

- آقا، سوار نمی‌شی؟

پسرجان؟

یونا اما پلک می‌زد و نمی‌دانست باید چه کند.

مغزش پر از هیاهو بود اما توان تحلیل هیچ‌چیز را نداشت.

راننده ابرو در هم کشید و سمت او رفت.

خم شد و ته‌ریش‌های خیس شده و چشم‌های سرخ شده‌ی یونا را دید و متعجب دست روی شانه‌اش گذاشت و تکانش داد:

- خوبی پسرجان؟

پلک یونا پرید و فقط توانست سری به چپ و راست تکان بدهد.

مرد فوراً صندوق عقب را باز کرد و بطری آبی بیرون آورد.

سمت یونا گرفت و او دست کرخت شده‌اش را بالا آورد و گرفتش.

بطری را روی موهایش خالی کرد و تمام سر و صورت و پیراهنش خیس شد.

راننده فقط متعجب نگاهش کرد و لب زد:

- چیزی شده؟ خوبی؟ ببرمت درمونگاهی، جایی؟

سعی می‌کرد در آن ذهن درگیر و آشفته حرف پیرمرد را پردازش کند.

" چیزی؟ چیزی شده؟ من، پرهام.

باید، من باید برم.

باید برم ایتالیا.

سالومه، امیر، ایرج فلاح، من، من، من، من و سالومه، پرهام.

ایتالیا، الان، من باید برم، برم فرودگاه.

آزمایش، آزمایش دی ان ای.

من و پرهام، امیر.

نه من، من وای خدایا "

زبان سنگینش را تکان داد و لب‌های خشک شده‌اش باز شد و پچ زد:

- خدایِ من!

کف دستش را روی آسفالت سرد گذاشت و به سختی جان کندن ایستاد.

مغزش مثل چوبی که به خورد موریانه می‌رود ذره ذره درحال جویده شدن بود.

اولین تصمیمی که به ذهنش رسید را به زبان آورد.

- نمیرم فرودگاه آقا، بریم به آدرسی که می‌گم.

بینی‌اش را بالا کشید و دستی به صورتش و نم زیر چشم‌هایش را گرفت.

آدرس خانه‌ی سالومه را داد و سعی کرد خودش را متقاعد کند که حتماً اشتباهی شده.

****

این‌که چه‌طور سر و کله‌ی تراکتوری حوالی ساعت پنج صبح آن‌جا و در آن جاده پیدا شده را نمی‌دانستند.

فقط این را می‌دانستند که شانس آورده‌اند چون اگر کمی بیش‌تر آن‌جا می‌ماندند هم خودشان از سرما تلف می‌شدند و هم بیرون کشیدن ماشین از برف سخت‌تر می‌شد.

راننده‌ی تراکتور با دیدنشان فوراً رفته و کمک آورده‌بود.

ماشین را بوکسل کرده و حالا با چندنفر از اهالی، سمت روستایی کوهستانی می‌رفتند.

امیرخسرو دست آذر را در دست گرفت و خیره به صورت رنگ پریده و جمع شده از دردش گفت:

- خوبی؟

لب گزید و پیشانی‌اش را به شانه‌ی مردانه‌ی او چسباند و با ناله‌ای خفه در گلو گفت:

- خون‌ریزی دارم.

[01:30 05.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_نود_و_هفت

هرچه بیش‌تر نزدیک خانه‌ی سالومه می‌شد، عصبانیتش هم بیش‌تر شعله می‌کشید.

گوشی‌اش زنگ می‌خورد و او بی‌توجه فقط سعی داشت شرایطش را درک کند.

راننده کلافه شده اشاره به گوشی که بی‌وقفه در دست یونا زنگ می‌خورد کرد و گفت:

- دارم رانندگی می‌کنم آقا، یا جواب بده، یا خاموشش کن.

حواسش تازه سر جایش آمد.

نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت.

با دیدم نام ایرج فلاح چنگی محکم میان موهایش انداخت و از ریشه کشیدشان.

بدش نمی‌آمد که عصبانیتش را بر سر کسی خالی کند.

تماس را وصل کرد و صدای شاکی و عصبانی ایرج فلاح در گوشش پیچید که گفت:

- یونا کجایی؟

همه توی فرودگاه منتظر تو هستن پسر.

صدایش را بالاتر برد و جواب داد:

- یه‌کم معطل بمونید چیزی نمیشه که.

تو راهم، میام دیگه.

و بدون گفتن هیچ حرف دیگری تلفن را قطع کرد.
راننده متعجب نگاهش کرد و زیر لب استغفراللهی گفت.
دوباره گوشی‌اش زنگ خورد.
این بار سجاد بود.
یونا تماس را وصل کرد و پیش از این‌که به سجاد اجازه‌ی صحبت کردن بدهد گفت:

- الان نمی‌تونم حرف بزنم کار دارم.

سجاد جواب داد:

- یونت قطع نکن، قطع نکن جون مادرت.
کارِت دارم.

مکث کرد و سجاد کلافه پرسید:

- کجایی تو؟
فلاح زنگ زد، هرچی از دهنش در اومد بار من کرد.
مگه تو نرفتی فرودگاه؟

جوابی نداشت، بدون هیچ کلامی تلفن را قطع کرد و آن را در جیبش سر داد.
ماشین هنوز به طور کامل مقابل خانه توقف نکرده‌بود که در را باز کرد و آن را به هم کوبید.
راننده داد کشید:

-آی آقا آروم‌تر، وایسم؟

چندقدم رفته را برگشت و کیف پولش را در آورد.
بدون این‌که نگاهی به اسکناس‌ها بیندازد، دوتا بیرون کشید و به راننده داد.

دوباره سمت خانه رفت و راننده صدایش را بالا برد:

- بیا بقیه‌اشو بدم.
منتظرت بمونم؟

یونا دستش را در هوا تکان داد:

- نه برو

پیرمرد داد زد:

- کجا برم پسر؟ چمدونات پشت ماشینه.
بقیه‌ی پولت.

یونا کلافه و عصبی، دستش را محکم به پیشانی‌اش کوبید و گفت:

- پولو نمی‌خوام قربونت.
اون چمدون بی‌صاحابم بذار پایین و برو.

پیرمرد پیاده شد و گفت:

- همین جا؟
بذارم وسط کوچه؟
یونا توپید:

- آقا تو بذار برو فقط برو.

دستش را روی زنگ خانه‌ی سالومه گذاشت و آن را فشرد.

[01:31 05.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_نود_و_هشت

سالومه کتابی که در دست داشت را ترسیده بست و آن را روی میز کناری‌اش گذاشت.
با خودش نجوا کرد:

- وا، کیه این‌جوری زنگ می‌زنه؟!

تصویر یونا را در آیفون دید.
عصبانیت چهره‌اش در آن مانیتور کوچک دیده می‌شد.
برای لحظه‌ای قلب سالومه از تپش ایستاد.
اما فوراً به خودش مسلط شد و زمزمه کرد:

- یونائه دیگه، حتماً باز از چیزی ناراحته.
اون هیچی نمی‌دونه.

آیفون را برداشت و دکمه‌اش را فشرد و مثل همیشه گفت:

- سلام یونا جانم، خوش امدی.

با شنیدن صدای سالومه، دست‌هایش از شدت عصبانیت مشت شد.
چشمدان‌هایش را داخل آورد و همان‌جا رهایشان کرد و پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت.

دل سالومه در هم پیچ خورد و به یاد آورد که یونا الان باید در فرودگاه باشد، نه آن‌جا.
اما مقابل آیینه ایستاد و دستی به موهایش کشید.

با ضربات محکم و پی در پی که به در خورد از جا پرید.

دستگیره را پایین کشید و یک جفت چشم به خون نشسته را مقابل خودش دید.

آب دهانش را بلعید و لبخندی هول شده زد:

- سلام پسر خوشگل، خوبی؟

یونا میان حرف او، با تمام خشم و غضبش، از پشت دندان‌های بر هم چفت کرده‌اش غرید:

- پرهام کیه؟

به وضوح دید که رنگ از رخ سالومه پرید.

سالومه با همان لبخندی که می‌توانست مضحک‌ترین واکنشی باشد که نشان می‌دهد گفت:

- بیا تو عزیزدلم، بیا تو.
من که

یونا داخل شد و در را بر هم کوبید.
تن سالومه به لرز نشسته‌بود.

یونا اصلاً مجال نداد تا او چیزی بگوید.
جلو رفت و انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار مقابل صورت سالومه تکان داد:

- بگی دوست پسر سرباز و کم سن و سالته، کاری می‌کنم هفت جد و آبادتو جلوی چشمات ببینی سالی.

سالومه قدمی عقب رفت و یونا با تمام توانش بازوهای او را در دست‌هایش گرفت و فشرد و تکانش داد.

- حرف بزن زنیکه!

سالومه زبان روی لب کشید.
نمی‌خواست چیزی بروز بدهد.
هنوز هم می‌خواست روی حرفش بماند که جواب داد:

- من، من گفتم که، به روابطم، کاری، نداشته باش، من

فریاد یونا خفه‌اش کرد.

- پرهام بچته سالی، بچه‌ی تو، منو خر نکن بی‌شرف.

چشم‌های سالومه سیاهی رفت و دست‌های یونا از روی بازوهای او افتاد و خفه و پربغض ناله کرد:

- پر، پرهام، ب، بچه‌ی، منه؟

[01:31 05.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_سیصد_و_نود_و_نه

سالومه سرش را به چپ و راست تکان داد. پنجه‌های مردانه‌ی یونا، این بار چانه‌ی او را محکم فشرد و داد کشید:

- دروغ بگی، زر مفت بزنی، چیز شعر تحویلم بدی، همین‌جا ریز ریزت می‌کنم سالی.

ازش دی ان ای گرفتم، از اون و امیر.

هستریک خندید و گفت:

- بهم گفتن امیر باهاش نسبت داره یا عموشه یا پدربزرگش.

فقط عین آدم جواب بده، پرهام بچه‌ی منه؟

فقط، فقط یه کلام.

سالومه سکوت کرد.

دیگر نمی‌توانست با بغض ناشی از وحشتش مقابله کند.

بدون این‌که پلک بزند، اشک هایش روی صورتش سرازیر شد.

توان بار دیگر از جان یونا رفت.

دست و پایش بی حس شد و ناباور خندید و اولین چیزی که دم دستش بود را برداشت و به دیوار کوبید.

گلدان چینی تکه تکه شد و صدای شکستش با صدای خنده‌های عصبی یونا در هم آمیخت.

- چرا؟ فقط می‌خوام بدونم چرا؟

این‌بار لیوانی که نزدیکش بود را برداشت و به زمین زد و رو به سالومه که بی‌صدا هق می‌زد و گوش‌هایش را با دست‌هایش گرفته بود هوار کشید:

- چرا؟ بهم بگو چرا من از وجودش بی‌خبر بودم؟

من، من، من

نمی‌دانست چه باید بگوید.

تابلوی چوبی روی دیوار را برداشت و لحظه‌ای بعد چیزی از آن باقی نمانده‌بود.

سالومه دست مقابل دهانش گذاشت تا صدای هق هقش به گوش یونا نرسد.

او مثل دیوانه‌ها هر چیزی که می‌دید را به در و دیوار می زد و فقط فریاد می‌کشید.

سالومه کنار دیوار سر خورده و یونا را نگاه می‌کرد.

اشک‌هایش بند نمی‌آمد.

فکرش را نمی‌کرد که روزی یونا متوجه شود.

حداقل به این زودی‌ها نه.

یونا خسته شده ایستاد.

سمت سالومه یورش برد.

دست دور گردن او حلقه کرد و فشرد و هق زد و گفت:

- چرا نگفتی؟ چرا بهم نگفتی که ازم بچه داری بی‌همه‌چیز؟ چرا؟

صورت سالومه کبود شده‌بود و سعی داشت دست‌های او را از دور گردنش آزاد کند.

یونا بیش‌تر فشرد و سالومه برای دریافت اکسیژن تلاش کرد.

چشم‌هایش می‌رفت تا بسته شود که یونا رهایش کرد و او به سرفه افتاد.

یونا تکرار کرد:

- بگو، بگو چرا؟

سالومه با گریه و میان سرفه‌هایش گفت:

- چون، چون تو، فقط هجده، سالت بود.
چی، چی می...گفتم؟

یونا سرش را میان دست‌هایش فشرد و با تمام احساسات متناقضش اشک ریخت و خفه پچ زد:

- پرهام، پسر منه.
پسر من.
پسری که تو، توی پست‌فطرت ازم مخفی‌اش کردی سالی.
حالا من چی‌کار کنم؟

سالومه با التماس گفت:

- هیچی یونا، هیچی فدات شم.

فکر کن ندیدی‌اش.

من نمی‌ذارم کسی بفهمه تا اسم و آبروت لکه‌دار بشه.

تو، تو فقط برو.

اما یونا باز هم با عجز ناله کرد و کف دستش را به پیشانی‌اش کوبید و گفت:

- خدا لعنتت کنه، خدا لعنتت کنه سالی

[01:54 08.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد

از میان پیچ و خم‌های کوچه‌های روستایی گذشته و در خانه‌ی یکی از همان کُردهای مهمان‌نواز ساکن بودند.

امیرخسرو به خواب رفته و آذر کنار او، تا کمر زیر کرسی فرو رفته‌بود و سعی می‌کرد خودداری کند تا صدای ناله‌ی ناشی از دردش او را بیدار نکند.

چنگ بر لحاف انداخته‌بود و چشم‌هایش پر از اشک شده‌بود.

حالا که آن‌جا بود و یخی که آن چندساعت سرما به تن‌هایشان نشانده، آب شده‌بود، داشت فکر می‌کرد.

به اتفاقات چند روز گذشته، به این‌که بدون رضایت خانواده‌اش محرم امیرخسرو شده‌بود.

محرم مردی که هم سن و سال پدرش بود اما آذر برای چندمین بار در دل به خودش اعتراف می‌کرد که عاشق اوست.

به این فکر کرد که اولین رابطه‌شان در چه شرایطی انجام شده‌بود.

پر از احساسات متناقض بود.

شوقِ داشتن امیرخسرو را داشت و یک‌دفعه‌ای حسی عذاب‌آور به دلش چنگ می‌انداخت.

می‌دانست تا به آن لحظه اشتباهات زیادی کرده، از همان لحظه‌ای که ساناز هشدار داده و گفته‌بود که او نمی‌تواند با خانواده‌ی مهدی کنار بیاید، تا آن‌جا و بابت انتخاب اشتباه و حماقت‌هایش تنبیه شده‌بود.

طرد شدن از جانب خانواده‌اش برایش آسان نبود.

اما از سویی با خودش فکر می‌کرد شاید اگر تمام آن اتفاقات نمی‌افتاد و آن روزها را پشت سر نمی‌گذاشت، هیچ‌وقت به او نمی‌رسید.

به آن مرد که کنارش عمیق و با ابروهایی در هم گره خورده به خواب رفته و موهای جوگندمی‌اش به شکل آشفته و دوست داشتنی‌ای روی پیشانی‌اش ریخته‌بود.

زیر شکم و در ناحیه‌ی لگنش، بار دیگر درد شدیدی پیچید و او دست پیش برد و به آرامی موهای امیرخسرو را نوازش کرد.

می‌دانست راه درازی در پیش دارند، شاید حتی سخت‌تر از چیزی که تا کنون از سر گذرانده‌بود اما

مطمئن بود که بودن در کنار مردی که مردانگی را در حق او تمام کرده‌بود، ارزشش را دارد.

امیرخسرو با حس لمس شدن آرام موهایش و سنگینی نگاه او، میان پلک‌هایش را باز کرد.

لبخندی کم‌رنگ روی لب‌هایش نشست و خس‌دار پچ زد:

- نخوابیدی؟

آذر ابرو بالا انداخت.

کمی هوشیارتر شد و با دیدن رنگ پریده‌ی صورت آذر، کامل چشم گشود و هول شده گفت:

- حالت بده، آره؟

چرا بیدارم نکردی؟

نشست و لحاف را از روی خودش کنار زد.

- پاشو، پاشو باید ببرمت دکتر.

آذر مخالفت کرد:

- چیزی نیست، تو بخواب خسته‌ای خوب می‌شم.

ابرو در هم کشید و دست دور بازوی آذر حلقه کرد و مجبورش کرد که بنشیند و گفت:

- پاشو آذردخت، می‌دونم اذیت شدی ببخش که خوابم رفت و ازت غافل شدم.

آذر لب گزید و پربغض از محبت او لبخند زد.
مهم بود که او چندسال دارد؟
مهم بود که مردم چه فکر می‌کردند؟
مهم بود؟

برای آذر فقط این مهم بود که کنار او خوش‌حال است، بقیه و فکر و قضاوتشان هم بروند به درک.

[01:54 08.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_یک

اگر او را نمی‌شناخت، از آن چهره‌ی درهم شده‌ی مردانه چیزی نمی‌خواند.

اما حالا که خیره به نیم‌رخش بود، نگرانی را در تک تک اجزای صورتش می‌دید.

اهالی روستا باک ماشینش را پر از بنزین کرده و قول گرفته‌بودند که حتماً از داخل شهر به آن‌جا برگردند و باز هم مهمانشان باشند.

امیرخسرو تشکر کرده و گفته‌بود اگر حال همسرش بهتر شود، برمی‌گردند.

راهی طولانی را رفتند تا به شهر کوچکی رسیدند و امیرخسرو کلینیکی پیدا کرد و نزدیک ورودی‌اش پارک کرد.

تمام راه را سکوت کرده و فقط با گوشه‌ی چشم به آذر نگاه کرده و دندان در جگر فرو برده و خودش را سرزنش کرده‌بود.

سکوتش را شکست و اشاره‌ای به تابلوی سر در کلینیک کرد و گفت:

- پیاده شو لطفاً.

متخصص زنان هم داره، فقط امیدوارم که باشه.

بعد چنگی میان موهایش انداخت و دستش برای لحظه‌ای روی معده‌اش نشست.

آذر رو به او گفت:

- باور کن من خوبم، نیاز نیست انقدر نگران باشی.

دو انگشت وسطی و اشاره‌اش را روی لب‌هایش کشید و چشم تنگ کرد و با کنایه پچ زد:

- آهان، خوبی؟ مطمئنی؟

جواب داد:

- خب من فکر می‌کنم این درد و خونریزی بعد از داشتن اولین رابطه طبیعیه.

نیازی نبود این همه راه رو

میان حرف او آمد و با جدیت گفت:

- نیاز بود، چون من برای اولین بار زیادی بهت فشار آوردم.

نیاز بود چون توی اون هوای سرد، روی اون صندلی یخ ماشین بودی و نمی‌خوام به‌خاطر خریت من، آسیبی به رحمت برسه.

با سر اشاره کرد.

- بریم.

آذر با او شبی را گذرانده‌بود، اما نمی‌دانست چرا در آن لحظه و با یادآوری صریحش از زبان امیرخسرو، به یک‌باره آن‌طور گر گرفت و لب به دندان کشید.

پیش از این‌که داخل شوند، آذر گفت:

- این‌که ما باهم دیده بشیم، شناخته بشی و دوباره کلی حاشیه برات درست بشه

با نگاهش نطق آذر را خفه کرد و محکم جواب داد:

- دیده بشیم، بودنمون باهم خبرساز بشه، مهم نیست.

آذر متعجب نگاهش کرد و امیرخسرو دست پشت کمر او گذاشت و گفت:

- چون دیگه شایعه نیست.

چون این‌که من، امیرخسرو جم، توی سن پنجاه و هفت سالگی، دارم قاطع و محکم می‌گم دل به بازیگر کم سن و سال تازه وارد دادم، عین حقیقته.

نرم کمر آذر را نوازش کرد و ادامه داد:

- این‌که آذردخت معتضد، شرعاً و قانوناً همسرمه باعث افتخارمه، نه شرمساری که بخوام مخفی‌اش کنم.

نفسش را بیرون راند و ادامه داد:

- نگران نباش، می‌دونم به محض قطعی شدن خبر، هزار تا هشتگ کنار اسم‌هامون می‌خوره، شوگرددی و معرکه گرفتنِ سر پیری و اغوا کردن دختر جوان.

اغوا شدن کارگردان سینمای ایران توسط بازیگر تازه‌کار

لبخند زد و مطمئن در چشم‌های نگران آذر نگاه کرد.

- قول می‌دم کنارت باشم، بهم تکیه کن.

[01:54 08.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_دو

به دیوار تکیه زده و سرش را به آن چسبانده‌بود.

یک پایش را دراز کرده و پای دیگرش را قائم گذاشته و دستش را از آرنج روی آن آویزان کرده‌بود.

آب دهانش را بلعید و از میان پلک‌های بسته‌اش دو قطره اشک روی ته ریش‌هایش راه گرفت.

نه صدای هق‌هق‌های سالومه را می‌شنید و نه صدای زنگ موبایلش را که بی‌وقفه می‌نواخت.

آن‌قدر سوال داشت و آن‌قدر گیج شده‌بود که نمی‌دانست باید از کجا شروع کند و چه بگوید.

سالومه هق زد و آرام گفت:

- یونا، من، به‌خدا، یونا من، من نمی‌دونم، نمی‌دونم باید، چی، بگم، من فقط، نمی‌خواستم

بدون این‌که چشم‌هایش را باز کند، لب زد:

- چرا بیمارستانه؟

اولین دل‌نگرانی پدرانه‌اش بود.

اولین حس عجیب و ناشناخته‌ای که تمام وجودش را لرزانده‌بود.

سالومه سکوت کرد و یونا میان پلک‌هایش را باز کرد و سالومه از سنگینی نگاه او سر بالا آورد.

اشک‌هایش را پاک کرد و جواب داد:

- پرهام، مادرزادی، نارسایی کلیوی داره.

چیزی در قلب یونا فرو ریخت.

چشم‌هایش را بیش‌تر باز کرد و بر حجم بغضش اضافه شد.

خیره به سالومه گفت:

- بیش‌تر توضیح بده.

هول شده‌بود، قرار گرفتن در آن موقعیت سخت‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد.

این‌که باید به پدرِ پسرش از شرایط جسمانی او می‌گفت.

یونا توپید:

- حرف می‌زنی یا نه سالی؟

هان؟

این همه سال سکوت کردی، حالا یه توضیح می‌خوام، پس عین آدم جواب بده.

می‌خوام بدونم مشکلش چیه.

سالومه گفت:

- گفتم که، نارسایی کلیوی داره و اخیراً حالش بدتر شده.

دیالیز می‌شه اما احتیاج به پیوند داره.

یونا سرد شدن دست و پایش را حس کرد.
خودش را جلوتر کشید و با ابروهای درهم گره شده گفت:

- پس، پس چرا هنوز پیوند انجام نشده؟

سالومه فین فین کرد و گفت:

- گروه خونی‌اش، اُ منفیه.
به همین راحتی ها کلیه براش پیدا نمی‌شه.

یونا دندان‌هایش را بر هم سایید و دست‌هایش را مشت کرد و گفت:

- چرا؟ چرا پیدا نمی‌شه؟
مشکلش پوله؟

خب به درک، هزینه‌اش هرچه‌قدر باشه مهم نیست.
می‌خوام زودتر یه کلیه براش پیدا بشه.

انگار حس پدرانه‌اش قوی‌تر از چیزی بود که حتی خودش هم تصورش را می‌کرد.

سالومه با گریه گفت:

- خودم دنبالش رفتم، پیگیرشم.
منتها نمیشه، نشده!
تا حالا نشده.
توی نوبت پیونده.
چند نفری هم که گروه خونی اُ منفی داشتن، توی آزمایش‌های دیگه با پرهام جور نشدن.

یونا پیشانی‌اش را در دست‌هایش فشرد و خفه گفت:

- منِ لعنتی گروه خونی‌ام اُ مثبته.
اما، اما پیدا می‌کنم، هرطور شده.

سالومه گفت:

- و بهتره یه چیز دیگه هم بدونی یونا.

یونا سوالی نگاهش کرد و سالومه گفت:

- پرهام اتیسمه.

[01:55 08.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_سه

یونا مات نگاهش کرد و خفه لب زد:

- اما می‌خوام باهاش ارتباط بگیرم.

سالومه هول شد و به التماس افتاد و گریه‌اش اوج گرفت و گفت:

- یونا، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم ازت که باهاش کاری نداشته‌باشی، توضیح خواستی، منم همه چیز رو بهت گفتم.
اما، اما تو رو به جون هرکسی که دوستش داری، خودت رو درگیر پرهام نکن.
هم به‌خاطر خودت و شغل و زندگی‌ات، هم این‌که

مکث کرد و هق زد:

- پرهام تنها دارایی منه، ازم نگیرش.

خشم یونا بار دیگر شعله کشید که بدون ذره‌ای تامل و سرسوزنی فکر کردن، دست راستش را بالا برد و آن را روی گونه‌ی چپ سالومه فرود آورد.

کف دستش به گز گز افتاد و صدای سیلی در خانه طنین انداخت.

سالومه با همان هق هق، دست بالا برد و آرام خونی که از کنار لبش شره کرده‌بود را، پاک کرد و گفت:

- باشه، باشه دورت بگردم، فدات بشم.

باشه بزن، هرچی دلت می‌خواد بهم بگی، بگو. ولی دارم ازت خواهش می‌کنم

یونا میان حرفش فریاد کشید:

- دِ لامصبِ سگ مصب، خفه شو!

ده ساله تمومه که بچه‌امو ازم مخفی کردی، حالا که خودم پیداش کردم، که اگه پیداش نمی‌کردم معلوم نیست چند سال دیگه قرار بود از وجودش خبردار بشم که اصلاً شاید تا آخر عمرم نمی‌فهمیدم یه بچه دارم، حالا بازم می‌خوای از من بگیری‌اش؟

به چه حقی داری چنین درخواستی می‌کنی سالی؟ هان؟ به چه حقی؟

او هم داد زد:

- به تویی که هجده سالت بود، می‌اومدم می‌گفتم بیا، این بچه‌ات، باهم بزرگش کنیم؟

تو خودت بچه بودی من فقط

بار دیگر فریاد کشید:

- خب من بچه بودم؟ گوه خوردی که هم‌خواب یه بچه شدی.

وقتی شدی و شکمت اومد بالا، حق داشتم بدونم.
حق داشتم سالی.

سالومه اشک ریخت و ناله کرد:

- نمی‌خواستم سقطش کنم، توی بدترین شرایط زندگی‌ام، وقتی چندوقت قبلش شوهرم با بهترین دوستم بهم خیانت کرده‌بود، وقتی تو ولم کردی و خودم می‌دونستم این رابطه از بیخ و بن غلط بوده، فهمیدم حامله‌ام، می‌خواستم نگهش دارم.
نگهش داشتم چون از تو بود، چون دوستت داشتم هرچند به غلطترین روش ممکن.
منِ کثافت پسر بهترین دوستم رو دوست داشتم.

یونا با صدایی که خش‌دار شده‌بود گفت:

- همون‌قدر که تو حق داری بخوایش، منم حق دارم.
پس عصبی‌ام نکن.

که مبادا به سرم بزنه و کار رو بکشم به شکایت و شکایت کشی.

رنگ از رخ سالومه پرید و یونا محکم و قاطع ادامه داد:

- گور بابای شهرت و آبرو، باور کن که اگر بزنم به سیم آخر، بخوای مانعم بشی، ازت شکایت می‌کنم که ده ساله بچه‌ام رو ازم مخفی کردی.

سالومه باز هم سعی داشت که او را متقاعد کند و گفت:

- یونا، تو تازه ازدواج کردی اگر همسرت از این موضوع خبردار بشه ممکنه ترکت کنه و موضوع فقط مهسا نیست.

موضوع اینه که تمام این حاشیه‌ها که این مدت هم کم نبوده، واقعاً ممکنه منجر به این بشه که تو برای همیشه کارت رو از دست بدی.

پدرت، به این فکر کن که اگر امیرخسرو بفهمه تو بچه داری، چه عکس العملی نشون می‌ده؟

یونا پلک بست و لب زد:

- گور بابای همه، من الا فقط یه چیز رو می خوام. و هرکی که من رو می‌خواد باید پرهام رو هم بخواد. می‌خواد مهسا باشه، یا امیرخسرو یا هر کس دیگه.

[00:53 12.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_چهار

صدای خنده‌های بلند و طنازانه‌ی بتول که زیر لحاف، میان دست‌های مهدی پیچ و تاب می‌خورد، بلند بود.

آن‌قدر بلند و بی‌مراعات که به گوش طیبه و الهه و آقاقدرت که در سالن پذیرایی بودند هم می‌رسید.

آقاقدرت صدای تلویزیون را بالاتر برد اما دید که الهه عصبی ناخن می‌جود و طیبه دست‌هایش را بر هم می‌ساید و دندان قروچه می‌کند.

طیبه که ناگهان ایستاد، آقا قدرت تشر زد:

- بشین خانوم، بشین، نری مزاحمشون بشی‌ها.

هنوز هم از همان شب نامزدیِ بتول و مهدی که آقاقدرت سکوت کرده و با میزان مهریه و شیربها مخالفتی نکرده‌بود، با او سرسنگین بود.

با اخم اشاره‌ای به الهه کرد و رو به آقاقدرت گفت:

- یعنی چی که بشین؟

باید مراعات کنن.

شرم و حیاام خوب چیزیه، ما این‌جا تمرگیدیم، واسه چی رفتن تو اتاق؟

بدتر از اون، صدای خنده و

میان حرف طیبه آمد و گفت:

- استغفرالله، جوونن، بده صدای خنده‌های عروستو بشنوی خانوم؟

این که دیگه انتخاب خودت بود، ایرادش چیه که رفتن با هم خلوت کنن؟

طیبه عصبی‌تر گفت:

- جوونن که جوونن، آدم باید عقل داشته باشه، حیا و آبرو داشته باشه.

دختره کم سن و ساله، لابد نمی‌فهمه اما پسر خودمون چی؟

من می‌رم حالیِ اینا کنم.

پیش از این‌که آقاقدرت بتواند مانعش شود طیبه سمت اتاق رفت و الهه زیرلب گفت:

- مامان راست می‌گه دیگه.

طیبه دستگیره‌ی در را در یک حرکت پایین کشید و با دیدن تن نیمه عریان بتول کنار مهدی، هینی بلند کشید و دست مقابل دهانش گذاشت.

بتول و مهدی ترسیده و شوکه نگاه از هم گرفتند و به طیبه که با همان چشم‌های وق زده خیره‌شان بود نگاه کردند.

مهدی خودش را جمع و جور کرد و ملحفه را روی تن بتول که عصبی نفس می‌کشید انداخت و با ناراحتی دستی به موهای آشفته‌اش کشید، نشست و گفت:

- مادرِ من، فدات بشم، خب در بزن.

طیبه هوار کشید و بر صورت خودش کوبید و گفت:

- الهی کور شم، کور شم که چشمم این بی‌عفتی‌ها رو نبینه.
واه واه واه واه خدایا خدایا، والا که مام جوون بودیم و

بتول کم نیاورد و عصبی‌تر از او و با صدایی بلندتر گفت:

- کدوم بی عفتی و بی حیایی‌ای طیبه خانوم؟ چرا برای پسرت زن گرفتی؟
برای چی بدون در زدن وارد اتاق می‌شی؟
والا دیگه الان یه بچه‌ی دو ساله هم می‌دونه که وقتی در نزده نمی‌تونه بره توی اتاق!

اون‌وقت شما، همین‌جوری دست‌گیره رو می‌کشی پایین و میای تو!

بعدم می‌گی وای کور شم کور شم، خب چرا کور شی؟ نگاه نکن!

می‌تونستی نیای!

طیبه متعجب تر شد و جیغ کشید:

- وای نیم‌وجب بچه چه زبونی داره!

مهدی برای فیصله دادن به آن قائله گفت:

- بتی جان، آروم باش من با مامان حرف می‌زنم.

بتول چشم گرد کرد و گفت:

- چرا آروم باشم؟ مامانت برای چی اومده و گند زده تو حال ما؟

مگه من نگفتم در اتاق رو قفل کن؟

طیبه جیغ کشید:

- دختره‌ی عفریته.

بتول بلندتر جواب داد:

- برو بیرون طیبه خانوم، برو احترام خودتو نگه دار.

و رو به مهدی تشر زد:

- توام یا عقلت برسه وقتی با نامزدت توی اتاقی در این خراب شده رو قفل کنی یا از من چیزی نخوای!

[00:53 12.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_پنج

آذر از روی صندلی پایین رفت و شلوارش را بالا کشید.

دکتر دستکش‌هایش را در سطل زباله انداخت و امیرخسرو ایستاده پشت در منتظر بود.

دکتر پشت میزش نشست و با گوشه‌ی چشم به آذر نگاه کرد و با لهجه‌ی زیبای کردی‌اش و ته خنده‌ای کنایه آمیز گفت:

- به آقا داماد بگو بار اولتان بوده، نباید انقدر اذیتت می‌کرد.

صدای دکتر به گوش امیرخسرو رسید و کلافه دستی روی صورتش کشید.

آذر لب گزید و گفت:

- نه خب، من خودمم، یعنی می‌گم ایشون هم خیلی مقصر نبودن

دکتر با خنده مهر را زیر نسخه زد و آن را سمت آذر گرفت و گفت:

- اول ازدواجه و شور و شوق و هیجان، درسته.
اما رعایت کنید لطفاً تا بهتر بشی.
پمادهایی که برات نوشتم رو استفاده کن و قرص‌هات هم مصرف کن، خونریزی‌ات رو کم می‌کنه.

آذر نسخه را گرفت و تشکر کرد و از اتاق خارج شد و به محض خروجش، امیرخسرو آرام کنار گوشش پچ زد:

- جداً معذرت می‌خوام، باید بهم می‌گفتی که اذیت شدی.

آذر نسخه را به او داد و دست‌های خودش را در جیب‌های پالتو فرو کرد و آرام گفت:

- حتماً شنیدی به دکتر چی گفتم دیگه امیرخسروخان؟

گوشه‌ی لب امیرخسرو بالا رفت و جواب داد:

- گوش‌هام سنگینه، بالاخره سنی ازم گذشته، کاش به خودم بگی!

آذر متعجب و با خنده نگاهش کرد و آرنجش را آرام به پهلوی او زد و گفت:

- عجبا! گفته بودم پررویی جناب جم؟

امیرخسرو سرش را به چپ و راست تکان داد:

- نه متاسفانه ولی خب، الان گفتی.

آذر همچنان با خنده و چپ چپ نگاهش می‌کرد که امیرخسرو شانه بالا انداخت و گفت:

- هوم، خب من فقط می‌خواستم دوباره ازت بشنوم که گفتی من خیلی مقصر نبودم و این به این معنیه که زیاده‌خواهی‌مون دو طرفه بوده و

آذر صورتش را با دستش پوشاند و با خنده نالید:

- وای بسه خواهش می‌کنم، چرا هی درموردش حرف می‌زنی؟

چشم تنگ کرد و با آن صدای جذاب و لعنتی‌اش کنار گوش آذر گفت:

- از مرورش و حرف زدن در موردش چندان خوشت نمیاد اما خب فکر می‌کنم نظرت درمورد عملی کردنش کاملاً

آذر لب گزید و معترض و کمی خجالت‌زده گفت:

- امیر

کم‌کم داشت حساب این‌که برای چندمین‌بار است که طی آن مدت، دلش با ریتم صدای او هری پایین می‌ریخت از دستش در می‌رفت.

با محبت به آذر نگاه کرد و انگشت اشاره‌اش را نرم پشت پلک سمت راست آذر کشید و نجوا کرد:

- آسمان روی زمین بود و نمی‌دانستم
آبی چشم شما، سر به هوا کرد مرا

آذر مات مانده نگاهش کرد.

- دارم به این فکر می‌کنم که کی به جز من امیرخسرو جم رو می‌شناسه؟

امیرخسرو با خنده‌ای در گلو گفت:

- برای چشم چپت هم بعداً می‌خونم.

اشاره‌ای به نسخه کرد و گفت:

- برو سوار ماشین بشو، می‌رم داروهات رو بگیرم.
در ضمن

مکثی کرد و آذر منتظر نگاهش کرد که او پرشیطنت گفت:

- برای استفاده از پمادها کمکت می‌کنم.

[00:53 12.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_شش

هنوز هم با تمام خشم و غضبی که داشت خیره‌ی سالومه بود.

سیگارش را همان‌جا روی سرامیک‌ها خاموش کرد و گفت:

- ساکت شو سالی، سرم رفت.

سه ساعته داری فین فین می‌کنی.

سالومه چشم‌های سرخ و متورمش را به او دوخت و گفت:

- گوشی تو از گریه‌های منم رو اعصاب‌تره عزیزم.

راست می‌گفت، آن‌قدر زنگ خورده و او جواب نداده بود که دیگر آخرهای جان باتری‌اش بود.

گوشی را از جیبش بیرون کشید.

همان‌طور که انتظار داشت، سجاد بود.

آیکون سبز را وصل کرد و هنوز آن را به گوشش نرسانده‌بود که صدای نگران و عصبی سجاد بلند شد.

- یونا، یونا، یونا آخ یونا از دست تو.

یونا خنثی پچ زد:

- چیه؟

عصبانیت سجاد بیش‌تر شد.

- چیه؟ ناموساً داری می‌پرسی چیه؟
داداش کل تیم رو، دقیقه‌ی نود، توی فرودگاه ول کردی.
گم و گور شدی، جواب زنگ‌هات رو ندادی، بعد می‌پرسی چیه؟
این فلاح بدبختِ فلک زده، سکته می‌کنه امشب.

فشاری به پیشانی دردناکش آورد و گفت:

- بگو خسارتشو می‌دم.

کلافه نچی کرد و گفت:

- یونا ری*دی تو اعصاب یارو، همه چی که با پول حل نمی‌شه.

پلک بست و گفت:

- من اصلاً نمی‌تونم بازی کنم سجاد، نمی‌تونم برم!

سجاد بلند گفت:

- خودت می‌فهمی داری چی می‌گی؟

پاسخ داد:

- هوم، می‌فهمم، به فلاح بگو.
این هم بگو هرچه‌قدر که متضرر شده باشه، خسارتش رو می‌دم دیگه.

دیگر از کوره در رفت و داد زد:

- به جان مادرم که اگه من زنگ بزنم به فلاح از سگ کم‌ترم.
جرات نمی‌کنم یونا، یارو نصفه شبی میاد سلاخی‌ام می‌کنه.

گفت:

- اه، خب زنگ نزن پیام بده بهش.

- شرمنده یونا، همین‌جوری‌اش هم دستش به تو نمی‌رسید، هفت جد و آباد منو آباد کرده، نه زنگ می‌زنم، نه پیام می‌دم.

یونا بدون گفتن چیز دیگری گوشی را قطع کرد و با خودش فکر کرد که حرف زدن با فلاح در آن شرایط زیادی از حوصله‌ی او خارج است.

پیامی با مضمون این‌که مشکلی برایش پیش آمده و نمی تواند با او همکاری کند اما حاضر است خسارت مالی‌اش را جبران کند برایش فرستاد.

طولی نکشید که ویسی از او دریافت کرد.

دانلود و پلی‌اش کرد.

صدای عصبی ایرج فلاح که به وضوح می‌لرزید را شنید که پس از طومار فحش‌هایش، تهدید کرده و گفته‌بود، آبروی یونا را می‌برد و فقط کافی‌ست پرده از روی یکی دو تا از گندهایی که جناب جم بزرگ لاپوشانی کرده‌بود بردارد تا یونا بفهمد عاقبت گذاشتن دست او در پوست گردو چیست.

[00:53 12.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_هفت

آذر سرش را روی بازوی امیرخسرو جابه‌جا کرد خیره نگاهش کرد.

او هم در تاریکی خیره‌ی صورت آذر بود و تک به تک اجزای صورتش را نرم لمس می‌کرد و گفت:

- بخواب، آفتاب نزده می‌خوایم راه بیفتیم.

آذر نفسش را به سنگینی بیرون داد و گفت:

- خودت چرا بیداری؟ قراره رانندگی هم بکنی.

تن آذر را بیش‌تر به خودش چسباند و با پاهایش، پاهای او را چفت کرد و سر انگشتانش را روی موهای نارنجی او کشید و نجوا کرد:

- فروغ بسطامی می‌گه،

من نمی‌دانم که در چشم خمارینت چه بود
کز همه ترکان آهو چشم، رم دادی مرا
تا خط سبز تو سر زد فارغ از ریحان شدم
خط آزادی ازین مشکین رقم دادی مرا

آذر لبخند زد امیرخسرو بوسه‌ای روی پیشانی او کاشت و کمی لب‌هایش را همان‌جا ثابت نگه داشت و پرسید:

- این هم از علت بی‌خوابی من.

حالا تو بگو، چرا نمی‌خوابی؟

آب دهانش را بلعید.

پیشانی‌اش را به قفسه‌ی سینه‌ی امیرخسرو تکیه داد و گفت:

- نمی‌دونم وقتی برسیم تهران هم اوضاع به آرومی این چند روزی که داشتیم هست یا نه؟

بدون تعلل گفت:

- معلومه که نه!

مگه نگفتم من کنارتم، فقط کافیه بهم تکیه کنی آذردخت؟

مگه نگفتم فکرت رو درگیر نکن؟

سر بالا آورد و نگاه به نگاه او دوخت و با دو دلی گفت:

- هنوزم، هنوزم نمی‌ذاری، درمورد اون خبری که

مکث کرد و امیرخسرو دست از زیر گردن او بیرون کشید و نشست.

فرو رفتن ابروهایش در هم حتی در تاریکی هم مشخص بود.

چیزی در دلش لرزید و پچ زد:

- ازت پرسیدم که حالش خوبه؟ و تو گفتی آره.

آذر هم نشست و گفت:

- آره، هنوز هم می‌گم حالش خوبه امیر ولی

دندان‌هایش را روی هم فشرد و دو انگشت وسطی و اشاره‌اش را که چندبار پشت سر هم روی لب‌هایش کشید گفت:

- آذردخت، من اون گوشی لعنتی رو خاموش کردم تا فقط کمی، کمی ذهنم رو آزاد کنم.

اما تو چند بار این بحث رو پیش کشیدی و من حالا جداً نگرانم.

آذر یک دست او را با دو دستش در دست گرفت و گفت:

- از این‌که همون موقع بهت نگفتم، احساس بدی دارم.

فکر این‌که شاید، حتی اگر یک درصد

میان حرف آذر گفت:

- مقدمه نچین لطفاً، بگو ببینم چی شده؟

آذر نفسی تازه کرد و گفت:

- یونا، توی صفحه‌ی رسمی خودش، خبر داده‌بود که قراره ازدواج کنه!

امیرخسرو گیج و گنگ نگاهش کرد و آذر آهسته‌تر گفت:

- یعنی، ازدواج کرده!

در لحظه‌ای سرد شدن دست امیرخسرو را حس کرد. دانه‌های درشت عرق را روی پیشانی‌اش دید و نگران صدایش زد:

- امیر

زبانی روی لب‌های خشکش کشید و سر تکان داد:

- خوبم، فقط، می‌رم یه‌کم هوا بخورم.

[00:53 12.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_هشت

بتول عصبی از غائله‌ای که طیبه به راه انداخته و به سالن پذیرایی برگشته و داد و بیداد می‌کرد و خودش را می‌زد و نفرین می‌کرد که:

- خدا منو لعنت کنه، خدا منو از رای زمین برداره بلکه همه راحت شن.

الهی خاک گور دهنمو بگیره که لال شم، خاک گور چشمامو بگیره که نبینم بچه‌ام، پسرم، چه‌جوری جلوی نامزد چندروزه‌اش لال می‌شه و

بتول ناگهان زیر گریه زد و دیگر واضح صدای طیبه را نشنیدند.

خطاب به مهدی با هق هق گفت:

- من رو از اینجا ببر.

همین الان.

مهدی که مات نگاهش کرد، بتول هم صدایش را با گریه بالاتر برد:

- تنها برم خونمون؟

بعد جواب پدر و مادرمم خودت باید بدی که چرا من شب تنها برگشتم.

ناسلامتی من زنتم، غیرتت کجاست؟

چرا فقط نگاهم می‌کنی؟

مهدی ایستاد.

باز هم بین مادرش و کس دیگری گیر کرده‌بود.

طیبه هوچی بازی می‌کرد و آقاقدرت خسته و کلافه از رفتارهای او فقط در سکوت با تاسف نگاهش می‌کرد و سرش را تکان می‌داد.

بطول هم نمی‌خواست از هوچی‌گری کم بیاورد و از طرفی می‌خواست مهدی را سمت خودش نگه دارد که او هم گریه و زاری‌اش را متوقف نمی‌کرد و پشت سر هم در حالی که لباس‌هایش را به تن می‌کرد حرف می زد و می‌گفت:

- واقعاً که برای خودم متاسفم.

می‌شنوی مامانت داره به من توهین می‌کنه؟

مگه ما کار بدی کردیم؟

مهدی من دیگه نمی‌تونم اینجا بیام.

اصلاً نمی.خوام با مامانت روبرو بشم.

من الان واقعاً ناراحتم و تو فقط وایسادی و زل زدی بهم.

خودش را در آغوش مهدی انداخت و صدای گریه هایش را بالاتر برد.

مهدی نچی گفت و او را بغل کرد.

- هیس، گریه نکن بتی‌جان.

قصد داشت برای آرام کردن مادرش بیرون از اتاق برود اما بتول چنان دست دور گردن او حلقه کرده بود که مهدی حتی نمی‌توانست سرسوزنی جابه‌جا شود.

برای لحظه‌ای به ذهنش رسید که حق با بتول است.

همان‌جا در اتاق ماند و کمی او را نوازش کرد و بتول بار دیگر با هق هق پرسید:

- میای بریم بیرون؟

صدای جیغ مامانت واقعاً رو اعصابمه.

مهدی سرتکان داد:

- باشه بریم بتی جان.
فقط این‌که الان می‌خوای برگردی خونه؟

تند گفت:

- معلومه که نه.
بریم‌یه جایی یه کم باد بخوره به سرمون.
اگه اینجوری با این چشم‌های قرمز و پف کرده برم خونه که دیگه مامانم برای خانواده‌ات آبرو نمی‌ذاره.

از اتاق خارج شدند و طیبه برزخی و الهه با اخم‌های درهم رفته خیره آن دو شدند.
الهه در حالی که سعی می‌کرد لیوان پر شده از آب‌قند را به مادرش بخوراند، به آن‌ها نگاه کرد و پوزخندی زد و زیر لب گفت:

- چه خوش‌شان شونم هست باهم.

بتولل پوزخندی زد و گفت:

- الهه جون من کر نیستما شنیدم.
این‌که حالا ما خوش خوشانمون باشه یا نباشه فرقی به حال تو می‌کنه عزیزم؟
حسادت اصلاً خوب نیست.
حالا چون که تو تازه جدا شدی، دلیل نمی‌شه که من و مهدی هم بخوایم با هم مشکل داشته باشیم!

الهه با چشمهای از حدقه بیرون زده نگاهش کرد و آن‌قدر عصبی شد که نتوانست جواب مناسبی برای او پیدا کند اما طیبه محکم روی ران پاهایش کوبید و گفت:

- مهدی دربه‌در بی‌مادر، نمی‌بینی داره چه‌جوری به خواهرت نیش می‌زنه؟
تو کجا داری می‌ری باهاش؟

مهدی مکث کرد و نگاهش را بین بتول و مادرش به جا کرد و گفت:

- مامان جان ما می‌ریم بیرون یه دوری می‌زنیم.

طیبه انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان داد:

- به خدا که اگه بری بیرون من می‌دونم و تو!

آقا قدرت صدایش را بالا برد و مداخله کرد:

- چیکارشون داری؟
بذار برن بیرون دیگه.

تو خونه باشن یه چیزی می‌گی می‌خوان برن بیرون یه چیزی می‌گی.

طیبه چنگ به صورتش انداخت و گفت:

- آره آره، تو راست می‌گی، من نمی‌ذارم مهدی زندگی کنه.
من گردن شکسته زندگی خراب کنم.
ای خاک بر سر من که زندگی خراب کنه بچه‌امم.
من صلاحشو می‌خوام.

بتول نتوانست ساکت بماند و گفت:

- این چه جور صلاح خواستنیه که شما تا می‌بینی پسرت یه‌کم خوش‌حاله اینجوری بلوا به پا می کنی طیبه خانوم؟

با پوزخندش بیش‌تر طیبه را آتشی کرد و گفت:

- نمردیم و فهمیدیم مهر مادرانه یعنی چی.

[00:53 12.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_نه

آذر نگران به امیرخسرو نگاه کرد.
دیگر نتوانست بیش از این طاقت بیاورد و آرام گفت:

- امیرخسرو مطمئنی حالت خوبه؟
این سکوتت داره من رو می‌ترسونه.

امیرخسرو خیره به مسیر پیش رویش با ابروهای درهم گره خورده سر تکان داد و گفت:

- لازم نیست نگران باشی آذردخت.

آذر من و من کرد و گفت:

- من می‌خواستم بهت بگم اما خب تو خودت اجازه ندادی.

امیرخسرو جواب داد:

- دونستن و ندونستن من چندان تفاوتی هم توی این قضیه ایجاد نمی‌کرد.

وقتی یونا تصمیمش رو گرفته بوده و کاملاً علنی‌اش کرده بوده، فکر می‌کنی که من می‌تونستم کاری بکنم؟

درد من الان اینه که اون از سر لجبازی با من ازدواج کرده.

انتخابی کرده که

مکث کرد و گفت:

- فقط امیدوارم که از انتخابش پشیمون نشه.

به مسیر ادامه دادند و چیزی نمانده بود که به تهران برسند.
امیر خسرو خسته از رانندگی چندین ساعته و طولانی مدت، با انگشت‌هایش فشاری به چشم‌هایش داد و گفت:

- از این به بعد با هم توی یه خونه زندگی می‌کنیم.
یعنی منظورم اینه که الان مستقیم می‌ریم سمت خونه‌ی من.

هر دو سکوت کردند و امیرخسرو گفت:

- مجدد هم با پدرت تماس میگیرم.
که هرچه سریع‌تر عقد کنیم.

آذر با سکوت، رضایتش را اعلام کرد اما نمی‌دانست که بار دیگر عکس العمل پدرش چه خواهد بود.

****

یونا همان جا در خانه‌ی سالومه تمام شب را بیدار مانده بود.

فکر کرده‌بود و جان کنده‌بود و با خودش جنگیده‌بود.

به سختی دستش را تکیه‌گاه بدنش کرد و ایستاد.

نگاه سالومه هم با او بالا رفت.

یونا گفت:

- می‌خوام برم ببینمش.

سالومه شتاب‌زده مقابلش ایستاد و گفت:

- یونا جانم، دورت بگردم، نمی‌شه.

یونا ابرو در هم کشید و گفت:

- به قدر کافی دیشب درباره‌ی این موضوع بحث کردیم.
واقعاً متوجه نمیشم که چرا دوباره داری چرت و پرت میگی؟
نمی‌شه یعنی چی؟
گفتم می‌خوام برم ببینمش.
دوباره باید همه چیزایی که بهت گفتم رو مرور کنم؟

سالومه کلافه دستی به پیشانی‌اش کشید و دست دیگرش را به پهلویش زد و لب‌هایش را عصبی جوید و گفت:

- یونا پرهام اوتیسمه و ارتباط گرفتن باهاش کمی سخته.

با هرکسی نمیتونه ارتباط برقرار کنه و خب نیاز به زمان داره تا بتونه کسی رو بپذیره و من اصلاً و ابداً نمیتونم پیش‌بینی بکنم که اگر تو باهاش مواجه بشی و این بچه بفهمه که تو پدرشی قراره چه عکس العملی از خودش نشون بده!

یونا قاطع جواب داد:

- داری می‌گی باید آروم آروم باید شروع کنیم و من می‌خوام آروم آروم شروع کنم.

باید باهام آشنا بشه یا نه؟

باید بدونه من پدرشم یا نه؟

ارتباط من و پرهام

تلخ لبخند زد و حرفش را قطع کرد و بعد زمزمه کرد:

- من نه نُه ماه منتظر به دنیا اومدنش بودم، نه وقتی که نوزاد بوده توی بغلم گرفتمش. نه وقتی که اولین کلمه رو گفته براش ذوق کردم و نه در اومدن اولین دندونش رو دیدم.

من برای اولین قدمی که برداشته ذوق نکردم من نبودم، ندیدم، نمی‌دونستم.

اما حالا، حالا دارمش.

من الان، توی سن بیست و هشت سالگی، به خودم اومدم و یک‌دفعه دیدم که یه پسر ده ساله دارم!

پسر ده ساله‌ای که هیچی ازش نمی‌دونم و باورت بشه یا نه، به طرز عجیبی احساسات پدرانه‌ام دارن خودشون رو نشون می‌دن.

در چشم‌های سالومه نگاه کرد و گفت:

- پس برای آخرین باره که بهت هشدار می‌دم سعی نکن که بخوای پرهام رو از من بگیری.

گفت:

- یونا اما تو می‌خوای به مهسا چی بگی؟

لب زد:

- حقیقت رو.
مهسا اگر منو بخواد باید بچه‌ام رو هم بخواد.

اشک باز هم در چشم های سالومه حلقه زد و سر تکان داد و ناچار گفت:

- پس خواهش می‌کنم اول با مشاورش حرف بزن بعد برو به دیدنش.

[00:53 12.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_ده

سالومه خواسته بود که یونا پیش از رفتن به دیدن پرهام، با مشاور او صحبت کند اما یونا کله‌شق‌تر و عصبی‌تر از آنی بود که بخواهد به توصیه.های سالومه که در آن لحظات چندان هم چشم دیدنش را هم نداشت گوش بدهد.

این بار بدون اینکه ماسک بزند و کلاه گپش را روی سرش بگذارد داخل بیمارستان شده بود. نگاه‌ها رویش سنگینی می‌کرد.

اطرافش داشت شلوغ می شد اما حوصله‌ی صحبت کردن با طرفدارانش را نداشت. مستقیم سمت ایستگاه پرستاری رفت و بی توجه به شوق آن‌ها گفت:

- خسته نباشید، برای دیدن پرهام اومدم.

سرپرستار لبخندی زد و گفت:

- آقای جم، خیلی خوش اومدید.
حضورتون این‌جا برای ما باعث افتخاره اما خب، پرهام جان به خاطر شرایط خاصی که داره تمام مدتی که بستری بوده فقط مادرش و مشاورش به ملاقاتش اومدن.
بنده با تمام احترامی که برای شما قائلم اما متاسفانه بدون اجازه‌ی مادر پرهام نمی‌تونم

میان حرف او گفت:

- فقط می‌خوام ببینمش.
نمی‌خوام باعث اذیت شدنش و آزرده کردنش بشم.

پرستار مشکوک نگاهش کرد و گفت:

- اگر برای دیدن بچه های این بخش اومدید، خب به هر حال می‌دونید شما انقدر محبوب هستید که نه فقط بزرگترها بلکه بچه‌ها هم دوستتون دارن، میتونید به اتاق‌های دیگه سر بزنید اما خب پرهام

عصبی دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

- خانم محترم من دارم فارسی سلیس و روان می‌گم که می‌خوام پرهام رو ببینم.

پرستار ناچار با دست اشاره‌ای به اتاق او کرد و گفت:

- پس خواهش می کنم که خودتون

سر تکان داد و اجازه نداد که حرفش را تکمیل کند و به سمت اتاق پرهام رفت.

آرام چند تقه به در اتاق زد.

وقتی داخل شد، پرهام را نشسته روی تختش با مداد رنگی هایی که مقابلش ریخته بود دید.

دلش برای آن رنگ و روی سفید شده و بی‌حالی‌اش مچاله شد.

پرهام فقط مردمک‌هایش را بالا آورده و او را در سکوت نگاه می‌کرد.

این‌بار با دفعات قبل فرق داشت و یونا لرزش قلبش را حس می‌کرد و تمایل عجیبش برای جلو رفتن و در آغوش کشیدن پسرکش را سرکوب می‌کرد و همان جا ثابت سر جایش ایستاده‌بود.

این که اشک در چشم‌هایش جمع شده بود و لبخندی ناخواسته روی لب‌هایش نشسته بود دست خودش نبود.

اصلاً انگار کنترل هیچ یک از اعمالش دست خودش نبود و تنها می‌توانست با حس بی حد و اندازه‌اش برای جلو رفتن مقابله کند و خیره به صورت پسرش و نگاه سرد و یخی که بیش از اندازه شبیه به نگاه امیرخسرو بود ماند و لبخند زد و به برگه های نقاشی شده روی تختش نگاه کرد.

قدمی جلوتر رفت که پرهام ابرو در هم کشید و مداد را با شدت بیشتری روی برگه کشید.

یونا توقف کرد و پرسید:

- چه نقاشی‌ای می‌کشی؟

اما پرهام جوابی نداد.

کاملاً مشخص بود که تمایلی به صحبت کردن با یونا نداشت.

یونا گفت:

- اجازه دارم بیام پیشت بشینم؟

می‌تونم نقاشی‌هات رو ببینم؟

در سکوت، برگه‌هایش را روی هم گذاشت و در آغوش گرفت.

مدادهایش را کنار زد و درحالی که برگه‌ها را محکم به سینه‌اش چسبانده‌بود، زیر ملحفه خزید و آن را

روی سرش کشید و یونا ماند و اشک‌هایی که راه گرفته‌بودند و حسی ناب و غیرقابل وصف.

[00:53 12.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_یازده

پیش از این‌که به خانه برسند، آذر پرسید:

- واقعاً لازم نیست بریم دکتر؟

نفسش را با دردی که در معده و قفسه‌ی سینه‌اش می‌پیچید بیرون داد.
خسته از رانندگی طولانی مدت و مغزی که پر از هیاهو بود و دردی که امانش را بریده بود اما در آن لحظه کم اهمیت ترین موضوع ممکن بود، گفت:

- من خوبم و تو الان باید نگران حال خودت باشی. دیگه نپرس، خواهش می‌کنم نپرس آذردخت.

آذر در خودش جمع شد و گفت:

- باشه، معذرت می‌خوام.
اما معلومه که خوب نیستی با بچه که طرف نیستی.
منو که نمی‌تونی خر کنی.
حالت بده امیر.

امیرخسرو دست راستش را از روی فرمان برداشت و انگشت وسطی و اشاره اش را محکم روی لب‌هایش کشید و زیرلب گفت:

- آره حق باتوئه.

خوب نیستم چون پسرم بدون این‌که

اما حرفش را قطع کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد و خودش جواب خودش را داد:

- منم بدون اینکه به بچه‌هام بگم ازدواج کردم. فکر نکنم بتونم خیلی به یونا خرده بگیرم.

کمی بعد به خانه رسیدند.

حمام رفتند و کمی از خستگی‌شان فع شد.

آذر داخل آشپزخانه شد و گفت:

- الان یه چیزی آماده می‌کنم.

امیرخسرو سر تکان داد و گفت:

- میلی به خوردن غذا ندارم.
تو هم خودت رو با اون شرایطت اذیت نکن.
اگر گرسنه‌ای زنگ بزن برات غذا بیارن.

گردنش را ماساژ داد و گفت:

- فقط این‌که اگر میشه برای من یه ماگ قهوه‌ی غلیظ آماده کن.

آذر ابروهایش را در هم گره زد و گفت:

- چند ساعت غذایی درست حسابی نخوردی الان می‌تونی یه قهوه‌ی غلیظ بخوری؟

امیرخسرو پوزخند زد:

- بار اولم که نیست.
کارم ازین حرفا گذشته.
سرم درد می‌کنخ و شدیداً به کافئین نیاز دارم.
و این‌که می‌خوام برم جایی، ممنون می‌شم آماده کنی.

آذر گفت:

- اولاً قبلاً من نبودم، اما الان هستم.
و دوماً، با این‌که حدس می‌زنم اما می‌تونم بپرسم کجا می‌خوای بری؟

امیرخسرو گفت:

- به نظرت کجا می‌خوام برم به جز خونه‌ی یونا؟

اما مکثی کرد و کلافه دست میان موهای جو گندمی‌اش کشید و گفت:

- هرچند که نمی‌دونم رفتنم درسته یا نه.

آذر تکیه زده به کانتر گفت:

- به نظر من رفتنت درست نیست.

میتونی بهش خبر بدی که الان تهرانی تا خودش بیاد و باهم صحبت کنید و اگر بودن من این‌جا

امیرخسرو گفت:

- بودن تو اینجا هیچ ایرادی نداره.

راست می‌گی بهتره که به یونا خبر بدم که من اومدم خونه و شاید خودش بخواد در این‌باره با هم صحبت کنیم.

[00:53 12.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_دوازده

پس از این که بیمارستان را ترک کرد، سمت خانه خودش رفت.

می‌دانست که مهسا آن‌جا نیست اما باید با او تماس می‌گرفت و می‌خواست که برگردد تا صحبت کنند.

تا بگوید یکهویی و یک شبه، صاحب پسری ده ساله شده و این حق مهسا بود که موضوع به این مهمی را بداند.

در خانه‌اش را باز کرد و هر تکه لباس‌هایش را یک طرفی پرتاب کرد و روی کاناپه راحتی مورد علاقه‌اش

ولو شد و شماره‌ی مهسا را گرفت. صدای او در گوشی پیچید:

- عشقم

لب زد:

- مهسا کجایی؟

با خنده جواب داد:

- پرواز خوبی بود؟

جواب داد:

- من خونه‌ام، نرفتم!

مهسا مرتعجب لب زد:

- وا! شوخی می‌کنی؟ نرفتی؟ پس از دیشب تاحالا کجا بودی؟

یونا کلافه گفت:

- پرسیدم کجایی؟

مهسا با همان تعجبی که حالا کمی نگرانی هم آمیخته‌اش شده‌بود، گفت:

- من الان دانشگاهم، چرا نرفتی؟
واقعاً خونه‌ای؟
اتفاقی افتاده؟

یونا چشم‌هایش را بست و گفت:

- اتفاقی که،

مکث کرد و ادامه داد:

- نه نیفتاده اما من الان خونه‌ام.
چه ساعتی کلاست تموم می‌شه و برمی‌گردی؟

مهسا انگار از خدا خواسته بود که گفت:

- من فقط دو تا کلاس دیگه دارم اما اگر بخوای الان میام.

یونا جواب داد:

- نه، نه، الان نه.
من می‌خوام استراحت کنم، یه‌کم بخوابم.

بعد از این‌که کلاس‌هان تموم شد، لطفاً پیش مادربزرگت نرو و بیا این‌جا.
می‌خوام در مورد موضوعی باهات صحبت کنم.

مهسا با هیجان پرسید:

- یونا، می‌گم نکنه نرفتی که باهم بریم آره؟

یونا نچی کرد و گفت:

- چی می‌گی مهسا؟
نه، قرار نیست باهم بریم، خودمم نمی‌رم.
اگه کاری نداری قطع کن.

وا رفته گفت:

- خب تو زنگ زدی، من رو کنجکاو کردی، بعد هم می‌گی الان نیام، توضیحی هم که نمی‌دی.

یونا آرام پچ زد:

- بیای حرف می‌زنیم، فعلاً.

و گوشی را بدون گفتن حرف دیگری قطع کرد.

با صدای زنگ در بیدار شد.

گیج و گنگ کمی به اطرافش نگاه کرد و دستی به چشم‌هایش کشید.

پریز را لمس کرد و لوسترها را روشن کرد.

دستگیره‌ی در را پایین کشید و با صورت خندان مهسا که ردیف دندان‌هایش را به نمایش گذاشته‌بود روبه‌رو شد و مهسا بدون معطلی دست دور گردن او انداخت و آویزان یونا شد و گفت:

- باورم نمی‌شه انقدر زود دلم برات تنگ شده‌بود!

یونا در گلو خندید و درحالی‌که او را داخل خانه می‌کشید گفت:

- دروغ نگو دختر.

مهسا از او جدا شد و دست‌هایش را بر هم کوبید و گفت:

- خب، حالا بگو ببینم، چی شده؟

با دست اشاره به سمت دیگر سالن پذیرایی کرد و گفت:

- بیا بشین می‌گم.

مقابل یک‌دیگر نشستند و یونا لب زد:

- خب

اما همان‌موقع توجهش به روشن شدن صفحه‌ی گوشی‌اش جلب شد.

پیامی از امیر خسرو دریافت کرده‌بود.

پوزخندی روی لب‌هایش نشست و پیام را خواند که نوشته بود:

- یونا من تهرانم، خونه‌ام و اگر تو بخوای، می‌تونیم با هم صحبت کنیم.

[00:53 12.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_سیزده

مهسا منتظر نگاهش می‌کرد و فکر یونا درگیر شده‌بود.

مهسا صدایش زد و او متوجه نشد.

دستش را مقابل صورت یونا تکان داد و بشکنی مقابلش زد:

- یوناجونم، کجایی؟

نفسی گرفت و دستی به گردن عرق کرده‌اش کشید.

ایستاد و سمت بار رفت.

گیلاسی برداشت و کمی از نوشیدنی داخل آن ریخت و یک نفس آن را خورد.

مهسا گفت:

- یونا دیگه واقعاً مضطرب شدم، عصبی‌ای؟ ناراحتی؟ نگرانی؟ مشکل چیه عزیزم؟

چرا حرف نمی‌زنی؟

کمی دیگر در گیلاسش ریخت و با آن برگشت و نشست.

مزه مزه‌اش کرد و گفت:

- خیلی بهش احتیاج داشتم، دو مین فرصت بده ببینم چه‌جوری باید بگم!

مهسا با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و یونا دندان‌هایش را بر هم فشرد.

راست نشست و گفت:

- هرچی فکر می‌کنم نمی‌شه، یعنی از اون‌جایی که من توی مقدمه‌چینی تِر می‌زنم، باید یه راست برم سر اصل موضوع، این یک.

دوم هم این‌که از اون‌جایی که من خودم هنوز شوکه‌ام، حق داری که هر ری‌اکشنی نشون بدی، اکی؟

مهسا فقط سر تکان داد و آرام لب زد:

- جونمو به لبم رسوندی یونا.

یونا یک دم عمیق گرفت و کلمات را پشت سر هم ردیف کرد و گفت:

- من متوجه شدم که بچه دارم، یه پسر، یه پسر ده ساله.

دلیل نرفتنم هم همین بود.

می‌خوام بیارمش پیش خودم و تو همسرمی، من ازت اجازه نمی‌گیرم، فقط دارم بهت اطلاع می‌دم که پسرم، پرهام، قراره با من زندگی کنه.

شرایط زندگی من به ناگهانی‌ترین شکل ممکن تغییر کرده مهسا، اگر من رو می‌خوای نباید با پرهام مشکلی داشته‌باشی و اگر نمی‌تونی با پسرم کنار بیای هم که همه‌چیز رو تموم می‌کنیم، همین.

حرف‌هایش را زد و مابقی نوشیدنی‌اش را یک نفس سر کشید و خیره به مهسا که با دهان نیمه‌باز و مردمک‌های گشاد شده نگاهش می‌کرد شد و گفت:

- هوم؟ چی شد؟ آچمزی؟

مهسا تک خنده‌ای ناباور کرد و گفت:

- ش...شوخی بود؟

یونا ساعد هردو دستش را روی زانوهایش گذاشت و خم شد و لب زد:

- به حال و قیافه‌ی من می‌خوره چیزهایی که گفتم شوخی بوده باشه؟

مهسا نفسش را منقطع بیرون داد.
ایستاد و سمت آشپزخانه رفت و لیوانی را از آب سرد پر کرد.
دقایقی بعد کمی حالش به جا آمد و در تلاش برای هضم گفته‌های یونا بود.
یونا صدایش زد:

- مهسا، خوبی؟ چی شد حالا؟
نظرت؟ هستی یا نه؟

فکر کرد، می‌توانست نباشد؟
دیوانه بود که یوناجم را هرچند با شرایط مزخرف زندگی‌اش رها کند؟

از آشپزخانه خارج شد و مقابل یونا ایستاد و گفت:

- یونا، من، من واقعاً جا خوردم.

یونا شانه بالا انداخت.

- منم جا خوردم، چون فقط چندساعته که فهمیدم وقتی هجده سالم بوده بچه‌ام به دنیا اومده.

مهسا فشار دستش را دور لیوان بیش‌تر کرد و گفت:

- مادرش، کیه؟

یونا کمی نگاهش کرد و ناگهان با صدای بلند قهقهه زد و گفت:

- واقعاً الان این دغدغه‌اته؟

حالا هرکی، چه فرقی به حال تو می‌کنه؟

تو که از گذشته‌ی من خبر داری.

مهسا لبش را جوید و چشم به زمین دوخت و یونا گفت:

- من واضح گفتم، اگر گوش رو می‌خوای باید گوشواره هم بخوای.
من رو می‌خوای باید پسرم رو هم بخوای.
حالا، هستی یا

میان حرف یونا سر بالا گرفت و گفت:

- هستم.

یونا لبخندی کم‌رنگ زد و گفت:

- اگر می‌خوای لباس‌هات رو عوض کن، قراره بریم جایی؟

مهسا گفت:

- کجا؟ نمی‌شه بمونه برای یه وقت دیگه؟ من الان یه‌کم

یونا میان حرف او ابرو بالا انداخت و گفت:

- نه، بپوش بریم، می‌خوام همین امشب به پدرشوهرت معرفی‌ات کنم.

[02:17 16.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_چهارده

یونا تعمداً همان کت و شلواری که روز عقد به تن داشت را پوشید.
پیراهن مهسا را هم مقابلش گرفت و گفت:

- این رو تنت کن!

مهسا متعجب نگاهش کرد و گفت:

- مگه قراره بریم عروسی یونا؟
این زیادی توی چشمه!

پر از حرص بود، این را خودش هم خوب می‌دانست و لبخندی آمیخته با همان حرص و عصبانیتی که از پدرش داشت زد و جواب داد:

- می‌خوام توی چشم باشه!

نه که امیر برای عقدمون نبود، می‌خوام با همین لباس‌ها ببیندمون!

مهسا آن‌قدری بی‌حوصله و مشوش بود که اعصاب بحث کردن را نداشته‌باشد.

لباس را گرفت و بدون حرف آن را پوشید.

هردو آماده‌بودند و یونا تمام احساسات منفی‌اش را پشت لبخندی مضحک پنهان کرده‌بود.

راه افتادند، یونا مقابل یک قنادی توقف کرد و یک جعبه‌ی سه کیلویی شیرینی خرید.

سوار که شد، مهسا را دید که مضطرب لب می‌جود و کف دست‌هایش را به پیراهن روشنش می‌کشد تا عرقشان را خشک کند.

آن‌قدری هم غرق در فکر بود که حتی متوجه نشد یونا سوار ماشین شده.

بشکنی مقابل صورت مهسا زد و گفت:

- الو، مرادی، کجایی خوشگله؟

سر بالا آورد و ابروهای یونا با دیدن چشم‌های قرمزش بالا پرید و گفت:

- هوم؟ چیه؟

نمی‌توانست بیش‌تر از این خودداری کند.
توپید:

- یعنی چی که انقدر عادی می‌پرسی چیه؟
چیه؟
خودت نمی‌دونی چیه؟

یونا ابرو درهم کشید و گفت:

- مشکل داری حرف بزن، من رمال و کف‌بین نیستم که خود به خود بفهمم دردت چیه؟

با بغض گفت:

- این که چندروز بعد از عقدمون بفهمم همسرم یه پسر ده ساله داره موضوع عادی‌ای نیست.
نیاز به زمان دارم برای هضم کردنش.

یونا شانه بالا انداخت.

- مگه کسی زمان رو از گرفته؟
مگه همین الان پرهام رو آوردم و گذاشتم ور دلت که این جوری بغ کردی و نشستی؟

مهسا اشاره‌ای به لباسش کرد و گفت:

- نه، ولی حداقل می‌تونستی امشب مجبورم نکنی که با این لباس مسخره بلند بشم و برم به دیدن بابات!

اون هم با اوضاع بینتون.

و این‌که همه می‌دونن پدر تو یک آدم معمولی نیست و همه از سرد و خشک بودن امیرخسرو جم خبر دارن و من درست وقتی که چنین خبری رو شنیدم، خبری که حداقل چندساعت نیاز داشتم یه گوشه بشینم و با حقیقتش کنار بیام، لباس عقدم رو تنم کردم و به قول خودت، دارم میرم دیدن پدرشوهرم تا بهش معرفی بشم!

پس فکر کنم حق این‌که سکوت کنم یا عصبی باشم و از شدت استرس حالت تهوع گرفته باشم رو دارم.

یونا نگاهش را با بی‌توجهی از او گرفت و به راه افتاد و مهسا عصبی، زیر لب غرید:

- اما تو تو یونا جمی و

سکوت کرد که یونا گفت:

- هان؟ بقیه‌اش؟

- هیچی!

- نه بگو، من یونا جمم و چی؟

- بقیه رو به یک طرفت می‌گیری.

دندان برهم سایید و سر تکان داد و گفت:

- آره من همینم.
هروقت هم مشکلی باهام داشتی لب تر کن عزیزم، چون اونی که چیزی از دست می‌ده من نیستم!
**

پاهایش را در شکمش جمع کرده و سر روی شانه‌ی امیرخسرو گذاشته‌بود و او به آرامی موهای ریخته روی شانه‌ی آذر را نوازش می‌کرد.

نرم پیشانی آذر را بوسید و نگاه به ساعت انداخت و گفت:

- فکر نکنم بیاد، بریم بخوابیم.

آذر سر بالا گرفت و گفت:

- هنوز که سر شبه.

نفسی گرفت و گفت:

- ولی من خسته‌ام.

ایستاد و سمت پله‌ها رفت اما با صدای زنگ آیفون، برای لحظه‌ای چیزی در دل هردوشان فرو ریخت.

[02:17 16.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_پانزده

هم آذر و هم امیرخسرو، نمی‌خواستند چیزی به روی خودشان بیاورند.

نمی‌خواستند به روی خودشان بیاورند که هردو نسبت به واکنشی که یونا ممکن بود نشان بدهد چه حسی دارند.

امیرخسرو سمت آیفون رفت و پچ زد:

- یوناست.

آذر همان‌طور میان سالن پذیرایی ایستاده‌بود که امیرخسرو سمتش چرخید و گفت:

- نمی‌خوای لباست رو عوض کنی؟

آذر هول شده نگاهی به خودش انداخت.

پیراهن کوتاهش از بالا و پایین زیادی باز بود.

فوراً سمت پله‌ها دوید و بالا رفت.

امیرخسرو دست در جیب‌هایش فرو برده و با همان بالاتنه‌ی برهنه، منتظر بود تا یونا داخل شود و به ساختمان برسد.

اما با صدای پارس ایس و ای‌جی متوجه شد یونا تنها نیست.

تصویر کسی جز یونا را در آیفون ندیده‌بود اما حدس این‌که چه کسی همراهش هست هم زیاد سخت نبود.

آب دهانش را فرو داد و پرده را کنار زد و با دیدن مهسا، پچ زد:

- متنفرم که حدس‌هام درست از آب در بیان!

نگاهی به اطراف انداخت.

تی‌شرتش را از روی مبل برداشت و پوشید.

آذر هم طبقه‌ی بالا کشوها و چمدانی که هنوز باز نکرده‌بود را به هم می‌ریخت تا لباسی مناسب پیدا کند.

به وضوح می‌لرزید و تلاش داشت خودش را آرام کند که با خودش حرف می‌زد و می‌گفت:

- بالاخره که چی؟

باید می‌فهمید دیگه.

حالا یونا هم متاهله، به این که من و امیر قراره ازدواج بکنیم ری‌اکشن تندی نشون نمی‌ده.

همه‌چی به‌خیر می‌گذره، می‌دونم.

یونا جعبه‌ی شیرینی را در دست چپش گرفت و بازوی دست راستش را جلو برد و مهسا دست دور آن حلقه کرد.

داخل شدند و با پارس سگ‌ها جیغی آرام کشید و از جا پرید.

یونا دستش را تکان داد و گفت:

- هیش، پسرا، پسرا آروم.

آن دو که روی پا نشستند، مهسا و یونا هم سمت ساختمان رفتند و مهسا نگاهش را آن اطراف می‌چرخاند و آرام پچ زد:

- این‌جا، برای یک نفر، زیادی بزرگ و ترسناکه.

امیرخسرو در ورودی را باز کرد.

چند نفس عمیقِ آمیخته به درد کشید تا به خودش مسلط باشد و زیرلب گفت:

- چیزی برای عصبانی شدن وجود نداره.
نمی‌تونم و نباید به یونا خرده بگیرم.

چندثانیه‌ی بعد یونا با لبخندی که تشخیص دادن حرص پشتش برای امیرخسرو راحت بود، همراه با دختری که دست دور بازویش حلقه کرده‌بود و آن جعبه‌ی شیرینی بزرگ که فقط به مزخرف بودن شرایط بیش‌تر دامن می‌زد، مقابل او ایستاده‌بودند.

[02:17 16.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_شانزده

لبخند که نه، اما نهایت تلاش امیرخسرو برای فرم دادن به صورتش منجر به کج‌خندی شد.
یونا گفت:

- امیرجان معرفی می‌کنم، همسرم، مهسا.

معده‌اش تیر کشید.

یونا نگاه به صورت امیرخسرو دوخت و مهسا آرام سلام کرد.
امیرخسرو سر تکان داد و گفت:

- خوشبختم مهسا، خوش اومدید، بفرمایید.

با دست اشاره به سالن پذیرایی کرد و یونا جعبه‌ی شیرینی را مقابل امیرخسرو گرفت و با حفظ همان لبخند گشاد و دندان‌نما و حرص دربیارش گفت:

- خدمت شما، شیرینی ازدواجمون، چون نبودی، گفتم زشته که دهنت رو شیرین نکنی!

مهسا کمی از آن دو فاصله گرفته‌بود و امیرخسرو جعبه را گرفت و خیره به صورت یونا، جدی و به آرامی گفت:

- فکر می‌کنم دلیل نبودنم، ندونستن و دعوت نشدنم بود، به هرحال، ممنون.

یونا سر تکان داد و سمت مهسا رفت تا هردو بنشینند اما با صدای پایی که می‌آمد، سر بالا گرفت و نگاهش روی پله‌ها خشک شد!

نه فقط او که مهسا هم ماتش برد.

یونا پلک بست و به خودش تلنگر زد:

" تو که انتظارش رو داشتی، تو که همون روز حال امیر رو دیدی که آذر توی بغلش بود و اشک می‌ریخت، تو که می‌دونستی پدرت عاشق شده و حالا نباید از بودن معشوقه‌اش توی خونه‌اش تعجب کنی!"

آذر پایین رفت.

جو میانشان سنگین‌تر از حد تصور بود.

مهسا پر سوال به آذر نگاه کرد و بعد چرخید و مردمک‌هایش را بین یونا و امیرخسرو جابه‌جا کرد.

آذر سلام کرد و پاسخی با صدای آرام دریافت کرد.

این‌بار امیرخسرو با دست به آذر اشاره کرد و لب زد:

- مهساجان، شما که باهم هم‌کلاسی هستید و نیازی به معرفی ندارید و یونا، تو هم که آذردخت رو می‌شناسی اما در باب معرفی‌اش لازمه بگم که آذردخت، همسر من.

رو به آذر چرخید و گفت:

- عزیزم، مهساجان هم همسر یونا و عروس من.

معارفه‌ای بدتر از آن نمی‌شد.

نفس در سینه‌ی یونا گره خورد.

مهسا با دهانی که کمی باز شده و چشم‌هایی که گشاد شده‌بود خیره‌ی آذر بود.

حال امیرخسرو از هیچ یک از آن‌ها بهتر نبود و آذر فقط در دلش خدا خدا می‌کرد که کاش کسی چیزی بگوید تا کمی اوضاع تغییر کند.

یونا چشم تنگ کرد، تک خنده‌ای کرد و انگشت اشاره‌اش را تکان داد و پرسید:

- گفتی، همسرت؟

از این‌که به شکل احمقانه‌ای با پسرش برای حرصی کردن یک‌دیگر تلاش می‌کردند ابداً حس خوبی نداشت.

اما سر تکان داد و گفت:

- آره، همسرم.

یونا سر تکان داد و خندید.
اما هستریک و عصبی و دست زد و میان خنده گفت:

- تبریک، تبریک، تبریک.

و رو به امیرخسرو گفت:

- امیر، به من کنایه می‌زنی که دعوت نبودی و خبر نداشتی اما حداقل من خبر ازدواجم رو رسانه‌ای کردم.

نگاهش را بین آذر و امیرخسرو جابه‌جا کرد و گفت:

- اما خب، شما زیادی سکرت عمل کردید.

دستش را مشت کرد و با خنده پرسید:

- این مدتم پیچیدید رفتید ماه عسل آره؟

با شستش کنج لبش را خاراند و گفت:

- چه باحال، آذر الان زن بابای منه.

چشمکی زد و با لحنی که هم خودش و هم بقیه را عصبی می‌کرد گفت:

- خدا بخواد به زودی صاحب یه داداش کوچولو یا آبجی کوچولو می‌شیم یا نه؟

[02:17 16.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_هفده

آذر گر گرفت و امیرخسرو تیز به یونا نگاه کرد و نامش را هشدارگونه صدا زد و گفت:

- یونا!

یونا دست‌هایش را از هم باز کرد و شانه بالا انداخت.

- ای‌بابا، قربون شکل ماهت امیرخسروجان، تو دو تا بچه‌ی بزرگ داری، اما آذر هم‌سن ویاناست، سنی نداره که، قطعاً دوست داره مادر بشه.

رو سمت آذر چرخاند و گفت:

- مگه نه آذر؟

آذر جوابی نداد که یونا خندید و گفت:

- می‌گم راستی الان تو زن بابامی دیگه، زشت نیست اسمت رو صدا کنم؟
بهت بگم مامان؟
هوم؟

آذر نفسش را بریده بریده رها کرد.

امیرخسرو دست به پیشانی عرق کرده‌اش کشید و جعبه‌ی شیرینی را با عصبانیت روی کنسول کنارش کوبید و با جدیت بیش‌تری صدایش زد:

- بس کن یونا.

اما یونا نیامده‌بود که به همین زودی تمامش کند.

آمده‌بود تا پدرش را بیش‌تر از چیزی که بود عصبانی کند و حالا با حضور آذر و نسبتی که با او داشت می‌خواست تندتر هم بشود.

رو به امیرخسرو با هیجانی ساختگی گفت:

- چرا داری سخت می‌گیری امیر؟

خب خیلی هیجان انگیزه که پدر و پسر هم‌زمان باهم ازدواج کردیم نه؟

امیرخسرو دندان روی هم سایید و یونا

با دو دستش به آذر که هنوز روی پله بود و مهسا که میان هال ایستاده‌بود اشاره کرد و گفت:

- خانوم‌های جم، تازه عروس‌های خانواده!

الان آذر می‌شه مادرشوهر مهسا؟ اوه نه! می‌شه زن‌بابای شوهر مهسا.

بلندتر خندید و نگاه آذر به صورت برافروخته‌ی امیرخسرو افتاد و به این فکر کرد که انگار قرار نیست یونا این مسخره بازی را تمام کند.

خودش جلو رفت و مقابل مهسا ایستاد و زبان باز کرد:

- تبریک می‌گم مهساجان.

مهسا لبخندی تصنعی زد و گفت:

- مرسی و همچنین.

و آذر رو به یونا گفت:

- امیدوارم خوشبخت بشید یونا.

یونا خنده‌اش را جمع و جور کرد و با کنایه گفت:

- مرسی، و توام با امیر.

ابرو بالا انداخت و گفت:

- جالبه، کلاً همه‌چیز خیلی جالبه

آذر میان حرف او گفت:

- بفرمایید بشینید.
چایی یا قهوه؟

یونا جواب داد:

- آب خنک لطفاً، یه چیزی که یه‌کم این گر گرفتگی ناشی از شوکه شدن من رو کم کنه

نگاهی به امیرخسرو که مقابل او نشست و پا روی پا انداخته‌بود کرد و ادامه داد:

- برای همسرت هم بیار آذرجان!

کلمه‌ی همسر را محکم‌تر و با کنایه تلفظ کرد و در ادامه گفت:

- چون فکر کنم امیر هم قراره حسابی داغ کنه!

امیرخسرو سوالی نگاهش کرد و آذر کنجکاو گوش تیز کرد و مهسا آرام کنار گوش یونا پچ زد:

- فکر نمی‌کنی که بهتره یه وقت دیگه بگی؟
الان به حد کافی جو بینمون گند هست!

او آرام گفته‌بود اما یونا بلند پاسخش را داد و گفت:

- نه عزیزم، چرا بمونه برای بعد؟
حالا که خبر خوشه که همین‌جوری داره پشت سر هم میاد، باید بگم دیگه.

امیرخسرو لب زد:

- هرچی که هست بگو لطفاً.

یونا ساعدهایش را روی زانوهایش گذاشت، خم شد و خودش را جلوتر کشید و گفت:

- یه عضو جدید دیگه هم داریم.

امیرخسرو پر سوال به او و مهسا نگاه کرد.

یونا در گلو خندید و دست‌هایش را بر هم کوبید و گفت:

- مهسا حامله نیست، اون‌جوری نگاه نکن.
اما تو

مکث کرد و خوب خیره به امیرخسرو شد و آرام گفت:

- اما تو پدربزرگ شدی.

[02:18 16.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_هجده

امیرخسرو به گوش‌هایش شک کرد.
ابرو در هم کشید و با جدیت گفت:

- به اندازه‌ی کافی امشب فان بودی یونا، شوخی بیش از حد

یونا تک خنده‌ی صدا داری کرد و گفت:

- شوخی نمی‌کنم، جدی‌ام امیر.

آذر قهوه را در فنجان‌ها ریخت و پارچ آب خنک را هم در سینی گذاشت.
گوش تیز کرده بود تا چیزی بشنود اما فاصله زیاد بود.
خودش را به هال رساند و یونا و امیرخسرو را چشم در چشم دید.

انگار اوضاع از همان چند دقیقه‌ی قبل هم بدتر شده‌بود.

سینی را روی میز میان مبل‌ها گذاشت و یونا رو به امیرخسرو گفت:

- چرا اون‌جوری زل زدی بهم؟

امیرخسرو کلافه گفت:

- منتظرم ببینم حرف می‌زنی تا بفهمم منظورت از این مزخرفی که گفتی چیه یا نه؟

یونا، انگار که می‌خواست مسئله‌ای کاملاً عادی و قابل انتظار را بیان کند، شانه بالا انداخت و گفت:

- گفتم که، تو نوه داری.

منتها نه ویانا حامله‌ست، نه مهسا.

آذر با ابروهای بالاپریده نگاهش کرد و امیرخسرو فکش را منقبض کرد و مهسا چشم‌هایش را عصبی از ماجرایی که یونا به راه انداخته‌بود در کاسه چرخاند و یونا لب زد:

- من یه پسر دارم امیر.

آذر مات نگاهش کرد و امیرخسرو دو انگشتش را روی لب‌هایش کشید و پوزخندی صدادار زد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

می‌خواست در برابر پذیرش این قضیه مقاومت کند که گفت:

- کدوم مادر به خطایی اومده تخم و ترکه‌ی یکی دیگه رو ببنده به ناف تو و ازت بچاپه یونا؟

آذر تا به حال او را آن‌طور ندیده‌بود.

یونا راست می‌گفت که امیرخسرو نیاز به آب سرد پیدا می‌کند.

آذر فوراً لیوان آبی را مقابل او گرفت و نگاه به نیم‌رخ سرخ شده و چشم‌های به خون نشسته‌اش کرد و گفت:

- امیرجان، آروم باش

با دستش لیوان آب را رد کرد و با صدایی بلندتر به یونا توپید:

- نگاه نکن، جواب بده.

یونا پا روی پا انداخت.
دست به سینه نشست و گفت:

- آزمایش دی ان ای که می‌گه تخم و ترکه‌ی خودمه، کسی نخواسته ببنددش به نافم!

امیرخسرو ایستاد.

انگار مسئله جدی بود.

مهسا و آذر هردو نگران به او که مقابل یونا ایستاد و دست زیر بازویش انداخت و خشن غرید:

- پاشو بیا دنبالم.

نگاه کردند.

یونا با ته خنده‌ای که قدرت دیوانه کردن پدرش را داشت ایستاد و امیرخسرو در را باز کرد و از خانه بیرون رفتند.

مقابل هم ایستادند و یونا دست در جیب‌های شلوارش فرو کرد و امیرخسرو از پشت دندان‌های کلید شده غرید:

- چه غلطی کردی یونا؟

این مزخرفا چیه؟

یونا لپ‌هایش را پر از هوا کرد و آن را بیرون فرستاد و گفت:

- دقیقاً چه توضیحی می‌خوای؟

امیرخسرو دست مشت کرد و گفت:

- چه غلطی کردی یونا؟ مگه هزار بار بهت نگفتم با هر خری نخواب؟
مگه نگفتم انقدر دسته گل به آب نده و رد و اثر از خودت نذار؟ هان؟

یونا فقط خیره نگاهش کرد و امیرخسرو حرصی شده با پشت دست ضربه‌ای به قفسه‌ی سینه‌ی او زد و گفت:

- دِ با توام پسر.
مادرش کیه؟

از کجا معلوم که واقعاً

میان حرف امیرخسرو لب زد:

- اسمش پرهامه، ده سالشه و مادرش

مکثی کرد و امیرخسرو منتظر نگاهش کرد و یونا آرام‌تر پچ زد:

- سالومه‌ست!

[02:18 16.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_نوزده

امیرخسرو گیج و منگ نگاهش کرد و سر تکان داد.
چشم بست و زمزمه کرد:

- چی، تو چی داری می‌گی؟

یونا گفت:

- آره می‌دونم شوکه شده ولی

امیرخسرو جری شد.
خون جلوی چشم‌هایش را گرفت.
آن‌قدر عصبی شد که نفهمید در یک لحظه چه‌طور از کوره در رفت و با دست‌هایش چنگ به یقه‌ی یونا انداخت و در صورتش گفت:

- ده سالشه؟ یعنی تو، توی بی‌شرف، توی عوضی، هجده سالگی گند زدی؟

اونم با، با کسی که، لعنت بهت یونا، لعنت، تو سالومه رو خاله صدا می‌زدی و

یونا عصبی‌تر از او، دست‌های امیرخسرو را پس زد و بلندتر داد کشید:

- آره، آره چون من یه نوجوون بودم که توی حساس‌ترین دوره‌ی زندگی‌اش، کنارش نبودی.

ناهید رو که یهو و بدون هیچ توضیحی طلاق داد و نیست و نابود و شد و خودتم که ولمون کردی.

خودم بودم و خودم.

امیرخسرو با چشم‌هایی پر از بهت و غم از حقیقتی که در صورتش کوبیده می‌شد خیره‌اش ماند و صدای یونا در گلو شکست و گفت:

- فقط سالی هوامو داشت امیر.

درست یا غلط، من کشیده شدم سمتش.

من باهاش بودم اما وقتی کات کردیم نمی‌دونستم حامله‌ست.

توان از زانوهای امیرخسرو رفت که همان‌جا روی یکی از پله‌ها نشست و یونا ادامه داد:

- من نمی‌دونستم، روحمم خبر نداشت.

تازه فهمیدم.

امیرخسرو سرش را میان دو دستش گرفت و با عجز نشسته در صدایش پرسید:

- تو مطمئنی که

کنار امیرخسرو نشست.

سیگاری آتش زد و آن را میان لب‌هایش گذاشت و گفت:

- می‌گم آزمایش دی ان ای امیر، کجایی تو؟

امیرخسرو سر چرخاند و خیره به یونا که عمیق از سیگارش کام می‌گرفت گفت:

- ابداً این قضیه نباید جایی درز کنه یونا.

یونا پوزخند و امیرخسرو توپید:

- جدی بگیر یونا، جدی بگیر.

کمی میانشان به سکوت گذشت و امیرخسرو لب زد:

- می‌خوای چی‌کار کنی؟

ته سیگارش را با کف کفشش له کرد و طعنه زد:

- کاری که تو برای ما نکردی، پدری!

امیرخسرو پلک بست و کلافه دست به صورتش کشید و گفت:

- من دارم می‌گم درز نکنه و تو

تند گفت:

- اصلاً فامیلی‌ام که جم باشه می‌خوام برم به جهنم.
تهش ممنوع‌التصویر شدنه دیگه، هوم؟
خب به درک.
فکر کردی من بچه‌ام رو ول می‌کنم؟

چیزی را در یونا دید که تاکنون ندیده‌بود.

یک‌طور قرص و محکم و مطمئن بودن در نگاه و کلماتش بود.

دلش، می‌خواست برود و برای این پدرانه‌های پسرش مچاله شود که یونا نگاه سرخش را به امیرخسرو دوخت و با لبخندی که یادآوری پرهام روی لب‌هایش آورده‌بود گفت:

- زیادی شبیه توئه.

امیرخسرو جا خورد و یونا با غم ادامه داد:

- مریضه!

به خودم قول دادم تا حالش خوب نشه تنهاش نذارم اما حتی یه بچه‌ی معمولی ده ساله‌ام اگه یهو بابای نداشته‌اش رو ببینه شوکه می‌شه چه برسه به پرهامِ من که اوتیسمه.

دل امیرخسرو از آن پرهامِ من گفتنش لرزید و آرام گفت:

- مشکلش چیه؟

یونا دست مشت کرد و گفت:

- نارسایی کلیوی داره.
گروه خونی‌اش اُ منفیه.
باید پیوند بشه

انگار در همان لحظه مهر هم‌خونی که تا کنون ندیده بودش در دلش نشست.
هنوز هم عصبانی بود و به اندازه‌ی یک دنیا مات و مبهوت و گیج.
اما دست روی شانه‌ی یونا گذاشت و فشار خفیفی به آن داد و گفت:

- درستش می‌کنیم.

[02:18 16.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_بیست

آذر و مهسا هردو از این‌که امیرخسرو آن‌طور برزخی بیرون رفته و حالا با نگاهی عجیب و غمگین داخل شده‌بود جا خوردند.

اما کسی نمی‌خواست سکوت جمع چهار نفره‌شان را بشکند و چیزی بپرسد.

کمی بعد یونا ایستاد و رو به مهسا گفت:

- بریم.

آذر و امیرخسرو ایستادند و تا کنار در بدرقه‌شان کردند و با خداحافظی‌ای کوتاه در را بستند و به محض بستنش، آذر سمت امیرخسرو چرخید و متعجب پرسید:

- واقعاً، جدی جدی، یونا بچه داره؟

امیرخسرو تنها در سکوت نگاهش کرد و آذر دوباره پرسید:

- بگو دیگه امیرجان، مردم از کنجکاوی.

امیرخسرو سر تکان داد و گفت:

- آره، اسمش پرهامه و ده سالشه.

چشم‌های آذر گشادتر شد و ناباور گفت:

- ده سال؟!

امیرخسرو دستی به صورتش کشید و گفت:

- و همه‌چیز انقدر داره سریع اتفاق می‌افته که نمی‌دونم باید چی‌کار کنم؟

آذر هنوز هم یک دنیا سوال داشت اما آرام کردن امیرخسرو مهم‌تر بود.
مقابلش ایستاد و دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و گفت:

- می‌خوای حرف بزنیم؟

با عجزی که در نگاه و صدایش بی‌داد می‌کرد، خیره به او شد و گفت:

- ازدواج یونا و بچه داشتنش یه مسئله‌ست.

این‌که من هنوز تو رو به ویا معرفی نکردم و قصد دارم پدرت رو راضی کنم هم یه مسئله اما

آذر منتظر نگاهش کرد و او از بچه‌ای گفت که باید در اولویت قرار می‌گرفت.

که بیمار است و باید کلیه‌ای برایش پیدا کنند.

از این گفت که تا به حال یونا را آن‌طور ندیده‌بوده، آن‌طور آشفته و عاشق و متعهد و نگران.

از این‌که مادر آن بچه دوست صمیمی ناهید بوده و روابطشان به شکل عجیبی مثل یک کلاف سردرگم شده.

از نگرانی‌اش برای از دست رفتن اعتبار یونا و خودش و این‌که وقفه‌ی افتاده در فیلمبرداری‌اش بیش از چیزی که بوده می‌شود.

هرچه در دلش بود گفت و وقتی خالی و سبک شد، آذر صورت او را بین دو دستش قاب گرفت و گفت:

- باهم درستش می‌کنیم خب؟

یعنی، نمی‌گم که کار زیادی ازم برمیاد اما من کنارتم امیر.

هرجا که خسته شدی فقط بدون که

امیرخسرو حرف او را با بوسه‌ای که روی لب‌هایش نشاند برید.

آذر لبخند زد و در صورت او نجوا کرد:

- این برای چی بود؟

پاسخ داد:

- برای این‌که بگم ممنون که با بودنت خیلی چیزها رو برام عوض کردی.

کنج لبش را به دندان گرفت و با ته‌خنده‌ای گفت:

- مثلاً چه چیزهایی رو؟

بوسه‌ای روی دو چشم آذر نشاند و گفت:

- این‌که داری دنیای خاکستری‌ام رو رنگی می‌کنی.

سر به قفسه‌ی سینه‌ی مردانه‌ی او چسباند و گفت:

- و من یک‌بار دیگه می‌گم که کسی جز من جناب جم بزرگ رو نمی‌شناسه.

عطر تن امیرخسرو را نفس کشید و ادامه داد:

- چون تو فقط برای منی.

امیرخسرو پلک‌هایش را با آرامش روی هم گذاشت و زمزمه‌وار خواند:

- محو چشمان تو بودم که به دام افتادم
صید را زنده گرفتی و به کشتن دادی
****

حالا دل یونا گرم شده‌بود.

حالا که پدرش آن‌طور به او اطمینان‌خاطر داده و با همان جمله‌ی کوتاه منظورش را رسانده و گفته‌بود که حمایتش می‌کند خیالش آسوده‌تر بود.

نگاه به مهسا که به خواب رفته‌بود انداخت.

اما خواب از چشم‌های خودش فراری بود.

پتو را کنار زد و روی تخت نشست.

دلتنگ بود،دلتنگ پسرش که نمی‌دانست باید چه‌کار کند تا نزدیکش شود.

دل‌نگران بود، نگرانی‌ای از جنس همان محبت‌های پدرانه که یک‌دفعه‌ای خودش را نشان داده‌بود.

از اتاق بیرون رفت و فکر کرد.

همه‌ی اتفاقات اخیر در سرش پر صدا و هیاهو مرور می‌شد.

خودش را متقاعد کرد تا با ازدواج پدرش و آذر کنار بیاید، اما فکر حرف‌های سالومه رهایش نمی‌کرد.

یک به یک جملاتش در سرش اکو می‌شد اما یکی از آن جملات بیش‌تر درگیرش کرده‌بود.

این‌که گفته‌بود، "شوهرم با بهترین دوستم بهم خیانت کرد" و یونا فکر کرد چرا تا به حال از سالومه چیزی درباره‌ی علت جدایی‌شان نپرسیده؟

[02:18 16.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_یک

هوا گرگ و میش بود و یونا به ته سیگارهایی که مقابلش ریخته و بطری خالی‌ای که کنارش بود نگاهی انداخت.

سرما لرز به تنش نشانده‌بود اما هنوز هم در بالکن نشسته و به دیوار سنگی‌اش تکیه زده‌بود.

بغضش را با فرستادن دود در ریه‌هایش و رساندن الکل به بدنش فرو داده‌بود.

پلک بست و آرزو کرد کاش چیزی از سالومه نپرسیده‌بود و کاش او دربرابر اصرارهای یونا کوتاه نمی‌آمد و آن حقیقت گزنده را افشا نمی‌کرد.

اما حالا گفته شده و یونا در هم شکسته‌بود.

باور این‌که همسر سابق سالومه با ناهید بوده برایش سخت بود.

چیزی بیخ گلویش چسبیده‌بود.

چیزی مثل عذاب وجدان.

سال‌ها پدرش را سرزنش و قضاوت کرده‌بود و حالا که فهمیده‌بود او با چه چیزی دست و پنجه نرم می‌کرده، از این که داشت به امیرخسرو حق می‌داد متنفر بود.

از این‌که تمام تصورش از قداست نام مادرش بر هم ریخته‌بود متنفر بود.

مست و در خود شکسته، سر به دیوار تکیه داد و پلک بست و از این‌که نمی‌توانست برای خاموش کردن آتشی که در وجودش زبانه می‌کشید کاری کند، متنفر بود.

****

آذر پرسید:

- مطمئنی که می‌خوای بری؟

امیرخسرو از داخل آیینه به او که با آن لباس خواب صورتی کم‌رنگ، روی تخت نشسته‌بود نگاه کرد و سر تکان داد.

- آره.

آذر انگشت‌هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

- این‌که توی بیمارستان دیده بشی

میان جمله‌ی او گفت:

- مهم نیست.

آذر لبخند زد و امیرخسرو ادکلنش را به کناره‌های گردنش زد و گفت:

- می‌خوام ببینمش و با پزشکش حرف بزنم.

و با اطمینان ادامه داد:

- هرطور شده باید کلیه پیدا کنم.
و فقط این نیست.

باید با اردلان تماس بگیرم تا کارهای حقوقی‌اش رو انجام بده.

آذر پرسید:

- چه کارهایی؟

سمتش چرخید و در حالی‌که کتش را می‌پوشید گفت:

- اولی‌اش تغییر اسم پدرش توی شناسنامه بعد هم گرفتن حضانتش برای یونا و خیلی کارهای دیگه.

آذر زانوهایش را بغل کرد و با خنده گفت:

- پدربزرگ شدن خیلی حس خوبیه؟

امیرخسرو سوالی نگاهش کرد.

آذر شانه بالا انداخت و گفت:

- دارم حست رو به نوه‌ای که تاحالا ندیدی‌اش می‌بینم.

گوشه‌ی چشم‌هایش چین خورد و کناره‌های لبش کمی بالا رفت و جواب داد:

- حق با یوناست، من پدری نکردم و حالا که این فرصت هست، نمی‌خوام تنهاشون بذارم.
نه پسرم رو، نه پسرش رو.

[02:08 18.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_دو

یونا در راهروی بیمارستان، ایستاده پشت در اتاقِ پرهام پوزخند زد و نگاهی به امیرخسرو انداخت.
انتظار آمدنش را نداشت و فکرش را به زبان آورد و لب زد:

- فکر می‌کردم الان قراره گرفتار عاق پدر بشم و اسمم از شناسنامه‌ات خط بخوره، نه این‌که

امیرخسرو خیره به نیم‌رخ او که چشم به در بسته‌ی اتاق پسرش دوخته‌بود شد و لب زد:

- به اردلان گفتم بیاد کارهای ثبت احوال و مابقی چیزهایی که لازمه رو انجام بده و هر بیمارستانی که لازم باشه منتقلش می‌کنیم.
با خیلی‌ها هم تماس گرفتم و امیدوارم هرچه‌زودتر براش کلیه پیدا بشه.

لبش را با زبانش تر کرد و ادامه داد:

- گفتی تاحالا کم گذاشتم، بد کردم، پدری نکردم. حالا اومدم.

کمی سکوت کرد و پچ زد:

- جایی برای جبران باقی گذاشتم یا همه‌ی پل‌های پشت سرم رو

یونا بدون این‌که نگاهش کند، میان حرفش پرید و خفه لب زد:

- من فهمیدم که تو و ناهید چرا

امیرخسرو جا خورد و یونا محکم پلک‌هایش را روی هم فشرد.

تصورش هم برای هردوشان دردناک بود.

معده‌ی امیرخسرو سوخت و رگ غیرت یونا درد گرفت.

جمله‌ی قبلی‌اش را تکمیل نکرد و گفت:

- شاید توی اون برهه از زمان حق داشتی که بخوای تنها باشی.

امیرخسرو سکوت کرد و چیزی نگفت.

حتی نمی‌خواست بپرسد او اصل ماجرا را چه‌طور فهمیده، یادآوری خیانت همسر سابقش هم اگرچه دردناک بود اما این‌که یونا در لفافه گفته‌بود او را درک کرده و بخشیده برایش خوشایند بود.

کمی دیگر که هردو در سکون همان‌جا ایستادند، امیرخسرو گفت:

- چرا نمی‌ری توی اتاقش؟

یونا کلافه دستی به صورتش کشید و جواب داد:

- نمی‌دونم آمادگی این که یک‌بار دیگه ببینمش و بتونم جلوی حسی که بهش دارم مقاومت کنم رو بگیرم رو دارم یا نه؟

من دوستش دارم، دوست دارم بغلش کنم، لمسش کنم، بوش کنم اما خب پرهام یه بچه‌ی عادی نیست و من هم هنوز با مشاورش صحبت نکردم.

امیرخسرو دو انگشت وسطی و اشاره اش را طبق عادت همیشگی‌اش روی لب‌هایش کشید و گفت:

- بالاخره باید از یه جایی شروع کنی دیگه.

حرفش به یونا جسارت داد و که دست جلو برد و دستگیره‌ی در اتاق را پایین کشید و در را باز کرد.

داخل اتاق شد.

پرهام خواب بود و امیرخسرو هم یک قدم جلو گذاشت و تکیه زده به چهارچوب در، برای اولین بار او را دید.

او را دید و به خودش اعتراف کرد حالا انگار کس دیگری هم هست که به اندازه‌ی یونا و ویانا دوستش داشته‌باشد.

لبخندی روی لب‌هایش نشست.

حق با یونا بود.

او شباهت زیادی به پدربزرگش داشت.

[02:08 18.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_سه

حالا درست یک هفته از تمام آن قضایا می‌گذشت.

آذر هنوز هم در خانه‌ی امیرخسرو بود.

یونا هنوز هم دل نگران پسرکی بود که حتی نتوانسته‌بود دستش را بگیرد.

سالومه دلواپس این بود که یونا حضانت پرهام را بگیرد و بیش از این سر لجبازی بیفتد.

اردلان بهجت در این میان به دنبال کارهای پرهام بود و چند باری هم از امیر خسرو در مورد احوال آذر جویا شده بود.

آن نوع احوال پرسی از حال آذر به مذاق امیرخسرو خوش نمی‌آمد اما تلاش می‌کرد که در آن موقعیت روی مسئله‌ی مهم‌تری تمرکز داشته‌باشد.

سلامتی پرهام اولویت همه‌شان بود و پیدا کردن یک کلیه با گروه خونی اُ منفی زیادی سخت شده‌بود.

همه‌شان نگران بودند اما در این میان دردسرهایی که برای یونا درست شده بود هم بیش‌تر باعث تشنج اعصابشان شده بود. خودش که درگیر پسرش بود و حال و حوصله‌ی سر زدن به فضای مجازی و پاسخ دادن به پیام‌های تهدید آمیزش را نداشت.

اما سجاد تماس گرفت و گفته بود که ایرج فلاح ته و توی ماجرا را درآورده.

ماجرایی که افراد زیادی از جزئیات آن خبر نداشتند.

اما گفته بود به جبران این‌که یونا او را در لحظه‌ی آخر در فرودگاه کاشته و دستش را در پوست گردو گذاشته، آبروی خودش و پدرش را می‌برد.

گفته بود که فهمیده فرزند نامشروعس از دوست مادرش دارد.

از کسی که او را زمانی خاله صدا می زده و یونا آن‌قدری بی‌حوصله بود که نمی‌خواست بداند این اطلاعات از کجا آن‌قدر دقیق به دست ایرج فلاح رسیده.

حتی خواهش کردن امیرخسرو از او که این مسئله را حداقل با ذکر جزئیات برملا نکند هم بی فایده بود و گویا قرار بود سونامی بزرگی به زندگی کاری‌شان بزند.

آذر ان چندروز را پا به پای امیرخسرو مانده و هر جا که او نیاز به آرامش داشت کنارش بود. اما رابطه‌ی بین مهسا و یونا چندان تعریفی نداشت.

آن دو صرفاً دو هم خانه بودند و یونا عملاً او را نادیده می‌گرفت و مهسا هم با وجود پیچیدگی‌هایی که در زندگی یونا پیش آمده بود خیلی احساس رضایت نمی‌کرد.

پزشک معالج پرهام با یونا و سالومه حرف زده‌بود و یونا با حالی خراب، کلافه و عصبی به خانه‌ی امیر خسرو رفته بود.

رابطه‌ی آذر و پدرش را هضم کرده‌بود.

با همان حال خراب داخل خانه شد.

امیرخسرو و آذر هر دو متعجب نگاهی به ساعت که از نیمه شب گذشته بود انداختند و بعد نگران نگاه به رنگ صورت یونا که مثل گچ سفید شده بود و چشم‌هایی که زیرشان کبود شده و به گودی نشسته‌بود نگاه کردند.

آذر چشم به امیرخسرو دوخت و امیرخسرو جلوتر رفت و دست سر شانه‌ی یونا گذاشت و گفت:

- چی شده یونا؟! چرا انقدر آشفته‌ای؟

چیزی تا شکستنش باقی نمانده بود.
آذر به آشپزخانه رفت و لیوانی شربت آماده کرد بلکه حال یونا جا بیاید.
صدای یونا در گلویش شکست.
توان از زانوهایش رفت و آرام سرخورد و نشست و نالید:

- نمی‌شه.
من نمی‌دونم چرا این همه آدم توی یک روز دارن پیوند اعضا انجام می‌دن اما برای بچه‌ی من نمی‌شه نمی‌شه نمی‌شه.

با مشت به زمین ضربه می‌زد و با بغض گفت:

- دکترش امشب گفت حالش خوب نیست.

گفت باید عجله کنیم و منِ نکبت هیچ کاری ازم ساخته نیست.

نمی‌دونم چی‌کار کنم؟

امیرخسرو پنجه میان موهایش برد و چنگی به آن‌ها زد.

آذر کنار یونا نشست و لیوان شربت را سمتش گرفت.

نگاهی به امیرخسرو کرد.

فکری که تمام این یک هفته در سرش جولان داده‌بود را بالاخره به زبان آورد و با اطمینان گفت:

- گروه خونی من هم اُ منفیه.

من فردا میام بیمارستان آزمایش می‌دم.

یونا متعجب به او نگاه کرد و بعد پوزخندی زد و گفت:

- اگر فاکتورهای دیگه نخورد چی؟
جدا از این، من نمی‌خوام مدیون کسی باشم.

آذر با جدیت در چشم های او نگاه کرد و بی‌توجه به بهت امیرخسرو گفت:

- قطعاً جون بچه‌ات ارزش این رو داره که به فکر زیر دین رفتن نباشی یونا.

[02:08 18.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_چهار

طیبه روی پاهایش می‌کوبید و اشک‌هایی که از چشم‌هایش سرازیر می‌شد را با روسری‌اش پاک می‌کرد و با لعن و نفرین می‌گفت:

- من اگه می‌دونستم این دختر و ننه‌اش انقدر عفریته و پاچه ورمالیده‌ان، غلط می‌کردم صد سال سیاه پا پیش بذارم و دستی دستی پسر خودمو بدبخت کنم.

دست رو به آسمان بلند کرد و با شِکوه و شکایت گفت:

- ای خدا، آخه این چه بخت و اقبالی بود که نصیب الهه و مهدی من شد؟

مگه من چه گناهی به درگاهت کرده‌بودم؟

حسین که تا آن لحظه فقط به حرف‌های مادرش گوش می‌داد، نچی کرد و خودش را جلوتر کشید و گفت:

- مادرِ من، دورت بگردم، مهدی که با زنش خوش‌حاله، دوستش داره، آخه مگه مشکلش چیه که

به تندی میان حرف حسین صدایش را بالا برد و گفت:

- یه ساعته دارم چی می‌گم، هان؟

حسین سری به چپ و راست تکان داد و طیبه انگشت اشاره‌اش را سمت او نشانه گرفت و توپید:

- چیه؟ حالا دیگه طرفدار بی‌عقلی‌های داداشت شدی؟

حسین با ملایمت بیش‌تری گفت:

- بذار خوش باشه مادر من، بذار هر جا می‌خواد بره، بره.

بچه‌ی دو روزه نیست که، ناسلامتی مرده.

طیبه باز هم هق هق کرد و گفت:

- ای خدا، منِ خاک بر سرو ببین که کیو خبر کردم بیاد یه خاکی تو سرم بریزه.
به باباتون که تا یه کلمه حرف بزنم می‌خواد شکممو پاره کنه، توام که اومدی واسه من ور ور می‌کنی، انگار کری و اصلاً نشنیدی من چی گفتم.

بعد با حرص بیش‌تری خودش را زد و گفت:

- می‌گم چیزخورش کردن.
می‌گم این مهدی اصلاً دیگه اون مهدی نیست که.
به‌خاطر این دختره‌ی پتیاره تو روی من وایساد.
آخ که جیگرم کباب شد وقتی گفت ما تصمیم گرفتیم بعد عروسیمون با جعفرآقااینا بریم آمل زندگی کنیم.

داغ دلش باز هم تازه شد و بیش‌تر خودش را به کولی بازی زد و به قفسه‌ی سینه‌اش کوبید و گفت:

- ای الهی که به زمین گرم بخوره اون ایران که این بتول بی شرفو تربیت کرده.

بچه‌ی من مگه آدمی بود که ازم جدا شه؟

آذر گفت بریم یه خونه‌ی جدا بگیریم، رفتم خونه‌ی مهدی رو فروختم و براش یه غرفه تو میدون گرفتم بچه‌ام جیکش در نیومد، تازه تو روی آذرم وایساد.

حالا میمون خانوم معلوم نیست چی بهش گفته و چی‌کارش کرده که بچه‌ام می‌گه می‌خوام برم یه شهر دیگه.

آخه دردمو به کی بگم؟

حسین سعی داشت آرامش کند اما توجه طیبه به الهه جلب شد که بی‌توجه به گریه و زاری‌های مادرش، با لبخند خیره‌ی گوشی‌اش بود.

طیبه جیغ کشید:

- ذلیل شی الهه چه غلطی داری می‌کنی؟

الهه هول شده گوشی را کنار گذاشت و با تته و پته گفت:

- من، من هیچی به‌خدا، من فقط داشتم

طیبه نالید و گفت:

- ای خاک هفت مملکت توی اون سرت دختر من که می‌دونم اون میثم بی‌شرف بهت پیام می‌ده هوایی‌ات کنه، آخه کدوم خری از یه سوراخ دوبار گزیده می‌شه؟

رنگ از صورت الهه پرید و حسین از کوره در رفته گفت:

- آره الهه؟ تو انقدر بی‌عقلی؟

زیر گریه زد و گفت:

- می‌گه پشیمونه!

حسین چشم درید و الهه هق زد:

- خب من نمی‌خوام یه زن مطلقه گوشه‌ی خونه‌ی بابام باشم.

حسین با تاسف نگاهش کرد و گفت:

- انقدر بدبخت و حقیری، به جای این‌که خودت برای زندگی‌ات یه کاری کنی، حاضری با اون روانی بری زیر یه سقف؟

و طیبه نالید:

- درد من که یکی دوتا نیست.
خدایا چرا داری این روزگارو به سرم میاری؟

[03:53 19.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_پنج

مقابل بیمارستان بودند.
از شب گذشته که آذر صحبت اهدای کلیه‌اش را پیش کشیده‌بود، تا همان موقع، امیرخسرو چیزی در این‌باره نگفته‌بود.
نمی‌خواست چیزی بگوید که فکر آذر را مشغول کند.

اما آذر که می‌خواست پیاده شود، دست جلو برد و روی ران او گذاشت تا مانعش شود.

آذر نگاهی به دست نشسته‌ی امیرخسرو روی پایش کرد و بعد منتظر و سوالی به او نگاه کرد.

امیرخسرو گفت:

- آذردخت، من برای تصمیمت احترام قائلم.

اما می‌خوام بدونی که تو مجبور به انجام این‌کار نیستی.

نمی‌خوام به‌خاطر یونا یا به‌خاطر من، تصمیم آنی‌ای گرفته‌باشی و بعداً

آذر دست روی دست او گذاشت.

مطمئن خیره‌ی چشم‌هایش شد و با لبخند پاسخ داد:

- هیچ اجباری نبوده.

مگه تو یا یونا ازم خواستید؟ نه!

پس مسلماً تصمیم خودم بوده و ازش مطمئنم.

جای نگرانی نیست.

خیالت راحت.

اطمینانی که در نگاه و کلماتش بود، جایی برای بحث باقی نمی‌گذاشت و آذر زودتر از امیرخسرو پیاده شد و سمت ساختمان بیمارستان رفت.

****

سالومه جلو رفت و مقابل آذر ایستاد و با لبخندی پر بغض گفت:

- ازت ممنونم آذردخت

ابروهای آذر بالا پرید و سالومه دست او را در دست گرفت و نرم فشرد و گفت:

- نمی‌دونم چی بگم و چه‌جوری از محبتت تشکر کنم.

اما حتی اگر پیوندت با پرهام هم انجام نشه، کارت بیش‌تر از چیزی که تصورش رو بکنی برام ارزشمنده.

سر تکان داد و با لبخند گفت:

- خواهش می‌کنم، امیدوارم که انجام بشه.

اولین بار بود که سالومه را می‌دید.

زن مهربانی به نظر می‌رسید و حرف‌هایش طوری بود که انگار بارها آذر را دیده.

نگاه آذر را خواند که به لبخندش عمق داد و با چشم به انتهای سالن که یونا نشسته و سرش را میان دست‌هایش گرفته‌بود اشاره کرد و گفت:

- تعریفت رو زیاد شنیده‌بودم.

یه‌طوری که انگار بارها دیدمت، می‌شه گفت خوب می‌شناسمت.

آذر نگاه پر غمش را سمت یونا انداخت و گفت:

- با اجازه من برم آزمایشگاه.

سالومه لبخندی قدردان زد و گفت:

- باز هم ممنونم.

سالومه می‌خواست به طبقه‌ی دیگر برود و کمی وقت با پرهام بگذراند که صدای جدی و خشک او را شنید.

می‌دانست دیر یا زود این مکالمه صورت می‌گیرد اما با این‌حال باز هم کمی هول شد.

نفس عمیقی کشید و سمت امیرخسرو که نامش را صدا زده‌بود چرخید.

امیرخسرو دست در جیب فرو برده، با فاصله‌ی کمی از او ایستاده‌بود.

سالومه سلام آرامی کرد و جوابی نگرفت.

به‌جایش امیرخسرو گفت:

- تمام اون مدت رو، فکر می‌کردم می‌خوای خلا نبودن مادر رو برای یونا پر کنی، اما نمی‌دونستم که قراره پسر هفده، هجده ساله‌ام رو اغوا کنی!

سالومه کمی خجالت کشید اما بیش‌تر عصبی بود. کنایه زد:

- این رو کسی داره بهم می‌گه که دلباخته‌ی یه دختر هم سن و سال دختر خودش شده دیگه، درسته؟

امیرخسرو دو انگشتش را روی لب‌هایش کشید و سکوت کرد که سالومه گفت:

- این یعنی عشق بی‌خبر میاد، سن و سال هم حالی‌اش نمی‌شه.

امیرخسرو نفسش را سخت بیرون داد.

حق با سالومه بود و او ترجیح داد چیز دیگری در این‌باره نگوید و لب زد:

- پرهام امروز چه‌طوره؟

با دکترش حرف زدی؟

به جای پاسخ به سوال او گفت:

- اعتراف می‌کنم که فکرش رو هم نمی‌کردم حاضر باشی آبرو و اعتبارت رو نادیده بگیری و بیای این‌جا و حالش رو بپرسی.

امیرخسرو خیره نگاهش کرد و گفت:

- لعنت به آبرو و اعتباری که اون‌قدری پیش چشم‌هام پررنگ باشه که، بخوام بچه‌ی مریضی که نه

تقصیری داشته و نه گناهی رو، نادیده بگیرم که اگر این‌طور بود دیگه انسان نبودم.

اون هم حالا که یونا بهم بیش‌تر از هر زمانی توی زندگی‌اش به کمک احتیاج داره و درسته که من پدر خوبی نبودم، اما حالا هم کنار بچه‌امم و هم کنار بچه‌اش.

[03:53 19.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_شش

دوروز گذشته و جواب آزمایش‌ها آماده شده‌بود.

دکتر متعجب به برگه‌ها نگاهی انداخت و گفت:

- باورم نمی‌شه که برخلاف بقیه‌ی اهدا کننده‌ها، این‌بار همه‌ی فاکتورهای ایشون به پرهامِ عزیز می‌خوره.

نگاهش را بین چهار نفرشان، سالومه، یونا، امیرخسرو و آذر که در اتاق و مقابلش بودند جابه‌جا کرد و با لبخند گفت:

- و چون پرهام باید سریعاً عمل بشه و خانوم معتضد هم از نظر جسمانی مشکلی ندارن، بهتره که بستری بشن.

یونا در دل فقط خدا را شکر می‌کرد و سمت آذر چرخید تا بپرسد آماده‌ی بستری شدن و تحت نظر قرار گرفتن هست یا نه که آذر با اطمینان جواب داد:

- من آماده‌ام.

**

امیرخسرو کنارش روی تخت نشسته‌بود.
دستی لابه‌لای موهای او کشید و شقیقه‌اش را بوسید و گفت:

- فکر نمی‌کردم مجبور باشی شروع سال نو رو توی بیمارستان بگذرونی.

آذر ریز خندید و مثل یک گربه، صورتش را به بازوی او سایید و گفت:

- من مشکلی باهاش ندارم.

امیرخسرو دست دور تن او حلقه کرد و درحالی‌که به نرمی بازویش را نوازش می‌کرد گفت:

- نمی‌خوای به خانواده‌ات چیزی بگی؟

این‌بار تلخ خندید و گفت:

- یادت رفته من فرزند منفور خونواده‌امم؟
از این گذشته، اون‌قدری خودم عقل دارم که بتونم تصمیم درست رو بگیرم.
نیازی به مشورت کردن نبود.

لب زد:

- به نظرت احترام می‌ذارم، هرطور خودت مایلی.

کمی میانشان به سکوت گذشت که امیرخسرو آرام پرسید:

- داری به چی فکر می‌کنی؟

- هوم، حقیقتاً به یه چیزی که روم نمی‌شه بگم.

صدایش رنگ شیطنت گرفت و گفت:

- به من؟ به خوابیدن و

آذر پرخنده مشتی به قفسه‌ی سینه‌ی او زد و گفت:

- این اصلاً انصاف نیست که تو توانایی خوندن ذهن من رو داشته‌باشی امیرخسرو.

مردانه خندید و گفت:

- چه‌قدر ذهنت منحرفه عزیزدلم.

آذر سر از روی قفسه‌ی سینه‌ی او برداشت و خیره به صورت امیرخسرو گفت:

- یعنی تو واقعاً به سک*س توی بیمارستان فکر نکردی؟

امیرخسرو با چشم‌های گشاد شده نگاهش کرد و کمی روی بدن آذر خم شد و گفت:

- اون‌قدرها هم عمیق بهش فکر نکردم اما می‌تونیم یه‌کم باهم عشق بازی کنیم خوشگلم.

آذر خندید و بوسه‌های مرطوب و پر احساس امیرخسرو زیر گردنش را نشانه رفت و آذر با تمام عشقش به او عمیق عطر تنش را نفس کشید.

[03:53 19.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_هفت

- درد داشت، مادرش سخت تونست کمکش کنه بخوابه، الان هم دارو داره؟

این را یونا خطاب به پرستاری گفت که می‌خواست داخل اتاق پرهام شود.

جواب داد:

- باید برای عمل آماده‌اش کنیم آقای جم.

دل یونا در هم مچاله شد.
چشم‌هایش از شدت بی‌خوابی در حال آتش گرفتن بود.
دستش را مشت کرد و ایستاد و پیش از این که پرستار داخل اتاق شود گفت:

- پس اگر می‌شه من قبل از بیدار شدنش برم ببینمش.

پرستار با لبخند سر تکان داد و عقب رفت.

یونا آرام دستگیره را پایین کشید و داخل شد. نگاهش به دست پرهام که در دست سالومه بود و او که با خستگی سر روی تخت پرهام گذاشته و خوابیده‌بود افتاد.

با لبخندی پر درد جلو رفت.

می‌دانست خواب پسرکش سبک است.

آن‌قدر سبک که حتی زمانی که خواب بود هم نمی‌توانست یک‌دل سیر ببوسدش.

اما این‌بار دل به دریا زده‌بود.

دلش برای آن موهای آشفته و پُر مشکی و چشم‌های درشت و ابروهایی که در خواب هم در هم گره‌بود رفت.

جلوتر رفت.

مژه‌های بلند و حالت‌دار پرهامش هنوز کمی خیس بود.

درد امان تن نحیفش را برده‌بود.

یونا لب گزید و پلک بست و یک قطره اشک روی صورتش چکید.

بیش‌تر خم شد و به آرامی لب‌هایش را روی پیشانی او گذاشت و بوسیدش.

عمیق نفس کشید و پسرش تکانی خورد.

لب پایین‌تر برد و گونه‌ی سفید و نرمش را هم بوسید.

پرهام میان چشم‌هایش را باز کرد.

یونا نگاهی به پشت دستش که رد سوزن‌های رویش و کبودی‌اش در ذوق می‌زد نگاه کرد.

خیلی تلاش کرد که مردانه هق نزند و آرام دست پرهام را بوسید.

پرهام ناله‌ای در گلو کرد و با بی‌حوصلگی دستش را عقب کشید.

نگاهش هنوز خشک روی یونا بود که راست ایستاد.

آرام دست جلو برد و چند تار موی افتاده روی پیشانی پرهام را کنار زد و با لبخندی که فقط خدا می‌دانست چه حجمی از درد را پشتش دارد گفت:

- خوب می‌شی پسرِ بابا، فقط قوی باش، باشه؟

پاسخش سکوت و نگاه گریزانِ پسرش بود که اطراف یونا جا به جا می‌شد.

فوراً از اتاق بیرون رفت.

سالومه نخواسته‌بود خلوت کوتاه پدر و پسری‌شان را به هم بزند که سکوت کرده‌بود.
اما وقتی یونا بیرون رفت، چشم باز کرد و خیره به صورت پرهام شد.
پرهام خیره به پنجره و با خواب‌آلودگی گفت:

- اون آقا

سالومه دست روی صورت پسرش کشید.

- اون آقا چی قشنگ مامان؟

اخم کرد.

- بگو منو نبوسه.

سالومه به نوازش کردنش ادامه داد و گفت:

- اما باباها پسرهاشون رو دوست دارن.
بابا یونا هم دوستت داره، به‌خاطر همین تو رو بوسید.

آرام‌تر گفت:

- اگر من رو دوست داشت نباید همیشه می‌رفت سفر.

سالومه گوشت و پوست لبش را به دندان گرفت و برای متقاعد کردن پسرش گفت:

- اما بابایی حالا برگشته که پیش تو باشه مرد کوچولوی من.

[02:00 22.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_هشت

امیرخسرو بوسه‌ای نرم روی پیشانی آذر که باید برای عمل آماده می‌شد نشاند.

آذر با لبخند دست روی ته‌ریش‌های مردانه‌اش کشید و گفت:

- این دو سه ساعتی که من توی اتاق عمل هستم رو یه‌کم استراحت کن.

راست ایستاد و فقط سر تکان داد.

به همراه پرستارها، پشت ویلچری که آذر رویش نشسته‌بود سمت اتاق عمل رفتند.

از طبقه‌ی دیگر، صدای بی‌قراری‌ها و جمله‌ی تکراری‌ای که پرهام با داد می‌گفت را شنید.

دلش برای نوه‌اش رفت و حال یونا را تصور کرد.

تخت پرهام را سمت اتاق عمل هدایت می‌کردند و یونا از این‌که نمی‌توانست نزدیک پسرش شود از خودش متنفر بود.

از این‌که پسرش فقط یک جمله را ترسیده و با داد تکرار می‌کرد، دوست داشت بغض خفه کننده‌اش یکهویی کارش را تمام کند.

سالومه سعی داشت آرامش کند اما او پشت سر هم داد می‌زد:

- نمی‌خوام برم، می‌خوام توی اتاقم نقاشی بکشم.

و خدا می‌داند چندبار این جمله را تکرار کرده‌بود.

امیرخسرو خودش را به یونا که با چشم‌هایی سرخ به تخت پسرش که وارد اتاق عمل می‌شد نگاه می‌کرد، رساند.

دست روی شانه‌ی یونا گذاشت و او سمت پدرش چرخید.

امیرخسرو آرام پچ زد:

- درست می‌شه، همه‌چیز درست می‌شه.

یونا سر تکان داد و پیش از این‌که آذر هم داخل کنند گفت:

- یه لحظه صبر کنید لطفاً.

آذر سمت او برگشت و یونا خم شد و گفت:

- کاری که داری می‌کنی هیچ‌جوره قابل جبران نیست آذر.
اما بدون که تا آخر عمرم مدیون و ممنونتم.

خیره به صورت یونا که انگار در همان مدت کوتاه زیادی تغییر کرده‌بود گفت:

- مدیونم نیستی یونا، امیدوارم حال پرهام خوب بشه و تو و مادرش از این حال و نگرانی در بیاید.

یونا بغضش را به سختی بلعید و گفت:

- بی‌خیال گذشته و اتفاقاتش، من حالا دیگه برات یه دوستم که هر کاری ازم بخوای انجام می‌دم.

آذر لبخند زد و یونا با همان بغض چشمکی زد و گفت:

- چاکرتم، امیرم اگه اذیتت کرد بگو خودم گوشش رو می‌پیچونم.

هردوشان زیر خنده زدند و گوشه‌ی لب‌های امیرخسرو هم کمی بالا رفت.

سالومه با فاصله از آن دو ایستاده‌بود و آرام اشک می‌ریخت.
نمی‌توانست بیش‌تر آن‌جا بماند و فضای سنگینش را تحمل کند.
یونا حالش را فهمید که گفت:

- می‌خوای یه‌کم بریم توی محوطه، یه چیزی بخور.

سالومه نگاه به امیرخسرو کرد و لب زد:

- خودم می‌رم ممنون.

[02:00 22.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_نه

کنار امیرخسرو نشست و او پچ زد:

- به آذر چی می‌گفتی؟

جواب داد:

- بهش گفتم اگه تو اذیتش کردی به خودم بگه گوشِت رو بپیچونم.

امیرخسرو تک خنده‌ای کرد و یونا ادامه داد:

- بالاخره باید هوای زن بابامو داشته باشم.

راست نشست و خیره به ساعت ماند.

دل در دلش نبود.

امیرخسرو فکری که در سرش جولان می‌داد را به زبان آورد و گفت:

- الان وقت شماتت تو یا سالومه و خودم و ناهید نیست.

همه‌ی ما اون‌قدری خطا داریم که قابل شمارش نباشه.

جدا از اون، هیچ‌کس در بدترین حالت ممکن هم در مقام و مرتبه‌ی قضاوت کردن نیست.

خلاصه کنم، این‌که فلش بک بزنیم به گذشته و ببینیم کدوممون بیش‌تر مقصر بودیم، چیزی رو عوض نمی‌کنه.

حالا پرهام رو داری که مسئولیتش به عهده‌ی توئه.

برخلاف این‌که تا همین چند وقت پیش احترام زیادی برای سالومه قائل بودم، حالا شاید حس چندان خوبی بهش نداشته‌باشم.

مکثی کرد و انگشت روی لب‌هایش کشید و انگار با خودش حرف می‌زد که گفت:

- و همین باعث شد بفهمم دلیل مخالفت پدر آذر با من چیه.

نفسی بیرون داد و یونا گفت:

- خب، بقیه‌اش؟

پا روی پا انداخت، دست به سینه نشست و گفت:

- اما سالومه، با هر خطا و اشتباهی، یه مادره.
یه مادر تنها و نگران که ده سال، به درست یا غلط وجود پرهام رو از تو مخفی کرده.
یه مادر که تمام این سال‌ها درگیر بیمارستان و دوا و درمون بیماری کلیوی بچه‌اش بوده و خودت می‌دونی که کار با بچه‌های اوتیسم چه‌قدر سخته.
اما اون تا این‌جا اومده

یونا کلافه شده حرف پدرش را قطع کرد و گفت:

- تو که اهل مقدمه‌چینی نبودی امیر، منظورت رو بگو.

خیره به چشم‌های رنگی یونا شد و گفت:

- اگر بی‌طرف به ماجرا نگاه کنم، این‌که بخوای حضانت رو از سالومه بگیری زیادی بی انصافیه.
و با توجه به شرایط خاص پسرت

یونا با ته لبخندی گفت:

- چرا فکر نمی‌کنی حالا که عصبانیتم فروکش کرده و اولویتم فقط و فقط سلامتی پرهامه، قصدم اینه‌که یه‌بار از روی دوش سالی بردارم؟

امیرخسرو متعجب نگاهش کرد و یونا گفت:

- من نمی‌خوام سالی رو از داشتن پرهام محروم کنم.

[02:00 22.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_سی

- توی ریکاوری هستن.

خوشبختانه عمل خوب پیش رفت.

خانوم معتضد که به‌هوش بیان به بخش منتقل می‌شن، پرهامِ عزیز هم که مدتی قرنطینه هستن و ما در خدمتشون هستیم.

نفسی راحت از سینه‌ی هرسه‌شان خارج شد.

سالومه اشک ریخت اما این‌بار از خوش‌حالی.

یونا در دلش طوری خدا را شکر کرد که به یاد نمی‌آورد تا کنون چنین حالی را تجربه کرده‌باشد.

امیرخسرو هم خوش‌حال از این بود که هم حال همسرش خوب است هم نوه‌اش و با خودش فکر کرد، این بازی زندگی را که پشت سر بگذارند، می‌روند تا برای بعدی آماده شوند.

****

- خوبی؟
می‌خوای تا دستشویی کمکت کنم؟

آذر با لبخند به امیرخسرو با آن پیشبند و کفگیری که در دست داشت، نگاه کرد و او سر تکان داد:

- چیه آذردخت؟

مردمک‌هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

- ده روز گذشته، من یک هفته‌ست ترخیص شدم.
به‌خدا حالم خوبه عزیزدلم.

امیرخسرو باز هم بی‌توجه، جلو رفت.
پیشبند را باز کرد و کفگیر را هم رویش گذاشت و آذر را با یک حرکت در آغوش کشید و گفت:

- می‌دونم، اما خودم می‌برمت.
خیالم راحت‌تره.

با خنده نفسش را در صورت امیرخسرو فوت کرد و گفت:

- می‌شه اجازه بدی یه قدم راه برم؟

ابرو بالا داد و گفت:

- دوست دارم خانومم توی بغلم باشه.
غر نزن بانو.

گردن کشید و بوسه‌ای روی لب‌های امیرخسرو نشاند و گفت:

- امروز چی درست کردی سرآشپز؟
عجیبه که بوی سوختگی نمیاد.

امیرخسرو خندید و جواب داد:

- زیاد توش آب ریختم.
نسوخت ولی خب حواسم نبود دوبار توش نمک ریختم.

پیش از این‌که آذر چیزی بگوید گفت:

- اما توی نت سرچ کردم.
سیب‌زمینی انداختم توش شوری‌اش رو بگیره.

قهقهه زد و سرش را در سینه‌ی برهنه‌ی امیرخسرو مخفی کرد و گفت:

- تو یه مرد زندگی واقعی هستی.

روی موهای آذر را بوسید و گفت:

- ناهار رو بخوریم، بعدش من باید برم جایی، کار دارم.
می‌گم ویا بیاد پیشِت.

آذر آب دهانش را بلعید و گفت:

- نه من راحتم، نمی‌خواد مزاحمش بشی.
خصوصاً که هنوز ناراحته.

امیرخسرو کارهایش را انجام داد و به دیدارش درست بعد از عمل پرهام، با ویانا فکر کرد.
این‌که دخترش تا چه حد جا خورده و عصبی شده و گفته‌بود:

- این همه اتفاق افتاده و من حالا باید بفهمم؟

من که برای تو غریبه بودم، اما گویا برای یونا هم زیادی غریبه شدم.

اون از مراسم عقدش که هیچ‌کس رو آدم حساب نکرد، این از حالا که یه پسر ده ساله داره، اونم از کی؟! خدای من باورم نمی‌شه که یونا با خاله سالی بوده!

و با توپی پر تر امیرخسرو را نشانه رفته و گفته‌بود:

- امیر، تو، تو واقعاً اون چند روزی که نبودی و رفتی سفر رو تنها نبودی؟

رفتی و ازدواج کردی و حالا اومدی می‌گی؟

حالا هم نمی‌گفتی دیگه.

گاهی فکر می‌کنم جز حامد هیچ‌کس رو ندارم.

امیرخسرو جواب داده‌بود:

- هرچی بگی حق داری، اما باور کن که اوضاع اون‌قدری به هم ریخته و

ویانا میان حرف او پر بغض گفته‌بود:

- معذرت می‌خوام اما نمی‌خوام باهات حرف بزنم امیر.
چون فکر این‌که زنت هم سن و سال منه و شاید یه‌کم هم کوچیک‌تر، داره دیوونه‌ام می‌کنه.
چون فکر این‌که چرا یونا انقدر ازم دور شده داره زجرم می‌ده.
پس لطفاً هیچی نگو و برو، برو فقط بذار با خودم کنار بیام.

- اما ویا

کنایه زده و گفته‌بود:

- حداقل بهم وقت بده همه‌ی این‌ها رو هضم کنم.

با صدای آذر به خودش آمد که گفت:

- با شماام امیرخان کجا سِیر می‌کنی؟

گره‌ی کرواتش را بست و لب زد:

- جانم؟ ببخشید حواسم نبود.

- پرسیدم کجا می‌ری؟
منم بیام؟ حوصله‌ام سر رفته.

بوسه‌ای روی گونه‌اش نشاند و گفت:

- جایی قرار دارم.

آذر چشم گرد کرد و امیرخسرو بینی‌اش را به بینی او سایید.

- نترس، تنها زنی که توی قلبمه خودتی.

قند از شدت شوق در دل آذر آب شد و پلک بست و لب گزید.

امیرخسرو ادامه داد:

-درضمن، نه عزیزم نمی‌شه بیای ، برای رفع بی‌حوصلگی‌ات هم یه‌کم درس بخون که کلاً رهاش کردی و خیلی عقبی.
فعلاً.

[02:00 22.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_سی_و_یک

آن مدت، خیلی با خودش فکر کرده و کلنجار رفته و دو دو تا چهار تا کرده‌بود.

این‌که چه‌طور با پدر آذر روبه‌رو شود و در نهایت به این نتیجه رسیده‌بود که بدون هماهنگی و اطلاع قبلی، سر زده برود.

از این‌که در چنین شرایطی بود، زیادی حس بد داشت.

نگاه به دسته گل و شیرینی روی صندلی کناری‌اش انداخت.

حتی نمی‌دانست که بردن آن‌ها به خانه‌ی آقاابراهیم درست است یا نه.

به تمام افکارش پوزخند زد و با خودش زمزمه کرد:

- آذر توی خونه‌ی منه، شرعاً و عرفاً زن منه و من اومدم تا خواستگاری‌اش کنم.

بدون شک یکی از مزخرف‌ترین دیدارهای قرنه.

*

در خانه را باز کرد و داخل شد.

با چشم نگاهی به اطراف انداخت و صدایش را بالا برد:

- مهسا؟ مهسا کجایی؟

مرادی؟ نیستی؟

خسته روی کاناپه ولو شد و شماره‌ی او را گرفت.

کمی بعد صدای سرد مهسا در گوشش پیچید:

- بله؟

سیگاری میان لب‌هایش گذاشت و درحالی‌که آتشش می‌زد گفت:

- بله یعنی چی؟
این چه طرز جواب دادنه؟
کجایی؟

باز هم خشک گفت:

- کجا باید باشم؟

- چته مهسا؟ این سواله می‌پرسی؟
کجا باید باشی؟ معلومه، خونه‌ی شوهرت.

سکوت کرد اما یونا صدای نفس‌های عصبی‌اش را می‌شنید.
داد زد:

- می‌گم کدوم گوری رفتی مهسا؟

عصبی خندید و با کنایه گفت:

- شوهر؟ کدوم شوهر؟
من پنج شب پیش برگشتم خونه پیش ۰مامان‌بزرگم.
منتها نه که جنابعالی دو سه هفته‌ست خونه نیومدی و یه ساک لباس جمع کردی و رفتی ساکن یکی از اتاق‌های بیمارستان شدی، خبر نداشتی.

یونا دستش را روی میز کوبید و انگار عقده‌ی دل هردوشان باز شده‌بود که گفت:

- اولاً که تو غلط کردی رفتی، دوماً، توی همین دو سه هفته‌ای که داری می‌کوبی‌اش توی سرم، یک‌بار زنگ زدی حال خودم یا بچه‌ام رو بپرسی؟

مهسا جیغ کشید:

- تو چی؟ تو یک‌بار زنگ زدی حال زنت رو بپرسی؟ اصلاً ببینی مرده یا زنده‌ست.
نه زنگ نزدی چون تمام وقتت رو توی بیمارستانی در صورتی‌که فکر نکنم حتی حضورت اون‌جا الزامی باشه.

یونا داد زد:

- صدای من بلندتره‌ها، پس صدات رو بیار پایین.
بعدش هم، پرهام توی قرنطینه‌ست، سالومه رو فرستادم خونه تا خودم چهار چشمی حواسم به پرهام باشه.

- هه! خودت داری می‌گی قرنطینه، دکترها و پرستارهاام که بی‌کار نیستن.
مجبور نبودی بمونی یونا، بهونه نیار.

مگه تو فقط پدرِ پرهامی؟
با خودت فکر نکردی که دیگه متاهلی و نسبت به من هم مسئولیت داری؟

یونا سیگارش را خاموش کرد و گفت:

- الان درد بی درمونت دقیقاً چیه؟
مگه نگفتم اگه من رو می‌خوای باید بچه‌ام هم بخوای؟
مگه نگفتم شرایط زندگی من فرق کرده؟

مهسا جواب داد:

- فکر کنم لازمه تا جدی با هم صحبت کنیم.
هرزمانی وقت داشتی بهم خبر بده بیام ببینمت، البته هرجایی به جز خونه.

و پیش از این‌که یونا فرصت کند چیز دیگری بگوید تماس قطع شده‌بود.

[21:25 23.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_سی_و_دو

انگشتش نزدیک زنگ بود و دندان‌هایش را روی هم می‌سایید.
اما فکر کرد اول و آخر که باید با خانواده‌ی آذر صحبت کند.
زنگ را فشرد و از این‌که دسته گل و شیرینی را از ماشین بیرون نیاورده‌بود، راضی بود.

کنار ایستاد تا تصویرش در مانیتور مشخص نشود.

آقاابراهیم بدون این‌که چشم از شبکه‌ی خبر و زیرنویس‌هایش جدا کند گفت:

- ببین کیه زهرا؟

بند دل زهراخانم مثل تمام این مدت که با هر زنگ تلفن و آیفون پاره می‌شد، بار دیگر پاره شد و درحالی‌که دست روی زانو می‌گذاشت تا بایستد، اشکی که ناخواسته زیر چشمش را مرطوب کرده‌بود را هم گرفت.

رو به آقاابراهیم گفت:

- کسی معلوم نیست.

بی‌حوصله گفت:

- جواب بده زن.

آیفون را برداشت.

- بله؟

امیرخسرو جواب داد:

- سلام، احوال شریف؟ آقای معتضد تشریف دارن؟

صدایش برای زهراخانم آشنا بود.
لب گزید و فهمید امیرخسرو پشت در است با این‌حال از ترس برپاشدن یک جنجال احتمالی توسط همسرش به روی خودش نیاورد و جواب داد:

- بله، هستن، چندلحظه

رو به آقاابراهیم گفت:

- با شما کار دارن، خودت بیا جواب بده.

لب زد:

- کیه؟

زهراخانم شانه بالا انداخت و تسبیحش را از روی میز چنگ زد و صلوات فرستاد تا اوضاع ختم به‌خیر شود.

- بله؟

- سلام عرض شد آقای معتضد؟
خوب هستید؟

- ممنون، شما؟

- می‌شه چندلحظه تشریف بیارید جلوی در؟

- پرسیدم شما؟

ناچار خودش را جلوی دوربین آیفون کشید و لب زد:

- جم هستم. می‌خواستم باهاتون صحبت کنم.

اما در یک لحظه خون مقابل چشم‌های آقاابراهیم را گرفت و گفت:

- مرتیکه، تو بی‌جا کردی پاشدی اومدی در خونه‌ی من.
به چه جراتی برای بار دوم این غلطو کردی؟
یه بار اومدی آبرومو به گ*وه کشیدی بس نبود؟

حالا اومدی که چی؟

امیرخسرو محکم جواب داد:

- اومدم که مرد و مردونه حرف بزنیم جناب معتضد.

عصبی‌تر گفت:

- من حرفی با تو ندارم.
بچمو ازم گرفتید، حیثیتمو بردید، کدوم حرف؟
راهتو بکش و هِری برو.

امیرخسرو باز هم مصمم گفت:

- باید حرف بزنیم.

- من حرفی ندارم، آبم از سرم گذشته، برو تا زنگ نزدم صد و ده.

- به‌خاطر آذردخت، خواهش می‌کنم.

اسم دخترش را به زبان آورده‌بود.
قلبش لرزید.
مکث کرد و امیرخسرو از این فرصت استفاده کرد و گفت:

- لطفاً چند دقیقه از وقتتون رو به من بدید، ازتون خواهش می‌کنم.

آقاابراهیم در جدال میان قلب و عقلش، دست روی دکمه فشرد و در را باز کرد.

[21:25 23.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_سی_و_سه

به خیال این‌که امیرخسرو پیامی برایش فرستاده، گوشی را برداشت.

اما با دیدن نام اردلان بهجت کنجکاو و متعجب شد.

پیام را باز کرد و خواند که اردلان برایش نوشته‌بود:

- سلام خانوم معتضد، خوبید؟

اوضاع و احوال بر وفق مراد هست؟

جسارتاً می‌خواستم اگر ایرادی نداره باهاتون تماس بگیرم.

کنجکاو شده‌بود.
اردلان بهجت چه کاری می‌توانست با او داشته‌باشد؟
کمی تعلل کرد و بعد در جوابش نوشت:

- سلام آقای بهجت، خیلی ممنون، متشکرم.
خواهش می‌کنم، با بنده کاری داشتید؟

فوراً پاسخش را فرستاد.

- بله اگر می‌شه تماس بگیرم و تلفنی خدمتتون عرض کنم. ایرادی نداره؟

فقط حس کنجکاوی‌اش زیادی تحریک شده‌بود که پاسخ داد:

- خیر ایرادی نداره، درخدمتم.

پیام ارسال شد و گوشی بلافاصله در دستش لرزید.

تماس را وصل کرد و پس از احوال‌پرسی کوتاهی، اردلان گفت:

- غرض از مزاحمت این‌که، می‌خواستم اگر امکانش هست، ببینمتون.

آذر پرسوال لب زد:

- عذر می‌خوام اما بابت چه موضوعی؟

گفته‌بود چند برگه‌ای که مربوط به کارهای پایان طلاقش بوده دست او جا مانده.

آذر کمی معذب و دو دل گفت:

- ببخشید آقای بهجت، اگر موضوع فقط کاغذهایی هست که می‌گید، لطف کنید آدرس بدید من میام ازتون می‌گیرم.

اما او گفته‌بود:

- خانوم معتضد، اجازه بدید حداقل بتونم به یک کیک و چای عصرونه دعوتتون بکنم.
کار دیگه‌ای هم باهاتون دارم.
آدرس یه کافه رو هم خدمتتون ارسال می‌کنم.
جاش هم شلوغه.

- اما آخه

خنده‌ی کوتاه و لحنش، آن‌قدری موقر بود که باعث شود آذر خواسته‌اش را بپذیرد.

تماس را قطع کرد و کمی بعد ایستاد و مقابل آیینه رفت.

آن چند روز را که امیرخسرو مدام تحت نظر داشتش و اجازه نمی‌داد قدم از قدم بردارد فرصت این‌که به خودش برسد را هم نداشت.

نگاهی به تی‌شرت و شلوارک و موهایی که دم اسبی بسته‌بودشان انداخت.

فکر کرد حالا که حالش بهتر است از نبودن امیرخسرو استفاده کند و با کمی رنگ و لعاب از این ظاهر خارج شود.

دلش بودن با مردش را می‌خواست و به وضوح می‌دید که امیرخسرو به سختی کنارش خودداری می‌کند.

پس از همان اولین‌بار کذایی‌شان در ماشین و جاده‌ی پر از برف، دیگر فرصت تجربه‌ی دوباره‌اش پیش نیامده‌بود.

مدتی طول کشیده‌بود تا حال آذر بهتر شود و پس از آن هم که ماجرای عمل پیش آمد.

با خودش فکر کرد دیگر وقتش رسیده که برای دومین بار میان بازوهای امیرخسرو پیچ و تاب بخورد و دلبری کند و او برایش عاشقانه بخواند.

[21:25 23.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_سی_و_چهار

میان حیاط، مقابل امیرخسرو ایستاده و بی‌توجه به حرف همسرش که گفت:

- آقاابراهیم، بگو تشریف بیارن تو.

به امیرخسرو گفت:

- خب آقا، حرف حسابت چیه؟

امیرخسرو خیره و مستقیم در چشم‌های او نگاه کرد و گفت:

- شما هر چی بگید حق دارید آقای معتضد، من یک پدرم و حس شما رو خوب می‌فهمم.
اما

با اخم تشر زد:

- اما چی؟ یه بار آذر زنگ زد شر و ور گفت، حالا اومدی باز همونا رو بلغور کنی؟

تلخ پوزخند زد و گفت:

- اصلاً مگه اون دختره‌ی چشم سفید گیس‌بریده این‌جاست که اختیارش دست من باشه؟

والا خوب واسه خودش ول شده، حالا اومدی بگی چند منه؟

امیرخسرو باز هم آرام و با متانت گفت:

- بله، بنده عرض کردم که شما هرچی بفرمایید حق دارید و گردن بنده از مو هم نازک‌تره.

من به حکم ادب و احترام خدمت رسیدم تا آذردخت رو رسماً از شما خواستگاری کنم.

پوزخند زد:

- دِکی! دِ من آخه چی بگم؟ دردمو به کی بگم؟

به کی بگم یکی هم‌سن خودم، یه مو سفید مثل خودم اومده خواستگاری دختری که چندماهه اصلاً نمی‌دونم کجا هست.

امیرخسرو ادامه داد:

- خودتون نخواستید ببینیدش و بپذیریدش.

درسته، سنم زیاده، دخترم هم‌سنشه اما قلبم براش می‌لرزه، به شرافتم قسم، به جان خودش که فقط خدا می‌دونه تا چه‌حد برام عزیزه و چه‌قدر می‌خوامش، خوشبختش می‌کنم.

نمی‌ذارم آب توی دلش تکون بخوره.

گره‌ی میان ابروهای آقاابراهیم کور تر شد و امیرخسرو با خودش فکر کرد که چه برداشتی می‌تواند از سکوتش بکند؟

از فرصت استفاده کرد و گفت:

- حسم بهش یک طرفه نیست.

دلم گیرشه و می‌دونم که آذردخت هم

نگاه تیز آقاابراهیم حرفش را قطع کرد و گفت:

- یه بار پسرت با دسته گل و شیرینی میاد خواستگاری‌اش یه بار خودت.
ناموساً مسخره‌ست!

امیرخسرو جواب داد:

- من جنگیدم، برای ثابت کردن عشقی که به دخترتون داشتم ماه‌ها با خودم و خودش جنگیدم.
با پسرم جنگیدم و حالا این‌جا مقابل شما هستم و به جرات می‌گم که هیچ‌وقت توی زندگی‌ام به اندازه‌ی الان مطمئن نبودم.

سوال بعدی‌اش برای امیرخسرو شبیه به یک روزنه‌ی امید بود که پرسید:

- خودتم میگی سن پدرشو داری دیگه، بچه‌ام که داری.

یعنی آذر اگه با جنابعالی عروسی کنه، باس قید بچه دار شدنو بزنه آره؟ چون بچه واسه تو می‌شه زنگوله‌ی پای تابوت اما آذر که مادر نشده.

قراره به پای تو بسوزه؟

با لبی که کمی کش آمده و دلی که کمی گرم شده‌بود گفت:

- آذردخت تمام این شرایط رو می‌دونه من نه می‌گم بچه می‌خوام و نه می‌گم نمی‌خوام. اما اجازه بدید این تصمیم رو من و آذر بگیریم.

[21:25 23.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_سی_و_پنج

طی آن یکی دوساعت، هم قورمه‌سبزی‌اش را بار گذاشته و هم به حمام رفته و هم به خودش رسیده‌بود.

حالا نگاهش در آیینه با رضایت روی تنش چرخید.

پیراهن عروسکی کوتاه سبز یشمی‌اش، زیادی به پوست سفید تنش می‌آمد.

موهایش را اتو کشیده‌بود تا لخت و شلاقی شوند.

خط چشم گربه‌ای و رژلب پررنگش هم به صورتش می‌آمد.

کمی عطر به کناره‌های گردنش زد و از پله‌ها پایین رفت.

هنوز هم گاهی اندک دردی در پهلویش می‌پیچید اما قابل تحمل بود.

می‌خواست کمی هم به خانه برسد و دستمالی به دست بگیرد و گردگیری کند اما با صدای کشیده شدن چرخ‌های ماشین امیرخسرو روی سنگ ریزه‌ها، بی‌خیال شد و به‌جایش با لبخند منتظر ماند تا او داخل شود و به استقبالش برود.

امیرخسرو هنوز هم در فکر دیدارش با پدر آذر بود و همان‌طور غرق در افکارش بود و می‌خواست در را باز کند که در به رویش باز شد.

متعجب چشم بالا آورد و نگاهش را از موها تا پاهای آذر پایین کشید و این‌بار نگاهش از پایین تا بالا روی تن او رقصید و همزمان ابروهایش بالا پرید و با دهانی نیمه‌باز خیره‌ی دخترک دوست‌داشتنی مقابلش بود.

با احتیاط و به نرمی دست دور کمر آذر پیچید و آذر لب به دندان گرفت و ریز خندید.

امیرخسرو دست دیگرش را میان موهای او فرستاد و با پایش در را بست.

سر در گودی گردن آذر فرو برد و نفس در سینه‌ی آذر حبس شد و درحالی‌که نرم می‌بوسیدش گفت:

- استقبالی بسی دلچسب بود عروسک.

آذر ریز خندید و دست‌هایش را بالا برد و دور گردن امیرخسرو حلقه کرد.

امیرخسرو با چشم‌هایی که روی یک نقطه از تن او ثابت نمی‌ماند و با صدایی خمار از طلب کردنش پچ زد:

- حالا این یعنی چی آذردخت بانو؟

ما چی‌کار کنیم با این همه سخاوت سرکار علیه در به نمایش گذاشتن زیبایی و دست‌های بسته‌ی اینجانب؟

آذر آب دهانش را فرو داد و یک دستش را نوازش‌وار از پشت گردن او، تا روی قفسه‌ی سینه‌ی پهنش کشید و اولین دکمه‌ی پیراهن مردانه‌اش را باز کرد و آرام اما وسوسه‌انگیز و اغواگر گفت:

- دست‌هات که بسته نیست امیرخسروخان.

آن نوع لبخندش نادر و ناب بود که دل بیچاره‌ی آذر را دیوانه‌تر کرد و دست زیر ران‌های او انداخت و از زمین کندش.

پیشانی‌هایشان را به هم تکیه دادند و امیرخسرو پچ زد:

- پس از شما خواهش می‌کنم تا طبقه‌ی بالا و روی تخت همراهی‌ام کنی قشنگم.

آذر خندید و سر عقب برد که انتهای موهایش روی دست‌های امیرخسرو ریخت و گفت:

- دعوتتون پذیرفته‌شد، در خدمتم مِستر.

[00:56 27.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_سی_و_شش

طی این چندساعتی که به خانه برگشته، چیزی از ملاقاتش با آقاابراهیم به آذر نگفته‌بود.

می‌خواست یک‌بار دیگر با او تماس بگیرد، وقتی مطمئن شد که کاملاً موافق است، جریان را با آذر در میان بگذارد و بعد عقد کنند.

ساعت دو و نیم شب بود و بی‌خوابی به سر امیرخسرو زده‌بود.

پتو را کنار زد و آرام، طوری که آذر بیدار نشود، از روی تخت بلند شد و ایستاد.

عقب‌تر رفت.

خوب نگاهش کرد.

قلبش در گلو زد.

نمی‌دانست برای چندمین به خودش اعتراف می‌کرد که در سن پنجاه و هفت‌سالگی، عاشق شده است.

آذردختش خواب بود و موهای نارنجی‌اش، به‌طور وحشیانه‌ی خواستنی‌ای روی صورتش پخش شده بودند.

امیرخسرو نفسش را بیرون داد.

وقت داشت که خوب دیدش بزند.

از آن چشم‌چرانی‌هایی که انگار سیرمونی ندارند.

غلتی زد و پتویش کنار رفت.

تنش زیر آن یک تکه لباس‌خوابِ حریر مشکی، پیش چشم‌هایش وحشتناک جذاب بود.

گر گرفت و رکابی‌اش را درآورد.

به تن خیس از عرقش، مقابل آینه‌ی بزرگِ روی کنسول اتاق، خیره شد.

موهای نقره‌ای‌اش روی پیشانی‌اش ریخته بودند.

دستی میانشان کشید و به عقب راندشان.

از داخل آیینه هم نگاهش کرد و با خودش لب زد:

- ای جانِ دلم عروسک قشنگ

طاقت نیاورد.

می‌خواستش.

بازهم می‌خواستش.

مثل همان چندساعت قبل و آن غروب دلپذیری که آذر برایش ساخته‌بود.

چه در وجود او بود که آن‌طور امیرخسرو را جذب می‌کرد را نمی‌دانست، فقط می‌دانست زیادی می‌خواهدش

سمتش رفت.

روی تخت غرق در خواب بود.

یک زانویش را روی تخت، کنار کمر او گذاشت.

تشک نرم تخت فرو رفت.

آذر جابه‌جا شد.

انگشتان مردانه‌اش را، روی گردن او کشید.

آذر تکانی دیگر خورد.

موهای چسبیده به گردنش را کنار زد.

با دیدن رد بزرگ و گرد کبودی میان گردن و شانه‌اش، لبخندی بر لب‌هایش نشست.

دوست داشت تکرارش کند.

طعم عاشقانه‌هایشان عجیب به دهانش مزه کرده بود.

سر پایین برد.

عمیق بوییدش.

لب بر گردنش گذاشت و او به آرامی میان پلک‌های پف کرده‌اش را باز کرد.

دست خواب رفته‌اش را بالا آورد و میان موهای نقره‌ای مردش فرو برد و با صدای اغواگر و دلفریبش، پچ زد:

- امیرخسرو

سر بالا آورد.

- امیرخسرو فدای اون چشم‌های خوشگل و خوابالودت.

کنج لبش را به دندان گرفت.

- من خوابم میاد.

خودخواهانه جواب داد.

- اما خواب از سر من پریده.

لوند خندید و او نوازشش کرد.
نفس آذر که برید در چشمانش زل زد و گفت:

- مطمئنم خدا این تن رو، فقط و فقط برای نوازش شدن توسط من آفریده، فقط من آذردخت، فقط من، این رو همیشه یادت باشه.
با چشمان بسته لبخند زد و سر در آغوش او فرو برد و هوم آرامی گفت.

امیرخسرو همان‌طور که موهای او را میان انگشت‌هایش به بازی گرفته‌بود گفت:

- هیچ‌وقت، هیچ‌چیزی رو ازم مخفی نکن آذردخت. هیچ‌وقت به اعتمادم ضربه نزن، هیچ‌وقت باورم رو به خودت نشکن نفسم، بذار تا قلبم می‌زنه به همین اندازه عاشقت بمونم.

سر به سینه‌ی او سایید و انگشت کوچکش را بالا برد و گفت:

- قول قول قول.

امیرخسرو هم انگشت کوچکش را به آن گره داد و در گلو خندید و روی سرش را بوسید و گفت:

- دوستت دارم.

[00:56 27.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_سی_و_هفت

سالومه از یونا خواسته‌بود در خانه بماند و یکی دو روزی را خودش به بیمارستان برود و تا یونا هم کمی استراحت کند.

طی آن چند روزی هم که خیالش از بابت پیوند موفقیت‌آمیز پرهام کمی، فقط کمی راحت شده‌بود، درحالی‌که به قول مهسا در یکی از اتاق‌های بیمارستان زندگی می‌کرد، بزرگ‌ترین و نورگیرترین اتاق خانه‌اش را برای پرهام درنظر گرفته‌بود.

اینترنتی هم سفارش تخت و کمد و فرش و پرده و روتختی را داده‌بود.

وسایل اتاق پسرش آماده‌بود.

برای ساعت شش عصر هماهنگ کرده‌بود تا باربری لوازم را بیاورد.

دو کارگر هم برای یکی دو ساعت استخدام کرده‌بود تا اتاق را بچینند.

لوازم را داخل خانه آوردند.

رنگ آبی کم‌رنگ و ملایم کاغذ دیواری اتاق هم خوب بود و با بقیه‌ی اثاث‌ها سنخیت داشت.

اتاق را خالی کردند و وسایلش را به اتاقی دیگر منتقل کردند.

فرش را پهن و پرده را نصب کردند.

تخت و کمد پرهام را در جایی که مدنظر یونا بود گذاشتند و تخت مهمان را هم روبه‌رویش.

کمی بعد که آن‌ها رفتند، با لذت نگاه به اتاق پرهام انداخت.

حالا مانده‌بود کمی اسباب‌بازی که بعید می‌دانست پسرش علاقه‌ی چندانی به آن داشته‌باشد اما در

فکرش بود تا تمام لوازمی که برای نقاشی نیاز دارد را تهیه کند.

تکیه زده به چهارچوب در و با لبخندی که لب‌هایش را ترک نمی‌کرد، به حضور جگرگوشه‌اش در خانه فکر می‌کرد که پیامی برایش آمد.

مهسا نوشته بود:

- می‌خوام ببینمت.

تایپ کرد:

- اکی، بیا خونه.

- بهت گفته‌بودم هرجایی به جز خونه.

یونا هم در کمال لجبازی نوشت:

- حال ندارم جایی برم، می‌خوای حرف بزنی، تشریف مبارکت رو بیار خونه، نمی‌خوای هم که هیچی.

کمی طول کشید تا نوشت:

- باشه راه میفتم.

**

یونا به خیال خودش، می‌توانست با همان شوخ‌طبعی، کمی مهسا را سر ذوق بیاورد بلکه از آن قیافه‌ای که به خود گرفته‌بود و سرسنگینی‌اش، خارج شود.

با خنده گفت:

- به به ببین کی این‌جاست! مرادی جونم، خوشگل خانومِ جیغ جیغو، حال و احوالت چه‌طور مطوریاست لِیدی؟

پریود نیستی که دعوتت کنم به یه س*ک*س دلپذیر؟!

مهسا اما فقط شاکی‌تر و عصبانی‌تر شد.

گره‌ی میان ابروهایش باز نشد که هیچ، حتی تشر هم زد:

- لطفاً خودت رو جمع کن یونا.
نیومدم که به لوده بازی‌هات اهمیت بدم، اومدم تا حرف بزنم.

ابرو بالا داد:

- واو، حالا نکشی ما رو دخی.
بشین یه چیزی بیارم بخوری قبل از این‌که منو قورت بدی.

یونا به آشپزخانه رفت و مهسا کنجکاو شده سمت اتاقی رفت که درش باز بود و کمی از وسایل جدیدش از آن فاصله مشخص بود.
مقابل در اتاق ایستاد و پوست لبش را به دندان گرفت.

اتاق پسر ده ساله‌ی یونا، زودتر از اتاق خوابی مختص او که همسرش شده، آماده شده‌بود.

صدای یونا از پشت سرش آمد.

- چه‌طوره؟

لیوان شربت موهیتو را سمت او گرفت و مهسا گرفتش و انگشتانش را دور آن قلاب کرد و بی‌توجه به سوال او پچ زد:

- اون تخت اضافه برای چیه؟

یونا کمی از شربت خودش را مزه مزه کرد و بی‌تفاوت شانه بالا انداخت.

- برای این‌که مادر پرهام هر زمانی خواست بیاد و پیشش بمونه.

مهسا مات لبخندی شوکه زد و گفت:

- اگر فقط یک درصد شک داشتم، حالا صد در صد مطمئنم.

یونا چشم تنگ کرد و پرسید:

- بابتِ؟

قاطع لب زد:

- طلاق.

[00:56 27.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_سی_و_هشت

زهراخانم کلی با خودش کلنجار رفته و دل دل کرده‌بود و در نهایت با احتیاط و آرام درحالی‌که ظرف هندوانه را مقابل همسرش می‌گرفت، پرسید:

- ابرام‌آقا، نمی‌خوای بگی چرا از بعد این‌که اون آقای جم بود کی بود، اومد این‌جوری شدی؟

از فکر بیرون آمد و نگاهی به هندوانه انداخت و با گیجی پرسید:

- چی؟

لبخند زد:

- یه تیکه هندونه بخور، جیگرت حال بیاد، بگو چرا انقدر فکری‌ای آقا؟

مگه دیروز چی بهت گفت؟

دستی به صورتش کشید و با حالتی که زیاد از او دیده نمی‌شد، آرام لب زد:

- می‌گه آذرو می‌خواد، می‌گه آذر می‌خوادش.

زهراخانم نفس بیرون داد و پرسید:

- شما چی گفتی؟

کلافه گفت:

- دلتنگ بچه‌امم زن، چندماهه ندیدمش واس خاطر حرف مردم.

یه عمره هرکاری کردم که در دهن مردم برام باز نشه و تهشم که شدیم نقل محافل.

حالا کدوم یکی از این در و همسایه و فک و فامیلی که گوشه کنایه زدن و تیکه انداختن بهمون اومدن و گفتن ابرام، خرت به چند من؟

زهراخانم منتظر نگاهش کرد و آرام پرسید:

- چی می‌خوای بگی؟

- منم پدرم، دل دارم، خوشی آذرو می‌خوام، یه عمر غلط رفتم، غلط کردم.

فکری‌ام چون می‌گم نکنه آذرو بدم دست این یارو و زنش بشه، بگن چشمشون دنبال مال و منالش بود که دختر جوونشو داد به یکی سی سال از خودش بزرگ‌تر.

اما باز می‌گم خب بگن، بذار هر زری دلشون می‌خواد بزنن، من و تو درد و غصه و دلتنگیمونو می‌زنیم وسط جیگرمون برا زرت و پرتای همین مردم.

زهراخانم با چشم‌های خیس نگاهش کرد و لبخند به لب گفت:

- به‌خدا قسم، به جون خودِ آذر، منم بدم نمیاد دومادم جوون باشه، اما به قول خودت داری می‌گی دخترمونو دوست داره، آذرم خاطرشو می‌خواد، چرا دست دست می‌کنی دردت به جونم؟

آقاابراهیم مشوش نگاهش کرد و زهراخانم فوراً جمله‌اش را ادامه داد:

- اون مهدی دربه‌در، جوون بود، چه گلی به سرمون زد؟

این سنش برای آذرِ ما زیاده، اما آدم حسابیه.

سرش به تنش می‌ارزه.

منم روحم پر کشیده برای بچه‌ام.

اگه دلت رضائه و موضوع فقط حرف مردمه، دلتو صاف کن ابراهیم.

بذار آذر مادرمرده‌ی طفلی‌ام بیاد و بره.

با بچه‌ات آشتی کن، من که می‌دونم داد و بیداد می‌کنی اما دل خودتم خونه براش.

مگه نیست؟

آشفته سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و زهرا خانم حالا که او را نرم شده می‌دید، گفت:

- بذار زن کسی بشه که با جون و دل می‌خوادش.

بذار رضایت و دعات پشت زندگی‌اش باشه که به حق فاطمه‌ی زهرا عاقبت به‌خیر بشه.

آقاابراهیم نفسی گرفت و باز هم گفت:

- نمی‌دونم، به والله که

زهراخانم میان حرفش گفت:

- هیس، نگو، دردت به سرم قسم نخور.

به دلت خوب اومده، راضی شدی، دوباره دو دل نشو.

آذرم خطا کرد، بچه‌ام پشیمونه، مام بهش سخت گرفتیم، اون طیبه‌ی ذلیل شده و پسر خیر ندیده‌اشم کم جزِ بچه‌امو در نیاوردن که.

همه اشتباه می‌کنن، اما اگه آدم نبخشه که دلش سیاه می‌شه.

یه عمره می‌گیم خدا و پیغمبر، همون خدای بالاسر با همه‌ی عظمتش می‌گه هزار بارم توبه شکستی برگرد که می‌بخشمت.

ببخش آقا، بزرگی کن.

بینشان کمی به سکوت گذشت و زهراخانم اجازه داد تا همسرش بیش‌تر با خودش کنار بیاید و اندکی بعد، گوشی‌اش را برداشت و زهرا خانوم کنجکاو پرسید:

- به کی می‌خوای زنگ بزنی؟

آرام جواب داد:

- مردم برن به جهنم، زنگ می‌زنم به جم.

[00:56 27.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_سی_و_نه

- پرهام خوب بود؟ با سالومه حرف زدی؟

امیرخسرو با لبخند سر تکان داد.

- آره گفت حالش خوبه.

آذر ذوق‌زده گفت:

- کاش می‌شد بریم دیدنش.

امیرخسرو سر تکان داد.

- توی قرنطینه‌ست، من هم دوست دارم ببینمش، خیلی هم دوست دارم، منتها نمی‌شه دیگه آذرجان، جدا از اون حتی اگر ممنوع‌الملاقات هم نبود، نمی‌رفتیم چون نمی‌خوام حضورمون پرهام رو اذیت کنه، می‌دونی که با تنهایی خودش راحت‌تره.
هنوز با یونا هم خیلی انس نگرفته.

آذر لب زد:

- آره خب، درست می‌گی، درک می‌کنم.

خیلی خوش‌حالم که حالش خوبه.

خم شد و پیشانی آذر را بوسید و قدردان گفت:

- به لطف تو.

خواست جوابی بدهد که گوشی امیرخسرو زنگ خورد.

نگاهی به صفحه انداخت و بدون درنظر گرفتن نگاه کنجکاو آذر، از پله‌ها بالا رفت تا بعد تماس آقاابراهیم را جواب بدهد.

دل در دلش نبود.

نه مثل یک مرد پنجاه و هفت ساله، که مثل یک پسر بیست و دو سه ساله‌ی عاشق، قلبش در سینه محکم می‌کوبید.

همین حالا هم آذر را داشت اما می‌خواست دل نگرانی و ناراحتی آذر از بین برود.

می‌خواست کینه‌های میان آذر و خانواده‌اش پاک شود.

وارد اتاقی شد و در را بست و تماس را وصل کرد.

ماتش برده‌بود، از این‌که خود آقاابراهیم تماس گرفته و گفته‌بود راضی‌ست، گفته‌بود دلتنگ آذر است، گفته‌بود یک عمر بد کرده و قبول دارد اما او حق ندارد از گل نازک‌تر به دخترش بگوید.

گفته‌بود تحت هیچ شرایطی، حق ندارد که روزی، آن چندماه بی کسی آذر را بر سرش بکوبد.

گفته‌بود دختر می‌دهد اما مبادا چشم‌های دخترش را تر کند که آن چشم‌ها، سال‌ها، زیادی تر شده‌اند.

گیج و گنگ بود.

با بهت و ناباوری دور خودش چرخید و لبخند زد.

این آقاابراهیم صد و هشتاد درجه نسبت به چیزی که پیش‌تر بود تغییر کرده‌بود.

انگار دوری دختر کوچکش و تمام اتفاقات اخیر، برایش یک تلنگر بوده تا تکانی بخورد و بتواند

گوشه‌ای از زندگی‌ای که شصت سال درست زندگی نکرده‌بودش را جبران کند.

که به گفته‌ی خودش یک گور بابای مردم بگوید و کوه شود و پشت دخترهایش بایستد.

دیر بود اما بالاخره به خودش آمده‌بود.

امیرخسرو که از پله‌ها سرازیر شد، آذر کنجکاو نگاهش کرد و لب زد:

- کی بود امیر؟

می‌خواست سر به سرش بگذارد که گفت:

- چه‌طور؟

پشت چشم نازک کرد.

- آخه لبخند به لب داری میای پایین.

از اون مدل لبخندهایی که سالی یک‌بار روی صورتت ظاهر می‌شن و باید ازش تحت عنوان شکار لحظه‌ها یاد کرد.

لبخندش عمق بیش‌تری گرفت و جواب داد:

- الان چرا داری با کنایه صحبت می‌کنی آذردخت بانو؟

شاکی شده از کنجکاوی‌ای که به سراغش آمده‌بود تند شد.

- ببخشید اما می‌خوام بدونم با کی حرف زدی که خوش‌حالی؟

مقابل آذر ایستاد و خیره در چشم‌هایش گفت:

- با جناب آقای معتضد!

ایشون فرمودن رضایت دارن که بنده دختر گلشون رو به عقد دائم خودم دربیارم و همچنین این رو هم گفتن که دلتنگ بانویِ من هستن!

آذر مبهوت نگاهش کرد.

فکر کرد امیرخسرو شوخی‌اش گرفته که آرام گفت:

- شوخی خوبی نبود امیرخسرو، واقعاً

امیرخسرو میان حرفش با جدیت گفت:

- شوخی نبود عروسک.

برای تحلیل حرف‌های امیرخسرو به زمان احتیاج داشت اما با همان چیزهایی که شنیده و انگار نشنیده‌بود، لرزید و پلک زد و اشک ریخت و ناباور میان هق هقِ گریه خندید و گفت:

- و...وا...واقعاً؟

امیرخسرو به آغوش کشیدش و پچ زد:

- آره خانومم، واقعاً.

[01:34 30.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_چهل

دل در دلش نبود که به خانه‌ی پدرش برود و خانواده‌اش را ببیند.

حالی داشت عجیب و غیرقابل توصیف.

بغض می‌کرد، قهقهه می‌زد، اشک می‌ریخت، با خودش آهنگ می‌خواند، از سر و گردن امیرخسرو آویزان می‌شد، بوسه‌بارانش می‌کرد و میان شوق و ذوقش، غر می‌زد که چرا چیزی از ملاقات با پدرش، به او نگفته‌بود.

اما هرچه که بود و هر احساسی که داشت، زیادی برایش ناب بود.

حس می‌کرد با شنیدن همان یک‌خبر، حالا خوشبخت‌ترین آدم روی زمین است.

همین که کنار مردی بود که دوستش داشت،

همین‌که باعث شده‌بود حال پرهام روبه‌راه شود، همین‌که قرار بود کدورت‌هایش با خانواده‌اش رفع شود عالی بود.

اگر ناراحتی ویانا هم رفع می‌شد دیگر همه‌چیز برایش نور علی نور بود.

امیرخسرو گفته‌بود صبح تا بعدازظهر را باید به دفتر برود تا کمی به کارهایی که طی آن مدت زیادی عقب افتاده‌بود برسد و بعد، به خانه‌ی پدر آذر می‌روند.

میان خواب و بیداری بوسه‌ی امیرخسرو را روی پیشانی‌اش حس کرده‌بود و با لبخند به خواب شیرینش ادامه داد.

نزدیک‌های ظهر بود که با تمام آن حس خوبی که داشت، بیدار شد.

آفتاب روی صورتش افتاده‌بود، کش و قوسی به تنش داد و به حمام رفت و فکر کرد تا رسیدن امیرخسرو، بیرون برود و هدیه‌ای برای خانواده‌اش بخرد.

تنش را خشک کرد، آماده شد و کیف و گوشی‌اش را برداشت.

لیوانی شیر و دو بیسکوییت خورد و نگاه به سوییچ ماشین دیگر امیرخسرو که اغلب استفاده‌اش نمی‌کرد انداخت.

اما پشیمان شد و به آژانس زنگ زد.

وقتی سوار ماشین شد با امیرخسرو تماس گرفت اما مشخص بود سرش زیادی شلوغ است که فرصت پاسخ دادن ندارد.

پیام داد:

- امیرخسروجان من می‌رم از همون مرکز خریدی که یک‌بار با هم رفتیم، یه‌کم برای مامانم‌اینا خرید کنم، البته احتمالاً زودتر از تو می‌رسم، فقط گفتم که نگران نباشی.

کمی منتظر ماند اما پاسخی که دریافت نکرد، گوشی را در کیفش سُر داد.

ماشین مقابل مرکز خرید توقف کرد.

کرایه را حساب کرد و پایین رفت و در همان طبقه‌ی اول، چشمش به لوازم سیسمونی خورد.

جنسیت کودک ساناز هنوز مشخص نبود اما داخل شد و برایش یکی دو دست لباس کوچک که دلش با دیدنشان قنج می‌رفت خرید.

آن‌قدر سرمست و در حال و هوای خودش بود که حساب زمان هم از دستش خارج شد.

چند پاکت در دست داشت و خسته شده می‌خواست به کافه برود، چیزی بخورد و پیراهنی هم برای پدرش بخرد و برگردد.

گوشی‌اش زنگ خورد.
فکر کرد امیرخسرو تماس گرفته.
پاکت‌ها را در یک دست گرفت و گوشی را پیدا کرد.
با دیدن نام بهجت تعجب کرد.
قرارش با او را فراموش کرده‌بود.

[01:34 30.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_یک

تماس را وصل کرد.
گوشی را زیر گوشش گذاشت و پاسخ داد:

- سلام آقای بهجت، خوب هستید؟

اردلان با صدایی که شوق در آن مشهود بود پاسخ داد:

- سلام از بنده‌ست خانوم معتضد، احوال شریف؟

همان‌طور که راه میرفت و ویترین ها را از نظر می‌گذراند جواب داد:

- خیلی ممنون، متشکرم.

اردلان کمی مکث کرد و گفت:

- خانم معتضد جسارتاً شما تا کِی تشریف میارید؟

با شنیدن این جمله، تازه به یاد آورد که با او قرار داشته.

لبش را محکم گاز گرفت و چشم هایش را بست و لعنتی بابت بی‌حواسی‌اش به خودش فرستاد.

- خانوم معتضد، پشت خط هستید؟

هول و معذب شده گفت:

- شرمنده‌ام واقعاً آقای بهجت اما

پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

لب زد:

- نه نه، فقط این‌که من نمی‌تونم بیام.
معذرت می‌خوام به کل فراموش کرده‌بودم.

یعنی قراره جایی برم بعد الان هم بیرون از خونه هستم و

اردلان میان حرفش گفت:

- خب ایرای نداره.
شما کجایید؟ بگید من میام اون‌جا، البته اگر ایرادی نداره.

آذر گفت:

- نه نه خواهش می‌کنم چه ایرادی؟
اتفاقاً این‌طوری بهتره هرچند می‌دونم براتون زحمت هم می‌شه شرمنده.
اما من مرکز خرید هستم.
اگر اون برگه‌هایی که فرمودید رو به دست بنده برسونید ازتون یک دنیا ممنون می‌شم.

نگاهی به ساعت روی دستش انداخت و ادامه داد:

- حقیقتش اگر من بخوام بیام و دوباره برگردم خونه، چون قراره جایی برم، یه‌کم طول می‌کشه.

اردلان پاسخ داد:

- باشه باشه پس من الان سریع خودم رو می‌رسونم به شما.

آذر نام مرکز خرید را گفت و مجدد از او تشکر کرد.
گوشی را در کیفش انداخت.
بعد از کمی گشتن میان بوتیک‌ها، پیراهنی برای پدرش انتخاب کرد.
سمت کافه رفته‌بود که دوباره گوشی‌اش زنگ خورد.
اردلان بود که سلام کوتاهی کرد و لب زد:

- من طبقه‌ی هم‌کفم، کجا بیام خانوم معتضد؟

- من داشتم می‌رفتم کافه، طبقه‌ی دومم.

اردلان کاملاً موقر مقابلش ظاهر شده‌بود.
تعظیم کرده و ابتدا تعارف کرده‌بود تا آذر داخل شود.
پشت میز که نشستند، توجه آذر تازه به دوشاخه گل رز سفید و رز قرمز جلب شد.
دلیلش را نمی‌دانست اما ناگهان حسی عجیب به دلش چنگ انداخت.
آب دهانش را فرو داد و اردلان با لبخند گل‌ها را مقابل او گرفت:

- تقدیم به شما بانو.

معذب شده‌بود و حس کرد نفسش هم کمی سنگین شده.
دست پیش نبرد و فقط لب زد:

- ببخشید؟ بابتِ؟

اردلان به لبخندش عمق بیش‌تری داد و دقیق‌تر در صورت آذر زل زد و آرام گفت:

- گل دادن به شخصی که براش ارزش و احترام قائلیم نشونه‌ی چی می‌تونه باشه سرکار خانوم؟
نمیگیریدش؟ دستم خشک شد.

[01:34 30.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_دو

ترجیح داد بقیه‌ی کارهایش را به روز دیگری معوق کند و زودتر برود تا خودش را به آذر برساند تا سریع‌تر به خانه‌ی آقاابراهیم بروند.

میان راه به این فکر کرد که هنوز حلقه‌ی نامزدی‌ای در دست آذر نینداخته.

این‌که قرار بود موقع عقد حلقه‌های ساده و ستشان را در انگشت دوم دست چپشان بیاندازند به کنار، اما او هیچ حلقه‌ی نامزدی‌ای نه در آن شب سرد و در کنار ایل‌نشین‌ها و نه پس از آن، به دست نامزدش نینداخته بود.

با فکر این که می‌توانست حالا حلقه‌ای بخرد و آن را در خانه‌ی پدر آذر و مقابل پدر و مادرش به انگشت او بیندازد، مقابل جواهر فروشی بزرگی توقف کرد.

از بین حلقه‌های نامزدی حلقه‌ای که ساده اما زیبا بود و تک نگین زیبایی رویش خودنمایی می‌کرد را انتخاب کرد.

به نظرش به پوست سفید دست آذر و آن انگشت‌های ظریفش می‌آمد.

پیامش را دریافت کرده بود و می‌انست که آذر در کدام مرکز خرید است.

با خانه تناس گرفت و وقتی تلفن را جواب نداد، احتمال این را داد که هنوز به خانه نرفته باشد.

بدون این‌که با گوشی او تماس بگیرد، سمت مرکز خرید حرکت کرد و فکر کرد بالاخره او را در یکی از طبقه‌ها پیدا می‌کند و این‌طور کمی هم غافلگیر می‌شود و بعد با هم به خانه برمی‌گردند و آماده می‌شوند.

در همان لحظه که او نگاهی به داخل بوتیک‌های طبقه‌ی اول می‌انداخت، در طبقه‌ی دوم، اردلان نشسته روی صندلی مقابل آذر، دو شاخه گل را مقابلاو گرفته‌بود و آذر گیج و گنگ و مبهوت به جمله‌ی او گوش داد.

چشم تنگ کرد و لبخندی متعجب و پر از حرص زد و گفت:

- آقای بهجت من متوجه منظور شما نمی‌شم.

اردلان دستی به صورتش کشید و گفت:

- خانوم معتضد من دیگه چه‌طور باید می‌گفتم که دارم رسماً از شما به یک قرار دعوت می‌کنم و الان با این دو شاخه گل کاملاً منظورم رو بهتون رسوندم؟

آذر گر گرفته و عصبی‌تر شد و گفت:

- اما من فکر نمی‌کنم که شما اصلاً چنین چیزی گفته باشید یا حتی اگر توی لفافه هم گفتید، من متوجه نشدم.

شما فرمودید که چند تا برگه دستتون مونده هرچند که من نمی‌دونم حالا واقعاً این حرفتون راست بوده یا نه!

به خاطر همین من قبول کردم که ببینمتون.

با پوزخندی عصبی گفت:

- اصلاً نمی‌دونم وقتی طلاق گرفته و تموم شده، دیگه چه چیزی دست شما مونده؟

این کارها یعنی چی آقای بهجت؟

اردلان سعی کرد او را آرام کند و گفت:

- خانوم معتضد لطفاً آروم باشید، بقیه دارن به ما نگاه می‌کنن.

آذر اما عصبی دست‌هایش را مشت کرد و گفت:

- من چه‌طور می‌تونم آروم باشم؟

این رفتار، از مردی مثل شما بعیده یعنی واقعاً در شأن اجتماعیتون نیست!

اردلان میان حرفش پرید و با خنده گفت:

- من الان این‌جا، کار خلاف عرفی انجام دادم؟

نفسش را سنگین‌تر بیرون داد و دست روی سینه‌اش گذاشت.

حس می‌کرد الان است که سکته کند.

هنوز رابطه‌شان با امیرخسرو را در هیچ کجا علنی نکرده بودند.

اردلان به چهره‌ی در هم او که معلوم بود غرق در فکر شده، مشکوک نگاه کرد و گفت:

- شما به هیچ‌کدوم از شایعات رابطه‌تون با امیرخان جواب ندادید.

و حالا ابراز علاقه‌ی من به خانومی که چند ماهی می‌شه طلاق گرفتن و کاملاً هم مستقل هستن چه کار اشتباهی هست؟

طبقه‌ی اول را گشته بود.

آذر را پیدا نکرد و و زیر لب با خودش پچ زد:

- زنگ نزدن بهش چه کار احمقانه‌ای بود.

توی پاساژ به این بزرگی چه‌طوری می‌تونم پیداش کنم؟

اما باز هم روی پله برقی ایستاد و بالا رفت.

گاهی هم این‌طور می‌شود دیگر، این که همه چیز در یک اشتباه بزرگ باشد.

یک لحظه‌ی اشتباه و در یک مکان اشتباه.

این‌که امیرخسرو روی بالاترین پله ایستاده باشد، در کافه‌ای که درست همان روبه‌روی پله‌ها بود باز باشد و نگاهش را یک دور بچرخاند.

مکث کند و مردی را نشانه برود که با دو شاخه‌ی گل، رو به روی همسرش نشسته‌بود!

و این همان لحظه‌ی اشتباهِ لعنتی بود.

[01:34 30.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_سه

آذر با عصبانیت به او توپید:

- چون من به هیچ کدوم از شایعات جواب ندادم، دلیل می‌شه که شما به خودتون اجازه بدید این‌طوری با من ارتباط بگیرید؟

نمی‌دانستند که یک نفر، با یک جفت چشم به خون نشسته، همان‌طور خشک شده به هردوشان نگاه می‌کند.

اردلان دست پیش برد و دست آذر را گرفت.

آذر خشک شد، دستش را عقب کشید و سنگینی نگاهی را حس کرد.

سنگینی نگاهی که برای هیچ‌کدام از مشتری‌های کافه نبود.

سر چرخاند و نگاهش ناگهان روی او چرخید.

روی مردش که دستش را به گوشه‌ای بند کرده‌بود، روی مردش که انگار خودش نبود.

اصلاً او آن‌جا چه کار می‌کرد؟!

دستش را محکم از دست اردلان بیرون کشید.
امیرخسرو حس کرد هر لحظه ممکن است خون بالا بیاورد.

اردلان رد نگاه آذر را گرفت و ابروهایش بالا رفت.

امیرخسرو نمی‌دانست که اگر چندثانیه‌ی دیگر آن‌جا بایستد و آن چندقدم دیگر را بردارد، تضمینی برای نشکستن گردن اردلان وجود دارد یا نه؟!

نمی‌تواست بیش از این به صورت آذر نگاه کند.

درد نه فقط در معده‌اش که این‌بار در قلبش هم پیچیده‌بود.

در همان چند لحظه‌ی کوتاه، گذشته برایش تکرار شد.

آذر و اردلان را ندید، او ناهید را روی تخت باهمسر سابق سالومه دید و گذشته را مرور کرد و همه چیز در همان چند ثانیه کوتاه اتفاق افتاد.

این که آذر ایستاد و نجوا کرد:

- امیر

اردلان نگاهش را کنجکاو بین آن دو جا به جا کرد.

حدس‌هایی زده بود اما باز هم نمی‌خواست به روی خودش بیاورد که ممکن است چیزی بین آن دو بوده باشد.

آذر صدایش را به حدی که به گوش او برسد بالا برد و بی‌توجه به نگاه‌های کنجکاو شده، روبه امیرخسرو که چهره‌اش هر لحظه سرخ‌تر می‌شد گفت:

- من همه چیز رو توضیح می‌دم فقط

اما امیرخسرو نایستاد، صبر نکرد و بیرون رفت.

اردلان رو به او گفت:

- آذردخت، می‌شه بگی

بدون تعلل، دستش را بالا برد و چنان سیلی محکمی به صورت او نواخت که طنینش در کافه پیچید.

با صدایی که می‌لرزید و اشک‌هایی که بی‌وقفه و بی‌اختیار، روی صورتش می‌چکید گفت:

- کثافت اسم من رو به زبونت نیار.

به چه حقی این کار رو کردی؟

می‌دونی الان

ادامه نداد.

دیگر چه اهمیتی داشت؟

امیرخسرو آمده و دیده بود و حالا هم رفته بود.

کیفش را برداشت و بی‌توجه به پاکت‌های خریدش بیرون رفت.

اردلان خجالت‌زده زیر نگاه هایی که هنوز پی‌اش بودند و پچ پچ‌هایی که می‌شنید، مبلغ را از جیبش بیرون آورد و روی میز گذاشت و او هم راهش را کشید و رفت.

اما آذر به دنبال امیرخسرو که انگار آب شده و زیر زمین رفته بود می‌دوید و صدایش می‌زد. نگاهش را این طرف و آن طرف می‌چرخاند و پشت سر هم تکرار می کرد:

- امیر؟ امیر جان؟ امیرخسرو من توضیح می‌دم. امیر کجا رفتی؟

مثل یک کودک ترسیده و مستاصل که انگار در شهربازی پدرش را گم کرده‌باشد دور خودش می‌چرخید او را پیدا نمی‌کرد.

آن قدر حالش بد بود که تمام آن فروشگاه پیش چشم هایش سیاهی می‌رفت اما حال امیرخسرو هم دست کمی از او نداشت.

پشت فرمان نشسته بود و با نهایت سرعتی که می‌توانست در آن خیابان رانندگی کند، می‌راند.

جوشش خون را در گلویش حس می‌کرد.

همین یکی دو شب قبل بود که به آذر گفته بود او را می‌خواهد برای تمام عمرش به شرطی که او هیچ‌وقت هیچ چیزی را از او مخفی نکند.

حالا آذر برای آن ملاقات با اردلان بهجت چه توجیهی می‌توانست داشته باشد؟

اردلانی که از همان دیدار اولش با آذر، همان روزی که امیرخسرو او را به دفتر اردلان برده و خواسته بود که کارهای طلاقش را هرچه زودتر انجام بدهد از نگاه وکیل چندین و چند ساله‌اش روی آذر خوشش نیامده بود؟!

آذر سرگشته و دیوانه در خیابان می‌دوید و مردی پشت فرمان درد روی درد می‌گذاشت و اعتمادش بود که داشت همراه آن معده‌ی داغانش، فرو می‌پاشید.

[01:34 30.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_چهار

طیبه عمداً با خونسردی ظاهری که ایران خانم و بتول را بیش‌تر حرصی می‌کرد، تکه‌ای از خیارش را در دهان گذاشت و شانه بالا انداخت و گفت:

- وا! شما مادر و دختر چرا این‌جوری نگام می‌کنید؟ انگار که تا حالا همچین چیزی به گوشتون نخورده!.

ایران خانم رو ترش کرد و گفت:

- والا شما با لحن درست صحبت نمی‌کنی طیبه‌خانوم. به دختر من اطمینان نداشتی، چرا پا پیش گذاشتی براش؟

طیبه پشت چشم نازک کرد و گفت:

- لازمه که برگه‌ی سلامت بگیره قبل از عروسی.

بتول حرصی گوشه‌ی ناخن‌هایش را می کند و نتوانست بیش از این سکوت کند و تند گفت:

- حالا جواب اون برگه هر چی که باشه، دختر باشم که هستم، نباشمم، دیگه شاهکار گل پسر شماست.

ایران‌خانم سکوت کرد اما طیبه چنگی به صورتش زد و گفت:

- وای وای وای امان از این زبون تو.

رو به ایران خانم گفت:

- بهت برنخوره‌ها ایران‌خانوم‌جون، ولی یه دختری تربیت کردی که شیش تای منو می‌ذاره تو یه جیبش!

ایران خانم ابرو بالا انداخت و گفت:

- چی بگم والا؟
بچه‌ام حق داره که ناراحت بشه وقتی شما همین‌جوری راه افتادی به بهونه‌ی سر زدن اومدی خونه‌ی ما، نشستی از اینور و اون‌ور گفتی که پشت‌بندش یهو بگی، همین الان بریم باهم برگه سلامت بگیریم.
خب به آدم بر میخوره دیگه.

بتول باز هم لب باز کرد اما این‌بار با نیشخند کنایه زد:

- آخه می‌دونی مامان، نه که اون بلا به سر الهه‌جون اومد و خبرش همه‌جا پیچید، چشم مادرشوهرم بنده‌خدا هم از اون موقع تا حالا ترسیده.

لبخدی زد و ادامه داد:

- حالا من که محرمم به مهدی، اما الهه چی؟
قبل محرمیت گول اون یارو رو خورده‌بود!

طیبه سرخ شد و سکوت کرد و از همان میزان سرخی صورتش هم می‌شد فهمید که فشارش چه‌قدر بالا رفته.

ایران‌خانم لبخندی زد و گفت:

- خب حالا ولش کن بتی، پاشو یه لیوان آب برای مادرشوهرت بیار، کبود شد بنده‌ی خدا.

بتول لیوان را زیر آب‌سردکن یخچال گرفت و شنید که مادرش گفت:

- حالا حرص خوردن نداره که طیبه‌خانوم، طلا که پاکه چه منتش به خاکه، خودم بچمو می‌برم دکتر زنان برگه‌ی سلامتشم می‌گیرم.

بتول لیوان آب را میان انگشت‌هایش فشرد و حرصی گفت:

- به جای من حرف نزن مامان جون، تا خودم صلاح ندونم جایی نمی‌رم.

طیبه روی پایش کوبید و گفت:

- وای خدا رحم کنه، من فکر کردم بتی فقط برا خونواده‌ی شوهر زبون داره، مادر خودتم که درسته قورت می‌دی دختر.

خوبه سنی‌ام نداری!

پیش از این‌که ایران‌خانم چیزی بگوید بتول بدن نگاه کردن به صورت مادرشوهرش، لیوان آب را سمتش گرفت و گفت:

- دیگه من یاد گرفتم آدم باید گرگ باشه تا گرگ‌ها نخورنش طیبه‌خانوم، به سن و سال هم ربطی نداره، شما عروس کم سن گرفتی که خودت تربیتش کنی منتها من از اون بَبو گلابی‌ها نیستم که زیر دست کسی ادب بشم.

هرکار خودم و مهدی صلاح بدونیم انجام می‌دیم.

طیبه یک نفس آب را سر کشید و با لجبازی گفت:

- ولی میری برگه سلامتتو می‌گیری، حالا ببین.

ابرو بالا انداخت و با لبخند نگاهش را میان مادرش و او جابه‌جا کرد و گفت:

- من جایی نمی‌رم، حالا شما ببین!

[01:34 30.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_پنج

با گریه و همان حال خراب، برای اولین تاکسی دست تکان داد و گفت:

- دربست.

ماشین چندمتر جلوتر توقف کرد و آذر می‌خواست برود و سوار شود که صدای مردی در حالی‌که نفس نفس می‌زد، مانعش شد.

دوید تا به آذر برسد.
همان پسری بود که در کافه کار می‌کرد.
پاکت‌ها را سمت آذر گرفت و گفت:

- خریداتون، جا، موند.

آن‌ها را از دست او قاپید و گیج‌تر از آنی بود که بخواهد تشکر درست و حسابی‌ای بکند.
سوار تاکسی شد و آدرس خانه را داد.
دست‌هایش می‌لرزید و شماره‌ی امیرخسرو را گرفت.
تماسش بی‌پاسخ ماند.
اصلاً نمی‌دانست که او به خانه می‌رود یا نه، اما می‌دانست باید برود و منتظر بماند و توضیح بدهد.

به خانه رسیده‌بود.

ماشین را داخل برد و بی‌توجه به ایس و ای‌جی که با پارس‌هایشان به استقبالش رفتند و روی دوپا ایستادند سمت ساختمان رفت.

گیج بود و همین که سالم به خانه رسیده‌بود، جای شکر داشت.

صحنه‌های لعنتی از پیش چشم‌هایش کنار نمی‌رفتند.

داشت روانی می‌شد.

کتش را یک طرف انداخت و کرواتش را باز کرد.

نه، فایده نداشت، تمام تنش به آتش نشسته‌بود.

دکمه‌های پیراهنش را باز کرد.

دست به کمر راه می‌رفت.

عرقِ درد روی تیره‌ی پشت و پیشانی‌اش راه گرفته‌بود.

تمام فضای درونی شکمش درد می‌کرد.

مغز و چشم‌هایش درد می‌کرد، جانش درد می‌کرد و طاقت نیاورد، هوار کشید و همزمان مجسمه‌ای را روی زمین زد و هزارتکه‌اش کرد.

آذر تمام راه را یک‌سره شماره گرفته و جوابی دریافت نکرده‌بود و تمام مسیر را زیر نگاه کنجکاو راننده هق زده‌بود.

کرایه را حساب کرد و مقابل خانه پیاده شد.

کلید به در انداخت و داخل شد.

نمی‌دانست با دیدن ماشین او کمی آسوده شود یا با شنیدن صدای فریادش و همزمان شکستن چیزی، بر خودش بلرزد.

لب به دندان کشید و درحالی‌که زیرلب لعنتی بر اردلان می‌فرستاد جلوتر رفت.

باید حرف می‌زد.

[01:34 30.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_شش

در خانه را باز کرد و نگاهش به یک جفت چشم به خون نشسته و صورتی که زرد بود و دردش را فریاد می‌کشید افتاد.

امیرخسرو با دیدنش عصبی‌تر شد.

دندان‌هایش را روی هم کلید کرد و دست‌هایش را مشت.

آذر وسایلش را کنار در رها کرد و جلوتر رفت و آرام نامش را صدا زد:

- امیرخسرو

اما او فریاد کشید و درد تا عمق استخوانش رخنه کرد و گفت:

- حرف نزن، هیچی نگو، هیچی نگو چون نمی‌خوام بشنوم.

آذر از کوره در رفته با گریه، جیغ کشید:

- یعنی چی که حرف نزنم؟ هان؟
تو اومدی، چشمت یه چیزی دیده، نه چیزی می‌پرسی و نه اجازه‌ی توضیح می‌دی.
یه تنه قضاوت کردی حتماً حکم هم بریدی دیگه نه؟

امیرخسرو جلو رفت.
آن‌قدری عصبی بود که هیچ کنترلی روی اعمالش نداشته‌باشد.
فک آذر را محکم در دست گرفت و تکانش داد.

- گفتی می‌ری خرید، گفته‌بودم بهن دروغ نگو، گفته‌بودم پنهون‌کاری نکن، گفته‌بودم اعتمادمو نشکن، گفته‌بودم یا نه؟

آذر از درد چشم بسته و سکوت کرده‌بود.

امیرخسرو صدایش را بالاتر برد و در صورت او فریاد کشید:

- جواب بده آذردخت، بگو، بگو که گفته‌بودم یا نه؟

نالید و اشک‌هایش دست مردانه‌ی او را خیس کرد.

- گفته‌بودی.

مثل کسی که به جنون رسیده‌باشد، دست آذر را در دست دیگرش گرفت و داد زد:

- گفتم خدا این بدن رو فقط برای لمس شدن توسط من آفریده، گفتم یا نه؟

باز هم با ناله گفت:

- آ...آره، گف...گفته‌بودی!

زانوهایش خم شد و آذر را رها کرد و روی زمین مقابل آذر زانو زد.
چنگ بر زمین انداخت و خفه گفت:

- چرا دستت توی دست اون بی‌ناموس بود؟!

مقابل امیرخسرو نشست.
اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- امیر، امیرخسرو توروخدا نگاهم کن، امیر ببین، اصلاً اون‌جوری که تو فکر می‌کنی نیست که.
امیر، جونِ آذر

پلک بست:

- قسم نده، حرف نزن.

گوشی‌اش را سمت او گرفت و گفت:

- بیا امیرجان، بیا اصلاً بگیر، خودت، خودت باهاش حرف بزن.
من روحمم خبر نداشت که

گوشی را گرفت اما با تمام توان پرتابش کرد و آذر مات شده به تکه‌های گوشی روی پارکت‌ها نگاه کرد.
باز هم گفت:

- ام

حتی اجازه نداد نامش را کامل صدا بزند.
دست مشت شده‌اش را روی زمین کوبید:

- حرف نزن، نگاهم نکن، برو، پاشو برو از جلوی چشم‌هام.

برو، برو نمی‌خوام ببینمت، برو نمی‌خوام اون چشم‌های لعنتی‌ات رو ببینم و رام شم.

برو آذر به نفع خودته که الان بری، برو پیشِ منِ کثافتِ خراب نمون.

برو که می‌دونم اگه بمونی خونِت رو می‌کنم توی شیشه.

آذر با دهانی باز مانده، بی‌صدا اشک ریخت و گفت:

- فقط، یه، یه لحظه، نگام، کن، توی، توی چشمام نگاه کن و بگو که، برم.

نگاه نکرد و گفت:

- بعد چندسال به یه زن اعتماد کردم.

برو من الان وحشی‌ام، برو من هرچی که بگم بعداً

این‌بار آذر اجازه نداد او حرفش را تکمیل کند.
با غیض ایستاد و گفت:

- آره می‌رم، باید برم، کدوم بعداً؟
بعدتری هم وجود داره؟
اصلاً زندگی با کسی‌که وقتی، وقتی انقدر غیرمنطقیه که، که حتی، حاضر نیست، بشنوه و حرف بزنه، درست، درست نیست!

این را گفت و قلب هردوشان از جا کنده شد.
اما سمت پله‌ها دوید، خودش را به اتاق رساند و با حرص و عصبانیت و اشک‌هایی که بی‌وقفه چکه می‌کردند، چمدانش را بست.

[01:34 30.04.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_هفت

- مهریه؟

خیره به یونا گفت:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

خندید و جواب داد:

- فکر می‌کنم که قراره ببخشی و بگی مهرم حلال جونم آزاد.

دست به سینه شد و شانه بالا انداخت.

- جونم توی قفس نبوده که بخوام آزادش کنم.
اون روز هم باهات حرف زدم، گفتم فکر می‌کردم می‌تونم تحمل کنم، اما دیدم نه، تو قراره کل زندگی‌ات رو فدای بچه‌ات کنی، جایی برای من نمی‌مونه.

یونا با انگشت روی فرمان ماشین ضرب گرفت و گفت:

- جای بچه‌ام جدا، جای زنم جدا.
دردت چیز دیگه‌ایه.

لب‌هایش را جمع کرد و گفت:

- خب آره، گفتم که، نمی‌تونم تحمل کنم معشوقه‌ی سابقت، مادر پسرت، توی خونه‌ای که قرار بود من

فقط با تو شریک باشمش، یه تخت داشته باشه و یه اختیار تام که هر زمانی خواست بیاد و بره.

یونا خندید و گونه‌ی او را محکم کشید و گفت:

- دروغ نگو دیگه عنچوچک خانوم.
می‌گم دردت یه چیز دیگه‌ست، شِر و وِر تحویلم نده، خودتو به خریت می‌زنی یا تو توهمی که داری بچه خر می‌کنی؟

مهسا سوالی نگاهش کرد و یونا با همان لبخند ریلکسی که او را روانی می‌کرد گفت:

- زِرتی به من بله گفتی، چون می‌خواستی برات نقش خوب بگیرم، می‌خواستی پله بشم برات و از روم بالا بری، دیدی نشد، قضیه‌ی پرهام رو پیش کشیدی و کردی‌اش بهونه.

مهسا پوزخند زد:

- هه! معلوم شد کی توی توهمه.

تو انقدر درگیر پسرتی که فکر نکنم حتی بدونی با کلی حواشی که داشتی، همین روزا ممنوع‌التصویر می‌شی.

بعد من بیام بند به تو بشم؟

آدم قحطه؟

چشمکی زد:

- مرادی، مرادی برو خودتو سیاه کن عوضی.

من ممنوع‌التصویرم که بشم، باز حرفم برای خیلیا برو داره.

تازه طلاقم که بگیریم، چون می‌شی زن سابق یونا جم، معروف شدی بالاخره، پیشنهاد می‌گیری.

مهسا خواست چیزی بگوید که یونا ضربه‌ای به نوک بینی‌اش زد:

- هرچند که همین الانم کلاغا خبر دادن قرارداد بستی با فتوحی.

مهسا سکوت کرد و یونا گفت:

- به هرحال، همین مدت کوتاهم، اسمم زیادی به دردت خورد دیگه.

مهسا حرصی نگاهش کرد و یونا زیر خنده زد و گفت:

- اما خدالعنتت کنه!

ابرو در هم کشید:

- چرا اون‌وقت؟

با همان خنده گفت:

- چون نصف فن پیج‌هامو از دست دادم، کلی‌ام از بعضی طرفدارام فحش شنیدم که خبر عقدمون رو منتشر کردم.
فکر کنم انتظار داشتن اونا رو بگیرم.
شرمندشون شدم!

با خنده ادامه داد:

- میمون فقط اومدی ری*دی!
نصف طرفدارامو از دست دادم.

مهسا هم به خنده افتاد که یونا چپ چپ نگاهش کرد و با لودگی گفت:

- هوی تو نخندا، یه‌بار دیگه می‌پرسم، مهریه؟

مهسا مردمک‌هایش را در کاسه چرخاند.

- ندار که نیستی که نخوای بدی، اسمت شناسنامه‌ام رو سیاه کرده‌ها.

یونا قهقهه زد:

- لعنتیِ کول، نه که برات بد شد، و نه که قبل این‌که زنم بشی خیلی آکبند بودی.
بیا توافقی جدا شیم تموم شه دیگه.

مهسا معترض گفت:

- حداقل نصفش رو بده.

یونا ابرو بالا انداخت.

مهسا غر زد:

- یک سومش.

سمتش چرخید:

- یک چهارم

مهسا سکوت کرد و یونا پرسید:

- حله یک چهارم؟

نفسی گرفت و سر تکان داد.

- باشه، حله.

یونا گفت:

- پس بوسم کن.

مهسا چپ چپ نگاهش کرد و یونا گفت:

- هان؟ طلاق توافقیه دیگه، مگه نباید بدون کینه شتری و عین آدمیزاد جداشیم؟

مهسا همچنان چپ چپ نگاهش می‌کرد و یونا با شیطنت گفت:

- پس برای آخرین‌بار بریم خونه و س*ک*س داشته باشیم؟

مهسا شاکی گفت:

- یونا!

پوفی کشید:

- اولین باره قراره طلاق بگیریم.
ببخشید تجربه‌اشو ندارم.
پس رابطه هم نه؟

مهسا دستگیره‌ی در ماشین را گرفت و گفت:

- خلی به‌خدا، روز دادگاه رو بهم بگو میام.

یونا دست تکان داد و چشمکی زد:

- حله، فعلاً.

[01:43 07.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_هشت

او چمدان بسته‌بود و امیرخسرو از شدت درد درحال جان دادن بود.

آذر اشک می‌ریخت و امیرخسرو تمام توانش را به کار گرفته‌بود که بگوید، نرو، بگوید اشتباه کردم

که گفتم بروی.

بگوید چندساعتی در یکی از اتاق‌های این خانه بمان تا بعد آرام شویم و حرف بزنیم یا نه، بگوید تو بمان، من می‌روم تا آرام شوم

اما نتوانست.

مگر آن غرور لعنتی، مگر آن بدگمانی و سوءظن اجازه می‌داد؟

شاید حق با آذر بود، شاید حالا اگر می‌رفت و برای آن‌ها آینده‌ای با هم وجود نداشت، به نفع هردوشان بود.

شاید اگر بعد از هر اتفاقی قرار بود که امیرخسرو چنین واکنش‌هایی نشان بدهد، همه چیز، همان موقع و در همان لحظه با یک چمدان بسته و رفتن آذر تمام می‌شد بهتر بود.

از سویی شاید زمان مناسبی هم برای گرفتن تصمیمات قطعی نبود.

عصبی بودند.

آن‌قدر که نمی‌توانستند شرایط را درست بسنجند.

آذر با دلی که تکه تکه شده و جگری که خون شده‌بود، با چمدانش از پله ها پایین آمد.

از کنار امیرخسرو که هنوز هم آن‌جا نشسته بود، گذشت و سعی کرد بغضش را پس بزند و آرام گفت:

- من می‌رم، همون‌طور که خودت خواستی، اما لطفاً یادت بمونه که بعد از من، با احساسات هیچ‌کس این‌طور بازی نکنی!

حداقل ادعای عاشق بودن نکن و با یه سوءتفاهم مسخره، همه‌چیز رو به گند نکش امیرخسروخانِ جم.

قلبش فریاد می‌کشید که زبان باز کند اما امان از مغز لجبازش.

پلک بست و زبان میان دندان‌هایش فشرد.

آذر چرخ‌های چمدان را روی زمین کشید و صدایش مثل خوره جان هردوشان را جوید و هنوز هم امیرخسرو چیزی نگفته‌بود و آذر جلوتر رفت.

تکه‌های پخش شده‌ی گوشی‌اش را از روی زمین جمع و سر هم بندی‌شان کرد.

چتد ترک بزرگ و کوچک روی صفحه‌اش بود اما روشن شد.

آن را در جیبش سر داد و کنار در رفت.

یک دستش را محکم دور دسته‌ی چمدان حلقه کرده‌بود دست دیگرش روی دستگیره‌ی در بود،

برگشت و خطاب به امیرخسرو که به او نگاه نمی‌کرد و درحال جنگیدن با خودش بود و بین گفتن و نگفتن مردد، پچ زد:

- فکر نمی‌کنم این مقدار شکاک بودن طبیعی باشه، تو پارانوئیدی امیر، باید درمان بشی.

[01:43 07.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_نه

آذر رفت، اما هر قدم را با تکه‌های شکسته‌ی روحش برمی‌داشت.

حتی دیگر اشکی هم برای ریختن نداشت و او بود و یک دنیا سرزنش برای خودش که دیدی، عشق و عاشقی به قربان صدقه و ابراز علاقه‌های اولش و یک شب سردِ رویایی تا صبح در ماشین نیست، دو صباح گذشت و فهمیدی ازدواج با اختلاف سنی سی و سه چهار ساله یعنی چه؟

حالا فهمیدی ازدواج با مرد ضربه خورده‌ی شکاک و بدبین یعنی چه؟

تمام این‌ها و هزار و یک چیز دیگر را بر سر خودش می‌کوبید اما چیزی در وجودش فریاد می‌کشید که " خفه شو، دوستش داری، حق نداری این‌طور درموردش فکر کنی، برگرد، حالش خوب نبود، پیشش بمون، تنهاش نذار "

اما ترجیح می‌داد به همان آذرِ یک‌دنده‌ی وجودش گوش بدهد و اتکا کند نه به آن قسمت واله و شیدا و کور و دیوانه‌اش.

******

آذر رفته بود و او نمی دانست که چند دقیقه می‌شد که همان‌جا نشسته و خیره به دری که بسته شده مانده بود.

اما این را می‌دانست که با هر دم و بازدمش درد تا اعماق استخوانش نفوذ می‌کند.

با خودش فکر می کرد که رفتن آذر به نفع خود اوست.

که آذر کنارش خوشبخت نمی‌شود و راست گفته‌بود، روح او بیمار است.

فکر می‌کرد آذر حق داشتن یک زندگی خوب و شاد را دارد و کنار او هرگز شاد نخواهدبود.

سرفه کرد و خون از میان لب هایش روی پیراهنش ریخت و انگار این‌دفعه با دفعات قبل تفاوت داشت.

کمی دیگر تلاش کرد بلکه درد را نادیده بگیرد و سعی کرد به سمت آشپزخانه برود، کیسه‌ی داروهایش را چنگ بزند تا با کمی استراحت بهتر شود اما بدون اغراق نای حتی این که فاصله‌ی سالن پذیرایی و آشپزخانه را هم نداشت.

گوشی اش را برداشت شماره‌ی اورژانس را گرفت.

حتی کلمات را هم سخت ادا می‌کرد و فقط توانست بگوید که معده‌اش خونریزی کرده و آدرس خانه‌اش را بدهد.

به هر جان کندنی که بود خودش را به آیفون رساند، دکمه آن را زد و در باز شد.

در ورودی سالن پذیرایی را هم باز کرد و بیرون رفت و روی پله‌ها نشست.

ایس و ای‌جی فوراً پیشش آمدند و انگار آن دو هم فهمیده‌بودند که چیزی درست نیست.

احتمال این را می داد تا رسیدن تکنسین‌های اورژانس از هوش برود.

در حالی که چشم هایش سیاهی می‌رفت، به سختی پیامی را برای سلما ارسال کرد.

می‌دانست که اورژانس او را به نزدیکترین بیمارستان به خانه‌اش می رساند و برای سلما نوشت:

- اگر می تونی لطفاً بیا به بیمارستان...

به مامانت چیزی نگو.

این را نوشت و گوشی از میان دستش سر خورد و افتاد.

[01:43 07.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_پنجاه

می‌خواست به خانه‌ی پدرش برود اما با خودش فکر کرده‌بود این که دوباره برگردد آن‌جا، آن هم درصورتی که قرار بود آن روز را به همراه امیرخسرو به دیدن آن‌ها برود، حالا با یک چمدان

بزرگ برگردد، پدر و مادرش چه فکری قرار است بکنند؟

وقتی به خودش آمد که مقابل همان خانه‌ای که پیش‌تر در آن ساکن بود، ایستاده‌بود.

خانه‌ی سابق یونا.

همان جایی که امیر خسرو برای او مامن و پناهگاهش کرده بود.

یک‌بار از دست پدرش توسط امیر خسرو به آن خانه آمده و حالا از امیرخسرو فرار کرده و آن‌جا رفته‌بود.

با لبخندی تلخ کلید را به قفل در انداخت و آن را باز کرد.

داخل کابین آسانسور شد، بیرون رفت و در ورودی را باز کرد.

نگاهش را یک دور در میان خانه‌ی تاریک چرخاند.

چمدانش را همان‌جا کنار در گذاشت و کلید برق را لمس کرد.

همه چیز، تمام خاطرات تلخ و شیرین و ملس، یک‌بار دیگر، پیش چشم‌هایش جان گرفت.

اشک در چشم‌هایش آمد اما با سماجت آن را پس زد.

به آشپزخانه رفت و شیر آب ظرفشویی را باز کرد و چند مشت آب سرد به صورتش پاشید بلکه کمی نفسش جا بیاید.

بدون این‌که لباس‌هایش را تعویض کند سمت پذیرایی رفت و روی کاناپه کز کرد و مثل چند ماه قبل، در انزوا و تنهایی خودش فرو رفت.

یکبار دیگر آذر بود و تنها خودِ خودش.

****

وقتی به بیمارستان منتقل شده بیهوش بود و حالا روی برانکاردی سمت اورژانس هدایتش می کردند.

سلما با دیدن پیامش، فوراً خودش را به بیمارستان رسانده‌بود.

با پزشکش صحبت کرده و او گفته‌بود که وضعیت معده‌اش وخیم است.

سلما گیج و مستاصل نمی‌دانست باید چه کار کند.

نمی‌دانست با کس دیگری تماس بگیرد یا نه، این‌که امیرخسرو به جای اطلاع دادن به یونا یا ویانا به او خبر داده، دست و پایش را بسته‌بود.

اما وقتی پزشک معالج امیرخسرو کمی بعد آمد و به او گفت:

- طبق تشخیص تیم پزشکی ایشون باید سریعاً عمل بشن، رضایتنامه رو امضا کنید.

دیگر نتوانست، باید به کسی خبر می‌داد.

با یونا تماس گرفت و شانس آورد که او فوراً جواب داد.

سعی کرده‌بود آرام خبر بستری شدن امیرخسرو را بدهد اما به محض این‌که گفته‌بود:

- حالا اگر می‌شه زود بیا یوناجان، خودت با پزشک دایی صحبت کن

تلفن قطع شده‌بود.

یونا سراسیمه اولین لباس‌هایی که دم دستش رسیده را پوشیده و سوییچ را برداشته و راه افتاده‌بود.

سلما دل نگران و پشت سر هم شماره‌ی یونا را می‌گرفت و در راهروی بیمارستان قدم می‌زد، سری به امیرخسرو می‌زد، کمی به محوطه می‌رفت و باز این کارها را پشت سر هم تکرار می‌کرد.

دیگر می‌خواست خودش برود و رضایتنامه را امضا کند که یونا را آشفته و با رنگی پریده دید که سمت او می‌دوید و صدایش زد:

- سلما

سلما لب گزید و با لبخندی تصنعی سعی کرد آرامش کند.

- خوبی یونا جان؟

سر به چپ و راست تکان داد و بریده بریده گفت:

- امیر، امیر، چه‌طوره؟
کجاست؟

سلما نتوانست خودش را کنترل کند، بغضش شکست و گفت:

- باید سریع عمل بشه، برو رضایت بده.

[01:43 07.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_یک

فرم را با دست‌هایی لرزان امضا کرده‌بود.

کسانی که او را می‌دیدند و می‌شناختند آن‌قدری متوجه اضطراب آشکار یونا شده‌بودند که حتی نزدیک هم نمی‌آمدند.

سلما سعی می‌کرد که او را آرام کند.

لیوانی آب از آب‌سردکن پر کرد و برایش آورد و آن را مقابل یونا گرفت و گفت:

- یه‌کم آب بخور آروم بشی.

پچ زد:

- انقدری حالم خرابه که با یه لیوان آب نمی‌تونم آروم بشم.

تلخ خندید و ادامه داد:

- واقعاً شدنیه که بخوام توی این شرایط آروم باشم؟

کمرش را به دیوار تکیه داد و همان موقع بود که تخت امیرخسرو را از مقابل آن‌ها عبور دادند و سمت آسانسور مخصوص بیماران بردند.

نگاهش از همان فاصله به صورت سفید شده‌ی پدرش افتاد و توان از زانوهایش رفت و همان‌طور سر خورد و آرام نشست.

با صدایی که این بار واقعاً شکسته بود گفت:

- غصه‌ی پدرمو بخورم یا پسرم؟

سلما کنارش نشست و آرام دست روی کمر او گذاشت و گفت:

- خوب می‌شه یونا جان لازم نیست که این‌طور

سمتش چرخید و میان حرفش گفت:

- خوب می‌شه؟
تو مطمئنی که امیر سالم از اتاق عمل میاد بیرون؟
هوم؟ به من تضمین می‌دی؟

سلما سکوت کرد و یونا گفت:

- پدرم در اومده، حالم دیگه حتی از اسم بیمارستان هم به هم می‌خوره.

چشم باز کردم و یهو دیدم یه پسر مریض دارم.
می‌دونی چند وقته دربه‌در و آواره‌ی بیمارستانم؟

حالا که یه‌کم خیالم راحت بود که حال پرهامم بهتره، یهو بهم زنگ زدی و گفتی بابام گوشه‌ی بیمارستانه.

خرابم، سلما من حالم بده، دارم روانی می‌شم، کم آوردم.

من الان همون جایی وایسادم که داغون داغونم.

که دیگه

سلما حرفش را برید و برای عوض کردن حال او، با شوخی گفت:

- الان وقتش نیست که بیام بهت بگم پسردایی بی‌معرفت برای چی زودتر بهم نگفتی یه پسر خوشگل مشکل داری.

لبخندی کمرنگ روی لب‌های یونا آمد و سلما ادامه داد:

- اما حساب این باشه برای بعد که گوشِت رو بپیچونم، به عمه جونت هم می‌گم بیفته به جونت.

کمی سکوت کردند و سلما نفسی گرفت و ادامه داد:

- اما یونا تو یه پدری و به خاطر پسرت هم که شده باید محکم باشی.
به خاطر همسرت هم که شده

پوزخندی زد و گفت:

- این‌که منتفیه، داریم طلاق می‌گیریم ولی آرا راست می‌گی به خاطر پسرم باید محکم باشم.

و انگار تازه چیزی را به یاد آورده باشد ایستاد و گفت:

- آذر کجاست؟

سلما مشکوک نگاهش کرد و گفت:

- آذر؟

- آره، قراره با هم ازدواج کنن از اینم خبر نداشتی؟

سلما گفت:

- یه بوهایی برده بودم و اتفاقاً چند وقت پیش آذر رو دیده بودم اما فکر نمی‌کردم که قضیه‌ی بینشون جدی شده باشه.

یونا گفت:

- جدیه، به هم محرمن و فکر می‌کنم قراره عقد هم بکنن.
حالا بگو ببینم آذر کجاست؟

اون امیرخسرو رو آورده بیمارستان؟

سلما متعجب نگاهش کرد و گفت:

- کسی همراهش نبوده، اورژانس آوردتش و دایی فقط به من پیام داد و نوشته بود که بیام این بیمارستان و چیزی هم به مامان نگم.
الان هم نمی‌دونی چندبار مامان زنگ زده و من یا ریجکت کردم یا جواب سربالا دادم.

یونا پچ زد:

- یعنی چی؟! آذر کجاست؟

سمت دیگری رفت و شماره‌ی آذر را گرفت.

[01:44 07.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_دو

مادرش تماس گرفته و جواب نداده‌بود.

چه می‌گفت؟ چه چیزی برای گفتن داشت؟

می‌گفت آمدنی در کار نیست چون انگار حق داشتند که گفته‌بودند انتخابش غلط است؟

می‌گفت دلم برای امیرخسرو جم می‌میرد و قلبم خودش را به در و دیوار می‌کوبد اما مغزم فرمان داده از یک سوراخ دوبار گزیده نشوم؟

دوباره زنگ زد و باز هم جواب نداد و آن‌قدر خیره به گوشی ماند تا تماس قطع شود.

فکر کرد بهتر است پیامی به ساناز بدهد تا به مادرشان بگوید مشکلی برایشان پیش آمده و

نمی‌توانند بروند و بعد گوشی‌اش را خاموش کند و یک خاکی بر سر زندگی‌اش بریزد.

پیام را برای ساناز ارسال کرد.

دکمه‌ی کنار گوشی را فشرد اما پیش از خاموش شدنش، زنگ خورد.

یونا بود.

یکهویی دلش به شور افتاد که نکند اتفاقی برای پرهام افتاده‌باشد!

تماس را وصل کرد و پیش از این‌که چیزی بگوید یونا گفت:

- کجایی آذر؟

نگرانی در صدایش مشهود بود.

آب دهانش را فرو داد و جواب داد:

- سلام، خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

پس خبر نداشت!

یونا چنگی به موهای آشفته‌اش زد و آشفته‌ترشان کرد و گفت:

- کجایی تو؟ از امیر خبر نداری؟

ناخودآگاه، دستش، قفسه‌ی سینه‌اش را چنگ زد و خفه پچ زد:

- چه‌طور؟

صدای پوف کلافه‌ی یونا را شنید.

گفت:

- تو کجایی آذر؟ کجا بودی وقتی امیر حالش بد شد؟ مگه خونه نبودی؟

هول و دستپاچه، ایستاد و دست روی مردمکش که شروع به پریدن کرده‌بود گذاشت و با لکنت گفت:

- چ...چی؟ ام...امیر؟ من، چی، می‌گی؟
امیر، حالش، کجایی یونا؟

نمی‌توانست جملات را تکمیل کند.
یونا حرف زد و او گیج‌تر و وحشت‌زده‌تر، سراسیمه دور خودش می‌چرخید تا شالی که مقابلش بود و نمی‌دید را پیدا کند، به سرش بیندازد و برود.
کلمات در سرش منفجر می‌شدند.
بیمارستان، خونریزی، جراحی!
آن‌قدر هول شده‌بود که به‌جای تماس گرفتن با آژانس، تا سر خیابان دویده‌بود.
نفسش دیگر بالا نمی‌آمد.
دست برای ماشینی تکان داد و لرزان زمزمه کرد:

- دربست.

به این‌که تاکسی بود یا نه، توجه نکرد، فقط سوار شد و التماس کرد:

- آقا توروخدا تندتر

مرد غرغر کرد:

- ترافیکه خانوم، از روی ماشینا که نمی‌تونم پرواز کنم.

جان به لب‌هایش رسید تا ماشین مقابل بیمارستان توقف کرد.
کرایه را داد و پیاده شد.
سرش گیج می‌رفت اما باز هم دوید.
انگار آن محوطه پیش چشم‌هایش کش می‌آمد.
دیگر توان نداشت.

پیش از بالا رفتن از پله‌ها، روی زمین خورد.

هق زد.

نه از درد زانویش و خونی که روی شلوارش نمایان شد.

از سوزش قلبش ناله کرد.

دست روی زمین گذاشت و یک‌بار دیگر چشم‌هایش سیاهی رفت و این‌بار پیش از این‌که باز هم بیفتد، دستی زیر بازویش را گرفت.

سر بالا برد و یک جفت چشم نگران دید.

بغضش اوج گرفت و صدایش زد:

- یونا

بلندش کرد و گفت:

- آروم باش، خوب می‌شه.

[01:44 07.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_سه

- أَمَّنْ یُجیبُ الْمُضْطَرَّ إِذا دَعاهُ وَ یَکْشِفُ السُّوء

نمی‌دانست برای چندمین بار است که خیره به ساعت، زیر لب نجوا می‌کرد و بدون این‌که بفهمد، چشم‌هایش می‌بارید.

سلما کنار یونا که او هم چندان حال خوشی نداشت رفت و آرام گفت:

- یوناجان، آذر خیلی حالش بده.
مشخصه فشارش پایینه، صورتش سفید شده.

تنش داره از سرما می‌لرزه.

یونا نگاهش کرد و گفت:

- می‌گی چی‌کار کنم؟

نچی کرد و گفت:

- کاش راضی‌اش کنی برگرده، اصلاً چرا بهش رنگ زدی؟
دختر طفلی داره پس میفته.

آذر نگاه بی‌جانش را سمت آن‌ها چرخاند و با همان صدای گرفته گفت:

- من جایی نمی‌رم.

یونا تکیه‌اش را از دیوار گرفت و روی صندلی کنار آذر نشست و گفت:

- یه‌کم آروم باش.

بدون این‌که نگاهش کند جواب داد:

- مگه تو آرومی؟

آرنج‌هایش را روی پاهایش گذاشت و دست‌هایش را پشت گردنش قلاب کرد.

- نه!

با دلهره دست‌های سردش را بر هم سایید و گفت:

- چرا نمیارنش بیرون؟

ثانیه‌ها لجبازی می‌کردند.
عقربه‌های ساعت در کندترین حالت ممکن خودشان بودند.
اما بالاخره بیرون آوردندش.
امیرخسرو با رنگی پریده، روی تخت بیمارستان بود.
تمام جان آذر ناله کرد و چشم بست.
نه کینه‌ای داشت و نه ناراحتی‌اش یادش بود.
فقط می‌خواست امیرخسرو سرپا شود.
قامت مردانه‌اش به آن تخت لعنتی بیمارستان نمی‌آمد.
اوضاع مناسب به نظر نمی‌رسید.
خودش که دیگر نا نداشت اما می‌دید که یونا با صندل‌های لاانگشتی خانگی‌اش، به دنبال پزشک و پرستارها می‌دوید.
می‌دید که انگار تخت را سریع هول می‌دهند.
می‌شنید که انگار کسی را پیج کردند.
سلما هم به دنبال یونا دوید.

گوش‌های آذر سوت می‌کشید و چشم‌هایش تار می‌دید اما مغزش بالأخره به پاهایش فرمان حرکت داد.

دور و اطرافش را نگاه کرد.

کجا رسیده‌بود؟ ! ICU

سه حرف انگلیسی که به شکل بدقواره‌ای به چشم‌هایش خورد.

یونا را دید که هق می‌زد و سلما، سلما او را آرام نمی‌کرد، حال سلما از یونا بدتر بود!

داشت گریه می‌کرد؟!

نمی‌خواست تصویر پیش رویش را از پشت آن شیشه‌ی مستطیل ببیند.

مستطیل بود دیگر؟ با خودش نجوا کرد:

- زشت‌ترین شکل هندسیه.

چشم بست اما نه، گوش‌هایش چه؟

داشت می‌شنید.

- دکتر ضربان رفت!

- ماساژ قلبی رو شروع کن.

- اکسیژن

- دکتر

دستگاه سوت که نه، جیغ کشید و آذر دوباره چشم باز کرد و با چشم‌های وق زده خط ممتدش را نگاه کرد!

- دویست ژول

صدای گریه‌های مردانه‌ای که متعلق به یونا بود داشت کرش می‌کرد، کاش کسی خفه‌اش می‌کرد!

[01:44 07.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_چهار

یونا بی‌قراری می‌کرد، سلما التماس می‌کرد اجازه بدهند تا او هم داخل شود آذر اما به شیشه چسبیده و دست روی آن گذاشته‌بود.

خط روی آن مانیتور، هنوز ممتد بود و پزشک‌ها و پرستارها در تکاپو بودند.

فقط التماس کرد:

- امیرم برگرد.

چشم بر هم فشرد و پچ زد:

- خدایا، کمکم کن، کمکش کن، خدایا کمکمون کن.

صدای پزشک را شنید:

- یک‌بار دیگه، حالا

تن برهنه‌ی امیرخسرو بالا رفت و روی تخت کوبیده‌شد.
خط ممتد کج و معوج شد و مگر ناصافی‌ای زیباتر از آن در دنیا وجود داشت؟

با بغض خندید و پرستار فوراً گفت:

- دکتر، برگشت.

پزشک معالجش نفس راحتی کشید و گفت:

- خداروشکر، خسته نباشید.

یونا آرام گرفت اما آذر را دید که به سختی روی پا ایستاده و پلک‌هایش روی هم افتادند.

ناگهان سلما را صدا زد و آذر روی دست هردوشان از حال رفت.

*****

امیرخسرو نگاهش را گیج و گنگ اطرافش چرخاند.

آخرین چیزی که به یاد می‌آورد، پیامی بود که برای سلما ارسال کرده و بعد دیگر فقط درد بود و سیاهی مطلق.

خواست جابه‌جا شود که چهره‌اش در هم جمع شد.

هم قفسه‌ی سینه‌اش به لطف دستگاه الکتروشوک درد می‌کرد و کوفته بود، هم جای بخیه‌هایش تیر کشید.

دست روی شکمش گذاشت و می‌خواست زنگ بالای تختش را فشار دهد که پرستاری داخل شد و گفت:

- به‌به، آقای جم، به‌هوش اومدید.

لبخند که نه، اما کج‌خندی زد و پرسید:

- عمل شدم؟ چندساعت بی‌هوش بودم؟

پرستار علائمش را چک می‌کرد و گفت:

- بله عمل شدید، الان به دکترتون خبر می‌دم برای معاینه‌تون بیان.

دوباره پرسید:

- چند ساعت بی‌هوش بودم؟

با لبخند گفت:

- هفت هشت ساعتی شد.
حسابی هم مارو ترسوندید، به‌خیر گذشت.

متعجب گفت:

- چیزی یادم نمیاد.
احیاناً خواهرزاده‌ام، یک خانوم جوونی هستن، اینجاان؟

- هم پسرتون هستن، هم ایشون، هم همسرتون.

با تعجب بیش‌تری لب زد:

- همسرم؟ این‌جاست؟

- بنده‌ی خدا چندساعته زیر سرم هستن، دکتر بهشون آرامبخش تزریق کردن که استراحت کنن.

سوالی نگاهش کرد و پرستار گفت:

- گفتم که خیلی ما رو ترسوندید آقای جم.

[01:44 07.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_پنج

پرستار سرم را از دستش جدا کرد و آذر سعی کرد با همان سرگیجه بنشیند که دستی مانعش شد و او بی‌حال با همان چشم‌های نیمه‌باز که سیاهی می‌رفت، لب زد:

- امیر، امیرخسرو

محبوبه با نگاهی کنجکاو و رضایتمند نگاهش کرد و گفت:

- به‌هوش اومده عزیزم، بهتره شما استراحت کنی، نگران نباش.

خیالش راحت شد.
تار می‌دید اما متوجه حضور زن غریبه شد.
چشم‌هایش را بر هم فشرد و باز کرد و آرام لب زد:

- عذر می‌خوام، شما؟

دستش را نوازش‌وار روی بازوی او کشید و با لبخند جواب داد:

- خیلی بهش اصرار می‌کردم که دوباره ازدواج کنه، بگو چرا قبول نمی‌کرده.

برادرم حوری زیر سر داشته و چیزی نمی‌گفته.

متعجب و معذب شده، کمی در خودش جمع شد و گفت:

- خوشبختم از آشناییتون، شما خواهر امیرخسرو هستید؟

سر تکان داد.

- آره گلم، من هم خوش‌حالم از دیدنت.

اگرچه دلم از امیر گرفت که چیزی نگفته‌بود اما شرایطش الان طوری نیست که بخوام شکوه و شکایت بکنم، همین که سالمه خداروشکر.

آذر به سختی نیم‌خیز شد و پچ زد:

- عذر می‌خوام که این‌جا و توی این شرایط باهم آشنا شدیم.

- این چه حرفیه؟

آذر لبخندی بی‌جان زد و پاهایش را از تخت آویزان کرد و به دنبال کفش‌هایش گشت که محبوبه گفت:

- الان بهتری؟ می‌تونی از تخت بیای پایین؟

سر تکان داد:

- بله ممنونم خوبم، فقط یه‌کم سرم گیج می‌ره.

یونا تقه‌ای به در زد و داخل شد و رو به آذر گفت:

- هی هی، کجا به سلامتی؟

خیره به او و چشم‌های سرخ شده از خستگی‌اش گفت:

- به هوش اومده، می‌خوام ببینمش.

یونا ابرو در هم کشید.

- استراحت کن الان بلند می‌شی باز پس میفتی.

رو به محبوبه کرد و ادامه داد:

- عمه شمام برو.
من هستم دیگه.

محبوبه مخالفت کرد.

- نه یوناجان، باشم خیالم راحت‌تره.

یونا جلو رفت و بازوی او را گرفت و گفت:

- بیا برو محبوب جون، این دختر بیچاره‌ات هم که اسیر ما شد، روی نیمکت خوابش برده.

محبوبه با غیض جواب داد:

- حقشه دختره‌ی بی‌ادب، صدبار بهش زنگ زدم تا بالاخره زبون باز کرد و گفت چی شده.

یونا نچی کرد و گفت:

- بیا برو خونه عمه، من آذرم می‌فرستم بره، خودم هستم.

آذر با چشم و ابرو به یونا اعلام مخالفت کرد و او صورتش را یک طرفه جمع کرد و "برو بابا"ی ِآرامی گفت.

محبوبه را که با هزار کلنجار، راضی به رفتن کرد، داخل اتاق شد و آذر فوراً گفت:

- خیلی خجالت کشیدم.

در گلو خندید:

- که خواهرشوهرتو دیدی؟

چشم در کاسه چرخاند.

- بد بود دیگه، این‌که از محرمیت مخفیانه و بی سر و صدامون خبردار شد واقعاً معذب شدم.

یونا گفت:

- نشو، محبوب خوش‌حاله امیر بالاخره زن گرفته. توام بگیر بخواب.

- گفتم می‌خوام ببینمش.

یونا خم شد و کفش‌های آذر را از زیر تخت مقابل پاهایش روی زمین گذاشت و با شیطنت گفت:

- حالا تو چرا غش کردی؟

آذر بی‌جواب نگاهش کرد.

یونا خندید و گفت:

- نکنه قراره داداش کوچولو بیاری برامون؟

مشتی بی‌جان سرشانه‌ی او زد و با لبخندی کم‌رنگ گفت:

- دیوونه، مزخرف نگو.

[01:44 07.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_شش

پشت در اتاق بود.

بین رفتن و نرفتن تردید داشت اما این را خوب می‌دانست که قلبش به طرز وحشتناکی بی‌قرار دیدن او بود.

نگاه شکاک یونا را که روی خودش حس کرد، دستگیره را پایین کشید و داخل شد.

امیرخسرو سر سمت در چرخاند.

موقعیت بدی بود.

نمی‌دانست چه بگوید و چه رفتاری بکند.

نمی‌دانست می‌تواند دلش را صاف کند یا نه؟

نمی‌دانست چندبار دیگر با بدبینی‌اش به آذر آسیب می‌رساند و باوجود تمام نداستن‌هایش نمی‌خواست فکر کند.

می‌خواست بی‌فکر آن چنددقیقه را کنارش باشد.

بدون یادآوری این‌که چه شد و چه دید و چه گفته‌بود، او هم آذر را می‌خواست.

آذر جلو رفت، لبخندش پر از بغض بود.

لب‌هایش لرزید و نتوانست بیش از این مقابل آن صورت مردانه‌ی رنگ پریده مقاومت کند و قطره‌ی اشکش آرام سر خورد و پایین چکید.

امیرخسرو سعی داشت درد را میان کلماتش پنهان کند اما باز هم چندان موفق نبود و گفت:

- خوبی؟ از حال رفته‌بودی؟

جلوتر رفت و حالا چسبیده به تختش ایستاده‌بود.
یک طرفه خندید و جواب داد:

- من الان باید نگران حال تو باشم نه تو نگران من.

پلک زد و بار دیگر اشک ریخت.
می‌خواست دست زیر چشم‌هایش بکشد که امیرخسرو پیش‌دستی کرد و دستش را بالا برد.
سوزن آنژیوکت در ساعدش فرو رفت و چهره‌اش کمی در هم شد اما اشک‌های او را پاک کرد و لب زد:

- نگرانتم، همیشه نگرانتم.
نگرانتم که گفتم بری و ازم دور بشی.

نگرانتم که نمی‌خوام زندگی با من پیرت کنه، داغونت کنه، محدودت کنه.

راست گفتی من بدبین و شکاکم و فکر نمی‌کردم تا این حد حساس باشم اما هستم.

پچ زد:

- ولی ما

امیرخسرو پلک بست.

- هیش! هیچی نگو.

الان هم ازت می‌خوام که بری.

نمی‌پرسم چرا اون لحظه اون‌جا بودی و چرا دستت توی دست اون بی‌شرف بود.

به قدر کافی ذهنم مسموم شده.

اما چون نمی‌خوام بیش‌تر آسیب ببینی بهت می‌گم برو.

آذر پوزخندی تلخ زد.

انتظارش را داشت.

اگرچه دوست داشت سر خم کند و لب‌های او را با لب‌هایش برهم بدوزد تا ساکت شود اما یک قدم به عقب گذاشت و گفت:

- باشه، می‌رم، اما بدون این تو بودی که به‌جای من تصمیم گرفتی.

بدون این تو بودی که برای دومین بار من رو پس زدی.

اولین بار گفتم برای خواسته‌هام می‌جنگم، جنگیدم و به دستت آوردم.

هق زد و اشک ریخت و با زهرخندش ادامه داد:

- اما این‌بار

مکث کرد و مقابل نگاه منتظر امیرخسرو، سر به چپ و راست تکان داد و گفت:

- دیگه نه!

به قدم‌هایش سرعت داد و از اتاق بیرون رفت.
یونا متعجب به او که تِلوتِلو می‌خورد نگاه کرد.
فوراً خودش را به آذر رساند و دست زیر بازویش انداخت و توپید:

- باز چته؟ امیر که خوبه.

- آره، خوش‌حالم که خوبه، فقط، فقط تو مراقبش هستی که من برم؟

جواب داد:

- آره بری خونه بهتره، استراحت کن.

می‌خوای برسونمت؟

نمی‌خواست فعلاً یونا بفهمد که او دوباره به آن خانه‌ی قبلی برگشته.
فوراً جواب داد:

- نه نه، خودم می‌رم.
فعلاً.

[01:44 07.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_هفت

در و دیوارهای آن خانه قرار بود او را به چنگ بگیرند و نابود کنند که آن‌طور حس خفگی داشت.

چهار روز بود که جز چای و آب و چند بیسکوییت چیزی نخورده‌بود.

چهار روز بود که جز برای رفتن به سرویس بهداشتی، به پاهایش زحمت راه رفتن نداده‌بود.

چهار روز بود که چهارهزار بار مرده و زنده شده‌بود و او فقط آغوش آن خودخواهِ لعنتی‌ای را می‌خواست که پسش زده‌بود.

پایان دنیا اگر آن‌جا نبود، پس کجا بود؟

بدتر از آذر، امیرخسرو بود، چهارمین شب را در بیمارستان سپری می‌کرد.

دلش خون بود اما نمی‌خواست چیزی بروز بدهد.

دلتنگی امانش را بریده‌بود.

اگر چه که انگار آن عمل چندان بد هم نبود که باعث شده‌بود ویانا گریه‌کنان خودش را به بیمارستان

برساند و بدون کینه و ناراحتی پدرش را به آغوش بگیرد.

دخترش می‌رفت و می‌آمد، پسرش هوایش را داشت و دیگر از او دلخور نبود اما آذر، آذر نبود و قسمت دردناک ماجرایش این بود که خودش خواسته‌بود تا آذر نباشد.

گیج و سردرگم بود و می‌خواست فقط از شر آن بیمارستان خلاص شود تا مثل گذشته خودش را غرق در کار کند و تنهایی‌هایش را نادیده بگیرد.

اما مشکل این‌جا بود که نمی‌دانست می‌تواند روزهای زندگی‌اش را قبل از آذر به یاد بیاورد یا نه؟!

یا فقط باید به تدریج می‌مرد تا نفس‌هایش به شماره بیفتند و بعد هم پایان.

روز قبل هم وقتی خطبه‌ی طلاق میان یونا و مهسا جاری شده‌بود، مهسا با دسته گلی همراه یونا به عیادت امیرخسرو رفت.

یونا نمی‌دانست چه‌طور مسئله‌ی طلاق زود هنگام و یکهویی‌شان را مطرح کند که با لودگی گفت:

- بدون شک من و مرادی دوتا از متمدن‌ترین آدم‌های دنیاییم.

کدوم دختری رو دیدی که بعد از طلاق، شیک و مجلسی بره ملاقات پدرشوهر سابقش؟

امیرخسرو مات و مبهوت نگاهشان کرد و لبخندهای آرامشان پاسخ سوال او بود.

حالا نه فقط ناراحتی سر کردن روزهایش بدون آذر را داشت که ناراحت یونا هم بود.

ازدواج ناگهانی و بدتر از آن طلاقش!

دیگر طاقت نیاورد و رو به یونا که نشسته کنار او و تکه‌ای از کمپوت آناناس را به دهان خودش می‌گذاشت، گفت:

- داری با زندگی‌ات چی‌کار می‌کنی؟

سرد نگاهش کرد و گفت:

- قطعاً بدتر از کاری که تو و آذر دارید با زندگی‌تون می‌کنید نیست.
حداقل من تکلیفم با مهسا روشن شد.

امیرخسرو سوالی نگاهش کرد و فکر کرد آذر چیزی به او گفته که یونا عصبی جواب داد:

- خر که نیستم، اون شب اومد تو این اتاق، بعدش هم رفت که رفت.
به من زنگ می‌زنه حال تو رو می‌پرسه، ندیدم تلفنی با هم حرف بزنید.

امیرخسرو نفس عمیقی کشید که جای بخیه‌هایش تیر کشید و یونا پچ زد:

- نگران من نباش عزیزم، فقط کم‌تر به زندگی خودت و اون دختر تِر بزن، مرسی.

[01:44 07.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_هشت

امیرخسرو ترخیص شده‌بود.
یونا او را به خانه رساند و حدسش درست بود.
آذر آن‌جا نبود.

امیرخسرو پیراهن را از تنش درآورد و می‌خواست کمربند شلوارش را باز کند که نگاه سنگین یونا را حس کرد و سمتش چرخید.

- چیه؟

چشم تنگ کرد.

- کجاست؟

منظورش را فهمید اما پچ زد:

- چی؟

- چی نه و کی، گفتم که من خر نیستم امیر.
چه‌جوری زدید به تیپ و تاپ هم؟

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- الان تو می‌خوای بشی ریش سفید و پادرمیونی کنی؟

هوم آرامی از میان لب‌هایش خارج شد و امیرخسرو بی‌حوصله گفت:

- مرسی که من رو رسوندی.
برو دیگه.
مگه نمی‌خواستی بری به پسرت سر بزنی؟
مگه نگفتی امروز با مشاورش جلسه داری؟

با گوشه‌ی چشم به امیرخسرو نگاه کرد.

- منو دک کنی، ویا و محبوب دارن میان رو سرت خراب شن ددی.

چشم‌هایش را کلافه در کاسه چرخاند.

- خواهشاً از طرف من ازشون تشکر کن و بگو نیان. من می‌خوام استراحت کنم.

انگشت وسطش را بالا برد و مقابل چشم‌های گرد شده‌ی امیرخسرو گفت:

- ببخشید ولی زارت.
تنهات بذارن که باز بلا ملا سر خودت بیاری؟
نترس، مردم گریزِ غیراجتماعی، پدر غارنشین و منزوی من، میان یه سر می‌زنن و می‌رن دیگه.

دست به نرده‌ها گرفت تا بالا برود که یونا گفت:

- امیر، پرسیدم آذر کجاست؟

شاکی شد و صدایش را بالا برد:

- واقعاً به تو چه ربطی داره یونا؟
مگه وقتی تو بدون این‌که به من بگی رفتی توافقی جدا شدی، چیزی بهت گفتم که حالا توی زندگی من دخالت می‌کنی؟

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- برو بابا، این فرق داره.
منم با تو فرق دارم.

پوزخند زد:

- مثلاً چه فرقی؟

با خنده گفت:

- تو توی رابطه از منم اسکل‌تری قربون اون سیکس‌پک‌های خوشگل دلبرت برم.

دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

- برو به سلامت یونا.
برو دیگه زیادی روی اعصابمی.

ابرو بالا انداخت و دستش را در هوا تکان داد.

- اکی.

با خنده گفت:

- می‌دونم ممکنه بی‌آذر بودن بهت فشار آورده‌باشه اما نری زیاد توی حموم بمونی و

امیرخسرو پیراهن در دستش را سمت او پرتاب کرد و گفت:

- برو گمشو نبینمت بی‌ادب.

[01:44 07.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_نه

به‌جای رفتن به بیمارستان و دیدن پسرش که دلش برایش یک سرسوزن شده‌بود، یک راست به خانه‌ی سابق خودش و خانه‌ی فعلی آذر رفت.
دست روی زنگ گذاشت.

آذر بی‌حال و حوصله غلتی زد.

حوصله‌ی بلند شدن نداست.

اما زنگ آیفون باز هم پشت سر هم زده شد. تن خشک شده‌اش را به سختی از روی تخت جدا کرد و ایستاد و به سالن پذیرایی رفت.

مقابل آیفون ایستاد.

یونا بود.

در را باز کرد و کنار در ورودی منتظر ماند تا او بالا بیاید.

چندتقه که به در خورد، دستگیره را پایین کشید.

یونا می‌خواست چیزی بگوید که با دیدن صورت آذر ماتش برد.

با دهان نیمه‌باز یک دور از سر تا پای او را رصد کرد و با لحنی جدی گفت:

- عذر می‌خوام خانوم هاویشام، مثل این‌که اشتباه شده.

من با خانوم معتضد کار داشتم، تشریف دارن؟

از این‌جا اسباب‌کشی کردن؟

بالاخره پس از چندروز لب‌هایش انحنای لبخند به خود گرفتند و لب زد:

- بیا تو مسخره.

یونا لب زیرینش را به دندان گرفت و گفت:

- یا خودِ خدا، تو چرا این ریختی شدی؟
چندروزه موهات رو شونه نزدی؟
گندت بزنن که انگار حمومم نرفتی.

داخل شد و آذر بی‌حوصله خودش را روی مبلی ولو کرد و گفت:

- امیر ترخیص شد؟

یونا مات نگاهش کرد و گفت:

- صاحبخونه‌ای الان؟
داری ادای زن‌باباهای پلید رو درمیاری؟
نامادری سیندرلایی؟
حالا نمی‌گم شربت اما یه چیکه آب نباید به من بدی؟
نباید ازم پذیرایی کنی؟
البته بهتر، اگه مثل نامادری سفید برفی بهم یه چیزی بدی که مسموم بشم چی؟

بی‌حال چشم بست.

- خودت هرچی می‌خوای بردار، انقدر صحبت نکن.
ببخشید من حال و حوصله ندارم.

سمت آشپزخانه رفت، در یخچال را باز کرد و بطری آب را برداشت و گفت:

- بیا، بهمم که می‌گی خفه شو.
ای خاک بر سر من که اومدم به تو سر بزنم.
بنو ببینم چرا این‌جایی؟
چی شده؟
چرا هیچ‌کدومتون مثل آدمیزاد جواب نمی‌دید؟

پوزخندی تلخ زد.

- از خودش می‌پرسیدی.

دیگر عصبی شد که بطری را روی کانتر کوبید و آذر ترسیده چشم‌هایش را باز کرد و یونا با اخم گفت:

- چی بهت گفته آذر؟

چرا دیگه نیومدی بیمارستان؟
وایسا ببینم، اصلاً اون روزی که امیر حالش توی خونه بد شده‌بود تو کجا بودی؟

آذر شروع کرد به کندن پوست کنار ناخن‌هایش و یونا آمد و روی مبل مقابل او نشست و گفت:

- حرف بزن دیگه، بگو ببینم چی شده که دارید جدا زندگی می‌کنید؟
چرا از هم فراری‌اید؟

بغضش شکست.
هق زد، با صدای بلند و میان گریه‌هایش گفت:

- گفت، گفت برم، گفت که، منو، نمی، نمی‌خواد.
گفت، بهم شک داره، گفت بودنِ من باهاش، بهم آسیب می‌زنه.

نذاشت، نذاشت توضیحی بدم، به‌جای هردومون، تصمیم گرفت اما من، من بدون امیر، نمی‌تونم، به‌خدا نمی‌تونم یونا.

یونا نفسش را تکه‌تکه بیرون داد.

ایستاد و کنارش رفت و آرام او را که نفسش در حال بند آمدن بود را به آغوش کشید.

آغوشی که بدون هوس بود، آغوشی شبیه به آغوش یک دوست واقعی و گفت:

- هیس، آروم، آروم باش آذر و فقط برام تعریف کن که چی شده.

[01:44 07.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_شصت

طیبه آن‌قدر به صورتش چنگ زده و روی پاهایش کوبیده و گریه کرده و کولی‌بازی درآورده بود که دیگر درد را حس نمی‌کرد.

آقاقدرت و الهه و مهدی مقابلش نشسته‌بودند و او با صدایی گرفته رو به مهدی فریاد کشید:

- بی‌غیرت، مگه با تو نیستم؟ مگه نمی‌گم صاف صاف تو چشمام نگاه می‌کنه هرچی از دهنش درمیاد بهم می‌گه؟

مهدی داد زد:

- چی‌کارش کنم؟ مثل آذر بهش انگ بچسبونم و طلاقش بدم راحت می‌شی مامان؟

باز هم خودزنی کرد و گفت:

- وای وای خدا، بچه‌امو چیزخور کردن.

مهدیِ سربه‌راه من تو روم وایمیسته.

می‌گم به زن چشم سفید دریده‌ات گفتم بیا برو برگه‌ی سلامت بگیر خودش و ننه‌اش گفتن اِلا و بِلا که نه، اون‌وقت توی بَبو گلابی، می‌گی خب نره.

می‌گم دِ بی‌مادرِ خر، لابد دختره یه ریگی به کفششه و تو

مهدی فریاد کشید:

- بس کن مامان، داری درمورد زن من حرف می‌زنیا، داری انگ بی‌ناموسی به پیشونی پسرت می‌چسبونی، حواست هست؟

ولم کن، می‌خوام زندگیمو کنم.

من روی صدتا دختر دیگه هم که دست بذارم باز همین آش و همین کاسه‌ست، خسته‌ام کردی.

عروسیمو می‌گیرم و زودتر دست زنمو می‌گیرم و می‌رم، بسه دیگه، بسه.

طیبه جیغ کشید:

- قدرت، ببین پسر بی‌شرف بی‌حیای گربه صفتتو!

آقاقدرت دست روی قلبش گذاشت و آن را ماساژ داد و عصبی گفت:

- چی بگم؟ حرف حق می‌زنه، بزنم تو دهنش؟

مهدی از خانه بیرون رفت و در را بر هم کوبید.

طیبه دید زورش به مهدی نمی‌رسد که الهه را نشانه رفت و شکایتش را به آقاقدرت کرد و گفت:

- این ورپریده‌ی گیس بریده معلوم نیست چه گو*هی داره می‌خوره که یک‌سره سرش تو اون گوشی صاحب‌مردشه!

الهه آب دهانش را فرو داد و پیش از این‌که پدرش چیزی بگوید، ایستاد و آرام گفت:

- وا به من چی‌کار داری مامان، داداش راست می‌گه، خیلی گیر می‌دی.

فوراً به اتاقش رفت و در را بست.

طیبه یک لحظه دور و اطرافش را نگاه کرد.

همسری را دید که خسته و کلافه نگاهش می‌کرد، پسر بزرگش از آن ساختمان رفته‌بود و همه او را مسبب سقط جنین قبلی ساناز می‌دانستند، پسر کوچکش مثل یک موم در دست دختر هفده هجده ساله‌ای شده و قرار بود از آن شهر برود، دخترش روز بعد از عروسی‌اش به خانه‌اش برگشته‌بود و آنقدر از همسایه‌ها و اقوامش گوشه و کنایه

شنیده‌بود، دیگر جان نداشت و حالا دختر احمقش باز هم با میثمی که آبرویشان را برده، در ارتباط بود.

یک لحظه تمام بدبختی‌هایی که خودش با دست خودش ساخته‌بود پیش چشم‌هایش آمد.

یک لحظه دیگر چیزی را حس نکرد.

یک لحظه فقط یک سوزش شدید بود و دردی که ناگهان در سمت چپ تنش، از صورت تا سر انگشت‌های پاهایش پیچید و صدای فریاد آقاقدرت و جیغ‌های الهه و بعد دیگر فقط خواب بود و سیاهی و صداهایی که هنوز در مغزش اکو می‌شدند.

[01:44 07.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_یک

مهدی هم خسته‌شده‌بود.

هیچ اراده‌ای از خودش نداشت.

از یک طرف غرغرهای بتول بود و شکایت‌هایی که هرروز از مادر او می‌کرد، از یک طرف مادرش و اذیت‌هایی که انگار تمامی نداشتند.

برایش مهم نبود کسی می‌بیندش یا نه، همان‌جا، میان کوچه سیگاری آتش زده‌بود که ناگهان با صدای جیغ الهه سر بالا گرفت و چشم به پنجره‌ی خانه‌شان دوخت.

الهه سر بیرون آورده و با گریه جیغ می‌زد:

- داداش بیا، بدبخت شدیم، مامان، مامان!

مهدی سیگار را روی زمین انداخت و نفهمید چه‌طور دوید و خودش را به خانه رساند.

*****

زهراخانم دست مقابل دهانش گرفت و رو به ساناز گفت:

- وای خدا نصیب نکنه، حالا ما که راضی نبودیم اینجوری بشه، اما ببین می‌گن خدا جای حق نشسته، دیرگیره، اما سختگیره.

بالاخره باید یه جا تاوان این همه بلایی که سر تو و آذر آورد و اون زبونش که مثل مار نیش می‌زنه به جون همه رو می‌داد دیگه.

ساناز نفس گرفت و دست روی شکمش که کمی برجسته شده‌بود گذاشت و گفت:

- چی بگم والا؟

زهراخانم دوباره کنجکاو پرسید:

- حالا درست بگو ببینم، دکترا چی گفتن؟ راستی راستی فلج شده؟

ساناز سر تکان داد:

- آره، یه طرف صورتش که کج شده، سمت چپ بدنش هم کامل لمس شده.

- آخ آخ، بیچاره.

- سکته‌ی مغزی کرده دیگه، دکتر گفته شانس آورده زود رسوندیدش بیمارستان.

زهراخانم سر تکان داد.

- چه شانسی؟ این زندگی هرروز مرگه دیگه.
آدم خودش نتونه حرف بزنه، نتونه بره دست به آب، یه قاشق نتونه بگیره دستش، زندگیه؟

ساناز شانه بالا انداخت.

- منم راضی نبودم این‌جوری بشه با این‌که برگشت بهم گفت یه کف دست بچه بود دخترم بود، مرد که مرد و دلم رو شکوند، اما دروغ چرا، کاری به طیبه‌خانوم ندارم، فقط ناراحت حسینم که ناراحت مادرشه.

زهراخانم گفت:

- حالا اونو ولش کن.

یه زنگ به این آذر دربه‌در نشده بزن، ببین چی شد؟ کی میان؟
می‌ترسم همین روزا دیگه بابات مخالفت کنه و دوباره بیفته رو دنده‌ی لج.

گوشی‌اش را بالا گرفت و به مادرش نشان داد:

- مامان جان، فدات شم، صدبار زنگ زدم و پیام دادم.
هردفعه جواب سربالا داده.
شاید یه مشکلی داره فعلاً.
بالاخره میان دیگه.

دست‌هایش را بر هم سایید و مضطرب گفت:

- ترسم از باباته که دوباره بگه نمی‌خواد آذرو ببینه و نمی‌خواد راضی شه زن این مَرده بشه.
وگرنه که ایشالا هرچی خیره.
توکل به خدا.

[01:44 07.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_دو

آذر اشک ریخته و تعریف کرده‌بود.
از تمام آن روزهایی که گذرانده‌بودند گفت.
از احساساتش به امیرخسرو گفت.
این‌که نفهمید چه‌طور عاشق او شده و فقط وقتی به خودش آمده‌بود که دیگر زندگی بدون او برایش معنا و مفهومی نداشت.

از این گفته‌بود که چه‌قدر امیرخسرو به‌خاطر یونا مقاومت کرده و مدت‌ها پا روی قلب خودش و آذر گذاشته‌بود.

با گریه و خنده از سفرشان گفت و صیغه‌ای که در یک شب سرد میانشان خوانده‌شده‌بود.

از دلتنگی برای خانواده‌اش و امیرخسرو و اتفاقی که در آن روز منحوس در مرکز خرید افتاده‌بود و به اردلان که رسید، یونا گر گرفت.

صورتش هرلحظه بیش‌تر سرخ می‌شد و تنش داغ.

ایستاد که آذر هم سراسیمه بلند شد و گفت:

- کجا؟

حرصی و از پشت دندان‌هایش غرید:

- می‌رم این اردلان قرمساق رو آدم کنم.

مرد نیستم اگه خِرکِشش نکنم و نبرمش پیش امیر و مجبورش نکنم بگه گو*ه خوردم که به ناموست چشم داشتم.

ترسیده به بازوی یونا آویزان شد و گفت:

- یونا اون که نمی‌دونست من و امیر قراره ازدواج کنیم.
ولش کن.

با اخم گفت:

- بازم گو*ه خورده، باید بره همه چیزو به امیر توضیح بده و بگه که کارش غلط بوده و تو توی عمل انجام شده قرار گرفتی.

سمت در رفت که آذر باز هم نالید:

- یونا، خراب‌تر نشه.

مطمئن و محکم جواب داد:

- اون لحظه‌ای که داشتی می‌رفتی توی اتاق عمل، که جون بچه‌ی من رو نجات بدی، بهت گفتم تا دنیا دنیاست کوچیکتم.

گفتم هرکاری بخوای برات می‌کنم.

گفتم پشتتم و هستم آذر.

امیر رو می‌خوای و اون بابای لعنتی و لجباز منم تورو می‌خواد.

من که نمی‌ذارم ته این همه بدبختی که هممون کشیدیم هیچ و پوچ بشه.

هرجور شده رابطه‌تون رو درست می‌کنم.

بسپرش به من.

و آذر فقط قدردان و پر از اشک به او خیره شد.

یونا زیادی تغییر کرده‌بود.

پرهام تغییرش داده‌بود.

*****

وارد دفتر اردلان شده و هنوز حرفی از دهان او درنیامده‌بود که سیلی یونا زیر گوشش نشست.

یقه‌اش را گرفت و هرچه که به ذهنش می‌رسید را به زبان راند و گفت:

- آذر زن امیره بی‌شرف، تو بیخود کردی که زن یکی دیگه رو کشوندی سر قرار عاشقونه.

تو غلط کردی که به آذر چشم داشتی.

اگه بری و همه چیو به امیر توضیح بدی که حله، اگر نه، من آب از سرم گذشته حالا چه یه وجب چه صد وجب، بلایی به سرت میارم که

اردلان وحشت کرده از صورت کبود او و عصبانیتش گفت:

- باشه باشه، هرچی تو بگی، فقط آروم باش من مراجع‌کننده دارم.
بذار ردشون کنم، بعد هرجا بگی میام.
من اگه می‌دونستم آذر

در صورتش داد کشید:

- زر نزن، آذر نه و خانومِ جم.

سر تکان داد.

- چشم چشم، من اگه می‌دونستم ایشون و امیرخان ازدواج کردن غلط می‌کردم

میان حرف او، محکم رهایش کرد که کمرش به میز خورد و گلویش را ماساژ داد و یونا گفت:

- حالا که فهمیدی و غلطم کردی، یالا بپوش بریم به امیر توضیح بده که آذر بی‌تقصیره.

[01:44 07.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_سه

او رفته‌بود، همان‌طور که یونا گفته، به امیرخسرو هم توضیح داده‌بود.

وقتی با عذرخواهی و سری فروافتاده از خانه‌ی امیرخسرو بیرون رفت، یونا مقابل پدرش نشست و هردو خیره به هم نگاه کردند.

یونا سکوت را شکست و گفت:

- خب!

- خب که خب!

- یعنی چی امیر؟ خودتو زدی به کدوم راه؟ پیش ماام بیا.

امیرخسرو دو انگشت اشاره و وسطی‌اش را روی لب‌هایش کشید و گفت:

- می‌گی چی‌کار کنم؟

متعجب و با صدایی بالا رفته گفت:

- چی‌کار کنی؟ حس نمی‌کنی شور این رفتارت رو درآوردی؟

احساسات بقیه که بازیچه‌ی دست تو نیست یه روز بخوای یه روز نخوای!

امیرخسرو ناخواسته خندید و گفت:

- خودتی یونا؟ احیاناً تسخیر نشدی؟
تویی که هزار تا دختر رنگارنگ اومدن توی تختت و

میان حرف او گفت:

- رابطه‌ی من با اونا اندازه‌ی همون تخت بود و بس امیر.
من با کسی وارد رابطه‌ی جدی نشدم.
اما تویی که صیغه‌اش کردی و سر یه سوتفاهم مسخره داری گند می‌زنی

پوزخند زد:

- ببخشید؟ ازدواج رابطه‌ی جدی نیست؟

مهسا زن عقدی‌ات نبود؟
طلاق گرفتی یه رابطه به هم نخورد که حالا اومدی و منو نصیحت می‌کنی؟

یونا کلافه گفت:

- آره، آره تو راست می‌گی، من خر، من نفهم، من هرچی که تو می‌گی، اکی، قبوله.
اما تو مثل من نباش.
تو واقعاً دوستش داری، چرا داری این‌جوری می‌کنی؟

دست‌هایش را مشت کرد و با بی‌تفاوتی ظاهری گفت:

- چه‌جوری می‌کنم مگه؟

یونا با توپ پر تشر زد:

- دِ بسه دیگه امیر، دیوونه‌ام کردی!

پنجاه و هفت سالته، تو بابای منی نه من بابای تو.

این چه واکنش مزخرف و شخمی‌ای بود که نشون دادی؟

چیه این غرور نکبت و حال به‌هم زنت؟

تا کی می‌خوای فرار کنی؟ صورت مساله رو پاک می‌کنی و راحت؟ تمام؟

من و ویا رو کنار گذاشتی، توی بدترین زمان زندگیمون، چون می‌خواستی تنها باشی.

شاید حق داشتی اما می‌تونستی جور دیگه‌ای حلش کنی.

حالا این‌بار نوبت آذره؟

تویی که ادعا کردی عاشقشی، حداقل پای عشقت واستا پدرِ من.

گذشته‌ات بوی تعفن می‌ده، قبول، تا یه حدی حق داری نه این‌که هرجا خواستی ول کنی.

قضاوت کردی، حکم صادر کردی و گفتی برو.

امیرخسرو پلک بست و سکوت کرد.
تابه‌حال پسرش را آن‌قدر منطقی ندیده‌بود.
حرف‌هایش به حق بود.

یونا نفسی گرفت و ادامه داد:

- وقتی داشتی دل به دلش می‌دادی، به این فکر کردی که سی و سه چهارسال ازت کوچیک‌تره؟
که جوون و خوش قیافه‌ست و یه بازیگره.
قطعاً خیلی‌ها ازش خوششون بیاد.
فکر نکردی که نمی‌تونی آذر رو بکنی توی یه شیشه؟
این‌جوری و با همین فرمون بری جلو که تو می‌شی یکی بدتر از باباش.

چشم باز کرد و تند گفت:

- دقیقاً موضدع همینه.

من بهش آسیب می‌زنم، من با هر نگاهی که بیاد سمتش می‌میرم.

من نمی‌تونم کنار بیام یونا.

ذهن من مریضه.

یونا ایستاد و گفت:

- برو ذهن مریضت رو درمان کن، خوب که شدی برو سراغش.

پیش از خروجش چرخید و گفت:

- اما واقعاً امیدوارم که وقتی رفتی پیشش، آذر راحت کوتاه نیاد خدایی حقته که خوب بچزوندت!

[18:47 10.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_چهار

با لبخندی تلخ، چمدان بسته‌بود.

از این جابه‌جایی خسته‌بود، اما بالاخره که چه؟
نمی‌خواست خودش را به کسی که گفته‌بود برود، تحمیل کند و حتی اگر یک درصد قصد بازگشت به خانه‌ی امیرخسرو را داشت، یونا با چندتماسی که طی دوروز اخیر گرفته، منصرفش کرده‌بود.
گفته‌بود دیگر پیش قدم نشود تا امیرخسرو خودش را پیدا کند.
گفته‌بود دیر یا زود پدرش دنبال آذر می‌رود اما او نباید فوراً ببخشد.

گفته‌بود صبر کند و وقتی با عقلش مطمئن شد نه با قلبش، آن موقع یک بله بگوید و آذر برای چندمین بار با شوق از خودش پرسیده‌بود این مرد، واقعاً همان یونای سابق است؟!

*****

زنگ خانه‌ی پدرش را زد.

نگاه سنگین همسایه‌ها را روی خودش حس می‌کرد و پچ‌پچ‌هایشان را می‌شنید اما چه اهمیتی داشت؟

او منتظر با چمدانی پشت در ایستاده‌بود و فکر کرد به درک که هرکه هرچه می‌خواهد بگوید.

زهراخانم تصویر او را در مانیتور دید.

رو به آقاابراهیم گفت:

- ابرام آقا، آذره!

او هم تعجب کرد و ایستاد و خیره به صورت دخترش شد.

زهراخانم با دستی که می‌لرزید آیفون را برداشت و گفت:

- آذر، مادر، دردت به سرم، خوش اومدی.

در باز شد و آذر با یک دنیا بغض پا به خانه‌ی پدری‌اش گذاشت.

زهراخانم با هق هق چادری روی سر انداخت و بدون به پا کردن دمپایی‌هایش بیرون دوید.

آذر نفهمید چه‌طور خودش را در آغوش مادر انداخت.

آقاابراهیم اما، مغرور تر از آن بود که بخواهد جلو برود و مثل همسرش دلتنگی‌اش را بروز بدهد.

او از پشت پنجره بغض کرده نگاهشان می‌کرد.

نفهمید چه‌قدر در آغوش مادرش بارید تا کمی سبک شد اما وقتی چشم باز کرد و سر بالا آورد، پدرش

دیگر پشت پنجره نبود، پشت زهراخانم ایستاده و خیره‌ی دختر کوچکش بود.

آذر کمی مکث کرد، پدرش هم همین‌طور اما چندثانیه‌ی بعد میان بازوهای پدرش بود.

آغوشی که از شش هفت سالگی به بعد دیگر طعمش را نچشیده‌بود و با این وجود از هر آشنایی آشناتر بود.

داخل رفته‌بود، چندساعتی طول کشید تا سکوت ثقیل بینشان شکست اما وقتی شکست پدرش پرسید:

- پس کجاست؟

مگه قرار نبود با هم بیاید؟

من که گفتم راضی‌ام، چی شده؟

نگاهش را بین پدر و مادرش جابه‌جا کرد و مطمئن‌لب زد:

- می‌خوام مثل تمام خانواده‌های سالم بیاد خونه‌ی پدرم خواستگاری‌ام.

آقاابراهیم تعجب کرد اما خوش‌حال شد.
زهراخانم پرسید:

- خب چی شد یهو؟

آذر ایستاد و حین این‌که سمت اتاقش می‌رفت جواب داد:

- نپرس چی شد مامان.
اگر من رو بخواد میاد.

[18:47 10.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_پنج

جان داده‌بود، مرده‌بود و زنده شده‌بود.
تمام خانه بوی آذر را می‌داد.
هرسمتی را که نگاه می‌کرد چشم‌های دیوانه کننده‌ی او را می‌دید.
نمی‌توانست با نبودش کنار بیاید.
ویانا و حامد می‌رفتند و می‌آمدند.
محبوبه و سلما هوایش را داشتند.
پرهام ترخیص شده و یونا سرگرم پسرش بود و تاجایی که می‌دانست حالش خوب بود.
همه بودند، اما دنیایش خالی بود.
حفره‌ی ایجاد شده در قلبش آزاردهنده‌بود.

پس از چندروز از خانه بیرون زد.

دوست داشت به پرهام نزدیک‌تر شود.

عمیقاً نوه‌اش را دوست داشت، هرچند که هنوز پدربزرگ شدنِ یکهویی‌اش برایش عجیب بود.

سر راهش چند اسباب‌بازی که فکر می‌کرد ممکن است پرهام دوستشان داشته‌باشد خرید.

به خانه‌ی یونا رسید.

داخل شد و پس از احوال‌پرسی کوتاهی نگاهش را اطراف چرخاند و یونا گفت:

- توی اتاقشه، نمیاد بیرون.

با من هم حرف نمی‌زنه، با سالی راحت‌تره.

پرسید:

- مادرش کی میاد دیدنش؟

نکنه یه وقت پرهام آسیب ببینه.

- نه، شب‌ها میاد پیشش می‌خوابه.

امیرخسرو لبخندی کم‌رنگ زد و سر تکان داد و پاکت اسباب‌بازی‌ها را به دست یونا داد.

یونا دستی به چشم هایش کشید و گفت:

- چرا انقدر داغونی؟

امیرخسرو چیزی نگفت و فقط سوالی نگاهش کرد.
یونا تک خنده‌ای کرد و گفت:

- زیاد توی حفظ ظاهر موفق نبودی، چشمات داره داد می‌زنه چه‌خبره.

مکثی کرد و لب زد:

- دلت براش تنگ شده؟

امیرخسرو دو انگشتش را روی لب‌هایش کشید.
سرش را میان دست‌هایش گرفت و حاصل تمام آن فکرهای چندروزه‌اش را به زبان آورد.

- می‌خوام درمان بشم یونا.
نمی‌خوام با شکاکی و بدبینی‌ام، زندگی‌اش رو سیاه کنم.
می‌خوام وقتی از خوب شدن حال روحی‌ام مطمئن شدم برم سراغش.
پروسه‌ی درمانم رو کامل می‌کنم و بعد

یونا چشم تنگ کرد و میان حرفش پرسید:

- اگر تا اون‌موقع اون دیگه نخوادت چی؟

مستاصل به یونا نگاه کرد و بی‌ربط به سوال او گفت:

- به گمونم حق با آذره.
من اختلال شخصیتی پارانوئید دارم.

یونا منتظر نگاهش کرد.

- چی‌کار می‌تونم برات بکنم؟

دستی میان موهایش برد و گفت:

- برام از یه روانشناس وقت بگیر.

[18:48 10.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_شش

- چندماه گذشته؟

سالومه به صورت او لبخندی پاشید و گفت:

- چهارماه.

یونا نفسش را بیرون داد و گفت:

- چهار ماهه که شب‌ها میای می‌خوابی و صبح‌ها می‌ری.
نمی‌خوای بذاری منم بهش نزدیک بشم نه؟

سالومه کلافه گفت:

- می‌دونم که اگر من نباشم، شب‌ها موقع خوابیدن اذیتت می‌کنه یوناجان.

یونا خاکستر سیگارش را در زیرسیگاری‌اش تکاند و گفت:

- بهونه نیار سالی، مشاورش هم گفت بهتره بذاری به من عادت کنه.
منم که نمی‌گم نیا، گفتم هروقت خواستی بیا، منتها طی روز بیا.
بذار یه‌کم تغییر بدیم این روند رو، هوم؟ نظرت؟

سالومه اشاره به سیگار میان انگشت‌های او کرد و گفت:

- تو خونه‌ای که بچه هست سیگار نکش عزیزم.

یونا چشم‌هایش را در کاسه چرخاند.

- توی بالکنیم نه توی خونه، من اصلاً از وقتی پرهام این‌جاست یه بارم لب به این کوفتی نزدم جلوش.
حالا بحثو عوض نکن.

سالومه مکث کرد و گفت:

- باشه، امشب رو نمی‌مونم، اگر موقع خواب اذیتت کرد زنگ بزنم میام.

چشمکی حواله‌ی سالومه کرد:

- ما چاکریم، دمت گرم.

******

- چندماه گذشته؟

آذر نم اشک‌هایش را گرفت و زیرلب از فروغ زمزمه کرد:

- شرمگین می خواندمش برخویش
ازچه رو بیهوده گریانی
درمیان گریه می‌نالید
دوستش دارم، نمی‌دانی

ساناز یک دست پشت کمرش گذاشته و دست دیگرش روی شکم برجسته‌اش و پسرکش که وول می‌خورد بود.
سمت او که کتابش را به سینه چسبانده و زانوهایش را بغل کرده‌بود رفت و سوالش را دوباره تکرار کرد:

- چندماه گذشته آذر؟

نگاه خیسش را بالا آورد و لبخندی کم‌رنگ به صورت پف کرده‌ی خواهرش زد و گفت:

- چهارماه.

ساناز لب گزید و گفت:

- به‌خدا، به جون حسین، نمی‌خوام ناراحتت کنما آذر، اما اگر واقعاً، یعنی می‌گم، خب شاید دیگه نیاد، اون‌وقت، می‌خوای

رو سمت پنجره‌ی باز اتاقش چرخاند و این‌بار از بیدل دهلوی خواند:

- خمید قامتم از انتظار و جان به لب آمد
قدح به یاد تو کج کرده ام، بیا که نریزد

خطاب به خواهرش گفت:

- میاد ساناز، میاد.

- خواهری، اگه نیاد تو می‌خوای یه عمر همین‌جا بشینی و زانوی غم بغل بگیری؟
حداقل بهش زنگ بزن.

چشم بست و گفت:

- از این تابستون متنفرم، این تابستون که بگذره و پاییز بشه، شاید بیاد.

گفت و بار دیگر بغض کرد و دندانش را محکم‌تر بر جگرش فرو برد.

[18:48 10.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_هفت

- چندماه گذشته امیر؟

نگاه از روی صفحه‌ی شطرنجش برداشت و چشم به ویانا که با بشقاب غذای رژیمی مخصوص او مقابلش ایستاده‌بود، آرام پچ زد:

- چهار ماه و سه روز.

مهره‌ی وزیر سیاه را در دست گرفت و پیش از این که حرکتش دهد ویانا گفت:

- انقدر دقیق آمار این مدت رو داری، پس چرا نمی‌ری سراغش عزیزِ من؟!

سر بالا نگرفت، فقط مردمک‌هایش را جابه‌جا کرد و گفت:

- چون من بهش گفتم بره، عذابش دادم، اذیتش کردم

ویانا روی صندلی مقابل او نشست و گفت:

- امیرخسرو جان، مشاورت که گفته از روند درمانت کاملاً راضیه چون خودت مشکلی که داشتی رو پذیرفتی، من دلیل این همه تعلل رو نمی‌فهمم.

زبان روی لب‌هایش کشید و گفت:

- اصلاً مگه تو مخالف نبودی؟
مگه نگفتی چرا یکی هم سن و سال توئه؟ هوم؟
حالا چرا اصرار داری؟

نگران لب زد:

- چون هم من، هم یونا، داریم می‌بینیم که تو دیگه امیر قبل نیستی.
دلتنگی داره از سر و روت می‌باره.
تو آدمی نبودی که پروژه رو بخوابونی، اونم این همه مدت!
منزوی بود، منتها نه تا این حد.
خب برو سراغ آذر پدرِ من.

خفه گفت:

- من شکستمش.

ویانا دست جلو برد و دستش را روی دست پدرش گذاشت و گفت:

- حداقل بهش زنگ بزن.

باهاش حرف بزن.

پرمحبت به دخترش نگاه کرد و گفت:

- این تابستون، بدترین تابستون عمرمه.

ویانا گفت:

- تو بهترینش کن.

آب دهانش را بلعید آرام‌تر جواب داد:

- منتظرم تا پاییز بشه.

ویانا حرصی شد و پوزخند زد:

- پاییز معجزه می‌شه؟!

- نه، فقط می‌خوام بیش‌تر از خودم مطمئن بشم و بعد برم سمتش.

******

الهه رو ترش کرد و پدرش را خطاب قرار داد:

- بابا چهار ماهه، من دیگه نمی‌تونم.
دیگه جون جابه‌جا کردن مامانو ندارم.
دیگه نمی‌تونم هی زیرشو تمیز کنم.
خب یه پرستار بگیر.

آقاقدرت دستی به صورتش کشید و گفت:

- خب زن نامحرم بیارم توی این خونه، بیست و چهارساعته این‌جا باشه، معصیت داره باباجان، می‌گی من چی‌کار کنم؟

اشک در چشم‌های الهه حلقه زد و نگاهی به صورت کج شده و لاغر و تکیده‌ی مادرش که خواب بود انداخت و با بغض گفت:

- به‌خدا دیگه نمی‌کِشم بابا، یه حموم پنج دقیقه‌ای با خیال راحت نمی‌تونم برم.

منم بریدم، کم آوردم.

کمی زیر نگاه منتظر پدرش این پا و آن پا کرد و گفت:

- شما می‌گی پرستار بیاد، نامحرمه و معصیته، خب من

آقاقدرت کنجکاوتر نگاهش کرد و الهه ریزریز گریه کرد و ادامه داد:

- از ملوک‌خانوم شنیدم خواهرش ده دوازده‌سال پیش بیوه شده، می‌گفت پول احتیاج داره اگه پرستار خواستیم به اون بگیم.
می‌گفت، می‌گفت

آقاقدرت پچ زد:

- حرف بزن الهه.

لب گزید و گفت:

- می‌گفت حاضره صیغه‌ی شماهم بشه که این‌جا بودنش عیبی نداشته‌باشه!

[18:48 10.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_هشت

پرهام شب‌های اول کمی بی‌قراری می‌کرد اما کم‌کم کنار آمد.

شازده کوچولو کتاب مورد علاقه‌اش بود.

یونا هرشب پیش از خواب برایش می‌خواند و وقتی پسرش به خواب می‌رفت، از اتاقش خارج می‌شد و تشکی پشت در اتاق پهن می‌کرد و آن‌جا می‌خوابید تا حواسش به او باشد.

می‌دانست پرهام با خوابیدن او روی تخت دیگری که در اتاقش بود، موافق نیست.

در طی روز هم جز برای غذا خوردن کنار یونا نمی‌رفت.

آن شب هم برایش خواند.

- شازده کوچولو گفت،آدم ها کجان؟ آدم تو کویر یه خورده احساس تنهایی می کنه.

مار گفت پیش آدم ها هم احساس تنهایی می کنی.

نگاهی به صورت پسرکش و چشم‌های بسته شده و مژه‌های مشکی بلندش انداخت.

خم شد و نرم بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشاند.

کتاب را کنار تختش گذاشت و ایستاد تا از اتاق خارج شود.

کنار در بود که با صدای او متوقف شد.

- بابا، پیشم بمون!

خشکش زد، ماتش برد.

حسی مثل برق‌گرفتگی از تمام تنش عبور کرد.

چه شنیده بود؟ چه خطاب شده‌بود؟

بابا؟!

توده‌ای در گلویش بالا و پایین شد.

سمت او چرخید و پرهام سر زیر پتو برد و دوباره تکرار کرد:

- بابا پیشم بمون.

یونا چشم بست و دست به دیوار گرفت و لب زد:

- جانِ بابا، عمرِ بابا، عزیزِ بابا!

برگشت و کنار تخت او نشست.

آرام دست جلو برد و از روی پتو دست او را گرفت.

می‌دانست پسرش از تماس فیزیکی خوشش نمی‌آید، اما این‌بار چیزی نگفت و مخالفتی نکرد و یونا دست دیگرش را مقابل دهانش گذاشت و بی‌صدا اشک ریخت و آرام نجوا کرد:

- خدایا شکرت.

***

یونا گهگاهی با آذر تلفنی حرف می‌زد، قلبش خودش را تکه و پاره می‌کرد تا چیزی درمورد امیرخسرو بپرسد اما عقلش سفت و سخت مقابل زبانش می‌ایستاد.

یونا هم چیزی نمی‌گفت.

می‌ترسید پیش از این‌که امیرخسرو بخواهد پا پیش بگذارد، آذر امیدوار شود.

آذر روزمرگی‌های زندگی‌اش را می‌گذراند.

ترم تابستانی‌ای که برداشته و اکثر کلاس‌هایش غیرحضوری بود هم تمام شده‌بود.

حالا اواخر تابستان بود و او هنوز چشم به راه مردی بود که صیغه‌ی شش ماهه‌ی محرمیتشان، چندماهی می‌شد که تمام شده‌بود.

سعی می‌کرد چیزی مقابل پدر و مادرش بروز ندهد.

آن‌ها هم چیزی نمی‌پرسیدند.

سر خودش را با خواهرزاده‌ی شیرین و بانمکش، سینا کوچولو گرم می‌کرد.

اما باز به خودش که می‌آمد، تنها بود در میان انبوه بی‌حد و اندازه‌ای از دلتنگی.

به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید، داشت برای یک‌بار دیگر بوییدن تن امیرخسرو جان می‌داد.

[18:48 10.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_نه

طی آن چندماه، نه غر زدن‌های محبوبه کارساز بود و نه اصرارهای ویانا و نه اخم‌ها و عصبانیت‌های یونا.

اما هرشبِ آن چندماه را، روی برگه یا بوم چشم‌های او را کشیده‌بود.

حالا تعداد بی‌شماری طرح از صورت آذر داشت.

تصویر لبخندش، چشم‌های ناراحتش، نگاه دلخورش، نه فقط روی برگه و بوم، که حتی پشت پلک‌های خودش و در خواب‌هایش هم ثبت شده‌بود.

آن چندماه را، هیچ‌کس نتوانسته‌بود به هیچ طریقی راضی‌اش کند تا زمانی که خودش خواست.

خودش فهمید حالش بهتر است، خودش فهمید بدون آذر دیگر چیزی جز یک جسم پوچ نیست.

نمی‌شد، بیش‌تر از این صبر کردن را طاقت نمی‌آورد.

به اندازه‌ی یک دنیا دلتنگ بود.

دلتنگ بود و مطمئن.

حالا آن‌قدر به خودش اطمینان داشت که گوشی را بردارد و شماره‌ی پدر آذر را بگیرد.

مطمئن بود که مقابل تقویم ایستاده‌بود و پس از احوال‌پرسی با او که سرسنگین جوابش را می‌داد، گفت:

- جناب معتضد، مزاحم شدم بپرسم می‌تونم خدمت برسم؟

او مکث کرده و بعد لب زد:

- بابتِ؟

امیرخسرو لبخند زد.
با تجسم صورت آذر دلش مالش رفت و گفت:

- خواستگاری از دختر گلتون.

صدای نفس کش‌دار آقاابراهیم به گوشش خورد و بعد لب زد:

- کِی؟

انگشت اشاره‌اش را روی تقویم کشید و گفت:

- دوشنبه‌شب، یک مهر.

باز هم کمی سکوت کرد و جواب داد:

- تشریف بیارید.

تمام جان آذر گوش شده‌بود و تمام حواسش شنوایی و سعی می‌کرد بفهمد پدر و مادرش چه می‌گویند.

- کی بود ابرام آقا؟

- خواستگار.

زهراخانم کمی وا رفت و گفت:

- وا! خب کدوم خواستگار، همینجوری ندیده و نشناخته گفتی بیان؟

آذر کفری شد و می‌خواست از اتاقش بیرون برود و فریاد بکشد که هیچ‌کس حق ندارد به عنوان خواستگار پا در این خانه بگذارد که با جمله‌ی بعدی پدرش مکث کرد و دستش روی دستگیره ماند.

- ندیده و نشناخته نیست.

زهراخانم منتظر نگاهش کرد و آقاابراهیم کلافه گفت:

- ای بابا، چیه زن؟
همین یارو، مرتیکه جمه دیگه!
گفت دوشنبه‌شب میاد.

دهان آذر از تعجب نیمه‌باز ماند و قوت از زانوهایش رفت.

زهراخانم لب گزید و گفت:

- حالا چرا فحش می‌دی بنده‌ی خدارو؟

با حفظ اخم‌هایش گفت:

- چون معلوم نیست چرا چندماه گم و گور بود بی‌پدر. این بچه آب شد.

آذر سر خورده پشت در اتاقش نشسته‌بود.
مثل دیوانه‌ها می‌خندید و گریه می‌کرد و نمی‌توانست باور کند که بیدار است.
امیرخسرو دیگر داشت برایش تبدیل به یک رویای شیرین دست نیافتنی می‌شد و حالا گفته‌بود می‌آید.
گفته‌بود اولین روز پاییز می‌آید.

[18:48 10.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_هفتاد

تلفن به دست گرفته و به محبوبه و ویانا و حامد و یونا گفته‌بود دوشنبه، راس ساعت هفت شب آماده باشند.

از ته دلش خوش‌حال بود.

سبد گل و شیرینی را سفارش داده‌بود.

حلقه‌ای را که آن روز منحوس که حالا از نحس بودنش چندان هم مطمئن نبود، خریده را، در جیب کتش گذاشته‌بود.

گره‌ی کرواتش را مرتب کرد و عطرش را به مچ دست و کناره‌های گردنش زد.

نگاهی به ساعت انداخت.

منتظر بود تا بقیه هم نزدیک خانه‌اش شوند و بعد راه بیفتد.

*

یونا با سالومه هماهنگ کرده‌بود تا بیش‌تر پیش پرهام بماند.

خودش هم درحال آماده شدن بود که برای آذر پیامی فرستاد.

- از این‌که قراره دوباره زن‌بابام بشی چه حسی داری؟

همون نامادری سیندرلا و این حرفا یا نه آذرخانوم؟

آذر با وسواس تمام سعی داشت خط چشمش را صاف بکشد که با شنیدن صدای تک ویبره‌ی موبایلش هول شد و دستش لرزید.

لعنتی به خودش فرستاد و گوشی را برداشت.

با دیدن پیام یونا خندید و در جوابش تایپ کرد:

- جدا از شوخی، حس عجیبی دارم، یه طوری‌که انگار دفعه‌ی اوله می‌خوام ببینمش.

یونا چند ایموجی خنده فرستاد و نوشت:

- یا خودِ خدا، ببین منو، دومادمونو نبری توی اتاق بی‌عفتش کنی.
این ادا تنگ بازیا چیه؟
انگار دفعه‌ی اوله چیه؟
لامصب به من که دیگه نگو!
تو زنش بودی، باهاش زندگی کردی، خوددار باش لطفاً.

و باز هم در پایان چند ایموجی خنده فرستاده‌بود.

آذر از بی‌حیایی و شوخی‌های او گر گرفت و خندید اما در جوابش نوشت:

- تو حقته که بشم زن‌بابای سیندرلا برات، چون خیلی بی ادبی.

یونا پاسخ داد:

- حالا تو بد باش عیب نداره، منم درسته پسرِ دومادم اما طرف عروسم.
روم حساب کن رفیق.

ثابت کرده‌بود که واقعاً هم رفیق است و دل آذر گرم‌تر شد.

پیراهن شیری رنگ را مقابل خودش گرفت و نگاهی در آیینه انداخت.
با سر و صدای بانمک سینا سر چرخاند.
ساناز او که دستش را می‌مکید را در آغوش گرفته‌بود و با لبخند خیره‌ی خواهرش شد.

زهراخانم با اسپند به اتاق آمد و آن را دور سر آذر چرخاند و قربان صدقه‌ی قد و بالایش رفت.

از صبح، چشم‌هایش از اشک پر و خالی می‌شد.

خیره‌ی آذر ماند و نم اشک شوقش را گرفت و دست رو به آسمان بالا برد و گفت:

- خدارو صدهزار مرتبه شکر.

شب خواستگاری‌ات با اون مهدی، دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید، اما این‌بار ته دلم روشنه.

آذر هم لبخند زد و درحالی‌که پشت دستش را آرام روی گونه‌ی سفید سینا می‌کشید گفت:

- دل منم روشنه مامانم.

ساناز هم خودش را جلوتر کشید و بوسه‌ای روی گونه‌ی او نشاند.

- ایشالا خوشبخت بشی آبجی کوچیکه.

[18:48 10.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_یک

امیرخسرو جلوتر از ماشین یونا که محبوبه و حامد و ویانا سوارش بودند حرکت می‌کرد.

هرازچندگاهی برمی‌گشت و نگاهی سبد گل بزرگ روی صندلی کناری‌اش می‌انداخت.

شوق دیدن آذر، آن هم پس از چندماه، عجیب در دلش بود.

رعد و برق زد و قطرات باران نم‌نم روی شیشه‌ی اتومبیل او ریخت.

لبخندی کم‌رنگ زد و با خودش نجوا کرد:

- اولین بارون پاییزی، توی اولین روز پاییز.

*

آذر و خانواده‌اش آماده و منتظر بودند.

پشت پنجره‌ی اتاقش ایستاده‌بود و وقتی باران شروع به باریدن کرد، دستش را بیرون برد و چشم بست و با خودش زمزمه کرد:

- می‌دونستم پاییز که بشه میاد.

و آمد.

با خانواده‌اش، دختر و پسر و داماد و خواهرش همراهش بودند.

داخل رفتند و نگاه او پیش از هرکس و هرچیز دیگری، یک جفت سبز و آبی را دید.

لبخند آذر توأم با بغض بود.

جلو رفت و سبد گل را با تشکر آرام و زیرلبی از او گرفت.

این‌که همه‌شان دور هم نشسته‌بودند و صحبت میانشان گل انداخته‌بود برایشان مهم نبود.

نگاه هردوشان چنان چفت هم شده‌بود که هوش و حواس برایشان نمانده‌بود.

سلول به سلول تنشان دلتنگی بود.

نگاه ویانا خالی از ناراحتی بود، پدرش را خوش‌حال می‌دید و خوش‌حال دست در دست حامد گذاشته‌بود.

محبوبه در پوست خودش نمی‌گنجید که پس از چندسال کلنجار رفتن با برادرش، بالاخره قرار بود از تنهایی بیرون بیاید.

زهراخانم و ساناز با لبخند آذر می‌خندیدند.

حسین سینا را در آغوش گرفته و خداراشکر می‌کرد که پس از ماجراهای آذر با خانواده‌ی او، قرار است به عاقبتی خوش برسد.

آقاابراهیم شوقی پدرانه داشت که چندان بروزش نمی‌داد.

شرایط کمی عجیب بود، همین که پسرِ داماد قصد داشت بزرگ‌تری کند و لب زد:

- آقای معتضد، ما سراپا گوشیم، بفرمایید بریم سر اصل مطلب.

خود زیادی جالب بود.

آذر با لبخند به یونا نگاه کرد و بعد به پدرش که طی آن مدت خیلی نرم‌تر از قبل شده‌بود.

آقاابراهیم از شرط و شروطش گفت، از این‌که اگر روزی اشک به چشم‌های آذر بنشاند، تعلل نمی‌کند و یک اشتباه را دوبار تکرار نمی‌کند.

از این‌که یک قول مردانه می‌خواست برای این‌که او هوای دخترش را داشته‌باشد و امسرخسرو در سکوت فقط گوش کرد و سرتکان داد.

یونا دستش را مقابل آقاابراهیم گرفت و گفت:

- آقای معتضد، من رو ببخشید، اما اجازه هست من هم چندتا شرط بذارم برای آقادوماد؟

همه متعجب نگاهش کردند اما او کاملاً جدی بود.

[18:48 10.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_دو

لب زد:

- حقیقتش فکر نمی‌کردم آذرجان انقدر ساکت باشه، یعنی شاید هم قرار بوده خودش بگه اما من پیش‌دستی می‌کنم.

نگاهش را یک دور بین آذر و امیرخسرو جابه‌جا کرد و گفت:

- امیرجان، آذر باید حق کار داشته‌باشه.

پدرش خیره نگاهش کرد و یونا زل زده در چشم‌های او گفت:

- و همین‌طور حق تحصیل.

امیرخسرو دو انگشتش را روی لب‌هایش کشید و مثل بقیه منتظر به پسرش نگاه کرد و پیش از این‌که او چیزی بگوید آذر گفت:

- حق طلاق رو هم می‌خوام.

یونا انگشت اشاره‌اش را بالا برد و گفت:

- آذر، حق مسکن یادت رفت!

بقیه آرام خندیدند اما یونا و آذر و امیرخسرو کاملاً جدی بودند.
یونا لب زد:

- و این‌که کاری ندارم نظر آقای معتضد درمورد مهریه چه مقداره، اما آذر حق داره که صاحب نصف اموالت بشه.

امیرخسرو بالاخره زبان در دهان جنباند و جواب داد:

- همه‌اش قبوله، توی محضر به عنوان شرایط ضمن عقد، امضاشون می‌کنم، دیگه؟

کلمه‌ی آخر را از یونا و آقاابراهیم و آذر پرسید.

آقاابراهیم با چیزهایی که یونا گفته‌بود دیگر حرفی برای گفتن نداشت و حقیقت این‌بود که آذر هم کمی جا خورده‌بود.

اما یونا نفسی گرفت و گفت:

- در صورت به دنیا اومدن بچه، حق حضانت بی برگشت با آذر باشه!

این‌بار همگی مبهوت شدند.

چیزی در امیرخسرو فرو ریخت و خیره‌ی چشم‌های یونا که یکهویی سرخ شده‌بود ماند.

یونا لبش را جوید، شاید برای این‌که با بغضش بجنگد و امیرخسرو فهمید او هیچ وقت بابت تنها گذاشته شدنش، او را نبخشیده!

همه به وضوح وا رفته و مات مانده‌بودند.

امیرخسرو نگاه از نگاه پسرش نگرفت و حالا او هم بغض داشت و با همان بغض مردانه گفت:

- نه!

من یک اشتباه رو دوبار تکرار نمی‌کنم

حضانت نمی‌دم!

آذر با شنیدن این جمله آرام شد.

امیرخسرو با اطمینان به یونا گفت:

- اگر زمانی بچه‌ای در کار باشه دیگه رهاش نمی‌کنم.

نگاهش برای لحظه‌ای سمت آذر رفت و گفت:

- و اگر روزی آذر خواست ازم جدا بشه قطعاً همیشه می‌تونه بچه رو ببینه اما من حضانت نمی‌دم و دست از اون بچه نمی‌کشم.

نگاهش سمت ویانا رفت که با لبخند و اشک‌هایی که روی صورتش راه گرفته‌بودند به او نگاه می‌کرد.

یونا ایستاد و رو به آقاابراهیم گفت:

- اجازه هست من چنددقیقه برم توی حیاط؟

آذر با نگرانی به او نگاه کرد و پدرش لب زد:

- بفرمایید.

زهراخانم گفت:

- پسرم آب بیارم برات؟

لبخندی زد و درحالی‌که از در بیرون می‌رفت جواب داد:

- نه ممنونم، یه‌کم هوا بخورم خوب می‌شم.

[18:48 10.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_سه

یونا بیرون رفت، کمی در حیاط خانه‌ی آن‌ها قدم زد.

سیگاری آتش زد و آن را میان لب‌هایش گذاشت و با دود کردنش، خاطرات تمام روزهایی که بدون پدر و مادرش بود را به یاد آورد.

امیرخسرو از آن سکوت سنگینی که در جمع ایجاد شده، کمی معذب بود.

از طرفی دلش هم پیش یونا بود که گفت:

- عذر می‌خوام من چنددقیقه می‌رم پیش یونا.

و منتظر نماند تا کسی چیزی بگوید.

یونا با شنیدن صدای قدم‌های او سمتش چرخید.

مقابل پسرش ایستاد و بدون این‌که حرفی بزند و یا حتی پلک بزند، دوقطره اشک از چشم‌هایش چکید و میان ته‌ریش‌های مردانه‌اش گم شد و گفت:

- من شما دوتارو از خودم دور کردم و بابت این موضوع، تاعمر دارم متاسف و شرمنده‌ام.

حالا اعتراف می کنم که حق با تو بود.

من به جای این‌که بایستم و با مسئله روبه‌رو بشم، صورت مسئله رو پاک کردم.

من حق این‌که دختر و پسرم رو ترک کنم رو نداشتم.

من خیانت دیدنم رو توجیهی قرار دادم تا توی انزوا و تنهاییم غرق بشم اما تو و ویا رو هم غرق کردم.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

- من رو می‌بخشی؟

یونا ته سیگارش را روی زمین انداخت و کف کفشش را روی آن کشید.

در یک حرکت او را در آغوش گرفت و با صدایی لرزان گفت:

- پدر نبودنت باعث شد رفیق بشیم.
شاید اگر پیشم بودی رفیقم نبودی.
اما دیگه این کار رو نکن.
دوست و رفیق زیاده اما پدر فقط یکیه، فقط یکی امیر.

امیرخسرو هم مردانه او را به آغوش گرفت.

یونا پدر شده و خوب مقام و جایگاه یک پدر را درک می‌کرد.

ادامه داد:

- ازت کینه ندارم، از رابطمون راضی‌ام
اما اون‌جوری که من تنها بودم رو هیچ بچه ای نباید تجربه کنه.

امیرخسرو پچ زد:

- قول می‌دم.

ویانا کنارشان ایستاده و لب زد:

- منم بغل؟!

هردو سر سمتش چرخاندند و او با اشک و لبخند گفت:

- منم با یونا موافقم، ازت کینه ندارم امیر، فقط خوشبخت شو و با آذر خوش‌حال باش.

حالا و پس از سال‌ها، آن‌طور که می‌خواست، یک دل سیر دختر و پسرش را در آغوش نگه داشت و عمیق بوییدشان.

[18:48 10.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_چهار

طیبه به جز اصوات نامعلومی که به سختی از حنجره‌اش بیرون می‌راند، نمی‌توانست چیز دیگری بگوید.

مدت‌ها بود که می‌دانست سر و گوش دخترش می‌جنبد اما نه می‌توانست به کسی بفهماند و نه کاری از دستش برمی‌آمد.

این‌که الهه خودش را زیادی آراسته می‌کرد و وقتی پدرش خانه نبود یکی دوساعتی بیرون می‌رفت، برایش مثل هرروز دیدنِ مرگ بود.

از آن بدتر و سخت‌تر، قسمت وحشتناک زندگی‌اش آن‌جایی بود که، دختر یکی یک‌دانه‌اش، پای زنی را به خانه‌شان باز کرده‌بود که حالا آن زنِ چندسال جوان‌تر از خودش، صیغه‌ی محرمیت با همسرش خوانده‌بود!

شب و روز و ثانیه به ثانیه‌اش شده بود خون جگر خوردن.

اوایل آقاقدرت به خواهر ملوک‌خانم نگاه هم نمی‌کرد اما حالا می‌دید که گاهی به اتاق می‌روند و می‌شنید که کمی بعدش هم صدای روشن شدن آبگرمکن و شُرشُر آب حمام می‌آمد.

خون گریه می‌کرد اما زبان گفتن دردهایش را نداشت، پس از یک عمر زخم زبان زدن، دیگر نداشت!

***

حسین درحالی‌که به پسر کوچک غرق در خوابش نگاه می‌کرد، گوشی را زیر گوشش جابه‌جا کرد و گفت:

- برادرِ من، آخه یعنی چی؟

مهدی نچی کرد و گفت:

- یعنی فعلاً نمی‌تونم بیام.

حسین عصبی شد و گفت:

- اون از عروسی گرفتن هول هولکی‌ات که انگار اصلاً برات مهم نبود مامان چهار روزه از بیمارستان ترخیص شده، این از نیست و نابود شدنت.

حالا من می‌گم یه سر بیا و برگرد.

او کلافه‌تر جواب داد:

- نمی‌تونم داداش.

کمی نرم‌تر گفت:

- درسته که مامان حرف نمی‌زنه، اما به‌خدا قسم که دلتنگ و چشم به راهته، گناه داره مهدی، یه روز بیا یه سر بزن و برگرد.

اما او عذر و بهانه می‌آورد، نمی‌توانست و نمی‌خواست بگوید که اگر بخواهد آب هم بخورد، باید از بتول اجازه بگیرد!

تلفن را که قطع کرد، روی پله‌ای نشست و با غصه به زندگی‌اش فکر کرد.

ازدواج کرده‌بود اما دلتنگ و تنها بود.

دلتنگ خانواده و شهری که در آن بزرگ شده‌بود.
خسته‌بود، خسته از این‌که به‌طور کامل تحت سلطه‌ی بتول و ایران‌خانم بود.
تمام زندگی‌اش را که گوش به فرمان مادرش بود و حالا هم که غلام حلقه به گوش خانواده‌ی جعفرآقا شده‌بود.
سرش را میان دست‌هایش گرفت و یک‌دفعه یک‌چیزی در ذهنش جرقه خورد.
آن روزِ طلاق، در دفترخانه جلوی آذر را گرفت.
مو به موی مکالمه‌ی کوتاهشان را به یاد آورد.
به آذر گفته‌بود:

- من که دل خوشی ازت ندارم.
بترس از آخر و عاقبتت دخترِ ابرام صافکار.
آذر چشم تنگ کرده نگاهش کرد و آرام پچ زده‌بود:
- دل من هم چندان خوش نیست ولی برات آرزو می‌کنم که به هرچیزی توی این دنیا استحقاقش رو داری برسی.

و داشت با خودش فکر می‌کرد که مستحق این زندگی بوده؟

این‌که دیگر علاقه‌ی آن اوایل را به بتول نداشت اما نه راه پس داشت و نه راه پیش.

نه دیگر می‌توانست حرف طلاق را پیش بکشد و نه اگر هم می‌توانست و چیزی می‌گفت، توانایی پرداخت مهریه را داشت.

گهگاهی مثل همان موقع، به عقب که نگاه می‌کرد و آذر را به یاد می‌آورد، فکر می‌کرد آه او دامان زندگی‌اش را گرفت که روزگارش خوش نیست.

[18:48 10.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_پنج

آلبوم را ورق زد.

لبخند روی لبش جا خوش کرد.

فکرش سمت جعبه‌ی کوچکی که به عنوان هدیه برای سالگرد عقدشان درنظر گرفته و در کشویی پنهانش کرده‌بود کشیده‌شد.

به تصویر خودش در یک پیراهن سفید و ساده کنار امیرخسرو با آن کت و شلوار و کروات مشکی‌اش انداخت.

انگشت اشاره‌اش را آرام روی تصویر صورت او کشید و با خنده زمزمه کرد:

- سیصد و شصت و چهار روز گذشت، انگار دیروز بود.

با دیدن هرعکس تمام خاطرات آن روز با لبخند به یادش می‌آمد.

لبخندهای از ته دل و برق چشم‌های خانواده‌ی خودش و امیرخسرو در عکس‌ها هم مشخص بود.

مراسم ازدواجشان، همان یک عقد جمع و جور و ساده و چند عکسی بود که انداخته‌بودند.

اما او خوش‌حال بود، یک سال بود که از زندگی کردن کنار امیرخسرو با گوشت و پوست و استخوانش لذت می‌برد.

نگاهی به دست چپ و رینگ ساده‌ای که یک سال بود در انگشت دومش جا خوش کرده‌بود انداخت.

دست راستش را نگاه کرد و دیدن آن انگشتر تک نگینی که امیرخسرو شب خواستگاری‌شان به او داده‌بود باعث شد عمیق‌تر لبخند بزند.

دوباره دلتنگش شد و نگاهی به ساعت انداخت.

الان‌ها بود که به خانه برسد.

ایستاد تا به حمام برود و آماده شود که گوشی‌اش زنگ خورد.

یونا بود.

با خنده جواب داد:

- بله؟ دیگه چیه؟

- زن‌بابایی دیگه، نمی‌شه کاری‌ات کرد، این چه طرز جواب دادنه؟

خندید و گفت:

- جانم؟ بگو.

- نمی‌خواید بیاید؟

توپید:

- یونا ساعت دوئه!

تو گفتی ساعت هفت بیایم.

- عه خب حله، می‌خواستم مطمئن بشم زودتر نیاید رو سرم هوار بشید.

به لودگی یونا خندید و او پرسید:

- من به مامانت‌اینا و شوهر ساناز زنگ زدم، تو دوستاتو دعوت کردی؟

جواب داد:

- تو که نمی‌گی مهمونی بابت چیه، آخه چرا دوست‌های من باید بیان خونه‌ی تو؟

نچی کرد و گفت:

- مهمونیه دیگه، مگه حتماً باید دلیل داشته‌باشه؟ یه دورهمیه.

خدایی دوستاتو دعوت نکردی؟

شانه بالا انداخت.

- من با کسی صمیمی نبودم زیاد، یه اسما بود که اونو دعوت کردم.

- باشه پس می‌بینمت.

- قربانت خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و می‌خواست غذای ایس و ای‌جی را بیرون ببرد که ماشین امیرخسرو وارد خانه شد.

منتظر ماند تا او داخل شود.

امیرخسرو آمد و صدایش زد:

- آذردخت، بانوی خوشگلم.

سمتش پاتند کرد و دست دور گردنش حلقه.
تمام سر و صورت یک‌دیگر را که حسابی با لبخند غرق در بوسه کردند، فاصله گرفتند و آذر هیجان‌زده پرسید:

- چی شد امیر؟

کتش را درآورد و کرواتش را شل کرد و آستین‌های پیراهنش را تا زد و گفت:

- پدرم دراومد.

آذر منتظر نگاهش کرد و امیرخسرو دلش نیامد چیزی نگوید، خندید و گفت:

- رفت برای جشنواره‌ای که می‌خواستیم.

دهان آذر باز ماند و نتوانست اشک‌هایش را کنترل کند و دوباره دست دور گردن او حلقه کرد.

همان سال قبل و پس از مراسم خواستگاری‌شان، دوباره ساخت فیلم را از سر گرفته‌بودند و آذر هم به عنوان بازیگر نقش اول زن در آن ایفای نقش کرده‌بود و حالا هم که زحمتشان داشت به ثمر می‌نشست.

کمی بعد آذر از او فاصله گرفت و امیرخسرو نم زیر چشم‌های او را با بوسه‌اش گرفت و گفت:

- فدای چشم‌هات بشم عزیزم، گریه نکن خانوم خانوما.

لبخند زد و گفت:

- من برم دوش بگیرم، آماده بشیم برای خونه‌ی یونا.

امیرخسرو در یک حرکت دست زیر تن او انداخت و آذر با خنده جیغ کشید و گفت:

- چی‌کار می‌کنی؟

سر در گودی گردن او فرو برد و گفت:

- نگفتم حموم رفتن تنهایی ممنوعه؟
می‌خوام ببرمت حموم.

آذر قهقهه زد و گفت:

- نکن امیر، با تو که می‌رم طول می‌کشه، می‌خوام زودتر بیام آماده شم.

بی‌توجه به آذر، از پله‌ها بالا رفت و غر زد:

- چه وقت مهمونی گرفتنش بود یونا؟
نگفت مناسبتش چیه؟

آذر ابرو بالا داد.

- نچ، پرسیدم گفت یه دورهمیه.

خم شد و لب‌های آذر را بوسید و گفت:

- پس بریم حمومِ قبل از دورهمی.

[18:48 10.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_شش

نگاهی به آذر در آن پیراهن یشمی با آستین‌های کلوش و دنباله‌اش انداخت و لب زد:

- خیلی قشنگه و بهت میاد، اما این برای یه دور همی، زیادی نیست عزیزم؟

آذر با دلخوری گفت:

- یونا گفت همون پیراهنی رو بپوش که برای تولدت خریدم، خیلی هم تاکید داشت که تو هم حتماً کت یشمی‌ات رو بپوشی.

ای بابای آرامی با خنده گفت و آماده شد.

آذر آرایش مختصری روی صورتش نشاند و هردو که آماده شدند، از خانه بیرون رفتند.

سر راه مقابل یک فروشگاه نوشت‌افزار توقف کرد و آذر پرسید:

- چیزی احتیاج داری؟

با تمام محبتی که از پرهام در دل داشت، خندید و سرتکان داد.

- آره، اون پدرسوخته ازم قول چندتا رنگ گرفته‌بود، برم بخرم و بریم.

آذر با همه‌ی عشقش از پشت سر به او نگاه کرد.

او که حالا هم همسر بود، هم پدر و هم پدربزرگ.

امیرخسرو جم که نامش در صفحه‌ی دوم شناسنامه‌ی او نشسته و چندروزی بود که وجود آذر، بیش از پیش لبالب از خوشی بود.

******

رسیدند، اما انگار دیر هم رسیده‌بودند!

پشت در خانه‌ی یونا متعجب نگاهی به هم کردند و امیرخسرو گفت:

- تو که گفتی یه دورهمی ساده‌ست.

آذر شانه بالا انداخت.

- من چیزی رو گفتم که یونا گفته‌بود.

امیرخسرو یک تای ابرویش را بالا داد و نگاهی به ساعت مچی روی دستش انداخت و گفت:

- مگه نگفته‌بود ساعت هفت بیایم؟

الان پنج دقیقه به هفته، چرا انقدر سر و صدا میاد از توی خونه؟

آذر مردمک‌هایش را در کاسه چرخاند و دستش را روی زنگ گذاشت و گفت:

- خب من چمی‌دونم، بذار بریم تو ازش بپرس.

در که باز شد و داخل شدند، دهان هردوشان از فرط تعجب باز ماند.

این بود دورهمی کوچک یونا؟!

فیلمبردار و عکاس مقابلشان بودند و ارکستر بلندگو را مقابل دهانش بالا آورد و گفت:

- به‌به، به افتخار دو عزیز، دو گل سرسبد و دو مهمون ویژه‌یِ امشبِ یوناجان، دست بزنید دوستان.

آذر و امیرخسرو هردو گیج و مبهوت اطراف را نگاه می‌کردند.

خانواده‌ی آذر بودند و علاوه بر آن، تمام خانه پر از مهمان بود که اکثرشان افراد مشهوری بودند.

اشک در چشم‌های آذر حلقه زد و امیرخسرو هنوز با بهت به دنبال یونا می‌گشت.

موزیکی آرام درحال پخش بود و یونا به همراه کیک پنج طبقه‌ی بزرگی که روی یک چهارچرخ بود، دست در دست پرهام، سمت آن دو رفت و لب زد:

- سالگرد ازدواجتون مبارک.

آذر به وضوح با خنده اشک می‌ریخت و امیرخسرو قدمی جلوتر رفت و یونا را به آغوش کشید و گفت:

- چی‌کار کردی تو؟

یونا با خنده جواب داد:

- تو که برای آذر عروسی نگرفتی، گفتم حیفه جشن نداشته‌باشید.

با تکان خوردن لبه‌ی کتش، از یونا جدا شد و چشم به پرهام دوخت که کت و شلوار اسپرتش، ست یونا بود.

دلش مالش رفت و او بدون نگاه کردن به امیرخسرو، با آن مردمک‌های فراری‌اش گفت:

- امیرخسرو و آذرجون، سالگرد ازدواجتون مبارک.

امیرخسرو دوست داشت او را هم در آغوش بگیرد، عمیق و طولانی اما می‌دانست پرهام علاقه‌ای به لمس شدن ندارد.

پس هردوشان تنها آرام روی موهایش را بوسیدند و تشکر کردند.

ویانا هم جلو رفت و آذر و بعد امیرخسرو را بوسید و تبریک گفت.

آذر لب زد:

- یونا من اصلاً نمی‌دونم چی بگم و چه‌طور ازت تشکر کنم فقط بدون که خیلی خیلی خوبی.

چشمکی زد و گفت:

- اونو که می‌دونم، کیک رو ببرید بابا.

کیک را بریدند و با تک‌تک مهمان‌ها سلام احوال‌پرسی کردند و حالا سیل تبریک‌ها بود که سمتشان روانه می‌شد.

[18:49 10.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_هفت

بغض ناشی از خوش‌حالی، یک لحظه هم آذر را رها نمی‌کرد.

مهمانی‌ای که یونا تدارک دیده، حسابی مفصل بود.

همراه امیرخسرو کنار بقیه می‌رفتند و کمی خوش و بش می‌کردند.

از این‌که پدر و مادرش، ساناز و حسین و سینا کوچولو هم حضور داشتند زیادی خوش‌حال بود.

یونا مراقب بود مبادا چیزی کم و کسر بیاید.

پرهام را هم به دست سالومه سپرده‌بود.

نگاهش را در سالن چرخاند و سالومه را تنها نشسته، بدون پرهام دید.

فوراً سمتش رفت و پرسید:

- سالی پرهام کجاست؟

سر و صدا اذیتش می‌کرد؟

سالومه با خنده نگاهش کرد و با چشم و ابرو روبه‌رویش را نشان داد.

یونا سر چرخاند و پرهام را درحالی‌که دفتر نقاشی‌اش را در دست داشت و ورق می‌زدش، نشسته کنار اسما دید.

ابروهایش بالا پرید و گفت:

- پرهام پیش دوست آذر چی‌کار می‌کنه؟

سالومه جواب داد:

- برای منم جالب بود خیلی خوب باهاش ارتباط گرفت.

همان‌جا کنار سالومه ایستاد و خیره پسرشان و اسما را نگاه کرد که سالومه گفت:

- به نظر خوب میاد.

- هوم، پرهام؟

سالومه خندید:

- نه‌خیر، اون دخترخانوم.

یونا با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و گفت:

- یعنی می‌گی که

سالومه چشم ریز کرد و گفت:

- امتحانش که ضرر نداره.

نگاه خیره‌ات هم مطمئنم فقط به پرهام نیست عزیزدلم.

کمی دیگر خودش را مشغول پذیرایی از مهمان‌ها کرد، اما فکر مشغول شده‌اش باعث شد سمت آذر برود و صدایش زد:

- آذر؟

رو چرخاند.

- جانم؟

پچ زد:

- اسما مجرده آره؟

- آره چه‌طور؟

به حالت بانمکی چشم‌هایش را در کاسه چرخاند.

- گفتم اگه دوست داری درمورد من باهاش صحبت کنی!

آذر زیر خنده زد و گفت:

- گمشو دیوونه، من صحبت کنم؟

تو متخصص و متبحر در صحبت کردن با خانومایی، در ضمن یوناجان، اسما دختری نیست که

حرف او را قطع کرد.

- پای اون‌جور دخترا خیلی وقته که از این خونه بریده شده آذر، منم دنبال یه رابطه‌ی جدی‌ام.

آذر نگاهی به اسما که حسابی با پرهام مشغول بود انداخت و بعد خطاب به یونا گفت:

- پس این گوی و این میدان.

سمت اسما رفت و کنارش نشست.

اسما با دیدن او، کمی جابه‌جا شد و لبخند بانمکی زد و گفت:

- ممنون بابت مهمونی، حسابی زحمت کشیدید.

لبخندی گشاد زد و گفت:

- نه بابا خواهش می‌کنم.

اشاره‌ای به پرهام کرد و گفت:

- واقعاً پسر گلی دارید آقایونا، بهتون تبریک می‌گم. پیکاسوی دورانه این آقا خوشتیپه.

یونا دستش را سمت پرهام دراز کرد و گفت:

- لطف دارید، پرهام بابایی، بیا ببینم با خاله در مورد چی حرف زدید؟

بدون این‌که از جایش بلند شود گفت:

- درمورد نقاشی‌هام.

یونا خم شد و گفت:

- عشقِ بابا، می‌ری پیش مامان سالی بشینی من با خاله صحبت کنم؟

پرهام ایستاد و اسما متعجب به یونا نگاه کرد و گفت:

- بفرمایید.

هول شدن از یونا بعید بود، اما تردید را کنار گذاشت و بدون کلامی مقدمه، گفت:

- من یه رابطه‌ی جدی می‌خوام، با کسی که پرهام رو بپذیره و باهاش انس بگیره.

خیره در چشم‌های وق زده‌ی اسما گفت:

- شما مجردی؟

اسما ناباور خندید و گفت:

- این الان شوخیه؟

یعنی می‌گم ماشالا این روحیه‌ی شوخ‌طبیعی‌تون رو همیشه دارید.

یونا هم خندید و گفت:

- نه به جون پرهامم، جدی می‌گم، حاضری با من قرار بذاری تا هم‌دیگر رو بیش‌تر بشناسیم؟

اسما باز هم ناباور و با همان دهان باز تک خنده‌ای کرد و گفت:

- چ...چی؟ یعنی، شما، واقعاً، الان دارید، دارید به من

چشمکی زد.

- دارم پیشنهاد دوستی‌ای رو می‌دم که اگر خواستی منجر به ازدواجش کنیم.

اگر با شرایط من اکی هستی، با این‌که پسر دارم و سابقه‌ی افتضاحی هم توی روابطم دارم اما

اسما ایستاد و گفت:

- ببخشید من گیج شدم.

یونا هم ایستاد.

- ای بابا، الان می‌خوای بهت برخوره و جمع کنی بری؟

با خنده گفت:

- نه فقط گر گرفتم، می‌خوام برم یه آبی به صورتم بزنم.

یونا خندید و گفت:

- جدا از این‌که دیدم با پرهام مچ شدی، از خودت هم خوشم میاد.

اسما طوری سمتش چرخید که صدای تق تق مهره‌های گردنش را شنید و گفت:

- من چیزه

نتوانست بگوید مدتی‌ست درگیر علاقه‌ی بی‌ثمرش، به هم‌کلاسی‌اش حمید صمدی‌ست و هنوز نتوانسته با به هم خوردن رابطه‌ی دوستی‌شان کنار بیاید.

یونا لبخندی به صورت او پاشید.

- فکراتو بکن، بهم زنگ بزن، عجله‌ای نیست اما فقط می‌خوام بدونی که قصدم جدیه، ازدواج.
اگر بودی که مرسی، اگر نبودی‌ام که

مکثی کرد و زیر نگاه متعجب اسما گفت:

- اما لطفاً باش.

[18:49 10.05.21]

🎬

#آرتیست

#پارت_آخر

امیرخسرو درحال درآوردن لباس‌هایش بود که آذر از پشت سر، صورتش را به کمر او چسباند و دست‌هایش را دور شکمش حلقه کرد.

امیرخسرو یک دست او را از شکمش جدا کرد، بالا برد و پشتش را بوسه‌ای نشاند و آذر گفت:

- امیرخسرو.

- جونِ دلم؟

- می‌گما، هدیه‌ی سالگرد ازدواجمون چیه؟

در گلو خندید و سمت او چرخید و آذر چانه‌اش را به قفسه‌ی سینه‌ی او چسباند و منتظر نگاهش کرد.

امیرخسرو سر عقب برد و قهقهه زد:

- اون‌جوری نگاه نکن خب من دیوونه می‌شم که!

آذر هم به خنده افتاد و امیرخسرو گفت:

- هدیه‌ات توی دفتره، فردا برات میارم.

لب ورچید و گفت:

- مرسی اما نمی‌شد به انتخاب خودم باشه؟

امیرخسرو سرش را خم کرد و گفت:

- باشه، اون محفوظه عزیزم، بگو دلت چی می‌خواد.

سوالی گفت:

- هرچی؟

قاطع جواب داد:

- آره عزیزم، هرچی.

لب‌هایش را داخل دهانش کشید تا نخندد و امیرخسرو کنجکاو نگاهش کرد.

- بگو دیگه آذردخت.

آذر انگشت اشاره‌اش را آرام روی قفسه‌ی سینه‌ی او کشید و گفت:

- من از تو، از تو یه بچه می‌خوام!

ابتدا کمی متعجب نگاهش کرد و بعد دستش را محکم‌تر دور کمر آذر حلقه کرد.
حسی شیرین زیر پوستش دوید و پچ زد:

- به روی چشم خانومِ من.

آذر به چشم‌های مطمئنش نگاه کرد.
لبخند زد و از او فاصله گرفت.
سمت یکی از کشوها رفت و زیر نگاه خیره‌ی امیرخسرو، جعبه‌ی تزئینی کوچکی را بیرون آورد.
پرسید:

- این چیه؟

آذر آن را سمت او گرفت و گفت:

- این هدیه‌ی منه، سالگرد ازدواجمون مبارک.

با لبخندی جعبه را باز کرد.
نگاهش را میان آذر و آن شیء داخلش جابه‌جا کرد.
گیج به آذر چشم دوخت و او لب به دندان کشید و سرش را تکان داد.

امیرخسرو شوکه خندید و آن بیبی چک با دوخط قرمز را بیرون آورد و دست دیگرش را مقابل دهانش گذاشت.
نتوانست مقابل اشک‌های شوقش مقاومت کند و آذر گفت:

- تو هدیه‌ات رو بهم دادی، ممنونم ازت.

دستش را روی شکم آذر گذاشت و درحالی‌که موهای او را می‌بویید، شکمش را نرم نوازش می‌کرد و از ته دل خدا را شکر می‌کرد.

آذر هم پر بغض و خنده لب زد:

- خیلی دوستت دارم امیرخسرو.
از ته دلم خدارو بابت داشتن تو و بچه‌ای که توی شکمم لحظه به لحظه داره بیش‌تر رشد می‌کنه شکر می‌کنم.

بدون این‌که دستش را از روی شکم آذر بردارد، صورتش را عقب‌تر برد و به سبز و آبی او نگاه کرد و لب زد:

- عاشقتم آذردخت، بیش‌تر از دیروز و کم‌تر از فردا.

ممنون که اومدی به زندگی‌ام، زندگی‌ام.

پایان
به وقت ۲۰/۲/۱۴۰۰ ساعت ۶:۴۹ دقیقه.

با آرزوی سعادت و خوشبختی روزافزون.
مریم عباسقلی
#آرتیست